



منتخبی از سخنرانی های ترجمه شده ...

اشو شری راجنیش

Osho Shree Rajneesh

تعداد صفحات: 327

تهیه و تنظیم: Osho Dream Star (ODS)

OSHO

Shree Rajneesh

گفتگو با خدا

خواب دیدم با خداوند در ساحل رودخانه ای قدم می زدم.

نا گهان فراز ها و نشیب های صعودم در زندگی،

همچون برق و باد از جلوی دیدگانم عبور کرد.

نیک نگریستم؛

در فرودهای زندگیم،

هر کجا که آسودگی و شادمانی و لذت بود،

دو رد پا بر ماسه ها مشاهده میشد.

اما در فراز های زندگیم،

هر کجا که سختی و درد و رنج بود،

تنها یک رد پا می دیدم.

گفتم: " ای خدا!

قرار بود که تو همواره با من باشی،

اما در هنگام مصیبت و بلا،

آنگاه که سخت به تو محتاجم،

چرا تو با من نیستی؟

رد پایت را نمی بینم؟ "

خداوند لبخندی زد و گفت:

" آن زمان که تنها یک رد پا می بینی؛

زمانی است که من تو را در آغوش خویش حمل می کنم. "

خندیدم و گفتم: " و شاید من تو را در دل خویش! "

(اشو: کتاب زبان فرشتگان)

وقتي عشق با مراقبه دیدار مي کند

عزیزان من،

مایلم سخنانم را با داستانی کوتاه آغاز کنم.

قرن ها پیش، در کشوری خاص ، يك نقاش بزرگ وجود داشت. وقتي جوان بود تصمیم گرفت يك چهره ي واقعاً عالی نقش کند که سرور الهی از آن بدرخشد: صورت کسی که چشمانش با آرامشی بی نهایت بدرخشد. بنابراین می خواست کسی را پیدا کند تا صورتش منتقل کننده ي چیزی از فراسو باشد، چیزی وراي این زندگی و این دنیا.

هنرمند ما عازم سفر شد و سراسر کشور را روستا به روستا، جنگل به جنگل به دنبال چنین شخصی گشت و عاقبت،

پس از مدت های مدید با چوپانی در کوهستان برخورد کرد که آن معصومیت و درخشش را در چشمانش داشت، با چهره ای که نشانی از وطنی آسمانی در آن نقش بسته بود.

يك نظر به صورت او کافی بود تا همه را متقاعد کند که الوهیت در انسان ها منزل دارد.

هنرمند تصویری از صورت آن چوپان کشید. میلیون ها نسخه از آن نقاشی به فروش رفت، حتی در سرزمین های دوردست. مردم فقط با آویختن آن نقاشی به دیوار خانه هایشان احساس نعمت و برکت می کردند.

پس از حدود بیست سال، وقتي که آن هنرمند سالخورده شده بود، فکر دیگری به نظرش رسید.

تجربه اش در زندگی به او نشان داده بود که تمام انسان ها موجوداتی الهی نیستند و اهریمن نیز در آنان وجود دارد.

فکر کشیدن چهره ای که نشانگر وجود اهریمن در انسان باشد به نظرش رسید.

فکر کرد که این دو چهره می توانند یکدیگر را تکمیل کنند و نشان دهنده ي انسان کامل باشند.

در روزگار پیری، باردیگر به دنبال یافتن مردی راهی شد که انسان نبود و يك اهریمن بود.

وارد قمارخانه ها و میکده ها و تیمارستان ها شد. این شخص می باید سرشار از آتش دوزخ باشد، صورتش باید نشانگر کامل اهریمن باشد: زشت و آزاردهنده. او در پی خود تصویر گناه بود.

او قبلاً تصویری از الوهیت را نقش بسته بود و حالا در پی کسی بود که کالبد شیطان باشد.

پس از جست و جویی طولانی، عاقبت با يك محکوم در زندان برخورد کرد. آن مرد مرتکب هفت قتل شده بود و طرف چند روز آینده قرار بود حلق آویز شود. دوزخ از چشمان آن مرد مشهود بود، او تجسد نفرت بود. صورتش زشت ترین صورتی بود که ممکن بود یافت شود. هنرمند شروع کرد به کشیدن تصویر چهره ي آن مرد.

وقتي نقاشی را تمام کرد، آن را در کنار آن نقاشی قبلی قرار داد تا تفاوت را ببیند. از نظر هنر نقاشی، گفتن اینکه کدام بهتر بود دشوار بود، هر دو عالی بودند. او ایستاد و به هر دو تابلو نگاه کرد. آنگاه ناله ای شنید.

برگشت و دید که آن زندانی مشغول گریستن است. هنرمند تعجب کرده بود.

پرسید، "دوست من چرا گریه می کنی؟" آیا این تصاویر تو را ناراحت می کنند؟"

زندانگفت، "در تمام این مدت سعی داشتم چیزی را از تو پنهان کنم، ولی امروز دیگر نتوانستم.

واضح است که نمی دانی آن تصویر اولی نیز خود من هستم. هر دو نقاشی از صورت من است.

من همان چوپانی هستم که تو بیست سال پیش در کوهستان دیدی.

من برای سقوط خودم در این بیست ساله گریه می کنم. من از بهشت به دوزخ فرو افتاده ام، از الوهیت به اهریمن."

من نمی دانم که این داستان تا چه اندازه واقعی است. شاید واقعی باشد و شاید هم نباشد، ولی زندگی هر انسان دو روی متفاوت دارد. در هر فرد هم الوهیت وجود دارد و هم اهریمن، در هر انسان هم امکان بهشت وجود دارد و هم امکان دوزخ. در وجود هر فرد، هم گل های خیر و زیبایی شکوفا می شوند و هم گنداب های کثیف و زشت می تواند ایجاد شود.

هر فرد پیوسته بین این دو افراط و تفریط در نوسان است.

فرد می تواند به هر یک از این دو انتها دست بیابد، ولی زندگی بیشتر افراد به آن ساحل دوزخی منتهی می شود.

اندکی مردمان خوش اقبال وجود دارند که اجازه می دهند الوهیت در آنان رشد یابد.

آیا می توانیم در رشد دادن الوهیت در خود توفیق یابیم؟

آیا می توانیم مانند آن نقاشی باشیم که از نور الوهیت می درخشید؟ این چگونه می تواند انجام شود؟

با خود این پرسش، ما بلم سخنان امروز را شروع کنیم:

چگونه می توان از زندگی انسان یک بهشت ساخت، یک رایحه ی مطبوع، یک زیبایی؟

چه تعداد از انسان ها چیزی را که باقی است می شناسند؟ چند نفر از انسان ها وارد معبد الهی می شوند؟

به نظر می رسد که آنچه در زندگی انسان ها رخ می دهد، دقیقاً عکس این است. ما در کودکی در بهشت هستیم،

ولی تا زمانی که سالخورده شویم، در جهنم به سر می بریم. گویی که از همان کودکی دچار یک سقوط پیوسته شده ایم. دنیای کودکی سرشار از معصومیت و خلوص است، ولی به تدریج سفر در جاده ای را آغاز می کنیم که از نفاق و ریا هموار شده است. و در هنگام پیری، نه تنها جسم ما پیر می شود، بلکه روحمان نیز فرتوت می گردد.

نه تنها بدن ناتوان و بی رمق می شود، بلکه روح نیز به وضعیتی خراب سقوط می کند.

ولی ما فقط این را زندگی محسوب می کنیم و از کنار آن می گذریم.

مذهب می خواهد در این خصوص پرسشی را مطرح سازد.

مذهب اینگونه دیدگاه را مورد تردید قرار می دهد: اگر سفر ما از بهشت به دوزخ باشد، چیزی باید در جایی

به خطا رفته باشد. اوضاع باید دقیقاً عکس این باشد.

این باید سفری پاداش دهنده باشد: از رنج به سرور، از تاریکی به نور، از فنا به بقا.

در واقعیت، تنها شوق و تشنگی انسان در عمق وجودش همین است.

تنها اشتیاق در وجود انسان این است که چگونه از فانی بودن به جاودانگی برسد.

در انسان تنها عطش و تنها شوق وافر این است که چگونه از تاریکی به نور، از باطل به حق برسد.

ولی در این سفر اکتشافی برای حقیقت، در این سفر اکتشافی برای الوهیت درون، انسان به ذخیره ای از انرژی نیاز دارد، انسان باید انرژی خویش را حفظ و ذخیره کند. فرد نیاز دارد تا انرژی را گردآوری کند و بسازد تا بتواند منبعی غنی از انرژی شود. تنها در این صورت است که انسان به الوهیت رهنمون می شود. بهشت برای ناتوان ها نیست.

حقیقت زندگی برای کسانی نیست که انرژی شان را هدر می دهند و ضعیف و ناتوان می گردند.

کسانی که تمام انرژی های زندگی را هدر می دهند و در درون ضعیف و نحیف می شوند نمی توانند به این سفر دست بزنند. بالارفتن به چنان اوجی و دست زدن به چنین عروجی نیاز به انرژی عظیم دارد.

حفاظت از انرژی وجود، کلید دیانت است. انرژی باید حفظ و نگه داری شود تا بتوانیم منبعی جوشان از آن شویم. ولی ما نسلی ضعیف و بیمار هستیم که تمام انرژی خود را از دست می دهیم. ما ناتوان و ناتوان تر می شویم، تا وقتی که همه چیز از دست برود و فقط یک خالی بودن بچ باقی بماند. فقط یک بوجی خالی.

ما چگونه انرژی ازدست می دهیم؟ بزرگترین راه خروجی و هدر رفتن انرژی، عمل جنسی است. و همانطور که دیروز برایتان گفتم، دلیلی وجود دارد که چرا انسان آماده است تا انرژی ازدست بدهد. چه کسی می خواهد انرژی از دست بدهد؟ هیچکس. ولی چون لمحہ ای از یک ارضاء خاص وجود دارد، فرد آماده است که برای دستیابی به آن لمحہ،

انرژی ازدست بدهد. در لحظه ای انزال نوعی تجربه ای خاص وجود دارد و برای همین تجربه است که فرد آماده است انرژی از دست بدهد.

اگر همین تجربه بتواند از راه های دیگر به دست آید، انسان هرگز آماده نیست تا از طریق سکس انرژی ازدست بدهد.

آیا راه دیگری برای کسب همین تجربه وجود دارد؟ آیا راه دیگری برای تشخیص همین تجربه وجود دارد؟

تجربه ای که در آن اوج حیات را لمس کنیم، جایی که لمحہ ای از سرور و آرامش زندگی را مشاهده کنیم؟

آیا راه دیگری هم هست؟ آیا برای رسیدن به درون خود، راه دیگری هم وجود دارد؟

آیا برای رسیدن به منبع آرامش و سرور درون خودمان راهی دیگر هم هست؟

اگر چنان راهی یافت شود، انقلابی را در زندگی فرد سبب خواهد شد. آنگاه انسان به سکس پشت خواهد کرد و به سمت الوهیت و فراآگاهی روی خواهد آورد. انقلابی درونی صورت می گیرد، دري تازه a new door گشوده خواهد شد.

اگر ما قادر نباشیم به بشریت دري تازه را نشان دهیم، مردم به حرکت تکراری و دایره وار ادامه داده و نابود خواهند شد. ولی مفاهیمی که تاکنون در مورد سکس وجود داشته است، قادر نبوده هیچ دري تازه را به جز سکس بر روی نژاد انسان بگشاید. برعکس، مصیبتی در جهت مخالف رخ داده است.

طبیعت فقط یک در را به انسان ها عطا کرده است، در سکس. ولی آموزش هایی که در طول اعصار به انسان ها داده شده همان در را بسته است، بدون اینکه دري تازه را بگشاید. در غیاب چنین دري، انرژی فرد درون یک دایره می چرخد.

اگر دري تازه وجود نداشته باشد که این انرژی از آن عبور کند، این انرژی جوشان و زندانی شده، شخص را دیوانه خواهد کرد.

آنگاه این انسان دیوانه نه تنها می کوشد تا در طبیعی سکس را با زور باز کند، بلکه همان انرژی می کوشد تا دیوارها و پنجره ها را درهم بشکند و از آنجا جریان پیدا کند. برای همین است که انرژی جنسی از مسیرهای غیرطبیعی جاری

می شود. این فلاکت رخ داده است. این یکی از بزرگترین بدبختی های انسان است.

دری تازه باید گشوده شود و در کهنه به خودی خود بسته خواهد شد.

برای همین است که من آشکارا برعلیه تمام آموزش های دشمنانه در مورد سکس و سرکوب های جنسی که تاکنون بشریت را رنج داده است برخاسته ام.

به سبب همین آموزش ها است که جنسیت نه تنها در انسان ها افزایش یافته، بلکه همچنین منحرف نیز گشته است.

ولی چاره چیست؟ آیا دری دیگری می تواند گشوده شود؟

دیروز برایتان گفتم که تجربه ای که از لحظه ی انزال به دست می آید شامل دو عنصر است: بی زمانی و بی نفسی.

زمان از بین می رود و نفس محو می گردد.

به دلیل نبودن نفس و توقف زمان، فرد لمحہ ای از وجود خویش — وجود واقعی خودش — را مشاهده می کند.

ولی این شکوهی گذرا و ناپایدار است و آنگاه بار دیگر به همان شیار و روش قدیم بازمی گردیم.

و در این روند مقدار عظیمی انرژی از دست داده ایم، جریانی بزرگ از انرژی بیوالکتریک را هدر داده ایم.

ذهن مشتاق آن لمحہ است، ذهن شوق آن دارد که بار دیگر آن لمحہ را داشته باشد. و آن لمحہ چنان زودگذر و ناپایدار است که تا وقتی که آن را به دست آورده ایم، ناپدید شده است. حتی از خودش خاطره ای آشکار باقی نمی گذارد که شخص چه چیز را تجربه کرده است. آنچه باقی می ماند، یک اصرار است، یک وسواس، انتظاری جنون آمیز برای تکرار کردن آن تجربه. و انسان تمام عمرش را در این تلاش صرف می کند، ولی فرد هرگز قادر نیست بیش از یک لحظه آن لمحہ را داشته باشد.

این لمحہ همچنین از طریق مراقبه meditation به دست می آید.

برای رسیدن به معرفت فردی، دو راه وجود دارد: سکس و مراقبه. سکس راهی است که توسط طبیعت تامین شده است. سکس راه طبیعت است: حیوانات آن را دارند، پرندگان آن را دارند، گیاهان آن را دارند و انسان ها آن را دارند.

تازمانی که انسان ها فقط از راهی که طبیعت در اختیارشان نهاده استفاده کنند، والاتر از حیوانات نیستند. نمی توانند باشند، آن در بر روی حیوانات نیز گشوده است. حیطة ی انسان بودن روزی شروع می شود که دری به جز سکس را بگشاییم.

قبل از آن، ما انسان نیستیم، پیش از آن ما فقط در نام است که انسان هستیم. پیش از آن، مرکز زندگی ما فقط با مرکز حیات حیوانات، فقط با مرکز زندگی طبیعت منطبق است. تا زمانی که به واری این عروج نکنیم، تا وقتی به واری این نیرویم همچون حیوانات زندگی می کنیم. ما همچون انسان خود را با لباس می پوشانیم، به زبان انسانی سخن می گوئیم و تمام ظواهر بیرونی انسان را حفظ می کنیم، ولی در درون، در لایه های عمیق ذهن، بیش از یک حیوان نیستیم.

نمی توانیم بیش از آن باشیم. برای همین است که با داشتن کوچکترین موقعیت آن حیوان درون مان به بیرون می جهد.

در زمان جدایی پاکستان از هند دیدیم که چگونه یک حیوان در پس پوشاک انسانی در کمین نشسته است.

دانستیم مردمی که در مسجدها دعا می کنند و یا در معابد گیتا می خوانند قادر هستند غارت کنند، کشتار کنند و تجاوز کنند __ همه کار می توانند بکنند. همان مردمی که همیشه در حال دعا و نیایش در معابد و مساجد بودند، در خیابان ها به تجاوز پرداخته بودند. چه اتفاقی برایشان رخ داده بود؟

اگر همین حالا و در اینجا شورشی رخ بدهد، مدرم بی درنگ فرصتی می یابند که از انسان بودنشان مرخصی بگیرند __ و آن حیوان، که همیشه در آنان آماده بوده، بیرون می آید. حیوان درون انسان همیشه مشتاق است که آزادانه حکومت کند. در جمعیت، در یک اغتشاش عمومی، انسان فرصت می یابد تا آن جامه ی عاریتی انسانیت را به دور افکند و خودش را از یاد ببرد. در جمعیت، او شهامت می یابد تا آن حیوانی را که به نوعی دست آموز کرده بود، آزاد کند.

برای همین است که هیچ انسانی نمی تواند به تنهایی اعمال شنیعی را انجام دهد که می تواند در جمع انجام می دهد.

یک فرد تنها، ترس از این دارد که دیده شود، با او مخالفت شود و به عنوان یک حیوان نامیده شود.

ولی در وسط یک جمعیت بزرگ، فرد می تواند هویت خویش را گم کند، او ابداً نگران نیست که مرکز توجه قرار بگیرد. او اینک بخشی از یک دسته و جمعیت است، اینک دیگر او یک شخص با یک نام نیست، اینک او فقط یک جمعیت بزرگ است. اینک او کاری می کند که آن جمعیت بزرگ می کند.

و فرد چه می کند؟ به آتش می کشد و تجاوز می کند. همچون بخشی از جمعیت او فرصت می یابد تا حیوان پنهان درونش را آزاد بگذارد. و برای همین است که هر پنج تا ده سال انسان مشتاق جنگ است و امید دارد که اغتشاشی صورت بگیرد. اگر تحت عنوان مشکل هندو-مسلمان باشد اشکالی ندارد! اگر نه، آرمان گجراتی-ماراتی Gujarati-Marathi cause نیز کفایت می کند! اگر اهالی گجرات و ماراتی ها تن به اغتشاش ندهند، آنوقت تضاد بین مردمان هندی- زبان و غیر-هندی- زبان نیز برایش خوب است. برای رهاکردن آن حیوان سیری ناپذیر درونش، او به یک بهانه نیاز دارد، هر بهانه ای.

آن حیوان درون انسان اگر برای مدت های زیاد در قفس بماند، احساس خفگی می کند. و تا زمانی که معرفت انسان به واری درمی که طبیعت به او داده عروج نکند، این حیوان درون او ازمیان نخواهد رفت.

انرژی حیاتی ما فقط یک راه خروج طبیعی، ولی حیوانی دارد و آن راه خروجی، سکس است.

بستن این کانال مشکل آفرین است.

الزامی است که پیش از بستن در سکس، درمی جدید گشوده شود، تا انرژی بتواند در جهتی تازه جریان یابد.

این ممکن است. تاکنون انجام نگرفته است به این دلیل ساده که سرکوب کردن آسان تر به نظر می آید و متحول ساختن، دشوار است. آسان تر این است که چیزی را بیوشانی و رویش بنشیننی تا اینکه آن را متحول کنی.

برای متحول ساختن به یک روش نیاز است و کامل کردن آن روش الزامی است.

بنابراین ما راه آسان سرکوب کردن سکس را برگزیده ایم.

ولی فراموش کرده ایم که هیچ چیز با سرکوب از بین نمی رود! برعکس، فقط قوی تر می شود.

ما همچنین فراموش کرده ایم که سرکوب کردن هرچیز، سبب تشدید جاذبه ی آن می شود.

آنچه را که سرکوب کرده ایم وارد لایه های عمیق تر آگاهی ما می شود.

می توانیم در طول ساعات بیداری آن را سرکوب کنیم، ولی در شب در رویاهایمان خودش را نشان می دهد.

در درون منتظر می ماند و مشتاق است تا در کوچکترین فرصت بیرون بجهد.

سرکوب کردن انسان را از هیچ چیز رها نمی سازد، برعکس ریشه های آن عمیق تر وارد ناخودآگاه می شود و شخص حتی عمیق تر در دام می افتد.

بشریت در خود همان تلاش برای سرکوب سکس توسط آن به زنجیر کشیده شده و در دامش افتاده است.

برای همین است که انسان ها همچون حیوانات فصل یا دوران مخصوص جفتگیری ندارند.

انسان ها بیست و چهارساعته و در تمام سال دچار جنسیت هستند. در میان انواع حیوانات، حتی يك حیوان نیز یافت

نمی شود که بیست و چهارساعته و در تمام سال میل جنسی داشته باشد. حیوانات دوران مشخصی برای آن دارند،

يك فصل مخصوص که می آید و می رود. پس از آن دوران یا آن فصل حیوان دیگر دوباره به آن فکر نمی کند.

ولی نگاه کنید که چه بر سر انسان ها آمده است! آنچه را که انسان ها سعی کرده اند سرکوب کنند، بیست و چهار ساعته و در تمام طول سال در زندگی شان منتشر و پخش شده است.

آیا هرگز در مورد این واقعیت فکر کرده اید که هیچ حیوانی در تمام اوقات و تمام موقعیت ها شهوانی نیست،

ولی انسان ها در تمام ساعات و تمام موقعیت ها احساس شهوت دارند؟

میل جنسی چنان در درون انسان ها متصاعد می شود که گویی سکس تنها چیز و همه چیز در زندگی است.

این چگونه به وقوع پیوسته است؟ این مصیبت چگونه عارض بشر شده است؟

چرا فقط دامنگیر انسان شده و نه هیچ حیوان دیگری؟

فقط يك دلیل وجود دارد: انسان ها کوشیده اند تا سکس را سرکوب کنند و در عوض همچون يك زهر در سراسر شخصیت آنان منتشر گشته است.

و ما برای اینکه سرکوب کنیم مجبور بوده ایم که چه کنیم؟ ما باید آن را محکوم می کردیم، باید نگرشی توهین آمیز به آن می پروراندیم، باید آن را تحقیر می کردیم، باید از آن سوء استفاده می کردیم. باید آن را "دري به سوي دوزخ"

می خواندیم. باید اعلام می کردیم که "سکس گناه است!" باید می گفتیم که هرآنچه که در سکس است نفرت انگیز است و باید آن را خوار و حقیر شمرد. ما باید تمام این نام های خفت بار را برای سکس اختراع می کردیم تا بتوانیم سرکوب کردن آن را توجیه کنیم. ولی ما کمترین آگاهی نداریم که به سبب همین سرزنش ها و محکومیت ها، تمام زندگی مان سرشار از زهر شده است.

نیچه Nietzsche زمانی جمله ای بسیار پرمعنی گفته است. او گفته که مذاهب کوشیده اند تا سکس را با مسموم کردنش به قتل برسانند ولی سکس کشته نشد، مسموم شده است. بهتر بود که کشته می شد، ولی اینک چیزها بدتر شده اند.

سکس زندگی می کند، ولی مسموم است. جنسیت گرایي sexuality همان سکس مسموم شده است.

سکس در حیوانات نیز وجود دارد، زیرا سکس انرژی حیاتی است، ولی جنسیت گرایي فقط در انسان وجود دارد.

در حیوانات چنین چیزی وجود ندارد. به چشمان حیوانات نگاه کنید، چیزی از شهوت و جنسیت گرایي در آنجا به کمین ننشسته است.

ولی اگر به چشمان انسان ها نگاه کنید، شهوات و شهوت پرستی را در آن خواهید یافت.

بنابراین حیوانات هنوز هم يك زیبایی دارند.

ولي براي زشتي و بدكاري جنون آمیز سرکوب کنندگان سکس، حد و مرزي وجود ندارد.

ديروز به شما گفتم که اگر دنیا بخواهد از جنسیت گرایي رها شود، دخترها و پسرها باید بیشتر به هم نزدیک شوند. پیش از اینکه انرژی جنسي در آنان به بلوغ برسد، پیش از چهارده سالگی، باید با بدن هاي یکدیگر آشنا شوند تا که شهوت براي آن به سادگی از بین برود.

برعکس، نهضتي جدید در آمریکا شروع شده که توسط مردمان مذهبي آنجا هدایت مي شود. شاید از آن بي خبر باشید،

ولي این يك نهضت بسیار عجیب است. هدف آن ها این است که از بیرون بردن سگ ها ، گربه ها، اسب ها و سایر حیوانات بدون پوشاک ممانعت کنند! آنان مي خواهند که پیش از اینکه حیوانات به خیابان بروند، لباس بپوشند!

فکر پشت آن این است که کودکان با دیدن حیوانات برهنه ممکن است فاسد شوند!

چقدر مسخره است که فکر کنیم کودکان با دیدن بدن برهنه ي حیوانات فاسد خواهند شد!

ولي درحال برخي از اخلاق گرایان و مذهبیون چنین نهضتي را شکل داده اند تا از آوردن حیوانات بدون پوشاک به خیابان جلوگیری کنند. ببینید که براي نجات انسان ها چه کارها مي کنند!

این "ناجیان" همان کسانی هستند که انسان ها را نابود مي کنند. آیا هرگز دقت کرده اید که حیوانات در برهنگی شان چه زیبا و شگفت انگیز هستند؟ حیوانات حتي در برهنه بودنشان نیز معصوم و ساده هستند. شما بسیار به ندرت به برهنه بودن حیوانات فکر مي کنید و تا نوعي برهنگی بیمارگونه در خودتان پنهان نباشد، هرگز برهنگی آن ها را نخواهید دید. ولي کسانی که مي ترسند و آنان که بزدل هستند براي جبران ترس خود از برهنگی همه کار مي کنند.

به سبب همین افکار است که نسل بشر روز به روز بیشتر به قهقرا مي رود.

آنچه واقعاً مورد نیاز است این است که مردم چنان ساده شوند که بتوانند معصوم و مسرور، برهنه ، بدون لباس بایستند __ مانند *ماهاویرا / Mahavira* که برهنه و بي لباس برخاست. مردم مي گویند که او با کنار گذاشتن پوشاک، لباس پوشیدن را ترك کرد. ولي من منکر این هستم. من مي گویم که معرفت او، آگاهی چنان شفاف و چنان معصوم شد __ پاک همچون يك کودک __ که به سادگی برهنه ایستاد.

وقتي که هیچ چیز براي پنهان کردن وجود نداشته باشد، انسان مي تواند عیان و عریان بایستد.

تا زمانی که چیزی براي مخفي کردن وجود داشته باشد، فرد خودش را مي پوشاند. ولي وقتي چیزی براي پنهان کردن نباشد، انسان حتي نیازی ندارد که لباس برتن کند. آنچه در واقع مورد نیاز است نوعي دنیاست که در آن هر فرد چنان معصوم، چنان پاک و بي گناه است که قادر باشد پوشاک را کنار بگذارد. در برهنه بودن چه گناهي وجود دارد؟

ولي امروزه اوضاع چنان است که مردم حتي با داشتن پوشاک نیز يك ذهنیت گناه آلوده دارند.

با وجود انواع پوشاک، برهنه هستند. و همچنین مردمانی وجود داشته اند که حتي در عریان بودنشان نیز برهنه نبوده اند. برهنگی يك وضعیت ذهني است.

با ذهني معصوم و پاک، حتي برهنگی نیز معنایی والا دارد، اهمیت و زیبایی خودش را دارد.

ولي تاکنون ما با زهر تغذیه شده ایم و این زهر به تدریج در تمام زندگی ما منتشر شده است __ از يك زاویه ي وجودمان تا زاویه اي دیگر.

ما از يك زن مي خواهيم كه به شوهرش همچون يك خدا بنگرد. همچنين از همان ابتدای كودكي به او آموزش داده شده كه سكس يك گناه است، دري به دوزخ است. فردا، وقتي كه او ازدواج كند، چگونه مي تواند به شوهرش احترام بگذارد؟ __ كسي كه او را به سمت سكس، به سوي گناه مي كشاند! از يك سو به زن آموزش مي دهيد كه شوهرش يك خداست،

ولي تجربه ي او نشان مي دهد كه اين موجود گناهكار او را به سوي جهنم مي كشاند.

وقتي در نخستين جلسه درسالن اجتماعات *باراتيا* و *ويديا* Bharatiya Vidya Auditorium در مورد اين موضوع صحبت كردم، همان روز خواهري نزد من آمد و گفت، "من خيلي ناراحت هستم. من از شما بسيار عصباني هستم.

سكس موضوعي محكوم شده است. سكس گناه است.

چرا به اين تفصيل در اين مورد حرف زديد؟ من واقعاً از سكس نفرت دارم."

حالا، او زني شوهردار است كه دختران و پسراني هم دارد و از سكس متنفر است.

او چگونه قادر است شوهرش را كه او را به سكس دعوت مي كند دوست بدارد؟

او چگونه مي تواند فرزندانش را كه از سكس به دنيا آمده اند دوست بدارد؟

عشق او مسموم باقي خواهد ماند، اين زهر در عشق او هميشه پنهان خواهد ماند.

وبه سبب همين محكوم بودن سكس ، بين او و شوهرش، بين او و فرزندانش هميشه يك ديوار اساسي برپا خواهد بود.

در نظر او اين فرزندان، ثمرات يك گناه هستند و رابطه ي بين او و شوهرش يك رابطه ي گناه آلوده است.

آيا فرد مي تواند با كسي كه رابطه اي گناه آلوده دارد دوستانه رفتار كند؟ آيا انسان مي تواند با گناه درهماهنگي زندگي كند؟

كساني كه سكس را تقبيح مي كنند زندگي زناشويي همه را نابود ساخته اند. و نابودي زندگي زناشويي، نتيجه اش اين نيست كه مردم به وراي سكس رفته اند. مردمي كه با ديوار نامرئي گناه بين خودش و همسرش روبه رو است هرگز نمي تواند از او راضي باشد. آنگاه در اطراف به دنبال زني ديگر مي گردد، نزد زنان روسپي مي رود. بايد كه چنين كند.

اگر او در خانه رضايت كامل مي داشت، تمام زنان دنيا مي توانستند برايش همچون خواهران و مادران باشند.

ولي چون اين رضايت وجود ندارد، تمام زنان برايش همسران بالقوه هستند __ همچون كساني كه مي توانند به شريك جنسي تبديل شوند. اين طبيعي است، بايد كه چنين باشد زيرا درجايي كه او بايد سرشار از نعمت سرور و رضايت باشد، چيزي جز زهر، انزجار و سخن از گناه نمي يابد. بنابراين در اطراف چرخ مي زند و در جست و جوي ارضاء خويشتن است. و انسان ها در اين جست و جو چه چيزها كه ابداع نكرده اند!

اگر از تمام رفتارهايي كه در اين خصوص ابداع شده فهرستي تهيه شود حيرت خواهيد كرد.

ولي آن عنصر اساسي كه ما به آن توجه نكرده ايم اين است كه آن سرچشمه طبيعي، آن منبع عشق، منبع سكس، زهراگين شده است. و زماني كه احساس گناه وجود داشته باشد، وقتي بين زن و شوهر احساس اكراه و انزجار وجود داشته باشد، همين رويكرد گناه آلوده امكان هرگونه رشد و تحول را براي هميشه بر روي آنان خواهد بست.

وگرنه، تاجايي كه من درك مي كنم، اگر يك زن و شوهر سعي كنند سكس را به روشي هماهنگ درك و تحسن كنند و نسبت به يكديگر پر از ادراك عاشقانه باشند، با احساس ي از خوشي و شادمان ي و بدون سرزنش كردن

سکس، آنگاه رابطه ي بين آنان حتماً متحول شده و ارتقا خواهد يافت. و پس از اين، اين امکان وجود دارد که همان زن، همان همسر همچون يك مادر براي شوهرش به نظر بيايد!

حدود سال 1930، گاندي به سيلان رفت. کاستوربا *Kasturba*، همسرش نیز با او رفته بود.

میزبان ها فکر کردند که مادر گاندي با او همراه است، زیرا خود گاندي او را با *ba* صدا مي زد، به معني مادر.

در مراسم معارفه و خوشامدگويي، میزبان از اینکه گاندي به همراه مادرش از آنجا دیدار مي کند ابراز خوشوقتي کرد.

منشي گاندي بسيار عصبی شده بود. اشتباه از او بود، او مي بايد پيش از اين اعضاي هيأت را به سازمان دهندگان معرفي مي کرد. ولي حالا بسيار دير شده بود: گاندي اکنون به میکروفن نزديک شده بود و مي رفت تا سخنراني خودش را آغاز کند. منشي از اين نگران بود که گاندي او را به اين سبب توبيخ کند. او نمي دانست که گاندي ابدأ از اين موضوع خشمگين نبود، زیرا مردان زيادي وجود ندارند که اين توفيق را داشته باشند که همسرانشان را به مادرانشان تبديل کرده باشند.

گاندي گفت، "اين تصادفي با شگون است که دوستي که مرا معرفي کرد، اشتباهاً حقيقتي را بيان کرد. در طول چند سال اخير کاستوربا واقعاً مادر من شده است. او زماني همسر من بود، ولي اکنون مادر من است."

اين ممکن است. اگر زن و شوهر قدري تلاش کنند تا سکس را بايکديگر درک کنند، مي توانند در دگرگون ساختن سکس باهم دوست باشند و به يکديگر ياري رسانند. و روزي که زن و شوهر در متحول کردن سکس توفيق بيايند،

احساسی از يك سپاسگزاري عظيم بين ايشان ايجاد خواهد شد. نه هرگز قبل از آن. پيش از اين، چيزي به جز يك خشم و دشمني ظريف و پنهاني بين آنان وجود ندارد. پيش از اين فقط يك نزاع هميشگي وجود دارد، نه يك دوستي با صفا.

دوستي آنان روزي شروع مي شود که در متحول ساختن انرژی هاي جنسي شان براي هم يك يار و يك وسيله باشند.

اين وقتي است که نسبت به يکديگر احساسی از سپاسگزاري پيدا مي کنند. آن روز، مرد سرشار از احترام نسبت به همسرش است، زیرا به او کمک کرده تا از شهوت رها گردد. آن روز، زن نسبت به شوهرش سرشار از سپاس است، زیرا او را از شهوانيانش آزاد ساخته است. از آن روز به بعد آنان در يك رابطه ي دوستي واقعي زندگي و عاشقانه خواهند کرد، نه در رابطه اي جنسي. اين نقطه ي آغاز سفر زندگي آنان است در جهتي که شوهر براي زنش يك خدا مي شود و زن نیز براي شوهرش يك الهه مي گردد. ولي چنين امکانی در نطفه مسموم گشته است.

براي همین است که ديروز گفتم مشکل بتوانيد دشمني بزرگتر از من براي سکس پيدا کنيد.

ولي دشمني من اين نيست که سکس را محکوم يا تقبيح کنم، دشمني من چنين است که به جهتي اشاره مي کنم که سکس را متحول کنيد و چگونگي آن را بيان مي کنم. من به اين معنا دشمن سکس هستم که طرفدار دگرگون کردن ذغال به الماس هستم. من آرزو دارم که سکس متحول شود.

اين چگونه مي تواند انجام شود؟ روش چيست؟ به شما گفتم که دري ديگر بايد باز شود، دري جديد.

وقتي که نوزاد به دنيا مي آيد، سکس فوراً سروکله اش پيدا نمي شود. هنوز زمانش نرسیده است. بدن انرژی جمع مي کند، ياخته ها قوت مي گيرند و زماني فراخواهد رسيد که بدن کاملاً آماده است. انرژی به آهستگي خودش را جمع و جور

مي کند، و آنگاه با فشار دري را باز مي کند که در 14 سال نخست بسته بوده است __ و براي کودک، اين شروع دنياي سکس است.

وقتي که اين در گشوده شد، گشودن دري جديد مشکل مي شود، زیرا طبيعت انرژی چنين است که هرگاه گذرگهي براي جريان يافتن در آن پيدا کند، برآيش آسان تر است که همان گذرگاه را نگه دارد. وقتي که رود گنگ

مسیرش را جا انداخت در همان مسیر جاری می شود، هر روز مسیری تازه را نمی جوید. شاید هر روز آب های تازه به درونش سرازیر شوند، ولی در همان مسیر قبلی جریان خواهد داشت. به همین ترتیب، انرژی حیاتی انسان برای خودش مسیری را می جوید و سپس در همان مسیر جاری می گردد.

اگر انسان بخواهد از جنسیت گرایي رها شود، لازم است قبل از آنکه در سکس باز شود، دري جديد براي اين انرژی باز شود. آن در جدید، مراقبه است.

در سال های ابتدای کودکی باید درس ها و آموزش های اجباری برای مراقبه وجود داشته باشد.

در عوض، ما به کودکان ضدیت با سکس را می آموزیم که مطلقاً احمقانه است.

کودک را نباید در مخالفت با سکس آموزش داد، باید به او چیزی مثبت داد؛ چگونه در دسترس مراقبه قرار بگیرد.

و کودکان سریع تر به مراقبه دست خواهند یافت زیرا آن دري که بر روی انرژی جنسی آنان باز می شود،

هنوز بسته است و گشوده نشده. آن انرژی امن و محافظت شده است، می تواند هر در جدیدی را بکوبد و بگشاید.

بعدها همین کودکان رشد می کنند و سپس برایشان بسیار دشوار خواهد بود به مراقبه دست بیابند.

يك گیاه تازه و جوان را می توان به هر جهتي خم کرد، در هر جهتي می توان آن را چرخاند.

ولی وقتی که رشد کرد، سفت و سخت می شود. اگر سعی کنی آن را خم کنی، می تواند بشکند.

آموختن مراقبه به مردم مسن، رویکردی اشتباه است. تمام تلاش ها باید برای آموزش آن به کودکان باشد.

ولی انسان ها، چنین که هستند، فقط در اواخر عمرشان به مراقبه علاقمند می شوند.

فقط آنوقت است که در مورد مراقبه جویا می شوند و اینکه انضباط روحانی چیست و چگونه به آرامش می توان رسید. وقتی تمام انرژی های ما مصرف شد، وقتی که تمام امکانات پیشرفت از میان رفت، وقتی همه چیز در شیارهای خودشان سفت و سخت شدند، وقتی تمام نرمی و قابلیت انعطاف از بین رفت، وقتی که متحول شدن بسیار دشوار است،

می خواهیم که خودمان را دگرگون کنیم. کسی که يك پایش لب گور است می پرسد که چگونه می تواند به مراقبه دست بیابد: "آیا راهی هست؟" این عجیب است. این مفهومی جنون آمیز است.

تازمانی که مفهوم مراقبه را با نوزاد انسان مرتبط نسازیم، این سیاره هرگز روی صلح و مراقبه به خودش نخواهد دید. مرتبط ساختن این مفهوم با کسانی که در شامگاه زندگی شان زندگی می کنند عملي عبث و بیهوده است.

کوشش برای رسیدن به آرامش در انتهای زندگی نیاز به تلاشی بسیار زیاد و بی جهت دارد.

اگر این کوشش در ابتدای زندگی به عمل می آمد، انسان بسیار آسان تر به مقصود می رسید.

بنابراین نخستین گام در متحول کردن سکس، معرفی مراقبه به کودکان خردسال است __ برای مشرف ساختنشان به آرامش، به بی ذهنی، برای تشرف آنان به سکوت. کودکان، با استانداردهای بزرگسالان، در هر صورت ساکت و آرام هستند. اگر قدری به آنان جهت داده شود و آموزش داده شود که حتی قدری ساکت و آرام بمانند، تازمانی که به چهارده سالگی و به سن بلوغ برسند دري جدید به روی آنان گشوده شده است. آنوقت آن انرژی که بالغ شده است، از دري جاری می شود که پیشاپیش باز شده است. به این ترتیب، آنان خیلی پیش از اینکه سکس را تجربه کنند، تجربه ای از آرامش،

از سرور، از بی زمانی و بی نفسی خواهند داشت.

این آشنابودن، انرژی آنان را از رفتن به کانال های خطا باز می دارد و آن را به مسیری درست هدایت خواهد کرد.

ما به جاي اينکه آرامش مراقبه را به کودکان آموزش دهيم، انزجار از سکس را به آنان مي آموزيم. مي گوييم: "سکس گناه است، سکس کثيف است!" به آنان مي گوييم که اين نيرو چيزي زشت و بد است و ما را به دوزخ مي برد.

ولي دادن اين نام ها هيچ چيز را در وضعيت واقعي تغيير نمي دهد. برعکس، کودکان کنجکاو تر مي شوند:

مي خواهند بيشتري در مورد اين چيز دوزخي بدانند، مي خواهند اين اهريمن را بيشتري بشناسند و ميل دارند اين چيز کثيف را که والدين و آموزگاران شان اينهمه از آن وحشت دارند بهتر بشناسند.

و ظرف مدتي کوتاه کودکان درمي يابند که خود والدين شان به همان چيزي مشغول هستند که آنان را از آن منع مي کرده اند! و روزي که اين را کشف کنند، تمام احترام و اعتمادشان از والدين سلب خواهد شد.

برخلاف آنچه که عموماً مي گويند، تعليم و تربيت جديد مسئول سلب احترام از والدين نيست، خود والدين تقصيرکار هستند. کودکان به زودي درمي يابند که والدين شان کاملاً درگير همان چيزي هستند که مي گويند کثيف است!

و اينکه زندگي روزانه ي آنان با زندگي شبانه شان تفاوت دارد و بين گفتار و کردارشان همخواني وجود ندارد.

کودکان نظاره گرهائي بسيار دقيق هستند. آنان به هرآنچه که در خانه روي مي دهند توجه دارند. آنان مي بينند که آنچه را که پدرشان "کثيف" و مادرشان آن را "بد" مي خواند، در خانه رواج دارد.

آنان به زودي از اين نکته هشيار مي شوند و تامامي احترام و اعتبار والدين برايشان از بين مي رود، زيرا در نظر آنان والدين شان منافق و رياکار هستند. آنان به آنچه که موعظه مي کنند عمل نمي کنند.

و به ياد بسپاريد:

کودکاني که ايمان شان را به والدين شان از دست بدهند، هرگز قادر نخواهند بود به خداوند ايمان داشته باشند.

کودکان نخستين لمحۀ از الوهيت را در والدين شان مي بينند، و اگر اين ايمان شکسته شود، آنان در بزرگي،

به يقين انسان هايي بي خدا مي شوند. کودکان، نخستين احساس الوهيت را در پاكي والدين شان حس مي کنند.

والدين به آنان از همه نزديک تر هستند. احساس ايمان و حرمت از طريق والدين در کودکان برمي خيزد.

اگر ايمان کودک درهم بشکند، بازگردان کودک به نزديکي با خداوند بسيار دشوار خواهد بود.

نخستين خداپانشان به آنان خيانت کرده اند _ پدر و مادر ثابت کرده اند که رياکار هستند.

امروزه، نسل جوان وجود خداوند يا روح را انکار مي کنند و مفهوم رهايي غايي را به تمسخر مي گيرند و مذهب را

فريب و حيله مي دانند. نه به اين سبب که خودشان جست و جو کرده و به نتيجه گيري شخصي خودشان رسیده اند، بلکه به اين سبب که والدين شان را منافق و فريبکار يافته اند.

و تمام اين فريب بر اساس سکس قرار دارد و حول محور جنسيت مي گردد.

به کودکان ياد ندهيد که سکس گناه است. درعوض، الزامي است که به آنان آموخته شود که سکس بخشي جانانشدني از زندگي است، که ما از سکس زاده شده ايم و اينکه سکس خود زندگي ما است. اين به آنان کمک مي کند که رفتار پدرومادرشان را به درستي درک کنند و وقتي بزرگ شدند و زندگي را خودشان تجربه کردند، از صداقت و صفائي والدين شان سرشار از احترام خواهند شد. در شکل دادن زندگي مذهبي آنان، هيچ عنصري عظيم تر از کشف صداقت و درستي والدين شان نيست. ولي امروزه تمام کودکان مي دانند که والدين شان منافق و فريبکار هستند.

سبب اصلي تضاد بين فرزندان و والدين همين است.

سرکوب کردن سکس بین زن و شوهر و بین فرزندان و والدین شکافی ایجاد کرده است.

نه. ما نیازی به مخالفت با سکس و محکوم کردن و تقبیح آن نداریم. آنچه مورد نیاز است آموزش جنسی به کودکان است.

به محض اینکه آنان به قدر کافی بالغ شدند که سوال کنند، باید هرآنچه را که به نظر اساسی می آید،

هرآنچه را که می توانند درک کنند باید به آنان گفت تا بیش از اندازه در مورد سکس کنجکاو نشوند

و تا نقطه ی جنون جذب آن نشوند که سعی کنند از منابع عوضی آن را فرابگیرند.

وگرنه، همانطور که امروزه اوضاع چنین است، کودکان آنچه را که بخواهند پیدا می کنند، ولی آن را از مردمی عوضی و از مسیر های اشتباه فرامی گیرند و همین کار سبب می شود که برای باقی عمرشان درد بکشند و شکنجه شوند.

و در تمام این مدت دیواری از سکوت و پنهان کاری بین فرزندان و والدین وجود دارد، گویی که نه والدین و نه فرزندان هیچ چیز از سکس نمی دانند!

باید به کودکان آموزش جنسی صحیح داده شود.

دومین نکته اینک باید به کودکان مراقبه را آموخت __ چگونه آرام، باصفا و ساکت بمانند و چگونه به وضعیت بی ذهنی no-mind برسند. اگر در خانه ها تسهیلاتی فراهم شوند که آنان بتوانند هر روز دست کم یک ساعت وارد سکوت شوند، کودکان بسیار بسیار به سرعت می توانند یاد بگیرند که به این حالت برسند. و البته این فقط زمانی ممکن خواهد بود که شما، والدین، نیز همراه آنان به مراقبه بنشینید. یک ساعت نشستن در سکوت می باید در هر خانه اجباری باشد.

اگر به سبب ضرورت، در خانه ای یک وعده غذا از دست برود، این را می توان تحمل کرد، ولی هیچ خانه ای نباید بدون یک ساعت مراقبه در روز بماند. اگر در مکانی که خانواده در آن سکونت دارد، یک ساعت سکوت اجرا نشود، خواندن آن به عنوان "خانه" اشتباه است. این خانه ای کاذب است.

روزی یک ساعت مراقبه کردن، تا زمانی که فرد به چهارده سالگی برسد، در مراقبه را بر او خواهد گشود، در پی به آن وضعیت که در آن، بی زمانی و بی نفسی را تجربه می کند، جایی که لمحّه ای از روح را مشاهده می کند. داشتن چنین لمحّه ای قبل از تجربه ی سکس اهمیت دارد. این لمحّه، پایانی است بر زیاده روی و افراط در سکس؛ اینک انرژی مسیری تازه یافته است. من این را نخستین گام می خوانم.

در تمرین زندگی بدون عمل جنسی، در رفتن به وراي سکس، در روند دگرگونی انرژی جنسی، مراقبه نخستین قدم است.

گام دوم عشق است. باید عشق را از وقت نوزادی به کودکان آموزش داد. تاکنون چنین پنداشته شده که آموزش عشق منجر به دنیای سکس می شود. ولی این ترسی بی اساس است. آموزش سکس می تواند انسان را به عشق رهنمون شود، ولی آموزش عشق هرگز او را به جنسیت گرایی نمی کشاند. حقیقت درست عکس این است. هرچه عشق بیشتری در درون فرد رشد کند، انرژی جنسی بیشتری به عشق تبدیل می شود و تقسیم می شود.

فرد هرچه از عشق خالی تر باشد the less love-filled ، ذهنیت جنسی بیشتری دارد the more sex-minded.

فرد هرچه بیشتر از عشق تهی باشد، نفرت بیشتری دارد. فرد هرچه از عشق خالی تر باشد، زندگی اش بیشتر سرشار از کینه و رزی خواهد بود. و انسان هرچه بیشتر از عشق خالی باشد، حسادت، رقابت، نگرانی، و بدبختی بیشتری در زندگی خواهد داشت. فرد هرچه با تشویب، حسادت، نفرت و رنجش بیشتری احاطه شده باشد، انرژی بیشتری در درونش راکد می ماند و آنگاه تنها راه برای تخلیه ی آن، سکس است.

عشق برای انرژی‌های ما یک خروجی است. عشق یک جریان است. سازنده است و برای همین است که جاری است و رضایت می‌آورد. و آن رضایت بسیار عمیق تر و بسیار باارزش تر از رضایتی است که توسط سکس به دست می‌آید. کسی که چنین رضایتی را شناخته باشد، هرگز به دنبال جایگزینی نمی‌گردد، درست مانند کسی که جواهر دارد، هرگز در پی سنگریزه‌ها نیست.

ولی کسی که پر از نفرت باشد، هرگز نمی‌تواند راضی باشد. در نفرت، انسان جدا می‌کند، چیزها را نابود می‌کند. نابودکردن هرگز رضایت نمی‌آورد؛ رضایت توسط خلق کردن به دست می‌آید. کسی که حسود است مبارزه می‌کند،

ولی مبارزه هرگز رضایت نمی‌آورد. رضایت با دادن، سهیم شدن به دست می‌آید، نه با ربودن و چنگ زدن.

کسی که در نزاع و ستیز است، چنگ می‌زند و می‌رباید. ولی ربودن هرگز آن رضایتی را نمی‌آورد که دادن و سهیم شدن می‌آورد. انسان جاه طلب از یک مقام به مقامی دیگر می‌جهد، ولی هرگز قادر نیست آرامش به دست آورد.

آرامش به کسانی وارد می‌شود که در سفر عشق هستند، کسانی که از یک زیارت عشق به زیارتی دیگر می‌روند،

نه به آنان که در سفر قدرت و مقام هستند.

فرد هرچه بیشتر سرشار از عشق باشد، در هر سلول از وجودش، رضایت، آرامش و احساس شادی و تکمیل بودن بیشتری جریان دارد. نوعی شادابی و طراوت، که نشانگر آن رضایت و سرور است او را دربرگرفته است.

چنین شخصی که چنین به رضایت رسیده است در بعد dimension سکس حرکت نمی‌کند.

و شخص برای حرکت نکردن در آن بعد نباید تلاشی کند. او فقط به این سبب در آن بعد نمی‌رود که آن رضایتی که فرد عادت داشت برای چند لحظه توسط سکس به دست آورد، اینک توسط عشق، بیست و چهار ساعته در دسترس است.

بنابراین جهت بعدی این است که وجود ما بیشتر در بعد عشق حرکت کند. ما عشق می‌ورزیم، عشق می‌دهیم و در عشق زندگی می‌کنیم. و برای تشریف به عشق، لزومی ندارد که فقط عاشق انسان‌ها باشیم.

تشریف به عشق تشریفی است به اینکه تمامی وجودانسان عشق شده باشد. این تشریفی است به عاشقانه زندگی کردن.

فرد می‌تواند یک قطعه سنگ را چنان از زمین بردارد که یک دوست را برمی‌دارد. فرد همچنان می‌تواند دست کسی را طوری در دست نگه دارد که گویی دست یک دشمن را نگه داشته است. شاید کسی قادر باشد با اشیاء مادی با مراقبتی عاشقانه رفتار کند، در صورتی که دیگری با انسان‌های دیگر طوری رفتار می‌کند که نباید چنین حتی با اشیاء مادی رفتار شود. انسانی که سرشار از نفرت است، با انسان‌های دیگر همچون اشیاء بی‌جان رفتار می‌کند، کسی که پر از عشق است حتی به اشیاء بی‌جان نیز شخصیت زنده می‌بخشد.

یک مسافر آلمانی برای دیدن عارفی مشهور آمده بود. او می‌باید به دلیلی خشمگین بوده باشد. او با عصبانیت بندهای کفشش را باز کرد، کفش‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و با ضربه‌ای محکم در را باز کرد.

در هنگام خشم، انسان کفش‌هایش را طوری از پا در می‌آورد که گویی بدترین دشمنش هستند!

او همچنین در را طوری باز می‌کند که گویی یک دشمنی عظیم بین او و در وجود دارد!

مرد محکم در را بازکرد، وارد شد، و به آن عارف ادای احترام کرد.

عارف گفت، "نه، من هنوز نمي توانم به سلام تو پاسخ بدهم. نخست برو و از در و از کفش هایت معذرت بخواه!"

مرد پرسید، "شما را چه مي شود؟ از در معذرت بخواهم؟ و از يك جفت کفش؟ آیا آن ها زنده هستند؟"

عارف پاسخ داد: "وقتي خشم را سر آن چیزهاي بي جان خالي مي كردي اين را توجه نكردي. تو کفش ها را طوري پرتاب كردي كه موجوداتي زنده هستند و براي چیزی مقصر هستند. و در را با چنان خشونت باز كردي كه به نظر دشمنت مي آمد. چون با خالي كردن خشم بر سر آن ها، شخصيتشان را تايد كردي، بايد همین حالا نخست بروي و از آن ها معذرت بخواهي. فقط در آن صورت با تو حرف خواهم زد، وگرنه امکان ندارد."

مسافر فكر كرد كه چگونه اينهمه راه از آلمان آمده تا اين عارف را ملاقات كند و اينك چنين موضوع بي اهميتي مي تواند امکان ملاقات را از او بگيرد. درحالي بسيار بي رمق، نزد کفش هایش رفت و دست هایش را روي هم گذاشت و گفت، "دوستان، بدرفتاري مرا ببخشيد!"

به در گفت، "متاسفم. بازکردن تو با خشم كاري اشتباه بود."

مسافر آلماني در خاطراتش مي نويسد كه نخست به نظرش بسيار مسخره رسيد، ولي وقتي معذرت خواهي اش به پايان رسيد، شگفت زده شده بود: آرامشي بسيار به او دست داده بود و احساس سبكي و صفاي زياد مي كرد. حتي به تخيلش هم راه نمي يافت كه توسط معذرت خواهي از يك جفت کفش و يك در، چنان صفا و آرامشي بتواند به كسي دست بدهد.

وقتي معذرت خواهي اش به پايان رسيد، رفت و کنار آن عارف نشست كه مي خنديد و گفت، "حالا خوب است."

حالا مي توانيم گفت و گو كنيم. حالا قدرتي عشق نشان داد، حالا مي تواني ارتباط بزني، حالا حتي مي تواني درك كني، زيرا اکنون سبك و شاد و مسرور هستي."

مسئله اين نيست كه فقط با انسان ها عاشقانه رفتار كنيم، مسئله عشق ورزیدن است.

گفتن اينكه انسان بايد مادرش را دوست بدارد يك سوء تعبير است. اگر مادري از فرزندش بخواهد كه فقط به اين دليل كه مادرش است بايد او را دوست داشته باشد، اين يك آموزش غلط است. عشقي كه براساس "دليل" و "بايد" و "بنابراين" باشد، عشقي دروغين است. كسي كه فقط براي اينكه پدر است مي خواهد كه دوستش بدارند، آموزش غلط مي دهد.

اين يعني دليل آوردن براي عشق. عشق بدون دليل است، عشق هرگز با دليل روي نمي دهد.

اگر مادر به فرزندش بگويد، "من مدت هاست كه تو را بار آورده ام و بزرگ کرده ام، بنابراين مرا دوست داشته باش،" براي عشق دليل مي تراشد، اين پايان عشق است. شايد كودك با زور و ناخواسته تظاهر به عشق كند، زيرا كه او مادرش است.

آموزش عشق اين نيست كه براي عاشق شدن دليل بتراشيم، بلكه فقط به اين معني است كه محيط و فرصتي فراهم كنيم كه در آن، كودك بتواند دوست بدارد و عشق بورزد.

مادري كه به فرزندش بگويد، "مرا دوست داشته باش چون مادرت هستم،" عشق را به فرزندش آموزش نمي دهد.

بايد بگويد، "براي زندگي، آینده و خوشبختي تو اهميت دارد كه تو به هر كس و هر آنچه كه با آن برخورد مي كني عاشقانه رفتار كني __ چه يك قطعه سنگ باشد، يك گل باشد، يا يك انسان يا يك حيوان، هرچه كه باشد.

مسئله، دادن عشق به يك حيوان، به يك گل يا به مادر يا به كسي ديگر نيست. مسئله، عاشق بودن وجود تو است.

آينده ي تو بستگي به اين دارد كه چگونه عاشقانه رفتار كني.

امكان سرور و خوشبختي در زندگي تو بستگي به اين دارد كه چقدر سرشار از عشق باشي." مردم براي اينكه عشق بورزند نياز به آموزش دارند، آنوقت است كه مي توانند از جنسيت زدگي خلاص شوند.

ولي ما مردم را در عشق ورزیدن آموزش نمي دهيم، هيچ احساسی از عشق خلق نمي كنيم.

درعوض، هرچه كه به نام عشق درموردش حرف مي زنيم و انتقال مي دهيم، كاذب است.

آيا فكر مي كنيد كه كسي مي تواند عاشق يك نفر باشد و همچنين از ديگري نفرت داشته باشد؟

نه، اين ناممكن است. انسان عاشق، يك انسان عاشق است، اين به هيچ وجه ربطی به يك فرد خاص ندارد.

چنين كسي حتي اگر تنها هم بنشيند بازهم شخصي عاشق است.

عاشق بودن، طبيعت چنين فردي است، ربطی به رابطه ي شما و آن شخص ندارد.

يك شخص خشمگين حتي اگر تنها هم باشد بازهم خشمگين است، انساني كه نفرت دارد، حتي در تنهائي هم پر از نفرت است. با دیدن چنين شخصي نيز مي توانيد احساس كنيد كه او خشمگين است، باوجودي كه خشم خودش را در آنزمان به شخص خاصي نشان نمي دهد.

اگر شخصي عاشق را ببينيد كه در تنهائي نشسته، مي توانيد احساس كنيد كه چگونه لبالب از عشق است.

گل هايي كه در انزوای جنگل مي رويند عطر خود را منتشر مي كنند، چه كسي در آنجا باشد كه از آن قدرداني كند و

چه نباشد، چه كسي از کنارشان بگذر و چه نگذرد، معطر بودن طبيعت گل است.

در اين توهم نباشيد كه گل فقط به خاطر شما عطرافشاني مي كند!

عاشق بودن بايد خود شخصيت ما شود. بايد وضعيت بودش ما باشد، نبايد متكي به " به چه كسي" باشد.

ولي تمام عشاق مي خواهند كه معشوقشان فقط آنان را دوست بدارد، و عاشق هيچكس ديگر نباشد.

ولي آنان نمي دانند كه كسي كه نتواند همه را دوست بدارد، نمي تواند هيچ كس را دوست بدارد.

زن مي گويد كه شوهرش فقط بايد عاشق او باشد و نبايد با هيچكس ديگر عاشقانه رفتار كند، جريان عشق شوهر

فقط بايد به سمت او جاري باشد. ولي او درك نمي كند كه چنين عشقي دروغين است و مسيب اين نيز خود اوست.

شوهری كه هميشه پر از عشق براي همه نباشد چگونه مي تواند عاشق همسرش باشد؟

عاشق بودن يعني اينكه در طول شبانروز، عشق ورزیدن طبيعت او است.

انسان نمي تواند براي يك نفر سرشار از عشق باشد و براي ديگران تهی از عشق باشد.

ولي تاکنون نوع بشر قادر نبوده است اين حقيقت ساده را ببيند. پدر از فرزندش مي خواهد كه او را دوست بدارد.

ولي مستخدم پير خانه چه؟ "نيازي نيست، او فقط يك خدمتكار است!"

ولي همين مستخدم پير كه پسرش مجاز نيست او را دوست داشته باشد نيز پدر كسي ديگر است. و اين پدر درك نمي كند كه فردا، شايد هم همين امروز، وقتي خودش پير شد، از فرزندش شاكي خواهد بود كه رفتاري عاشقانه با او ندارد.

اگر به آن فرزند آموزش داده می شد که با همه رفتاری عاشقانه داشته باشد، می توانست به انسانی که عشق می ورزد،

رشد کند. عشق به طبیعت درونی مربوط است، نه به نوع رابطه.

عشق ربطی به ارتباط ندارد، عشق حالتی از بودش است. عشق بخشی درونی از شخصیت انسان است.

ما باید آموزشی از نوع دیگر ببینیم، آموزش عاشق بودن __ عاشق هر یک و همه بودن.

اگر کودک حتی یک کتاب را ناعاشقانه زمین بگذارد، توجه او باید به این واقعیت جلب شود: "از شخصیت تو بعید است که این کتاب را چنین بر زمین بگذاری. کسی خواهد دید و خواهید شنید و متوجه می شود که با کتاب بد رفتاری کرده ای.

این نشانگر نقصی در شخصیت تو است."

به یاد داستان عارفی افتادم که در کلبه ای کوچک زندگی می کرد. یک شب، حدود نیمه شب، سخت باران می بارید و او و همسرش خوابیده بودند. ناگهان در خانه زده شد. کسی جویای سرپناه بود.

عارف به همسرش گفت، "کسی بیرون است، یک مسافر، یک دوست ناشناس. لطفاً در را باز کن."

توجه کردید؟ می گوید "یک دوست ناشناس." شما حتی با کسانی که آشنا هستید دوستی ندارید.

این رفتار عاشقانه ی او را نشان می دهد: "یک دوست ناشناس بیرون منتظر است، لطفاً در را باز کن."

همسرش گفت، "جا نداریم. حتی برای دوتای ما هم جا نیست. چگونه یک نفر دیگر هم وارد شود؟"

عارف پاسخ داد، "عزیز من، اینجا قصر مردی ثروتمند نیست که بتواند جا کم بیاورد، کلبه ی حقیر مردی فقیر است.

کاخ مرد غنی است که همیشه جا کم دارد __ اگر یک میهمان دیگر وارد شود، فضا کم می آورد!

نه، اینجا کلبه ی مردی فقیر است."

زن پرسید، "چه ربطی به موضوع فقیر و غنی دارد؟ واقعیت ساده این است که این کلبه خیلی کوچک است!"

عارف پاسخ داد، "اگر در قلبت جای کافی وجود داشته باشد، احساس می کنی که حتی یک کلبه نیز یک کاخ است، ولی اگر قلبت باریک باشد، حتی یک کاخ نیز برای دریافت یک میهمان به نظر کوچک می آید. لطفاً در را باز کن. چگونه می توانیم کسی را که به در ما پناه آورده از خود برانیم؟ تا حالا ما دراز کشیده بودیم. شاید سه نفری نتوانیم دراز بکشیم، ولی دست کم سه نفری می توانیم بنشینیم. اگر همه بنشینیم، برای یکی دیگر هم جا هست."

همسرش وادار شد در را باز کند. مرد که سرتا پا خیس بود وارد شد. باهم نشستند و مشغول صحبت شدند.

پس از مدتی دو نفر دیگر رسیدند و در زدند. عارف گفت، "به نظر می رسد دیگری هم وارد شده" و از میهمان که نزدیک در نشستند خواست تا در را باز کند. مرد گفت، "در را باز کنم؟ جا نیست."

این مرد، که خودش لحظاتی پیش در آن کلبه پناه گرفته بود، از یاد برد که عشق آن عارف به او نبود که مکانی به او داد، بلکه این وجود عارف بود که پر از عشق بود و عاشقانه بود. و اینک مردمی دیگر آمده بودند. و عشق باید به تازه واردین هم پناه می داد.

ولی مرد گفت، "نه، نیازی نیست که در را باز کنم. آیا نمی بینید که ما نشسته هم در اینجا مشکل داریم؟"

عارف خندید و گفت، "مرد عزیز من، آیا برای تو جا آماده نکردم؟ تو به این سبب وارد شدی که عشق اینجا بود.

هنوز هم اینجاست، عشق با آمدن تو تمام نشده است. در را باز کن، لطفاً. حالا ما دور از هم نشستیم، پس فقط قدری مهربان تر می نشینیم. اینطوری جای کافی خواهد بود. به علاوه، شبی سرد است و چنین نزدیک نشستن با همدیگر،

خودش گرما و لذت می بخشد."

در باز شد و دو تازه وارد به درون آمدند. همگی با هم نشستند و با هم آشنا شدند.

سپس، خری وارد شد و با سرش به در فشار آورد. خر خیس آب بود و جویای سرپناهی برای شب بود.

عارف از آن دو نفر که نزدیک در بودند خواست تا در را باز کنند و گفت، "یک دوست ناشناس دیگر وارد شده است."

مردان با دیدن بیرون گفتند، "این یک دوست یا چیزی شبیه یک دوست نیست. فقط یک الاغ است.

نیازی نیست که در را باز کنیم."

عارف گفت، "شاید نمی دانید که بر در خانه ی مردمان غنی، با انسان ها همچون حیوان رفتار می شود. ولی اینجا کلبه ی مردی فقیر است و ما عادت داریم حتی با حیوان ها نیز مانند انسان رفتار کنیم. لطفاً در را باز کنید."

دو مرد یکصدا ناله کردند، "ولی جا و فضا؟"

عارف گفت، "جا زیاد است. به جای نشستن، می توانیم همگی بایستیم. برای این جای کافی هست. ناراحت نباشید.

اگر لازم شد، من همیشه آماده ام تا بیرون بروم و جای کافی درست کنم."

عشق می تواند تا اینجا برود! آنچه مورد نیاز است خلق نگرشی عاشقانه است، قلبی عاشق.

وقتی قلب عاشق در درون باشد، خودش را همچون هاله ای از رضایت، هاله ای از رضایت شمع آور متجلی می سازد.

آیا هرگز دقت کرده اید که هرگاه پس از اینکه قدری به کسی عشق نشان داده اید، موجی عظیم از آرامش تمام وجودتان فرا می گیرد؟ آیا هرگز تشخیص داده اید که با صفاترین لحظات رضایت آن هایی بوده اند که در لحظات، عشق بی قید و شرط داشته اید؟ وقتی برای عشق تان شرط وجود نداشته، وقتی فقط عاشقانه به بیگانه ای در خیابان لبخند زده اید؟

آیا نسیمی از آرامش و رضایت در پی نداشت؟ آیا هیچ تجربه ای از آن خوشی آرام داشته اید که شخص افتاده ای را از زمین بلند کرده اید، وقتی دستی را به کسی که لغزیده است داده اید، وقتی گلی به بیماری هدیه داده اید؟

نه به این خاطر چنین کرده باشید که او پدرتان است یا مادرتان است.

نه، آن شخص می تواند شخص معینی نباشد، ولی خود هدیه دادن یک پاداش عظیم است، یک سرور بزرگ.

توان عشق ورزیدن باید در درون شما رشد کند ___ عشق به گیاهان، پرندگان، حیوانات، عشق به انسان ها و

عشق به بیگانگان، برای خارجی ها، عشق به کسانی که شاید از شما بسیار دور باشند ___ ماه و ستارگان.

عشق شما باید رشد کند.

هرچه عشق در درون کسی افزوده شود، امکان سکس در زندگی فرد کاهش می یابد.

عشق و مراقبه باهم آن دری را می گشاید که دروازه ی الوهیت است.

عشق به علاوه ي مراقبه مساوي است با خداگونگي godliness.

وقتي عشق و مراقبه به هم مي پيوندند، الوهيت به دست آمده است. ثمره ي اين دستيابي، زندگي در تجرد است celibacy. آنگاه تامامي انرژي حياتي از گذرگاهي ديگر صعود مي کند. آنوقت به تدريج نشت نمي کند، آنگاه به بيرون هدر نمي رود. انرژي برمي خيزد، شروع مي کند به بالارفتن از مسيرهاي دروني. به سفري روبه بالا مي رود.

سفر ما، در حال حاضر، به سمت پايين ترين سطوح است.

سکس جاري شدن انرژي به پايين است، زندگي تجردي سفري سربالا است.

عشق و مراقبه کليدهاي زندگي بدون عمل جنسي هستند.

فردا، در مورد اينکه از اين زندگي تجردي چه به دست خواهد آمد سخن خواهم گفت.

چه به دست مي آوريم؟ چه عايدمان مي شود؟

امروز در مورد دو چيز با شما سخن گفتم: عشق و مراقبه. به شما گفتم که آموزش اين دو بايد از مرحله ي نوزادي شروع شود، ولي شما نبايد از اين چنين نتيجه بگيريد که چون شما ديگر کودک نيستيد، کاري نمانده است که انجام بدهيد!

قبل از ترك اينجا چنين برداشتي نکنيد. در آن صورت تلاش من به هدر رفته است.

در هر سن که هستيد، اين کار خير مي تواند شروع شود، مي تواند همين امروز شروع شود.

باوجودي که با افزايش سن دشوارتر مي شود __ اگر در کودكي بتواند شروع شود باشگون ترين است __ در هر سن از زندگي که شروع شود شگون و برکت دارد. مي توانيد اين را امروز شروع کنيد. کساني که آماده ي آموختن باشند،

حتي در سن هاي بالا نيز هنوز کودک هستند. مي توانند از همانجا شروع کنند. اگر شوق فراگرفتن داشته باشند،

اگر پر از اين فکر نباشند که همه چيز را مي دانند، که به همه چيز رسيده اند، سفرشان همچون يك کودک، شاداب و با طروات آغاز مي شود.

روزي بود/ از يك بيکشو bhikshu که او را سال ها پيش مشرف ساخته بود پرسيد، "بيکشو، چند سال داري؟"

بيکشو پاسخ داد، "پنج سال."

بود/ تعجب کرد، "پنج سال؟ تو دست کم هفتاد ساله به نظر مي رسي. اين چه پاسخي است؟"

بيکشو پاسخ داد، "به اين دليل مي گويم که اشعه ي مراقبه پنج سال پيش وارد من شد، و فقط در اين پنج ساله است که عشق در زندگي من بارش داشته است. پيش از آن، زندگي من چون يك رويا بود: در خواب وجود داشتم. وقتي سنم را محاسبه مي کنم، آن سال ها را به حساب نمي آورم. چطور مي توانم؟ زندگي واقعي من پنج سال پيش شروع شد.

من فقط پنج ساله ام."

بود/ به تمام مريدانش گفت که خوب در اين پاسخ دقت کنند.

شما همگي بايد سن خود را اينگونه محاسبه کنيد، اين معيار تعيين سن است.

اگر عشق و مراقبه هنوز در شما زاده نشده اند، زندگي شما تاکنون به هدر رفته است، هنوز به دنيا نيامده ايد.

ولي اگر سعي و تلاش كنيد، هيچگاه دير نيست.

بنابراين، از سخنان من چنين نتيجه گيري نكنيد كه چون شما از سن كودكي گذشته ايد اين سخنان فقط براي نسل آينده است. هيچكس هرگز چنان دور نمي شود كه نتواند به وطن بازگردد. تاكنون هيچكس چنان در راه خطا پيش نرفته كه نتوانسته باشد راه درست را ببيند. حتي اگر كسي هزاران سال در تاريخي زيسته باشد، به اين معني نيست كه وقتي او چراغ را روشن مي كند، تاريخي اعلام كند، "من هزاران ساله هستم، پس از اينجا نخواهم رفت!" نه، وقتي كه چراغ روشن باشد، تاريخي هزاران ساله به همان سرعت ناپديد مي شود كه تاريخي يك شبه.

برافروختن آن چراغ در كودكي بسيار آسان است و پس از آن قدري دشوار مي شود.

ولي دشوار به معنای ناممکن نیست. دشوار يعني قدری تلاش بيشترو دشوار يعني قدری عزم بيشتري.

دشوار يعني قدری شديد تر. يعني كه شما بايد الگوهاي جاافتاده در شخصيت خودتان را با پشتكاري بيشتري بشكنيد و مسيرهاي تازه باز كنيد.

ولي حتي با دميدن نخستين اشعه هاي طريق جديد، احساس مي كنيد كه كاري نكرده و بركني عظيم را دريافت كرده ايد. با وارد شدن حتي يك اشعه از آن سرور، آن حقيقت، آن نور، احساس مي كنيد كه بدون اينكه كاري كرده باشيد، چيزهاي زيادي دريافت مي كنيد. زير تمام كارهايي كه كرده بوديد بسيار بي اهميت بوده اند، چنان جزئي بوده و آنچه كه به دست آمده، بسيار پرازش تر از آن است كه بتوان بر آن ارزش نهاد. بنابراين، سخنان مرا اشتباه دريافت نكنيد، اين درخواست من از شماست.

از اينكه با چنين عشق و سكوتي به من گوش داديد از شما بسيار بسيار سپاسگزارم.

در پايان به آن الوهيتي كه در شما منزل دارد تعظيم مي كنم.

لطفاً ادای احترام مرا بپذيريد.

در مورد مرگ

باگوان عزيز:

"شما در مورد مرگ و مردن بسيار سخن گفته ايد. چنين فهميده ام كه شما گفته ايد كه مردم از خود مرگ به اين دليل مي ترسند كه نمي توانند واقعاً تصور كنند كه براي آنان نيز رخ خواهد داد. آيا وقتي كه من از فكر مرگ خودم احساس هيچان زياد مي كنم، خودم را گول مي زنم؟ چنين احساس مي كنم كه اگر براي آن واقعه آمادگي وجود داشته باشد، اگر تاجاي ممكن در مورد آن آگاهي گردآوري شده باشد و در محيطي شغف آور و با دوستانه مهربان صورت گيرد، مرگ مي تواند اعجاب آورترين تجربه باشد!"

خود مرگ وجود خارجی ندارد. آنچه که واقعاً رخ می دهد، تحول آگاهی است از يك شکل به شکلي دیگر، یا در نهایت و در غایت، از شکل به بي شکلي. تمام نکته در این است که آیا شخص می تواند آگاهانه بمیرد و یا اینکه به روش متداول ، در ناآگاهی می میرد. طبیعت چنین مقرر ساخته که پیش از مرگ، شخص کاملاً بیهوش شود، وارد کوما (coma) شود، تا چیزی را نشناسد.

این فقط بزرگترین عمل جراحی ممکن است. اگر جراح بخواهد بخشی کوچک از بدن را بردارد، باید بیمار را بیهوش سازد، در غیر این صورت هرگونه امکانی هست که درد چنان زیاد باشد که قابل تحمل نباشد. و در درد و رنج، عمل جراحی شاید موفقیت آمیز نیز نباشد. آنچه که جراح ها انجام می دهند، طبیعت هزاران سال است که انجام داده است و عمل جراحی طبیعت بسیار عظیم تر است. تمام بدن را می برد، نه تنها يك بخش از آن را، طبیعت در هنگام مرگ، آگاهی را به يك شکل دیگر منتقل می کند.

فقط وقتی که تقریباً به اشراق رسیده باشی ، درست در مرز اشراق باشی ، می توانی هشیار بمانی، زیرا تمام روند اشراق، آفرینش فاصله بین تو و بدنت است، بین تو و ذهنت. اگر آن فاصله کافی باشد، آنوقت می توانی هشیار بمانی و هرچیزی می تواند برای بدن رخ بدهد ، می توانی آن را تماشا کنی، گویی که برای دیگری رخ می دهد.

آنگاه مرگ پدیده ای واقعاً اعجاب آور و هیجان انگیز است، ولی نه قبل از آن. به عبارتی دیگر: برای زیامردن، فرد باید زیبا زندگی کند. برای اینکه انسان در هیجان و سرور و اعجاب بمیرد، باید زندگی را برای شمع، هیجان و اعجاب آماده کند. مرگ فقط نقطه ی فراز است، نقطه ی اوج زندگی است. مرگ مخالف با زندگی نیست، زندگی را از بین نمی برد. برای همین است که گفتم مرگ آنطور که تصور می شود، وجود خارجی ندارد.

مرگ در واقع، به بدن فرصتی دیگر برای رشد می دهد. و اگر به تمامی رشد کرده باشی، نیازی به فرصتی دیگر نیست، آنوقت وجود تو وارد وجود غایبی می شود. تو دیگر قطره ای کوچک و جدا نیستی، بلکه تمامی اقیانوس وجود هستی.

پ د آسپنسکی P.D. Ouspensky در کتابش *تریتوم اورگانوم Teritum Organum* ، یکی از بااهمیت ترین کتاب ها ، جملات زیبایی بسیاری دارد، ولی این جمله از همه مهم تر است. در ریاضیات معمولی ، و او يك ریاضی دان بود ، جزء، جزء است و کل، کل. جزء نمی تواند کل باشد و کل نیز نمی تواند جزء باشد. ولی در ریاضیات معرفت consciousness، اوضاع کاملاً فرق می کند ، در اینجا جزء می تواند کل بشود و کل می تواند جزء بشود، در واقع، این دو یکی هستند. به جای استفاده از واژه ی "جزء"، باید بگوییم، "تو وجودی ظریف و کوچک داری، تصویری کوچک از آن کل. و وقتی که بدن از بین برود: آن تصویر کوچک با آن تصویر بزرگ یگانه می گردد."

مرگ هیجانی عظیم است، ولی فقط برای آنان که در جهت آن کار می کنند و آن را پدیده ای باهیجان می سازند. کلید در این است که تو باید هشیار بمانی. شنیده ام که سه دوست ، يك جراح، يك سیاست باز و يك قاضی ، در هنگام پیاده روی صبحگاهی خود مشغول حرف زدن بودند. در مورد همه چیز حرف می زدند و به این نکته رسیدند که حرفه ی کدامیک از آنان از همه قدیمی تر است. قاضی گفت، "البته ی حرفه ی من، زیرا تا آنجا که ما می دانیم، هرچه که به عقب باز می گردیم، انسان وحشی تر و جانی تر و حیوانی تر بوده است. برای حفظ صلح و برپاداشتن جامعه و حفاظت از افراد بیگناه به وجود ما نیاز بوده است. و حتی انسان، اینگونه که ما می بینیم به مذاهب مختلف، به ملت ها و نژادها و گروه های کوچک تر تقسیم شده است و این ها با هم می جنگند و در سراسر دنیا اغتشاشی همیشگی وجود دارد. بدون نظام قضایی، پرهیزکردن از این اغتشاش ها و نجات دادن بشریت غیرممکن است." حرف هایش جذاب بودند، ولی آن سیاست باز خندید و گفت، "می توانی دیگران را گول بزنی، ولی نه مرا. نخست، به من بگو، اگر من وجود نداشته باشم، چه کسی آن اغتشاشات را برپا می کند؟ برای هر جنابیتی، وجود يك سیاست باز الزامی است." باوجودی که هیچ سیاست بازی این را نمی پذیرد، ولی چیزی که او گفت درست است. جراح گفت، "شاید حق با شما باشد، ولی هیچکس نمی تواند با يك جراح رقابت کند. عمل جراحی نخستین چیز بوده: خدا يك دنده از آدم را برداشت و از آن حوا را ساخت. این يك جراحی معجزه آسا بود. و این باید دقیقاً در آغاز بوده باشد، نمی توانید از این بیشتر به عقب بروید." ولی حتی برای درآوردن آن دنده هم، خدا باید آدم را بیهوش کرده باشد.

کتاب های عجیبی از زمان های قدیم برجای مانده است ، که باید به تمام دنیا معرفی شوند. حدود پنج هزار سال پیش در هندوستان مردی زندگی می کرد به نام سوشروت Sushrut و او کتابی در مورد جراحی نوشته است. و قسمت اعجاب آور این است که هرآنچه را که ما امروز انجام می دهیم، در آن کتاب وجود دارد، ابزار، روش ها، همه چیز ، حتی بیهوشی. در کوه های هیمالیا گیاه کوچکی پیدا می شود که فقط چند قطره از عصاره ی آن کافی است تا انسانی را برای ساعت ها بیهوش کند. هنوز هم در دسترس است. بنابراین اگر در جراحی های کوچک ما، از همان ابتدا... بیهوشی مطلقاً ضروری باشد... مرگ عظیم ترین عمل جراحی است. تمامی بدن باید از آن وجود گرفته شود، وجودی که با آن بدن بسیار هویت گرفته و به آن چسبیده است. این کار در هنگام بیهوشی ممکن است.

تعداد بسیار اندکی از مردم هستند که در هشیاری می میرند و ترس از مرگ هم برای همین است، زیرا تعداد بسیار اندکی هشیاران زندگی می کنند. هرآنچه که مایلی مرگ تو باشد، نخست بگذار که زندگی چنان باشد ، زیرا مرگ از زندگی جدا نیست، مرگ پایان زندگی نیست، بلکه فقط یک تغییر است. زندگی ادامه دارد، ادامه داشته است و همیشه ادامه خواهد داشت. ولی شکل ها بی فایده می شوند، کهنه می شوند و به جای اینکه سبب شادی باشند، یک بار سنگین می شوند ، بهتر است شکلی جدید و تازه به زندگی داده شود. مرگ یک برکت است، یک مصیبت نیست.

نور درون

باگوان عزیز:

" چه اتفاقی برای من رخ داده؟ من بیشتر و بیشتر باز می شوم و احساس می کنم که سایه های وجودم به تدریج از بین می روند. وقتی چشمانم را می بندم نور بیشتری در بدنم می بینم. خیلی زیباست، و احساس بسیار خوبی به شما دارم ، بیش از آنچه تاکنون داشته ام. باگوان عزیز، آیا این می تواند واقعی باشد؟ آیا این من هستم؟ چرا این تردیدها هنوز وجود دارند؟ ممکن است لطفاً توضیح بدهید؟ "

هر اتفاقی که برای افتاده، ژرف ترین اشتیاق هر سالک است. تو فقط برای چنین رویدادهایی است که در اینجا می. این آغاز راه است. در ابتدا، این بسیار طبیعی است: ذهن تولید تردید می کند. نیازی نیست که از ذهن خشمگین باشی' ذهن این را درک نمی کند، این واری ادراک ذهن است. و این طبیعی است که ذهن مایل است منطقی و عقلانی باقی بماند.

ذهن به این دلیل ساده تولید تردید می کند که می خواهد از تو محافظت کند. ذهن با تو مخالف نیست، سعی دارد از تو مراقبت کند تا وارد فضاهای دیوانه کننده نشوی. ولی تنها در آغاز راه است که ذهن تولید تردید می کند. و این زمانی است که مرشد و مدرسه ی مرشد به تو کمک می کند تا نگران گفته های ذهن نباشی، بلکه ابعاد تازه ای را که برایت گشوده می شوند اکتشاف کنی. تو احساس سبکی داری. تمامی سایه ها محو می شوند و بدنی

درخشان در تو شکل می گیرد، بدنی از نور. ذهن می تواند یک اسکلت را بپذیرد' ولی نمی تواند بدنی از نور را بپذیرد. ذهن بسیار ابتدایی است' هنوز هم ماده را باور دارد.

فیزیک به این نتیجه رسیده است که ماده ابدأ وجود ندارد. فقط انرژی وجود دارد. ولی ذرات انرژی چنان سریع حرکت می کنند که این توهم جامد بودن را ایجاد می کنند. درست مانند حرکت سریع پره های پنکه است: نمی توانی پره ها را جداگانه ببینی، یک دایره می بینی. اگر پنکه با سرعت نور می چرخید _ سرعتی که الکترون ها در یک ستون سنگی می چرخند آنوقت می توانستی روی پنکه ی سقفی بنشیني و نمی افتادی و احساس نمی کردی که چیزی در زیر تو حرکت می کند و بین پره ها فاصله ای هست. زیرا پیش از اینکه فاصله را احساس کنی، پره ی دیگر وارد می شود و تو هیچ احساسی نخواهی داشت. سرعت بالای حرکت، آن را جامد خواهد کرد. هرچه که جامد است، فقط به نظر جامد می آید. ولی ذهن بسیار ابتدایی است.

دل نه ابتدایی است و نه مدرن. دل جاودانه است' چیزی از تقسیم بندی زمان نمی شناسد. بنابراین دل می تواند بدون هیچ تردیدی بدنی از نور را ببیند. در واقع، بدن نورانی واقعی تر از بدن جامدی است که ما می بینیم زیرا بدن نورانی یعنی بدنی از الکترون ها: الکتريسته ی خالص.

پس از جنگ جهانی دوم چنین روی داد که سربازی به وطنش بازگشت. او پنج سال از وطن دور بود و طبیعی بود که برای دیدن همسرش عجله داشته باشد. پس از اینکه همسرش را در آغوش گرفت ، دچار شوک برقی شد و روی زمین افتاد. او گفت " خدای من، چه اتفاقی افتاده است؟" برای پنج سال همسرش منتظر بوده و منتظر بوده و با چنان شدتی انتظار کشیده که نیروی الکتریکی بدنش روی هم انباشته شده بود. پزشکان را خبر کردند. آنان حتی نتوانستند دستش را برای معاینه ی نبض بگیرند بی درنگ برق آنان را می گرفت. سپس تعمیرکار برق را آوردند. دیگر مسئله ی فیزیکی نبود، اشکال برقی وجود داشت. تعمیرکار برق بسیار می ترسید. او گفت، "اول این لامپ را در دست بگیر." او یک لامپ چهل وات را به دست زن داد و لامپ روشن شد. این نخستین بار بود که چنین رویدادی ثبت می شد. تمام وجود زن از نیروی برق تشعشع داشت و به دلیل وجود این زن بود که تحقیقات و مطالعات روی نیروی الکتریکی در انسان آغاز شد و اینک یک واقعیت تثبیت شده وجود دارد که بدن انسان برق دارد.

اگر چشمانی حساس داشته باشی، قادر هستی هاله ی برق اطراف بدن را مشاهده کنی. همانطور که در تصاویر نانک، کبیر، کریشنا، راما یا بودا می بینی، آن حلقه ها در اطراف صورت آنان افسانه ای و تخیل نقاش نیستند' آن حلقه ها توسط مریدان و مراقبه کنندگان دیده شده اند.

و اینک در روسیه شوروی دانشمندی وجود دارد که از این هاله ها عکسبرداری کرده است... او صفحات بسیار حساسی تولید کرده است. نام او کرلیان است و به همین سبب این روش عکسبرداری را عکاسی کیرلیان Kirlian photography خوانده اند.

او در دنیا مشهور شده است. اگر او عکسی از تو بگیرد؛ فقط تصویر تو نخواهد بود، بلکه تمام هاله ی نورانی اطراف بدنت نیز نشان داده می شود.

و عجب اینکه اگر دست کسی در حادثه ای قطع شده باشد و عکسی با دوربین کرلیان از او گرفته شود، آن دست دیده نخواهد شد، ولی هاله ی اطراف دست دیده خواهد شد. بدن الکتریکی هنوز دست نخورده است، هیچ چیز برهم نخورده است فقط بخش جسمانی افتاده است.

و این تنها در مورد بدن انسان نیست. یک گل سرخ: می توانی یکی از گلبرگ هایش را بچینی و کرلیان می تواند بگوید که کدام گلبرگ قطع شده است. درعکس آن، هاله ی اطراف گلبرگ چیده شده نشان داده می شود.

بنابراین اتفاقی که برای تو رخ داده این است که تو ساکت شده ای، از وجود درونی خودت که توسط نور احاطه شده هشیار گشته ای.

مردمان باستان آن را بدن اختری، بدن نورانی یا بدنی که از نور ستارگان ساخته شده است خوانده اند. معنی بدن اختری body astral همین است. فقط به یاد داشته باش که این در حیطه ی ذهن نیست و به ذهن بگو، "این ربطی به تو ندارد. تو کار خودت را بکن."

و نکات بسیار دیگری وجود دارند. جهان هستی به ذهن محدود نمی شود؛ بس وسیع تر و بسیار اسرارآمیز تر است. تو تمام امکاناتی را که هر عارفی در هرکجای دنیا تجربه کرده، در اختیار داری، ولی باید ذهنت را ساکت کنی و گرنه آن تردیدها می توانند به مزاحمت خود ادامه بدهند.

برای همین است که من اصرار دارم: پیش از اینکه وارد دنیای اسرار شوید نخست ذهن را ساکت کنید. ذهن را برای سکوت، برای بی ذهنی non-thinking منضبط کنید زیرا وقتی که وارد دنیای اسرار می شوید ذهن سر راه قرار نگیرد و پرسش های عوضی نپرسد، که نتوانید پاسخ بدهید، پرسش هایی که حتی اگر هم بتوانید پاسخ دهید، ذهن نتواند درک کند. ذهن گستره ای محدود دارد. ذهن یک کامپیوتر زنده است. تمامی وجود تو نیست. دل بس بزرگتر است. و در وری دل، وری وجود تو قرار دارد، که از دل بزرگتر است. و در وری وجود تو، آن وجود کیهانی هست که بی نهایت است. برای ورود به این اسرار، به ذهنی آرام نیاز داری که مزاحم تو نباشد.

حقیقت را نمیتوان انکار کرد

"باگوان عزیز:

من عاشق این هستم که شما چگونه در هر مرحله ای نشان می دهید که غیرقابل لمس هستید. آمریکایی ها شما را به زندان انداختند، شکنجه تان دادند، جمع شما را نابود کردند و به وضوح گمان کردند که با این رفتارشان، شما را تحقیر می کنند. ولی در عوض، این غیرقابل لمس بودن شما درخشش خودش را نشان داد و این آنان بودند که تحقیر شده باقی ماندند، این را می توان از خشم پیوسته ی آنان نسبت به شما به روشنی دید. شما یک دشمن غیرممکن هستید! شما آن حقیقت ساده هستید، که انسان، فقط بدون جاه طلبی است که می تواند آزاد باشد تا ستارگان را در آغوش بگیرد."

انسان فقط وقتی می تواند تحقیر شود که خودش را بالاتر از دیگری ببیند، "من مقدس تر از تو هستم" بداند چنین فردی را می توان پایین کشید. نمی توانید انسان فروتنی را تحقیر کنید. ابداً راهی نیست. آمریکا همه کار کرده است و به آن کارها ادامه می دهد. این فقط نشانگر حماقت محض است. اگر آنان نتوانستند مرا در داخل زندان های آمریکا تحقیر کنند، چگونه می توانند خارج از آمریکا مرا تحقیر کنند؟ من تمامی تلاش هایشان را برای تحقیر کردن به خودشان برمی گردانم، زیرا راه دیگری وجود ندارد. من فقط آن را نمی پذیرم.

من بارها آن داستان گوتام بودا را برایتان گفته ام. او از روستایی می گذشت. دشمنانش جمع شده بودند و می خواستند او را تحقیر کنند کلمات ناروا و فحش های رکیک نثارش می کردند. او ساکت باقی ماند. آنان قدری معطل ماندند، زیرا او هیچ چیز نمی گفت. و عاقبت بودا گفت، "اگر کارتان تمام شده، من می توانم حرکت کنم، زیرا باید پیش از غروب به روستای مجاور برسم. و اگر کارتان تمام نشده است، من پس از چند روز به اینجا برمی گردم و آنوقت وقت کافی برای شما دارم. آنوقت هرچقدر که می خواهید می توانید بگویید." یکی از مردان در آن جمع گفت،

ما فقط چیزهایی به تو نمی گوییم، به تو توهین می کنیم." *گوتام بودا* گفت، "می توانید توهین کنید، ولی اگر من آن را نپذیرم، این دیگر در قدرت شما نیست. می توانید سعی کنید مرا تحقیر کنید، ولی من فقط این چیزها را نمی پذیرم. باید ده سال پیش می آمدید که من در دام هرکسی می افتادم و هرکس به من توهین می کرد، من احساس تحقیر شدن می کردم. در آن زمان من برده ی هرکسی بودم. ولی حالا انسانی آزاد هستم. من انتخاب می کنم: هرآنچه را که درست است می گیرم و هرآنچه را که درست نیست، پس می دهم." "در روستای قبلی که بودیم، مردم برایمان گل و شیرینی آورده بودند تا به من هدیه دهند. من گفتم، «ما فقط یکبار در روز غذا می خوریم و امروز غذایمان را خورده ایم. پس لطفاً ما چیزها را انبار نمی کنیم، نمی توانیم این ها را بگیریم. متأسفیم، باید این ها را پس بگیریم.» حالا از شما می پرسم: آن مردم با آن گل ها و شیرینی ها و میوه جات که آورده بودند چه می توانستند بکنند؟"

کسی از میان آن جمعیت گفت، "می توانستند آن را در میان اهل روستا تقسیم کنند." بودا گفت، "تو باهوش هستی. همین کار را بکنید. من ده سال است که از پذیرفتن چنین چیزهایی معذور هستم. حالا به خانه بروید و این چیزهایی را که آورده اید به هر کس که خواستید تقسیم کنید."

زمانی که همچون يك نفس زندگی نمی کنی، تحقیر کردن تو غیرممکن است. این نفس است تحقیر می شود. و آمریکا مجبور بود که تحقیرهایش را پس بگیرد. برای همین است که آنان هنوز هم خشمگین هستند و هنوز هم سخت تلاش می کنند تا به هر راه ممکن به من آسیب بزنند. آنان يك درس ساده را نیاموخته اند. آنان بدون اینکه حکم بازداشت مرا داشته باشند، مرا به زنجیر کشیده بودند! همه کار را غیرقانونی انجام می دادند. آنان با زور تفنگ مرا بازداشت کردند، بدون اینکه حتی دلیلش را نشان دهند، با دستبند، با زنجیرهایی که به پاهایم بسته شده بود و با زنجیری که به کمرم بسته شده بود دقیقاً ترتیبش را داده بودند، زیرا تمام تاریخچه ی پزشکی مرا می دانستند. سابق پزشکی مرا به دولت ارائه داده بودیم که من کمردرد دارم. بنابراین آن زنجیرها همیشه با من بودند و هر بار که زندانم عوض می شد، آن زنجیرها با من بودند در طول دوازده روز، پنج بار زندان عوض کردم. ولی زنجیر دقیقاً در همان منطقه ای بسته شده بود که من درد داشتم. این مطلقاً تصادفی نبود، زیرا هرگز در محلی دیگر بسته نمی شد و می توانست در جای دیگری بسته شود. به آنان گفتم، "فقط آن ها را شل ببندید." گفتند، "نه، ما آنطور که دستور داریم می بندیم." و آنان نگران بودند که من برای مردم دست تکان دهم، حتی با دستبند، پس حتی دستبندهایم را نیز به آن زنجیرکمر بستند تا نتوانم حتی دستم را بالا بیاورم. و اتوموبیل هایشان... طوری که مرا می بردند ... من هرگز ندیده ام که کسی اینگونه رانندگی کند. آنان ناگهان سرعت می گرفتند و ناگهان توقف می کردند، فقط برای اینکه کمر مرا درد بیاورند. نخستین بار *دواراج Devaraj* با من بود و به آنان گفت، "این درست نیست. نیازی نیست که از این کارها بکنید." آنان گوش نمی دادند. و این کارها دوازده روز طول کشید. به نظر می رسید که همه جا دستورات می رسید که چگونه باید رانندگی شود؛ ماشین ناگهان با سرعت صد مایل در ساعت سرعت می گرفت و ناگهان ترمز می کرد و بار دیگر سرعت می گرفت و می ایستاد، فقط برای اینکه تا حد ممکن به من ضربه بخورد و کمرم را که با آن زنجیر کلفت در تماس بود آسیب بزند. ولی این مرا تحقیر نمی کند. این فقط حماقت آنان را نشان می دهد. آنان نمی توانستند مانع لیخنزدن من شوند. مردم در همه جا کنار جاده ایستاده بودند تا با من دیدار کنند. مهم نبود که نمی توانستم برایشان دست تکان دهم، ولی به آنان لیخنه می زدم. در دادگاه وقتی که قاضی وارد می شود، آنان اعلام می کنند که او وارد می شود و می گویند، "برخیزید." پس همه می ایستند. وقتی که قاضی روی صندلی اش می نشیند، آنوقت همه مجاز هستند که بنشینند. وقتی من وارد دادگاه می شدم، مردم به خودی خودشان می ایستادند. هیچ اعلامی در کار نبود شما برای زندانی "برپا" نمی دهید!

و این يك تحقیر آشکار بود برای قاضی و تمام افسران پلیس و تمام اهل دادگاه که تمام آن مردم ... حتی کسانی که سالک نبودند، حتی آنان که هرگز مرا ندیده بودند و چیزی از من نشنیده بودند، به جز آنچه که در تلویزیون دیده بودند و رفتار وحشیانه ی دولت آمریکا را با من دیده بودند. آنان به هر دری زدند؛ فکر می کردند که مرا تحقیر خواهند کرد. ولی هرگاه خبرنگاران من می پرسیدند، می گفتم، "من احساسی عالی دارم. تا جایی که به من مربوط است، کاملاً احساسی عالی دارم. آنان می توانند بدن مرا شکنجه دهند، ولی نمی توانند مرا لمس کنند."

و چون من تمام کارهایشان را افشا می کردم... و آنان حتی قادر نبودند به آن واقعیت هایی که من به مطبوعات دنیا می گفتم پاسخی بدهند. آنان قادر نبودند حتی در يك مورد هم پاسخگو باشند، زیرا من داستان را همانگونه که بود بازگو می کردم. آنان احساس تحقیر شدن می کنند و سعی می کنند مرا آزار بدهند ولی بازهم در اشتباه هستند.

آنان براي من يك مسافرت دور دنيا ترتيب داده اند! بدون كمك آنان من نمي توانستم دور دنيا را بگردم! شايد قادر نبودم تمام مردم خودم را در كشورهايشان ببينم و شايد قادر نمي بودم كه افشا كنم كه عصر امپرياليسم سياسي پايان يافته و جاي خودش را به امپرياليسم اقتصادي داده است كه بسيار خطرناك تر است. حالا، آنان در حال تحقير كردن ساير كشورها هستند.

من پانزده روز در *ايرلند* بودم. مردمي كه ويزا را داده بود بايد زيادي آيجو نوشيده باشد اين فقط طرز زندگي ايرلندي است! پس او نگاه نکرد که اين ويزاي كيست و پاسپورت كيست! او فقط آن را مهر زد. ما فقط براي يك شب اقامت ويزا خواسته بوديم و او مهر اقامت هفت روزه را زده بود شايد آن مهر از همه به دستش نزديك تر بوده! ما گفتيم "خوب است." ما وارد هتل شديد و به محضتي كه اطلاعات آمريكا به آنان رسيد كه هواپيماي ما در *ايرلند* فرود آمده، پليس بي درنگ به فرودگاه رفت و دريافتند كه ما پيشتر وارد كشور شده ايم. بنا بر اين صبح فردا افسران پليس آمدند و تمام ويزاهاي هفت روزه را باطل كردند. ولي ما گفتيم، "مي توانيد آن ها را باطل كنيد. ما از اينجا نخواهيم رفت. ما فقط يك شب اينجا بوديم. ما چه جرمي مرتكب شده ايم كه شما روايدهاي ما را باطل مي كنيد؟"

گفتند، "جرمي دركار نيست." آنان ترسيده بودند زيرا آن مرد اول اشتباه کرده بود و روايد هفت روزه صادر کرده بود. پس به ما گفتند، "مي توانيد در اينجا ساكت زندگي كنيد و ساكت هم اينجا را ترك كنيد."

اين پليس آنان بود! ما بدون داشتن روايد اجازه داشتيم در آن كشور ساكت زندگي كنيم و در سكوت آنجا را ترك كنيم، فقط براي اينكه اشتباه آنان پنهان بماند. ما پانزده روز در آنجا زندگي كرديم و وقتي كه آنجا را ترك مي كرديم، وزير مربوطه در مجلس آن كشور اعلام کرده بود كه من هرگز در *ايرلند* نبوده ام و اين فقط يك شايعه بوده است! او خوب مي دانست كه گروه من پانزده روز در آنجا به سر برده است! و روزي كه ما حرکت كرديم، خبرنگاران و عكاس ها آنجا بودند و در جلوي هتل از من عكس گرفتند. شايد آنان تمام آن عكس ها و مطالب را قبل از اينكه در مجلس اعلام كنند كه من هرگز آنجا نبوده ام، جمع آوري کرده باشند. بنا بر اين اينك آمريكا تمام كشورها را تحقير مي كند. در *يونان*، ظرف پانزده روز مرا دستگير كردند و پاسپورت و روايد توسط پسر رييس جمهور به من داده شده بود، كه خودش يك وزير است. او خودش روايد چهار هفته اي به من داده بود و خودش هم آن را باطل كرد. و آنان حتي به من اجازه نمي دادند كه يك شب در هتل بمانم. ولي در فرودگاه، تمام رسانه هاي همگاني حاضر بودند، تمام كانال هاي تلويزيوني و روزنامه ها و مجلات و راديوها و دست كم چهل افسر عالي رتبه ي پليس!

من نمي توانم درك كنم كه آنان از چه چيز مي ترسيدند! من با خودم سلاح اتمي حمل نمي كنم! و وقتي كه من با خبرنگاران حرف مي زدم، رييس پليس در جلوي من ايستاده بود تا مرا باز بدارد. و من به او گفتم، "خفه شو و عقب بايست و در جاي خودت باش!" شايد در تمام زندگيش كسي چنين چيزي به او نگفته بود. و او به قدر كافي عاقل بود تا فقط به عقب برود و سرجاي خودش بايستد! زيرا او موقعيت را ديد كه اگر چيزي بگويد، من همانجا خدمتش مي رسيدم. و همه چيز در گزارش هاي خيري مي آمد: در تلويزيون و راديو... پس بهتر بود كه فقط..... ولي همين مقدار در تلويزيون ثبت شد كه او آمد تا جلوي مرا بگيرد، زيرا من در برعليه پليس سخن مي گفتم كه آنان مي خواستند خانه ما را با ديناميت منفجر كنند و مرا زنده بسوزانند و آنان مردم مرا تهديد مي كردند.

چون من خواب بودم، *جان* John نزد من آمد و وقتي مرا بيدار كرد، به او گفتم، "فقط به آنان بگو پنج دقيقه صبر كنند تا من لباسم را عوض كنم و آماده شوم تا دوباره دستگير شوم." اينك من مردمي با تجربه هستم، مشكلي وجود ندارد! ولي آنان گوش نمي دادند. آنان شروع كردند به پرتاب سنگ به پنجره ها و درها. من از حمام صدهايي مي شنيدم كه گويي بمب منفجر شده است. گفتم، "اين عجيب است" و وقتي پايين آمدم به من اطلاع دادند كه آنان تهديد کرده اند كه اگر من پايين نيايم، آنان خانه را با ديناميت منفجر خواهند كرد. و من در تمام آن پانزده روزي كه آنجا بودم از منزل خارج نشده بودم. و وقتي *آتن* را ترك كردم، همان وزيري كه به من روايد داده بود و سپس آن را باطل کرده بود، بارديگر در برابر مجلس دروغ گفت. بنا بر اين تجربه اي عظيم بوده است. آنچه را كه من در مورد سياست بازها مي گفتم صدرصد درست اثبات شده بود.

هاسيا Hasya، منشي من، يك ساعت با آن وزير ملاقات داشته و آنوقت او در مجلس انكار مي كند كه ايداً منشي مرا ندیده است. او گفته كه فريب خورده است و كس ديگري با جعل امضاي او، ترتيب ويزا را داده بود. اين ها هستند رهبران شما كه تامامي سرنوشت بشريت به آنان بستگي دارد. ما تمام سياست بازها را به دادگاه خواهيم كشاند. براي نمونه، ما از همين وزير شكايت خواهيم كرد. و *هاسيا* بايد به دادگاه بيايد و شهادت بدهد كه يك ساعت در مورد

من با آن وزیر صحبت می کرده است و به تمام سوالات او پاسخ داده و فقط وقتی ویزا را صادر کرده است که کاملاً راضی شده بوده. و او به سادگی انکار می کند که منشی مرا دیده است.

و همین چیز در مورد تمام دنیای متمدن غربی اتفاق افتاده است. برخی کشورها چنان ترسیده اند که من حتی برای روایت تقاضا هم نکرده ام و آنان پیشاپیش تصمیم گرفته اند که نباید به من روایتی بدهند. من هنوز تقاضایی نکرده ام و آنان می گویند که نباید به من روایتی بدهند! آنان به تمام سفارتخانه هایشان در دنیا اعلام کرده اند که من مردی خطرناک هستم و نباید به من ویزا بدهند. اگر تقاضای من آمد، باید بی درنگ مردود شود. آنان چنان ترسیده اند که تقریباً تمام مجالس اروپایی مورد مرا به بحث گذاشته اند و آن هم در موضوعاتی عجیب!

وزیر خارجه ی هلند گفته است که دلیل اینکه من نمی توانم به هلند بروم این است که من برعلیه همجنس بازی حرف زده ام، برعلیه مادر ترزا حرف زده ام، برعلیه پاپ و مذهب کاتولیک! و هر کشور مردم سالاری ادعا می کند که غیرمذهبی secular است. پاپ می تواند از هر مذهبی انتقاد کند و به او خوشامد می گویند. من نمی توانم از پاپ انتقاد کنم. اگر او قدری جگر دارد، به جای اینکه سرخ این سیاست بازها را بکشاند، باید به انتقادهای من پاسخ بدهد. او در این کشورها اکثریتی کاتولیک دارد و سیاست بازها از اینکه رای هایشان را از دست بدهند وحشت دارند.

من می توانم منطق او را در مورد مذهب کاتولیک، مادر ترزا یا پاپ درک کنم، ولی همجنس بازی موردی کاملاً متفاوت است. من خبر نداشتم که مذهب رسمی هلند همجنس بازی است! اگر از همجنس بازی انتقاد کنی نمی توانی وارد هلند بشوی! آن وزیر تمامی مردم هلند را به عنوان همجنس باز معرفی و محکوم ساخته است! اگر مردم هلند ذره ای عقل داشتند باید آن وزیر را وادار به استعفا می کردند، زیرا او به تمام کشور توهین کرده است. و من خطرناک هستم، زیرا از همجنس بازی انتقاد کرده ام. من هرگونه انحرافی را نقد می کنم و به انتقادهایم ادامه خواهم داد.

و آمریکا به هر درمی می زند..... این برای آمریکا یک تحقیر است. اینک آنان سعی دارند تا هر کشور دیگری را نیز تحقیر کنند. تمام کشورهایی که با آمریکا هستند به همین ترتیب مورد تحقیر واقع خواهند شد. و یک مرد تنها می تواند تمام دنیا را برعلیه خودش بشویند و بازهم نمی توانید او را تحقیر کنید. حقیقت ساده است. اگر انسان فروتن باشد، تحقیر کردن ناممکن است. حقیقت را نمی توان تحقیر کرد. می توانید آن را به صلیب بکشید، ولی نمی توانید آن را تحقیر کنید.

با عصاره تنظیم شو

"باگوان عزیز:

وقتی که در مورد مخلصین صحبت کردید، من عمیقاً تحت تاثیر واقع شدم، زیرا این احساسی است که من برای شما دارم: اخلاص. اگر بهای رسیدن به اشراق دور بودن از حضور شما باشد، من با خوشحالی آن را رها می کنم و به همین سرور و مرکزیت داشتن، که همین حالا از نگاه کردن به چشمان شما به دست می آورم، راضی هستم. بارها در طول سخنرانی های شما این اتفاق برایم رخ می دهد: با نگاه کردن به شما، ناگهان زمان و حرکت بازمی ایستند. و همراه با این پدیده، من شدت جریانهای انرژی ملموس عشق را احساس می کنم که با چنان شدتی

وارد بدنم می شود که چند بار واقعاً مرا به سمت عقب هل داده است. من عاشق شما هستم و امیدوارم که هرگز تا زنده هستید مجبور نباشم شما را ترک کنم."

این ها لحظه های اخلاص devotion، عشق، لحظه های اشراق enlightenment هستند، فقط لمحاتی... گویی که از دوردست ها قله ی کوه را در روشنایی می بینی. با وجودی که هنوز خیلی دور هستی، این همان قله ای است که تو روزی باید به آن وارد شوی. تو نیازی نداری از من دور بشوی، بنابراین مسئله ی تضاد بین با من بودن و جستن اشراق وجود ندارد. تو برای اشراق با من هستی، وگرنه منظوری از بامن بودن وجود ندارد. تنها هدف تو، داشتن اندک احساسی از آن تجربه ی بزرگ است، زیرا بدون این احساس جزئی، واژه ی اشراق برایت خالی باقی می ماند. این لحظات کوتاه واژه ی اشراق را برایت پر خواهند کرد، با یک یقین، با یک تضمین که این تنها یک واژه نیست، بلکه واقعیتی است که باید آن را دریافت، که فقط با بودن در حضور مردی که آن را یافته، می توانی توسط آن واقعیت لمس شوی. زمان می تواند بایستد، و برای یک لحظه به سطحی دیگری از هستی منتقل می شوی، جایی که هم به نوعی وجود داری و هم دیگر وجود نداری و هر دو در عین حال درست هستند.

اشراق امری فلسفی نیست، بسیار وجودین existential است. چیزی است که باید زندگی شود، چیزی برای بودن است، چیزی تجربی است، چیزی است برای سهیم شدن است. چیزی تقریباً ملموس است. با نگاه کردن به چشمان من، تو به سکوت خودت نگاه می کنی. چشمان تو نیز همان سکوت را دارند. تو هرگز به آن اجازه نداده ای که اتفاق بیفتد. بودن در اخلاص ژرف، در ابتدا بسیار مایه ی تعجب است، زیرا برای مردم حتی احساس عشق داشتن نیز دشوار است، و اخلاص والاترین شکل عشق است... درست رایحه ی عصاره ی عشق است.

اگر عشق آن گل باشد، آنوقت اخلاص فقط عطر آن گل است. نمی توانی آن را به دست بگیری. می توانی احساسش کنی، می توانی آن را ببویی، می توانی توسط آن احاطه شوی، می توانی در آن غرقه شوی، ولی نمی توانی آن را در دست بگیری. چیزی مادی نیست. اگر این لحظه ها برایت رخ می دهند، تو در راه درستی هستی. جایی برای رفتن نیست، نیازی به رفتن نداری. تو مکان شروع زیارت را یافته ای زیارت تازه آغاز گشته است. باید از این، احساس برکت یافتن کنی. وگرنه، مردم به سادگی در واژه ها، در نظریات، فلسفه ها، الهیات مختلف، مذاهب و انواع ژریمناستیک های ذهنی سرگردان هستند و هیچکس به خودش زحمت درک این نکته را نمی دهد که واقعیت غایبی، فراسوی ذهن است.

می توانی زندگانی های بسیاری را به جست وجوهای ذهنی ادامه بدهی و هرگز چیزی جز واژگان توخالی نخواهی یافت. ذهن کویری است که در آن هیچ چیز نمی روید. ولی اگر بتوانی فقط قدری بالاتر از ذهن حرکت کنی، تمامی آسمان برایت گشوده می شود... قدری شهامت، و می توانی پربگشایی. بودن با مرشد فقط به این معنی است که بینی کسی بال هایش را گشوده است و در آسمان پرواز می کند. و او تو را یادآوری می کند نه با سخنانش بلکه با خود وجودش که همین برای تو نیز ممکن است، که تو نیز بال داری، ولی آن را از یاد برده ای. نیازی نیست که چیزی را به دست بیاوری، فقط باید چیزی را به یاد بیاوری. و این لحظه ها، رفته رفته، تو را وادار به یادآوری می کنند.

آن یادآوری، رهایی از تمامی زنجیرهاست، آزاد شدن از تمامی باورها، رهایی از انواع حماقت ها، خرافات. و نه تنها "آزادی از" freedom from... این را به یاد بسپار: آزادی از خرافات خوب است، ولی کافی نیست. آزادی از باورها خوب است، ولی کافی نیست. آزادی برای for... حقیقت..... آزادی از باورها و آزادی برای حقیقت..... رهایی از خرافات و رهایی برای واقعیت. وقتی که آزادی با دو بال فرا رسد، از و برای تو به وطن بازمی گردی.

بازسازی ساختار ازدواج

ازدواج باید در مرتبه دوم باشد، پدیده‌ی اولیه‌ی عشق باشد؛ آنوقت می‌توانید باهم باشید. این باهم بودن، باید یک دوستی و یک مسئولیت باشد. وقتی که دو نفر عاشق یکدیگر باشند، مسئول هستند، از یکدیگر مراقبت می‌کنند. برای ایجاد چنین مسئولیت و مراقبتی به هیچ قانونی نیاز نیست؛ هیچ قانونی قادر به ایجاد آن نیست. در بالاترین حد، قانون می‌تواند ساختاری تشریفاتی بر شما تحمیل کند که عشق و دوستی شما را نابود خواهد کرد.

درعین حال، چون باید در یک جامعه زندگی کنید، می‌توانید ازدواج کنید، ولی ازدواج باید در مرتبه دوم بماند. ازدواج باید فقط به این دلیل باشد که شما یکدیگر را دوست دارید؛ ازدواج باید حاصل عشق شما باشد، نه برعکس. در گذشته چنین بوده که اول ازدواج می‌کردند و سپس می‌توانستند همدیگر را دوست داشته باشند.

این غیرممکن است: کسی نمی‌تواند عشق را اداره کند، هیچکس قدرت ندارد که عشق را خلق کند. عشق وقتی روی می‌دهد که اتفاق افتاده باشد.

می‌توانی دو نفر را کنار همدیگر قرار دهی. و این کاری است که در طول قرون انجام شده است. این دو نفر را به ازدواج هم می‌آورد. و وقتی که دو نفر باهم باشند، شروع می‌کنند به دوست داشتن همدیگر. درست مانند خواهران که برادرانشان را دوست دارند و برادرانی که خواهرشان را دوست دارند. این یک ترتیبات تحمیلی است. و وقتی که دو نفر باهم هستند، نوعی از خوش آمدن و دوست داشتن پدید می‌آید و این دو نفر به هم متکی می‌شوند و از همدیگر استفاده می‌کنند.

ولی عشق؟! این رابطه‌ی کاملاً متفاوت است. اگر ازدواج اول بیاید، تقریباً غیرممکن است که عشق هرگز بتواند رخ دهد. درواقع، ازدواج را برای ممانعت از عشق ابداع کرده‌اند، زیرا عشق خطرناک است. عشق تو را به چنان اوج‌هایی از خوشی و سرور و شغف و شعر می‌برد که برای جامعه خطرناک است تا به مردم اجازه دهد تا چنان بلندایی بالا بروند و چیزها را از آن ژرفاها و از آن بلندی‌ها ببینند. زیرا اگر فردی عشق را بشناسد، دیگر چیزهای دیگر هرگز او را ارضاء نخواهند کرد. آنوقت دیگر نمی‌توانی او را با یک حساب بانکی درشت راضی نگه داری، نه حساب بانکی درشت کمکی نخواهد کرد، اینک او چیزی در مورد ثروت واقعی می‌داند.

اگر انسانی عشق را شناخته و آن بلندی‌های شغف‌انگیز را تجربه کرده باشد، قادر نخواهی بود که او را جذب بازی‌های سیاسی کنی. چه اهمیتی دارد؟! قادر نیستی او را به کارهای زشت غیرانسانی وادار کنی. او ترجیح می‌دهد که انسانی فقیر باقی بماند، ولی عشقش جاری باشد. زمانی که عشق را بکشی – و ازدواج تلاشی است برای کشتن عشق – وقتی که عشق را بکشی، آنگاه آن انرژی فرد که دیگر در عشق مصرف نمی‌شود، در دسترس جامعه است تا از آن بهره‌کشی شود.

می‌توانی از او یک سرباز بسازی، او سربازی خطرناک خواهد بود. او آماده است تا بکشد – هرپهانه‌ی کافی است که او برای کشتن یا کشته شدن آماده شود. او لبریز از ناکامی‌ها و خشم‌هاست: می‌توانی او را به هرجهت‌جاه طلبانه‌ی سوق بدهی. او یک سیاست‌کار خواهد شد....

کسانی هستند که عشق را نشناخته‌اند. عشقی که ناکام مانده باشد، به طمع‌ی عظیم تبدیل می‌شود: عشقِ ناکام مانده به خشونت‌ی عظیم تبدیل می‌شود و تو را وارد دنیای جاه‌طلبی‌ها می‌کند. عشقِ ناکام مانده، بسیار ویرانگر است.

ولي جامعه به افراد ويرانگر نياز دارد. به ارتش هاي بزرگ نياز دارد؛ به ارتش هايي از سياست بازها نياز دارد، به لشگرهايي از منشي ها، کارمندان دفتري و غيره نياز دارد. جامعه به افرازي نياز دارد که بتوانند هرکاري را انجام دهند. زيرا آنان در زندگي، هيچ چيز والا را نشناخته اند. آنان هرگز لحظاتي شاعرانه را در زندگي لمس نکرده اند؛ آنان مي توانند تمام عمر به شمارش پول ادامه بدهند و فکر کنند که همه ي زندگي همين است.

عشق خطرناک است.

من مايلم که عشق در دسترس همه قرار داشته باشد. و اگر ازدواجي صورت مي گيرد، بايد محصولي جانبي از عشق باشد و بايد در مرتبه دوم قرار بگيرد.

اگر روزي عشق از بين رفت، براي ازبين بردن ازدواج هيچ مانعي نبايد وجود داشته باشد. اگر دو نفر بخواهند ازدواج کنند، هردو بايد باهم توافق داشته باشند. ولي براي طلاق گرفتن، حتي اگر يك نفر بخواهد طلاق بگيرد، همين بايد کافي باشد. براي طلاق نبايد به توافق دو نفر نياز باشد. هم اکنون، براي ازدواج هيچ مانعي وجود ندارد. هر دو احمقي مي توانند به اداره ثبت بروند و ازدواج کنند! ولي براي طلاق هزار و يك مانع وجود دارد.

اين رويکردي بسيار جنون آميز است.

به نظر من، وقتي دو نفر بخواهند ازدواج کنند، انواع موانع بايد ايجاد شود: بايد به آنان گفته شود: "دوسال صبر کنيد. دوسال باهم زندگي کنيد و پس از دو سال، اگر بازهم مايل به ازدواج باهم بوديد، برگريد." "

مردم بايد مجاز باشند باهم زندگي کنند تا بتوانند خودشان را بشناسند و ببينند که آيا باهم جور هستند يا نه؟ آيا مي توانند در زندگي باهم يك هماهنگي ايجاد کنند يا نه؟

ولي هرکسي مي تواند به دفتر ثبت ازدواج برود و ازدواج کند و هيچکس براي ايشان مانعي ايجاد نمي کند. اين مسخره است. و وقتي بخواهي که جدا شوي، آنوقت تمام دادگاه ها و قانون و پليس و همه هستند تا مانع تو شوند! جامعه با ازدواج موافق است و با طلاق مخالف.

من نه با ازدواج موافق هستم و نه با طلاق. به نظر من، بين مردم فقط بايد يك رابطه دوستانه، يك مسئوليت و يك حمايت وجود داشته باشد. و اگر آن روز دور است، تا آن زمان نبايد اجازه داد که ازدواج امري آسان باشد. مردم بايد فرصت بيابند تا يکديگر را آمايش کنند، در انواع موقعيت ها با هم زندگي کنند. ازدواج، فقط به دلایل احساسات شاعرانه و عشق در نگاه اول، نبايد مجاز باشد.

بگذار اوضاع خنک شود، بگذار اوضاع معمولي شود، بگذار تا ببينند چگونه با زندگي معمولي و مشکلات روزمره کنار مي آيند و تنها در آن صورت بايد مجاز باشند که با هم ازدواج کنند.

آن ازدواج نيز بايد موقتي باشد. شايد بايد هر دو سال يك بار بازگردند و آن را تمديد کنند؛ اگر برنگشتند، ازدواج پايان يافته است. مجوز ازدواج بايد هر دوسال تمديد شود و اگر بخواهند از هم جدا شوند، هيچ مانعي نبايد ايجاد شود.

اوشو: Unio Mystica Vol. One

آزادي از ديگاه اشو

انساني که واقعا قدرت دارد بدون قلب نيست، زيرا بدون قلب، تو تنها يك ماشين هستي و نه يك انسان. انسان واقعا قوي، همچون فولاد سخت و همچون گل نيلوفر نرم است. تنها در اين صورت است که او يك انسان خود يافته خواهد بود.

سه نوع آزادي وجود دارد كه بايد درك شود: نخست، نوعي از آزادي است كه شما با آن آشنا هستيد: «آزادي از» كودك مي خواهد از مادر و پدر آزاد باشد. برده مي خواهد از ارباب آزاد شود. اين يعني «آزادي از»؛ يك نوع واكنش است، نفس در اين جا خودش را عيان مي كند و من نمي گويم كه اين اشكالي دارد؛ تو فقط بايد رنگهاي متفاوت آزادي را تماشا كني.

وقتي تو جوياي «آزادي از» باشي، دير يا زود به دام ديگري سقوط مي كني - زيرا اين نوع آزادي يك واكنش است و ادراك نيست. اين چيزي است كه انقلابهاي گذشته دچار آن بوده اند. در 1917 توده هاي فقير و تحت ستم روسيه عليه سزار قيام كردند، آنان مي خواستند از سزار آزاد شوند و فقط براي اين آزاد شدند كه بار ديگر اسير شوند، زيرا مفهوم مثبتي از آزادي نداشتند. مفهوم آنان از آزادي منفي بود. تامامي توجه و علاقه ي آنان اين بود كه از سزار آزاد شوند و كاملاً فراموش كردند كه فقط آزاد شدن از سزار كمكي نخواهد كرد، سزارهاي ديگري در انتظار نشسته اند.

لحظه اي كه از سزار قديمي آزاد شوي، سزار جديد به تو حمله ور خواهد شد و سزار جديد قدرت بيشتري دارد و سزار جديد بردگي خطرناكتر را خواهد آفريد، زيرا سزار جديد مي داند كه تو مي تواني انقلاب كني. تو عليه سزار قديمي قيام كردي؛ پس او بايد ساختار قوي تر و بهتري براي بردگي بسازد تا تو نتواني بار ديگر قيام كني. او بيشتري محتاط است.

اين چيزي بود كه در روسيه رخ داد. استالين ثابت كرد كه از مجموعه ي تمام سزارها، سزارتر است. او در مجموع مردم بيشتري را از تمام سزارهاي ديگر، قتل عام و قصابي كرد. حتي ايوان مخوف هم آن قدرها كه استالين ثابت كرد، مخوف نبود. استالين نام خودش نبود، بلكه مردم به او چنين نامي دادند. آنان با قدرداني چنين نامي به او دادند، ولي در واقع، نامي تحسین آمیز نيست، استالين يعني «مرد فولادین».

آري، ما مردم قوي و شجاع را انسانهاي آهنين مي خوانيم. ولي اين نام ثابت كرد كه فقط نامي موهن بوده؛ او ثابت كرد كه مردي بدون قلب بوده. انساني كه واقعاً قدرت دارد بدون قلب نيست، زيرا بدون قلب، تو تنها يك ماشين هستي و نه يك انسان. انسان واقعاً قوي، همچون فولاد سخت و همچون گل نيلوفر نرم است. تنها در اين صورت است كه او يك انسان خود يافته خواهد بود.

ولي استالين فقط از فولاد بود، يك آدم آهنی - بدون قلب، بدون محبت و عشق. ميليونها روس را كشت و بزرگترين بردگي را در تاريخ انسان خلق كرد.

حتي آدولف هیتلر به گرد پای او نمي رسيد. آدولف هیتلر اردوگاه هاي كار اجباري داشت، ولي استالين تمام کشور را به اردوگاه كار اجباري تبديل كرد. روسيه چيزي جز يك اردوگاه كار اجباري نيست؛ تامامي کشور يك اردوگاه است و هر فرد تحت نظر است؛ انسانها را وادار کرده اند تا مخالف هم باشند. تو حتي نمي تواني صادقانه با همسرت سخن بگويي، زيرا كسي چه مي داند، شايد او عليه تو گزارش بدهد. تو حتي نمي تواني با فرزندان حرف بزني، زيرا آنان اعضاي تيم جوانان هستند و شايد عليه تو گزارش بدهند و به زنان و كودكان آموخته اند كه کشور و كمونيسم تنها ارزشها هستند، هر چيز ديگر را مي توان فدای اينها كرد. به كودكان خردسال آموزش مي دهند كه چگونه جاسوسي پدر و مادر خود و بزرگترها را بكنند، كه آنان درباره ي چه چيزي سخن مي گویند تا بتوانند گزارش بدهند- زيرا كمونيسم اصل است و هر چيز ديگر را مي توان فدای آن كرد.

تامامي کشور به يك اردوگاه بزرگ كار اجباري تبديل شد. مردم حتي از انديشيدن وحشت دارند، زيرا كسي چه مي داند؟ شايد راهي براي كشف افكار يافته باشند: - كسي چه مي داند؟ - شايد الكترودي در مغزت كار گذاشته باشند كه افكار تو را براي حزب كمونيست پخش كند.

اينك از نظر علمي اين كار ممكن است. مي توانند الكترودهايي در مغز تو كار بگذارند كه تو از آن هشيارتر نباشي، زيرا در ژرفاي مغز حساسيت وجود ندارد. پس اگر چيزي در آن جاي بدهند تو متوجه آن نخواهي شد. ولي اين الكترودها مي توانند به مفر فرماندهي گزارش كنند كه تو به چه فكر مي كني و نوع افكار تو چيست. مي توانند پيام مخايره كنند.

مردم فقط براي اين عليه سزار انقلاب كردند كه اسير دستها و چنگالهاي سزار خطرناكتر شوند. روسيه به نظر تنها كشوري مي رسد كه انقلاب در آن غيرممكن به نظر مي رسيد، زيرا ريشه ي آن را قطع کرده اند. صورت گرفتن يك انقلاب ديگر در روسيه تقريباً ناممكن به نظر مي رسيد.

پس وقتي تو در جستجوي «آزادي از» باشي، به دام ديگري خواهي افتاد. براي مثال اگر بخواهي از جامعه ي

رسمي آزاد شوي، در دام يك جامعه ي جايزين ديگر خواهي افتاد. اگر جامعه ي رسمي بخواهد تو موي بلند نداشته باشي، آن وقت در جمعيت هيبيها از تو خواسته مي شود تا موي بلند داشته باشي و اگر موي بلند نداشته باشي به نظر عجيب و غريب خواهي آمد. مردم آن جا به تو خواهند خنديد و فكر مي كنند كه تو عوض ي و احمق هستي و عصيانگر نيستي. پس اگر تلاش كني تا از يك بردگي آزاد شوي، محكوم هستي كه به اسارت ديگري گردن بنهي، زيرا عملكردهاي دروني تو پيشاپيش طوري شرطي شده است كه برده باشي. مي تواني اربابها را عوض كني، همين.

خودت همان ي كه هستي مي ماني. نخست تو به كشيستان مسيحي وابسته بودي و اينك به كشيستان هندو وابسته مي شوي. وابستگي ادامه دارد. آزادي واقعي چنين نيست. «آزادي از» آزادي واقعي نيست. سپس نوع ديگري از آزادي هست: «آزادي براي» - نوع دوم آزادي كه از اولي بهتر است. آزادي نوع اول، حالت منفي آزادي بود و اين دومي نوع مثبت آن است. فرد مي خواهد آزاد باشد براي اين كه كاري انجام دهد. براي مثال، مي خواهي از خانواده، آزاد شوي زيرا عاشق موسيقي هستي. تو واقعاً مخالف خانواده نيستي؛ تو طرفدار موسيقي هستي و خانواده مانع ايجاد مي كند، پس از خانواده فرار مي كني. تو مخالف مادر و پدر نيستي، ولي آنان مي خواهند كه تو مهندس بشوي و تو مايلي موسيقيدان بشوي.

موسيقيدان شدن براي تو خوب است، حتي اگر مجبور شوي براي آن رنج بكشي. اگر واقعاً بخواهي موسيقيدان شوي و براي آن استعداد و شوق فراوان داري، بهتر است كه موسيقيدان شوي تا يك مهندس موفق، ثروتمند، راحت و امن. مي تواني رفاه و امنيت و ثروت به دست بياوري، ولي اگر كاري را انجام ده ي كه هرگز ماييل به انجام آن نيستي، بهتر است بميري تا آن را انجام ده ي. اگر مايلي تا موسيقيدان يا شاعر شوي و اين شهوت بزرگ زندگي توست، پس براي برو. شايد گدا شوي، شايد هرگز مشهور نشوي، شايد هرگز ثروتمند نشوي، زيرا جامعه به شعر زياد نياز ندارد. جامعه زياد به موسيقي نياز ندارد، بيش تر به سلاحهاي كشتار جمعي نياز دارد. به شعر زياد محتاج نيست، زيرا شعر در جنگ کاربرد زيادي ندارد. جامعه به بمب اتم نياز دارد، بمبهاي هيدروژني. جامعه به سرباز نياز دارد نه به سالك. جامعه بر اساس نفرت كار مي كند و ريشه در خشونت دارد. جامعه از طريق طمع، كار مي كند و خوراكش طمع است و جاه طلب ي و شهوت- شهوت براي قدرت.

اگر خوب از نردبان بالا بروي، مادر و پدرت خوشحال خواهند بود- با وجودي كه نردبان راه به جايي ندارد. روزي ناگهان، وقتي رئيس جمهور كشوري شدي، روي آخرين پله ي نردبان، آن وقت نكته را درمي يابي؛ كه تو به بالاترين نقطه رسيده اي و اينك به نظرت مي رسد كه تمام زندگيت را تلف کرده اي - زيرا نردبان راه به جايي ندارد، تو فقط در آسمان هستي و آويزان. تو به هيچ كجا نرسيده اي.

ولي حالا بيان اين، درست نخواهد بود، زيرا حداقل كساني كه در پشت سر تو هستند باور دارند كه تو رسيده اي. گفتن اين كه «من ترسيده ام» شهادتي عظيم نياز دارد. اين چيزي بود كه بودا در وقت ترك پادشاهي اش گفت: «چيزي وجود ندارد». ماهويران نيز در وقت ترك سلطنت همين را گفت. ابراهيم(ع) نيز وقتي ملكش را ترك مي كرد همين را گفت: «چيزي وجود ندارد» ولي اينان مردمان ي شجاع بودند، وگرنه گفتن آن احمقانه خواهد بود، وقتي همه مي پندارند كه تو به جايي رسيده اي، چرا بگويي نه؟ چرا نگذاري توهم ادامه داشته باشد؟ و فايده اش چيست كه بگويي تو در پي چيزي مطلقاً مسخره و عبث بوده اي و تمام زندگيت را احمقانه سپري کرده اي؟ چرا بگويي، چرا اعتراف كني؟ فقط ساكت بمان. در همان بالا آويزان باش، همان جا بمان تا بميري. ولي اين راز را به كسي نگو، زيرا همين ثابت مي كند كه تمام عمرت را ناهوشمندانه و احمقانه به سر برده اي.

اگر مايلي موسيقيدان باشي، باش يا اگر مايلي شاعر باشي، باش و اين دومين نوع آزادي است، تو حداقل خوشحالي كه كار خودت را و نه كاري را طبق دلخواه ديگري انجام مي ده ي. اين تجربه ي من است: «انجام دادن كاري كه ميل آن را داري بزرگترين شادمان ي در دنياست. هر كاري كه باشد، چه جامعه آن را بپسندد و چه نپسندد؛ چه جامعه به آن ارزش بدهد و چه ندهد و چه بتوان آن را در بازار به عنوان كالا فروخت يا نتوان فروخت. اگر كاري باشد كه تو آرزوي شديدي براي انجامش داري، پس انجامش بده و هر بهايي را كه لازم است براي برداز، خودت را فداي آن كن».

نوع دوم آزادي اين است: «آزادي براي». اين رويكردي مثبت است و بهتر از نوع اول آن. انسان طرفدار نخستين نوع، سياست كار مي شود.

طرفدار دومين نوع آزادي شاعر، نقاش يا هنرمند مي شود. نوع اول منفي است و نوع دوم مثبت. ولي به ياد بسپار اينها دو جنبه از يك چيز هستند. حتي نخستين نوع آزادي نيز دست كم تظاهر مي كند كه هدف ي وجود دارد. حتي سياست كار نيز مي گويد: «ما

برای آزادی می جنگیم: ما می خواهیم از این جامعه، از این ساختار، از این سیاستها آزاد شویم. ما می خواهیم از این جامعه رها شویم تا جامعه ای دیگر بنا کنیم. ما برای هدفی مبارزه می کنیم، برای ارزشی، برای مدینه ی فاضله ای...»

حتی او نیز باید تظاهر کند، زیرا منفی نمی تواند به تنهایی وجود داشته باشد، دست کم می توان از مثبتها سخن گفت. پس کمونیسم در باره ی جامعه ی بی طبقه سخن پراکنی می کند: یک مدینه ی فاضله، جایی که همه چیز زیباست، جایی که بهشت به زمین نازل شده باشد. تحقق چنین چیزی تا بی نهایت طول خواهد کشید، ولی هدفی باید داد وگرنه مردم برای آزادی منفی نخواهند جنگید.

پس منفی، مثبت را هم در بردارد و برعکس: وقتی که بخواهی نقاش شوی، والدین موافق نیستند و جامعه فکر می کند که کاری احمقانه است، تو باید با آنان مبارزه کنی.

پس «آزادی برای» با «آزادی از» به نوعی به هم مربوط می شوند: هر دو با هم وجود دارند. آزادی واقعی، آزادی نوع سوم است: «آزادی فراسوی».

این چه نوع آزادی است؟ این آزادی نه برای چیزی است و نه آزادی از چیزی است؛ فقط آزادی است. این آزادی مخالف کسی نیست - این واکنش نیست و نه می خواهد آینده ای بسازد - مقصدی وجود ندارد. انسان فقط از بودنش سرخوش است، برای وجود خودش، این برای خودش هدفی است.

«آزادی از» سیاستمدار؛ اصلاح طلب، خادم اجتماعی، کمونیست، سوسیالیست، فاشیست می آفریند. و «آزادی برای» هنرمند می آفریند: نقاش، شاعر، موسیقیدان.

و «آزادی برای خود آزادی» سالک می آفریند، انسان روحانی، انسان واقعاً مذهبی.

پاگال، پرسش تو این است: «ما باید آزاد باشیم. با این وجود، آزادی کجا پایان می گیرد و خودخواهی کجا شروع می شود؟» دو نوع نخست آزادی خودخواهانه هستند و نفس گرا. نوع نخست آزادی «آزادی از» بسیار نفس پرستانه است، زیرا باید علیه چیزی بجنگد. خشن است و باید بسیار نفسانی عمل کند. باید از اطاعت سرپیچی کند، باید نابود کند و باید علیه موقعیت قدرت، توطئه کند. این نوع آزادی به نفسهای بزرگ نیاز دارد. سیاستمدار موجودی جز نفس خالص نیست.

نوع دوم آزادی «آزادی برای» نیز نفس دارد، ولی لطیفتر و ظریفتر و نه همچون نفس سیاست کار زمخت و خشن. موسیقیدان نیز نفس دارد، ولی لطیفتر است و نرمتر و آرامتر. شاعر نیز نفس دارد، ولی نفسی قشنگ و شیرین، نه آن قدر تلخ همچون نوع اول. این دو نوع آزادی هر دو بیان های نفسانی هستند.

فقط نوع سوم است «آزادی خالص - نه مخالف و نه هوادار» که نفس ندارد و خودخواهی در آن نیست. زیرا این نوع آزادی فقط زمانی روی می دهد که نفس از بین رفته و بخار شده باشد. اگر نفس هنوز وجود داشته باشد، آزادی از نوع اول یا دوم خواهد بود. نوع سوم آزادی به عنوان پیش نیاز، فنا لازم دارد- پدیده ی اضمحلال نفس. انسان باید نفس را بشناسد تا بتواند به این نوع آزادی دست پیدا کند.

شیوه های نفس را تماشا کن. به تماشا کردن ادامه بده. نیازی به جنگیدن علیه یا برای چیزی نیست. فقط به یک چیز نیاز است، نظاره کردن نفس و هوشیاری از شیوه ی عملکرد نفس. آهسته آهسته، از میان این هشیاری، روزی نفس، دیگر پیدا نخواهد بود. زیرا نفس تنها در ناهشیاری امکان وجود دارد. وقتی که هشیاری بیاید و نور بیاید، نفس همچون تاریکی، از بین خواهد رفت و آن گاه آزادی واقعی وجود خواهد داشت. این آزادی نفس نمی شناسد.

این آزادی عشق است و این آزادی خداوند است. این آزادی حقیقت است. در این آزادی است که تو در خداوند وجود خواهی داشت و خداوند در تو موجود خواهد بود و آن گاه هیچ خطایی از تو سر نخواهد زد.

آن گاه زندگی تو تقوا خواهد بود. آن گاه نفس کشیدن تو مراقبه خواهد بود.

آن گاه راه که بروی، شعر خواهد بود و اگر بنشیني، رقص خواهد بود.

آن گاه تو برای جهان یک نعمت و برکت خواهی بود.

تو برکت یافته خواهی بود.

یحیای تعمید دهنده

"باگوان عزیز: من همیشه از شما عشقی بزرگ نسبت به یحیای تعمیددهنده احساس کرده ام. به نظر می رسد آن مردی که به عنوان پیامبر دیده شده و آمدن عیسی را بشارت داده، از خودعیسی مهم تر است. آیا ممکن است نظری بدهید؟"

یحیای تعمید دهنده زیاد شناخته شده نیست. او توسط مسیح و مسیحیت در سایه قرار گرفته است. به یقین او نیرومند تر از مسیح و انقلابی بزرگتری از او بوده است. باعث تاسف زیاد است که یهودیان در مورد او زیاد حرف نمی زنند، زیرا او اعلام می کرد که یهودیت کهنه به پایان رسیده است و اینک پیامی تازه در راه است. این روش قدیمی گفتن این است که او اعلام کرد که دارد زمینه را برای رسیدن ناجی جدید new messiah آماده می کند. نمادها در طول زمان تغییر می کنند، ولی برای اینکه در مورد او دقیق تر و درست تر باشیم، بهتر است گفته شود که او زمینه را برای یک پیام جدید آماده می کرد، نه برای یک ناجی جدید.

و برای این مدرک وجود دارد. من در موردش حرف می زنم. یهودیان، از روی ضرورت، توجهی به یحیای تعمید دهنده نکرده اند. او مرگ کهنه و زایش تازه را اعلام می کرد، چیزی که واقعاً نمی تواند مورد احترام کهنه،

ارتودکس، سنتی باشد و مسیحیان به دلیلی دیگر از او غافل شده اند، زیرا او عیسی را غسل تعمید داد، او را به دین مشرف ساخت. مسیحیت نمی خواهد به این واقعیت اشاره کند که عیسی یک مرشد داشت، زیرا این مرتبه ی عیسی را در نزد مسیحیان پایین می آورد، "تنها پسر خدا نیازی به مرشدی ندارد، او مرشد زاده شده و با پیامی زاده شده است!"

بنابراین باوجودی که به او اشاره شده است، فقط اشاره ای دارد که یحیای تعمید دهنده، عیسی مسیح را غسل داد ولی این زشت است که آنان در مورد مرشد مرشد شان حرفی نمی زنند. آنان بر سر مصلوب شدن عیسی قشقرق به راه می اندازند. تمام دینشان بر اساس مصلوب شدن مسیح است، اگر مصلوب شدنی در کار نبود، ابداً مسیحیتی وجود نمی داشت.

ولی آنان در مورد این واقعیت که یحیای تعمید دهنده نیز گردن زده شد سخن نمی گویند. یهودیان نیز چیزی نمی گویند که آن مرد به قتل رسید. آنان از این بابت شاد بودند زیرا او مرگ کهنه را بشارت می داد. نه مسیحیان به او علاقه ای دارند، زیرا او یک مسیحی نبود! او عیسی را به یهودیت مشرف ساخت، نه به مسیحیت. و این مرد باید نیروی جاذبه ی فراوانی داشته باشد، که حتی مردی مانند مسیح نیز احساس کرد که مریدش شود. هزاران نفر توسط یحیا غسل تعمید داده شده بودند. او می باید جادویی خاص در اطرافش داشت و در عین حال مردی بسیار فروتن بود، زیرا اعلام نکرد که خودش آن ناجی موعود است.

این نکته را باید به یاد داشت: او بسیار زیبا بود: هر نوع ویژگی را داشت که خودش را یک مسیح بخواند. او مردمان بیشتری را تحت تاثیر قرار داده بود تا عیسی. عیسی توسط یهودیان مصلوب می شد زیرا حرف می زد، برخلاف مفهوم خدای آنان حرف می زد، می گفت که او تنها پسر خدا است. او چیزی را مدعی شده بود که برایش مدرکی نداشت و او همچنین ادعا می کرد که او همان ناجی است که از زمان موسی منتظرش بودند. یحیای تعمیددهنده شخصیتی جذاب بود. می توانست اعلام کند که خودش آن ناجی است، ولی او مردی بسیار فروتن بود.

او هیچ ادعایی نداشت. برعکس، فقط می گفت، "من زمینه را برای آمدن مسیح آماده می کنم". در روانشناسی یهود، هیچکس هرگز نمی تواند همچون ناجی موعود پذیرفته شود. یک دلیل بسیار اساسی برای این وجود دارد. یهودیان از این بسیار رنج برده اند.

نخست در بردگی مصریان بسیار رنج بردند... آن هرم های بزرگ که می بینید، که حتی علم نیز ساختنشان را غیرممکن می داند، در طول هزاران سال، چنان تخته سنگ های عظیمی غیرممکن است به این سبب که جثقیل هایی که به قدر کافی قوی باشند وجود نداشته، امروزه هم وجود ندارند. و این سنگ های عظیم، سنگ های بزرگ تا آن ارتفاعات توسط انسان ها حمل می شده است. هر سنگ جان صدها انسان را گرفته است. آن هرم ها توسط مصریان ساخته نشده اند، برای شاهان و ملکه های مصری ها ساخته شدند، ولی توسط یهودیانی که در اسارت به سر می بردند ساخته شدند، آن یهودیان سنگ ها را با خود به بالا می بردند، به همراه سربازان اسب سوار، که در تمام مدت شلاقشان می زدند.

تا آن بار را احساس نکنند. و اگر کسی می افتاد و می مرد، بلافاصله با یک یهودی دیگر جایگزین می شد. یهودیان از

آن روزها در رنج هستند. چهل سال تمام با موسی در بیابان آواره بودند و عاقبت در اسراییل جا گرفتند ، که در آن روزگار یهودیه Judea خوانده می شد ، و بلافاصله توسط رومی ها مورد اشغال قرار گرفت .
و رومی ها از مصری ها کمتر بی رحم نبودند، شاید بی رحم تر هم بودند.

یحیای تعمید دهنده توسط یهودیان کشته نشد، زیرا هرگز خودش را یک ناجی اعلام نکرده بود و آنان نمی توانند کسی را به عنوان ناجی بپذیرند، زیرا این تنها امید آنان است. و وقتی مردم در رنجی عظیم باشند، آن امید همچون یک کمک بزرگ عمل می کند، ولی باید در دوردست ها باشد ، ولی آنقدر دور که وراي دستیابی باشد. باید در دسترس باشد، ولی همچنانکه به سمت آن می روی، آن نیز به پس رفتن ادامه بدهد. همیشه در دسترس تو هست، ولی هرگز به آن نمی رسی .بنابراین یهودیان در امید بوده اند. تمامی امید آنان این است که یک ناجی خواهد آمد و آنان را از رنج رهایی می بخشد.حالا برای آنان غیرممکن است که کسی را به عنوان ناجی بپذیرند . نخست، زیرا که هیچکس نمی تواند دیگری را از رنج نجات بدهد .بنابراین شاید برای دیگران راه رفتن روی آب یک معجزه به نظر برسد، ولی یهودیان منتظر آن ناجی نبودند که روی آب راه برود. آنان امیدی ژرف به یک ناجی داشتند که تمام دردها و تشویش هایشان را از آنان بگیرد، نه کسی که فقط یک مرده را زنده کند ، این اهمیتی ندارد .این چیزها بی معنی هستند، زیرا امید آنان توسط این چیزها برآورده نمی شود.

دوم: پذیرفتن هرکس به عنوان ناجی به این معنی است که اینک دیگر امیدی وجود ندارد .این مرد یقیناً مانند یک جادوگر است ، آب را به شراب تبدیل می کند، روی آب راه می رود، با دو قرص نان هزاران گرسنه را سیر می کند، مرده ای را زنده می کند و چند بیمار را شفا می دهد .ولی اگر او همان مسیح موعود باشد، پس تکلیف آن رنج ها و مرارت ها و مشقات این هزاران سال چه می شود؟ حالا حتی آن امید هم تمام شده است .مسیح آمده است و آن ناجی شکست خورده است.به جای اینکه ببینند آن ناجی شکست خورده، مایل هستند که آن ناجی را به صلیب بکشند ، زیرا این، امید را برایشان زنده نگه می دارد.هیچکس اهمیتی به روانشناسی یهود نمی دهد. آنان مردمانی بی رحم نبودند، آنان بی رحم نیستند .آنان کسی را شکنجه نداده اند.

چرا ناگهان آنان با عیسی درافتادند؟ او داشت امید آنان را نابود می کرد، و این امید تنها چیزی بود که آنان داشتند، نه خوشی در زندگی، نه آزادی در زندگی، فقط یک امید که روزی این رنج تمام خواهد شد .این شب نمی تواند همیشه حاکم باشد، صبح خواهد آمد، آن ناجی خواهد آمد و یهودیان، مردمان برگزیده ی خداوند را نجات خواهد داد.آنان نمی توانستند چنین امیدی را فدا کنند. آن امید چنان تسلای بزرگی بود، چنان دلداري عظیمی بود که تمامی آینده شان شده بود و حالا پسر یک نجار آمده و می خواهد آن را ازبین ببرد.آنان نتوانستند مسیح را ببخشند . ولی آنان با یحیای تعمید دهنده مخالف نبودند، با وجودی که او پایان کهنه و آغاز جدید را بشارت می داد، با وجودی که می گفت او زمینه را برای آمدن آن ناجی فراهم می کند .او توسط رومی ها کشته شد، به دست همسر پونتیوس پالیلیت . Pontius Pilate این چیزی عجیب است .او زنی زیبا بود و پونتیوس پالیلیت در امپراطوری روم مردی قدرتمند بود ...و سیاست ها عجیب در کار هستند .

او چنان قدرتمند بود که سلطان رومی ها به وحشت افتاد ، او داشت پیر می شد و اگر می میرد و پونتیوس پالیلیت در روم بود، آنوقت پسرش هیچ فرصتی برای شاه بودن نداشت. او بر مردم نفوذ فراوان داشت، پس باید به دوردست ها فرستاده شود ، چنان محترمانه که هیچکس فکر نکند که او فقط از سر راه پسر سلطان کنار رفته است و وقتی سلطان به پونتیوس پالیلیت فرمان می دهد که برود... مردی قدرتمند، مردی باهوش که زنی قدرتمند نیز دارد .ولی یک زن هرچه زیباتر باشد، نفسانی تر نیز هست.مرد وقتی که ثروتمند است نفسانی می شود، وقتی که قدرت سیاسی در دست داشته باشد، وقتی که دانش زیاد داشته باشد، وقتی به عنوان یک قدیس، یک پیامبر مورد پرستش قرار گیرد نفسانی می شود .او هیچ زمینه ای را برای زن باقی نگذاشته است که در آن نفسانی شود، به جز زیبایی، محدوده ای بسیار محدود، یک بعدی.

ولی چون محدوده بسیار باریک است، نفس بسیار قوی می شود. یک زن زیبا نفسی قوی تر از هر مرد دارد.همسر پونتیوس پالیلیت در مورد مردی به نام یحیای تعمید دهنده شنید ، و او تاکنون فقط مردانی را شناخته بود که بی درنگ به زیبایی او توجه پیدا می کردند. او هرگز مردی چون یحیای تعمید دهنده را نشناخته بود .وقتی آن زن به دیدار یحیا رفت، او حتی نگاهی هم به آن زن نینداخت و فقط گفت، "روزی دیگر بیا .

من باید مردمان زیادی را ببینم و این ها وقت قبلی داشته اند. و در اینجا همه برابر هستند .اهمیتی ندارد که تو همسر پونتیوس پالیلیتهستی، یک وقت ملاقات بگیر زیرا من باید هزاران نفر را ببینم و یحیا به او نگاه هم نکرد و آن زن احساس توهین کرد .او از نظر سیاسی زنی مقتدر بود و همسر اول شخص مملکت .او چنان خشمگین شد که از طریق پونتیوس پالیلیت دستور بازداشت یحیای تعمیددهنده را داد .پونتیوس پالیلیت سعی کرد آن زن را ترغیب کند، "تو این نوع مردم را نمی شناسی .

آنان تحت تاثیر زیبایی یا قدرت یا هرچیز دیگر قرار نمی گیرند. باید صبر داشته باشی. دوباره برو." آن زن فقط از رفتن دوباره سرباز زد. پونتیسوس پایلیت علیرغم میلش دستور داد او را بازداشت کنند و آن زن پیوسته به او غر می زد که او سر یحیا را در سینی می خواهد و تا آنوقت احساس رضایت نخواهد کرد.

تقریباً دوازده سال طول کشید ، زیرا پونتیسوس پایلیت در آن هیچ دلیلی نمی دید. ولی این مشکل هر شوهر است! چه زن دلیلی داشته باشد و چه نداشته نباشد تو نمی توانی با منطق او را متقاعد کنی و او به غرزدن و شکنجه دادن تو ادامه می دهد و او عاقبت برای اینکه کار را تمام کند، سر آن مرد را در سینی در برابر آن خانم قرار داد.

یحیای تعمید دهنده در زندان بود که این ادعاهای عیسی را شنید. همان انتقادهایی که من از آن ادعاها می کنم، خود مرشدش نیز از آن ها کرده بود. وقتی که شنید عیسی خودش را تنها پسر خدا اعلام می کند ، که به مردم می گوید "آنانکه به من باور آورند، ملکوت الهی را به ارث می برند و آنان که بر من باور نیاورند به دوزخ ابدی سقوط می کنند، "، وقتی چنین ادعاهای نفسانی را ابراز کرد، یحیا که مردی فروتن بود نتوانست باورش شود که مردی مذهبی، هر انسان حساسی بتواند چنین جملاتی بیان کند. و وقتی که مسیح شروع کرد به این به اصطلاح معجزات ، که دون شان یک انسان بیدار است، شعبده بازهای خیابانی از این کارها می کنند ، او توسط یکی از زندانی ها که آزاد می شد پیامی فرستاد تا از عیسی یک سوال ساده بپرسد: "این از سوی یحیای تعمیددهنده است که تو را مشرف ساخت. او یک پرسش دارد و پرسش این است: "آیا تو واقعاً آن ناجی هستی؟" فقط یک علامت سوال ساده: "آیا تو واقعاً آن ناجی هستی؟"

همین خیلی از چیزها را دربر می گیرد. می گوید، "چیزهایی که می گوئی، کارهایی که می کنی، شایسته ی یک ناجی نیست." مسیحیان احترام زیادی به یحیای تعمیددهنده نداده اند به سبب همین تردید او. ولی وقتی مردی مانند یحیای تعمید دهنده به چیزی تردید کند، نمی تواند بی معنی باشد. من می توانم بینم که تردید او درست است.

یک ناجی حتی نمی تواند خودش را به عنوان یک ناجی اعلام کند. این اعلام کردن ها فقط بچه گانه هستند. خود وجود تو، حضور تو، کلام تو، کردار تو، خودشان اعلام خواهند کرد که تو کیستی. نیازی نیست که بارها و بارها تکرار کنی که تو تنها پسر خداوند هستی و تو آن کسی هستی که تمام نژاد یهود منتظرش بوده اند. تکرار این چیزها بارها و بارها این نکته را روشن می سازد که خود او از نظر روانی نا ایمن است. اگر او یک ناجی است اهمیت ندارد که دیگران آن را باور داشته باشند یا نه. حتی اگر تمام دنیا باور نکنند، هیچ تفاوتی نخواهد داشت، او هنوز هم یک ناجی است. و اگر نباشد، حتی اگر تمام دنیا باور کند که هست، او یک ناجی نخواهد بود. هیچ کتاب مقدسی از یحیای تعمید دهنده برجای نمانده است ، در مورد گفته هایش، جمله هایش، رفتارش. فقط چند حادثه وجود دارند، ولی همین حوادث هم کافی هستند تا کیفیت این مرد را به شما نشان دهند ، فروتنی او و در عین حال بی تفاوتی او نسبت به قدرت و زیبایی.

تردید او نسبت به مرید خودش بسیار بااهمیت است. او خودش را خطا ناپذیر نمی داند. او اعلام کرده بود که اینک که عیسی مشرف شده است، مردی را با جاذبه ی بسیار یافته است و اینک خودش می تواند بازنشسته شود ، او داشت پیر می شد، "حالا او جای مرا می گیرد و من می توانم بازنشسته شوم". اعتماد او به مردی که تازه با او آشنا شده بود، در همان روز اول... و او بازنشسته شد، به جنگل رفت. اعتماد عظیم او و باین وجود، این ظرفیت او: وقتی که در زندان تمام این چیزها را در مورد عیسی شنید، سبب شد که تردید کند. تردید در مورد عیسی نیست. تردید در مورد احساس خود اوست که آیا عیسی قادر خواهد بود جای او را بگیرد؟ شاید او اشتباه کرده باشد. فقط این را در این نور ببینید. او می گوید، "من خطانپذیر نیستم. شاید اشتباه کرده ام. تو آن شخصی نیستی که من برای جانشینی خود انتخاب کرده ام". باوجودی که چیز زیادی در مورد این مرد شناخته نشده، فقط چند حادثه، آن چند واقعه او را فردی بسیار باعشق و بسیار جذاب معرفی می کنند و او یکی از آنهاست که به خاطر بشریت فدا شد، ولی حتی کسی نیست که آنان را به یاد بیاورد و از این مردم بسیار زیاد بوده اند ، زیرا هرگز سازمانی را ایجاد نکرده اند. آنان فرد باقی ماندند .

آنان بدون اینکه هیچ قیدی ایجاد کنند، بینش های خودشان را با مردم سهیم شدند هزاران نفر توسط یحیا غسل تعمید داده شدند. برای همین است که به نام یحیای تعمیددهنده معرف شد. ولی هیچ سازمان یا دینی را ایجاد نکرد. او هرگز نکوشید برای موعظه ی پیامش به دنیا، سازمانی را به راه بیندازد. از این نوع مردم زیاد بوده اند و آنان خود نمک زمین بوده اند. نیازی وجود ندارد. اگر جهان هستی قادر بوده یک یحیای تعمیددهنده خلق کند، قادر خواهد بود یحیاهای تعمیددهنده ی دیگر به نام های دیگر خلق کند. نیازی نیست که سازمان هایی مرده خلق شوند که

پاپ‌ها یا خاخام‌های دیوانه، شانکاراچاریاها و انواع احمق‌ها را خلق کند. بهتر است فضا را فقط برای پیدایش افراد اصیل باز نگه داشت.

در باز

پادشاهی می‌خواست نخست وزیرش را انتخاب کند. چهار اندیشمند بزرگ کشور فراخوانده شدند. آنان را در اتاقی قرار دادند و پادشاه به آنان گفت که: «در اتاق به روی شما بسته خواهد شد و قفل اتاق، قفلی معمولی نیست و با یک جدول ریاضی باز خواهد شد، تا زمانی که آن جدول را حل نکنید نخواهید توانست قفل را باز کنید. اگر بتوانید مسئله را حل کنید می‌توانید در را باز کنید و بیرون بیایید».

پادشاه بیرون رفت و در را بست. سه تن از آن چهار مرد بلافاصله شروع به کار کردند. اعدادی روی قفل نوشته شده بود، آنان اعداد را نوشتند و با آن اعداد، شروع به کار کردند.

نفر چهارم فقط در گوشه‌ای نشسته بود. آن سه نفر فکر کردند که او دیوانه است. او با چشمان بسته در گوشه‌ای نشسته بود و کاری نمی‌کرد. پس از مدتی او برخاست، به طرف در رفت، در را هل داد، باز شد و بیرون رفت! و آن سه تن پیوسته مشغول کار بودند. آنان حتی ندیدند که چه اتفاقی افتاد! که نفر چهارم از اتاق بیرون رفته. وقتی پادشاه با این شخص به اتاق بازگشت، گفت: «کار را بس کنید. آزمون پایان یافته. من نخست وزیرم را انتخاب کردم». آنان نتوانستند باور کنند و پرسیدند: «چه اتفاقی افتاد؟ او کاری نمی‌کرد، او فقط در گوشه‌ای نشسته بود. او چگونه توانست مسئله را حل کند؟» مرد گفت: «مسئله‌ای در کار نبود. من فقط نشستم و نخستین سؤال و نکته‌ی اساسی این بود که آیا قفل بسته شده بود یا نه؟ لحظه‌ای که این احساس را کردم فقط در سکوت مراقبه کردم. کاملاً ساکت شدم و به خودم گفتم که از کجا شروع کنم؟ نخستین چیزی که هر انسان هوشمندی خواهد پرسید این است که آیا واقعاً مسأله‌ای وجود دارد، چگونه می‌توان آن را حل کرد؟ اگر سعی کنی آن را حل کنی تا بی‌نهایت به قهقرا خواهی رفت؛ هرگز از آن بیرون نخواهی رفت. پس من فقط رفتم که ببینم آیا در، واقعاً قفل است یا نه و دیدم قفل باز است».

پادشاه گفت: «آری، کلک در همین بود. در قفل نبود. قفل باز بود. من منتظر بودم که یکی از شما پرسش واقعی را بپرسد و شما شروع به حل آن کردید؛ در همین جا نکته را از دست دادید. اگر تمام عمرتان هم روی آن کار می‌کردید نمی‌توانستید آن را حل کنید. این مرد، می‌داند که چگونه در یک موقعیت هشیار باشد. پرسش درست را او مطرح کرد».

این دقیقاً مشابه وضعیت بشریت است، چون این در هرگز بسته نبوده است! خدا همیشه منتظر شماست. انسان مهم‌ترین سوال را از یاد برده است... و سوال این هست:

"من که هستم...!؟"

وابستگی

آن دم که کسی را وابسته شدی جز تیره روزی نصیبی نخواهدت بود. از همان آغازین لحظه وابستگی حس تیره روزی و ادبار، روح را آزاده می کند چرا که وابسته بودن یعنی تن به بردگی سپردن. زیرا آن کس که وابسته اش می شوی بر تو غالب می آید و کسی خواستار آن نیست تا کسی بر او غالب شود. و در وابستگی عشق توان شکفتنش از دست می رود. عشق را گل شکوفا گشته رهائی معنا کرده اند که برای شکفتنش محتاج مکان است. و آن دیگری نباید در راه به گل نشستنش مانع شود که بسی حساس است و لطیف.

و این همان جدال ابدی است که همواره میان آن به اصطلاح عشاق رخ می دهد. آنان خصم دیرین یکدیگرند و پیوسته در پیکار. زنان و شوهرانشان را بنگرید، به راستی آنان به چه کارند؟ عشق ورزیشان تنگیاب است و نادر و بگو مگو هایشان اینک قاعده زندگی گشته است.

کمال نایافتگان عاشق ویرانه کردن رهائی هر یک را آرزومندند و او را در غل و زنجیر می کند و بندی به گردنش استوار کرده و به گرد او محبسی فراز می کند.

کمال یافتگان عاشق برای آزادی آن دیگری دست همت پیش آورده و هر مانعی را از پیش پا بر می دارد و نابود می کند و چه فرخنده لحظه ای است آن دم که عشق با رهائی همدم و همراه شود. چه را که رهایی عشقی گرانپایه و پر بهاتر است. پس اگر عشقی یافت شد که در پی نابودی رهائی بر آمده باشد، فاقد ارزش است. عشق را میتوان رها کرد و رهائی را باید پسا دست نهاد و نگاه داشت و بی رهائی هرگز طعم شادمانگی نخواهد چشید و امکانی برای شاد بدن متصور نتوان بود.

همه جد و جهد من در اینجا نیز آن است تا تورا از وابستگی برهانم. در اینجا میم تا رهائیت دهم. نمی خواهمت لنگان در پی ام روانه گردی و خواهان آنم تا خویشتن خویش را بیابی و روزی که چنین شود به راستی می توانی بر من عاشق شوی و پیش از آن هرگز من شما را عاشقم و چاره ای جز عشق ندارم. مسئله این نیست که آیا می توانم بر شما عاشق شوم یا نه من بی هیچ چون و چرائی شما را عشق می ورزم

خلاقیت

تا به حال شنیده‌اید باغبانی که زندگی می‌آفریند و به زندگی زیبایی می‌بخشد، جایزه‌ی نوبلی دریافت کرده باشد؟ آن کشاورزی که زمین را شخم می‌زند و غذای همه را تأمین می‌کند - آیا تا به حال کسی به او پاداشی داده است؟ نه. او طوری زندگی می‌کند و طوری می‌میرد که گویی بر روی این کره‌ی خاکی هرگز چنین کسی وجود نداشته است.

این یک غربالگری نفرت‌انگیز است. هر روح خلاق را - سوای آن چه می‌آفریند - باید مورد احترام و تمجید قرار داد تا خلاقیت محترم شمرده شود. اما می‌بینیم که حتی برخی سیاستمداران - که جز جنایتکارانی قهار نیستند - جایزه‌ی نوبل دریافت می‌کنند. این همه خونریزی در دنیا به خاطر وجود همین سیاستمداران روی داده است و آنها هنوز هم سلاح‌های هسته‌ای بیشتری فراهم می‌آورند تا به یک خودکشی جهانی دست بزنند.

حس زیبایی شناختی ما چندان پر مایه و غنی نیست.

به یاد آبراهام لینکلن می‌افتم. او پسر یک کفاش بود و رئیس جمهور آمریکا شد. طبعاً همه‌ی اشراف زادگان سخت برآشفتمند، و آزرده و خشمگین شدند. و تصادفی نبود که به زودی آبراهام لینکلن مورد سوء قصد قرار گرفت. آنها نمی‌توانستند این را تحمل کنند که رئیس جمهور آمریکا پسر یک کفاش باشد.

در اولین روزی که او می‌رفت تا نطق افتتاحیه‌ی خود را در مجلس سنای آمریکا ارائه کند، درست موقعی که داشت از جا برمی‌خاست تا به طرف تریبون برود، یک اشراف زاده‌ی عوضی بلند شد و گفت: «آقای لینکلن، هر چند شما بر حسب تصادف پست ریاست جمهوری این کشور را اشغال کرده‌اید، فراموش نکنید که همیشه به همراه پدران به منزل ما می‌آمدید تا کفش‌های خانواده‌ی ما را تعمیر یا تمیز کنید و در این جا خیلی از سناتورها کفش‌هایی به پا دارند که پدر شما آنها را ساخته است. بنابراین هیچ گاه اصل خود را فراموش نکنید.»

این مرد فکر می‌کرد دارد او را تحقیر می‌کند. اما نمی‌توان آدمی مثل آبراهام لینکلن را تحقیر کرد. فقط می‌توان مردمان کوچک را، که از حقارت رنج می‌برند، سرافکنده و خوار کرد؛ انسان‌های عالیقدر فراتر از تحقیرند.

آبراهام لینکلن حرفی زد که همه باید آویزه‌ی گوش خود کنند. او گفت: «من از شما سپاسگزارم که درست پیش از ارائه اولین خطابه‌ام به مجلس سنا، مرا به یاد پدرم انداختید. پدرم چنان طینت زیبایی داشت، چنان هنرمند خلاق بود که هیچ کس قادر نبود کفش‌هایی به این زیبایی بدوزد. من خوب می‌دانم که هر کاری هم انجام دهم، هرگز نمی‌توانم آن قدر که او آفرینش‌گر بزرگی بود، من رئیس جمهوری بزرگ باشم. من نمی‌توانم از او پیشی بگیرم.

در ضمن، می‌خواهم به همه‌ی شما اشراف زادگان خاطر نشان سازم، اگر کفش‌های ساخت دست پدرم پاهایتان را آزار می‌دهد، من هم این هنر را زیر دست او آموخته‌ام. البته من کفاش قابلی نیستم، اما حداقل می‌توانم کفش‌هایتان را تعمیر کنم. کافی است به من اطلاع بدهید تا خودم شخصاً به منزلتان بیایم.»

سکوتی سنگین بر فضای مجلس حکمفرما شد و سناتورها فهمیدند که تحقیر کردن این مرد غیر ممکن است. اما او احترام فوق‌العاده‌ای برای خلاقیت از خود نشان داد.

مهم نیست آیا نقاشی می‌کنی، مجسمه می‌سازی یا کفش می‌دوزی - چه باغبان باشی، چه کشاورز و چه ماهیگیر باشی، چه نجار، هیچ فرقی نمی‌کند. آن چه اهمیت دارد آن است که آیا واقعاً روح در گروی آن چیزی است که می‌آفرینی؟ اگر چنین باشد حاصل کار خلاقانه‌ات کیفیتی از الوهیت را در خود دارد.

فراموش نکن که خلاقیت به هیچ کار خاصی ربط ندارد. خلاقیت با کیفیت آگاهی تو سروکار دارد. هر عملی که از تو سر می‌زند، می‌تواند خلاقانه باشد. هر کاری که می‌کنی می‌تواند خلاقانه باشد، و این در صورتی است که بدانی خلاقیت یعنی چه.

خلاقیت یعنی لذت بردن از هر کاری، حتی از مراقبه؛ انجام هر کاری با عشقی ژرف. اگر عشق بورزی و این سالن سخنرانی را تمیز کنی، این کاری خلاق است. اگر بی‌عشق عمل کنی، آن وقت مسلماً این کاری شاق است؛ وظیفه‌ای است که باید هر طور شده به آن عمل کرد. این کار تحمیلی است. بعد دوست داری وقت دیگری خلاق

باشی. در آن برهه از زمان تو چه خواهی کرد؟ آیا کار بهتری سراغ داری؟ آیا فکر می‌کنی اگر به نقاشی بپردازی، خود را خلاق احساس خواهی کرد؟

اما نقاشی کردن درست به اندازه‌ی تمیز کردن کف زمین کاری معمولی است تو رنگ‌ها را بر روی بوم نقاشی می‌مالی یا پرتاب می‌کنی - این جا هم تو زمین را می‌شوویی و تی می‌کشی. فرقی چیه؟ احساس می‌کنی حرف زدن با یک دوست جز وقت تلف کردن نیست و دوست داری یک کتاب بی‌نظیر بنویسی تا خلاقیت خود را نشان بدهی؟ اما یک دوست آمده! کمی گپ زدن چه قدر سرگرم کننده و زیباست - معطل چه هستی؟ خلاق باش!

همه‌ی رمان‌های تراز اول دنیا جز وراجی‌های مردم خلاق نیست. در این جا من دارم چه کار می‌کنم؟ باز هم گپ زدن و وراجی! آن‌ها روزی به کلمات قصار و وحی منزل تبدیل خواهند شد، ولی در آغاز فقط یک مشت درکی‌وری و حرف‌های خاله زنگی هستند. اما من از این کار لذت می‌برم. من می‌توانم تا ابد به نوشتن ادامه دهم - تو ممکن است روزی خسته شوی، اما من نه. برای من این سرخوشی محض است. شاید روزی فرا برسد که شماها خسته شوید و دیگر مخاطبی برای من باقی نماند - و من هنوز در حال حرف زدن خواهم بود. اگر واقعاً عشق کاری باشد، آن کار خلاقانه است.

اما این برای هر کسی اتفاق می‌افتد. بسیاری از مردم وقتی برای اولین بار پیش من می‌آیند، می‌گویند «هر کاری، اشو. هر کاری - حتی نظافت!» دقیقاً همین را می‌گویند: «حتی نظافت!» - اما شما باید به کار اصلی خودتان برسید و ما از هر کاری که به ما بدهید خوشحال خواهیم بود» بعد یک چند روزی که می‌گذرد تغییر عقیده می‌دهند: «راستش نظافت ... ما دوست داریم یک کار ابتکاری حسابی به ما محول کنید.»

اجازه بدهید لطیفه‌ای برایتان تعریف کنم:

زن جوانی که از زندگی جنسی بی‌روح و کسل کننده با شوهرش نگران بود، بالاخره شوهرش را تشویق می‌کند که تحت درمان هیپنوتیزم قرار بگیرد. پس از چند جلسه درمان، از نو موتور جنسی مرد به کار می‌افتد. اما زن متوجه می‌شود که شوهرش گه‌گاه مثل باد از اتاق خواب بیرون می‌زند و از توالت سر در می‌آورد و دوباره به رختخواب بر می‌گردد.

یک روز زن از شدت کنجکاوای او را تا توالت تعقیب می‌کند. پاورچین، پاورچین خودش را به پشت در می‌رساند و از درز در شوهرش را می‌بیند که جلوی آینه ایستاده و صاف به خودش خیره شده و زیر لب می‌گوید: «او زن من نیست ... او زن من نیست.»

وقتی عاشق زنی می‌شوید، البته او زن شما نیست. شما از هم‌خوابی با او لذت می‌برید، اما بعد آتش‌تان فرو می‌نشیند؛ چون او دیگر همسر شماست. دیگر همه چیز کهنه می‌شود. بعد تو چهره، بدن و نقشه‌ی پستی و بلندی‌های او را خوب می‌دانی. آن وقت دلزده می‌شوی. متخصص هیپنوتیزم کارش را درست انجام داده بود! او فقط توصیه کرده بود هنگام هم‌خوابی با همسرت کافی است فکر کنی «او همسر من نیست.»

بنابراین هنگام نظافت کردن، کافی است فکر کنی داری نقاشی می‌کشی. «این نظافت کردن نیست، این یک کار بزرگ ابتکاری است» - و همین طور هم خواهد بود! این فقط شیطننت و شوخی ذهن توست. اگر اصل مطلب را درک کنی، آن وقت خلاقیت خود را در هر عملی که انجام می‌دهی، به کار می‌اندازی.

کسی که اهل شعور و درک است، پیوسته خلاق است. نه این که سعی کند خلاق باشد - بلکه به طرز نشستن او عملی مبتکرانه است. نشستن او را تماشا کن؛ در حرکات او کیفیتی خاص از رقص - متانتی خاص - را پیدا می‌کنی. همین چند شب پیش داستان استاد ذنی را خواندم که در قبر با متانتی بی‌نظیر ایستاده بود - او مرده بود. حتی مرگش عملی خلاقانه بود. واقعاً شیرین کاشته بود. از آن بهتر نمی‌شد ایستاد - حتی در حالت بی‌جان با جلال و متانت خاصی ایستاده بود.

وقتی نکته را دریافتی، هر کاری - چه آشپزی، چه نظافت و ... - خلاقانه است. زندگی از چیزهای کوچک و پیش پا افتاده تشکیل شده است. فقط نفس تو مدام نق می‌زند که این‌ها چیزهای پیش پا افتاده‌ای است و می‌خواهد کار عالی و بزرگی انجام دهد - یک شعر عالی. تو دلت می‌خواهد شکسپیر، کالیداس یا میلتون شوی. این نفس توست که این دردسر را برایت درست می‌کند. نفس را رها کن و آن وقت همه چیز خلاقانه است.

زن خانه‌داری که از چالاک‌های شاگرد بقالی خوشش آمده بود، از او اسمش را پرسید.

پسرک جواب داد: «شکسپیر»

زن گفت: «به، این اسم خیلی مشهور است»

پسرک در جواب گفت: «باید هم باشد. من در این محله تقریباً سه سال است بسته‌های خرید مردم را دم در خانه‌شان تحویل می‌دهم.»

من این را می‌پسندم! چرا باید دردسر شکسپیر شدن را به خود داد؟ سه سال تحویل بسته‌ها در محله - این تقریباً به اندازه‌ی نوشتن یک کتاب، یک رمان یا یک نمایشنامه زیباست.

زندگی از چیزهای کوچک تشکیل شده است که اگر عشق بورزی، به چیزهای بزرگی تبدیل می‌شوند. بعد همه چیز فوق‌العاده عالی و بی‌نظیر است. اگر خالی از عشق عمل کنی، آن وقت نفس مدام تلنگر می‌زند که «این از شأن تو به دور است. تو و نظافت؟ این در شأن تو نیست. یک کار بزرگ انجام بده. ژان دارک شو!» این‌ها همه‌اش جفنگیات است. همه‌ی ژان دارک‌ها پاره‌اند.

نظافت کردن کار بزرگی است! خودنمایی را بگذار کنار. دنباله‌روی نفس نباش. هر وقت نفس آمد و تو را به انجام کارهای بزرگ تشویق کرد، فوراً به خودت بیا و نفس را رها کن و بعد کم کم در می‌یابی که چیزهای معمولی و پیش پا افتاده مقدس‌اند. هیچ چیزی زشت نیست. هیچ کاری قبیح نیست. همه چیز مقدس و متبرک است.

و تا وقتی همه چیز برایت مقدس نشده، زندگی تو نمی‌تواند الهی باشد. یک انسان مقدس، کسی که او را قدیس می‌خوانی نیست - چه بسا آن قدیس هوای نفس تو باشد، اما در نظرت قدیس بنماید، چون تو فکر می‌کنی کرامت‌های بزرگی از او سر زده است. انسان مقدس، انسانی معمولی است که به زندگی معمولی عشق می‌ورزد - به تکه تکه چوب، حمل آب از چشمه، آشپزی - و به هر چه دست می‌زند قدسی می‌شود. نه از این رو که به کارهای بزرگی مبادرت می‌کند، بلکه هر کاری می‌کند، آن را به طرزی عالی انجام می‌دهد.

عظمت به کار انجام شده نیست. بزرگی، آگاهی‌یی است که تو حین انجام آن کار به ارمغان می‌آوری. امتحان کن! یک دانه شن را با عشقی عظیم لمس کن تا به کوه نور - به قطعه الماسی بزرگ - مبدل گردد. لبخندی بر لبانت بنشان و در یک چشم به هم زدن شاه یا ملکه‌ای هستی. بخند، شاد باش...

باید هر لحظه از زندگی‌ات را با عشق مکاشفه‌گرانه‌ات دگرگون سازی.

وقتی می‌گویم خلاق باش، منظورم این نیست که همگی بروید و نقاشان و شاعران بزرگی شوید. صرفاً منظورم این است که اجازه دهی زندگی‌ات یک تابلوی نقاشی، یک غزل باشد. این را آویزه‌ی گوش کن، و گرنه نفس تو را به مخمسه می‌اندازد.

برو از جنایتکاران بپرس چطور شد دست خود را آلوده کردند - فقط به این دلیل که کار بزرگی پیدا نکرده بودند، که انجام دهند! نتوانسته بودند رئیس جمهور شوند - البته، همه که نمی‌توانند رئیس جمهور شوند - بنابراین رئیس جمهوری را زدند و کشتند؛ این آسان‌تر است. آن‌ها به اندازه‌ی یک رئیس جمهور مشهور شدند و با تمام مشخصات و عکس و تفصیلات در صفحه‌ی اول همه روزنامه‌ها حضور پیدا کردند.

همین چند ماه پیش از مردی که هفت تا آدم کشته بود، سوال کردند: «چرا دست به این کار زدی؟ تو که با این هفت نفر هیچ ارتباط خاصی نداشتی.» او گفت که می‌خواست مشهور شود و هیچ روزنامه‌ای حاضر نشده شعرها و مقاله‌هایش را چاپ کند؛ همه جا با در بسته مواجه شده و هیچ کس حاضر نبوده عکس او را چاپ کند و مگر آدم

چند بار به دنیا می‌آید؟ این بود که مجبور شد دستش را به خون هفت نفر آلوده کند. آن‌ها ارتباط یا نسبتی با او نداشتند، او هیچ خرده حسابی با آن‌ها نداشت، فقط می‌خواست مشهور شود!

معمولاً سیاستمداران و جنایتکاران از دو سنخ متفاوت نیستند. بیشتر جنایتکاران سیاسی‌اند و بیشتر سیاستمداران جنایتکارند، نه فقط ریچارد نیکسون. بیچاره ریچارد نیکسون، که از بدشانسی حین ارتکاب جرم مجش را گرفتند. ظاهراً بقیه حقه‌بازتر و زیر و زنگ‌تر بوده‌اند که تا به حال دم به تله نداده‌اند!

خانم مسکوویتس که از فرط خودپسندی و غرور داشت می‌ترکید، از همسایه‌اش پرسید: «از پسر لویی خبر تازه‌ای نشنیده‌ای؟»

«نه، پسر لویی چی شده؟»

«پیش روان‌پزشک می‌رود. دو بار در هفته جلسه‌ی روان‌کاوی دارد.»

«البته که مفید است. ساعتی چهل دلار می‌دهد - چهل دلار! و همه‌اش درباره‌ی من حرف می‌زند!»

هرگز اجازه ندهید این میل در شما قوت بگیرد که آدم بزرگ و مشهوری شوید، آدمی بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی، هرگز. اندازه‌ی طبیعی خودش عالی است. دقیقاً به اندازه طبیعی بودن و درست در حد متعارف و عادی بودن، به قدر کفایت خوب است. اما این عادی بودن را به شیوه‌ی غیر عادی زندگی کن. همه‌ی داستان آگاهی نیروانابی هم همین است.

حالا بگذار نکته‌ی آخر را با تو بگویم: اگر نیروانا به هدف بزرگی برای تو مبدل شود، آن وقت در کابوس خواهی بود. آن وقت نیروانا می‌تواند واپسین و بزرگ‌ترین کابوس تو باشد. اما اگر نیروانا در چیزهای کوچک و پیش پا افتاده باشد - شیوه‌ای که تو هر فعالیت کوچک را به عملی مقدس، به یک عبادت، مبدل می‌سازی ... خانه‌ی تو به یک عبادتگاه و جسم تو به سرای خداوندی بدل خواهد شد و به هر کجا که نظر کنی و به هر چه دست بزنی فوق‌العاده زیبا و مقدس خواهد بود - آن گاه نیروانا آزادی است.

نیروانا یعنی زندگی عادی را زندگی کردن؛ چنان هشیار، چنان مملو از آگاهی و چنان سرشار از نور که همه چیز نورانی و درخشان می‌شود. این امری ممکن است. این را می‌گویم، چون من چنین زندگی کرده‌ام و چنین زندگی می‌کنم. من ادعا نمی‌کنم، بلکه با قدرت این را می‌گویم. وقتی این را به زبان می‌آورم، از بودا یا مسیح نقل نمی‌کنم، از خودم آن را می‌گویم.

این برای من میسر بوده است، برای تو نیز می‌تواند امکان‌پذیر باشد. در آرزوی نفس نباش. فقط زندگی را دوست بدار و به آن اعتماد کن. زندگی خودش همه‌ی چیزهایی را که به آن نیاز داری به تو خواهد بخشید. زندگی برای تو به نعمت، به دعای خیر، تبدیل خواهد شد

خیال پردازی

"فردریش نیچه می گوید: بزرگترین فاجعه آن روزی به سراغ بشریت می آید که خیال پردازان ناپدید گردند " سراسر تکامل انسان به این سبب بوده است که انسان درباره اش خیال پردازی کرده است . آن چه دیروز یک رویا بود، امروز یک واقعیت است و آن چه امروز یک رویاست، فردا به واقعیت خواهد پیوست .

همه ی شاعران، موسیقی دانان و عارفان خیال پردازند. در حقیقت خلاقیت محصول نوعی خیال پردازی است . اما این رویاها آن رویاهایی که زیگموند فروید به تحلیل آن می پرداخت، نیست. بنابراین باید بین رویای یک شاعر، یک مجسمه ساز، یک معمار، یک عارف و یک رقصنده از یک سو و رویای یک ذهن بیمار از سوی دیگر تمایز قائل گردید . بسیار مایه ی تأسف است که زیگموند فروید درباره ی خیال پردازان بزرگی که شالوده ی کل تکامل انسانی را تشکیل می دهند، دست روی دست گذاشته است. او فقط با رویکردی روان شناختی به افراد بیمار نزدیک شد و از آن جا که کل تجربه ی زندگی اش تحلیل رویاهای افراد جامعه ستیز و روانی بود، خود واژه ی خیالبافی مطرود و منفور ماند. هر چند دیوانه به خیالبافی می پردازد، اما خیالاتی که در سر می پرورد، برای خود او نیز مخرب است. فرد خلاق خیالبافی می کند، اما رویاهایش دنیا را غنا می بخشد .

به یاد میکل آنژ می افتم. او داشت از بازاری که در آن همه نوع سنگ مرمر یافت می شد، عبور می کرد که چشمش به سنگ زیبایی افتاد. قیمت را جوی شد. صاحب مغازه گفت: «می توانی این سنگ را مجانی برداری، چون مدتی است این ج افتاده و فضای زیادی را اشغال کرده ... دوازده سال است که هیچ کس حتی احوالش ر نپرسیده. من هم چشمم آب نمی خورد این تخته سنگ حتی به درد لای جرز بخورد .»

میکل آنژ سنگ را برداشت و تقریباً یک سال تمام بر روی آن کار کرد و چه بسا زیباترین مجسمه ای را که تا به حال دنیا به خود ندیده است ر ساخت و همین چند سال پیش دیوانه ای سعی کرد آن را نابود کند. این مجسمه که در واتیکان قرار داشت مجسمه ای از عیسی مسیح پس از باز شدن از صلیب بود که بر روی پاهای مادرش، مریم مقدس، بی جان دراز کشیده بود. من فقط عکس آن را دیده ام، اما این مجسمه چنان طبیعی و زنده است، که گویی عیسی هر آن قرار است از خواب بیدار شود. و او با چنان هنرمندی بی نظیری آن مرمر را تراشیده بود که می توانستی این هر دو را احساس کنی - قدرت مسیح و شکنندگی مسیح. و اشک در چشمان مریم مقدس، مادر عیسی مسیح، حلقه زده ...

چند سال پیش بود که دیوانه ای با چکش به جان این شاهکار میکل آنژ افتاد و وقتی دلیل این کار را از آن دیوانه پرسیدند، جواب داد: «من هم می خواهم مشهور شوم. میکل آنژ یک سال جان کند تا مشهور شد. من فقط باید پنج دقیقه وقت می گذاشتم تا کل مجسمه را خراب کنم و الان اسم من تیترا اول روزنامه های سراسر دنیا شده است! هر دو نفر بر روی سنگ مرمر واحدی کار کرده بودند، یکی آفرینشگر بود و دیگری فقط یک دیوانه ی زنجیری . پس از یک سال که میکل آنژ کار مجسمه را به پایان رساند، از سنگفروش خواست که به منزلش بیاید تا چیزی را به او نشان دهد. سنگفروش که نمی توانست آن چه را می بیند باور کند، گفت «این مرمر زیبا را از کجا آورده ای؟» و میکل آنژ گفت: «به جا نیاوردی؟ این همان سنگ بدقواره ای است که دوازده سال آژگار جلوی مغازه ات خاک خورد.» و من این واقعه را خوب به خاطر سپرده ام که سنگفروش پرسید: «چی شد فکر کردی که این سنگ بدقواره می تواند به چنین مجسمه ی زیبایی تبدیل شود؟»

میکل آنژ گفت: «من در این باره فکر نکردم. من رویای ساختن چنین مجسمه ای را در سر داشتم و وقتی از کنار آن قطعه سنگ می گذشتم، ناگهان مسیح را دیدم که مرا صدا می زد: «من در این سنگ محبوسم . آزادم کن، کمک کن تا از این سنگ بیرون بیایم.» و من دقیقاً همان مجسمه را در آن سنگ دیدم. بنابراین من فقط کار ناچیزی انجام دادم؛ من بخش های اضافی و غیر ضروری سنگ ر کندم و بیرون ریختم تا مسیح و مادرش هر دو از اسارت خویش آزاد گردیدند .»

چه خدمت بزرگی برای بشریت بود اگر فردی با قابلیت زیگموند فروید، به جای روانکاوای بیماران روانی و تحلیل رویاهای آن ها، بر روی رویاها و خیالپردازی های کسانی کار می کرد که از نظر روان شناسی سالم بودند و نه تنها سالم که افرادی خلاق و آفرینشگر بودند. تحلیل رویاهای این عده نشان خواهد داد که همه ی رویاها واپس خورده نیستند، بلکه رویاهایی هستند که از شعوری خلاق تر از مردمان عادی نشأت گرفته اند. و رویاهای آن ها بیمارگونه نیست، بلکه به طرز واقعی و اصیل سالم است. سراسر تکامل انسان و آگاهی او به وجود همین خیال پردازان بستگی داشته است

ذهن ضد جنسی منشاء انحراف جنسی است!

آیا واقعاً می‌توان با غرقه ساختن خویشتن در آمیزش جنسی، یکباره از آن دست شست؟ ظاهراً ذهن و جسم، هیچ وقت از آن دست بردار نیستند.

اما چرا برای کنار گذاشتن آن آن قدر عجله داری؟ اگر عجله عمل کنی، هرگز از دستش خلاص نخواهی شد. خود تعجیل و خود میل به ترک آن، اجازه نخواهد داد که آن را تمام و کمال درک کنی. تو چه طور می‌توانی چیزی را که از قبل نادرست می‌دانی و درصدد ترک آن هستی، درک کنی؟ تو گوش نداده حکم را صادر کرده‌ای! به تمایلات جنسی خودت اجازه بده حرفش را بزند.

شنیده‌ام که ملانصرالدین را به سمت قاضی دادگاه انتخاب کرده بودند! در رسیدگی به اولین پرونده، او سخنان یکی از طرفین دعوا را شنید و گفت: «کافی است، اکنون رای محکمه را بشنوید!»

منشی دادگاه پاك گيچ شده بود، چون هنوز سخنان طرف دیگر دعوا را نشنیده بود. او خم شد و یواشکی دم گوش ملانصرالدین گفت: «چه کار می‌کنید قربان؟ قضاوت؟ شما که هنوز صحبت‌های طرف مقابل را نشنیده‌اید!»

ملانصرالدین گفت: منظور چیست، طرف مقابل؟ می‌خواهی گيچ شوم؟ الان همه چیز روشن است! و اگر صحبت‌های طرف دیگر دعوا را بشنوم، «همه چیز را با هم قاطی می‌کنم و آن وقت قضاوت بسیار دشوار خواهد بود!»

اما آیا این قضاوت است؟ تو که حرف طرف مقابل را نشنیده‌ای. تو سال‌هاست حرف اربابان کلیسا را شنیده‌ای، آن‌ها خیلی پرگو و صریح‌اللهجه‌اند. همه‌ی انرژی جنسی آن‌ها شده لاطائلات‌گویی بر علیه مسائل جنسی _ خودت پای صحبت‌هایشان بوده‌ای. آن‌ها هرگز به غریزه‌ی جنسی تو فرصت نداده‌اند تا حرفش را بزند. نه، این درست نیست.

تعصب چشمانت را بسته است. چرا؟ کسی چه می‌داند! چه بسا این همان کاری است که نباید آن را کنار گذاشت. يك طرفه قضاوت نکن. تعصب را کنار بگذار. پذیرا باش. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که گشوده و پذیرا باش.

عمیقاً به مراقبه بپرداز. هنگام معاشقه بگذار که مراقبه زمام امور را به دست بگیرد. مراقب باش! همه‌ی

تعصب‌ها و پیشداوری‌هایی که با آن بزرگ شده‌ای، فراموش کن _ همه‌ی آن شرطی شدن‌ها بر علیه مسائل

جنسی فقط تو را هوایی‌تر می‌کند و بعد تو خیال می‌کنی که مشکل تو امیال جنسی است. انرژی جنسی به

خودی خود اشکال نیست. این ذهن ضد جنسی است که انحراف جنسی را تا به این جا کشانده است.

بسیاری از طرفداران متعصب و ناآگاه و افراطی با نام مذهب، منبع انحراف جنسی بوده‌اند. واقعاً چه اتفاقی روی

داده است؟ آن‌ها بودا را از بیرون زیر نظر داشته‌اند و بعد دیدند که از امیال جنسی خبری نیست، این بود که رسماً

اعلام کردند که میل جنسی باید از میان برداشته شود. تو فقط هنگامی می‌توانی بودا شوی که این میل را در خود

کشته باشی _ آن‌ها از این برداشت خود حرف و حدیث ساختند و آن را قانون کردند و این همانا سرنا زدن از دهانه‌ی

گشاد آن بود. میل جنسی بودا ناپدید شد، چون او به منبع درونی خود دست یافته بود، نه بر عکس! این طور نبود

که او از امیال جنسی دست بردارد و بودا شود _ اول بودا شد و بعد آن امیال خود به خود محو شدند. اما مردم از

بیرون می‌دیدند که این میل در بودا مرده _ پس پیش خود چنین قضاوت کردند که اگر می‌خواهی بودا شوی، میل

جنسی را در خود خفه کن. بودا به پول علاقه‌ای نداشت و آن‌ها فکر کردند «اگر می‌خواهی بودا شوی، نسبت به

پول بی‌اعتنا باش.»

اما همه‌ی این رویکردها سرتاپا اشتباه‌اند! این سوء تعبیر ناشی از عوضی گرفتن معلول به جای علت است. علت در

درون بیداری است. او از وجود معنوی آگاه شد. وقتی این بیداری به شخص دست داد، او چنان در سعادت غوطه

می‌خورد که دیگر هیچانات و امیال جنسی برای او معنایی ندارد. در این حالت کیست که لحظات کوتاه لذت‌جویی را

از دیگران گدایی کند؟ کیست که کاسه‌ی گدایی به دست بگیرد؟ کاسه‌ی گدایی پیش این و آن دراز کنی، که چند

لحظه‌پی را با کسی خوش باشی؟ و تو خوب می‌دانی که هم تو گدایی و هم او، و هر دو دست گدایی پیش هم

دراز کرده‌اید: «تو به من چند لحظه‌پی لذت ببخش و من هم به تو چند لحظه‌پی لذت می‌بخشم.» هر دو سائلید! و

سائل را چه به بخشش؟ اما من نمی‌گویم که اشکالی در آن هست. تا زمانی که بیداری به سراغت نیامده و همه

چیز به منوال سابق ادامه دارد، اشکالی وجود ندارد. فعلاً قضاوت نکن. قضاوت کردن اشکال کار است. فقط بیشتر

گوش به زنگ باش، پذیرا باش، با انرژی‌هایت راحت‌تر تا کن. و گرنه به همان مشکلی که سال‌هاست قدیسان

مسیحی به آن گرفتار بوده‌اند، گرفتار می‌شوی.

شنیده‌ام که جروم، قدیس بسیار مشهور مسیحی، چنان مخالف جسم بود که هر روز بدنش را تازپانه می‌زد، به

طوری که خون از بدنش جاری بود، و هزاران نفر از مردم از دور و نزدیک می‌آمدند تا این ریاضت او را از نزدیک شاهد

باشند. اما هر دو طرف بیمارند. جروم يك مازوخیست (خودآزار) است و مردمی که به دورش جمع می‌شوند تا این

پدیده را ببینند، سادیست (دیگر آزار) هستند. آن تماشاچی‌ها می‌خواهند دیگران را شکنجه کنند، آن‌ها میل

شدیدی به شکنجه کردن دارند ولی خودشان از این کار عاجزند! و این مرد دارد این کار را به جای آن‌ها انجام

می‌دهد؛ پس به تماشای این صحنه اکتفا کرده و از آن لذت می‌برند؛ این‌ها هر دو بیمارند.

جروم جسم را «جسم دنی» و انبار نجاست می‌خواند و به این طریق انزجارش را نسبت به جسم ابراز می‌کرد. مناظر دختران زیبا در غارش او را عذاب می‌دادند. او ازدواج را مجاز اعلام کرد، اما از روی ناچاری و با کراهت تمام چون تنها راه تولید دختران بکر و دست نخورده همین بود. دلیل ازدواج، تولید دختران باکره _ این بی‌عیب‌ترین موجودات روی زمین. بنابراین آمیزش جنسی بلایی واجب است، و گرنه چیزی جز گناه نیست. مرد دیگری به نام کلمنت الکساندریا نوشته است که: «باید تا آن جا که ممکن است هر زنی را از زن بودنش شرمسار ساخت، چون زن دری به سوی جهنم است.»

همیشه این جور آدم‌ها مایه‌ی حیرت من هستند. اگر زن دروازه‌ی جهنم است، پس هیچ زنی نمی‌تواند به جهنم وارد شود. در نمی‌تواند که وارد خودش شود! مرد می‌تواند از طریق زن به جهنم وارد شود. بسیار خوب، پس زن‌ها چی؟ حتماً جای آن‌ها در بهشت است! و تکلیف مرده‌ها چیست؟ اگر زن دروازه‌ی جهنم است، پس مرده‌ها چه گناهی دارند؟ چون همه‌ی این کتاب‌های مقدس را که مرده‌ها نوشته‌اند و همه‌ی قدیسین مرد بوده‌اند. در حقیقت زن‌ها هرگز به اندازه‌ی مرده‌ها عصبی و روان‌نژند نبوده‌اند: به همین دلیل هم کمتر به زنان قدیس برمی‌خورید. زن‌ها طبیعی‌تر بوده‌اند، خاکی‌تر بوده‌اند. آن‌ها به آن اندازه که مرده‌ها حماقت خود را در طول تاریخ ثابت کرده‌اند، احمق نبوده‌اند. آن‌ها از ظرافت و وقار بیشتری برخوردارند، با موجودیت خودشان راحت‌تر کنار می‌آیند، بیشتر در زمین ریشه دارند و متمرکزترند. از این رو، شما نمی‌توانید لنگه‌ی کلمنت الکساندریا را در میان زن‌ها پیدا کنید که گفته باشد مرده‌ها دروازه جهنم‌اند!

البته چنین نیست که زن عارف نداشته باشیم. نه، میر، رابیا و لالا در کشمیر نمونه‌هایی از این دست زنان هستند. اما هرگز چنین حرف‌هایی بر زبان نرانده‌اند. بر عکس، میرا گفته است که عشق دری به سوی خداست. و قدیس دیگری به نام ارجن خود را اخته کرد. ای جانی، ای خودکش خود شکنجه‌گر! همه‌ی این سرکوب‌ها بود که مرض هولناکی را به جان دنیای مسیحیت انداخت. راهبه‌یی به نام ماتیلده ماگدبورگی احساس کرد دست‌های خداوند پستان‌هایش را نوازش می‌کنند. حالا چرا خدا تو را به دردسر بیندازد؟! مسلم است که وقتی از مرده‌ها دوری می‌کنی، مجبوری به خیالبافی روی بیاوری و به رویاهایت رنگ و لعاب بدهی! راهبه‌یی دیگر به نام کریستینا این امر به او مشتبه شده بود که از عیسی مسیح باردار است. راهبان بسیاری هم بودند که در رویا با مریم باکره آمیزش داشتند و به خاطر همین سرکوب دهشتناک، دیرها و صومعه‌ها مقرر آمد و شد ارواح شیطانی شد. این شیاطین خبیث یا در قالب ساکوبی _ دختران زیبارویی که به روی رختخواب «قدیس بعد از این‌ها» شیرجه می‌رفتند _ و یا در قالب اینکوبی _ مردان جذاب و دلربایی که خواب را از چشم راهبه‌ها ربوده و یا مزاحم مراقبه‌ی آنان بودند _ در می‌آمدند. بیماری برخاسته در عالم مسیحیت باعث شد که مردم به همه جور خیالبافی و رویاپردازی روی آورند و بسیاری از راهبه‌ها در دادگاه اقرار کنند که شیطان در شب به سراغشان آمده و با آن‌ها عشق‌بازی کرده است. آن‌ها حتی به وضوح آلت جنسی او را نیز تشریح می‌کردند: آلتی دو شاخه! که حتماً هر دو سوراخ را در آن واحد جواب‌گو باشد!!

آسیب‌شناسی مشتکی آدم بیمار، که به نهایت روان‌نژندی رسیده‌اند! و آن راهبه‌ه، در دادگاه اعتراف کردند که یکبار که با اهریمن معاشقه کنید، دیگر هیچ مردی قادر نیست تو را ارضاء کند. از هم خوابی با او چنان انزالی به تو دست می‌دهد که در آن کسی را یارای رقابت با او نیست. این چرندیات نه تنها در مسیحیت اتفاق افتاد، بلکه عالم‌گیر شد. اما مسیحیت تا حد نبوغ در آن پیش رفت.

خواهش می‌کنم با امیال جنسی به شکل بیمارگون مخالفت نکن، و گرنه به دام امیال جنسی بیشتر و شدیدتری کشیده می‌شوی. اگر بخواهی از دستش خلاص شوی، هیچ وقت از دست آن نفس راحت نخواهی کشید. بله، درجه‌یی از تعالی هست که در آن میل جنسی ناپدید می‌شود، اما چنین نیست که تو مخالف آن باشی. این کشش فقط هنگامی از بین می‌رود که تو در وجود مایه‌ی سرمستی و نشاط بهتری بیایی. اما پیش از آن هرگز. ابتدا باید سروکله‌ی جنس مرغوب‌تر پیدا شود تا جنس بنجل‌تر خود به خود از صحنه خارج گردد.

بگذار این قاعده‌ی اصلی زندگی تو باشد: هرگز مخالف پست‌تر نباش. همیشه به دنبال برتر باش. و لحظه‌یی که برتر بر تو آشکار شد، ناگهان خواهی دید که گرایش به پست‌تر خود به خود از میان خواهد رفت.

می‌پرسی: آیا واقعاً ممکن است با غرق شدن در امیال جنسی، آن را به کلی کنار گذاشت؟

من این را نمی‌گویم. حرف من این است که اگر خود را در آن غرق کنی، می‌توانی آن را بفهمی، درک، آزادی است. درک، رهایی بخش است. من مخالف امیال جنسی نیستم، بنابراین برای کنار گذاشتن آن عجله نکن. اگر می‌خواهی آن را از خودت برانی، چه طور می‌توانی آن را بفهمی؟ و اگر آن را درک نکنی، هرگز ناپدید نخواهد شد! و وقتی ناپدید شود، این طور نیست که این میل به کلی از وجودت پاك شود. چنین نیست که تو موجودی غیر جنسی شوی. وقتی میل جنسی از بین رفت، در حقیقت تو نسبت به همیشه حساس‌تر می‌شوی، زیرا وجود تو

همه‌ی انرژی را به خود جذب خواهد کرد. يك بودا بسیار حساس‌تر از توست. وقتی او می‌بوید، با شدت و قوت بیشتری نسبت به تو می‌بوید. وقتی لمس می‌کند با تمامیت بیشتری لمس می‌کند. وقتی به گل‌ها می‌نگرد، آن‌ها را زیباتر از آن چه تو می‌توانی ببینی، می‌بیند _ زیرا کل انرژی جنسی او متمرکز نیست؛ بلکه به سراسر بدنش انتشار یافته است. به همین دلیل هم بودا این قدر زیباست. آن وقار _ آن شکوه اسرارآمیز و فوق طبیعی _ از کجا می‌آید؟ این همان نیروی جنسی است که تغییر شکل و حالت داده است. این نیلوفر همان لجنی است که از آن بد می‌گفتی و آن را به باد نکوهش می‌گرفتی. بنابراین هرگز بر ضد امیال جنسی به شکل بیمارگون نباش، که می‌تواند به نیلوفر آبی تو بدل شود. و وقتی نیروی جنسی واقعاً تغییر شکل داد، آن گاه درمی‌یابی که این نیرو چه عطیه‌ی گران‌بهای بود که خداوند به تو ارزانی کرده بود. این همه‌ی زندگی توست، همه‌ی انرژی توست. چه در سطوح پایین‌تر، چه در سطوح بالاتر، این تنها انرژی‌ی است که در اختیار داری. پس ضدیت را کنار بگذار، و گرنه سرکوب‌گر خواهی شد و سرکوبگر از درك کردن عاجز است. و کسی که نتوانست درك کند، هرگز تغییر شکل نداده و دگرگون نخواهد شد.

خنده والاترین کیفیت روحانی

" باگوان عزیز: خندیدن با شما تجربه‌ی ای بس زیبا، پاک و رهاکننده‌ی ای است. ظرف چند ثانیه تمامی سنگینی‌ها و افکار را می‌زداید. می‌خواهم با شما این طریق را، در حال رقص، خندان و خندان طی کنم. آن چیست که در شما می‌خندد؟ در ما چه چیزی می‌خندد و مایل است که بخندد؟ تفاوت بین خنده‌ی يك بودا و خنده‌ی يك مرید در چیست؟"

این تنها جایی است که تفاوتی وجود ندارد. برای همین است که خنده والاترین پدیده‌ی روحانی است: کیفیت خنده‌ی مرشد و مرید دقیقاً یکی است، همان ارزش را دارد. ابدأ تفاوتی وجود ندارد. در هرچیز دیگر تفاوت وجود دارد: مرید، مرید است، در حال آموختن است و در تاریکی دست و پا می‌زند. مرشد پر از نور است، تمام دست و پا زدن‌ها متوقف شده است، بنابراین هر عمل این دو باهم تفاوت خواهد داشت. ولی چه در تاریکی باشی و چه در نور تمام، خنده می‌تواند به تو بپیوندد.

تاریکی نمی‌تواند خنده را منحرف کند، نمی‌تواند آن را آلوده سازد و نه نور می‌تواند آن را غنی‌تر سازد.

به نظر من، خنده والاترین کیفیت روحانی است، جایی که جاهل و عارف با هم دیدار می‌کنند. و اگر يك سنت a tradition بسیار جدی باشد، و مرید و مرشد هرگز نخندند، این به آن معنی است که در آن سنت، هیچ امکان دیدار وجود ندارد، يك خط جدایی وجود دارد. یکی از پیشکش‌های من به مذهب، يك احساس شوخ طبیعی است که در هیچ مذهب دیگری وجود ندارد. و یکی از اظهارات اساسی در مورد آن این است که می‌گویم خنده والاترین کیفیت روحانی است.

دنیاپی بس عجیب است. همین چند ورز پیش، دادگاهی در آلمان به نوعی به نفع من و علیه دولت رای داده است، ولی به نوعی دیگر آن قاضی نمی‌توانسته رویکرد مرا به زندگی درك کند. دولت سعی داشت ثابت کند که من انسانی مذهبی نیستم، زیرا خود من گفته‌ام که مذهب مرده است، خودم گفته‌ام که من مردی جدی نیستم!

و قاضي گفته، "آن گفته ها در يك كنفرانس خبري اظهار شده، نمي تواند جدي گرفته شود! و ما آن فضايي را كه او اين جملات را در آن گفته نمي دانيم. بايد از كتاب هاي نوشته شده اش جملاتي را بياوريد. من او را انساني مذهبي مي دانم و آموزش هاي او را يك مذهب مي دانم. و هرچه او مي گويد، هركاري كه مي كند، كاري جدي است." باوجودي كه ما دعوا را برديم، نه آن قاضي توانست بفهمد و نه دولت. من جداً غيرجدي هستم، ولي اين وراي ادراك دادگاه ها است. من يك مذهبي غيرمذهبي هستم، ولي دادگاه ها قرار نيست كوآن ها koans را درك كنند. دولت فكر مي كرد كه با اشاره به اين نكته كه من گفته ام مرددي جدي نيستم، همين كافي است و ثابت مي كند كه من انساني غيرمذهبي هستم، زيرا تمام انسان هاي مذهبي، جدي هستند.

نيمي از اين درست است: تاكنون تمام مردم مذهبي غيرجدي بوده اند. و به سبب همين جدي بودن آنان است كه بشریت دچار تحول نشده است. اگر تمام انسان هاي مذهبي، به عوض اينكه فقط در مورد باورها حرف بزنند و چيزهايي را به بحث بکشانند كه قابل اثبات نيست، فقط مي خنديدند... اگر گوتام بودا و كنفوسيوس و لاتوتزو و موسي و زرتشت و مسيح و محمد همگي مي توانستند گردهم آيند و بخندند، معرفت انساني جهشي كوانتومي مي كرد. جدي بودن آنان بر قلب بشریت سنگيني مي كند. خنده در مردم توليد گناه مي كند: وقتي كه مي خندي، احساس مي كني خطايي مرتكب شده اي. خنده در سالن سينما خوب است، ولي نه در كليسا.

در كليسا، تو تقريباً وارد قبرستاني مي شوي كه مسيح بيچاره هنوز روي صليب آويزان است. بيست قرن... مي توانيد اينك او را پايين بياوريد. يهوديان او را فقط براي شش ساعت به صليب كشيدند، و مسيحيان بيست قرن است كه او را به صليب بسته اند. و با ديدن آن مردبيچاره بر روي صليب، خنديدن كاري دشوار است!

تمام مذاهب خنديدن را دشوار کرده اند. حس شوخ طبعي توسط هيچ مذهبي به عنوان يك كيفيت مذهبي تشخيص داده نشده است. من خنده را برترين كيفيت روحاني اعلام مي كند. و اگر ما بتوانيم در هر سال، براي يك ساعت، تاريخي مشخص و زماني مشخص را تعيين كنيم كه در آن، تمام دنيا بخندد، فكر مي كنم كمك كند تا تاريخي، خشونت و حماقت ها ازبين بروند — زيرا خنده تنها ويژگي انساني است كه هيچ حيوان ديگري آن را ندارد.

هيچ حيواني قادر به خنديدن نيست، و هرگاه اين مذاهب فردي را يك قديس سازند، او همچون يك حيوان مي شود، خنده را از دست مي دهد. او از نردبان تكامل سقوط مي كند و به بالاتر صعود نمي كند. خنده يك زيبايي چندين بعدي دارد. مي تواند تو را آسوده سازد، مي تواند ناگهان به تو احساس سيكي بدهد، مي تواند بار دنيا را از تو بگيرد، ولي تجربه اي زيباست. مي تواند همه چيز را در زندگيت عوض كند. همان لمس كردن خنده مي تواند زندگيت را چيزي با ارزش براي زندگي كردن سازد، چيزي كه براي آن شاكر باشي. بنابراین، تاجايي كه به خنده مربوط مي شود، مريد و مرشد فقط در آن نقطه با هم ديدارمي كنند. براي همين است كه چنين تازه كننده و جوان كننده است.

" باگوان عزیز: به نظر من يك از تائورترین سقوط هاي انسان امروز، ارزش نهادن به چیزهاي عوضی است. جایی در ناخودآگاه جمعی انسان باید این فکر باشد که تمام چیزهاي زیبای زندگی را به رایگان بخواهد و برای چیزهاي غیرضروری بهای سنگین بپردازد. ما سخنان فوتبالیست ها، ستارگان سینما و سیاست بازاها را می پرستیم و برای خرد هیچ ارزشی قایل نیستیم.

اوضاع بسیار رقت آور است: وقتی که در چنین فقری باقی هستیم چگونه می توانیم زیبایی دادوستد هاي کیهانی را که به منبع بازگشت می کنند درک کنیم؟ آیا ممکن است در مورد این موانع که انسان ها برسر آن توافق کرده اند و در ناخودآگاه مدفون است نوری بیفشانید؟"

ارزش هاي واقعی در ناخودآگاه مدفون نیستند- ارزش هاي واقعی وقتی هویدا می شوند که تو از خودآگاهی *consciousness* به فراآگاهی *superconsciousness* رسیده باشی. آنچه که در ناخودآگاه انسان مدفون است همان است که زندگی انسان را چنین حماقت بار ساخته است، شاید او به حرف کسی که فوتبال بازی می کند، به يك هنرپیشه توجه کند، ولی به سخنان فرزندان توجهی نمی کند. ناخودآگاه، زیرزمین ذهن است. در ناخودآگاه تو چیزهاي زیادی دفن شده اند که در خودآگاه تو راهی برای بیان شدن پیدا می کنند. برای نمونه، میلیون ها انسان مسابقات فوتبال یا مشت زنی تماشا می کنند و واقعاً به هیجان می آیند، و آنان هرگز در مورد آنچه که تماشا می کنند فکر نمی کنند. در مشت زنی، آنان خشونت صرف تماشا می کنند. ولی لذت می برند: این بیان خشونت نهان در شماست.

جامعه انسان را با راهکاری مطلقاً خطا اداره کرده است. فکر جامعه این بوده است که اگر چیزی به زیرزمین انداخته شود، به تاریکی ناخودآگاه، کارتان با آن تمام است. چنین نیست. کارتان با آن تمام نیست. به شکل هاي مختلف بالا می زند و با کینه توی هم می آید. و به انباشته شدن ادامه می دهد. يك خشم کوچک چیزی نیست که نگرانش باشی، می آید و می رود. ولی اگر به انباشتن خشم ادامه بدهی، زمانی فرامی رسد که مانند آتشفشانی می شود که هر لحظه منفجر می شود به هر بهانه ای.

در تمام تاریخ، سرکوبگری راهی برای متمدن نگه داشتن انسان بوده است __ ولی در واقع، سرکوب کردن سبب این شده که انسان را فقط در سطح، متمدن نگه دارد

تمدن او به ضخامت پوسته *skin-deep* است! هر کس را که فقط قدری خراش دهی، در پشت آن، آن حیوان وحشی و درنده و بدوی را پنهان خواهی یافت. تمام بازی هاي شما به نوعی ظریف، ارضای خواهش شما برای برنده شدن است. در فیلم ها، شما خشونت می بینید، آدمکشی می بینید، تجاوزکردن می بینید و هر فیلمی که آدمکشی و تجاوز در آن نباشد، به نظر جذابیتی ندارد. این ها مواد اولیه اساسی هستند که انسان ها را جذب می کند. امیال شما در ناخودآگاه منتظر هستند تا برآورده شوند، و این بازی ها راه هایی هستند برای ارضاکردن امیال شما. شما با قاتل هم هویت می شوید و یا با مقتول. یا با تجاوزکار هویت می گیرید و یا با تجاوز شده. و قدری تخلیه صورت می گیرد. سبب خوشی شما از دیدن يك فیلم یا خواندن يك داستان همین است. در *کالیفرنیا*، در دانشگاه *کالیفرنیا* کشف کرده اند در طول يك سال تمام، هرگاه مسابقه ي مشت زنی وجود داشت، آمار جنایت چهارده درصد نسبت به مدت مشابه آن هفته افزایش می یابد.

چه اتفاقی می افتد؟ آن چیزهایی که پنهان بودند... با دیدن خشونت در مشت زنی، خشونت خودت شروع می کند به بالا زدن و آن خشونت است که نرخ جنایت را 14% بالا می برد. تقریباً تا يك هفته بالا می ماند و سپس به سطح معمولی بازمی گردد. اینك دولت این را می داند، که مشت زنی باید يك جرم محسوب شود و غیرقانونی باشد. ولی چنین نمی شود، زیرا مسابقات مشت زنی برای برپاکنندگان آن ها سودآور هستند و آن ها به دولت پول می دهند و به نظر می رسد که هرچیزی، اگر با خودش پول بیاورد، قانونی است!!

در ناخودآگاه، ارزش هاي واقعی وجود ندارند، زیرا هیچکس ارزش هاي واقعی را سرکوب نکرده است. ارزش هاي واقعی نیاز به سرکوب شدن ندارند، زیرا با هیچکس مخالف نیستند، به هیچکس آسیبی نمی رسانند. آن ارزش ها کیفیت هاي عشق و محبت هستند. ولی انسان این ها را تجربه نکرده است، زیرا این ها بالای ذهن خودآگاه هستند. برای دیدن لمحۀ ای از دنیای ارزش هاي واقعی حقیقت، صداقت، عشق، دوستی، محبت، همدردی،

حساسیت، تحسین زیبایی، وقار باید به وراي ذهن خودآگاهت بروي. تمام آن ها به صف در انتظارت هستند. ولي جامعه شما را درگیر مبارزه با ناخودآگاه کرده است و تمام میراث حیوانی شما را به پایین فشار داده است. چنین نیست که وقتی آن را به پایین فشار می دهی، کار تمام است، به بالآمدن ادامه خواهد داد، می خواهد که بیان شود. و شما در زندگی چیز دیگری ندارید هیچ نوع خلاقیت که انرژی تان بتواند درگیر آن شود، تا که برای مصرف ناخودآگاه انرژی باقی نماند. بنابراین اوضاعی عجیب است، تمامی ابعاد خلاقیت بسته شده است.

در نظام آموزشی شما سخنی از فراآگاهی نیست. تنها چیزی که در موردش حرف زده می شود، ذهن خودآگاه است و اینکه تنها راه برای دورکردن هر چیز مسموم این است که آن را به ناخودآگاه پرتاب کنی. تمام این راهکار اشتباه است. برای همین است که اجتماع انسانی به چنین وضعیت خرابی کشیده شده است: جایی که مردم زندگی می کنند، ولی واقعاً زنده نیستند، تقریباً مانند اجساد متحرک هستند. آنان به سادگی از گهواره تا گور، همه روز، آهسته آهسته، درحال مردن هستند.

این مرگی طولانی است: يك مرگ هفتاد ساله. این را نمی توان زندگی خواند ، زیرا گلی شکفته نمی شود، ترانه ای بر نمی خیزد، هیچ چیز زیبایی آفریده نمی شود. شما زندگی را غنا نمی بخشید. و این را همچون يك حکم اساسی به یاد بسپارید: تا زمانی که به زندگی غنا نبخشید، زندگی نمی کنید. اگر زندگی را داشته باشی، باید آن را غنی تر کنی، باید دنیا را بهتر از آن چه که پیدایش کردی ترک کنی. ولی اینک به نظر می رسد که شما را دنیا را تیره تر، رنجورتر و غمگین تر ترک می کنید.

راهکار کهنه باید متروک شود، مطلقاً متروک شود، بدون هیچ استثنایی. نکاتی پایه ای باید به خاطر سپرده شود: ناخودآگاه از خودش هیچ راهی برای تخلیه ی مستقیم محتوایش ندارد. ناخودآگاه دري ندارد، يك زیرزمین است. اگر هرچیزی بخواهد بیرون برود باید به ذهن خودآگاه بیاید. ذهن خودآگاه، همان در است. به همین ترتیب، ذهن فراآگاه نیز هیچ دري ندارد. هرچیزی که بخواهد بیان شود، باید به سطح خودآگاه بیاید. ذهن خودآگاه همان طبقه ی "همکف" است: فقط از آنجاست که چیزی می تواند خارج شود. پس نخستین نکته این است: ناخودآگاه باید تخلیه شود. ولی انسان از خالی کردن آن می ترسد، زیرا حامل تمام ویژگی های زشت است. چگونه آن خشونت را که در آنجا وجود دارد تخلیه کنی، آن خشم ها و آن اندوه ها.... تمام آن نگرانی هایی که در آنجا انبار کرده ای زیرا که نتوانسته بودی آن ها ردیف کنی؟

چگونه آن ها را به خودآگاهی می آوری؟ و اگر هم بیایند، آنوقت با آن ها چه می کنی؟ ناخودآگاه به آنچه که مورد خشونت قرار می دهد علاقه ای ندارد، فقط به خلاص شدن از آن خشونت علاقه دارد. می توانی فقط بالشت را کتک بزنی و احساس راحتی زیاد بکنی. قدری عجیب به نظرت خواهد آمد که تو بالشت را کتک می زنی و آن بالشت کار بدی با تو نکرده است! تو خودت را موجودی با فرهنگ، پیچیده و هوشمند می دانی و آنوقت چه می کنی؟ بالشی را کتک می زنی که کاری با تو نکرده است! مسئله این نیست که آن بالشت با تو کاری کرده باشد و یا نه. ولی زدن آن، خشونت درون تو را تخلیه می کند، زیرا خشونت ربطی به موضوع آن ندارد. چه انسانی را کتک بزنی و چه يك بالشت را، فرقی ندارد. چه يك انسان را بکشی و چه يك خرس عروسکی را بکشی، اهمیتی ندارد. ولی آن عمل کشتن باید انجام شود.

در قبایل بدوی حتی امروزه نیز در مراسم عید و ضیافت خود، برای خدایانشان گاوهای را که از گل mud درست شده است قربانی می کنند. و حیوانات دیگر حتی انسان ها را نیز قربانی می کنند، ولی همگی آن ها از گل درست شده اند. و عجیب ترین نکته در مورد این قبیله های ابتدایی این است که در آنجا خشونت وجود ندارد، کسی دعوا نمی کند، آنان برای جنگیدن انرژی ندارند. آنان کسی را "کشته اند" فکر کشتن دیگر وجود ندارد. در دنیا جوامعی وجود دارند که حتی يك رویا نیز حقیقت گرفته می شود.

در آن حقیقتی وجود دارد ، زیگموند فروید شاهدهی بر آن است. ولی آن جوامع، در طول هزاران سال، يك روانکاو بسیار بهتر انجام می داده اند و این ها جوامع فقیری هستند که نمی دانند چه کار می کنند.

اگر کسی شب خواب ببیند.... آن ها بسیار به ندرت رویا می بینند، رویا برای این وجود دارد که تو در طول روز چیزی را سرکوب کرده ای. می خواستی زنی زیبا را ببینی، ولی زنت همراهت بود و نتوانستی آن زن را ببینی. آن زن در رویا خواهد آمد. در آن قبیله های ابتدایی هیچ نظام سرکوبگری وجود ندارد. اگر کسی دیگری را دوست دارد، نزد او

می رود و می گوید، "تو زیبا هستی و من خیلی تو را دوست دارم." آن شخص شاید حتی یک بیگانه باشد. ولی اگر شخصی رویا ببیند، نخستین چیزی که اتفاق می افتد این است که پیران قوم گردهم می آیند و او باید نزد آنان اعتراف کند که خواب دیده است. این امری بزرگ است که کسی خواب دیده است. اگر او خواب دیده باشد که به کسی اهانت کرده، آنوقت باید همراه شیرینی و میوه، به نشانه ی دوستی نزد آن شخص برود و از او معذرت بخواهد، زیرا که در خواب به او اهانت کرده بود. به نظر ما این کاملاً بی معنی می آید، زیرا در رویا، آنچه که می کنی به خودت مربوط است، آن دیگری نمی داند که تو به او اهانت کرده ای. موضوع این نیست: که آن دیگری نمی داند تو به او توهین کرده ای. مسئله این است تو نوعی ضدیت با آن شخص داری که در خوابت آمده است، و بهتر است از همین حالا اوضاع روشن باشد. نزد آن شخص برو و معذرت بخواه و برایش هدیه ببر و آن رویا هرگز تکرار نخواهد شد. فرعون مصر به دربار خودش و تمام کشور اعلام کرده بود که هرکس درخواستش بیاید او را خواهد کشت! حالا این خیلی مسخره است. مردم بسیار می ترسیدند ولی اگر در خواب دیده شوی چه می توانی بکنی؟

این درواقع مشکل اوست: تو به رویای او نرفته ای! و او چندین نفر را کشت، زیرا که با وجود اخطار او، بازهم آنان را در خواب دیده بود! چرا کسی باید خواب او را آشفته کند؟ و او با تمام قدرت حاکم بر مزگ و زندگی مردم بود و آنان را می کشت. تمام مردم آن سرزمین وحشت داشتند که مبادا به دست او کشته شوند، بدون هیچ جرمی و آنان کاری به رویاهای او نداشتند، رویای او، رویای خودش است، مشکل او است.

ولی که بود که این را به آن فرعون بگوید؟ این مردمان بدوی بسیار هوشمندتر، بسیار معصوم تر هستند. اینگونه جوامع که در آن رویا واقعیت می دانند، جایی که باید کاری آگاهانه انجام دهی تا رویاهای زشت به سراغت نیایند و شرافت تو را از بین نبرند هرگز در تاریخ خود جنگی نداشته اند. قبایل کوچک آنان هرگز باهم به جنگ نپرداخته اند در آنان خشونت به این نوع وجود ندارد. هیچکس با دیگری نمی جنگد. حتی اگر در خواب هم کسی به تو توهین کند و یا تو به کسی توهین کنی، و باید آگاهانه آن را حل و فصل کنی، دیگر داشتن هرگونه خشونت غیرممکن می شود. مردم در آنجا تماماً ساده هستند.

ناخودآگاه فقط به موضوعات ساختگی نیاز دارد تا از آشغال های خودش خلاص شود. نیازی نیست کسی را بکشی. می توانی یک مجسمه را به قتل برسانی، می توانی یک عکس را بکشی، می توانی یک عکس را بسوزانی و احساس راحتی کنی. و آهسته آهسته، هرچه که از ناخودآگاه در خواب و یا در بیداریت می آید، به آن یک واقعیت بده تا بیرون برود.

آن را سرکوب نکن. فکر نکن که، "این بد است و من نباید آن را به کسی نشان بدهم." اگر چنین کنی به یک زخم تبدیل می شود و عاقبت به یک سرطان. آن را تخلیه کن. در خلوت اتاق خودت می توانی به هر روشی که می خواهی آن را تخلیه کنی. مراقبه ی پویا *dynamic meditation* در اساس برای سبک سازی ناخودآگاه ابداع شد.

روش اندونزی *لاتیهان* *latihan* نیز همین کار را می کند. و زمانی که ناخودآگاه کاملاً پاک شد و دیگر برای سرکوب کردن انرژی تلف نشود، همان انرژی شروع می کند به بالا آمدن، زیرا به یاد بسپار که انرژی نمی تواند ساکن بماند، باید حرکت کند. اینک که دیگر در ناخودآگاه کاری برایش نمانده، شروع می کند به بالا آمدن به سطوح سبک تر در درون تو و در آنجاست که تو ارزش های واقعی را پیدا می کنی، ارزش هایی که انسان را به واری حیوان می برد و از او یک انسان می سازد.

همچنین، هرآنچه را که در فراآگاهی تجربه می کنی نیز باید به سطح خودآگاه بیاید و رویش عمل شود. فقط فکرهای عالی کافی نیست، فقط تجربه کردن زیبایی کافی نیست، بگذار تجربه هایت به عمل درآید و سازنده شوند. در موردشان کاری نکن. و همانطور که برایشان کاری انجام می دهی، درخواهی یافت که کیفیات عمیق تری وارد میشوند. فقط نوشتن یک قطعه شعر می تواند منبعی عظیم از انرژی آزاد کند. انجام هر عمل زیبا، هر عمل محبت آمیزی، سهیم کردن آنچه که داری، در فراوانی، با هرکسی... همین ها *فراخودآگاهی* *superconscious* تو را بیشتر و بیشتر به خودآگاهی می آورد. اینک دری برای حرکت به دنیا یافته است.

و زمانی که فراخودآگاهی کاملاً خالی شده باشد، آنگاه فراخودآگاهی جمعی *collective superconsciousness* شروع می کند به بارش گنجینه های نهانش. و زمانی که فراخودآگاهی جمعی خالی شد، به آن شکوه غایبی رسیده ای، به خودآگاهی کیهانی *cosmic conscious*. از این ذهن فراخودآگاه کیهانی، هر عمل آگاهانه ی تو، عطری

از الوهیت و قداست خواهد یافت. هرچه را که لمس کنی طلا می شود، هرچه که بگویی حقیقت می گردد. هر حرکت تو در زندگی امواجی از زیبایی، خوشی، سرور پراکنده می سازد که تا کناره های دوردست جهان هستی منتشر می شود و میلیون ها نفر را که هرگز تو را نمی شناسند و شاید هرگز هم نشناسند، ولی در آن خوشی تو سهیم هستند لمس می کند.

شاید گاهی این را احساس کرده باشی: نشسته ای، حالت خوب است و ناگهان غمگین می شوی و نمی دانی چرا. دلیل این است که کسی در آن نزدیکی امواج اندوه پراکنده می کند و آن امواج چنان قوی هستند که می توانند بر تو تاثیر بگذارند. گاهی درست عکس این را می بینی: بسیار سبک و بی وزن هستی، بدون هیچ دلیلی؛ نوعی تازگی، سرزندگی و نشاط داری. حتی نمی توانی به کسی بگویی که "من خیلی مسرور هستم." آنان فکر می کنند که تو دیوانه شده ای زیرا دلیلی ندارد که احساس سرور کنی!

دلایل چیست؟ نمی توانی دلیلی بدهی، زیرا خودت هم نمی دانی چرا! نکته این است که کسی امواجی از سرور پراکنده ساخته و آن امواج تو را لمس کرده اند.

ما موجوداتی بسیار حساس هستیم: مانند آنتن های رادیو هرگونه موج نزدیک را دریافت می کنیم، امواجی بسیار لطیف.

بیشتر اوقات شما از رنج های دیگران رنج می برید و فقط گاهی از اوقات است که در سرور کسی سهیم می شوید، زیرا که مردمان غمگین و رنجور فراوان هستند و افراد خوشحال و مسرور بسیار به ندرت یافت می شوند. اگر بتوانی این را درک کنی، وقتی که احساس اندوه می کنی، می توانی قدری فاصله احساس کنی.

شاید ربطی به تو نداشته باشد. وقتی که خوشحالی خاصی احساس می کنی، شاید ربطی به تو نداشته باشد. می توانی فاصله ای مشخص را نگه داری و می توانی این احساس ها را مشاهده کنی و مشاهده کردن این عواطف می تواند به تو کمک کند تا منبع خاص خودت را پیدا کنی.

انسان با گنجینه ای عظیم زاده شده است، ولی همچنین با تمامی میراث حیوانی زاده شده و ما باید به نوعی آن میراث حیوانی را خالی کنیم و برای بیرون آمدن آن گنجینه به سطح خودآگاه و سهیم شدن آن، راهی پیدا کنیم زیرا این یکی از ویژگی های آن گنجینه است: هرچه بیشتر آن را سهیم شوی، بیشتر آن را خواهی داشت.

حسادت

"باگوان عزیز: چند روز پیش سرشار از انرژی و عشق به خودم بودم. فرصتی برایم پیش آمده بود تا با شیطان شماره یک خودم، حسادت روبه رو شوم و نتیجه این بود که خودم را حتی بالاتر یافتم: احساس شغف بسیار و سپاسگزاری کردم. هنوز هم یک انرژی عظیم را احساس می کنم که تقریباً غیرقابل نگه داشتن است و به نظر می رسد که از نفسانیت و عشق ورزی تشکیل شده است. اگر واردش بشوم، این مخاطره را پذیرفته ام که دیگران را آزار بدهم، ولی راه دیگر، به نظر سازشکاری می رسد. نشستن و تماشا کردن آن مرا دیوانه می کند! باگوان، پرسش اصلی من

این است: من از این تجربه چه چیزی آموخته ام و چگونه از آن استفاده کنم تا باردیگر توسط حسادت اسیر نشوم؟ چگونه از این رهایی لذت ببرم تا بتوانم نفسانیت را بدون سازشکاری، ناکام شدن یا دیوانه شدن بیان کنم؟"

ویوکه Vivek، این برای تو تجربه ای بسیار بامعنی بوده است، یکی از تجربه های کلیدی که می تواند کمک کند تا تمامی انرژی انسان را تغییر دهد. جورج گرجیف عادت داشت تا نخستین و اصلی ترین ویژگی مریدانش را پیدا کند، یک ویژگی که دشمن شماره ی یک آنان بود، زیرا دشمن شماره یک آنان شامل کلیدی هست که یا می تواند آنان را نابود کند، اگر آن را درک نکنند، یا اینکه سبب دگرگونی آنان می شود. تو با حسادت روبه رو شدی. حسادت یکی از خطرناک ترین عناصر در آگاهی انسان است، به ویژه در ذهنیت زنانه!

روبه روشن شدن با دشمن شماره یک، بدون پنهان کردنش، بدون سفیداب زدن به آن، بدون اینکه آن را محبوب جلوه بدهی، که حق با تو است، موقعیت چنان است که البته تو باید حسادت کنی! بدون اینکه به هیچ وجه خودت را با اینکه در آن حسادت حق با تو بوده است، راضی کنی، می تواند متحول کننده باشد. اگر خودت را راضی کنی که حق با تو است، حسادت باقی خواهد ماند و قوی تر خواهد شد. آنوقت این انرژی را که اینک احساس می کنی، احساس نخواهی کرد. این انرژی توسط آن حسادت جذب خواهد شد و منتظر لحظه ای خواهد شد تا بتواند منفجر شود، به هر بهانه ای. ولی تو بدون هیچ تشریح و توصیفی برای آن، با آن رویارو شدی... آن را توجیه نکردی و فقط با آن واقعیت رو به رو شدی که این حسادت را داری... و آن را پذیرفتی، که این به تو ربط دارد و نه به هیچکس دیگر و هیچکس دیگر در این دنیا مسئول آن نیست.

تمام این ها بهانه هایی هستند برای حفاظت از حسادت.

تو کارت را خوب انجام دادی و نتیجه این است که فقط با تماشا کردن آن، حسادت از بین رفت و این همان چیزی است که من سال ها است به شما می گویم: که هیچکاری نباید کرد. فقط با مشکل طوری برخورد کن که آینه با شیئی رفتار می کند، بدون داوری و چون این دشمن شماره یک تو بود، انرژی فراوانی در خودش داشت. حالا حسادت از میان رفته و آن انرژی رها شده است. برای همین است که حالا احساس زنده بودن بیشتر و عشق بیشتر می کنی. یک نکته را به یاد بسپار: می توانی بار دیگر همان اشتباه را تکرار کنی. نفسانیت و لذت بردن sensuality را محکوم نکن. لذت بردن در سراسر دنیا تقبیح شده است و به سبب همین محکومیت، آن انرژی که می تواند در لذت بردن شکوفا شود، به انحراف کشیده می شود و به حسادت، خشم و نفرت تبدیل می شود، نوعی زندگی خشک و بدون تازگی و طراوت. لذات نفسانی همان زندگی تو است. تفاوت بین تو و یک سنگ در همین است، زیرا سنگ لذات نفسانی ندارد.

هرچه بیشتر لذت پرست باشی، بیشتر زنده هستی و اگر تمام انرژی تو در عشق ورزشی و بازیگوشی نفسانی رها شده باشد، بدون اینکه خودت را بازبیداری، بدون هیچ ترس چیزی وجود ندارد که از آن بترسی. لذت بردن یکی از بزرگترین برکات برای انسان هاست، این حساسیت تو است، آگاه بودن تو است. معرفتی که از صافی بدن گذشته باشد، همان لذات نفسانی sensuousness است. به یاد بسپار: هرگز سازش نکن. سازشکاری مطلقاً با دیدگاه من مخالف است.

مردم را می بینی. آنان در رنج هستند زیرا در هر موردی سازش کرده اند و آنان نمی توانند خودشان را عفو کنند، زیرا که سازش کرده اند. آنان می دانند که می توانستند جرات کنند، ترسو بودنشان را اثبات کرده اند. آنان از چشمان خودشان نیز افتاده اند، آنان حرمت به خود را از کف داده اند، سازشکاری چنین می کند. چرا انسان باید سازشکاری کند؟ برای از دست دادن، چه داری در این زندگی کوتاه، با تمامیت هرچه بیشتر زندگی کن.

از رفتن به افراط و تفریط نترس، نمی توانی بیش از تمامیت پیش بروی، این آخر خط است و سازش نکن. تمام ذهن تو طرفدار سازشکاری است، زیرا ما اینگونه بار آمده و شرطی شده ایم. سازشکاری یکی از زشت ترین واژه ها در زبان ما است. یعنی که: "من نمی می دهم، تو نمی بده. من نمی را قبول دارم و تو نمی دیگر را قبول کن."

ولی چرا؟ وقتی که می توانی همه را داشته باشی، وقتی که می توانی تمام شیرینی را داشته باشی و بخوری، آنوقت چرا سازش کنی؟ فقط قدری شهادت، قدری جرات لازم است، و فقط در ابتدا، وقتی که زیبایی سازش نکردن

را و شرافتي را که با خودش مي آورد، و خوشي آن و يکپارچگي و فرديت آن را تجربه کني، براي نخستين بار احساس مي کني که ريشه پيدا کرده اي، که يك مرکز داري، که به وجود خودت قائم هستي و آنوقت همچون يك تاجر زندگي نمي کني. زندگي کردن همچون يك تاجر، خودفروشي است. همچون يك جنگجو زندگي کن. يا پيروز هستي و يا شکست خورده، ولي هرگز سازش نکن. بهتر است که شکست بخوري، با تماميت. تا اينکه توسط سازشکاري پيروز شوي. آن پيروي هيچ چيز جز حقارت به تو نخواهد داد و آن شکست بدون سازشکاري، هنوز هم به تو شرافت مي بخشد.

زندگي اسرارآمیز است. در اينجا گاهي پيروي فقط شرم آور است و شکست يك شرافت است، زيرا که انسان سازش نکرده است. بنابراین هرگونه احساس هوس که داري، هر عشقي را که احساس مي کني، فقط آن ها را در ذهنت نگه ندار. وگرنه ترش مي شوني، تلخ مي شوني. آن ها را بيان کن.

و يك چيز را به ياد داشته باش: بيان کردن هميشه مقدار عظيمي از انرژی ات را آزاد مي سازد، وگرنه انرژی تو به انباشته شدن ادامه مي دهد و باري گران مي گردد. و وقتي که يك بار گران شد، شروع مي کني به انداختن مسئوليت روي ديگران. زيرا که تو غمگين هستي، سنگين هستي، کسي بايد کاري خطا انجام داده باشد.

اگر تو غمگين هستي، تو در خطا هستي. اگر شادماني، حق با تو است. براي من اين تقريباً يك معيار شده است که هرکس که غمگين است، شکايت دارد و نق مي زند، خطاکار است. بايد هم خطاکار باشد. شايد براي اندوه خودش هزار ويک دليل بياورد که چرا چنين است. من اين را نمي پذيرم. او به اين سبب اندوهگين است که به زندگيش مجال شکوفايي نداده است. او پس کشيده است حتي وقتي مردم بخواهند يکديگر را دوست بدارند، خودش را پس مي کشند، زيرا تمامي مذاهب عشق را مسموم ساخته اند.

آن ها قادر نبوده اند که عشق را نابود کنند، ولي در مسموم کردنش موفق بوده اند و لذت بردن بسيار محکوم شده است و اگر لذت بردن را محکوم کنی، آنوقت چه چيزي

باقي مي ماند؟ آنوقت انسان همچون يك تندیس مرمين باقي مي ماند، دستش را لمس مي کنی و احساس مي کنی با يك شاخه ي مرده دست داده اي. تمام انرژی او در خودش فرونشسته است، به جاي اينکه همچون گل ها شکوفا شود، در درونش به عقده هايي تبديل شده که او را غمزده ساخته است. دست کم مردم من نبايد هرگز به سازشکاري فکر کنند. سازش براي چه؟ واقعي باشيد. صادق باشيد. خالص باشيد. تا مي توانيد عشق بورزيد. از نفسانيات خود لذت ببريد، اين هديه اي از سوي طبيعت است. و نظاره گر باشيد زيرا از چيزي که لذت مي بري، حق هرکس ديگر نيز هست. وگرنه درگيري وجود خواهد داشت. مردم به سبب درگيري هاست که سازش مي کنند.

اگر از زندگي کردن با شدت *intense living* لذت مي بري، بايد هرکس ديگر را که به شدت زندگي مي کند تحسین کنی. اينکه او با چه کسي زندگي مي کند اهميت ندارد، زيرا ما همگي يك زندگي داريم، نيروي حياتي ما يکي است. تمامي مذاهب با بيان نفسانيات مخالف بوده اند، زيرا شخصي که بتواند نفسانياتش را بيان کند، به نوعي استحکام و نوعي آزادي دست پيدا مي کند. نمي تواني او را به اسارت بکشي. او براساس طبيعت خودش زندگي خواهد کرد. نمي تواني چيزي را بر او تحميل کنی. نمي تواني از او يك شوهر يا يك همسر بسازي. همين دليل است که جامعه سخت کوشيده است تا سرکوب کند، زيرا انسان سرکوب شده، بسيار تحقير شده است، او تقريباً همچون يك گاو نر اخته شده است!

نمي تواني يك گاو نر را به گاري ببندي. گاو نر بسيار نيرومند است. مي تواند تو و گاري تو را به هرکجا که بخواهد بکشاند، به جايي که تو هرگز نمي خواهی بروی. نمي تواني او را کنترل کنی. و اگر او با ماده گاو ي زيبا برخورد کند، به آساني از گاري تو بيرون مي زند! اينکه بر سر تو و گاري تو چه بيايد، به خودت مربوط است!!

او بي درنگ شروع به عشقبازي مي کند و ابداً اهميتي نمي دهد که گاري سرنگون شده! تو در زير آن افتاده اي.

انسان ها مي بايد از قديم دريافته باشند که گاوهاي نر را نمي توانند مورد استفاده قرار دهند، بي فايده هستند. ولي آنان سبب بي فايده بودن گاوهاي نر را دريافتند، زيرا پر از انرژی هستند، بسيار هوسران و عشقباز هستند. مردم شروع کردند به اخته کردن گاوها و وقتي که گاوي اخته شد، مي تواني او را به موجودي کاملاً تحقير شده و ناتوان تبديل کنی که سرنوشتش چنان نبوده است. حالا مي تواني او را به گاري ببندي. مي تواني او را برده سازي.

می توانی در مزرعه و هر جا که بخواهی از او کار بکشی. تو نیروی تولید مثل او را نابود کرده ای. تو بر علیه طبیعت جرمی را مرتکب شده ای. حالا ماده گاوی می تواند از کنار او رد شود و او به آن ماده گاو حتی نگاه هم نمی کند، او انرژی ندارد.

در دوران کودکی ام، وقتی دیدم که گاوی را اخته می کنند، پرسیدم که موضوع چیست. پدرم گفت، "وقتی به قدر کافی بزرگ شدی، خواهی فهمیدی." گفتم، "نمی خواهم منتظر بشوم. می خواهم حالا بفهمم. چرا این موجودات بیچاره را چنین شکنجه می دهند؟" پدرم گفت، "تو فقط صبر کن."

و وقتی که فهمیدم، به پدرم گفتم، "شما فقط در مورد گاو ها چنین نکرده اید، در مورد انسان ها هم همین کار را کرده اید، به روشی دیگر، نه جسمانی، بلکه روانی." تمامی مذاهب انسان ها را اخته می کنند. برای نمونه، در سراسر دنیا به زنان گفته اند که در هنگام عشق بازی نباید هیچ نشانه ای از لذت بردن نشان بدهند. چه بی معنی. حتی در هنگام معاشقه نیز نباید از خودشان نشانه های لذت بردن را نشان دهند زیرا این کاری است که روسپیان می کنند نه خانم ها، و این یک سازشکاری است. آنان با خانم بودن، سازش کرده اند. بنابراین وقتی که مرد با آنان معاشقه می کند، آنان چشم بسته دراز می کشند، زیرا حتی باز کردن چشم ها نیز برای یک خانم مجاز نیست، دیدن چنان صحنه ی زشتی که آن حیوان روی آنان بالا و پایین می رود. "خانم ها" چنین صحنه هایی را نمی بینند! بهتر است چشم هایت را ببندی. و حرکت نکنی!

هزاران سال بود که زن ها چیزی از انزال نمی دانستند، و حتی امروزه در شرق، نود و نه درصد از زنان نمی دانند که انزال orgasm چیست و در سراسر دنیا نیز داستان همین بود، زیرا آنان هرگز حرکت نمی کردند، هرگز لذت نمی برند، هرگز به بدنشان اجازه ی رقصیدن نمی دادند. رفتارهای جنسی زن و مرد با هم تفاوت دارند. جنسیت مردان بیشتر موضعی است و به آلت تناسلی محدود می شود. جنسیت در زنان بیشتر لذت بردن است تا سکس، در تمام بدنشان منتشر است. تا تمامی بدن زن در معاشقه مشارکت نداشته باشد او لذت انزال را، که بزرگترین نعمت طبیعت است، تجربه نخواهد کرد و این واقعاً تکان دهنده و تعجب آور است که چون مرد زن را نابود کرده، چون زن مجاز نبوده تا از معاشقه لذت ببرد، خود مرد به تنهایی تمام بالا و پایین رفتن ها را انجام داده است؛ شخص دیگری وجود نداشته است.

شنیده ام که مردی مست در ساحل دریا قدم می زد.... آنوقت مردی را دید که دراز کشیده و روی بازوهایش بالا و پایین می رود (push-ups تمرین پشت بازو م). مرد مست به پایین نگاه کرد، به این طرف و آنطرف نگاه کرد، دور او گشت و سپس به پشت آن مرد زد و گفت، "پسر جان، دخترت رفته است. چرا بی جهت بدنت را خسته می کنی؟ به خانه برو."

ولی این واقعاً اوضاع انسان هاست. و محصول جانبی این است که همین به اصطلاح نجیب زادگان gentlemen که چنین موقعیت زشتی را درست کرده اند، که همسرانشان را از لذت بردن محرم کردند و آنان را موجودات خشکی بارآوردند، دردسرهای زیادی را درست کردند، زیرا این زنان موجوداتی خشمگین، عصبی، غرغرو و ستیزه جو شده اند. این ها دقیقاً انحراف های همان انرژی است که می توانست به گل ها و رایحه ها تبدیل شود و از سوی دیگر، آن نجیب زادگان مجبور بودند نزد زنان روسپی بروند. آنان بودند که روسپی ها را درست کردند، که یک زشتی دیگر بود، مجبور ساختن زنان به فروختن بدن هایشان، زیرا آنان با زنان خودشان نمی توانستند به اوج انزال دست یابند! خارج شدن اسپرم به معنی انزال نیست. آنان می توانستند تولید مثل کنند، ولی قادر به تولید انزال نبودند؛ انزال به دو شریک نیاز دارد که لذت جویانه باهم برقصند.

برای آفرینش "خانم ها" ladies، آنان مجبور شدند که زنان بیچاره ی دیگر را به روسپی تبدیل کنند. اگر خوب به ساختار اجتماعی و رفتارهای آن و روش هایی که انسان را نابود ساخته نگاه کنی، اجتماعی واقعاً زشت است، بسیار تهوع آور است. دست کم مردم من باید تماماً آزاد باشند. آنان باید عشق بورزند. و در اینجا خانمی وجود ندارد و هیچ نجیب زاده ای وجود ندارد. در اینجا فقط مردان و زنان وجود دارند، مردان و زنان واقعی و هوسرانی کنی. از زندگی در نهایت خودش لذت ببری و به دیگران نیز کمک کنی تا از زندگی به تمامیت لذت ببرند. در نهایت تعجب در خواهید یافت که به سبب عشق شما، به سبب هوسرانی شما، تمامی رفتارهای زشت شما از بین رفته است، زیرا آن ها دیگر هیچ انرژی دریافت نمی کنند، آن رفتارها نوعی انحراف بودند، محصولات جانبی سازشکاری شما بودند.

به هیچ دلیلی سازش نکنید ، احترام و آبرو.. همگی بی معنی هستند. قبل از تو چند میلیون انسان زندگی کرده اند؟ و آیا چند نام را به یاد داری که بسیار محترم، بسیار شریف بوده اند؟ و آنان تمامی زندگیشان را فدای آبرو و احترام خود کرده اند و اینک حتی نام آنان نیز....؟ هیچکس نمی داند که آیا واقعاً وجود داشته اند یا نه. در اساطیر چین داستانی بسیار زیبا وجود دارد. من خیلی آن را دوست داشته ام. در اساطیر چین اگر پادشاهی تمام دنیا را فتح کند به او چاکراواتین *chakravartin* می گویند. چاکرا یعنی چرخ، گویی که دنیا یک چرخ است ، یک چرخ هم هست ، و او تمامی آن را فتح کرده است. اسطوره چنین است که در بهشت فقط چاکراواتین ها مجاز هستند تا روی کوهستان طلاپی امضا کنند. مردی چاکراواتین شد و از اینکه اینک می تواند نامش را روی کوهستان طلاپی بنویسد بسیار خوشحال بود. کوهستانی عظیم است و مردمانی اندک هرچند گاه یک بار ، قادر بوده اند تا نامشان را روی آن کوهستان بنویسند.

آن مرد از دنیا رفت و وارد دروازه های بهشت شد و نگهبان از او پرسید، "تو باید نامت را بر روی کوهستان طلاپی بنویسی. ولی تنها برو، هیچکس را با خودت نبر."

او گفت، "چرا؟ من دوست دارم چند نفر از دوستانم را که قبل از من مرده اند با خودم ببرم وگرنه امضاکردن روی آن کوهستان چه لذتی دارد؟ هیچکس تو را تماشا نمی کند، هیچکس هرگز نخواهد دانست که در آنجا امضا کرده ای." نگهبان گفت، "به من گوش بده. من مدت هاست که این شغل را دارم... قبل از من پدرم در این مقام بوده و این شغل موروثی ما است. و این توصیه به هر کس که برای امضاکردن رفته داده شده است. و همه خواهان همان چیزی بوده اند که تو می خواهی. و پس از آن، همگی از ما تشکر کرده اند که «خیلی از لطف شما ممنونیم که نگذاشتید کسی را با خودمان ببریم.» پس لطفاً تنها برو."

او با اکراه پیش رفت و نگهبان کوهستان درها را باز کرد و گفت، "مشکلی هست. کوهستان پر از نام شده است. جایی وجود ندارد. و این تنها در مورد تو نیست. قبل از من پدرم در اینجا بوده و پیش از او پدرش در اینجا بوده. این شغل فامیلی ما است. و من شنیده ام که قرن هاست که چنین بوده است و کوهستان جای خالی ندارد. بنابراین، هروقت شخص تازه واردی می رسد، باید اول نامی را پاک کند و به جای آن، نام خودش را بنویسد. راه دیگری وجود ندارد، جایی نیست." آنوقت او دریافت که چه خوب شد کسی را همراهش نیاورده است که این را ببیند. کوهستانی بزرگ و حتی یک جای کوچک هم برای نام او وجود ندارد. ولی او می باید مردی فهیم بوده باشد. به دروازه بان گفت، "من نام کسی را پاک نخواهم کرد، زیرا فایده اش چیست؟ فردا کسی می آید و نام مرا پاک می کند و نام خودش را می نویسد. این بی فایده است. بنابراین چاکراواتین بودن من عبث است و من می پنداشتم که فقط گاهی اوقات چنین اتفاقی می افتد. من اشتباه می کردم. تمامی این کوهستان پر از نام فاتحان دنیاست."

زندگیت بسیار کوتاه است. نگران احترام و آبرو نباش، نگران افتخار و اینکه دیگران چه می گویند نباش. فقط به انرژی خودت گوش بده و از آن پیروی کن. من این را شهامت می خوانم. لذت ببر و عشق بورز و اگر بتوانی با تمامیت عشق بورزی و لذت ببری امکان دارد که روزی به وراي حواس جسمانی بروی و به نقطه ای از هشیارایی برسی که تمام انرژی تو به شعله ای از آگاهی تبدیل گردد ، تمام لذات جسمی ات، تمام شهوات، تمام عشقت، همه چیزت ، به آن شعله تبدیل شود که به آن شعله، اشراق و بیداری می گویند: شعله ای که برای همیشه در کائنات باقی می ماند، بدون اینکه شکلی دیگر بگیرد، زیرا تمامی امکانات تبدیل شدن را مصرف کرده است.

مردم بارها و بارها در همان سطح به دنیا باز می گردند. این شرافتی ندارد. اگر با تمامیت زندگی کنی، فقط یک بار کافی است.

پس ویوک، تو با حسادت خودت بسیار خوب رفتار کردی. اینک آن انرژی تخلیه شده است ، زیرا تو وارد حسادت نشدی. وگرنه آن حسادت تو را می سوزاند، زخمی ات می کرد، تو را غمزه می کرد، به تو آسیب می زد و دیگران را نیز مسموم می ساخت ، زیرا ما چنان که می پنداریم، جدا نیستیم. ما در عمق بسیار به هم پیوند داریم و به ویژه در اینجا با من. شما بیشتر و بیشتر به یکدیگر پیوند می خورید. تفاوت ها از بین می روند، کسی اهمیت نمی دهد که چه مذهبی داری، از چه ملیتی هستی، هیچ مانعی باقی نمی ماند.

مردم به هم نزدیک تر و نزدیک تر می شوند. این یعنی که آنان از هم تاثیر می پذیرند. اگر یکی بیمار شود، اندوهگین شود آنوقت دیگران نیز هریک به نوعی تحت تاثیر قرار

می گیرند. اگر کسی شادمان باشد ، برقصد، آواز بخواند و گیتارش را بنوازد ، آنوقت دیگران نیز در قلبشان ترانه ای را احساس می کنند و من می خواهم که شما بیش از پیش به هم نزدیک باشید، تقریباً همچون یک روح در بدن های مختلف.

تو سال ها بود که با حسادت مبارزه می کرده ای. اینک آن کلید را یافته ای. باردیگر، اگر حسادت آمد، بی درنگ آن را بگیر و همانطور که با دشمن شماره یک خود رفتار کردی، می توانی با تمام دشمنانی که به ذهنت می آیند رفتار کنی. آن ها دشمنان کوچکتری هستند، حتی زودتر از بین می روند، آن ها آنقدر انرژی ندارند.

ولی اگر انرژی باقی بماند، آنوقت مشکلات حتماً ظهور خواهند کرد ، با این انرژی چه می کنی؟ تاکنون آن انرژی توسط حسادت مصرف و مکیده می شد. اینک در تمام بدنت پخش شده است. احساس لذت و عشق بیشتری می کنی. و تو، تاکنون، به نوعی خشک بوده ای، همیشه خودت را قدری از مردم دور نگه می داشتی.

این تقصیر تو نیست، این مصیبت تمام انگلستان است! پس این انگلیسی بودن را نیز دور بینداز. فقط انسان باش و منتظر نمان، زیرا اگر آن انرژی بیان نشود، تولید مشکل می کند. آن را بیان کن ، برقص، آواز بخوان، عشق بورز، هرچیزی که به نظرت آمد، انجامش بده.

عواطف منفی

" باگوان عزیز: آیا شما توصیه کردید که اینک زمانش فرارسیده تا من عواطف منفی خودم را زندگی کنم، زیرا که در گذشته من هرگز به خودم اجازه نداده ام تا آن ها را در حضور دیگران نشان دهم؟ تجربه ی سال ها پیش خودم را در یک گروه به یاد می آورم که یکی از تمرینات آن، بیان کردن هر احساسی که توصیه می شد، به روش خود بود، و من قادر نبودم هیچ چیز به جز خشم را بیان کنم. شاید حتی نمی دانستم که چنین احساس هایی وجود هم دارند! حتی خودآگاهانه به خودم اجازه نمی دادم قبول کنم که چنین عواطفی وجود دارند. من سعی دارم قطعه های این معما را کنار هم بگذارم . آیا در خط هستیم؟"

آرپیتا *Arpita*، اول یادت باشد که مرا سوء تفاهم نکنی. من گفته ام: "عواطف منفی خود را بیان کنید." ولی نگفته ام : "در حضور دیگران." چیزها اینگونه به انحراف کشیده می شوند. حالا، اگر از کسی عصبانی هستی و شروع کنی به بیان خشم خودت، آن شخص یک گوتام بودا نیست که ساکت بنشیند. او مجسمه ای مرمرین نیست، او نیز کاری خواهد کرد. تو بیان خشم می کنی و او بیان خشم می کند. اینگونه خشم بیشتری در تو ایجاد می شود ، و این خشم یا خشونت، از سوی دیگر نیز همین ها را تولید می کند و با کینه ورزی و آنوقت احساس می کنی که بیشتر پیشرفت کرده ای، زیرا که خشم را بیان کرده ای!

آری، به شما گفتم که بیان کنید ، ولی منظورم در حضور دیگران نیست. اگر احساس خشم داری، به اتاقت برو، در را ببند، بالش را بزن، در برابر آینه بایست، برسر تصویر خودت فریاد بکش: چیزهایی را بگو که هرگز به هیچکس نگفته ای و همیشه می خواسته ای بگویی. ولی این باید پدیده ای خصوصی باشد، وگرنه پایانی برایش نیست. چیزها در دایره می چرخند ما می خواهیم به آن ها پایان بدهیم. بنابراین لحظه ای که احساسی منفی نسبت به کسی

داري، آن فرد ديگر، مسئله نيست. مسئله اين است كه تو يك انرژی معين از خشم در خود داري. اينك اين خشم بايد در كائنات محو و ذوب defuse شود. تو نبايد آن را در درون خودت سرکوب كني.

بنابراين هروقت مي گويم بيان كن، هميشه منظورم در خلوت است، در تنها بودن خودت است. اين يك مراقبه است، نه يك جنگ. اگر احساس اندوه داري، در اتاقت بنشين و تا جايي كه مي تواني احساس اندوه داشته باش، نمي تواند آسيبي بزند. واقعاً غمگين باش و بين چقدر مي پاي. هيچ چيز براي هميشه باقي نمي ماند، به زودي مي گذرد.

اگر احساس گريستن داري، گريه كن، ولي در خلوت خودت اين احساس ها ربطتي به ديگري ندارند. همه چيز مشكل تو است، چرا آن را عمومي كني؟

و اگر در حضور ديگران بيان كني، نه تنها كمكي نخواهد كرد، بلكه آن را افزايش خواهد داد بنابراين، هر روز، پيش از اينكه به خواب بروي، در تخت بنشين و انواع كارهاي ديوانه وار بكن كه هميشه مي خواستي انجام بدهي: كارهايي كه مردم وقتي خشمگين يا خشن هستند و ويرانگر هستند انجام مي دهند. و اين به آن معني نيست كه نسبت به چيزهاي بسيار پرارزش ويرانگر باشي: فقط پاره كردن روزنامه و ريز ريز كردن آن و پراكندنش در همه جا! همين كفايت مي كند.

مي تواني چيزهاي بي ارزش را نابود كني، ولي همه چيز بايد در خلوت خصوصي خودت انجام شود، تا وقتي كه بيرون مي آيي، تازه و شاداب بيرون بيايي. اگر مي خواهي كاري در حضور ديگران انجام دهی، آن كاري را كه آن قبائل بدوي انجام مي دادند انجام بده. مي تواني نزد كسي كه از او خشمگين هستي بروي و به او بگويي، "من در خلوت خودم از تو خيلي عصباني بودم. سرت داد كشيدم، به تو فحش دادم. چيزهاي زشتي به تو گفتم. لطفاً مرا ببخش. ولي تمامش در خلوت و تنهايي خودم بوده، چون كه اين مشكل من بود، ربطتي به تو نداشت. ولي به نوعي به سمت تو جهت داشت و تو از اين آگاه نيستي، بنابراين نياز به عذرخواهي هست.

" اين كار را بايد در حضور جمع انجام داد. اين به مردم كمك مي كند تا به يكديگر كمك كنند. و آن شخص عصباني نخواهد شد، خواهد گفت، "نيازي به عذرخواهي نيست. تو كاري با من نكرده اي. و اگر احساس پاك شدن مي كني، تمرين خوبي بوده است."

ولي منفي بودن هايت و زشتي هايت را به حضور ديگران نياور، وگرنه براي حل مشكلات جزئي، مشكلاتي بزرگتر مي آفريني. واقعاً بسيار دقت كن. هرچيز منفي بايد در خلوت صورت بگيرد، در تنهايي خودت. و اگر مي خواهي جمله اي در حضور ديگران در آن مورد بگويي، زيرا شايد كسي در فكرت بوده كه از او متنفر بوده اي و در حال پاره كردن روزنامه او را كشته اي، نزد او برو و طلب بخشش كن و در اينجاست كه مي تواني تفاوت مرا با اين به اصطلاح درمانگران غربي ببيني. درمان آنان موقتي است. ولي وقتي كه يك بار و براي هميشه فهميدي كه هر مشكلي مال خودت است، پس بايد هم در خلوت خودت حل بشود. ملافه ي كئييف خودت را در حضور ديگران تميز نكن. نيازي نيست. چرا بي جهت ديگران را درگير مي كني؟ چرا بي جهت چهره اي زشت از خودت مي سازي؟

به ياد داستان بسيار عجيبی افتادم. گردهمايي بزرگي برپا بود؛ يك كنفرانس جهاني از روانشناسان، روانكاوان و درمانگران از هر مكثبي كه با ذهن انسان سروكار داشت. يكي از روانكاو هاي بزرگ داشت مقاله اش را مي خواند، ولي نمي توانست بخواند زيرا توجه اش دايم به يك زن روانكاو جوان و زيبا بود كه در صف جلو نشسته بود و مرد پير و زشت مشغول بازي كردن با سينه هاي آن زن بود و زن جوان ابدأ ناراحت نبود. روانكاو نمي توانست مقاله را بخواند. سعي كرد آن زن جوان و پيرمرد را زير جزوه اش از ديد پنهان كند، ولي به ياد نمي آورد كه كدام خط را مي خوانده است! و عاقبت چنان قاطي کرده بود كه عاقبت گفت، "اين غيرممکن است!"

كنفرانس نتوانست بفهمد كه چه چيز غيرممکن است و او چرا اينگونه رفتار مي كند. او يك انديشمند مشهور بود و امروز مسخره رفتار مي كند. او نيمي از جمله اي را مي خواند و سپس ادامه ي آن چيزي را مي گفت كه ابدأ ربطتي به آن نداشت و آنوقت مي رفت به صفحه ي بعدي و حالا مي گويد، "چنان قاطي شده كه نمي توانم...." و او ابدأ به آن زن كه در جلويش نشسته بود نگاه نمي كرد. شخصي برخاست و گفت، "موضوع چيه؟ چرا مثل احمق ها رفتار مي كني؟" مرد گفت، "من مثل احمق ها رفتار نمي كنم، اين خانم جوان هيچ كاري نمي كند و آن مرد پير و زشت دارد با سينه هاي او بازي مي كند." زن جوان گفت، "ولي اين مشكل تو نيست. تو بايد مقاله ات را بخواني.

حتي من هم اين را مشکل خودم نمي دانم. اين مشکل /و است، پس چرا من نگرانم باشم؟" او نيروي جنسي خودش را سرکوب کرده است: شايد او نتوانسته بوده به مدت کافي سینه ي مادرش را داشته باشد. و او هنوز هم در اين سن... شايد هشتاد سال داشته باشد... و او به من آسيبي نمي زند. و اين مشکل من نيست، پس چرا مانعش شوم؟ و اين مشکل تو هم نيست: چرا تو مختل شدي؟ اين فقط مشکل /و است. او بايد تحت روان درماني قرار بگيرد ، و او خودش يك روانکاو بزرگ است. در واقع، او استاد من است." ولي آنچه که آن زن گفت، "کاري که او مي کند مشکل من نيست،" به يك شخصيت بسيار تماميت يافته نياز دارد، يك ديدگاه قاطع و روشن که حتي با وجودي که کاري با او انجام مي شود، مشکل آن مرد است و نه خود او.

آن زن ادامه داد، "چرا من بايد ناراحت شوم؟ به نظر مي رسد که اين مرد بيچاره از همان ابتداي کودکي رنج کشيده و هرگز فرصتي نيافته است... و حالا تقريباً پايش لب گور است. اگر من بتوانم به او قدرتي رضايت بدهم، ضري وجود ندارد. ابدأ به من آسيبي نمي زند ، ولي من تعجب مي کنم که چرا تو نتوانستي مقاله ات را بخواني. به نظر مي رسد که در پشت سر اين پيرمرد، خودت ايستاده اي. تو نيز همين مشکل را داري." و اين واقعيت بود. آن روانکاو نيز همين مشکل را داشت. وگرنه چيزي نبود که او نگرانم باشد. او بايد مقاله اش را مي خواند و مي گذاشت آن پيرمرد هم هرکاري دلش مي خواست انجام بدهد. و اگر آن زن جوان مانع او نيست و توجهي به آن ندارد، ربطي به او ندارد. اگر مردم بتوانند مشکلاتشان را براي خودشان نگه دارند و آن را در همه طرف پراکنده نکنند... زيرا در اينصورت مشکلات بزرگ نمايي مي شوند.

حالا، آنچه اين پيرمرد نياز دارد فقط يك شيشه ي شيرخوري نوزادان است، تا شب در تنهايي خودش بتواند از آن شيشه، شير گرم بمکد و لذت ببرد. و در تاريخي، چه نوك پستان باشد و چه يك قطعه لاستيك، تفاوتي ندارد. آنچه که آن مرد نياز دارد يك شيشه شير کوچک است تا هرشب بمکد تا بتواند در آرامش و بدون مشکل بميرد. ولي او آن مشکلات را به روي اين زن بيچاره پرتاب مي کند که ربطي به او ندارد و نه تنها اين: کسي هم که مطلقاً از اين ميان دور است مختل مي شود، زيرا او نيز همين مشکل را دارد.

مشکلات شخصي خودت را براي خودت نگه دار. هيچ نوع درمان گروهی کمک زيادي نخواهد کرد، زيرا هرکاري که در گروه انجام مي دهی نمي تواني در جامعه انجام دهی. و گروه نمي تواند تمام زندگيت بشود، آنوقت هرگاه بيرون از گروه باشي دوباره در همان دردسر خواهی بود. آنچه من به تو مي دهم يك فن ساده است که خودت بتواني به آساني انجام دهی. ناخودآگاهت را پاک کن و با مردم ديگر به دنياي بيرون بيا ، با چهره اي نرم تر، چشمانی تميزتر، کردارهاي انساني تر.

بنابراين همه چيز درست است، آريپتا، فقط مرا بد درک نکن. تو از واژه "عموم" public استفاده کردی. اين ربطی به ديگران ندارد، مشکل تو است. چرا به ديگران زحمت بدهی؟ آن ها مشکلات خودشان را دارند. بگذار آنان هم در خلوت خودشان با مشکلاتشان ور برونند. احساس هيات را بيان کن. راه هايي را براي بيان کردن پيدا کن که تا حد ممکن اقتصادي و ارزان باشند ، ولي هميشه در تنهايي خودت، تا فقط خودت زشتي آن چيزهايي را که بيرون مي ريزي بدانی.

بيان کردن نياز

" باگوان عزيز:

وقتي كودكي خردسال بودم مادرم همیشه مرا براي خريد همراه مي برد، ما تقريباً همه روز به يك فروشگاه مشخص مي رفتيم و صاحب مغازه همیشه پس از خريد به ما يك شيريني مي داد. يك روز او فراموش كرد كه به ما شيريني بدهد و البته من بي صبرانه منتظر آن بودم. وقتي كه مي خواستيم از در خارج شويم، او هنوز هم به ياد نداشت كه شيريني ما را بدهد، بنايرين من با صداي بلند گفتم، "خوب، من امروز ابداً شيريني نمي خواستم!"

من همیشه اين داستان کوتاه را در درونم حمل کرده ام و در طول ساليان هنوز هم خودم را ديده ام كه همانطور رفتار مي كنم. اينك، همانطور كه قادر هستم عملکرد آن را ببينم، همچنين مردمان زيادي را مي بينم كه همانگونه عمل مي كنند. باگوان، چرا ما غالباً قادر نيستيم تا آنچه را كه مي خواهيم و آنچه را كه نياز داريم بيان كنيم و چرا غالباً به جاي راه هاي مستقيم، راه هاي طولاني تر را انتخاب مي كنيم؟"

شما چنين بار آمده ايد كه نيازها، ناتواني ها و واقعيت خودتان را نشان ندهيد، بلكه وانمود كنيد كه شخصيتي قوي داريد و نياز به هيچ چيز نداريد و نياز به كمك هيچكس نداريد و خودتان مي توانيد زندگي خود را اداره كنيد. اين بارآمدن، وارد تاروپود وجود شما شده است. و تقريباً همه مانند اين داستان تو رفتار مي كنند. شنیده ام كه در يك شب تابستاني، دو گدا در زير درختي دراز كشيده بودند و مهتاب زيبا را تماشا مي كردند. يكي از آنان گفت، "من مي خواهم به هر قيمتي كه شده ماه را بخرم." گدای دوم گفت، "اين ممكن نيست، زيرا من آن را نخواهم فروخت به هيچ قيمتي!!"

و هيچكس ماه را نمي خرد. هردو اين را مي دانستند، ولي هيچكدام ماييل به اذعان نبودند!

هركسي ماييل است كه از ديگري قوي تر باشد، گدای اولي مي خواست ماه را به هر قيمت خريداري كند. گدای دوم نگفت كه، "چرا حرف هاي بي معني مي زني؟"

ماه كه براي فروش نيست. او گفت، "نه، من آن را نخواهم فروخت، به هيچ قيمتي!" مردم آماده هستند تا منافق باشند، زيرا كه تمام افراد جامعه بر صورت هاپشان نقاب زده اند. تو چهره ي واقعي هيچكس را نمي بيني. و اگر كسي را ببيني كه نقاب نزده، كه اصالت دارد و منافق نيست، او همه را برآشفته مي كند، زيرا او شما را به ياد چهره ي اصلي خودتان مي اندازد و شما چنان در نفاق ريشه گرفته ايد و چنان در نفاق سرمايه گذاري كرده ايد كه نمي توانيد از آن بيرون بکشيد. تنها راه اين است كه آن مرد بدون نقاب را كه فقط واقعيت را همانگونه كه هست مي گويد، محكوم كنيد.

ولي در اين دنياي پهناور، حقيقت مورد احترام و قدرداني نيست. برعكس، دروغ و ريا پاداش دارد و مورد احترام است. بايد در دروغگويي بسيار ماهر باشي تا هر دروغ طوري جلوه كند كه حقيقت است. ولي خود حقيقت مورد محكوميت است، بنايرين، مردمان بسيار اندكي وجود دارند كه شهادت راستگويي دارند و از عواقب آن نيز رنج مي برند. برادر مادرم براي سومين بار ازدواج مي كرد و پنجاه و دو سال داشت. او پيشاپيش دو زنش را كشته بود! نه واقعاً، آنان خودشان مرده بودند. ولي او زن كشي بزرگي بود و حالا او با يك دختر چهارده ساله ازدواج مي كرد! وقتي من از اين ماجرا باخبر شدم، گفتم، "من اعتراض خواهم كرد." مادرم گفت، "آيا ديوانه شده اي؟ او دايمي تو است، برادر من است." گفتم، "مهم نيست. درواقع، چون او برادر تو است و دايمي من است، اين بيشتري وظيفه ي من است كه اعتراض كنم."

حالا تمام اقوام سعي داشتند مرا متقاعد كنند، "اين كار را با دايمي خودت نكن." گفتم، "من هيچ كاري نمي كنم. من فقط آشكار مي كنم كه يك مرد پنجاه و دو ساله نبايد با يك دختر چهارده ساله ازدواج كند. او مي تواند با يك زن پنجاه ساله ازدواج كند و من كاملاً با اين موافق هستم. او مي تواند با يك زن بيوه ازدواج كند، ولي با يك دختر چهارده ساله..... تا زماني كه آن زن بيست و هشت سال داشته باشد، شايد كلك خودش كنده شود. اين بار او نمي تواند زن را بکشد، خودش كشته خواهد شد. و چه نيازي است؟ پسرهاي او ازدواج کرده اند، دخترانش ازدواج کرده اند و اين دختر به جاي دختر خودش است، تفاوت سني آنان خيلي زياد است." و آيا مي دانيد كه آنان چه كردند؟ آنان مرا در اتاقي محبوس كردند زيرا مي ترسيدند كه من توليد مشكل كنم. و هرآنچه من مي گفتم حقيقت داشت، آنان اين را درك مي كردند و مي دانستند كه حقيقت دارد. ولي هيچكس نمي خواست كه

نرمی امور را آشفته کند. "او مردی ثروتمند و قوی است و شاید انتقام بگیرد. و تو چرا بی جهت گردنت را دم تیغ می دهی؟ ربطی به تو ندارد."

گفتم، "پس به کی ربط دارد؟ به هیچکس ربط ندارد؟ آن دختر از خانواده ای فقیر است، پدرش او را می فروشد زیرا آن دختر با یک مرد پنجاه و دوساله ازدواج می کند."

پدر دختر هزاران روپی پول می گیرد، بنابراین خوشحال است. ولی هیچکس نگران آن دختر نیست که او چه فکر می کند. یک دختر چهارده ساله که با مردی ازدواج می کند که به زودی، وقتی که در اوج جوانی اش است، او را بیوه رها می کند. "آنان گفتند، "حالا زمان بحث کردن نیست." این زمانی بود که مراسم در شرف انجام بود. دایی من که داماد بود روی اسب نشسته بود. و من می خواستم جلوی آن اسب را بگیرم و تمام مردم شهر را جمع کنم.....

"این کار باید متوقف شود، این یک جنایت است." آنان مرا زندانی کردند و من سخت تلاش کردم، ولی کسی به حرف من گوش نمی داد، همه به مراسم عروسی رفته بودند. و درواقع، آنچه که گفته بودم اتفاق افتاد، آن هم نه خیلی دور، فقط دو سال پس از آن ازدواج. آن دختر شانزده ساله بود که آن مرد ازدنیا رفت.

و من به آنان گفتم، "حالا مرا در اتاق زندانی کنید!" آنان گفتند، "ما هرگز نمی دانستیم که او به این زودی خواهد مرد." گفتم، "یک چیز خیلی آشکار بود: تفاوت سنی چنان زیاد بود که او می مرد و آن دختر برای بقیه ی عمر بیوه خواهد بود. پس حالا پیشنهاد من این است که این زن باید ازدواج کند."

گفتند، "چطور ممکن است؟ هیچکس نمی تواند با او ازدواج کند. زنان بیوه که ازدواج مجدد نمی کنند." در آن زمان قانونی وجود نداشت. حتی امروزه نیز که قانون وارد کتاب ها شده، زنان بیوه، بیوه می مانند، زیرا ازدواج مجدد آنان از نظر جامعه بسیار توهین آمیز است. اگر زنی بیوه ازدواج کند، حرمت خودش را از دست خواهد داد و او باید در جامعه زندگی کند. پس اینک قانون چنین اجازه ای می دهد، ولی در آن زمان حتی قانون هم چنین فرصتی را به زنان بیوه نمی داد.

ولی من گفتم، "من سعی می کنم او را ترغیب کنم." گفتند، "تو نباید چنین کاری کنی. اگر زنی بیوه با کسی ازدواج کند، یک گناه است." گفتم، "من گناهی در این نمی بینم. گناه این است که این دختر باید شصت سال یا بیشتر بیوه باقی بماند. این یکی از ریشه های انحراف جنسی است." و آنان گفتند، "حتی اگر او با تو موافقت کند که نمی تواند موافقت کند، زیرا بسیار نامحترمانه است آنوقت از کجا شوهری برایش پیدا خواهی کرد؟ هیچ مردی حاضر نیست با یک زن بیوه ازدواج کند." گفتم، "او فقط شانزده سال دارد. چه فرقی دارد که او بیوه باشد یا باکره؟ بهتر است که با زنی بیوه ازدواج کند که قدری تجربه دارد تا اینکه به دختری باکره، که هیچ تجربه ای ندارد."

گفتند، "ذهن تو فقط سروته است. فقط آن مرد را پیدا کن!" من با مردان زیادی صحبت کردم و همه می گفتند، "فراموشش کن. چرا باید خودم را وارد این دردسر کنم؟"

ولی من ترتیبی دادم که یکی از مستخدمین خودم را ترغیب کنم، زیرا به او گفتم، "بین، این زن زیاد دارد و شوهرش پول زیادی برایش گذاشته است. تو نمی توانی چنین پولی را در چندین زندگانی فراهم کنی. پول و یک دختر زیبای حاضر و آماده و با تجربه! دیگر چه می خواهی؟"

مستخدم گفتم، "حرف هایت به نظر درست است. ولی اگر کسی خبردار شود که من بله گفته ام، مرا خواهند کشت. من خادمی فقیر هستم. اگر پدرت بفهمد خدمت من در این خانه تمام است." گفتم، "نگران نباش، تو به این خدمت نیازی نخواهی داشت."

وقتی که ازدواج کنی، دیگر نیازی به کارکردن هم نخواهی داشت." او گفت، "چه تضمینی وجود دارد؟ تمام جامعه مانع من است و تو این مردم را نمی شناسی. من مردی فقیر و بیچاره هستم. من این مردم را می شناسم. آنان به هر بهانه ای می توانند مرا در ایستگاه پلیس زندانی کنند که من دزدی کرده ام و یا جرمی مرتکب شده ام."

من مردی فقیر هستم و حتی از عهده ی گرفتن وکیل هم بر نمی آمم." گفتم، "تو فقط به من بله بگو و ساکت بمان تا من بدانم مردی را در آستین دارم. آنوقت باید با طرف دیگر صحبت کنم." گفتم، "اگر به من قول بدهی که با کسی

در این مورد حرف نزدی. "به او قول دادم،" من به کسی چیزی نمی گویم، ولی اگر او حاضر باشد، تو باید با آن زن ازدواج کنی."

گفت، "من می توانم ازدواج کنم ولی در شهری دیگر، نه در این شهر." و وقتی با آن زن حرف زدم، از من بسیار خشمگین بود: "تو مرا وارد راه های گناه می کنی."

او در را روی من بست و گفت، دیگر هرگز به این خانه نیا. "گفتم،" من می آیم. وارد خانه نخواهم شد. فقط روی پله ها می ایستم. فقط به این خاطر که شاید تصمیمت عوض شود. اگر تصمیمت عوض شد، از داخل دو ضربه به در بزن. من مردی را در آستین آماده دارم."

و من هر روز به آنجا می رفتم. و می دانستم که او در پشت در ایستاده است ولی شهادت ندارد که آن دو ضربه را بزند. عاقبت دو ضربه زد و در را باز کرد. گفتم، "این امری ساده است. شاید شصت سال یا هفتاد سال در خانه ای خالی بمانی و هیچ چیزی را نشناسی. آن مرد بیمار و پیر و در حال مردن بود و من می خواستم این چیزها را به مردم بگویم که «زندگی این دختر بیچاره را از بین نبرید.» حالا آماده شو. نگران نباش." گفت، "آن مرد کیست؟"

و وقتی نام او را گفتم، زن گفت، "نه، زیرا او از طبقه ی من نیست." گفتم، "خدای من، حالا باید مردی را از طبقه ی خودت پیدا کنم؟ آیا این زندگی تو است یا من؟ و ازدواج چه ربطی به طبقه دارد؟ تو به یک مرد نیاز داری و من مردی سالم و جوان را به تو خواهم داد. طبقه چه ربطی دارد، به جز تعصبات؟" وقتی مشخصات او را به آن زن دادم ناراضی بود و گفت، "او فقط یک خدمتکار است." گفتم، "تو از خانواده ای فقیر هستی. فکر نکن که با ازدواج کردن با یک مرد ثروتمند، تو نیز ثروتمند شده ای. فراموش نکن، همین دو سال پیش تو خودت تقریباً یک گدا بودی. این مرد کار می کند و پول در می آورد و هرگز یک گدا نبوده."

و پدر بزرگم به نوعی نام آن مرد را از عروسش گرفت و آن مستخدم از کار برکنار شد. وقتی جویا شدم که او کجا رفته است، هیچکس جواب نمی داد. من دیگر هرگز آن مستخدم را ندیدم. آنان می بایست قدری پول به او داده و از او خواسته باشند که از شهر برود. و من نتوانستم مردی دیگر را پیدا کنم. این جامعه ای است که با تعصبات زندگی می کند و از همه توقع دارد که با این تعصبات هماهنگ شوند.

بنابراین حتی یک کودک خردسال هم به روش بزرگترها رفتار می کند. و همین در زندگی چنان رنجی تولید می کند که نمی توانی تصورش را بکنی. تو از مرد یا زن خودت عشق می خواهی، ولی نمی توانی این را به زبان بیاوری. تو فقط می نشینی و روزنامه ات را می خوانی که سه بار آن را خوانده ای! فقط منتظر هستی که زن چیزی بگوید و یا نزد تو بیاید. این پایین تر از مقام تو به عنوان یک مرد است که به دنبال او بروی. و البته، زن همیشه فکر می کند که مرد باید او را دنبال کند.

من به تازگی به زنی می گفتم زیرا احساس تنهایی می کند و مردی را ندارد که دوستش بدارد "مردم زیادی وجود دارند، فقط یکی از آنان را بگیر."

گفت، "ولی این هرگز روش من نبوده است. من عاشق این بازی هستم که کسی مرا تعقیب کند و هیچکس مرا تعقیب نمی کند."

گفتم، "حالا مشکل شد! پس تو کسی را تعقیب کن."

گفت، "این برخلاف تمام زندگی من است. مردان همیشه مرا تعقیب می کرده اند و من فرار می کرده ام من خوب می دانسته ام که گرفتار می شوم، آهسته می رفتم تا ببینم که آن مرد پیش می آید یا نه. ولی تازمانی که کسی مرا دنبال نکند، من احساس خوشی ندارم."

گفتم، "این خیلی دشوار است. حالا باید مردی را پیدا کنم و به او بگویم که تو را دنبال کند. من آن مرد را پیدا کرده ام، ولی او چنان خرفت است که ابداً دنبال این چیزها نیست!" برعکس، آن مرد به آن زن گفت، "من به وای سگس رفته ام. من دیگر به عشق و عاشقی علاقه ای ندارم. این یک رنج بیهوده است."

و این واقعیت ندارد. ولی مرد باید به قدر کافی قوی باشد و وقتی مردی بگوید که " من به وراي سکس و به وراي عشق رفته ام، " این قوی ترین نقطه است.

پس از آن زن پرسیدم، " و بعد چه شد؟" زن گفت، " هیچ چیز، ما فقط همدیگر را نوازش کردیم." گفتم، " به نوازش کردن ادامه دهید. شاید اتفاقی بیفتد! کسی چه می داند!"

عادت ماهانه

" باگوان عزیز: نظربدبختی بزرگی می آید که جهان هستی به زنان این عادت ماهانه را داده است. این یکی از آن چیزهایی است که می دانی که می آید، و تمام آن عواطف و چیزهای جنون آمیزی را که به دنبال دارد با خود می آورد. و درعین حال مشکل ترین چیز این است که قادر باشی آن را مشاهده کنی و با آن هویت نیایی دست کم برای من چنین است. همچنین خنده آور هم هست، زیرا به نظر می رسد حتی مردان هم وقتی ما در این حالت هستیم، درگیر آن می شوند و با آن هویت می گیرند! چگونه می توانیم چیزی را که بخشی جدانشدنی از بیولوژی ما است مشاهده کنیم؟ "

هنر مشاهده گری watchfulness یکی است: چه چیزی را بیرون از خودت تماشا کنی یا چیزی را در درون بیولوژی خودت مشاهده کنی این نیز خارج از تو است.

می دانم که مشکل است، زیرا تو بیشتر با آن هویت گرفته ای، بسیار نزدیک است. ولی مشکل، مشاهده گری نیست، مشکل در هویت گرفتن است. آن هویت گرفتن باید گسسته شود.

وقتی که احساس می کنی عادت ماهانه نزدیک می شود، سعی کن تماشا کنی، سعی کن ببینی که همراه با خودش چه چیزهایی را می آورد خشم، افسردگی، نفرت، تمایلی برای جنگیدن، و میلی برای اوقات تلخی کردن. فقط تماشا کن و نه تنها تماشا کن، بلکه به مردی که دوستش داری بگو، " این چیزها در درون من بالا خواهد زد.

من بهترین کوشش را می کنم تا هشیار باشم، ولی اگر من هویت گرفتم، نیازی نیست که تو درگیرش شوی، می توانی فقط تماشا کنی. تو بسیار دور از آن هستی و بیرون از آن قرار داری. " و مرد می تواند درک کند که زنی که در این دوران قرار دارد دچار مشکل است. او به محبت تو نیاز دارد. و زن نیز باید همین کار را بکند، زیرا که شاید ندانید، ولی مرد نیز عادت ماهانه ی خودش را دارد.

چون عادت او تجلی جسمانی ندارد، در طول قرن ها کسی متوجه نبوده که مرد نیز دچار این دوران می شود. مرد باید هم که چنین باشد، زیرا او و زن، هر دو بخش هایی از یک تمامیت کل هستند. مرد نیز برای چهار یا پنج روز در ماه به سوراخی تاریک می رود. دست کم، تو می توانی تمام مسئولیت را متوجه عادت ماهانه ی خودت کنی.

مرد حتی چنین کاری هم نمی تواند بکند، زیرا عادت ماهانه ی او فقط عاطفی است او از همان عواطفی گذر می کند که تو گذر می کنی. و چون در مورد او تجلی جسمانی وجود ندارد، هیچکس حتی در این مورد فکر هم نکرده

است. ولی اینک واقعیتی تثبیت شده است که مرد نیز هر ماه از همان تغییرات عاطفی عبور می کند که تو در آن موقعیت قرار می گیری. بنابراین او به هیچ وجه مزیتی ندارد و تو نسبت به او، دچار بدبختی خاصی نیستی.

مشکل وقتی برمی خیزد که مردی را دوست داری و به مدت زیاد با او زندگی می کنی و آهسته آهسته، آهنگ بدن های شما بسیار باهم هماهنگ می شوند. بنابراین وقتی که عادت ماهانه به تو دست می دهد، او نیز دچار قاعدگی خودش می شود. مشکل واقعی از اینجا برمی خیزد، هر دو شما در آن سوراخ تاریک قرار دارید، هر دو افسرده هستید، هر دو غمگین هستید، هر دو پریشان هستید. و شما مسئولیت این را به یکدیگر نسبت می دهید. بنابراین مرد نیز باید دوران عادت ماهانه ی خودش را پیدا کند. و راه دریافتش این است که فقط در دفتر خاطراتش بنویسد که هر روز چه احساس و چه حالتی دارد.

و در خواهی یافت که يك دوران پنج روزه وجود دارد که پیوسته در افسردگی هستی، حال بدی داری و آماده جنگیدن هستی. اگر دو سه ماه تماشا کنی در دفترت یادداشت کنی به يك نتیجه گیری قطعی خواهی رسید: این همان پنج روز است! به زنت اطلاع بده: "این ها پنج روز من هستند."

اگر این پنج روز با دوران ماهانه ی زنت متفاوت باشند، خوب است و شانس آورده ای، زیرا مشکل فقط نصف خواهد بود. بنابراین مرد می تواند تماشا کند که زن چه وقت اوقات تلخی می کند و کارهای احمقانه انجام می دهد. نیازی ندارد که مشارکت کند، نیازی ندارد که پاسخی بدهد، نباید واکنش نشان دهد. مرد باید خونسرد باشد و این فرصت را به زن بدهد تا ببیند که او خونسرد است، یعنی اینکه، "من هشیار هستم."

ولی اگر این دو دوره باهم یکی باشند، آنوقت واقعاً فاجعه خواهد بود! ولی آنوقت نیز، هر دو می توانید هشیار باشید. تو نیز قادر هستی تا ببینی که آن مرد در دوران قاعدگی خود قرار دارد و خوب نیست که روی این مرد بیچاره باری اضافی خالی کنی، و او نیز می تواند درک کند که تو در حال رنج بردن هستی: "خوب است که بار خودم را نزد خودم نگه دارم." فقط مشاهده گر باشید.

به زودی يك امکان وجود خواهد داشت... در واقع این مذاهب دنیا بوده اند که مانع این امکان بوده اند، وگرنه، دوران قاعدگی می توانست از بین برود و برای زنان آسان تر از مردان. اگر قرص ضدبارداری مصرف می کنی، شاید این دوران از بین برود. برای بیشتر زنان، قرص چیزی کامل است قاعدگی از بین می رود. بنابراین آسیبی نمی رسد، قرص مصرف کن. و همین چند روز پیش شنیدم که برای مردان نیز قرصی را ساخته اند، پس او نیز می تواند از این قرص ها مصرف کند. ولی این فقط موقعیت بیولوژی شما را تغییر خواهد داد. نکته ی مهم تر این است که هشیار باشید.

اگر از اوضاع آگاه باشی و هویت پیدا نکنی، این بسیار مهم تر است. ولی آن قرص ها می توانند درد جسمانی تو را برطرف کنند و من کاملاً با آن موافق هستم. نیازی نیست که بی جهت درد بکشی اگر بتوانی درد را برطرف کنی. بنابراین قرصی را پیدا کن و از رنج و دردهای جسمانی رها شو. مرد نیز باید چنین کند، زیرا او نیز از همین دوران عبور می کند. فقط نکته این است که مرد بیچاره میلیون ها سال است که از این واقعیت بی خبر است، زیرا این دوران برای او همراه با عوارض جسمی نیست. ولی عوارض روانی وجود دارند و دقیقاً یکسان است.

پس نخست، پیدا کن که چه وقت آن دوره فرا می رسد. و اگر آن قرص ها اینک در بازار وجود دارند، مردان نیز باید از آن ها استفاده کنند و هشیار بودن را می توانند به هزارویک نوع تمرین کنی. نیازی نیست که بی جهت درد های جسمانی را تحمل کنی. آن قرص ها به یقین می توانند دوران قاعدگی را متوقف کنند و همچنین می توانند امکان باردارشدن را از بین ببرند که خودش يك برکت است، زیرا دنیا به جمعیت بیشتر نیازی ندارد! ولی درعین حال، هشیار بودن را آزمایش کنی.

انتقاد از دیگران

" اشوې عزيز: چرا من اينقدر دوست دارم از ديگران انتقاد و از زندگي شكايه كنم؟"

همه اين را دوست دارند. انتقاد كردن از ديگران و شكايه كردن از زندگي احساس خوبي به تو مي دهد. با انتقاد كردن از ديگران، احساس برتري مي كني. با شكايه كردن از ديگران، احساس مي كني كه بالاتر از آنان هستي. اين براي نفس بسيار ارضاء كننده است.

و من مي گويم كه تقريباً همه چنين مي كنند: برخي آشكارا چنين مي كنند و برخي هم فقط در درون به اين كار مي پردازند. ولي لذت بردن از آن يكسان است.

به ندرت كساني پيدا مي شوند كه انتقاد نمي كنند و شكايه ندارند. اين ها كساني هستند كه نفسشان را انداخته اند. وقتي كه بي نفس باشي، فايده اي در آن نيست چرا بايد به خودت زحمت بدهي؟ ربطتي به تو ندارد، ديگر پاداشي براي ندارد. اين نفس بوده كه از آن لذت مي برده و تغذيه مي شده. بنا بر اين تاكيد من اين است: نفس را ببنداز. با انداختن نفس درخواهي يافت كه تقريباً تمام دنيا ناپديد شده است.

تمام دنيايي كه دور نفس تنيده شده بود كاملاً از بين مي رود و تو مردم را با چشمانتي تازه نگاه مي كني. اينك همان شخصي را كه پيش تر از او انتقاد مي كردي با ديده محبت نگاه مي كني و ميلي عظيم داري تا با او مهربان باشي و به او كمك كني. اينك چشمانتي ديگر داري و چيزها را كاملاً متفاوت مي بيني. شايد ببيني كه اگر تو نيز در موقعيت او بودي مانند او رفتار مي كردي. ديگر چيزي نيست تا از آن شكايه باشي.

با انداختن نفس، نگرش و رفتار تو بيشتر انساني و دوستانه خواهد بود. مردم را همانگونه كه هستند خواهي پذيرفت. تو فقط بخشي از آنان را مي شناسي، تمامي زندگي آنان را نمي داني. و قضاوت كردن در مورد تمامي يك شخص از روي شناخت بخشي كوچك از او، كاري درست نيست. شايد آن يك بخش كوچك در تمامي زندگي او مناسب و به جا باشد. ولي اوضاع چنين است: انتقاد كردن بسيار آسان است. به هوشمندي بسيار نيازي نيست.

من غالباً داستان *ابله* از تورگنيف را بازگو کرده ام. در يك روستا، مردی جوان بسيار ناراحت است زيرا تمام مردم روستا فكر مي كنند كه او يك ابله است. روزي مردی خردمند از روستاي او گذر مي كرد و آن مرد جوان نزد او رفت و گفت، "به من كمك كنيد! من بيست و چهار ساعته مورد سرزنش هستم. هر كاري كه بكنم از من انتقاد مي كنند. حتي اگر كاري هم نكنم باز هم از من انتقاد مي كنند. اگر حرف بزنم، مرا سرزنش مي كنند. اگر حرف نزنم باز هم مرا سرزنش مي كنند. نمي دانم چاره چيست."

مرد خردمند به او گفت، "نگران نباش... در گوش او زمزمه كرد و راز را به او گفت... " يك ماه بعد من باز مي گردم. نتيجه را به من بگو."

مرد جوان به بازار رفت و آن فورمول مرد خردمند را به كار بست.

شخصي گفت، "چه غروب زيبايي است." و او گفت، "چه چيزي در آن زيباست؟ اثبات كن كه چه چيز زيبايي در آن هست!"

مردي كه گفته بود چه غروب زيبايي است يكه خورد. آن غروب زيبا بود، ولي چگونه آن را اثبات كند؟ آيا سندي وجود داشت؟ آيا مي دانيد زيبايي چيست؟ همه مي دانند ولي كسي نمي تواند آن را اثبات كند. آن مرد ساكت ماند. همه شروع به خنديدن كردند، "عجيب است، ما فكر مي كرديم اين مرد يك ابله است. او يك روشنفكر بزرگ است."

فورمول آن مرد خردمند این بود: از هر چیزی انتقاد کن: به سراسر دهکده برو و تماشا کن و هرگاه کسی چیزی گفت و کاری کرد از آن انتقاد کن. به ویژه از چیزهایی انتقاد کن که مردم آن را مسلم انگاشته اند و هیچکس در آن ها تردیدی ندارد. اگر کسی از واژه "خداوند" استفاده کرد، بی درنگ از او بپرس، "خداوند کجاست؟ این چه حرف بی معنی است که می زنی؟" و یا اگر کسی از "عشق" سخن گفت، فوراً از او بخواه: "عشق چیست؟ عشق کجاست؟ آن را نزد همه نشان بده!" کسی خواهد گفت، "عشق در قلب است." به او بگو، "نه، چیزی در قلب نیست. می توانی بروی و از یک جراح بپرسی. چیزی چون عشق در قلب وجود ندارد. قلب فقط یک دستگاه گردش خون است که خون را پمپ می زند و آن را تصفیه می کند. چه ربطی به عشق دارد؟"

یک ماه بعد آن مرد خردمند به آن روستا بازگشت ولی اینک آن مرد جوان خودش مردی خردمند شده بود. او پای مرد خردمند را لمس کرد و گفت، "تو خیلی بزرگی! آن حقه کار خودش را کرد و اینک تمام مردم فکر می کنند که من مردی خردمند هستم!"

پیرمرد به او گفت، "فقط یک چیز را به یاد داشته باش: هیچ چیزی را خودت اعلام نکن تا کسی نتواند از تو انتقاد کند. بگذار دیگران بگویند. تو فقط انتقاد و شکایت کن. و همیشه حالت حمله داشته باش و هرگز در موضع دفاعی نباش. حمله کن، تهاجم کن و از همه و هرکس انتقاد کن و تمام این مردم تو را خواهند پرستید."

و آن مرد جوان یک مرد خردمند شد. برای انتقاد و شکایت به هوشمندی زیاد نیازی نیست. و تو بسیار ارزان، خردمند و هوشمند خواهی شد. یکی از استادان دانشگاه من که منطق درس می داد... ظرف چند روز دریافتم که حتی اگر از یک کتاب خیالی، که وجود خارجی هم نداشت نام می بردم، او بی درنگ از آن انتقاد می کرد: "آن را خوانده ام، چیزی در آن نیست." نزد معاون دانشگاه رفتم و قضیه را به او گفتم: "این یک نادرستی آشکار است، زیرا او نخست آنانی را که واقعاً کتاب نوشته اند سرزنش می کند. و من با دیدن این رفتار او، من شک کردم که او آن کتاب ها را نخوانده و فقط سعی دارد نشان بدهد که بسیار کتاب خوان و باهوش است. بنابراین من نام چند کتاب غیرواقعی را بردم و او از آن ها نیز انتقاد کرد و گفت «هیچ چیز در آن کتاب ها نیست. آن نویسندگان هیچ چیز نمی دانند.» و آن نویسندگان وجود خارجی ندارند. آن کتاب ها ابداً وجود ندارند."

معاون دانشگاه گفت، "این عجیب است. من فکر می کردم که او مردی مسئول است." گفتم، "او را فرا بخوانید و من به طور تصادفی وارد خواهم شد." سپس نام چهار تا کتاب خیالی را نوشتم که وجود خارجی نداشتند با نویسندگانی که فقط تخیلی بودند. نام آن چند کتاب را به معاون دانشگاه دادم و گفتم "وقتی که او اینجاست من وارد می شوم و صحبت خواهیم کرد و شما به طور اتفاقی از این کتاب ها نام ببرید و ببینید واکنش او چیست."

و او کتاب ها را نام برد و آن استاد بی درنگ گفت، "وقتتان را تلف نکنید. آنان نویسندگانی معمولی و پیش پا افتاده هستند و در کتاب هایی که نوشته اند هیچ چیز اصیل یافت نمی شود." معاون دانشگاه باورش نمی شد. او گفت، "آیا می دانید که این چهار کتاب ابداً وجود خارجی ندارند؟"

و این چهار نویسنده هم ابداً وجود ندارند؟ چرا از آنان انتقاد می کنید؟" و او در برابر معاون دانشگاه با لحنی هراسان گفت، "وجود ندارند؟ پس من چگونه فکر کردم...؟"

من گفتم، "سعی نکن کسی را فریب بدهی، زیرا من در مورد کتاب هایی پرسیده بودم که وجود نداشتند. این فقط یک اثبات بود. من فقط می خواستم به معاون نشان دهم که یک استاد باید دست کم صداقت داشته باشد تا اعلام کند که کتابی را نخوانده است." به معاون دانشگاه گفتم، "این مرد انتظار چه احترامی را از سوی ما دارد؟ احساس من این است که او هیچ چیز نخوانده و فقط کتاب/بله از تورگینف را خوانده است." من آن کتاب را با خودم آورده بودم و داستان را برای معاون دانشگاه خواندم و گفتم، "این مرد همان ابله این داستان است. شما باید به او اخطار کنید که اگر بار دیگر چنین اتفاقی در کلاس بیفتد، ما همگی او را طرد خواهیم کرد."

او حتی به کتابخانه هم نمی رود! انسان خردمند، انسان هوشمند باید فروتن باشد. "من پیش از آن ملاقات تمام سوابق را بازبینی کرده بودم. آن استاد هرگز به کتابخانه نرفته بود. او ده سال بود که در آن دانشگاه تدریس می کرد و در این مدت حتی یک کتاب هم به نام او ثبت نشده بود و این مرد آماده بود تا از همه انتقاد کند."

پرسش تو در این مورد که چرا ما چنین آماده ایم تا انتقاد کنیم بسیار ساده است. روانشناسی پشت آن این است که این آسان ترین راه است، ارزان ترین راه برای اینکه اثبات کنی فردی ویژه هستی و بیشتر می دانی. ولی درواقع فقط اثبات می کنی که همان ابله کتاب تورگینف هستی و نه هیچکس دیگر! در دنیای خرد، فروتن باش.

پیش از اینکه از کسی انتقاد کنی، از هر سو به واقعیت نگاه کن، از تمامی جهات ممکن واقعیت را ببین. و تعجب خواهی کرد: موارد قابل انتقاد و شکایت بسیار اندک هستند. و اگر بیشتر توجه کنی، هرچه که مورد انتقاد است مورد قبول واقع می شود و با سپاس هم مورد قبول قرار می گیرد، زیرا آن موارد نباید نفس تو را ارضاء کنند بلکه فقط باید به آن شخص در راهش کمک کند. ولی برای این، باید بسیار کار کنی.

یکی از استادها من مقاله ی دکترایش را در مورد *شانکارا Shankara* و *برادلی Bradley* نوشته بود. به او گفتم "من آن مقاله را خواندم و اینک، پیش از اینکه نظرم را بدهم، هر نکته ی ممکن را در مورد *شانکارا* و *برادلی* مطالعه می کنم." او گفت، "تو عجیب هستی. زیرا من آن مقاله را به بسیاری از استادها نشان داده ام و آنان همگی نظرشان را داده اند."

گفتم، "من نمی توانم نظرم را چنین ارزان بدهم. من به تمام منابعی که شما استفاده کرده اید نگاه خواهم کرد و سایر منابع را نیز که شما استفاده نکرده اید مطالعه خواهم کرد." و تقریباً شش ماه طول کشید تا من *شانکارا* و *برادلی* را مطالعه کردم. وقتی که نظرم را به او دادم، گفت: "خدای من، چه خوب شد که تو یکی از ممتحنین من نبودی وگرنه من هرگز قادر نبودم دکترایم را بگیرم. من شش سال روی آن کار کردم و تو ظرف شش ماه تمام منابع مرا مطالعه کردی و حتی منابعی را که من ندیده بودم مطالعه کردی!"

گفتم، "مقاله شما نبخته است و توسط یک انسان غیرحرفه ای نوشته شده. *شانکارا* و *برادلی* فیلسوفان پخته ی شرق و غرب هستند. شما به این دو نایفه به اندازه ی کافی احترام نگذاشته اید. کار شما یک کار دفتری بوده. فقط چند کتاب از این و چند کتاب از آن خوانده اید و قطعاتی از اینجا و آنجا آورده اید و مقاله ی دکترای نوشته اید. مقاله ی شما حاوی یک نکته ی اصیل هم نیست. و یک مقاله تا وقتی که حاوی نکته ای اصیل نباشد، لیاقت درجه ی دکترای ندارد فوقش این است که رساله ای زیباست.

می توانید همچون یک کتاب آن را چاپ کنید ولی نه به عنوان دانشنامه ی دکترای."

ولی او مردی فروتن بود نکته را پذیرفت و گفت، "حق با تو است. من خودم نیز احساس می کنم که نسبت به این دو فیلسوف عدالت را رعایت نکرده ام. شش سال برای مطالعه تمام زندگی *برادلی* و تمام زندگی *شانکارا* کافی نبوده. این دو اوج نبوغ هستند شش سال کفایت نمی کند. ولی هیچکس این نکته را به من نگفت حتی ممتحنین نیز به این نکته اشاره نکردند. ممتحنین این را نخواهند گفت زیرا برای اینکه به این اشاره کنند باید آن را بخوانند و باید عمیقاً آن را مطالعه کنند. چه کسی به خودش زحمت می دهد؟ شاید حتی برخی از شاگردان آنان به من نمره داده اند و ممتحنین حتی به آن نگاه هم نکرده اند."

هیچکس زحمت تحسین کیفیت خوب را در دیگران به خودش نمی دهد. هیچکس حاضر نیست کمک کند تا آن کیفیت رشد کنند. همه می ترسند: اگر همه رشد کنند، پس او چی؟ تمام توجه او این است که نفس خودش بزرگتر شود و آسان ترین راه این است که از دیگران انتقاد کند و از همه چیز شکایت کند: منفی باش و نفی کردن را روش خودت کن. و برای این، نیازی به هوشمندی نیست هر احمقی می تواند چنین کند.

ولی برای اینکه واقعاً منتقد باشی باید بسیار مهربان و پر از عشق باشی و فرد باید آماده باشد تا زمان، انرژی و هوشمندی صرف آن کند. آنگاه دیگر عمل تو انتقاد نیست، دشمنی نیست بلکه توصیه ای دوستانه است رویکردی همدردانه است. همه در اینجا باید بیاموزند که همدردی کنند. مراقبه ی شما نباید سبب انتقاد کردن شما از دیگران شود، بلکه باید سبب تحسین کردن شود و اگر به قدر کافی هوشمند باشی، می توانی طوری تحسین کنی که هرآنچه که مورد انتقاد است بدون اینکه گفته شود، درک شود.

کیمیا گری واقعی

" باگوان عزیز:

تاجایی که به یاد دارم، همیشه احساسی داشتم که شخصی، درجایی روی این سیاره، زنده است که من باید ملاقاتش کنم. کسی که یک فرزانه است، یک کیمیاگر، یک مرشد.

این بسیار پیش از آن وقتی بود که من معنای واقعی مرشد را بدانم. فکر می کردم که فقط یک افسانه است، زیرا وقتی کودک بودم عاشق خواندن داستان هایی چون مرلین جادوگر و سایر کیمیاگران بودم. این احساس چنان در من قوی بود که مرا از سپردن هرگونه تعهدی به هرچیزی باز می داشت. ازدواج، تجارت، سیاست و کشورها.

آیا این احساس می تواند یادآوری مبهمی باشد از بودن با مرشدهی چون شما و ازدست دادن یک فرصت در یک زندگی پیشین؟ اگر چنین است، چرا چنین احساسی قوی برای یافتن او در این عمر وجود دارد؟ من به این دلیل این سوال را مطرح می کنم که شاید کسی همین احساس را داشته باشد و اگر آنان بدانند که این ممکن است، آنوقت مانند من وقتشان را صرف چیزهای بی ربط نخواهند کرد.

پریمدا Premda، هرگونه امکانی هست که تو در زندگی پیشین خود با مرشدهی بوده باشی. زندگی تغییر می کند، ولی تاجایی که به تکامل آگاهی و تجربه های آن مربوط است، آن ها تو را وادار می کنند تا از همان جایی شروع کنی که در زندگی پیشین متوقف شده بودی. درغیراینصورت، تقریباً برای همه غیرممکن می بود که به اشراق برسند، زیرا ذهن انسان چنین است: تمامی عمرش را صرف چیزهای بی ربط و بیهوده می کند. ولی پس از هرمرگ، هرآنچه که باارزش ترین تجربه ی تو بوده، تو را دنبال خواهد کرد. هرآنچه که در تکامل روحانی به دست آمده باشد با تو می ماند، آن را ازدست نمی دهی. و این البته تو را وخواهد داشت تا به دنبال مرشدهی بگردی، طریقی را جویا شوی، کاری بکنی با وجودی که دقیقاً نمی دانی چه باید بکنی.

ولی هر خواسته ای، هر اشتیاقی برای حقیقت، هر شوقی برای یافتن کسی که تو را هدایت کند، که بتواند به تو کمک کند، باقی خواهد ماند. تازمانی که با آن شخص ملاقات کنی.... یک معیار ساده وجود دارد که آیا آن شخص را ملاقات کرده ای یا نه: اگر آن احساس وادارشدن goading ازبین برود، اگر دیگر اصراری برای جست وجو وجود نداشته باشد، آنگاه تو آن شخصی را که در پی اش بوده ای، یافته ای.

به سبب ادیان غربی، موقعیتی بسیار عجیب در ذهن مردم ایجاد شده است که تو فقط یک زندگی داری. این تولید جنون کردن است، زیرا یک چنین زندگی کوتاه و اینهمه کار برای انجام، اینهمه خواسته برای برآورده شدن، اینهمه جاه طلبی برای رسیدن! و همه سریع تر و سریع تر می دوند تا وارد گور شوند. ادیان شرقی فقط در یک مورد باهم توافق دارند و این اهمیت دارد. آن ها فلسفه های متفاوت دارند، برای چیزهای مختلف تعبیرات متفاوت دارند، ولی تمام ادیان شرقی در یک مورد باهم در توافق مطلق هستند: که تناسخ یک واقعیت است، که تو از ازل اینجا بوده ای، در زندگانی های بسیار زیاد، در شکل های بسیار، آهسته آهسته به سمت انسان بودن حرکت کرده ای و در شکل انسانی، شاید زندگانی های بسیار کرده باشی و برای زندگانی های متعدد نیز در آینده به شکل انسان باقی خواهی ماند، تا زمانی که به آن تجربه ی غایی حقیقت برسی.

و به نظر درست می آید. فقط هفتاد سال عمر به انسان دادن و اینهمه خواسته و جاه طلبی و اینهمه مشکلات؟! او کجا وقت مراقبه خواهد داشت؟ کجا به دنبال حقیقت و مرشد بگردد؟

و علم مطلقاً یقین دارد که در این جهان هیچ چیز نابود نمی شود، فقط شکل عوض می کند. اگر در جهان هیچ چیز نابود نمی شود نه حتی یک سنگ آنوقت پرارزش ترین پدیده، آگاهی یا معرفت consciousness، نیز نمی تواند فقط با یک مرگ از بین برود. تو بارها به دنیا آمده ای و بارها مرده ای، ولی ادامه داده ای. تمامی تجربه های تو، تاجایی که به تکامل معرفت مربوط است، با تو هستند. برای انسان این تنها امکانی هست که روزی بتواند به اشراق برسد، زیرا حتی اگر در هر زندگی، فقط چند گام به حقیقت نزدیک تر شود، یک روز به وطن خواهد رسید.

به نظر من، تناسخ reincarnation یک حقیقت است. من به شما نمی گویم که آن را باور کنید زیرا با باورداشتن مخالف هستم. فقط می گویم آن را به عنوان یک نظریه hypotheses بپذیرید تا بتوانید روی آن کار کنید. یک نظریه یک باور نیست و همچنین یک حقیقت تجربه شده هم نیست. فقط پذیرفته می شود تا بتوانید در یک خط مشخص روی آن کار کنید. مرشد واقعی نمی تواند هیچ باوری به تو بدهد، زیرا باور دشمن شماره یک تمامی جست و جو هاست. مرشد واقعی فقط می تواند به تو یک نظریه بدهد که برای او حقیقت است، ولی آن را همچون یک نظریه به تو می دهد تا روی آن کار کنی. شاید تو نیز حقیقت را بیابی.

وقتی که حقیقت را یافتی، آنوقت بستگی به خودت دارد. وقتی که آن را یافتی، دیگر مسئله ی باورکردنش در میان نیست، تو می دانی. این اشتیاق و خواست تو برای یک مرشد، برای یک کیمیاگر، از زمان کودکی..... زیرا کیمیاگرها نیز مرشد بودند.

آنان در پشت کیمیاگری پنهان می شدند، زیرا مسیحیت تمام مکاتب خرد ورزی را نابود می کرد و مردم حتی برای مراقبه کردن باید پنهان می شدند. بنابراین، کیمیاگران، چنانکه در کتاب ها آورده شده، کسانی نبودند که سعی داشتند فلز پست تر را به طلا تبدیل کنند. این درست نیست، این فقط برای کیمیاگر ها یک زبان رمزی بود. فلز پست انسانی است که از خویشتن بی خبر است، تغییر دادن او به طلا یعنی آگاه ساختن او. این زبان رمزی آنان است. و آنان مجبور بودند زبان رمز به کار ببرند، زیرا کلیسا و پاپ هیچ چیز دیگری را به جز مسیحیت نمی خواستند که بر آگاهی انسان مالکیت انحصاری داشته باشد و این چیز بسیار عجیبی است. آنان هیچ چیز برای تقدیم کردن نداشتند و آنان تمام این افراد را نابود کردند زنان ساحره فقط زنانی فرزانه بودند که رازهایی خاص را برای منتقل کردن داشتند.

کیمیاگران فقط در پشت نام کیمیاگری پنهان شده بودند، که سعی دارند طلا بسازند. در هر مکتب کیمیاگری، اگر از ابتدا وارد شوی، در اتاق انتظار انواع وسایل نمایشی وجود داشت: لوله هایی مختلف که در آن ها مایعات رنگارنگ وجود داشت و به نظر می رسید که یک کارگاه یا آزمایشگاه بزرگ شیمیایی است. ولی این فقط یک نما بود. در پشت آن، مکتب واقعی بود، جایی که در آن سعی داشتند بشریت فرومایه را به بشریتی طلایی تبدیل کنند. این شوق پیوسته ی تو سندی قطعی است که بذری را از زندگی گذشته با خودت حمل کرده ای. نه، این زندگانی را از دست نده. هر تلاشی را بکن تا آن بذر شروع به جوانه زدن کند، تا در زندگی بعد ناآگاهانه در جست و جوی مرشد دست و پا نزنی، تماماً هشیار باشی و حتی بدون یک مرشد نیز می توانی کار کنی.

بالاخره بیدار خواهی شد

" باگوان عزیز: تمام پیام شما برای ما این است که آن مرکز ساکت را در بطن وجود خود بیابیم. شما میلیون ها بار به ما گفته‌اید که مراقبه کنیم، درون‌نگری کنیم و در پی آن حقیقت غیرقابل‌انکار درونمان باشیم. من شما را می‌شنوم که صدا می‌زنید، صدا می‌زنید که بیدار شو. این چند سخنرانی قبلی بسیار روشن و شفاف و بسیار زیبا بودند. لطفاً به من بگویید که چرا من اینهمه در بیدار شدن کند هستم.

دواگیت، هرکسی سرعت خاص خودش را دارد و نیازی نیست به خودت فشار بیاوری که پیش از موعد طبیعی خودت بیدار شوی. قدری دیرتر بیدار شدن ضرری نمی‌رساند. به یاد داستان زیبایی افتادم: مردی بود که همیشه با مباحثش بر ضد خدا و برضد بهشت و جهنم موجب آزار همسایگان می‌شد. او یک بی‌خدا و ضد خدای تمام عیار بود. پادشاه آن سرزمین در مورد این مرد شنیده بود. او را به بارگاه شاه دعوت کردند و حتی مردان فرزانه‌ی دربار نیز نتوانستند او را متقاعد کنند.

درواقع متقاعد کردن یک انسان بی‌خدا تقریباً غیرممکن است. تاوقتیکه نتوانید مردی مانند من پیدا کنید، انسان بی‌خدا تمام مباحث شما را نابود می‌کند زیرا شما در مورد خدایی فرضی بحث می‌کنید. شما نمی‌توانید سند بیاورید و شاهد زنده ارائه کنید و نمی‌توانید مباحثاتی اصیل ارائه دهید. قرن هاست که تمام مباحثات مربوط به خدا توسط افراد بی‌خدا شکسته شده و دورانداخته شده‌اند.

عاقبت شاه گفت، "فقط یک فرصت دیگر به من بده: من مردی را می‌شناسم که فقط او می‌تواند در این مورد کاری بکند." و سپس نشانی آن مرد را در دهکده‌ی بعدی داد و گفت، "در نزدیکی روخانه معبدی هست. او را خواهی یافت. نامش اکنات Eknath است. او تنها کسی است.... شاید او بتواند تو را عوض کند.... وگرنه تو غیرممکن هستی!"

ولی آن مرد بسیار خوشحال بود، برایش چالشی بزرگ بود. پس به آن دهکده رفت و وقتی به آنجا رسید ساعت حدود نه صبح بود. با خود گفت، "تا این ساعت او باید عبادت صبحگاهی‌اش را تمام کرده باشد و وقت خوبی است برای دیدار با او." ولی وقتی به آن معبد رسید باورش نمی‌شد. اکنات سخت درخواب بود نه تنها خواب بود بلکه پاهایش را روی مجسمه خدای معبد قرار داده بود. او از آن مجسمه به عنوان استراحتگاهی برای پاهایش استفاده می‌کرد!

آن مرد بی‌خدا برای نخستین بار در عمرش گفت، "خدای من! حتی من نمی‌توانم پاهایم را روی مجسمه خداوند بگذارم، باوجودی که من بی‌خدا هستم و خدا را باور ندارم. ولی کسی چه می‌داند، درنهایت شاید خدا وجود داشت، پس من نمی‌توانم چنین کاری بکنم. این مرد یک راهب است او باید ساعت پنج صبح قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده باشد و حالا نه صبح است و او هنوز در خواب است! و آیا او می‌خواهد مرا به وجود خداوند معتقد سازد؟!

او هنوز غسلش را نکرده و نیایش صبحگاهی‌اش را بجا نیاورده است. و من فکر نمی‌کنم که او اهل عبادت باشد، چون پاهایش را روی مجسمه خدا قرار داده است."

قدری ترسید و فکر کرد که این مرد باید مردی خطرناک باشد! در آنجا نشست و منتظر ماند تا اکنات از خواب بیدار شود. حدود نیم ساعت بعد اکنات از خواب بیدار شد. او حتی از خدا عذرخواهی نکرد که "مرا بیخوش که پاهایم را روی تو قرار داده بودم." حتی نگاهی هم به آن مجسمه نینداخت.

آن مرد بی‌خدا گفت، "تو یک سالک هستی؟ مگر در کتاب مقدس نوشته شده که سالکان باید قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شوند؟"

اکنات گفت، "بله، نوشته شده و تعبیر من این است که سالک هر وقت از خواب بیدار شود، خورشید باید آنوقت طلوع کند. خورشید کیست؟ اگر او به من توجهی نکند چرا من باید به او توجه کنم؟" مرد گفت، عجیب است... ولی تو پاهایت را روی سر خدا فرادادی."

اکنات جواب داد، "کجای دیگر می باید آنها را قرار دهم؟ زیرا در متون مقدس نوشته که خداوند در همه جا هست. آیا می گویی که من نباید پاهایم را در هیچ کجا قرار دهم؟" مرد گفت، "عصبانی نشو. ولی بحث تو منطقی است. اگر خدا همه جا باشد آنوقت هرکجا که پاهایت را قرار بدهی همیشه روی سر خدا است!"

اکنات گفت، "خوب مشکل کجاست؟ این جا برای استراحت پای من جای خوبی است. برخی مردم احمق فکر می کنند که این خدا است. خدا همه جا هست پس چگونه می تواند فقط در یک مجسمه سنگی باشد که توسط انسان ساخته شده؟ تو نمی توانی مرا گول بزنی."

مرد گفت، "مرا ببخش که صبح به این زودی در زندگی تو مشکل ایجاد کردم. ولی از دهکده مجاور می آیم و خود پادشاه مرا فرستاده است و من گیج شده ام که به تو چه بگویم زیرا من یک بی خدا بودم" "بودم" چون حالا این مرد به نظر از هرکسی بی خداتر می رسد!

اکنات گفت، "هیچ اشکالی نیست، تو می توانی یک بی خدا باشی. خداوند ابداً ناراحت نمی شود. فقط مرا باور داشته باش. و حالا برو گمشو!" مرد گفت، "ولی شاه مرا در موقعیتی عجیب قرار داده. من به اینجا آمدم تا به وجود خداوند معتقد شوم." اکنات گفت، "به وجود خدا معتقد شوی؟ تو را چه کار به خداوند؟"

مرد گفت، "هیچ! من کاری با خدا ندارم." اکنات گفت، "خوب، پس چرا در مورد چیزهای بیفایده حرف می زنی. چیزی مفید را پیدا کن. من حالا باید بروم، وقت خوراک من است." مرد بی خدا گفت، "آیا در رودخانه غسل نمی کنی؟"

اکنات گفت "کی به رودخانه اهمیت می دهد؟ رودخانه همیشه آنجاست و من هر وقت بخواهم می توانم در آن غسل کنم نیمه شب، بعداز ظهر عجله برای چیست؟ رودخانه همیشه جاری است. ولی اگر به خانه ای که قرار است به من خوراک بدهند دیر برسم مشکل می شود پس من بعد از غذا غسل می کنم."

مرد گفت، "ولی ما هرگز نشنیده ایم که راهبی بدون غسل کردن و بدون نیایش غذا بخورد." اکنات گفت، "تو باید در مورد راهبان کهنه و سنتی شنیده باشی. من مردی معاصر هستم.... و حالا وقت مرا تلف نکن: تو می توانی غسل کنی و نیایش کنی ولی من می روم تا غذایم را بگیرم و بیاورم."

و چون کسی به او قول غذا داده بود، رفت و غذا را آورد. او مقابل معبد نشسته بود و غذا می خورد که سگی آمد و یک قرص نان او را به دندان گرفت و فرار کرد. و آن مرد تماشا می کرد: اکنات دنبال سگ دوید و فریاد زد: "ای احمق! صبر کن." مرد با خود فکر کرد، "خدای من! آیا او می خواهد نان را از سگ پس بگیرد؟"

پس او هم دوید تا ببیند چه خواهد شد. اکنات به سگ رسید و گفت، "بارها به تو گفتم که اگر نان می خواهی فقط صبر کن ولی من به تو اجازه نمی دهم که نان را بدون کره بخوری." پس او نان را پس گرفت، قدری کره روی آن مالید و به سگ پس داد و گفت، "رام Ram! که در هند نام خداوند است حالا می توانی بخوری، ولی مواظب رفتارت باش."

آن مرد تمام این صحنه را تماشا کرد: او سگ را "خدا" می خواند و اجازه نمی دهد که سگ نان را بدون کره بخورد.... "مردی بسیار عجیب و منحصر بفرد. شاید حق با شاه باشد: که اگر این مرد نتواند مرا متقاعد کند، آنوقت هیچکس دیگر نمی تواند."

مرد رفت و پای اکنات را لمس کرد و گفت، "فقط مرا ببخش... من داشتم در مورد تو یک سوء تفاهم بزرگ می کردم. اینکه پایت را روی مجسمه خدا قرار می دهی فقط یک توجیه منطقی نیست. تو در آن سگ هم خدا را می بینی و اجازه نمی دهی که آن سگ.... تو مدت ها دویدی تا فقط روی نان آن سگ کره بمالی."

اکنات گفت، "این درست نیست که من نان با کره بخورم و خدا نان بدون کره بخورد و من بارها به او گفته ام، ولی او خدایی احمق است. این تقریباً هر روز اتفاق می افتد: وقتی سفره ام را باز می کنم او در جایی مخفی شده است. باید در کتاب های مذهبی خوانده باشی که خداوند همه جا حضور دارد: این همان خدایی است که همه جا هست!

"ولی من نیز مردی لجاجت هستم. امروز فقط نیم مایل دویدم. یک روز ده مایل دنبالش دویدم. ولی تاوقتی که روی نانم کره نمالم اجازه نمی دهم که آن را بخورد. این درست نیست. آدم باید انصاف داشته باشد."

مرد گفت، "بله من از امروز صبح شاهد انصاف تو بوده‌ام! ولی من با تو بحثی ندارم. من همچون یک فرد باخدا به خانه‌ام باز می‌گردم، زیرا برای نخستین بار در عمرم انسانی باخدا را دیده‌ام. تمام آن انسان‌های باخدا فقط از واژه‌ها استفاده می‌کنند ولی هیچ چیز در مورد خداوند نمی‌دانند. من یقین دارم که تو چیزی می‌دانی هر حرکت تو این را نشان می‌دهد. رفتار تو می‌تواند باعث سوءتفاهم شود، من خودم دچار آن شدم ولی اکنون می‌توانم ببینم."

/کنات گفت، "فراموشش کن. بیا و به من ملحق شو: من به قدر کافی غذا برای دو نفر دارم، زیرا می‌دانستم که تو باید در اینجا منتظر مانده باشی."

مرد گفت، "ولی من باید اول غسل کنم."

/کنات گفت، "فراموش کن. به تو گفتم که رودخانه در تمام روز جاری است. هر وقت که بخواهی می‌توانی غسل کنی. هیچ مانعی وجود ندارد."

مرد گفت، "ولی باوجودی که من یک بی‌خدا بودم... بگذار اول به معبد بروم و پای مجسمه را لمس کنم و بعد غذا بخورم."

/کنات گفت، "اگر به معبد بروی... مردی از من بدتر نخواهی یافت. اول غذا بخور و بعد هر کار بی‌معنی که خواستی انجام بده. من گرسنه هستم و نمی‌توانم صبر کنم. ولی تو مهمان هستی. این معبد خانه‌ی من است. از وقتیکه من شروع کردم به زندگی در اینجا، همه از آمدن به این معبد منصرف شده‌اند. این تجربه‌ی تمام زندگی من بوده‌است: من هر کجا که بخواهم وارد هر معبدی می‌شوم و به زودی تمام نیایش‌کنندگان ناپدید می‌شوند زیرا من انواع کارها را در معبد می‌کنم... تو هنوز چیز زیادی ندیده‌ای. بیا و اول غذا را بخور."

دواگیت، عجله‌ای نیست. چه زود بیدار شوی و چه کند از خواب برخیزی، جاودانگی هست. چقدر می‌توانی کند باشی؟ امتحان کن... نمی‌توانی جاودانه کند باشی: که جاودانگی بگذرد و تو هنوز در تخت‌خوابت باشی! تو باید از تخت برخیزی و باید که از خواب بیدار شوی.

بنابراین هیچ احساس گناه نکن که "من در ادراک خیلی کند هستم." خودت را با دیگران مقایسه نکن. فقط مسیر طبیعی خودت را دنبال کن: کند یا تند مهم نیست؛ فقط طبیعی باش و طبیعت، کسانی را که طبیعی باشند دوست دارد.

مسیح یک چیز را کاملاً فراموش کرده است: آنان که طبیعی هستند برکت یافته‌اند و مردم من مردمانی برکت یافته‌اند. هیچ رقابتی نیست... هرکسی با سرعت خودش پیش می‌رود. کسی در زیر درخت استراحت می‌کند، کسی چرت می‌زند و کسی سخت خفته است و خرناس می‌کشد. این یک تنوع زیبا است. هرگز در طریق روحانی چنین تنوعی وجود نداشته است.

آن میمون مرده است

"باگوان عزیز: یک پرستار که در بیمارستان با کودکان فلج و عقب مانده کار می‌کند، مورد زیر را برایم گفت:

در آنجا يك پسر كوچك حدود چهار ساله بود كه همیشه در تخت بود. تختش نه فقط میله های عمودی داشت، بلکه در سقف آن نیز میله های آهنی کار گذاشته بودند. مانند يك قفس. او نسبت به سن خودش بسیار كوچك بود و نمی توانست حرف بزند، راه برود و یا حتی بایستد. پوست روشنی داشت و تمام بدنش پر از موهای بلند به رنگ قهوه ای تیره بود و همیشه از دست ها و پاهایش از سقف آن قفس آویزان بود و صداهایی شبیه میمون در می آورد. او تمام خوراك هایی را كه به او داده می شد، به جز موز رد می کرد و هیچ چیز دیگر نمی خورد. ولی باین وجود كودکی بسیار شاد و رفتارش دوستانه بود. انسان های اولیه شبیه میمون ها بوده اند و انسان امروزی غالباً شبیه میمون رفتار می کند. آیا ممكن است لطفاً نظري در این مورد بدهید؟"

رفتار يك میمون، رفتار ذهن بی قرار است كه از اینجا به آنجا می پرد، از این شاخه به آن شاخه، هرگز ساكن نیست، حتی قادر نیست حتی برای چند لحظه آرام بگیرد و بنشیند. همیشه كاری می كند، همیشه به جایی می رود و همیشه در فعالیت است؛ چه فعالیت ها بی معنی باشد و چه با معنی، چه مربوط و چه نامربوط.

نظریه ی چارلز داروین شاید درست باشد و شاید نادرست، به احتمال بیشتر، نادرست است، زیرا ما هزاران سال است كه ندیده ایم كه میمونی از درخت پایین بیاید و شروع كند مانند انسان راه رفتن. و چرا فقط بخش كوچکی از میمون ها به انسان تغییر یافتند و بقیه ی میمون ها میلیون ها سال است كه همان میمون مانده اند؟ آیا به ذهنشان خطور نكرده است كه عموزاده هایشان، برادرانشان، خواهرانشان و عروس و دامادهایشان چنان پیشرفت كرده اند و این ها هنوز هم از درختان آویزان هستند!؟!

برای همین است كه می گویم نظریه داروین به احتمال زیاد درست نیست، از نظر واقعی درست نیست، ولی از نظر روانشناختی به نظر می آید كه اعتباری داشته باشد. ذهن انسان يك میمون است. اگر ذهن را مشاهده كنی، می توانی ببینی.

هرگز آرام نیست. دشوارترین كار برایش این است كه هیچ كاری نكند. ولی برخی انسان ها ترتیبی داده اند تا از این ذهن میمونی بیرون بزنند و قادر بوده اند تا هرزمان كه بخواهند بدون عمل بمانند. در مشرق زمین، تمامی عرفا در طول قرن ها در يك نقطه توافق داشته اند : كه اگر ذهن بتواند برای چهل و هشت دقیقه بدون وقف ساكت بماند، از چنگ آن خلاص شده ای.

آنوقت می توانی تا هر تعداد كه بخواهی موز بخوری! دیوانه نخواهی شد you will not go bananas ! ولی ذهن نمیتواند حتی برای چهل و هشت ثانیه ساكت بماند، چه رسد به چهل و هشت دقیقه!

و تمامی كار يك سالك روحانی همین است: تغییر دادن ذهن میمونی و آن را به وضعیت آرام درآوردن. شاید آن آخرین مرحله ی تكامل باشد.

سنگ هایی هستند كه حیات دارند با وجودی كه بسیار خوابیده و ساكن هستند زیرا رشد می كنند. آنوقت درختان هم زندگی دارند و تحقیقات اخیر نشان می دهد كه بسیار هم حساس هستند.

و سپس هزاران نوع حیوان وجود دارد. همگی آنان نیز نوعی هوشمندی دارند و سپس انسان وجود دارد. او بیش از هر موجود دیگر در دنیای شناخته شده، هوشمند است. اگر انسان بتواند از این هوش استفاده كند تا به آن میمون یاری دهد تا ساكن و آسوده شود، آنگاه "فراذهن" supermind به وجود خواهد آمد و تو شفافیتی خواهی داشت كه هرگز نداشتی، شفافیتی كه تو را از خویشتن و از دنیای اطرافت هشیار می كند و تو را سرشار از سپاسی عمیق می سازد.

وگرنه، شاید داروین از نظر واقعی factual درست نگفته باشد، ولی از نظر روانشناختی حق با اوست! با نگاه كردن به انسان، هر كسی می تواند حدس بزند كه او به نوعی با میمون مرتبط است. وقتی كه عادت داشتیم سالیان پیوسته در سراسر هند سفر كنم، تقریباً همیشه در قطار بودم، یا در هواپیما، در اتومبیل و فقط سفر می كردم و در حرکت بودم. برای من تنها مكان استراحت قطار بود.

زمانی که از قطار پیاده می شدم، دیگر امکانی برای استراحت وجود نداشت هر روز پنج یا شش دیدار، کالج ها، دانشگاه ها، کنفرانس ها، دوستان، روزنامه نگاران، کنفرانس های مطبوعاتی.

استراحت ممکن نبود. تنها مکان برای استراحتم، قطار بود. پس از بیست سال سفر کردن پشت سرهم، نمی توانستم بخوابم، زیرا تمام سروصدای قطار و چرخ هایش و مردمی که ایستگاه ها در رفت و آمد بودند و دستفروش ها و مردمی که فریاد می زدند و تمام این ها دیگر وجود نداشت. شاید تعجب کنید که بدانید که من مجبور بودم آن سروصداها را روی نوار ضبط کنم تا هر وقت بخواهم بخوابم، آن ها نوار را بگذارند و من فقط با شنیدن آن صداها به خوابی کامل فرو می رفتم!

سپس نوار را برمی داشتند. درغیراینصورت دشوار بود و من پیوسته در جایم جابه جا می شدم. بیست سال مدتی طولانی است و عادت شده بود.

بیشتر اوقات در کوبه ی تهویه ی مطبوع بودم که برای دو نفر است و چون خیلی خسته بودم، هیچ میلی به صحبت با آن شخص دیگر و پاسخ دادن به پرسش های او نداشتم.

روزی در آمریتسار وارد قطار شدم. و آن مرد دیگر از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هزاران نفر برای مشایعت از من آمده بودند. بنابراین او بسیار کنجکاو شده بود. وقتی وارد شدم، پای مرا لمس کرد. گفتم، "فقط بنشین. تو خیلی کنجکاو هستی. این نام من است. این نام پدرم است. این تعداد برادر دارم و این تعداد خواهر. یکی از خواهرانم مرده است. پدرم این تعداد برادر دارد و این تعداد خواهر دارد، هر دو خواهرهایم مرده اند. پدر بزرگم....."

او گفت، "ولی من چیزی در این مورد نپرسیده ام." گفتم، "خواهی پرسید. به جای اینکه وقت تلف کنم، من تمام اطلاعات ممکن را به تو می دهم و پس از این، فقط مرا ببخش، فراموشم کن و بگذار استراحت کنم، هیچ چیز نپرس. من پنج دقیقه به تو وقت می دهم، هر سوالی که میل داری می توانی بپرسی."

گفت، "من نمی خواهم. تو شخص عجیبی هستی. من هرگز چنین آدمی ندیده ام. من هیچ چیز نگفتم. تو اسم خودت و برادران و خواهرانت و پدر و عمو عمه هایت را به من می دهی." گفتم، "پس تو راضی هستی؟"

گفت، "من راضیم، کاملاً راضیم."

پس گفتم، "خوب است. حالا من استراحت خواهم کرد. دیگر هیچ سوالی نباشد."

ولی آن مرد درحال جوشیدن بود. اینها سوالاتی نبودند که او علاقه ای داشته باشد. او می خواست بداند که آن مردم برای چه آمده بودند، آموزش های من چیست، ولی حالا گفته بود که کاملاً راضی است و ما موضوع را خاتمه داده بودیم که دیگر سوالی نباشد و من استراحت کردم و به او نگاه کردم و می توانستم در دسر او را ببینم.

او چمدانش را باز می کرد، نگاهی به آن می انداخت و آن را می بست و سرجای خودش می گذاشت. کتابی را بر می داشت، نگاهی می انداخت و دوباره سرجایش می گذاشت، فقط برای اینکه کاری کرده باشد. به دستشویی می رفت و فقط بیرون می آمد.

و من می دانستم که او هیچ کاری انجام نمی دهد. حتی بیهوده به دستشویی می رفت و باز می گشت و من به سادگی نشسته بودم و او را تماشا می کردم و این او را بیشتر عصبانی می کرد زیرا می دانست که من او را می بینم و هرکاری که می کند احمقانه است و نیازی به آن کار نیست.

باردیگر چمدانش را بدون دلیل باز می کرد. شروع می کرد به روزنامه خواندن که از صبح چند بار خوانده بود و حالا عصر بود. باید تمام روز آن روزنامه را خوانده باشد و بازهم نگاهی می انداخت و آن را می بست و کنار می گذاشت، زیرا آن را خوانده بود.

عاقبت گفت، "خدمتکار را صدا بزن و بپرس مامور کجا قطار کجا هست من می خواهم جایم را عوض کنم." خدمتکار گفت، "این کوبه چه اشکالی دارد؟ در هیچ کجای دیگر کوبه ای به این ساکتی پیدا نخواهید کرد؟" مرد گفت، "مشکل همین است. این مرد مرا کاملاً ساکت کرده است. من نمی توانم کلامی حرف بزنم."

و این مرا دیوانه می کند. من به دستشویی می روم و در آنجا کاری ندارم و بیرون می آیم و چمدانم را باز می کنم و هیچ دلیلی برای بازکردن آن ندارم. و این مرد عجیبی است.

او فقط آنجا نشسته و به من نگاه می کند. اگر نگاه نمی کرد، اشکالی نبود، ولی فقط تماشا کردن های او و رفتارهای احمقانه ی من...

من فقط می خواهم به کوبه ی دیگری بروم. "خدمتکار گفت، "بگذار مامور قطار بیاید."

مسئول قطار conductor آمد و گفت، "مشکل چیست؟ تمام کوبه ها پر هستند. ما فقط می توانیم از کسی بخواهیم که جایش را با شما عوض کند."

گفتم، "مشکلی نیست. من می توانم جایم را عوض کنم. من می توانم در صندلی او بنشینم و او می تواند در صندلی من بنشیند." مامور قطار گفت، "خیلی ساده شد. راه حل در همینجاست. چرا نگران هستید؟ فقط صندلی ها را عوض کنید." او گفت، "شما چیزی درک نمی کنید. دردسر، خود این مرد است و این کار فرقی نخواهد کرد، از همان صندلی هم او می تواند مشکل درست کند."

مامور قطار گفت، "این مرد سال هاست که سفر می کند و من او را می شناسم. او برای هیچکس دردسر درست نمی کند."

مرد گفت، "چطور می توان توضیح داد؟ او هیچ کاری نمی کند. او فقط راه تمام پرسش ها را بسته است، بدون هیچ سوالی بدون هیچ گپ زدن، من دارم دیوانه می شوم. و این تماشا کردن او مرا دیوانه کرده است و این عوض کردن صندلی ها تفاوتی ایجاد نخواهد کرد."

مامور قطار گفت، "این و رای درک من است. نمی فهمم." و از من پرسید، "آیا شما می فهمید؟"

گفتم، "من نمی فهمم، زیرا این مرد خوبی است و هیچ کار ناجوری نمی کند. فقط چند کار معصومانه انجام می دهد چمدانش را باز می کند، آن را می بندد، بدون هیچ دلیلی. ولی این چمدان خودش است، می تواند هرچندبار که بخواهد آن را باز و بسته کند، من مانعش نخواهم شد، من می دانم که آن را بیهوده باز می کند، ولی چمدان خودش است."

او به دستشویی می رود، برای من مشکلی نیست، می تواند هرچندبار که بخواهد برود. می تواند همان روزنامه را هرچندبار که بخواهد بخواند. می تواند کتابش را باز کند و ببندد. می تواند تمام این تمرینات را انجام دهد. من اعتراضی ندارم. چرا او اینهمه نگران است؟"

ولی آن مرد فقط وسایلش را برداشت و به مامور قطار گفت، "باید جایی دیگر برایم پیدا کنی، وگرنه من به درجه یک می روم، نیازی به تهویه مطبوع نیست، زیرا زندگی کردن با این مرد برای بیست و چهار ساعت آن سفر بیست و چهارساعت ادامه داشت من زنده به خانه نخواهم رسید. قلم خیلی تند می زند. و این درست است، او کاری نکرده جز اینکه نام خودش را و پدرش و تمام اقوامش را به من گفته است!" مامور قطار گفت، "ولی اینکه ضرری ندارد، او خودش را معرفی می کرده است." ولی آن مرد به داخل کوبه نمی آمد. فرار کرد. و گفت، "من هرچای دیگر این قطار که باشم خوب است، فقط نمی توانم وارد این کوبه شوم."

گفتم، "این خیلی خوب است. این تمام چیزی است که من می خواستم! حالا می توانم استراحت کنم و هیچکس دیگر را به اینجا نفرست چون همین چیز تکرار خواهد شد."

انسان بسیار بی قرار است، او فقط به انجام دادن یک کار پس از کار دیگر ادامه می دهد بارها و بارها اثاثیه ی اتاق را عوض می کند، چیزها را از اینجا به آنجا منتقل می کند، طوری که نیازی به آن ها نیست. ولی نمی تواند ساکت بنشیند و این تنها چیزی است که باید آموخته شود، فقط نبودن روی درخت تفاوتی را ایجاد نمی کند!!

در سکوت بنشین. تنها انسانی که در مراقبه ی عمیق باشد به و رای میمون بودن می رود و برای نخستین بار، انسان واقعی می شود.

شهوت و عشق

" باگوان عزیز: هر وقت در مورد متحول ساختن شهوت به مهر سخن می گوئید، چیزی در قلبم تکان می خورد، ولی با این وجود، درک نمی کنم این یعنی چه؟ آیا ممکن است باردیگر برایم توضیح دهید؟"

آن انرژی که شهوت passion خوانده می شود، همیشه متوجه یک شخص است. شهوت مالکیت دارد و به سبب همین مالکیت، زشت است. تبدیل شهوت به مهر compassion یعنی که انرژی عشق تو به شخص بخصوصی متوجه نیست، فقط عطر خودت است، حضور تو است، فقط همانطوری که هستی است. جهت دار نیست، بنابراین هرکس که نزدیک بیاید، عشق تو را احساس می کند و این مهر، مالکیت ندارد non-possessive .

"عشق بامالکیت" عبارتی متناقض است، زیرا مالکیت یعنی که تو آن شخص دیگر را به یک شیئی تنزل داده ای. فقط اشیاء را می توان مالک شد، نه اشخاص را. فقط اشیاء را می توان صاحب شد، نه افراد را.

کیفیت اساسی یک شخص که او را از اشیاء متمایز می کند، آزادی او است و مالکیت و تصاحب، این آزادی را نابود می کند. بنابراین از یک سو می پنداری که آن شخص را دوست داری و از سوی دیگر خود آن عصاره و کیفیت اساسی او را نابود می کنی. مهر، رهاکردن عشق است از چنگ مالکیت. آنگاه عشق فقط یک درخشش نرم است، بدون اینکه جهت دار باشد و متوجه یک شخص باشد. تو آن را بارش می کنی، فقط به این دلیل که سرشار از آن هستی، ولی این مسئله ی فکرکردن تنها نیست.

شهوت باید از تمامی روند مراقبه گذر کند تا به مهر تبدیل شود. مراقبه تمام احساس مالکیت، تصاحبگری و حسادت را از بین خواهد برد و آن عصاره ی خالص، آن عطر عشق را باقی خواهد نهاد. فقط انسانی که عمیقاً در مراقبه ریشه گرفته باشد می تواند مهر بورزد. بنابراین هرگاه می گویم که شهوت را به مهر تبدیل کنید، منظورم این است که بگذارید انرژی شما توسط مراقبه، از تمامی زباله هایی که دارد پاک گردد. بگذارید فقط رایحه ای باشد در دسترس همگان.

آنگاه آزادی هیچکس را نابود نخواهد کرد، بلکه آن را غنی می سازد و لحظه ای که عشق تو آزادی دیگری را غنی سازد، عشق چیزی روحانی خواهد بود.

مفهوم مشاهده گری

" باگوان عزیز: من از نظر عاطفی تماماً خسته و وارفته هستم. چیزی مرا از هم گسسته می کند، ولی نمی دانم چیست. در این چند روز اخیر شدیداً از خودم متنفر بوده ام. همچون یک حمله است و دوست داشتن چنین موجودی به نظر غیرممکن می آید. در سطحی دیگر به خودم می گویم که مشاهده کن و از این عواطف هشیار باش و به خودم می گویم که این ها واقعی نیستند. ولی وقتی در این عواطف گیر می افتم همه چیز تماماً واقعی است، فقط بستگی به این دارد که کدام سطح در آن زمان برتری دارد. وقتی از این اغتشاش درونی پا بیرون می گذارم، این شخص دیوانه را می بینم که به کارهای روزانه اش می پردازد و کاملاً معمولی نقش بازی می کند. آیا راه رشد چنین است و یا من به سادگی خل شده ام و دچار شکاف شخصیتی شده و در دایره می چرخم؟"

همه در دایره چرخ می خورند، این طبیعی است. تو فقط یک خطا مرتکب می شوی که زمان بیشتری برای طول می کشد تا از رنج بیرون بیایی و آن این است: وقتی این احساسات منفی را به خودت پیدا می کنی، سعی نکن آن ها را تماشا کنی. هنوز زمان پختگی آن فرانسیده است. فقط آن ها زندگی کن.

این تماشا کردن است که به تو فکر شکاف شخصیتی split personality را داده است. زیرا از یک سو تمام این احساسات منفی را نسبت به خودت داری و از سوی دیگر، سعی داری به خودت یادآوری کنی که فقط یک مشاهده گر هستی و این ها فقط تصاویری هستند که محو خواهند شد. تو خودت را به دو تقسیم می کنی.

نخستین چیزی که توصیه می کنم این است: خودت را به دو چیز قسمت نکن. من به تو توصیه می کردم که مشاهده گر باشی، ولی هنوز زمانش نرسیده است، نمی توانی ناظر باشی. پیش از آنکه بتوانی تماماً با آن مشاهده گری یگانه شوی، باید از دوزخ تمام عواطف منفی خودت عبور کنی، وگرنه آن عواطف سرکوب شده،

در هر لحظه می توانند بالا بزنند، در هر لحظه از ناتوانی.

پس بهتر است که از آن ها رها شوی. ولی رها شدن از عواطف منفی به این معنی نیست که تو باید مشاهده گر باشی. نخست، مشاهده گری را فراموش کن. هر عاطفه ای که به تو دست می دهد، آن را زندگی کن، خودت است: منفور، زشت، بی ارزش هرچه که باشد، تو واقعاً در همان باش. نخست به آن ها اجازه بده تا کاملاً به سطح آگاهی بیایند. هم اینک، با تلاش برای مشاهده گری، تو آن ها را به ناخودآگاه می رانی و سرکوبشان می کنی و سپس به امور روزمره می پردازی و آن ها را به عقب می رانی، این راه رهایی از آن ها نیست.

بگذار بیرون بیایند آن ها را زندگی کن، از آن ها رنج ببر. کاری سخت و طاقت فرسا است، ولی پاداش فراوان دارد. وقتی که آن ها را زندگی کردی، از آن ها رنج بردی، آن ها را پذیرفتی، که این ها تو هستند، که تو خودت را چنین نساخته ای و نیازی نیست که خودت را سرزنش کنی و تو خودت را اینگونه یافته ای، وقتی که این عواطف آگاهانه زندگی شدند، بدون هیچ سرکوب، تعجب خواهی کرد که به خودی خود از بین خواهند رفت. فشارشان بر تو کاسته خواهد شد، دیگر با فشار گریبانگیرت نخواهند بود و وقتی که تو را ترک می کنند، آنوقت ممکن است زمانی وجود داشته باشد که بتوانی شروع به مشاهده کردن کنی.

در شرق تمثیلی وجود دارد: فیلی از یک در عبور می کند... فیل رد شده، ولی سایه اش هنوز روی در هست و تقریباً مانند فیل به نظر می رسد. این زمانی است که فیل عبور کرده و فقط سایه اش برجای مانده. این را می توانی بگیري زیرا سایه ها نمی توانند وارد ناخودآگاه شوند، سایه ها هیچ موجودیتی ندارند. اگر مشاهده گر باشی و هشیار، آن سایه از بین خواهد رفت و ناپدید خواهد شد. ولی اول بگذار که فیل رد شود.

تو فیل را در داخل نگه داشته ای. می توانی فیل را در درون پنهان کنی، ولی برای چه مدت؟ و تو آن فیل و وزنش را همیشه با خودت حمل می کنی. در هر یک از کردار تو تاثیری خواهد داشت. کارها را انجام می دهی، ولی با خشم، کارها را انجام می دهی، ولی با نفرت، کارها را انجام می دهی، ولی تقریباً همچون یک

مگ zombie زیرا آن فیل بسیار سنگین است.

و تو مسئول آن نیستی. در واقع، هیچکس مسئول آن نیست. قبلاً خدا مسئولش بود، ولی حالا او مرده است، این تنها عملکرد او بود. می توانی جامعه را مسئول آن بخوانی، می توانی والدین را مسئول بدانی، ولی این کمکی نخواهد کرد. این شاید به تو قدری تسلی بدهد، ولی راه حل نیست. به یاد بسپار: هیچکس مسئول نیست: این طوری است که خودت را در آن یافته ای و من هیچ چیز غیر معمولی در آن نمی بینم: همه کمابیش از این مرحله عبور می کنند.

چیز را باید به خاطر سپرد: هرچه در درون فیل سنگین تری حمل کنی، رهایی و آزادی به همان نسبت بیشتر خواهد بود. پس همه چیز در تعادل است: شاید رنجت عظیم بوده باشد، ولی سرورت نیز بیشتر خواهد بود. پس نگرانش نباش. چه اشکالی دارد؟ فقط زندگی کن.

برای تو، در حال حاضر، تنها راه این است که تماماً آن را زندگی کنی، تا که آن فیل بتواند بدون ترس بیرون بیاید: "حالا آماده هستم تا زندگی کنم، مشکل پنهان شدن در کار نیست." و هرگاه همه چیز به ذهن خودآگاه آمد، از بین خواهد رفت و وقتی که فقط سایه اش وجود داشته باشد، این زمان هشیار شدن است. در حال حاضر، این هشیاری تولید شکاف شخصیتی می کند، در آنوقت، تولید اشراق می کند و هرگز نگران مشکلات بزرگ نباش. تمام مشکلات ما جزئی هستند. ما کوچک هستیم مشکلات بزرگ چگونه می توانند برای ما وجود داشته باشند؟ دوم اینکه، عمق آن مشکل هر مقدار که باشد، وقتی که مشکل از بین برود، عمق آزادی و ژرفای سعادت تو نیز بیشتر خواهد بود. پس تو کاملاً در تعادل خواهی بود ولی به یاد بسپار که سرکوب نکنی.

این مفهوم مشاهده گری تو اکنون چیزی جز سرکوب کردن نیست. روزی به تو خواهم گفت؛ روزی از من خواهی پرسید: "حالا وقت بیدار شدن است." فقط قدری صبر... و همه ما قادر به صبر کردن هستیم.

خدا زنده و همینجاست

پیام من خیلی ساده است در زندگی کردن حد و مرزی برای خود قائل نباشید. با تمامیت وجود، شور و شوق و عشق و نهایت احساس زندگی کنید، چرا که غیر از زندگی خدایی وجود ندارد. نیچه می گوید خدا مرده است. این حرف اشتباه است برای اینکه خدایی که آنها می گویند هرگز وجود نداشته که حالا بخواهد بمیرد. زندگی هست، همیشه بوده و خواهد بود این یعنی خدا. باز هم تکرار می کنم، بگذارید زندگی ذره ذره وجود شما را فرا بگیرد و از آن آکنده شود. تأکید بعضی از مذاهب بر انکار زندگی و ترک دنیا بوده است، در حالی که من می گویم با شور و شوق زندگی کنید. آنها زندگی را نفی می کنند ولی من آنرا تصدیق می کنم. آنها می گفتند که زندگی چیزی است غیر واقعی و واهی، و تصویری انتزاعی از خداوند که انعکاسی از ذهنیت خاص خودشان بود به انسان ارائه می دادند و به پرستش این انعکاس ذهنی می پرداختند و میلیونها نفر هم از آنها پیروی می کردند. ولی این کار غیر عاقلانه و دور از عقل سلیم است. آنها چیزی را که وجود داشت در ازای موجودی انتزاعی که زائیده ذهنشان بود فدا می کردند. آنها در حقیقت خدا را به صورت یک لغت می پرستیدند و آنرا واقعی می پنداشتند. زندگی واقعیت است، آنرا در ضربان قلب و در تپش نبض احساس می کنی. این واقعیت همه جا هست، در گله ها، در رودخانه ها، در ستاره ها. ولی آنها می گویند که اینها همه اش توهم است. برای آنها واقعیات زندگی و رویا از یک جنس هستند. آنگاه خدایی برای خود خلق می کنند، البته هر کس خدای منطبق با تصویر ذهنی خویش. برای همین است که هزاران جور خدا و رب النوع به وجود آمده است. خداهایی با چهار سر، هزار دست و غیره. این دیگر به ذوق و سلیقه و قوه تخیل سازندگان آنها بستگی دارد، انگار که مشغول بازی هستند. سپس به مسموم کردن ذهن دیگران

مشغول می شوند و به ترویج این مظاهر دروغین می پردازند.
من می گویم که تنها حقیقت موجود همان زندگی است و زندگی همان خداست چرا که همیشه و همه جا بوده است و خواهد بود. بنابراین بگذار که زندگی با همه تنوع اشکال ابعاد و رنگها تو را فرا بگیرد. اگر از عهده این کار ساده بر بیایی... ساده، برای اینکه تنها کاری که باید انجام دهی این است که خودت را در جریان زندگی رها کنی. لازم نیست خودت را در رودخانه به جلو هل دهی، بگذار که رودخانه خودش تو را به اقیانوس هدایت کند. رودخانه مسیر خودش را می شناسد. تو باید آسوده خیال و به دور از هر گونه تنش باشی. ماده و روح را از یکدیگر جدا نکن. هستی یکی است، ماده و روح تنها دو روی سکه هستی هستند. آرام و آسوده باش و با جریان رودخانه به پیش برو. در زندگی مانند یک قمارباز اهل ریسک باش، نه همچون یک تاجر حسابگر. آنوقت است که خدا و هستی را بهتر خواهی شناخت. قمارباز ریسک می کند، حسابگری نمی کند و همه مالیک خود را شرط می بندد. هیجان و دلهره قمارباز را تجسم کنی وقتی که همه چیز را شرط بسته و انتظار می کشد و از خود می پرسد که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد؟ در این لحظه پنجره‌های می تواند گشوده شود. این لحظه، لحظه دگرگونی جوهر و ذات انسان و رسیدن وی به شناخت است.

شراب هستی را بنوش و از زندگی سرمست و شوریده باش. هشیاری را به کنار بگذار. انسان هوشیار مرده است. شراب زندگی را بنوش، شرابی که آکنده از شعر، شعر و عطر است. در آن صورت بهار در اختیار توست و هر گاه اراده کنی همراه با خورشید و باد و باران نزد تو می آید و وجودت را از درون دربر می گیرد.
به خاطر همین پیام است که این به اصطلاح سالکان معنوی علیه من هستند، زیرا تصور می کنند که من خدا را انکار می کنم. من خدا را انکار نمی کنم، بلکه به او بعدی واقعی می بخشم، او را زنده می کنم، او را زنده می کنم، او را به تو نزدیکتر می کنم، حتی از قلبت نزدیکتر. خدا هسته وجود توست. او از تو جدا نیست، دور نیست، در آسمان نیست، بلکه همین جاست. من می خواهم آن تصور را که خداوند جایی دیگر در زمانی دیگر است نابود کنم. خداوند اکنون و همین جاست، غیر از اینجا مکانی و غیر از اکنون زمانی وجود ندارد.

زوربای بودایی

" اشو،

گاهی اوقات از صحبت هایت اینطور دستگیرم میشود که آدم باید مثل زوربای یونانی زندگی کند بخورد ، بنوشد و خوشگذرانی کند - و راه درست زندگی چنین است.

دیگر اوقات اینطور متوجه می شوم که تو گویی راه صحیح زندگی به مراقبه نشستن ، نظاره گر بودن و عدم حرکت است، مانند یک راهب بودایی.

حالا ما کدامیک از اینها باید باشیم - زوربا یا راهب ؟ ترکیب این دو چگونه امکان پذیر است ؟ من احساس میکنم که تو خودت توانسته ای این دو قطب متضاد را تلفیق کنی. ولی آیا ما می توانیم همانند زوربا شاد باشیم و در عین حال همچون بودا برهوی وهوس خود غلبه کنیم؟ "

ترکیب غایی همین است - هنگامیکه زوربا بودایی می شود من نمی خواهم از شما زوربای یونانی بسازم بلکه می خواهم زوربای بودایی به وجود بیاورم .

زوربا شخصیتی است بسیار جذاب ، ولی یک چیزی کم دارد زمین از آن اوست ، ولی از آسمان محروم است . او زمینی است ، ریشه دار همچون یک سرو ستبر ، ولی فاقد بال است . او نمی تواند به آسمان پر بکشد . او ریشه دارد ولی بال ندارد .

خوردن و نوشیدن و از لذت های دنیوی بهره بردن فی نفسه کاملا خوب است و کار نادرستی به شمار نمی آید ولی کافی نیست. این نوع زندگی به زودی خسته کننده می شود . آدم که نمی تواند برای همیشه بخورد و بنوشد و عیاشی کند ، چیزی نمی گذرد که این خوشگذرانیها جای خود را به "غمگذرانی" می دهد، چونکه تکراری می شود . کسی که از ادامه این نوع زندگی دائما خرسند باشد بسیار سبک مغز است.

اگر آدم حتی اندکی هم هوش و قوه درک داشته باشد ، دیر یا زود به پوچی این نوع زندگی پی می برد آدم تا چه مدت می تواند فقط بخورد و بنوشد و خوشگذرانی کند ؟ بلاخره خواه یا نا خواه بعد از مدتی این سوال مطرح می شود : "چه فایده؟ که چی ؟" این سوال در دراز مدت اجتناب نا پذیر است. بخصوص اگر آدم با هوشی باشد ، این سوال همیشه برایش مطرح است و در جستجوی جواب ، دلش می تپد.

یک نکته را باید به خاطر داشت: آدمهای فقیر و گرسنه نیستند که از زندگی مایوس می شوند - نه ، آنها نمی توانند مایوس باشند. کسی که هنوز طعم زندگی را نچشیده ، چطور می تواند نومید و دلسرد باشد؟ یک مرد فقیر همیشه امیدوار است. یک مرد فقیر همیشه آرزو و امید دارد که اتفاقی بیفتد اگر امروز نشد فردا ، اگر فردا نشد پس فردا.

آدمهای محرومی که طعم زندگی را در این دنیا نچشیده اند ، نمی توانند از زندگی مایوس و بیزار شوند، برای اینکه آدم زمانی از چیزی دلسرد می شود که آن را به صورت کامل تجربه می کند و از آن اشباع می شود، آنگاه است که همه آن چیزها در نظرش پوچ و بی معنا جلوه می کند. آدم تا زوربا نباشد، معنای پوچی زندگی صرفا دنیوی را درک نخواهد کرد.

بودا خودش همچون زوربا بود. شاهزاده ای بود که تمام دخترهای زیبای مملکت در اطرافش بودند- پدرش ترتیب این کار را داده بود. او در زیباترین قصرها زندگی می کرد ، قصرهای مختلف متناسب با فصول مختلف سال . او از حداکثر امکانات رفاهی زمان خویش برخوردار بود. او مانند زوربای یونانی زندگی می کرد. با این وجود زمانی که تنها بیست و نه سال داشت، از این زندگی خسته شد. او مرد بسیار باهوشی بود. اگر آدم متوسط الحالی بود، به همان نوع زندگی ادامه می داد. ولی چیزی نگذشت که متوجه شد زندگی اش تکراری است و تحولی در آن رخ نمی دهد ، هر روز می خورد و می آشامد ، هر روز با زنی جدید مغارله می کند ، ولی آخر تا کی؟ چیزی نگذشت که بودا از این زندگی بیزار شد.

تجربه زندگی بسیار تلخ است ، فقط در خیال و تصور شیرین است . در واقعیت ، بسیار تلخ است.

او از قصر و زنها و ثروت و ناز و نعمت و هر چیز دیگر گریخت.

من با زوربای یونانی صرف مخالفم ، زوربای یونانی همان اصلیت و ریشه زوربای بودایی است ، از تجربه زورباست که بودا سر بر می آورد.

در این دنیا زندگی کن ، برای اینکه به تو پختگی و استحکام شخصیت می بخشد. چالش های این دنیا برای تو تمرکز و آگاهی به ارمغان می آورد . این آگاهی برای تو به نردبانی تبدیل می شود که می توانی به وسیله آن از زوربا به بودا ترقی کنی.

تنها زمانی می توانید به بعد برتر زندگی صعود کنید که بعد پست را پشت سر گذاشته باشید . پاداش رسیدن به مرتبه برتر زمانی حاصل می شود که رنج و عذاب و لذتها و خوشی های مرتبه پست را تجربه کرده و پشت سر گذاشته باشید. نیلوفر آبی قبل از شکوفا شدن ، باید از میان مرداب بگذرد- لجن به مثابه همین دنیاست. راهب چون از لجن گریخته ، هرگز نمی تواند به نیلوفر آبی تبدیل شود ، درست مانند این است که تخم نیلوفر آبی از افتادن در

لجن مرداب ، مکانی که باید در آن رشد کند ، بترسد. شاید تخم از روی غرور و تکبر که "من تخم نیلوفر آبی هستم و به هیچ وجه وارد لجن نمی شوم" این کار را نکند. ولی در این صورت همیشه به صورت تخم باقی می ماند و هیچ گاه شکوفا نخواهد شد. اگر بخواهد به شکل نیلوفر آبی شکوفا شود، باید در لجن بیفتد ، باید این دوگانگی و تضاد را تجربه کند. بدون تجربه این دوگانگی و زندگی در لجن ، نیل به فراسو ممکن نیست.

من می خواهم به شما کمک کنم تا هر جا و در هر وضعیتی که هستید ، به صورت تمام و کمال باشید تا بتوانید به درجات بالاتر ترقی کنید.

ابتدا مانند زوربا باش ، گلی متعلق به زمین ، و از این طریق ظرفیت بودا شدن را به دست بیاور ، گلی متعلق به آن دنیا ، آن دنیا در این یکی پنهان است. این دنیا تجلی آن دنیاست، و آن دنیا جز نا متجلی این دنیا.

الاغ ها الاغ باقی می مانند!

اشو عزیز:

وقتی برای نخستین بار کتاب های شما را خواندم، برایم به وضوح آشکار شد که، "این مرد حقیقت می گوید. او حقیقت را می داند و آن را دارد!" چگونه ممکن است بدون شناختن حقیقت بتوان آن را تشخیص داد؟ و مردمان بسیاری هستند که فکر می کنم از من آگاه تر هستند و تجارب بیشتری دارند، و باین وجود، آنان شما را تشخیص نداده اند. آیا تشخیص من و عدم تشخیص آنان فقط انواع متفاوتی از رویا هستند؟

نه. اگر بدون آوردن تعصبات خودت، بدون دخالت دادن دانش خودت و تجربه های زندگی خودت به من گوش بدهی یا کلام مرا بخوانی، آنگاه فوراً تشخیص خواهی داد که آیا درست است یا نه. پس نخستین چیز: تو آن را تشخیص دادی، نه اینکه تجربه ی بسیار بیشتری داشته ای، که بیشتر دانش آلوده knowledgeable هستی، که بیشتر تعصب داری، بلکه فقط به این سبب که معصوم تری، و معصومیت، نوعی وضوح درخود دارد. دیگرانی که به نظر بیشتر می دانند، فقط معصومیت خودشان را از دست داده اند، آنان چیزی نمی دانند، فقط آشغال هایی که از تجربه یا از کتاب ها یا دانشگاه ها گردآوری کرده اند. سرهای آنان پر و سنگین است و نفوذ به سرهایشان بسیار دشوار است ، واقعاً ضخیم هستند. این مردم در دنیا به عنوان مردمان عاقل مورد احترام هستند . حقیقت این است که این ها طور دیگری هستند. ولی توده ها از دانش آنان تحت تاثیر قرار می گیرد، ولی دانش knowledge، شناختن knowing نیست ، دانش فقط یعنی تکرار کلام های دیگری. شناختن مال خودت است. پس برای تو رخ داد، زیرا دانش آلوده نیستی، سرشار از زباله هایی نیستی که از انواع منابع گردآورده باشی. پرسش تو بااهمیت است، "وقتی من نمی دانم که حقیقت چه هست یا چه نیست، چگونه فوراً تشخیص دادم که این مرد حقیقت را می گوید؟" تو آگاه نیستی که حقیقت چیزی نیست که دور از تو باشد، چیزی در درون تو است . شاید از آن بی خبر باشی، ولی اگر چیزی بخوانی یا چیزی بشنوی، که تنها پژواکی است که تو را به یاد حقیقت پنهان در درون خودت می اندازد، درونی ترین هسته ی وجود خودت، آنجا تشخیص وجود خواهد داشت، یک تشخیص فوری. مسئله ی دانستن یا ندانستن حقیقت نیست. تو حقیقت را داری. وجود تو حقیقت است. وقتی در آینه به صورتت نگاه می کنی، چگونه تشخیص می دهی که این صورت خودت است؟ تو که هرگز صورت خودت را ندیده ای ، تاجایی که من می دانم هیچکس صورت خودت را ندیده است، ولی در برابر یک آینه، تشخیص می دهی که این صورت تو است، زیرا عملکرد آینه بازتاب دادن است. گوش دادن به من، فقط در دسترس یک آینه بودن است. خواندن من فقط در دسترس آینه بودن است. و آنچه که تو به عنوان حقیقت در آن کلام تشخیص می دهی، فقط بازتابی از خودت است. و مردمان دانش آلوده دچار دردسر هستند، زیرا آن ها تمیز نیستند، پس هرچه به

آنان بگویی یا هرچه را که بخوانند، تفسیرش می کنند. ذهنشان پیوسته در موردش تفسیر می سازد . پس آنچه آنان در کلام من می بینند، کلام من نیست، بلکه تفسیرهای خودشان است ، که ربطی به حقیقت ندارد. بنابراین، نخست اینکه برایشان تشخیص دادن مشکل می شود. دوم: مردمانی که به عنوان دانندگان knowers مورد احترام هستند ، کسانی که عقل دارند، مقدسین و پیران خردمند ، برای آنان کلام من يك چالش خواهد بود، و آنان مایلند کلام مرا فرو بشکنند، بی درنگ کنار بگذارند، زیرا خطر وجود دارد. تمامی محترم بودنشان respectability در خطر است. اگر حق با من باشد، تمامی زندگی و تمامی تجربه های آنان اشتباه است ، و فقط تعداد اندکی هستند که آنقدر صداقت دارند که برای حقیقت همه چیز را به مخاطره بیندازند. آنان به خاطر حقیقت، همه چیز را به مخاطره می اندازند. ولی مورد احترام بودن چیزی بزرگ است.

يك دانشمند یهودی و استاد دانشگاه اورشلیم به کلام عیسی علاقمند بود، به ویژه به آن احساس مرجعیتی که او کلامش را می گفت علاقه داشت. او مردمان مختلف را شنیده بود، ولی این مرد چیزی دیگر بود. هیچ مردی که او می شناخت با این قدرت و مرجعیت سخن نگفته بود. او يك استاد بزرگ بود، پس نمی توانست وقتی که او سخن می گوید برای شنیدن او برود، زیرا مردم می دیدند و می گفتند، "تو که چنان استاد بزرگی هستی..... و او فقط پسر يك نجار است، بی سواد است، نمی تواند بخواند، نمی تواند بنویسد ، و تو آمده ای به سخنان او گوش بدهی؟" این مخالف نفس او بود. بنابراین يك شب که همه خواب بودند برای دیدن عیسی رفت. او را از خواب بیدار کرد و گفت، "لطفاً مرا ببخش. من استاد دانشگاه هستم و در امور مذهبی دانشمندی مشهور هستم. من يك خاخم هستم، ولی به یقین تحت تاثیر نحوه ای که سخن می گوئی قرار گرفتم، هیچ مردی قبلاً با چنین قاطعیت و قدرتی سخن نگفته است. ولی من فقط به صورت گذری به تو گوش داده ام و آهسته راه رفته ام تا قدری بیشتر از آن سخنان را بشنوم، ولی نمی توانم برای شنیدن آن ها بیایم، زیرا تمام احترامی که دارم در مخاطره است. یهودیان مرا نخواهند بخشید، دانشگاه مرا نخواهد بخشید."

عیسی به او گفت، "در این زندگی هیچ امکانی نیست، تو باید دوباره زاده شوی". او نتوانست بفهمد و گفت، "منظورت چیست؟" عیسی گفت، "منظورم این است که اگر بخواهی مرا درك کنی، باید تمام آن مورد احترام بودن را دوربیندازی، تمام دانش خودت را، و اینطوری شبانه مانند دزدها آمدن، رسم مریدی نیست. این فقط ضعف و ناتوانی تو را نشان می دهد. پس فقط برو گمشو! روز بیا .

قدری حرمت به خویش داشته باش. چرا باید متکی به احترام دیگران باشی؟ فقط کسانی که به خویش احترام نمی گذارند به احترام دیگران متکی هستند". پس کسانی که بیشتر می دانند، چیز بیشتری نمی دانند، درست مانند الاغ هایی هستند که متون مذهبی بزرگ را حمل می کنند ، ولی این به آن معنی نیست که آن الاغ، يك خاخم شود. الاغ ها، الاغ باقی می مانند. آن بار متون مقدس کمکی نخواهد کرد. یکی از بزرگترین مشکلات این دنیا وجود انسان های دانش آلوده است. آنان برای تشخیص دادن حقیقت بزرگترین مشکل ها را دارند زیرا تشخیص دادن هر حقیقتی، یعنی احترام فراوانی از دست دادن، دانش و دانشمند بودن را وانهادن.

سقراط دو طبقه بندی دارد. یکی که آن را دانشی که جاهل است می خواند و دیگری، آن جهلی که می شناسد . مفاهیمی آشکار و زیبا: "جهلی که می شناسد." یعنی معصومیت، چیزی برای ازدست دادن نداشتن، چیزی برای مخاطره نداشتن ، می توانی قلبت را باز کنی، می توانی عمیقاً در آب های زندگی، بدون هیچ ترسی غوطه بخوری. و انسان های دانش آلوده، کسانی که جاهل هستند، نزدیک هرآنچه که آنان را افشا کند، نخواهند آمد . بزرگترین دشمن حقیقت در این دنیا انسان دانش آلوده است . و بزرگترین دوست کسی است که می داند که نمی داند .

وقتی که مذهب سازماندهی شود

"باگوان، مذهب چیست؟ نظر شما در مورد مذهب رسمی چیست؟"

دین والاترین پرواز معرفت انسان است یک جستجوی فردی برای یافتن حقیقت است. حقیقت دورنی نمی تواند موضوع دانش عمومی بشود. هر فرد باید به درون خویش برود؛ هر بار اکتشافی تازه است. مهم نیست که چند نفر به بیداری یا اشراق رسیده باشند، زمانی که تو به آن دست می یابی مطلقاً تازه است، زیرا که حقیقت را نمی توان قرض گرفت.

این جستجو اساساً از شناخت اندرون خویش تشکیل شده است. تو یک بیرون داری و هیچ بیرون نمی تواند بدون اندرون وجود داشته باشد. خود وجود دنیای بیرون دلیلی است برای اثبات یک دنیای درون. دنیای درون از سه لایه تشکیل شده است: افکار سطحی ترین لایه هستند، احساسات و عواطف عمقی تر هستند، و سپس وجود being است که الوهیت شماسست. شناخت الوهیت خویشتن، شناخت جاودانه بودن وجود خویش، جستجوی اساسی مذهب است.

تمام حواس شما را به بیرون هدایت می کنند: چشم ها برای نگاه به بیرون باز می شوند، گوش ها چیزهای بیرونی را می شنوند، دست هایتان چیزهای بیرونی را لمس می کنند. حواس دروازه های رفتن به بیرون هستند و همیشه به یاد داشته باش که همان دروازه ای که تو را به بیرون می برد، می تواند تو را به درون آورد؛ همان دری که با آن از خانه خارج می شوی، در وقت ورود، تو را به درون خانه می آورد. فقط جهت عوض می شود: برای رفتن به بیرون به چشم های باز نیاز داری و برای آمدن به درون به چشمان بسته تمام حواس باید ساکت شوند. نخستین چالش با ذهن است ولی ذهن واقعیت وجود شما نیست. باوجودی که در داخل مجسمه تان قرار دارد، وجود شما نیست ذهن بازتابی از بیرون است.

تمامی افکار شما بازتاب های بیرونی هستند. برای مثال، انسان نابینا نمی تواند به رنگ ها ببیند زیرا که نمی تواند رنگ ها را ببیند زیرا که بازتابی وجود ندارد. انسان نابینا حتی نمی تواند تاریکی را ببیند و چون او هرگز نه نور را دیده و نه تاریکی را، امکان هیچ بازتابی وجود ندارد. انسان نابینا نمی داند که آیا در مکانی که هست نور وجود دارد یا تاریکی، هر دو برایش بی معنی است. و اگر افکار را تحلیل کنی درخواهی یافت که تمام آنها توسط واقعیت های بیرونی در درونت آفریده می شوند. بنابراین افکار اساساً به بیرون تعلق دارند که در دریاچه ی آگاهی درون بازتاب یافته اند.

ولی به سبب این افکار و این افکار انبوهی عظیم هستند در درون شما، که به انباشته شدن ادامه می دهند و یک دیوار چین می سازند.... شما باید به ورا افکارتان بروید. و مذهب فقط یک روش می شناسد نام های متفاوتی برایش هست ولی روش یکی است: تماشا کردن افکار watchfulness و مشاهده گری witnessing. فقط افکار را تماشا می کنی: بدون قضاوت کردن، بدون سرزنش کردن و بدون تحسین کردن آنها تو کاملاً جدا از آنهاپی. فقط روند گذر افکار را بر پرده ی ذهن تماشا می کنی.

همزمان با قوی تر شدن تماشاگر در وجودت، افکار کمتر می شوند به همان نسبت. اگر تماشاگر ده درصد وجودت است، آنوقت نود درصد انرژی ات در افکار تلف می شوند و اگر تماشاگر نود درصد شود، آنگاه فقط ده درصد انرژی در افکار مصرف می شود. لحظه ای که صد درصد تماشاگر شوی، ذهن خالی می گردد. تمامی این روند مراقبه meditation نام دارد. همچنانکه از لایه ی افکار گذر می کنی، به دومین لایه ی درونی برخورد می کنی لایه ی عواطف یا حوزه ی دل که لطیف تر است. ولی تا این زمان تماشاگر تو حتی قادر است که احساسات و عواطف و حالات تو را نیز تماشا کند هرچقدر ظریف و لطیف هم که باشند. و همین روش به همان ترتیبی که در مورد افکار عمل کرده بود عمل خواهد کرد؛ به زودی احساسات و عواطف و حالات عاطفی از بین خواهند رفت. شما باید به ورا ی ذهن و دل بروید. این سکوتی تمام وجد دارد؛ هیچ چیز در حرکت نیست. این وجود شماسست: این تو هستی.

حقیقت، چشیدن همین وجود است. زیبایی وجود شما زیبایی جهان هستی است. سکوت وجود شما زبانی است که جهان هستی درک می کند. و با آرمیدن در وجودت، به وطن رسیده ای؛ سرگشتگی به پایان رسیده، مبارزه

خاتمه یافته است. تو در آسایش در درون خویش آرام میگیری. باغی پرشکوه و پنهان برایت آشکار می شود زیرا که تو از واقعیت جدا نیستی با آن یکی هستی. درختان و ماه و ستارگان و کوهستان ها همگی بخشی از یک وحدت زنده هستند، تو نیز پاره ای از همان وحدتی؛ بخشی از خداوند می شوی.

دین والاترین دستیابی انسان است. و رای دین هیچ چیز وجود ندارد ولی نیازی هم نیست؛ وجودت چنان سرشار و غنی است، چنان از شمع، سکوت، آرامش، ادراک و سرور آکنده ای که برای نخستین بار زندگی واقعاً یک ترانه می شود، یک رقص و یک ضیافت می شود. آنان که دین را نمی شناسند، سرور و شمع را نمی شناسند.

ولی دین رسمی چیزی کاملاً متفاوت است، بنابراین من باید برایتان روشن کنم که دین واقعی همیشه امری فردی است. لحظه ای که حقیقت سازمان دهی شود، میمیرد؛ یک نظریه می شود، یک الهیات، یک فلسفه می شود ولی دیگر تجربه نخواهد بود زیرا که جمعیت نمی تواند تجربه کند. تجربه همیشه برای فرد رخ می دهد، جداگانه برای هر فرد.

تقریباً مانند عشق است. نمی توانید برای عشق سازمان هایی درست کنید که خیالتان راحت شود که سازمان از عهده اش بر می آید و کشیش و رهبر مذهبی از طرف شما عاشق می شود! ولی این چیزی است که برای مذهب رخ داده است. هرگاه یک انسان حقیقت را کشف می کند، بی درنگ یکی از مزورترین بخش های بشریت کشیش ها او را احاطه می کنند.

آنان شروع می کنند به گردآوری سخنانش و تفسیرکردن کلامش و شروع می کنند به تفهیم این نکته به مردم که اگر آنان مایل اند حقیقت را بدانند، باید از طریق ایشان بروند زیرا آنان نمایندگان خدا هستند! شاید خودشان را پیامبران و پیام رسانان بخوانند، هر نامی را می توانند انتخاب کنند، ولی واقعیت این است که آنان نمایندگان خود-منتخب خدا هستند. آنان خداوند را نمی شناسند ولی به نام خدا از بشریت بهره کشی می کنند.

دین سازمان یافته شکل دیگری از سیاست است. من همانگونه که همیشه سیاست را به عنوان پست ترین فعالیت انسان ها محکوم کرده ام، نگرشم در مورد ادیان رسمی نیز چنین است. می توانید این را ببینید: کشیشان و سیاستمدارها همیشه بر علیه بشریت در توطئه بوده اند. آنان همیشه از یکدیگر حمایت کرده اند. آنان امور را بین خود چنین تقسیم کرده اند که زندگی دنیایی شما به سیاستمدار تعلق دارد در آنجا او حاکم است و زندگی دورنی شما به کشیش تعلق دارد، در اینجا او حاکم است.

گاهی انسان چنان تعجب می کند که باورکردنی نیست که حتی در قرن بیستم و همین چند ماه پیش پاپ می تواند اعلام کند که ارتباط مستقیم با خداوند گناه است!! باید توسط کشیش بروی، از طریق یک "کانال صحیح"!! زیرا اگر مردم شروع کنند که مستقیماً با خداوند تماس بگیرند و نزد او اعتراف و نیایش کنند، میلیون ها کشیش بیکار خواهند شد. آنان هیچ کاری انجام نمی دهند و تمام عملکردشان فریب دادن شما است. چون شما زبان خداوند را نمی دانید و زیاد تکامل یافته نیستید، فقط در مقابل وجهی که به کلیسا یا معبد اهدا می کنید، آنان این کار را برایتان انجام می دهند!

و این هدایا به جیب کشیش ها می رود. آنان هیچ چیز در مورد خداوند نمی دانند ولی بسیار دانش آموخته اند: می توانند متون مذهبی را مانند طوطی بخوانند. ولی خواسته ی دورنی شان برای خداوند نیست، برای حقیقت نیست آنان سالک نیستند، آنان استثمارگر اند.

شنیده ام: کشیشی دو طوطی خرید و با سختی فراوان به آنان یاد داد که سخنان زیبای مسیح را بخوانند. و همه بسیار حیرت می کردند زیرا که طوطی ها بسیار دقیق می خوانند. کشیش برای طوطی ها تسبیح های کوچکی ساخته بود تا پیوسته در حال ذکر کردن باشند و همچنین کتاب های انجیل بسیار کوچکی برایشان یافته بود. بنابراین همیشه کتاب هایشان باز بود و تسبیح ها را حرکت می دادند. باوجودی که نمی توانستند بخوانند ولی بسیار خوب از بر کرده بودند. کشیش صفحه ای را باز می کرد و میگفت: "صفحه ی دوازده" و آنان شروع می کردند به خواندن نه اینکه واقعاً بخوانند، بلکه از حفظ کرده بودند.

کشیش بسیار راضی بود و احساس می کرد که خوب است یک طوطی دیگر هم داشته باشد که بتواند به او بیاموزد که یک موعظه ی کامل را از حفظ بخواند، بجای اینکه فقط انجیل را بخواند و تسبیح بگرداند. او یک طوطی مناسب

یافت و صاحب آن طوطی به او گفت: "آرزوی شما برآورده خواهد شد: این طوطی باهوش ترین پرنده ای است که من دیده ام."

ولی کشیش آگاه نبود که این یک طوطی ماده است و چون او را در همان قفسی قرار داد که آن دو طوطی مشغول تسبیح انداختن و خواندن انجیل بودند، طوطیان نگاهی به طوطی ماده انداختند و یکی به دیگری گفت: "خوبه، حالا می تونی آن تسبیح را کنار بگذاری! دعاها ما مستجاب شد!"

کشیش های شما چیزی بیش از طوطی نیستند و دعاهاى آنان برای قدرت است، برای اعتبار و برای پول است. آنان سیاستمدارهایی در لباس مبدل هستند؛ آنان به نام خدا سیاستمداری می کنند سیاستشان سیاست اعداد است. اینک هفتصد میلیون کاتولیک وجود دارد؛ طبیعی است که پاپ قوی ترین مرد مذهبی در دنیا باشد.

هر مذهبی کوشیده است به روش های مختلف جمعیت خودش را افزایش دهد. در دین اسلام اجازه دارند چهار زن بگیرند تا بتوانند هر سال چهار فرزند تولید کنند. و آنان موفق بوده اند؛ پس از مسیحیت، دومین دین بزرگ در دنیا هستند.

دین سازمان یافته تنها یک واژه ی بی محتوا و بی معنی است؛ در درونش فقط سیاست اعداد قرار دارد. و شما خوب می دانید که هرگاه زمان انتخابات نزدیک شود سیاستمدارهای شما شروع می کنند رفتن به دیدار آموزگار مذهبی Shankaracharya. در مدت پنج سال کسی به دیدار *شانکاراچاریا* نمی رود، ولی با نزدیک شدن انتخابات حتی نخست وزیر هم به دیدار او می رود! او برای یک زیارت مذهبی راهی معبدی دوردست در کوهستان های مرتفع هیمالیا می شود. برای چه؟ ناگهان یک نیاز عظیم مذهبی در درونش شکل می گیرد که با پایان یافتن انتخابات فروکش می کند! این مردمان به رای نیاز دارند؛ آنان باید به رهبران مذهبی اداک احترام کنند. و آن *شانکاراچاریا* احساس عظمت می کند که نخست وزیر پای او را به نشانه ی احترام لمس می کند و پیروان آن *شانکاراچاریا*، هندوها، احساس می کنند که نخست وزیر ما شخصی بسایر مذهبی است.

وقتی پاپ به هندوستان می آید حتی رئیس جمهور و نخست وزیر با تمام اعضای کابینه اش در فرودگاه به صف می ایستند تا از او استقبال کنند. برای چه؟ سومین مذهب بزرگ در هند اینک مسیحیت است و اداک احترام به پاپ یعنی تمام آرای آن مسیحیان هند مال او خواهند بود. مذاهب سازمان یافته چه مسیحیت باشد چه هندویسم یا مسلمان در پی یافتن حقیقت نبوده اند. مسیحیت سازمان یافته در طی دو هزار سال چه حقیقتی را به سخنان مسیح افزوده است؟ بنابراین چه نیازی به این سازمان هست؟ چنین سازمانی فضیلت و تقوا را در دنیا افزایش نداده است، فقط کلام مسیح را تکرار کرده است که برای همه در کتاب موجود است. در طول بیست و پنج قرن، چند بودایی به جست و جوی حقیقت رفته اند یا حقیقت را یافته اند؟ فقط صفی طولانی از طوطیان که چیزی را تکرار می کنند که *گوتام بودا* دریافت!

و باید به یادتان بیاورم که *گوتام بودا* بخشی از هیچ مذهب سازمان یافته نبود، و *ماهویرا* نیز چنین نبود و مسیح نیز به هیچ دین رسمی تعلق نداشت آنان جویندگانی انفرادی بودند. حقیقت همیشه توسط یک فرد دریافت می شود؛ این مزیت فرد و شرافت او است.

ادیان سازمان یافته جنگ آفرین بوده اند؛ درست همانگونه که سیاستمدارها چنین بوده اند. شاید نام های متفاوتی به کار ببرند... سیاستمدارها برای *سوسیالیسم* می جنگند، برای *فاشیسم* یا *نازیسم* ... و ادیان سازمان یافته برای خدا می جنگند، برای عشق، برای مفهوم خودشان از حقیقت. و میلیون ها انسان در برخوردهای بین مسیحیان و مسلمانان، و بین مسیحیان و یهودیان، و بین محمدیان و هندوها، و بین هندوها و بوداییان کشته شده اند. مذهب واقعی کاری با جنگیدن ندارد؛ کاوشی برای صلح و آشتی است. ولی مذاهب سازمان یافته علاقه ای به صلح ندارند، آنها به قوی تر شدن و سلطه گری علاقه دارند.

من همانطور که سیاستمدارها را محکوم می کنم، مذاهب سازمان یافته را نیز محکوم می کنم زیرا این ها چیزی جز سیاست بازی نمی کنند. بنابراین وقتی (دیروز) به شما گفتم که انسانهای واقعاً مذهبی باید مورد احترام قرار بگیرند و سیاستمدارها باید برای راهنمایی نزد ایشان بروند، در مورد دین سازمان یافته شده حرف نمی زدم، منظورم فقط افراد واقعاً مذهبی بود. و انسان واقعاً مذهبی نه هندو است و نه مسیحی و نه بودایی و نه یهودی. چگونه می تواند باشد؟

خود خداوند نه هندو است و نه یهودی و نه مسیحی! و انسانی که چیزی از الوهیت را شناخته است، رنگی از الوهیت به خود میگیرد، با رایحه ای از الوهیت معطر می شود.

در شرق باستان این افراد مذهبی والاترین شکوفایی ما بوده اند، حتی شاهان و امپراتوران برای لمس کردن پای ایشان و متبرک شدن به نزدشان می رفتند و برای حل مشکلاتی که قادر به حل آنها نبودند از ایشان راهنمایی می خواستند.

اگر ما بخواهیم که این دنیا زنده بماند باید بار دیگر به آن روزگار باستانی کودکی مان بازگردیم، زمانی که فرد مذهبی هیچ نفعی برای خودش متصور نبود. برای همین بود که چشمانش شفاف بود، قلبش عشق خالص بود و وجودش جز برکت نبود. هرکسی نزد او می رفت شفا می یافت، مشکلاتش حل می شد و بصیرتی نسبت به مشکلاتش پیدا می کرد.

ادیان سازمان یافته باید از روی زمین محو شوند آن ها باید این نقاب مذهبی بودن را دور بیندازند. آنان فقط سیاستمدار هستند؛ گرگ هایی در لباس میش. آنان باید رنگ واقعی خودشان را نشان بدهند آنان باید سیاستبازی های خودشان را نشان دهند. و آنان تمام اوقات سیاستبازی می کنند و فقط این بازی را به نام مذهب انجام می دهند. ادیان سازمان یافته آینده ای ندارند.

آنان باید از این لباس مبدل خارج شوند و تماماً همچون سیاستمداران خودشان را نشان دهند و بخشی از دنیای سیاسی شوند تا ما بتوانیم فردی را که اصالتاً مذهبی است شناسایی کنیم وجودی بسیار کمیاب. ولی فقط چند فرد اصیل مذهبی می توانند دنیا را به سمت نور هدایت کنند، به سمت زندگی جاودان، به سمت حقیقت غایی.

بهشت درون توست

" باگوان عزیز: بیشتر از دو ماه است که شما از این خانه بیرون نرفته اید و به نظر می رسد که شما از چیزی که من آن را يك زندگي كسالت آور مي خوانم بسيار لذت مي بريد. باگوان، چه چيزي است که براي ما چنين دشوار است ، و گاهي بسيار ترس آور ، که با آن احساس هاي تنهائي، خالي بودن و تهی بودن رويارو شويم؟ آیا پنهان کردن این خالي بودن همان آرزوي هيچان داشتن است؟"

آوش Avesh ، اگر کسی با خودش شاد باشد، متمرکز باشد، نیازی نیست به هیچ کجا برود، زیرا نمی توانی هیچ جایی را بهتر از وجود دورنی خودت پیدا کنی. تمام رستوران ها، سینماها، قمارخانه ها مورد بازدید مردمانی بسیار بیچاره اند که تماسشان را باخودشان از دست داده اند. آنان نمی دانند که در درونشان فضایی را دارند که زیباترین و لذیذترین است. البته هرکس به من نگاه کند فکر می کند که باید زندگی یکنواخت و کسل کننده ای باشد. من می توانم برای زندگانی های متعدد در اتاقم زندگی کنم. من هیچ فایده ای نمی بینم که به هیچ کجا بروم ، زیرا آنچه را که شما در پی آن هستید، من یافته ام و آن را در درونم یافته ام. و شما در سراسر دنیا دنبال آن می گردید و پیدایش نخواهید کرد. برای تو، یقیناً به نظر می رسد که اگر مجبور بودی در يك اتاق زندگی کنی، احساس بی حوصلگی می کردی، ولی تاجایی که به من مربوط است، حتی فکر بیرون رفتن در من پیش نیامده است. من فقط چنان عمیقاً و چنان زیاد از خودم لذت می برم که نمی توانم تصور کنم که جایی وجود داشته باشد که مرا بیش از آنچه که هستم بسازد. من

در تمام دنیا بوده ام.

من در میلیون ها خانه و هتل به سر برده ام... ولی این اهمیت ندارد، هرکجا که هستم، همیشه خودم هستم. و چون هرجا که هستم مسرورم، آن مکان برایم سرورانگیز می شود. در کرت Crete يك خبرنگار یونانی از من پرسید ، زیرا او مرا در یونان Poona دیده بود، در اورگان Oregon دیده بود و اینک در کرت با من مصاحبه می کرد ، "باگوان، چگونه همیشه ترتیبی می دهید که در بهشت زندگی کنید؟"

گفتم، "مسئله ی یافتن بهشت نیست. مسئله ی حمل کردن آن در درون است، تا هرکجا که بروی در آنجا وجود داشته باشد. و اگر آن را در درونت نداشته باشی، نمی توانی آن را در هیچ کجای دیگر پیدا کنی. بهشت فقط در يك مکان وجود دارد و آن در درون تو است. ربطی به خانه ها و مکان ها ندارد. و اگر حوصله ات سر برود، این فقط یعنی که تو امیدوار بودی آن را در اینجا پیدا کنی و آن را پیدا نکرده ای پس کسل هستی و فکر می کنی به مکان دیگری بروی تا آن را بیابی.

در آنجا نیز آن را نمی یابی، پس باردیگر حوصله ات سر می رود و زندگی شروع می کند بیشتر و بیشتر کسالت آورشدن. همانطور که پیر می شوی، زندگی يك کسالت محض sheer boredom می شود، زیرا شروع می کنی به درک این که بهشت در هیچ کجا وجود ندارد. و معجزه این است: تو در تمام این مدت آن را در درونت حمل می کرده ای.

می توانی به کره ماه بروی، ولی به درون نخواهی رفت، نمی توانی آن را باور کنی: "درون من و بهشت؟ ناممکن است!" تو شرطی شده ای که از خودت متنفر باشی، خودت را سرزنش کنی، خودت را رد کنی: "درون من؟ و بهشت؟" بنابراین از همان آغاز، ردشدن است. هرگز به درون نمی روی؟ فقط این را امتحان کن. من تو را باز نمی دارم..... اگر بهشت خودت را یافته باشی، هنوز هم می توانی به رستوران بروی، هنوز هم می توانی به سینما بروی، هنوز هم می توانی به قمارخانه بروی، ضرری ندارد. ولی در هیچ کجا احساس کسالت نخواهی کرد. در زندان آمریکا که بودم، هر پنج زندانیان، یکی پس از دیگری، دیربازود حیرت می کردند که من امور را به چه راحتی دریافت می کنم. و از من می پرسیدند، "به نظر نمی آید که شما مختل شده باشید. آشکارا به نظر می رسد که دولت می خواهد شما را تحقیر کند، ولی شما تحقیر نشده اید. کاملاً از آن لذت می برید." گفتم، "اهمیتی ندارد. من هرجا باشم خودم هستم ، در زندان یا در کاخ. من تغییر نمی کنم. فضای درونی من بی تغییر می ماند. هیچکس نمی تواند مرا تحقیر کند. هیچکس نمی تواند مرا رنجور سازد."

درواقع، درست عکس این رخ داد: وقتی که از نخستین زندان بیرون آمدم ، جایی که بیشتر از همه جا ماندم ، در چشمان زندانیان اشک جمع شده بود. و او گفت، "ما دلمان برایت تنگ می شود. دلم می خواست که نزد ما می ماندی. تو تمام طعم این زندان را تغییر دادی." من در بخش بیمارستان بودم و بیشتر اوقات در اتاق پرستار یا در اتاق دکتر نشسته بودم. و تمام مقامات زندان می آمدند و سوال می پرسیدند. و سرپرستار به من گفت، "چنین چیزی هرگز قبلاً اتفاق نیفتاده است. این مقامات عالی رتبه، این مردمان گنده هرگز اینجا نمی آیند. هر ماه یکی دو دقیقه برای بازدید می آیند. و حالا روزی شش بار رییس زندان می آید، پزشکان می آیند، همه می آیند و همه مشکلات روحی دارند و شما اینجا را يك مدرسه کرده اید." یکی از پرستارها بسیار علاقمند بود، زیرا لیسانس خودش را در فلسفه گرفته بود و گفت، "این نخستین فرصت من است تا با کسی صحبت کنم که مشکلات مرا درک می کند. من نمی توانم با هیچکس در این زندان صحبت کنم. من پس از گرفتن لیسانس خودم به اینجا ملحق شدم و يك پرستار شدم. من نه می توانم چیزهایی را که می دانم برای اینها بگویم و نه می توانم از کسی سوال کنم."

او حتی برای تعطیلات هم بیرون نمی رفت و دایماً نزد من می آمد. و آنان بسیار خوشحال بودند که من سه روز تمام با آنان بودم... همیشه این را به یاد خواهند داشت. و آنان عکس های مرا از روزنامه ها می بردند و از من امضا می گرفتند تا یادگاری نگه دارند. ولی من گفتم، "آیا با سایر زندانیان هم چنین می کنید؟"

گفتند، "ما نمی توانیم شما را به چشم يك زندانی نگاه کنیم. فقط می توانیم شما را به عنوان میهمان نگاه کنیم." مسئله این نیست که کجا باشی. مسئله این است که آیا خویش را می شناسی یا نه. اگر شناسی، هر مکانی يك جهنم است و دیریا زود کسالت آغاز می شود. بنابراین با تغییر دادن مکان نمی توانی از بیحوصلگی و کسالت فرار کنی، همچون سایه تو را تعقیب خواهد کرد. فقط با تغییر دادن آگاهی است که از هرگونه امکان کسالت خلاص خواهی شد. این پرسش تو بود که به یادم انداخت که آرپی، من دوماه است که بیرون نرفته ام. من حتی در موردش فکر هم نکرده بودم. من فقط می آیم تا شما را ببینم و با شما خوش باشم و سپس می روم و در اتاقم می مانم ، فقط با خودم. من نیازی ندارم که چمدان یا کتاب ها را باز و بسته کنم. آن میمون مرده است!

مستقل باش

باگوان عزیز: وقتی به زن ها می رسد، بسیار سردرگم می شوم. دیدن واقعیت برایم بسیار پردردسر است. وقتی زنی دوستم دارد، احساس قدرت و جذاب بودن می کنم و خودم را بسیار بیشتر دوست دارم. آنگاه زنان دیگر به سمت من جذب می شوند و من نزد آنان می روم. این زمانی است که سردرگمی واقعاً در من وارد می شود. اگر روی این جذابیت عمل کنم، آن زنی که دوستم دارد، بازمی ایستد. آنوقت احساس گناه، ضعف و عدم جذابیت می کنم و آن زن دیگر را نیز از دست می دهم. اگر روی آن جذابیت عمل نکنم، احساس کاذب بودن، ترسو بودن می کنم و از زنی که دوستم دارد خشمگین می شوم. به نظر می رسد که این راه رفتن روی طناب الزامی است و پس از مدتی خسته می شوم و سقوط بسیار دردناک است. باگوان، می دانم که نفسم به نوعی با تمام این ماجرا درگیر است، ولی نمی توانم آن را راست و ریس کنم. من به تازگی بازهم عاشق شده ام و می ترسم که بازهم با مصیبت ختم شود. ممکن است لطفاً نظری بدهید؟"

مشکل اساسی عشق نیست. عشق هرگز مشکل نیست. مشکل اساسی این است که تو هیچ حرمت به خود نداری، هیچ فردیتی نداری. تو فقط از نظرات دیگران تشکیل شده ای. پس اگر زنی دوستت بدارد احساسی عالی داری، زیرا آن زن به تو این احساس را می دهد که باید زیبا باشی. تو هیچ احساس قشنگی نسبت به خودت نداری زیبایی ات، هوشمندی ات. تو بسیار وابسته هستی. مشکل در اینجاست. و چون عشق آن زن به تو احساسی عالی می بخشد و احساس می کنی که زیبا هستی، تأیید شده ای و تحسین شده ای تو واقعاً عاشق آن زن نیستی، تو از عشق او برای چیزی دیگر استفاده می کنی که آن را کسر داری، تحسین از خود. و تو چنین وابسته می شوی.

اگر آن زن از عشق تو دست بکشد، باردیگر زشت خواهی شد، باردیگر آن حمایت جزئی را که یافته بودی از دست می دهی و باردیگر در اقیانوس غرقه می شوی.

و چون آن زن به تو احساس بزرگی و جذابیت و نوعی فردیت می بخشد، زنان دیگر نیز جذب تو می شوند. آنوقت احساس قهرمان بودن بیشتری هم می کنی. تو دوست داری که دوستت بدارند. ولی نمی دانی که عشق چیست. تو در مورد عشق حساس نیستی، بنابراین بی درنگ از عشق زنی دیگر برای داشتن یک احساس عالی استفاده می کنی. ولی در اینصورت آن زن اول از دستانت لیز می خورد و می رود. این به تو احساس گناه می دهد، تو را زشت می سازد، تمامی عظمت از بین می رود، تمام جذابیت فروکش می کند.

این ها چیزهای قرض گرفته شده بودند، تنها یک بازتاب بودند. توسط آن زن به تو داده شده بودند و او تو را رها کرده است. به زودی آن زن دیگر نیز تو را ترک خواهد کرد. این ابدأ مسئله ی عشق نیست. تو سعی داری این مشکل را ناشی از عشق جلوه دهی. مسئله این است که تو هیچ هویتی نداری. که تو هرگز عاشق خویش نبوده ای و هرگز خودت را تحسین نکرده ای. شاید خودت را سرزنش می کنی، شاید از خودت نفرت داری، شاید احساس کنی که کسی نیستی. در این دنیای بزرگ مردمانی بزرگ و نوابغی با استعداد وجود دارند. تو در هیچ کجا نایستاده ای، مشکل تو این است، و تا زمانی که این را تغییر ندهی، هیچ چیز به تو کمک نخواهد کرد.

تغییر دادن آن بسیار آسان است، زیرا این ها تماماً افکار خودت هستند. همه در همین قایق قرار دارند. فقط تعداد اندکی وجود دارند که به قدر کافی هوشمند هستند که از خودشان تحسین کنند زیرا هرچه را که طبیعت به تو بخشیده باشد، تو آن را کسب نکرده ای، باید از آن سپاسگزار باشی، باید از آن شاکر باشی هرچه که داری. و هرچه را که داری باید از آن خلاقانه استفاده کنی. هرکسی استعدادی دارد. اگر از آن خلاقانه استفاده کند، آن استعداد یک هویت برایش خواهد آورد، و این به هیچ کس دیگر بستگی ندارد. تو مستقل خواهی بود. و اگر آنوقت

کسی عاشق تو شود، به این سبب احساسی عالی نخواهی داشت، از آن احساس سپاسگزاری خواهی داشت. به تو احساس قهرمان بودن نخواهد داد، بلکه تو را فروتن خواهد ساخت.

و چون به کسی که عاشقت است وابسته نیستی، در عمق خشمگین خواهی بود زیرا هیچکس مایل نیست به دیگری وابسته باشد، همه از آن متنفر هستند. پس کسی که به تو احساسی عالی می دهد، تو از او متنفری و فقط دنبال فرصتی هستی تا نفرتت را نشان بدهی. برای همین است که به زودی آن زن دیگر پدیدار می شود؛ این فرصتی است که به آن زن اول نشان بدهی: "این تنها تو نیستی که عاشق من است. هزاران نفر دیگر هم هستند."

ولی این در اساس زشت است و عدم حساسیت را نشان می دهد و از وابستگی تو ناشی می شود. هر انسانی که مستقل است، که در تنهایی خودش کاملاً خوشحال است مهم نیست که آیا کسی عاشق او هست یا نیست، او برای خودش کفایت می کند. عاشق چنین شخصی شدن یک خوشی است، زیرا آن شخص از تو متنفر نخواهد شد، او از تو منزجر نخواهد شد، آن شخص از تو انتقام نخواهد گرفت. او انسانی مستقل است، از تو هیچ شکایتی ندارد. بنابراین حتی اگر هم عاشق زنی دیگر شود، این عملی انتقام جویانه نیست. او از آن زن نخست معذرت خواهد خواست. او این را روشن خواهد کرد که، "آن عشقی که بین ما وجود داشت، از میان رفته است. من ناتوانم. تو ناتوانی. من متاسفم، ولی من نمی توانم در این مورد کاری کنم. هر عملی که انجام شود، فقط یک تظاهر است و نفاق و من نمی توانم با کسی که دوستش داشته ام ریا کنم. بهتر است که روشن گفته شود که آن عشق تمام شده است با اندوه، ولی ما باید از هم جدا شویم."

این در تو احساس گناه ایجاد نخواهد کرد زیرا تو کسی را آزار نداده ای. این عمل در تو تولید زشتی نخواهد کرد، زیرا تو از کسی استفاده نکرده ای. و دلیلی هم برای آن زن دیگر وجود ندارد که تو را ترک کند. و حتی اگر هم ترک کند... انسان نباید هرگز زندگی را چیزی مسلم فرض کند همه چیز در جریان و گردش و چرخش است و پیوسته در حال تغییر. و کسی چه می داند، شاید زنی بهتر در دسترس باشد، ولی آن زن اول باید برود. اگر تو انسانی مستقل باشی، از تمامی تغییرات زندگی همچون موقعیت های بزرگ برای یادگیری، رشد کردن و فارغ التحصیل شدن استفاده خواهی کرد. تمامی این روابط عاشقانه زودگذر هستند. هیچ بیمه ای ندارند و هیچ تضمینی با خود ندارند. همچون نسیم می آیند و همچون نسیم می روند.

اگر از تغییر بترسی، آنوقت بهتر است تا حد ممکن از این روابط عاشقانه دور باشی، زیرا در جهان هستی، عشق متغییرترین پدیده است زیرا زیباترین گل است. در بامداد می شکفتد و در عصر رفته است. ولی فردا گل های بیشتری شکفته خواهند شد، همیشه شکفته شده اند. بنابراین امشب را بیاسای. خوب است که در میان دو زن قدری وقت داشته باشی تا بیاسایی یا که استراحتی نمی خواهی؟! آنوقت خودت را خواهی کشت. بنابراین، گاهی با عشق و گاهی بدون عشق، آهنگی بسیار کامل است.

تو فقط باید مستقل باشی. عشق تو باید فقط عشق باشد. نباید هیچ چیز دیگری را به تو بدهد تا بتواند گرفته شود. پس وقتی که می آید خوب است، وقتی که می رود خوب است، تو همانی که بودی باقی می مانی. من در زندگی انواع موقعیت ها را دیده ام. ولی هرگز به عقب نگاه نکرده ام. همیشه دریافته ام که خوب بود که تمام شد، حالا چیزی جدید ممکن است. وگرنه، هنوز هم با اسباب بازی سرگرم خواهی بود، با عروسک های خرسی. چیزها می آیند و می روند. تو می مانی؛ و تو با هر تغییری پخته می شوی و بالغ. هر تغییری زیباست. تا حد ممکن از آن یک ضیافت بساز. کسی را آزار نده، و نگذار کسی آزارت بدهد.

فقط انسان بمان. ما سنگ نیستیم. چیزها تغییر می کنند، روزهای خوب وجود دارند و روزهای بد، ولی اگر قدری یکپارچگی و تمامیت داشته باشی، می توانی روزهای خوب و بد را یکسان بگذرانی، برایت تفاوتی نخواهند داشت. برعکس همه چیز به رشد تو کمک خواهد کرد. ولی باید نخست به خاطر بسیاری که مشکل دقیقاً کجاست، وگرنه مردم به حل کردن مشکلاتی ادامه می دهند که مشکل آنان نیست. بنابراین کارهای زیادی را بی هدف انجام می دهند. مشکل آنگونه که تو می پنداری، نفس نیست.

تو فقط از کودکی به نظرات دیگران وابسته شده ای، که در موردت چه می گویند. و تو آن نظرات را جمع آوری کرده ای و انواع پوشه های آن نظرات، تو را محاصره کرده است؛ این چیزی است که تو هستی.

يکي از دوستانم پيرمردي بود، ولي تصادفاً خيلي به من نزديک شد او مسن ترين نماينده ي مجلس هند بود و نامش ست گوويند *داس* Seth Govind Das بود. او را پدر مجلس نمايندگان هند مي خواندند. او بدون هيچ وقفه اي به مدت شصت و پنج سال، نماينده بود. پسرش مرد. پسرش آشناي من بود و يك وزير بود. و فقط براي تسليت دادن به پدر، براي نخستين بار به دیدارش رفته. و او در قصر زيبايش نشسته بود. پدرش عنوان *Raja Raja* داشت. و با دیدن من اشک به چشمانش آمد. و به او گفتم، "تو زندگي را بسيار بيشتري از من دیده اي، و مي داني که مرگ امري محتوم است و وقتي که روي بدهد هيچکس نمي تواند چيزي بگويد." و او گريه مي کرد و انبوهي از تلگراف هاي رسیده را به سمت من هل داد از ريبس جمهور، از نخست وزير، از ساير وزيران، از شهردارها، از دانشگاه ها و از اينجا و آنجا؛ گفتم، "اين خوب است، بسيار خوب است، همگي آنان تسليت مي گویند." گفتم، "ولي وزير اعظم اين ايالت چيزي نفرستاده است." من يکه خوردم: که پسر او مرده است و آن دو، زماني با هم دوست بودند وزير اعظم آن ايالت عادت داشت در قصر ست گوويند *داس* زندگي کند. ولي او مردی حيله گر بود، يك سياست باز مکار بود. او از محبوبيت ست گوويند *داس* و قدرت و پول او استفاده کرده بود تا وزير اعظم آن ايالت شود.

پس زماني که به قدرت رسيد، نمي خواست هيچکس متوجه شود که او هيچ رابطه اي با ست گوويند *داس* داشته است. بنا بر اين آنان آهسته آهسته باهم دشمن شدند. حتي وقتي که پسر ست گوويند *داس* از دنيا رفت، آن سياست باز براي پدرش تسليتي نفرستاده بود. ولي به ست گوويند *داس* گفتم، "اين مهم نيست. به هيچ عنوان کمکي نمي کند که پسر تو را زنده کند. ولي به نظر مي رسد که شما بيشتري به افکار عمومي توجه داريد تا به آن مرگ و انواع بریده ي جرايد را در مورد واقعه مرگ پسرش همراه با انواع عکس هايي از او و زندگينامه ي او فراهم آورده بود، نمي بينم که شما واقعاً از مرگ او شوکه شده باشيد. به نظر مي رسد که چيز ديگري باشد." گفتم، "منظور چيست؟" به او برخورد بود و اين نخستين ملاقات ما بود. گفتم، "منظورم اين است که او فقط يك معاون وزير آموزش و پرورش بود و شما مي بايد براي او جاه طلبي هايي داشتيد که روزي وزير آموزش و پرورش شود و سپس وزير اعظم ايالت، و سپس شما او را به دولت فدرال ببريد.... و شما مي بايست براي کارهايي که خودتان نتوانسته بوديد انجام دهيد، به او اميد بسته باشيد."

او يکي از سالخورده ترين جنگجويان نهضت آزادي هند بود، ولي نتوانسته بود پس از آزادي هيچ مقامي را به دست آورد. او مردی ساده بود و مکار نبود، يك سياست باز نبود. او خيلي فداکاري کرده بود. ولي چه کسی به فداکاري اهميت مي دهد، چه کسی اهميت مي دهد که او چند بار به زندان افتاده و چقدر با خانواده اش مخالف کرده است زيرا پدرش طرفدار پروپاقرص حکومت بریتانیا بود. و پدرش تهديد کرده بود که اگر آن کارهاي بي معني اش را متوقف نکند، او را از ارث محروم خواهد کرد. او با وجود مخالفت پدرش با انگليسي ها جنگيد. او اميد داشت که مقامي عالي به دست آورد. و هيچ مقامي به دست نياورد. من مي دانم که او توانايي اين مقام ها را نداشت. او مردی بسيار ساده بود. جنگيدن براي آزادي يك چيز است و نخست وزير شدن و يا شهردار شدن چيزي ديگر به کيفيائي متفاوت نياز است. پس او اميدوار بود.....

به او گفتم، "شما اميدوار بوديد." در حالي که تمام اشک هايش خشک شده بودند، گفتم، "ولي چطور توانستي بفهمي، زيرا براي نخستين بار است که مرا مي بيني." گفتم، "بايدن اينهمه بریده ي جرايد و تلگراف ها، به نظر مي رسد که بسيار جاه طلب باشيد. جاه طلبی هاي خود شما برآورده نشده اند و شما اميد داشتيد که توسط پسران به جاه طلبی هاي برآورده نشده ي خود دست پيدا کنيد. و اينک پسر مرده است. شما هرگز پسران را دوست نداشته ايد، زيرا پسر دومي هم داريد و من هر دوي آن ها را مي شناسم." "شما توجهي به پسر دوم نداشتيد زيرا او در سياست نيست. تمام عشق شما براي جاه طلبی بوده است. آن پسر فقط يك وسيله بوده. مي خواستيد از او استفاده کنيد و اينک او رفته است. سياست چيز زياد بزرگي نيست. احمق ها در آن توفيق مي يابند و شما تمائي قدرت، نفوذ و روابط را داريد. پسر ديگر را جلو بيندازيد." و او پاك آن پسر اول را از ياد برد و گفتم، "درست است، در موردش فکر نکرده بودم." و او پسر ديگرش را جلو انداخت. به جاي پسر اول، او پسر دومش را هل داد و آن پسر معاون آموزش و پرورش ايالت شد. ولي از تقدير عجب، آن پسر دوم نيز پيش از پدرش مرد!

او نيز نتوانست يك وزير تمام عيار شود. وقتي به دیدارش رفته گفتم، "حالا واقعاً متاسفم، زيرا شما فقط دو پسر داشتيد. حالا فقط يك راه مانده." گفتم، "چي؟ اين تو بودي که پيشنهاد دادی و من انجامش دادم. و اوضاع خوب پيش مي رفت. من آن پسر اول را از ياد برده بودم. با تقدير خداوند چه مي توان کرد؟ ولي اينک او نيز مرده است." گفتم، "دامادان چطور است؟ او يك داماد داشت او را مجبور کنيد!" گفتم، "ولي حالا ديگر قدری مي ترسم که

فشاري بياورم. اگر او هم بميرد چي؟" گفتم، "آنوقت خواهيم ديد. کس ديگري را پيدا خواهيم کرد. نخست او را مجبور کنيد. زيرا اگر او بميرد، آنوقت هيچکس از خانواده ي شما نمي تواند وارد سياست شود. شما تمام روابط را داريد، ولي هيچ قدرت واقعي نداريد. ولي تمام رهبران بزرگ کشور با شما در رابطه هستند و دوستان شما هستند. مي توانيد چنين فشاري بياوريد." گفتم، "ارزش آمايش را دارد. فوقيش اين است که مي ميرد. چه کار ديگري مي تواند بکند؟" و داماد او ابدآ آماده نبود. باديدن اينکه دو پسر در آن پست معاونت مرده اند، او ترسيده بود.

حتي نزد من آمد و گفتم، "لطفاً هيچ پيشنهادي نکنيد. آن مرد خطرناک است. حالا دنبال من است و همان پست خالي است، زيرا پسر دوم هم مرده است و من خيلي مي ترسم. و من يك سياست باز نيستم." گفتم، "اين فقط يك تصادف است. و نخست اينکه تو پسر او نيستي. فقط واردش شو و بين چه اتفاقي مي افتد." خوشبختانه او زنده ماند.

ولي آن پيرمرد ازدنيا رفت. و زماني که او مرد، هيچکس اهميتي به آن داماد او نداد و در انتخابات بعدي کنار زده شد. حتي نتوانست براي شرکت در انتخابات مجوز ورود تهيه کند. تمامش نفوذ آن پيرمرد بود. پس وقتي مرا ديد گفتم، "اوضاع حتي بدتر از سابق شده است. حتي اگر به عنوان معاون وزير مرده بوم، دست کم افتخار دولتي داشتم و افکار عمومي نسبت به من خوب مي بود. ولي چيزي به خطا رفته است. آن پيرمرد قبل از من مرد و من اينک در هيچ کجا نيستم. او کسب و کار مرا از بين برد. من کسب و کار را تعطيل کردم و به سياست وارد شدم و اينک سياست تمام شده است. چون من با آن مردم هيچ رابطه و آشنايي نداشتم، حتي نتوانستم براي شرکت در انتخابات مجوز بگيرم." گفتم، "بايد از خدا شاكر باشي که زنده هستي. فقط دوباره مغازه ات را باز کن و سياست را تمامآ فراموش کن."

آن پيرمرد وقتي که پسر اولش مرد تهديد کرده بود که خودش را خواهد کشت. زنش بسيار هراسان بود. به من گفتم، "به نوعي او را باز بداريد. او گفته است که خودش را خواهد کشت." گفتم، "نگران نباشيد. مردی که انواع تلگرام ها و بريده جرايد را نگه داري مي کند خودش را نخواهد کشت. چنين فردي مرتکب خودکشي نخواهد شد.

زنش گفتم، "آيا مطمئن هستي؟" گفتم، "من مطلقاً يقين دارم. از او نترسيد. او کاملاً سرحال است و من راه چاره را به او گفته ام." آن مرگ يك مشکل نبود. ولي او فکر مي کرد که اين مرگ است که مشکل است؛ که پسرش مرده است و او آن پسر را خيلي دوست داشته و نمي تواند بدون او زندگي کند." گفتم، "مشکل اين نيست. مشکل اين است که تو عاشق جاه طلبي هاي خودت بوده اي و او فقط براي آن جاه طلبي ها مورد استفاده بوده. فقط به مشکل اصلي نگاه کن و همه چيز بي درنگ روشن خواهد شد."

و او فهميد. و دوستي بزرگ براي من شد. و او هشتاد سال داشت. ولي او گفتم، "هيچکس چنين چيزي به من نگفته بود. همه فکر مي کردند که مشکل، مرگ پسر من است."

گفتم، "اگر با آن فکر مانده بودي، رنجور باقي مي ماندی، زيرا مشکل واقعي آن نبود. و مشکل واقعي، جاه طلبي تو بوده فقط پسر دوم را جلو بفرست." و همانطور که پسر دوم معاون آموزش و پرورش شد، پيرمرد باريگر خوشحال بود. او پسر اول را از ياد برد. مسئله اين نبود که "چه کسي"، بلکه اين بود که "شخصي" بايد جاه طلبي هاي او را ادامه دهد.

هميشه به ياد داشته باشيد که هرگاه با مشکلي روبه رو مي شويد، نخست پيدا کنيد که مشکل اصلي چيست. زياد نگران راه حل نباشيد. مهم ترين کار شما اين است که مشکل اصلي را پيدا کنيد. آنگاه راه حل بسيار آسان است. ولي اگر مشکل را از دست بدهيد، راه حل غيرممکن مي شود هر راه حلي که بياوريد، کار نخواهد کرد. بنا بر اين مشکل تو در نفس نيست. مشکل تو اين است که قادر به پذيرفتن خودت نبوده اي، نتوانسته اي روي پاي خودت بايستي، نتوانسته اي به خودت احترام بگذاري و کاري بکني که بتواني احساس کني که ارزشي داري. ارزش تو بايد در درونت باشد، نه اينکه به ديگري متکي باشي. ارزشي که وام گرفته شده باشد، خطرناک است، آن شخص مي تواند آن را پس بگيرد. و در اين "روابط عاشقانه"، اين امور ادامه دارند. فقط يك انسان مستقل است که مي تواند عشق بورزد و مورد عشق قرار بگيرد. و عشق براي او مشکلي ايجاد نخواهد کرد.

انحراف جنسي

عزیزان من،

مایلم سخنانم را با داستانی کوتاه آغاز کنم.

قرن ها پیش، در کشوری خاص، يك نقاش بزرگ وجود داشت. وقتي جوان بود تصمیم گرفت يك چهره ي واقعاً عالی نقش کند که سرور الهی از آن بدرخشد؛ صورت کسی که چشمانش با آرامشی بی نهایت بدرخشد. بنابراین می خواست کسی را پیدا کند تا صورتش منتقل کننده ي چیزی از فراسو باشد، چیزی وراي این زندگی و این دنیا.

هنرمند ما عازم سفر شد و سراسر کشور را روستا به روستا، جنگل به جنگل به دنبال چنین شخصی گشت و عاقبت، پس از مدت های مدید با چوپانی در کوهستان برخورد کرد که آن معصومیت و درخشش را در چشمانش داشت، با چهره ای که نشانی از وطنی آسمانی در آن نقش بسته بود. يك نظر به صورت او کافی بود تا همه را متقاعد کند که الوهیت در انسان ها منزل دارد.

هنرمند تصویری از صورت آن چوپان کشید. میلیون ها نسخه از آن نقاشی به فروش رفت، حتی در سرزمین های دوردست. مردم فقط با آویختن آن نقاشی به دیوار خانه هایشان احساس نعمت و برکت می کردند. پس از حدود بیست سال، وقتي که آن هنرمند سالخورده شده بود، فکر دیگری به نظرش رسید. تجربه اش در زندگی به او نشان داده بود که تمام انسان ها موجوداتی الهی نیستند و اهریمن نیز در آنان وجود دارد. فکر کشیدن چهره ای که نشانگر وجود اهریمن در انسان باشد به نظرش رسید. فکر کرد که این دو چهره می توانند یکدیگر را تکمیل کنند و نشان دهنده ي انسان کامل باشند.

در روزگار پیری، باردیگر به دنبال یافتن مردی راهی شد که انسان نبود و يك اهریمن بود. وارد قمارخانه ها و میکرده ها و تیمارستان ها شد. این شخص می باید سرشار از آتش دوزخ باشد، صورتش باید نشانگر کامل اهریمن باشد؛ زشت و آزاردهنده. او در پی خود تصویر گناه بود. او قبلاً تصویری از الوهیت را نقش بسته بود و حالا در پی کسی بود که کالبد شیطان باشد. پس از جست و جویی طولانی، عاقبت با يك محکوم در زندان برخورد کرد. آن مرد مرتکب هفت قتل شده بود و ظرف چند روز آینده قرار بود حلق آویز شود. دوزخ از چشمان آن مرد مشهود بود، او تجسد نفرت بود. صورتش زشت ترین صورتی بود که ممکن بود یافت شود. هنرمند شروع کرد به کشیدن تصویر چهره ي آن مرد.

وقتي نقاشی را تمام کرد، آن را در کنار آن نقاشی قبلی قرار داد تا تفاوت را ببیند. از نظر هنر نقاشی، گفتن اینکه کدام بهتر بود دشوار بود، هر دو عالی بودند. او ایستاد و به هردو تابلو نگاه کرد. آنگاه ناله ای شنید. برگشت و دید که آن زندانی مشغول گریستن است. هنرمند تعجب کرده بود. پرسید، "دوست من چرا گریه می کنی؟" آیا این تصاویر تو را ناراحت می کنند؟" زندانی گفت، "در تمام این مدت سعی داشتم چیزی را از تو پنهان کنم، ولی امروز دیگر نتوانستم.

واضح است که نمی دانی آن تصویر اولی نیز خود من هستم. هر دو نقاشی از صورت من است. من همان چوپانی هستم که تو بیست سال پیش در کوهستان دیدی.

من برای سقوط خودم در این بیست ساله گریه می کنم. من از بهشت به دوزخ فرو افتاده ام، از الوهیت به اهریمن."

من نمی دانم که این داستان تا چه اندازه واقعی است. شاید واقعی باشد و شاید هم نباشد، ولی زندگی هر انسان دو روی متفاوت دارد. در هر فرد هم الوهیت وجود دارد و هم اهریمن، در هر انسان هم امکان بهشت وجود دارد و هم امکان دوزخ. در وجود هر فرد، هم گل های خیر و زیبایی شکوفا می شوند و هم گنداب های کثیف و زشت می تواند ایجاد شود. هر فرد پیوسته بین این دو افراط و تفریط در نوسان است. فرد می تواند به هر یک از این دو انتها دست بیابد، ولی زندگی بیشتر افراد به آن ساحل دوزخی منتهی می شود. اندکی مردمان خوش اقبال وجود

دارند که اجازه می دهند الوهیت در آنان رشد یابد. آیا می توانیم در رشد دادن الوهیت در خود توفیق یابیم؟ آیا می توانیم مانند آن نقاشی باشیم که از نور الوهیت می درخشید؟ این چگونه می تواند انجام شود؟

با خود این پرسش، مایلم سخنان امروز را شروع کنم: چگونه می توان از زندگی انسان یک بهشت ساخت، یک رایحه ی مطبوع، یک زیبایی؟

چه تعداد از انسان ها چیزی را که باقی است می شناسند؟ چند نفر از انسان ها وارد معبد الهی می شوند؟

به نظر می رسد که آنچه در زندگی انسان ها رخ می دهد، دقیقاً عکس این است. ما در کودکی در بهشت هستیم، ولی تا زمانی که سالخورده شویم، در جهنم به سر می بریم. گویی که از همان کودکی دچار یک سقوط پیوسته شده ایم. دنیای کودکی سرشار از معصومیت و خلوص است، ولی به تدریج سفر در جاده ای را آغاز می کنیم که از نفاق و ریا هموار شده است. و در هنگام پیری، نه تنها جسم ما پیر می شود، بلکه روحمان نیز فرتوت می گردد.

نه تنها بدن ناتوان و بی رمق می شود، بلکه روح نیز به وضعیتی خراب سقوط می کند. ولی ما فقط این را زندگی محسوب می کنیم و از کنار آن می گذریم. مذهب می خواهد در این خصوص پرسشی را مطرح سازد. مذهب اینگونه دیدگاه را مورد تردید قرار می دهد: اگر سفر ما از بهشت به دوزخ باشد، چیزی باید در جایی

به خطا رفته باشد. اوضاع باید دقیقاً عکس این باشد. این باید سفری پاداش دهنده باشد: از رنج به سرور، از تاریکی به نور، از فنا به بقا.

در واقعیت، تنها شوق و تشنگی انسان در عمق وجودش همین است. تنها اشتیاق در وجود انسان این است که چگونه از فانی بودن به جاودانگی برسد. در انسان تنها عطش و تنها شوق وافر این است که چگونه از تاریکی به نور، از باطل به حق برسد.

ولی در این سفر اکتشافی برای حقیقت، در این سفر اکتشافی برای الوهیت درون، انسان به ذخیره ای از انرژی نیاز دارد، انسان باید انرژی خویش را حفظ و ذخیره کند. فرد نیاز دارد تا انرژی را گردآوری کند و بسازد تا بتواند منبعی غنی از انرژی شود. تنها در این صورت است که انسان به الوهیت رهنمون می شود. بهشت برای ناتوان ها نیست.

حقیقت زندگی برای کسانی نیست که انرژی شان را هدر می دهند و ضعیف و ناتوان می گردند. کسانی که تمام انرژی های زندگی را هدر می دهند و در درون ضعیف و نحیف می شوند نمی توانند به این سفر دست بزنند. بالارفتن به چنان اوجی و دست زدن به چنین عروجی نیاز به انرژی عظیم دارد. حفاظت از انرژی وجود، کلید دیانت است. انرژی باید حفظ و نگه داری شود تا بتوانیم منبعی جوشان از آن شویم. ولی ما نسلی ضعیف و بیمار هستیم که تمام انرژی خود را از دست می دهیم. ما ناتوان و ناتوان تر می شویم، تا وقتی که همه چیز از دست برود و فقط یک خالی بودن پوچ باقی بماند. فقط یک پوچی خالی.

ما چگونه انرژی ازدست می دهیم؟ بزرگترین راه خروجی و هدر رفتن انرژی، عمل جنسی است. و همانطور که دیروز برایتان گفتم، دلیلی وجود دارد که چرا انسان آماده است تا انرژی ازدست بدهد. چه کسی می خواهد انرژی از دست بدهد؟ هیچکس. ولی چون لمحہ ای از یک ارضاء خاص وجود دارد، فرد آماده است که برای دستیابی به آن لمحہ، انرژی ازدست بدهد. در لحظه ی انزال نوعی تجربه ی خاص وجود دارد و برای همین تجربه است که فرد آماده است انرژی از دست بدهد.

اگر همین تجربه بتواند از راه های دیگر به دست آید، انسان هرگز آماده نیست تا از طریق سکس انرژی ازدست بدهد. آیا راه دیگری برای کسب همین تجربه وجود دارد؟ آیا راه دیگری برای تشخیص همین تجربه وجود دارد؟ تجربه ای که در آن اوج حیات را لمس کنیم، جایی که لمحہ ای از سرور و آرامش زندگی را مشاهده کنیم؟ آیا راه دیگری هم هست؟ آیا برای رسیدن به درون خود، راه دیگری هم وجود دارد؟ آیا برای رسیدن به منبع آرامش و سرور درون خودمان راهی دیگر هم هست؟

اگر چنان راهی یافت شود، انقلابی را در زندگی فرد سبب خواهد شد. آنگاه انسان به سکس پشت خواهد کرد و به سمت الوهیت و فراآگاهی روی خواهد آورد. انقلابی درونی صورت می گیرد، دري تازه گشوده خواهد شد. اگر ما

قادر نباشیم به بشریت دري تازه را نشان دهیم، مردم به حرکت تکراري و دایره وار ادامه داده و نابود خواهند شد. ولي مفاهيمي که تاکنون در مورد سکس وجود داشته است، قادر نبوده هیچ دري تازه را به جز سکس بر روي نژاد انسان بگشاید. برعکس، مصیبتی در جهت مخالف رخ داده است.

طبیعت فقط يك در را به انسان ها عطا کرده است، در سکس. ولي آموزش هايي که در طول اعصار به انسان ها داده شده همان در را بسته است، بدون اینکه دري تازه را بگشاید. در غیاب چنین دري، انرژی فرد درون يك دایره مي چرخد. اگر دري تازه وجود نداشته باشد که این انرژی از آن عبور کند، این انرژی جوشان و زندانی شده، شخص را دیوانه خواهد کرد. آنگاه این انسان دیوانه نه تنها مي کوشد تا در طبیعی سکس را با زور باز کند، بلکه همان انرژی مي کوشد تا دیوارها و پنجره ها را درهم بشکند و از آنجا جریان پیدا کند. برای همین است که انرژی جنسي از مسيرهاي غیرطبیعی جاري مي شود. این فلاکت رخ داده است. این یکی از بزرگترین بدبختي هاي انسان است. دري تازه باید گشوده شود و در کهنه به خودي خود بسته خواهد شد.

برای همین است که من آشکارا برعلیه تمام آموزش هاي دشمنانه در مورد سکس و سرکوب هاي جنسي که تاکنون بشریت را رنج داده است برخاسته ام. به سبب همین آموزش ها است که جنسیت نه تنها در انسان ها افزایش یافته، بلکه همچنین منحرف نیز گشته است. ولي چاره چیست؟ آیا دري دیگری مي تواند گشوده شود؟

دیروز برایتان گفتم که تجربه اي که از لحظه ي انزال به دست مي آید شامل دو عنصر است: بي زماني و بي نفسی. زمان از بین مي رود و نفس محو مي گردد.

به دلیل نبودن نفس و توقف زمان، فرد لمحہ اي از وجود خویش وجود واقعي خودش را مشاهده مي کند. ولي این شکوهي گذرا و ناپایدار است و آنگاه بار دیگر به همان شیار و روش قدیم بازمي گردیم. و در این روند مقدار عظیمي انرژی از دست داده ایم، جریانی بزرگ از انرژی بیوالکتریک را هدر داده ایم.

ذهن مشتاق آن لمحہ است، ذهن شوق آن دارد که باردیگر آن لمحہ را داشته باشد. و آن لمحہ چنان زودگذر و ناپایدار است که تا وقتی که آن را به دست آورده ایم، ناپدید شده است. حتی از خودش خاطره اي آشکار باقی نمی گذارد که شخص چه چیز را تجربه کرده است. آنچه باقی مي ماند، يك اصرار است، يك وسواس، انتظاري چون آمیز برای تکرار کردن آن تجربه. و انسان تمام عمرش را در این تلاش صرف مي کند، ولي فرد هرگز قادر نیست بیش از يك لحظه آن لمحہ را داشته باشد. این لمحہ همچنین از طریق مراقبه meditation به دست مي آید.

برای رسیدن به معرفت فردي، دو راه وجود دارد: سکس و مراقبه. سکس راهي است که توسط طبیعت تامین شده است. سکس راه طبیعت است: حیوانات آن را دارند، پرندگان آن را دارند، گیاهان آن را دارند و انسان ها آن را دارند. تازماني که انسان ها فقط از راهي که طبیعت در اختیارشان نهاده استفاده کنند، والاتر از حیوانات نیستند. نمی توانند باشند، آن در بر روي حیوانات نیز گشوده است. حیطة ي انسان بودن روزي شروع مي شود که دري به جز سکس را بگشاییم.

قبل از آن، ما انسان نیستیم، پیش از آن ما فقط در نام است که انسان هستیم. پیش از آن، مرکز زندگی ما فقط با مرکز حیات حیوانات، فقط با مرکز زندگی طبیعت منطبق است. تا زمانی که به وراي این عروج نکنیم، تا وقتی که وراي این نیرویم همچون حیوانات زندگی مي کنیم. ما همچون انسان خود را با لباس مي پوشانیم، به زبان انسانی سخن مي گوئیم و تمام ظواهر بیروني انسان را حفظ مي کنیم، ولي در درون، در لایه هاي عمیق ذهن، بیش از يك حیوان نیستیم، نمی توانیم بیش از آن باشیم. برای همین است که با داشتن کوچکترین موقعیت آن حیوان درون مان به بیرون مي جهد.

در زمان جدایی پاکستان از هند دیدیم که چگونه يك حیوان در پس پوشاک انسانی در کمین نشسته است. دانستیم مردمی که در مسجدها دعا مي کنند و یا در معابد گیتا مي خوانند قادر هستند غارت کنند، کشتار کنند و تجاوز کنند، همه کار مي توانند بکنند. همان مردمی که همیشه در حال دعا و نیایش در معابد و مساجد بودند، در خیابان ها به تجاوز پرداخته بودند. چه اتفاقی برایشان رخ داده بود؟

اگر همین حالا و در اینجا شورشی رخ بدهد، مدرم بي درنگ فرصتي مي یابند که از انسان بودنشان مرخصي بگیرند و آن حیوان، که همیشه در آنان آماده بوده، بیرون مي آید. حیوان درون انسان همیشه مشتاق است که

آزادانه حکومت کند. در جمعیت، در يك اغتشاش عمومي، انسان فرصت مي يابد تا آن جامه ي عاريتي انسانيت را به دور افکند و خودش را از ياد ببرد. در جمعیت، او شهامت مي يابد تا آن حيواني را که به نوعي دست آموز کرده بود، آزاد کند. براي همین است که هيچ انساني نمي تواند به تنهائي اعمال شنييعي را انجام دهد که مي تواند در جمع انجام مي دهد. يك فرد تنها، ترس از اين دارد که ديده شود، با او مخالفت شود و به عنوان يك حيوان ناميده شود.

ولي در وسط يك جمعيت بزرگ، فرد مي تواند هويت خويش را گم کند، او ابدأ نگران نيست که مرکز توجه قرار بگيرد. او اينک بخشي از يك دسته و جمعيت است، اينک ديگر او يك شخص با يك نام نيست، اينک او فقط يك جمعيت بزرگ است. اينک او کاري مي کند که آن جمعيت بزرگ مي کند.

و فرد چه مي کند؟ به آتش مي کشد و تجاوز مي کند. همچون بخشي از جمعيت او فرصت مي يابد تا حيوان پنهان درونش را آزاد بگذارد. و براي همین است که هر پنج تا ده سال انسان مشتاق جنگ است و اميد دارد که اغتشاشي صورت بگيرد. اگر تحت عنوان مشکل هندو-مسلمان باشد اشکالي ندارد! اگر نه، آرمان گجراتي-ماراتي Gujarati-Marathi cause نيز کفايت مي کند! اگر اهالي گجرات و ماراتي ها تن به اغتشاش ندهند، آنوقت تضاد بين مردمان هندي- زبان و غير-هندي- زبان نيز برپايش خوب است. براي رهاکردن آن حيوان سيري ناپذير درونش، او به يك بهانه نياز دارد، هر بهانه اي.

آن حيوان درون انسان اگر براي مدت هاي زياد در قفس بماند، احساس خفگي مي کند. و تا زماني که معرفت انسان به وراي دري که طبيعت به او داده عروج نکند، اين حيوان درون او از ميان نخواهد رفت. انرژي حياتي ما فقط يك راه خروج طبيعي، ولي حيواني دارد و آن راه خروجي، سکس است. بستن اين کانال مشکل آفرين است. الزامي است که پيش از بستن در سکس، دري جديد گشوده شود، تا انرژي بتواند در جهتي تازه جريان يابد. اين ممکن است تاکنون انجام نگرفته است به اين دليل ساده که سرکوب کردن آسان تر به نظر مي آيد و متحول ساختن، دشوار است. آسان تر اين است که چيزي را بپوشاني و روپش بنشيني تا اينکه آن را متحول کنی.

براي متحول ساختن به يك روش نياز است و کامل کردن آن روش الزامي است. بنا بر اين ما راه آسان سرکوب کردن سکس را برگزيده ايم. ولي فراموش کرده ايم که هيچ چيز با سرکوب از بين نمي رود! برعکس، فقط قوي تر مي شود. ما همچنين فراموش کرده ايم که سرکوب کردن هرچيز، سبب تشديد جاذبه ي آن مي شود. آنچه را که سرکوب کرده ايم وارد لايه هاي عميق تر آگاهي ما مي شود. مي توانيم در طول ساعات بيداري آن را سرکوب کنيم، ولي در شب در روياهايمان خودش را نشان مي دهد. در درون منتظر مي ماند و مشتاق است تا در کوچکترين فرصت بيرون بجهد.

سرکوب کردن انسان را از هيچ چيز رها نمي سازد، برعکس ريشه هاي آن عميق تر وارد ناخودآگاه مي شود و شخص حتي عميق تر در دام مي افتد. بشریت در خود همان تلاش براي سرکوب سکس توسط آن به زنجير کشيده شده و در دامش افتاده است. براي همین است که انسان ها همچون حيوانات فصل يا دوران مخصوص جفتگيري ندارند. انسان ها بيست و چهارساعته و در تمام سال دچار جنسيت هستند. در ميان انواع حيوانات، حتي يك حيوان نيز يافت نمي شود که بيست و چهارساعته و در تمام سال ميل جنسي داشته باشد! حيوانات دوران مشخصي براي آن دارند، يك فصل مخصوص که مي آيد و مي رود. پس از آن دوران يا آن فصل حيوان ديگر دوباره به آن فکر نمي کند. ولي نگاه کنيد که چه بر سر انسان ها آمده است! آنچه را که انسان ها سعي کرده اند سرکوب کنند، بيست و چهار ساعته و در تمام طول سال در زندگي شان منتشر و پخش شده است.

آيا هرگز در مورد اين واقعيت فکر کرده ايد که هيچ حيواني در تمام اوقات و تمام موقعيت ها شهواني نيست؟ ولي انسان ها در تمام ساعات و تمام موقعيت ها احساس شهوت دارند؟ ميل جنسي چنان در درون انسان ها متصاعد مي شود که گويي سکس تنها چيز و همه چيز در زندگي است. اين چگونه به وقوع پيوسته است؟ اين مصيبت چگونه عارض بشر شده است؟ چرا فقط دامنگير انسان شده و نه هيچ حيوان ديگري؟

فقط يك دليل وجود دارد: انسان ها کوشيده اند تا سکس را سرکوب کنند و در عوض همچون يك زهر در سراسر شخصيت آنان منتشر گشته است و ما براي اينکه سرکوب کنيم مجبور بوده ايم که چه کنيم؟ ما بايد آن را محکوم مي کرديم، بايد نگرشي توهين آميز به آن مي پروراندیم، بايد آن را تحقير مي کردیم، بايد از آن سوء استفاده مي کردیم. بايد آن را "دري به سوي دوزخ" مي خواندیم. بايد اعلام مي کردیم که "سکس گناه است!" بايد مي گفتیم

که هرآنچه که در سکس است نفرت انگیز است و باید آن را خوار و حقیر شمرد. ما باید تمام این نام‌های خفت بار را برای سکس اختراع می‌کردیم تا بتوانیم سرکوب کردن آن را توجیه کنیم. ولی ما کمترین آگاهی نداریم که به سبب همین سرزنش‌ها و محکومیت‌ها، تمام زندگی مان سرشار از زهر شده است.

نیچه Nietzsche زمانی جمله‌ای بسیار پرمعنی گفته است. او گفته که مذاهب کوشیده‌اند تا سکس را با مسموم کردنش به قتل برسانند ولی سکس کشته نشد، مسموم شده است. بهتر بود که کشته می‌شد، ولی اینک چیزها بدتر شده‌اند. سکس زندگی می‌کند، ولی مسموم است. جنسیت‌گرایی sexuality همان سکس مسموم شده است.

سکس در حیوانات نیز وجود دارد، زیرا سکس انرژی حیاتی است، ولی جنسیت‌گرایی فقط در انسان وجود دارد. در حیوانات چنین چیزی وجود ندارد. به چشمان حیوانات نگاه کنید، چیزی از شهوت و جنسیت‌گرایی در آنجا به کمین ننشسته است. ولی اگر به چشمان انسان‌ها نگاه کنید، شهوات و شهوت‌پرستی را در آن خواهید یافت. بنابراین حیوانات هنوز هم یک زیبایی دارند.

ولی برای زشتی و بدکاری جنون‌آمیز سرکوب‌کنندگان سکس، حد و مرزی وجود ندارد. دیروز به شما گفتم که اگر دنیا بخواهد از جنسیت‌گرایی رها شود، دخترها و پسرها باید بیشتر به هم نزدیک شوند. پیش از اینکه انرژی جنسی در آنان به بلوغ برسد، پیش از چهارده سالگی، باید با بدن‌های یکدیگر آشنا شوند تا که شهوت برای آن به سادگی از بین برود. برعکس، نهضتی جدید در آمریکا شروع شده که توسط مردمان مذهبی آنجا هدایت می‌شود. شاید از آن بی‌خبر باشید، ولی این یک نهضت بسیار عجیب است. هدف آن‌ها این است که از بیرون بردن سگ‌ها، گربه‌ها، اسب‌ها و سایر حیوانات بدون پوشاک ممانعت کنند!!! آنان می‌خواهند که پیش از اینکه حیوانات به خیابان بروند، لباس بپوشند!!

آموزش جنسی به کودکان

فکر پشت آن این است که کودکان با دیدن حیوانات برهنه ممکن است فاسد شوند!! چقدر مسخره است که فکر کنیم کودکان با دیدن بدن برهنه‌ی حیوانات فاسد خواهند شد!! ولی در حال برخی از اخلاق‌گرایان و مذهب‌بینان چنین نهضتی را شکل داده‌اند تا از آوردن حیوانات بدون پوشاک به خیابان جلوگیری کنند. ببینید که برای نجات انسان‌ها چه کارها می‌کنند!

این "ناجیان" همان کسانی هستند که انسان‌ها را نابود می‌کنند. آیا هرگز دقت کرده‌اید که حیوانات در برهنگی‌شان چه زیبا و شگفت‌انگیز هستند؟ حیوانات حتی در برهنه بودنشان نیز معصوم و ساده هستند. شما بسیار به ندرت به برهنه بودن حیوانات فکر می‌کنید و تا نوعی برهنگی بیمارگونه در خودتان پنهان نباشد، هرگز برهنگی آن‌ها را نخواهید دید. ولی کسانی که می‌ترسند و آنان که بزدل هستند برای جبران ترس خود از برهنگی همه کار می‌کنند. به سبب همین افکار است که نسل بشر روز به روز بیشتر به قهقرا می‌رود.

آنچه واقعاً مورد نیاز است این است که مردم چنان ساده شوند که بتوانند معصوم و مسرور، برهنه، بدون لباس بایستند، مانند *ماه‌اویرا Mahavira* که برهنه و بی‌لباس برخاست. مردم می‌گویند که او با کنار گذاشتن پوشاک، لباس پوشیدن را ترک کرد. ولی من منکر این هستم. من می‌گویم که معرفت او، آگاهی‌شان چنان شفاف و چنان معصوم شد، پاک همچون یک کودک، که به سادگی برهنه ایستاد. وقتی که هیچ چیز برای پنهان کردن وجود نداشته باشد، انسان می‌تواند عیان و عریان بایستد.

تا زمانی که چیزی برای مخفی کردن وجود داشته باشد، فرد خودش را می پوشاند. ولی وقتی چیزی برای پنهان کردن نباشد، انسان حتی نیازی ندارد که لباس برتن کند. آنچه در واقع مورد نیاز است نوعی دنیاست که در آن هر فرد چنان معصوم، چنان پاک و بی گناه است که قادر باشد پوشاک را کنار بگذارد. در برهنه بودن چه گناهی وجود دارد؟

ولی امروزه اوضاع چنان است که مردم حتی با داشتن پوشاک نیز يك ذهنیت گناه آلوده دارند. با وجود انواع پوشاک، برهنه هستند. و همچنین مردمانی وجود داشته اند که حتی در عریان بودنشان نیز برهنه نبوده اند. برهنگی يك وضعیت ذهنی است. با ذهنی معصوم و پاک، حتی برهنگی نیز معنایی والا دارد، اهمیت و زیبایی خودش را دارد. ولی تاکنون ما با زهر تغذیه شده ایم و این زهر به تدریج در تمام زندگی ما منتشر شده است، از يك زاویه ي وجودمان تا زاویه اي دیگر.

ما از يك زن مي خواهيم که به شوهرش همچون يك خدا بنگرد. همچنین از همان ابتدای کودکی به او آموزش داده شده که سکس يك گناه است، دري به دوزخ است. فردا، وقتی که او ازدواج کند، چگونه می تواند به شوهرش احترام بگذارد؟ کسی که او را به سمت سکس، به سوي گناه می کشاند! از يك سو به زن آموزش می دهید که شوهرش يك خداست! ولی تجربه ي او نشان می دهد که این موجود گناهکار او را به سوي جهنم می کشاند.

وقتی در نخستین جلسه درسالن اجتماعات *بارتیا ویدیا* Bharatiya Vidya Auditorium در مورد این موضوع صحبت کردم، همان روز خواهري نزد من آمد و گفت، "من خیلی ناراحت هستم. من از شما بسیار عصبانی هستم. سکس موضوعی محکوم شده است. سکس گناه است. چرا به این تفصیل در این مورد حرف زدید؟ من واقعاً از سکس نفرت دارم." حالا، او زنی شوهردار است که دختران و پسرانی هم دارد و از سکس متنفر است. او چگونه قادر است شوهرش را که او را به سکس دعوت می کند دوست بدارد؟ او چگونه می تواند فرزندانش را که از سکس به دنیا آمده اند دوست بدارد؟ عشق او مسموم باقی خواهد ماند، این زهر در عشق او همیشه پنهان خواهد ماند. وبه سبب همین محکوم بودن سکس، بین او و شوهرش، بین او و فرزندانش همیشه يك دیوار اساسی برپا خواهد بود. در نظر او این فرزندان، ثمرات يك گناه هستند و رابطه ي بین او و شوهرش يك رابطه ي گناه آلوده است. آیا فرد می تواند با کسی که رابطه اي گناه آلوده دارد دوستانه رفتار کند؟ آیا انسان می تواند با گناه درهماهنگی زندگی کند؟ کسانی که سکس را تقبیح می کنند زندگی زناشویی همه را نابود ساخته اند. و نابودی زندگی زناشویی، نتیجه اش این نیست که مردم به وراي سکس رفته اند. مردی که با دیوار نامرئی گناه بین خودش و همسرش روبه رو است هرگز نمی تواند از او راضی باشد. آنگاه در اطراف به دنبال زنی دیگر می گردد، نزد زنان روسپی می رود، باید که چنین کند. اگر او در خانه رضایت کامل می داشت، تمام زنان دنیا می توانستند برایش همچون خواهران و مادران باشند. ولی چون این رضایت وجود ندارد، تمام زنان برایش همسران بالقوه هستند، همچون کسانی که می توانند به شریک جنسی تبدیل شوند. این طبیعی است، باید که چنین باشد زیرا درجایی که او باید سرشار از نعمت سرور و رضایت باشد، چیزی جز زهر، انزجار و سخن از گناه نمی یابد. بنابراین در اطراف چرخ می زند و در جست و جوی ارضاء خویشتن است. و انسان ها در این جست و جو چه چیزها که ابداع نکرده اند!

اگر از تمام رفتارهایی که در این خصوص ابداع شده فهرستی تهیه شود حیرت خواهید کرد! ولی آن عنصر اساسی که ما به آن توجه نکرده ایم این است که آن سرچشمه طبیعی، آن منبع عشق، منبع سکس، زهرآگین شده است. و زمانی که احساس گناه وجود داشته باشد، وقتی بین زن و شوهر احساس اکراه و انزجار وجود داشته باشد، همین رویکرد گناه آلوده امکان هرگونه رشد و تحول را برای همیشه بر روی آنان خواهد بست.

وگرنه، تاجایی که من درك می کنم، اگر يك زن و شوهر سعی کنند سکس را به روشی هماهنگ درك و تحسن کنند و نسبت به یکدیگر پر از ادراك عاشقانه باشند، با احساسی از خوشی و شادمانی و بدون سرزنش کردن سکس، آنگاه رابطه ي بین آنان حتماً متحول شده و ارتقا خواهد یافت. و پس از این، این امکان وجود دارد که همان زن، همان همسر همچون يك مادر برای شوهرش به نظر بیاید!

حدود سال 1930، گاندی به سیلان رفت. *کاستوربا* Kasturba، همسرش نیز با او رفته بود. میزبان ها فکر کردند که مادر گاندی با او همراه است، زیرا خود گاندی او را *با* با *با* صدا می زد، به معنی مادر. در مراسم معارفه و خوشامدگویی، میزبان از اینکه گاندی به همراه مادرش از آنجا دیدار می کند ابراز خوشوقتی کرد.

منشي گاندي بسيار عصبي شده بود. اشتباه از او بود، او مي بايد پيش از اين اعضاي هيات را به سازمان دهندگان معرفي مي كرد. ولي حالا بسيار دير شده بود: گاندي اكنون به ميكروفن نزديك شده بود و مي رفت تا سخنراني خودش را آغاز كند. منشي از اين نگران بود كه گاندي او را به اين سبب توبيخ كند. او نمي دانست كه گاندي ابدآ از اين موضوع خشمگين نبود، زيرا مردان زيادي وجود ندارند كه اين توفيق را داشته باشند كه همسرانشان را به مادرانشان تبديل کرده باشند.

گاندي گفت، "اين تصادفي با شگون است كه دوستي كه مرا معرفي كرد، اشتباهاً حقيقتي را بيان كرد. در طول چند سال اخير كاستوريا واقعاً مادر من شده است. او زماني همسر من بود، ولي اكنون مادر من است."

اين ممكن است. اگر زن و شوهر قدري تلاش كنند تا سكس را بايكديگر درك كنند، مي توانند در دگرگون ساختن سكس باهم دوست باشند و به يكديگر باري رسانند. و روزي كه زن و شوهر در متحول كردن سكس توفيق بيابند، احساساتي از يك سپاسگزاري عظيم بين ايشان ايجاد خواهد شد. نه هرگز قبل از آن. پيش از اين، چيزي به جز يك خشم و دشمني ظريف و پنهاني بين آنان وجود ندارد. پيش از اين فقط يك نزاع هميشگي وجود دارد، نه يك دوستي با صفا.

دوستي آنان روزي شروع مي شود كه در متحول ساختن انرژي هاي جنسي شان براي هم يك يار و يك وسيله باشند. اين وقتي است كه نسبت به يكديگر احساساتي از سپاسگزاري پيدا مي كنند. آن روز، مرد سرشار از احترام نسبت به همسرش است، زيرا به او كمك کرده تا از شهوت رها گردد. آن روز، زن نسبت به شوهرش سرشار از سپاس است، زيرا او را از شهوانيتش آزاد ساخته است. از آن روز به بعد آنان در يك رابطه ي دوستي واقعي زندگي و عاشقانه خواهند كرد، نه در رابطه اي جنسي. اين نقطه ي آغاز سفر زندگي آنان است در جهتي كه شوهر براي زنش يك خدا مي شود و زن نيز براي شوهرش يك الهه مي گردد. ولي چنين امكاني در نطفه مسموم گشته است.

براي همين است كه ديروز گفتم مشكل بتوانيد دشمني بزرگتر از من براي سكس پيدا كنيد. ولي دشمني من اين نيست كه سكس را محكوم يا تقبيح كنم، دشمني من چنين است كه به جهتي اشاره مي كنم كه سكس را متحول كنيد و چگونگي آن را بيان مي كنم. من به اين معنا دشمن سكس هستم كه طرفدار دگرگون كردن ذغال به الماس هستم. من آرزو دارم كه سكس متحول شود.

اين چگونه مي تواند انجام شود؟ روش چيست؟ به شما گفتم كه دري ديگر بايد باز شود، دري جديد. وقتي كه نوزاد به دنيا مي آيد، سكس فوراً سروكله اش پيدا نمي شود. هنوز زمانش نرسيده است. بدن انرژي جمع مي كند، ياخته ها قوت مي گيرند و زماني فراخواهد رسيد كه بدن كاملاً آماده است. انرژي به آهستگي خودش را جمع و جور مي كند، و آنگاه با فشار دري را باز مي كند كه در 14 سال نخست بسته بوده است، و براي كودك، اين شروع دنياي سكس است.

وقتي كه اين در گشوده شد، گشودن دري جديد مشكل مي شود، زيرا طبيعت انرژي چنين است كه هرگاه گذرگاهي براي جريان يافتن در آن پيدا كند، براي اشسان تر است كه همان گذرگاه را نگه دارد. وقتي كه رود گنگ مسيرش را جا انداخت در همان مسير جاري مي شود، هر روز مسيري تازه را نمي جويد. شايد هر روز آب هاي تازه به درونش سرازير شوند، ولي در همان مسير قبلي جريان خواهد داشت. به همين ترتيب، انرژي حياتي انسان براي خودش مسيري را مي جويد و سپس در همان مسير جاري مي گردد.

اگر انسان بخواهد از جنسيت گرايي رها شود، لازم است قبل از آنكه در سكس باز شود، دري جديد براي اين انرژي باز شود. آن در جديد، مراقبه است. در سال هاي ابتدائي كودكي بايد درس ها و آموزش هاي اجباري براي مراقبه وجود داشته باشد. در عوض، ما به كودكان ضدت با سكس را مي آموزيم كه مطلقاً احمقانه است.

كودك را نبايد در مخالفت با سكس آموزش داد، بايد به او چيزي مثبت داد: چگونه در دسترس مراقبه قرار بگيرد و كودكان سريع تر به مراقبه دست خواهند يافت زيرا آن دري كه بر روي انرژي جنسي آنان باز مي شود، هنوز بسته است و گشوده نشده. آن انرژي امن و محافظت شده است، مي تواند هر در جديدي را بكويد و بگشايد. بعدها همين كودكان رشد مي كنند و سپس براي اشان بسيار دشوار خواهد بود به مراقبه دست بيابند.

يك گياه تازه و جوان را مي توان به هر جهتي خم كرد، در هر جهتي مي توان آن را چرخاند. ولي وقتي كه رشد كرد، سفت و سخت مي شود. اگر سعي كني آن را خم كني، مي تواند بشكند. آموختن مراقبه به مردم مسن، رويكردي اشتباه است. تمام تلاش ها بايد براي آموزش آن به كودكان باشد. ولي انسان ها، چنين كه هستند، فقط در اواخر عمرشان به مراقبه علاقمند مي شوند! فقط آنوقت است كه در مورد مراقبه جوبا مي شوند و اينكه انضباط روحاني چيست و چگونه به آرامش مي توان رسيد. وقتي تمام انرژی هاي ما مصرف شد، وقتي كه تمام امكانات پيشرفت از ميان رفت، وقتي همه چيز در شيارهاي خودشان سفت و سخت شدند، وقتي تمام نرمي و قابليت انعطاف از بين رفت، وقتي كه متحول شدن بسيار دشوار است، مي خواهيم كه خودمان را دگرگون كنيم. كسي كه يك پايش لب گور است مي پرسد كه چگونه مي تواند به مراقبه دست بيايد: "آيا راهي هست؟" اين عجيب است. اين مفهومي جنون آميز است.

تازماني كه مفهوم مراقبه را با نوزاد انسان مرتبط نسازيم، اين سياره هرگز روي صلح و مراقبه به خودش نخواهدديد. مرتبط ساختن اين مفهوم با كساني كه در شامگاه زندگي شان زندگي مي كنند عملي عبث و بيهوده است. كوشش براي رسيدن به آرامش در انتهاي زندگي نياز به تلاشي بسيار زياد و بي جهت دارد. اگر اين كوشش در ابتداي زندگي به عمل مي آمد، انسان بسيار آسان تر به مقصود مي رسيد. بنابراين نخستين گام در متحول كردن سكس، معرفي مراقبه به كودكان خردسال است، براي مشرف ساختنشان به آرامش، به بي ذهني، براي تشرف آنان به سكوت، كودكان، با استانداردهاي بزرگسالان، در هر صورت ساكت و آرام هستند. اگر قدري به آنان جهت داده شود و آموزش داده شود كه حتي قدري ساكت و آرام بمانند، تازماني كه به چهارده سالگي و به سن بلوغ برسند دري جديد به روي آنان گشوده شده است. آنوقت آن انرژی كه بالغ شده است، از دري جاري مي شود كه پيشاپيش باز شده است. به اين ترتيب، آنان خيلي پيش از اينكه سكس را تجربه كنند، تجربه اي از آرامش، از سرور، از بي زماني و بي نفسي خواهند داشت. اين آشنا بودن، انرژی آنان را از رفتن به كانال هاي خطا باز مي دارد و آن را به مسيري درست هدايت خواهد كرد. ما به جاي اينكه آرامش مراقبه را به كودكان آموزش دهيم، انزجار از سكس را به آنان مي آموزيم. مي گوييم: "سكس گناه است، سكس كثيف است!" به آنان مي گوييم كه اين نبرو چيزي زشت و بد است و ما را به دوزخ مي برد. ولي دادن اين نام ها هيچ چيز را در وضعيت واقعي تغيير نمي دهد. برعكس، كودكان كنجكاوتر مي شوند: مي خواهند بيشتري در مورد اين چيز دوزخي بدانند، مي خواهند اين اهريمن را بيشتري بشناسند و ميل دارند اين چيز كثيف را كه والدين و آموزگاران شان اينهمه از آن وحشت دارند بهتر بشناسند و طرف مدتي کوتاه كودكان درمي يابند كه خود والدينشان به همان چيزي مشغول هستند كه آنان را از آن منع مي کرده اند!! و روزي كه اين را كشف كنند، تمام احترام و اعتمادشان از والدين سلب خواهد شد.

برخلاف آنچه كه عموماً مي گویند، تعليم و تربيت جديد مسئول سلب احترام از والدين نيست، خود والدين تقصيركار هستند. كودكان به زودي درمي يابند كه والدينشان كاملاً درگير همان چيزي هستند كه مي گویند كثيف است! و اينكه زندگي روزانه ي آنان با زندگي شبانه شان تفاوت دارد و بين گفتار و كردارشان همخواني وجود ندارد. كودكان نظاره گرهايي بسيار دقيق هستند. آنان به هرآنچه كه در خانه روي مي دهند توجه دارند. آنان مي بينند كه آنچه را كه پدرشان "كثيف" و مادرشان آن را "بد" مي خواند، در خانه رواج دارد! آنان به زودي از اين نکته هشير مي شوند و تمامي احترام و اعتبار والدين برايشان از بين مي رود، زيرا در نظر آنان والدينشان منافق و رباكار هستند. آنان به آنچه كه موعظه مي كنند عمل نمي كنند.

و به ياد بسپاريد: كودكاني كه ايمانشان را به والدينشان از دست بدهند، هرگز قادر نخواهند بود به خداوند ايمان داشته باشند. كودكان نخستين لمحّه از الوهيت را در والدينشان مي بينند، و اگر اين ايمان شكسته شود، آنان در بزرگي، به يقين انسان هايي بي خدا مي شوند. كودكان، نخستين احساس الوهيت را در پاكي والدينشان حس مي كنند. والدين به آنان از همه نزديك تر هستند. احساس ايمان و حرمت از طريق والدين در كودكان برمي خيزد. اگر ايمان كودك درهم بشكند، بازگردان كودك به نزديكي با خداوند بسيار دشوار خواهد بود. نخستين خداپايشان به آنان خيانت کرده اند، پدر و مادر ثابت کرده اند كه رباكار هستند.

امروزه، نسل جوان وجود خداوند يا روح را انكار مي كنند و مفهوم رهايي غايي را به تمسخر مي گيرند و مذهب را فريب و حيله مي دانند. نه به اين سبب كه خودشان حسّت و جو کرده و به نتيجه گيري شخصي خودشان رسیده اند، بلکه به اين سبب كه والدينشان را منافق و فريبكار یافته اند و تمام اين فريب بر اساس سكس قرار دارد و حول محور جنسيت مي گردد.

به کودکان یاد ندهید که سکس گناه است. در عوض، الزامی است که به آنان آموخته شود که سکس بخشی جدانشدنی از زندگی است، که ما از سکس زاده شده ایم و اینکه سکس خود زندگی ما است. این به آنان کمک می کند که رفتار پدرمادرشان را به درستی درک کنند و وقتی بزرگ شدند و زندگی را خودشان تجربه کردند، از صداقت و صفای والدینشان سرشار از احترام خواهند شد. در شکل دادن زندگی مذهبی آنان، هیچ عنصری عظیم تر از کشف صداقت و درستی والدینشان نیست. ولی امروزه تمام کودکان می دانند که والدینشان منافق و فریبکار هستند. سبب اصلی تضاد بین فرزندان و والدین همین است.

سرکوب کردن سکس بین زن و شوهر و بین فرزندان و والدین شکافی ایجاد کرده است. نه؛ ما نیازی به مخالفت با سکس و محکوم کردن و تقبیح آن نداریم. آنچه مورد نیاز است آموزش جنسی به کودکان است.

به محض اینکه آنان به قدر کافی بالغ شدند که سوال کنند، باید هرآنچه را که به نظر اساسی می آید، هرآنچه را که می توانند درک کنند باید به آنان گفت تا بیش از اندازه در مورد سکس کنجکاوی نشوند و تا نقطه ی جنون جذب آن نشوند که سعی کنند از منابع عوضی آن را فرا بگیرند. وگرنه، همانطور که امروزه اوضاع چنین است، کودکان آنچه را که بخواهند پیدا می کنند، ولی آن را از مردمی عوضی و از مسیر های اشتباه فرامی گیرند و همین کار سبب می شود که برای باقی عمرشان درد بکشند و شکنجه شوند. و در تمام این مدت دیواری از سکوت و پنهان کاری بین فرزندان و والدین وجود دارد، گویی که نه والدین و نه فرزندان هیچ چیز از سکس نمی دانند! باید به کودکان آموزش جنسی صحیح داده شود.

دومین نکته اینکه باید به کودکان مراقبه را آموخت، چگونه آرام، باصفا و ساکت بمانند و چگونه به وضعیت بی ذهنی no-mind برسند. اگر در خانه ها تسهیلاتی فراهم شوند که آنان بتوانند هر روز دست کم یک ساعت وارد سکوت شوند، کودکان بسیار بسیار به سرعت می توانند یاد بگیرند که به این حالت برسند. و البته این فقط زمانی ممکن خواهد بود که شما، والدین، نیز همراه آنان به مراقبه بنشینید. یک ساعت نشستن در سکوت می باید در هر خانه اجباری باشد. اگر به سبب ضرورت، در خانه ای یک وعده غذا از دست برود، این را می توان تحمل کرد، ولی هیچ خانه ای نباید بدون یک ساعت مراقبه در روز بماند. اگر در مکانی که خانواده در آن سکونت دارد، یک ساعت سکوت اجرا نشود، خواندن آن به عنوان "خانه" اشتباه است. این خانه ای کاذب است.

روزی یک ساعت مراقبه کردن، تا زمانی که فرد به چهارده سالگی برسد، در مراقبه را بر او خواهد گشود، در پی به آن وضعیت که در آن، بی زمانی و بی نفسی را تجربه می کند، جایی که لمحۀ ای از روح را مشاهده می کند. داشتن چنین لمحۀ ای قبل از تجربه ی سکس اهمیت دارد. این لمحۀ، پایانی است بر زیاده روی و افراط در سکس؛ اینک انرژی مسیری تازه یافته است. من این را نخستین گام می خوانم.

در تمرین زندگی بدون عمل جنسی، در رفتن به وراي سکس، در روند دگرگونی انرژی جنسی، مراقبه نخستین قدم است. گام دوم عشق است. باید عشق را از وقت نوزادی به کودکان آموزش داد. تاکنون چنین پنداشته شده که آموزش عشق منجر به دنیای سکس می شود. ولی این ترس بی اساس است. آموزش سکس می تواند انسان را به عشق رهنمون شود، ولی آموزش عشق هرگز او را به جنسیت گرایی نمی کشاند. حقیقت درست عکس این است. هرچه عشق بیشتری در درون فرد رشد کند، انرژی جنسی بیشتری به عشق تبدیل می شود و تقسیم می شود.

فرد هرچه از عشق خالی تر باشد the less love-filled، ذهنیت جنسی بیشتری دارد the more sex-minded. فرد هرچه بیشتر از عشق تهی باشد، نفرت بیشتری دارد، فرد هرچه از عشق خالی تر باشد، زندگی اش بیشتر سرشار از کینه و رزق خواهد بود. و انسان هرچه بیشتر از عشق خالی باشد، حسادت، رقابت، نگرانی، و بدبختی بیشتری در زندگی خواهد داشت. فرد هرچه با تشویب، حسادت، نفرت و رنجش بیشتری احاطه شده باشد، انرژی بیشتری در درونش راکد می ماند و آنگاه تنها راه برای تخلیه ی آن، سکس است.

دیدار عشق با مراقبه

عشق برای انرژی‌های ما یک خروجی است. عشق یک جریان است. سازنده است و برای همین است که جاری است و رضایت می‌آورد. و آن رضایت بسیار عمیق تر و بسیار باارزش تر از رضایتی است که توسط سکس به دست می‌آید. کسی که چنین رضایتی را شناخته باشد، هرگز به دنبال جایگزینی نمی‌گردد، درست مانند کسی که جواهر دارد، هرگز در پی سنگریزه‌ها نیست.

ولی کسی که پر از نفرت باشد، هرگز نمی‌تواند راضی باشد. در نفرت، انسان جدا می‌کند، چیزها را نابود می‌کند. نابودکردن هرگز رضایت نمی‌آورد؛ رضایت توسط خلق کردن به دست می‌آید. کسی که حسود است مبارزه می‌کند، ولی مبارزه هرگز رضایت نمی‌آورد. رضایت با دادن، سهیم شدن به دست می‌آید، نه با ربودن و چنگ زدن.

کسی که در نزاع و ستیز است، چنگ می‌زند و می‌رباید. ولی ربودن هرگز آن رضایتی را نمی‌آورد که دادن و سهیم شدن می‌آورد. انسان جاه طلب از یک مقام به مقامی دیگر می‌جهد، ولی هرگز قادر نیست آرامش به دست آورد. آرامش به کسانی وارد می‌شود که در سفر عشق هستند، کسانی که از یک زیارت عشق به زیارتی دیگر می‌روند، نه به آنان که در سفر قدرت و مقام هستند.

فرد هرچه بیشتر سرشار از عشق باشد، در هر سلول از وجودش، رضایت، آرامش و احساس شادی و تکمیل بودن بیشتری جریان دارد. نوعی شادابی و طراوت، که نشانگر آن رضایت و سرور است او را دربرگرفته است. چنین شخصی که چنین به رضایت رسیده است در بعد dimension سکس حرکت نمی‌کند و شخص برای حرکت نکردن در آن بعد نباید تلاشی کند. او فقط به این سبب در آن بعد نمی‌رود که آن رضایتی که فرد عادت داشت برای چند لحظه توسط سکس به دست آورد، اینک توسط عشق، بیست و چهار ساعته در دسترس است.

بنابراین جهت بعدی این است که وجود ما بیشتر در بعد عشق حرکت کند. ما عشق می‌ورزیم، عشق می‌دهیم و در عشق زندگی می‌کنیم. و برای تشرف به عشق، لزومی ندارد که فقط عاشق انسان‌ها باشیم. تشرف به عشق تشرفی است به اینکه تمامی وجودانسان عشق شده باشد. این تشرفی است به عاشقانه زندگی کردن.

فرد می‌تواند یک قطعه سنگ را چنان از زمین بردارد که یک دوست را برمی‌دارد. فرد همچنان می‌تواند دست کسی را طوری در دست نگه دارد که گویی دست یک دشمن را نگه داشته است. شاید کسی قادر باشد با اشیاء مادی با مراقبتی عاشقانه رفتار کند، در صورتی که دیگری با انسان‌های دیگر طوری رفتار می‌کند که نباید چنین حتی با اشیاء مادی رفتار شود. انسانی که سرشار از نفرت است، با انسان‌های دیگر همچون اشیاء بی‌جان رفتار می‌کند، کسی که پر از عشق است حتی به اشیاء بی‌جان نیز شخصیت زنده می‌بخشد.

یک مسافر آلمانی برای دیدن عارفی مشهور آمده بود. او می‌باید به دلیلی خشمگین بوده باشد. او با عصبانیت بندهای کفشش را باز کرد، کفش‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و با ضربه‌ای محکم در را باز کرد. در هنگام خشم، انسان کفش‌هایش را طوری از پا در می‌آورد که گویی بدترین دشمنش هستند! او همچنین در را طوری باز می‌کند که گویی یک دشمنی عظیم بین او و در وجود دارد! مرد محکم در را باز کرد، وارد شد، و به آن عارف ادای احترام کرد. عارف گفت، "نه، من هنوز نمی‌توانم به سلام تو پاسخ بدهم. نخست برو و از در و از کفش‌هایت معذرت بخواه!"

مرد پرسید، "شما را چه می‌شود؟ از در معذرت بخواهم؟ و از یک جفت کفش؟ آیا آن‌ها زنده هستند؟" عارف پاسخ داد: "وقتی خشم را سر آن چیزهای بی‌جان خالی می‌کردی این را توجه نکردی. تو کفش‌ها را طوری پرتاب کردی که موجوداتی زنده هستند و برای چیزی مقصر هستند و در را با چنان خشونت باز کردی که به نظر دشمنت می‌آمد. چون با خالی کردن خشم بر سر آن‌ها، شخصیتشان را تایید کردی، باید همین حالا نخست بروی و از آن‌ها معذرت بخواهی. فقط در آن صورت با تو حرف خواهیم زد، وگرنه امکان ندارد."

مسافر فکر کرد که چگونه اینهمه راه از آلمان آمده تا این عارف را ملاقات کند و اینک چنین موضوع بی‌اهمیتی می‌تواند امکان ملاقات را از او بگیرد. درحالی‌که بسیار بی‌رمق، نزد کفش‌هایش رفت و دست‌هایش را روی هم گذاشت و گفت، "دوستان، بدرفتاری مرا ببخشید!" به در گفت، "متأسفم. بازکردن تو با خشم کاری اشتباه بود."

مسافر آلمانی در خاطراتش می نویسد که نخست به نظرش بسیار مسخره رسید، ولی وقتی معذرت خواهی اش به پایان رسید، شگفت زده شده بود: آرامشی بسیار به او دست داده بود و احساس سبکی و صفای زیاد می کرد. حتی به تخیلش هم راه نمی یافت که توسط معذرت خواهی از یک جفت کفش و یک در، چنان صفا و آرامشی بتواند به کسی دست بدهد. وقتی معذرت خواهی اش به پایان رسید، رفت و کنار آن عارف نشست که می خندید و گفت، "حالا خوب است."

حالا می توانیم گفت و گو کنیم. حالا قدری عشق نشان دادی، حالا می توانی ارتباط بزنی، حالا حتی می توانی درک کنی، زیرا اکنون سبک و شاد و مسرور هستی."

مسئله این نیست که فقط با انسان ها عاشقانه رفتار کنیم، مسئله عشق ورزیدن است. گفتن اینکه انسان باید مادرش را دوست بدارد یک سوء تعبیر است. اگر مادری از فرزندش بخواهد که فقط به این دلیل که مادرش است باید او را دوست داشته باشد، این یک آموزش غلط است. عشقی که براساس "دلیل" و "باید" و "بنابراین" باشد، عشقی دروغین است. کسی که فقط برای اینکه پدر است می خواهد که دوستش بدارد، آموزشی غلط می دهد.

این یعنی دلیل آوردن برای عشق. عشق بدون دلیل است، عشق هرگز با دلیل روی نمی دهد. اگر مادر به فرزندش بگوید، "من مدت هاست که تو را بار آورده ام و بزرگ کرده ام، بنابراین مرا دوست داشته باش،" برای عشق دلیل می تراشد، این پایان عشق است. شاید کودک با زور و ناخواسته تظاهر به عشق کند، زیرا که او مادرش است. آموزش عشق این نیست که برای عاشق شدن دلیل بتراشیم، بلکه فقط به این معنی است که محیط و فرصتی فراهم کنیم که در آن، کودک بتواند دوست بدارد و عشق بورزد.

مادری که به فرزندش بگوید، "مرا دوست داشته باش چون مادرت هستم،" عشق را به فرزندش آموزش نمی دهد. باید بگوید، "برای زندگی، آینده و خوشبختی تو اهمیت دارد که تو به هرکس و هرآنچه که با آن برخورد می کنی عاشقانه رفتار کنی، چه یک قطعه سنگ باشد، یک گل باشد، یا یک انسان یا یک حیوان، هرچه که باشد. مسئله، دادن عشق به یک حیوان، به یک گل یا به مادر یا به کسی دیگر نیست. مسئله، عاشق بودن وجود تو است. آینده ی تو بستگی به این دارد که چگونه عاشقانه رفتار کنی. امکان سرور و خوشبختی در زندگی تو بستگی به این دارد که چقدر سرشار از عشق باشی."

مردم برای اینکه عشق بورزند نیاز به آموزش دارند، آنوقت است که می توانند از جنسیت زدگی خلاص شوند. ولی ما مردم را در عشق ورزیدن آموزش نمی دهیم، هیچ احساسی از عشق خلق نمی کنیم. در عوض، هرچه که به نام عشق در موردش حرف می زنیم و انتقال می دهیم، کاذب است.

آیا فکر می کنید که کسی می تواند عاشق یک نفر باشد و همچنین از دیگری نفرت داشته باشد؟ نه، این ناممکن است. انسان عاشق، یک انسان عاشق است، این به هیچ وجه ربطی به یک فرد خاص ندارد. چنین کسی حتی اگر تنها هم بنشیند بازهم شخصی عاشق است. عاشق بودن، طبیعت چنین فردی است، ربطی به رابطه ی شما و آن شخص ندارد.

یک شخص خشمگین حتی اگر تنها هم باشد بازهم خشمگین است، انسانی که نفرت دارد، حتی در تنهایی هم پر از نفرت است. با دیدن چنین شخصی نیز می توانید احساس کنید که او خشمگین است، باوجودی که خشم خودش را در آنزمان به شخص خاصی نشان نمی دهد. اگر شخصی عاشق را ببیند که در تنهایی نشسته، می توانید احساس کنید که چگونه لبریز از عشق است. گل هایی که در انزوای جنگل می رویند عطر خود را منتشر می کنند، چه کسی در آنجا باشد که از آن قدردانی کند و چه نباشد، چه کسی از کنارشان بگذرد و چه نگذرد. معطر بودن طبیعت گل است.

در این توهم نباشید که گل فقط به خاطر شما عطرافشانی می کند! عاشق بودن باید خود شخصیت ما شود. باید وضعیت خودش ما باشد، نباید متکی به "به چه کسی" باشد. ولی تمام عشاق می خواهند که معشوقشان فقط آنان را دوست بدارد، و عاشق هیچکس دیگر نباشد. ولی آنان نمی دانند که کسی که بتواند همه را دوست بدارد، نمی تواند هیچ کس را دوست بدارد. زن می گوید که شوهرش فقط باید عاشق او باشد و نباید با هیچکس دیگر عاشقانه رفتار کند، جریان عشق شوهر فقط باید به سمت او جاری باشد. ولی او درک نمی کند که چنین عشقی

دروغین است و مسبب این نیز خود اوست. شوهری که همیشه پر از عشق برای همه نباشد چگونه می تواند عاشق همسرش باشد؟ عاشق بودن یعنی اینکه در طول شبانه روز، عشق ورزیدن طبیعت او است.

انسان نمی تواند برای يك نفر سرشار از عشق باشد و برای دیگران تهی از عشق باشد. ولی تاکنون نوع بشر قادر نبوده است این حقیقت ساده را ببیند. پدر از فرزندش می خواهد که او را دوست بدارد. ولی مستخدم پیر خانه چه؟ "نیازی نیست، او فقط يك خدمتکار است!"

ولی همین مستخدم پیر که پسرش مجاز نیست او را دوست داشته باشد نیز پدر کسی دیگر است. و این پدر درک نمی کند که فردا، شاید هم همین امروز، وقتی خودش پیر شد، از فرزندش شاکی خواهد بود که رفتاری عاشقانه با او ندارد. اگر به آن فرزند آموزش داده می شد که با همه رفتاری عاشقانه داشته باشد، می توانست به انسانی که عشق می ورزد، رشد کند. عشق به طبیعت درونی مربوط است، نه به نوع رابطه.

عشق ربطی به ارتباط ندارد، عشق حالتی از بودش است. عشق بخشی درونی از شخصیت انسان است. ما باید آموزشی از نوع دیگر ببینیم، آموزش عاشق بودن عاشق هر يك و همه بودن. اگر کودک حتی يك کتاب را ناعاشقانه زمین بگذارد، توجه او باید به این واقعیت جلب شود: "از شخصیت تو بعید است که این کتاب را چنین بر زمین بگذاری. کسی خواهد دید و خواهید شنید و متوجه می شود که با کتاب بد رفتاری کرده ای. این نشانگر نقصی در شخصیت تو است."

به یاد داستان عارفی افتادم که در کلبه ای کوچک زندگی می کرد. يك شب، حدود نیمه شب، سخت باران می بارید و او و همسرش خوابیده بودند. ناگهان در خانه زده شد. کسی جویای سرپناه بود. عارف به همسرش گفت، "کسی بیرون است، يك مسافر، يك دوست ناشناس. لطفاً در را باز کن."

توجه کردید؟ می گوید "يك دوست ناشناس." شما حتی با کسانی که آشنا هستید دوستی ندارید. این رفتار عاشقانه ي او را نشان می دهد: "يك دوست ناشناس بیرون منتظر است، لطفاً در را باز کن." همسرش گفت، "جا نداریم. حتی برای دوتای ما هم جا نیست. چگونه يك نفر دیگر هم وارد شود؟"

عارف پاسخ داد، "عزیز من، اینجا قصر مردی ثروتمند نیست که بتواند جا کم بیاورد، کلبه ي حقیر مردی فقیر است. کاخ مرد غنی است که همیشه جا کم دارد، اگر يك میهمان دیگر وارد شود، فضا کم می آورد! نه، اینجا کلبه ي مردی فقیر است."

زن پرسید، "چه ربطی به موضوع فقیر و غنی دارد؟ واقعیت ساده این است که این کلبه خیلی کوچک است!"

عارف پاسخ داد، "اگر در قلبت جای کافی وجود داشته باشد، احساس می کنی که حتی يك کلبه نیز يك کاخ است، ولی اگر قلبت باریک باشد، حتی يك کاخ نیز برای دریافت يك میهمان به نظر کوچک می آید. لطفاً در را باز کن. چگونه می توانیم کسی را که به در ما پناه آورده از خود برانیم؟ تا حالا ما دراز کشیده بودیم. شاید سه نفری نتوانیم دراز بکشیم، ولی دست کم سه نفری می توانیم بنشینیم. اگر همه بنشینیم، برای یکی دیگر هم جا هست."

همسرش وادار شد در را باز کند. مرد که سرتا پا خیس بود وارد شد. باهم نشستند و مشغول صحبت شدند. پس از مدتی دو نفر دیگر رسیدند و در زدند. عارف گفت، "به نظر می رسد دیگری هم وارد شده" و از میهمان که نزدیک در نشستند بود خواست تا در را باز کند. مرد گفت، "در را باز کنم؟ جا نیست."

این مرد، که خودش لحظاتی پیش در آن کلبه پناه گرفته بود، از یاد برد که عشق آن عارف به او نبود که مکانی به او داد، بلکه این وجود عارف بود که پر از عشق بود و عاشقانه بود و اینک مردمی دیگر آمده بودند و عشق باید به تازه واردین هم پناه می داد. ولی مرد گفت، "نه، نیازی نیست که در را باز کنم. آیا نمی بینید که ما نشستند هم در اینجا مشکل داریم؟"

عارف خندید و گفت، "مرد عزیز من، آیا برای تو جا آماده نکردم؟ تو به این سبب وارد شدی که عشق اینجا بود. هنوز هم اینجا هست، عشق با آمدن تو تمام نشده است. در را باز کن، لطفاً. حالا ما دور از هم نشستیم، پس فقط

قدری مهربان تر می نشینیم. اینطوری جای کافی خواهد بود. به علاوه، شبی سرد است و چنین نزدیک نشستن با همدیگر، خودش گرما و لذت می بخشد."

در باز شد و دو تازه وارد به درون آمدند. همگی با هم نشستند و با هم آشنا شدند. سپس، خری وارد شد و با سرش به در فشار آورد. خر خیس آب بود و جویای سرپناهی برای شب بود. عارف از آن دو نفر که نزدیک در بودند خواست تا در را باز کنند و گفت، "یک دوست ناشناس دیگر وارد شده است."

مردان با دیدن بیرون گفتند، "این یک دوست یا چیزی شبیه یک دوست نیست. فقط یک الاغ است. نیازی نیست که در را باز کنیم."

عارف گفت، "شاید نمی دانید که بر در خانه ی مردمان غنی، با انسان ها همچون حیوان رفتار می شود. ولی اینجا کلبه ی مردی فقیر است و ما عادت داریم حتی با حیوان ها نیز مانند انسان رفتار کنیم. لطفاً در را باز کنید." دو مرد یکصدا ناله کردند، "ولی جا و فضا؟" عارف گفت، "جا زیاد است. به جای نشستن، می توانیم همگی بایستیم. برای این جای کافی هست. ناراحت نباشید. اگر لازم شد، من همیشه آماده ام تا بیرون بروم و جای کافی درست کنم."

عشق می تواند تا اینجا برود! آنچه مورد نیاز است خلق نگرشی عاشقانه است، قلبی عاشق. وقتی قلب عاشق در درون باشد، خودش را همچون هاله ای از رضایت، هاله ای از رضایت شمع آفر متجلی می سازد. آیا هرگز دقت کرده اید که هرگاه پس از اینکه قدری به کسی عشق نشان داده اید، موجی عظیم از آرامش تمام وجودتان فرا می گیرد؟ آیا هرگز تشخیص داده اید که با صفاتین لحظات رضایت آن هایی بوده اند که در لحظات، عشق بی قید و شرط داشته اید؟ وقتی برای عشق تان شرط وجود نداشته، وقتی فقط عاشقانه به بیگانه ای در خیابان لبخند زده اید؟

آیا نسیمی از آرامش و رضایت در پی نداشت؟ آیا هیچ تجربه ای از آن خوشی آرام داشته اید که شخص افتاده ای از زمین بلند کرده اید، وقتی دستی را به کسی که لغزیده است داده اید، وقتی گلی به بیماری هدیه داده اید؟ نه به این خاطر چنین کرده باشید که او پدرتان است یا مادرتان است.

نه، آن شخص می تواند شخص معینی نباشد، ولی خود هدیه دادن یک پاداش عظیم است، یک سرور بزرگ. توان عشق ورزیدن باید در درون شما رشد کند، عشق به گیاهان، پرندگان، حیوانات، عشق به انسان ها و عشق به بیگانگان، برای خارجی ها، عشق به کسانی که شاید از شما بسیار دور باشند، ماه و ستارگان.

عشق شما باید رشد کند، هرچه عشق در درون کسی افزوده شود، امکان سکس در زندگی فرد کاهش می یابد؛ عشق و مراقبه باهم آن دردی را می گشاید که دروازه ی الوهیت است. عشق به علاوه ی مراقبه مساوی است با خداگونگی godliness.

وقتی عشق و مراقبه به هم می پیوندند، الوهیت به دست آمده است. ثمره ی این دستیابی، زندگی در تجرد است celibacy. آنگاه تمامی انرژی حیاتی از گذرگاهی دیگر صعود می کند. آنوقت به تدریج نشت نمی کند، آنگاه به بیرون هدر نمی رود. انرژی برمی خیزد، شروع می کند به بالارفتن از مسیرهای درونی. به سفری روبه بالا می رود.

سفر ما، در حال حاضر، به سمت پایین ترین سطوح است. سکس جاری شدن انرژی به پایین است، زندگی تجردی سفری سربالا است. عشق و مراقبه کلیدهای زندگی بدون عمل جنسی هستند. فردا، در مورد اینکه از این زندگی تجردی چه به دست خواهد آمد سخن خواهیم گفت. چه به دست می آوریم؟ چه عایدان می شود؟

امروز در مورد دو چیز با شما سخن گفتم: عشق و مراقبه. به شما گفتم که آموزش این دو باید از مرحله ی نوزادی شروع شود، ولی شما نباید از این چنین نتیجه بگیرید که چون شما دیگر کودک نیستید، کاری نمانده است که انجام بدهید! قبل از ترک اینجا چنین برداشتی نکنید. در آن صورت تلاش من به هدر رفته است.

در هر سن که هستید، این کار خیر می تواند شروع شود، می تواند همین امروز شروع شود. باوجودی که با افزایش سن دشوارتر می شود، اگر در کودکی بتواند شروع شود باشکون ترین است، در هر سن از زندگی که شروع شود شکون و برکت دارد. می توانید این را امروز شروع کنید. کسانی که آماده ی آموختن باشند،

حتي در سن هاي بالا نيز هنوز كودك هستند. مي توانند از همانجا شروع كنند. اگر شوق فراگرفتن داشته باشند، اگر پر از اين فكر نباشند كه همه چيز را مي دانند، كه به همه چيز رسیده اند، سفرشان همچون يك كودك، شاداب و با طروات آغاز مي شود.

روزي بود/ از يك بيكشو bhikshu كه او را سال ها پيش مشرف ساخته بود پرسيد، "بيكشو، چند سال داري؟"
بيكشو پاسخ داد، "پنج سال."

بود/ تعجب كرد، "پنج سال؟ تو دست كم هفتاد ساله به نظر مي رسي. اين چه پاسخي است؟" بيكشو پاسخ داد، "به اين دليل مي گويم كه اشعه ي مراقبه پنج سال پيش وارد من شد، و فقط در اين پنج ساله است كه عشق در زندگي من بارش داشته است. پيش از آن، زندگي من چون يك روبا بود: در خواب وجود داشتم. وقتي سنم را محاسبه مي كنم، آن سال ها را به حساب نمي آورم. چطور مي توانم؟ زندگي واقعي من پنج سال پيش شروع شد. من فقط پنج ساله ام!"

بود/ به تمام مريدانش گفت كه خوب در اين پاسخ دقت كنند. شما همگي بايد سن خود را اينگونه محاسبه كنيد، اين معيار تعيين سن است. اگر عشق و مراقبه هنوز در شما زاده نشده اند، زندگي شما تاكنون به هدر رفته است، هنوز به دنيا نيامده ايد. ولي اگر سعي و تلاش كنيد، هيچگاه دير نيست.

بنابراين، از سخنان من چنين نتيجه گيري نكنيد كه چون شما از سن كودكي گذشته ايد اين سخنان فقط براي نسل آينده است. هيچكس هرگز چنان دور نمي شود كه نتواند به وطن بازگردد. تاكنون هيچكس چنان در راه خطا پيش نرفته كه نتوانسته باشد راه درست را ببيند. حتي اگر كسي هزاران سال در تاريخي زيسته باشد، به اين معني نيست كه وقتي او چراغ را روشن مي كند، تاريخي اعلام كند، "من هزاران ساله هستم، پس از اينجا نخواهم رفت!" نه، وقتي كه چراغ روشن باشد، تاريخي هزاران ساله به همان سرعت ناپديد مي شود كه تاريخي يك شيه. برافروختن آن چراغ در كودكي بسيار آسان است و پس از آن قدرتي دشوار مي شود. ولي دشوار به معنای ناممكن نيست. دشوار يعني قدرتي تلاش بيشترو دشوار يعني قدرتي عزم بيشتري. دشوار يعني قدرتي شديد تر. يعني كه شما بايد الگوهاي جاافتاده در شخصيت خودتان را با پشتكاري بيشتري بشكنيد و مسيرهاي تازه باز كنيد.

ولي حتي با دميدن نخستين اشعه هاي طريق جديد، احساس مي كنيد كه كاري نكرده و بركتي عظيم را دريافت كرده ايد. با وارد شدن حتي يك اشعه از آن سرور، آن حقيقت، آن نور، احساس مي كنيد كه بدون اينكه كاري كرده باشيد، چيزهاي زيادي دريافت مي كنيد. زير تمام كارهايي كه كرده بوديد بسيار بي اهميت بوده اند، چنان جزئي بوده و آنچه كه به دست آمده، بسيار پرازش تر از آن است كه بتوان بر آن ارزش نهاد. بنابراين، سخنان مرا اشتباه دريافت نكنيد، اين درخواست من از شماست.

از اينكه با چنين عشق و سكوتي به من گوش داديد از شما بسيار بسيار سپاسگزارم. در پايان به آن الوهيتي كه در شما منزل دارد تعظيم مي كنم. لطفاً آدای احترام مرا بپذيريد. (اشو)

چه کسی زنگوله را می بندد؟

"باگوان، شما گفته ايد كه هيچ علاقه اي به بيرون نداريد و به سياست علاقه اي نداريد. با اين وجود بيشتري اوقات در مورد سياست و سياستمداران صحبت مي كنيد و در مورد مشكلات دنيا به ما بينش هاي بسيار مي دهيد. آيا ممكن است توضيحي بدهيد؟"

من هیچ علاقه ای به دنیای بیرون، به سیاست ندارم، ولی علاقه ای عظیم به وجود شما دارم. شما در دنیایی بسیار زشت و بیمار زندگی می کنید و یک پا لب گور دارید. من مایل نیستم شما در این دنیای مریض غرق شوید. برای همین است که من برعلیه خیلی چیزها صحبت می کنم. علاقه ی من به شماست، به سالکانم. من برای این برعلیه سیاست صحبت می کنم که مایل نیستم سالکانم در مورد اینکه چه کسانی در این دنیا جنایتکار واقعی هستند غافل بمانند. برای همین است که برعلیه کشیشان و مذاهب صحبت می کنم زیرا نمی خواهم برای شما جای هیچ گریزی باقی بماند. شما باید بدانید که جنایتکاران واقعی چه کسانی هستند. مشکل این است که مردم فکر می کنند که آن جانی ها رهبران بزرگی هستند؛ قدیسان، ارواح بزرگ؛ و در سراسر دنیا به آنان احترام زیاد گذاشته می شود، بنابراین شما هرگز فکر نمی کنید که آنان جانی باشند. پس من باید دائماً اصرار کنم، هر روز.

شما باید هشیار شوید که اینان جنایتکاراند. در واقع، جانیان دیگر در دنیا هیچ خسارتی وارد نکرده اند. کسی دیگری را کشته است، کسی چیزی را دزدیده است، این ها هیچ نیستند. یک *آدلف هیتلر* به تنهایی میلیون ها آدم می کشد. حالا آن مرد چنان جنایتگری در درون دارد که به میلیون ها جانی نیاز است تا یک هیتلر ساخته شود!

بنابراین من باید تمام این مردم را رسوا کنم زیرا اینان مسبب هستند. برای مثال، آسان تر است که بفهمید که شاید سیاستمداران سبب بسیاری از مشکلات هستند: جنگ ها، کشتارها، قتل عام ها و سوزاندن انسان ها. ولی وقتی نوبت به رهبران مذهبی می رسد کار قدری دشوارتر می شود، زیرا هیچکس تاکنون آنان را زیر سوال نبرده است. آنان برای قرن ها است که مورد احترام بوده اند و با پیشرفت زمان، بر حرمت آنان افزوده می شود. مشکل ترین کار برای من این است که شما را آگاه کنم که این مردم مذهبی، آگاهانه یا ناآگاهانه، این دنیا را چنین ساخته اند. حالا، در تمام دنیا صحبت از بیماری ایدز است، ولی اینجا تنها مکانی است که من می گویم این یک بیماری مذهبی است. هیچ کجای دیگر این را نمی گویند. برعکس، کشیشان می گویند که این تنبیهی از سوی خداوند است. و مردم آنان را باور می کنند که این تنبیهی برای همجنسگرایی است. ولی کسی نمی پرسد که همجنسگرایی چگونه ایجاد شد و یا چه کسی مسئول آن است؟

و مردم آن هوشمند کافی را ندارند تا چیزها را به هم متصل سازند. آنان نمی توانند این واقعیت ساده را درک کنند که این مذاهب هستند که به مردم آموزش می دهند که مجرد بمانند. مذاهب ریشه اصلی تم انحرافات جنسی هستند. بنابراین اگر کسی باید تنبیه شود این همجنسگرایان نیستند. اگر کسی باید تنبیه شود، این رهبران مذهبی هستند که زندگی مجرد *celibacy* را موعظه کرده اند. همجنسگرایی فقط یک محصول جانبی از آموزش زندگی مجرد است.

روزنامه نگارهای که به اینجا می آیند شوکه می شوند زیرا آنان فکر نمی کردند که من مسبب ایدز را مذهب بدانم. آنان این را نمی بینند. آنان می پندارند که این ها بسیار از هم فاصله دارند. چنین نیست و تا زمانی که علت اصلی را نبینید نمی توانید با مشکلی که سربرآورده مبارزه کنید. حالا، نخستین چیزی که لازم است این است که هر دولت تجرد را غیرقانونی و جرم اعلام کند. بجای این کار، آنان دقیقاً عکسش را عمل می کنند، همجنسگرایی را غیرقانونی می کنند. همجنسگرایی فقط یک عارضه است، علت نیست. اگر همجنسگرایی را غیرقانونی کنید، آنگاه این مردم شروع می کنند به داشتن رابطه جنسی با حیوانات، که غیرقانونی نیست! و مردمی هستند که با حیوانات رابطه جنسی دارند، که غیرقانونی نیست. این چیز تازه ای نیست، همچون خود انسان، باستانی است. اگر بتوانند زنی پیدا کنند، اگر نتوانند مردی پیدا کنند، حیوان بیوا در دسترس است. اگر همجنسگرایی را جرم و غیرقانونی اعلام کنید، همانطور که اینک در تگزاس چنین کرده اند، همجنسگرایان وارد یک انحراف دیگر می شود که شاید مرضی بزرگتر از ایدز را با خود بیاورد. کسی نمی داند که عاقبت آن چه خواهد بود.

مردم باید آگاه شوند که نمی توان با طبیعت مخالفت کرد و هرکس که به شما می آموزد که با طبیعت مخالفت کنید دشمن مردم است. من علاقه ای به هیچ مذهبی ندارم زیرا تمامش فقط مزخرف است؛ علاقه ای به سیاست ندارم زیرا هیچ جاه طلبی از هیچ نوعی ندارم. این بخاطر شماست که من از آنها انتقاد می کنم تا شما از علت های واقعی آگاه شوید تا شما نیز مانند باقی دنیا در توهم به سر نبرید. هرگاه مطلبی علیه ذهن سنتی گفته می شود، تکان دهنده است. حالا، غیرقانونی کردن همجنسگرایی سبب اشاعه ی سریع تر آن می شود و آنچه در تگزاس کرده اند در همه جا انجام خواهد شد، در آمریکا و در سایر کشوره، زیرا دولت ها بسیار احمق هستند. آنان فقط شروع می کنند به مبارزه با عارضه و هیچکس توجهی به علت ها ندارد. و درواقع آنان نمی خواهند نگاهی به علت ها بیندازند زیرا علت ها چنان هستند که ورای ظرفیت آنان قرار دارند. اگر آنان شروع کنند به نگاه کردن به علت ها،

شاید خودشان را نیز به عنوان بخشی از علت ها ببینند. شاید کشیشان بخشی از علت ها باشند، شاید پاپ بخشی از علت ها باشد؛ شاید عیسی مسیح سنگ پایه باشد؛ بهتر است که وارد این مقوله نشوند! فقط عارضه را بگیر و شروع کن به مبارزه با آن. عارضه را سرکوب کن!

وقتی عارضه را در یک محل سرکوب می کنی، از جایی دیگر سربلند می کند و بیشتر از طبیعت فاصله می گیرد. نخستین انحراف، دور شدن از طبیعت بود؛ انحراف دوم دورتر از اولی خواهد بود و سومین انحراف حتی دورتر خواهد رفت. و انسان بسیار مصیبت زده خواهد شد زیرا نمی تواند راه بازگشت را پیدا کند. برای مردم عادی اوضاع چنان پیچیده شده است که بازگشت دوباره به طبیعت ابدأ آسان نیست. بنابراین من مایلم شما آگاه شوید که هرگز با عوارض نجنبید. در لوس آنجلس هر روز یک نفر از بیماری ایدز می میرد و به نظر می رسد که هیچکس نمی داند چه باید کرد. در واقع دنیای بیرونی چنان است که انجام هرکاری دشوار است. و چه کسی زنگوله را به گردن گربه می بندد؟ مشکل این است.

ما می توانیم این کار را بکنیم. مشکل زیادی نیست. شما این داستان قدیمی را می دانید که در خانه ای گربه هر روز موش ها را میخورد و نهایتاً موش ها جلسه ای ترتیب دادند و تصمیم گرفتند که کاری باید انجام شود. یک موش جوان که تجربه ی زیادی در دنیا نداشت گفت، "این ساده است. فقط یک زنگوله به گردن گربه می بندیم تا هرکجا که برود ما فوراً بفهمیم. قبل از اینکه به ما برسد ما به سوراخ هایمان می رویم. او دیگر نمی تواند ما را پیدا کند." یک راه حل کامل!

ولی مشکلی برخاست: چه کسی زنگوله را خواهد بست؟ من داستان را دوباره تعریف می کنم و می گویم: موش جوانی که این پیشنهاد را داده بود گفت، "من می بندم، شما نگران نباشید." موش های دیگر تعجب کرده بودند. گفتند، "ولی این داستان از زمان های باستان ادامه داشته و در اینجا متوقف شده است، همیشه. هرکسی که بگوید «من این کار را می کنم» بر علیه سنت رفته است، علیه تمام تاریخ! اینجا جایی است که همیشه نقطه ی پایانی می آید، داستان تمام است."

موش جوان گفت، "دیگر چنین نیست. چون من هر روز به داروخانه سر می زنم. همین بغل یک داروخانه است. آنچه مورد نیاز است فقط چند قرص خواب آور است که من می توانم بیاورم و در شیر گربه بیندازم. شما زنگوله را تهیه کنید و من ترتیب کار را می دهم."

و او ترتیبش را داد! با چند قرص خواب تمام داستان تغییر کرد. گربه پس از نوشیدن شیر به خواب رفت و خرناس می کشید و موش جوان کارش را به خوبی انجام داد. ولی این بخشی بود که من به این داستان اضافه کردم، درجای دیگری وجود ندارد و من می خواهم تاجایی که به بشریت مربوط است همین کار را برای انسان ها انجام دهم. ما می توانیم زنگوله را به گردن گربه ببندیم. ما چیزی نداریم که از دست بدهیم و من مایلم شما از همه چیز آگاه باشید. قبل از اینکه شما را ترک کنم می خواهم شما آگاه باشید تا به آن چاه هایی که هر جامعه و هر تمدن در آن فرو افتاده، نیفتید.

بیدا کردن ویژگی خاص خود

باگوان عزیز:

دیشب در مورد کار گرجیف سخن می گفتید و ویژگی اصلی هر فرد، انسان چگونه بفهمد که ویژگی اصلی او کدام است؟

بسیار ساده است. فقط ذهن را برای چند روز تماشا کن و بین که چه چیز بیشترین انرژی تو را صرف می کند: حسادت؟ شهوت برای قدرت؟ نفس؟ فقط آنچه را بیشترین انرژی تو را می گیرد تماشا کن و ویژگی اساسی خود را خواهی یافت و این، دشمن شماره یک تو است، چیزی که همیشه فکر می کردی دوست شماره یک تو است!

این ویژگی برای کسی ممکن است طمع باشد، برای دیگری شاید خشم باشد، برای دیگری شاید جنسیت سرکوب شده باشد. برای دیگری ممکن است عقده ی حقارت باشد یا عقده ی خودبزرگ بینی ، مهم نیست که چه باشد. پیدا کردن آن یعنی نیمی از پیروزی و فقط خودت می توانی آن را پیدا کنی.

گرجیف برای یافتن آن روش های خودش را داشت. او مریدانش را وادار می کرد تا حد ممکن شراب بنوشند! او آنان را مجبور می کرد و تا نیمه شب، همگی روی زمین دراز شده بودند و آنوقت می رفت و به هرکس گوش می داد که چه می گفت و این کار روزها ادامه داشت، و آنوقت او ویژگی اساسی هر یک را پیدا می کرد.

زیرا آن ویژگی اساسی از ناخودآگاهی فرد بیرون می زد. این روش از روانکاو آسان تر است، زیرا روانکاو سال ها طول می کشد ، ده سال، دوازده سال. گرجیف آن را ظرف سه یا چهار روز پیدا می کرد.

روانکاو توسط بازبینی رویاها و اینکه کدام رویاها بارها و بارها تکرار می شوند به آن ویژگی اساسی پی می برد و حتی آنوقت نیز یافتن او یک حدس و گمان است؛ او باید آن را تعبیر کند و تعبیر او، تعبیر/و است. یک روانکاو دیگر آن رویاها را به نحوه ای دیگر تعبیر خواهد کرد، برای او، ویژگی اصلی چیز دیگری است.

برای زیگموند فروید، هر رویایی را که تعریف کنی، او آن را به جنسیت سرکوب شده تقلیل خواهد داد! چند نفر حتی رویاهای ساختگی برایش تعریف کردند، ولی فروید تغییری نکرد. آنان چنان رویاهایی ساخته بودند که هیچکس نمی توانست آن ها را به جنسیت تعبیر کند، ولی نه فروید. او در آن رویاها جنسیت را می یافت.

رویا هرچه که باشد، مهم نیست، تعبیر او ثابت است و او در مورد بیشتر مردم حق دارد، زیرا در یک جامعه ی یهودی مسیحی، سکس سرکوب شده هست. واقعاً ارزشمند این می بود اگر او به شرق می آمد و رویاهای مردمی از فرهنگ و سنتی دیگر را تعبیر می کرد، جایی که سکس در آنجا سرکوب نشده است. و او حیران می شد. یا اینکه تعبیر خودش را بر آنان نیز تحمیل می کرد.

کافی است همان رویا را نزد آدلر Adler ببری و تعبیر آن همیشه قدرت طلبی will-for-power است. نزد یونگ Jung برو و همیشه یک اسطوره ی باستانی است که در رویاهایت تکرار می شود ، همان رویا. گرجیف بزرگترین تحلیل گر روانی در این قرن بود. فقط ظرف سه یا چهار روز، با وادار کردن مردم به نوشیدن شراب و ناهشیارکردنشان تا حد ممکن، آنان رنگ های واقعی خویش را عیان می ساختند. مردی که هرگز عصبانی نشده، فریاد می کشد و خشمگین است و چیزها را به پرت می کند و آماده است هرکسی را بکشد. تو هرگز باورت نمی شد که این مرد آرام و نجیب بتواند چنین کارهایی بکند. و او طی سه چهار روز متوالی این کار را تکرار می کرد.

زمانی که آن ویژگی اصلی مشخص شد، آنوقت گرجیف به او کاری می داد که انجام دهد. با من چیزها آسان تر هستند. گرجیف در مورد فروید، یونگ و آدلر آگاهی نداشت. روش های او بسیار زمخت بودند. او آن ها را در قفقاز آموخته بود. این روشی بسیار ابتدایی و باستانی بود، هزاران سال قدمت داشت.

روش من بسیار ساده است: فقط برای هفت روز در دفتر خاطرات روزانه ی خودت هرآنچه را که بیشترین زمان تو را می گیرد یادداشت کن. در مورد چه چیزی بیش از همه خیالبافی می کنی، در کجاست که انرژی تو راحت تر و بیشتر جریان پیدا می کند و فقط با تماشا کردن این به مدت هفت روز و یادداشت کردن آن ها در دفترت، می توانی ویژگی اساسی خودت را پیدا کنی و این یافتن، نیمی از پیروزی است.

شناخت این دشمن به تو قدرتی عظیم می بخشد و آنگاه بخش دوم بسیار ساده است: اینک از آن هشیار باش. وقتی که دشمن حمله می کند، واکنش نشان نده. فقط تماشا کن. گویی که چیزی بر روی پرده ی نمایش حرکت می کند و ربطی به تو ندارد. اگر بتوانی وارسته و بدون تاثیر بمانی، ناگهان انرژی عظیمی رها می شود که

در دشمن تو موجود بود، آن انرژی که همه روزه به آن دشمن می دادی. تو به آن آب می دادی و آن را تغذیه می کردی. اگر کسی به آن اشاره می کرد، تو عصبانی می شدی و به هر راه ممکن از آن محافظت می کردی. به روش های مختلف آن را توجیه می کردی. اینک فقط آن را تماشا می کنی. تمامی آن انرژی به سادگی تخلیه می شود. احساس تجدید حیات می کنی. تمامی وجودت ناگهان تازه می شود.

آنوقت به سراغ دشمن شماره دو برو، دشمن شماره سه، زیرا باید کار تمامشان را بسازی. روزی که هیچ دشمنی در ذهنت نداشته باشی، چنان وقار و چنان زیبایی خواهی داشت و چنان انرژی عظیمی که همچون هزاران گل شکوفا می شود.

دزدان بزرگ

باگوان عزیز: پس از اینکه دیدم آنان با شما چنین با قهر و خشونت رفتار کردند، بیشتر و بیشتر از آمریکایی بودن خودم احساس شرمندگی می کنم و به نظر می آید که رابطه ی نمادین اقتصادی آمریکا و سایر کشورها، رفتار مستقل آن کشورها با شما را بسیار دشوار ساخته است. برای من حتی مشارکت اقتصادی در اقتصاد آمریکا و لذت بردن از منافع آن نیز به یک تضاد بدل شده است، زیرا که می دانم مالیاتی که می پردازم صرف پایداری کردن حقوق بشر در سراسر دنیا می شود. آیا ممکن است که این گفتار مسیح که "آنچه را که از آن سزار است به سزار برگردانید" را عمل کنیم و بازهم احساس یکپارچگی و احترام به خویش داشته باشیم؟ من احساس می کنم که یک منافق هستم که مانند همیشه به کاروکسب خودم ادامه می دهم، ولی اگر دهانم را بازکنم، دچار دردسر خواهم شد."

من نمی توانم به شما بگویم که آنچه را که به سزار Caesar متعلق است به سزار بازگردانید، زیرا هیچ چیز مال او نیست و این به اصطلاح سزارهای شما فقط دزدانی بزرگ هستند، آنقدر بزرگ هستند که قانون نمی تواند آنان را دستگیر کند.

تمامی رهبران سیاسی شما جنایتکار هستند، ولی آنان هستند که قوانین کشور را وضع می کنند و آنان کسانی هستند که دزدان کوچک را مجازات می کنند. هیچکس فکر نمی کند که این خانواده های سلطنتی و این خون های سلطنتی چگونه به وجود آمدند. طبیعت، جداگانه خانواده ی سلطنتی تولید نمی کند و نه حتی چیزی چون "خون سلطنتی" Royal blood وجود دارد. گروه های خونی مختلف وجود دارند، ولی گروه خونی چون "خون سلطنتی" وجود ندارد. آنچه که امروزه به نام خانواده ی سلطنتی وجود دارد، روزگاری یک دسته راهزنی بوده، یک *Mafia*: کسانی که زمین دار بودند، مردم را می کشتند و مردمان را در مالکیت داشتند و آهسته آهسته دیگر نیازی نبوده که دزد و راهزن باقی بمانند. به قدر کافی به دست آورده بودند و از روی ترس به آنان احترام گذاشته می شد. در تاریخ طولانی بشر، این افراد آهسته آهسته به عنوان خانواده های سلطنتی جاافتادند. خورشان ویژه شد و هنوز هم در قرن بیستم چیزها عوض نشده اند.

درست همانطور که شاهان و ملکه ها از نسل های دزدان بوده اند، سیاست بازها نیز از گروه دیگری از جانیان به وجود آمدند. بنابراین من نمی توانم به شما بگویم که آنچه را که به سزار تعلق دارد به سزار بازگردانید. هیچ چیز مال او نیست و هیچ چیز نباید به او بازگردانده شود. این نگرش کهنه ی سازشکارانه بوده است: "چرا به دردسر بیفتی؟ چیزی را که مال سزار است به او بده و او در عوض به تو امنیت و حفاظت می بخشد. اگر واقعاً ناراحت هستی و صادقانه احساس می کنی که در فعالیت های تجاری جنایتکارانه وجود دارد، پس حرکتی بکن که شامل پرداخت

مالیات نباشد. برای نمونه، در بسیاری از کشورها، کشاورزی از مالیات معاف است. پول زیادی به تو نخواهد داد و وادار می شوی برای امرار معاش سخت کار کنی، ولی آرامش، تمامیت، فردیت و سروری عظیم خواهی داشت. تولید می کنی، سازنده هستی و به خودت و به دیگران کمک می کنی، ولی به جنایتکارها کمک نمی کنی و در هر کشوری فعالیت هایی هست که از مالیات معاف هستند. مردم باید به سمت اینگونه فعالیت های اقتصادی روی آورند. این ها قدرت سیاست بازهای جنایتکار را تضعیف می کنند. ماندن بدون سازشکاری در این دنیا، به یقین انسان را دچار دردسر خواهد کرد، ولی ارزشش را دارد. بسیار بسیار پربها است. ما به مردمی نیاز داریم که حاضر باشند به دردسر بیفتند، ولی سازش نکنند، این ها نمک های واقعی روی زمین هستند ، بشریت می تواند به آنان افتخار کند.

قطعیت وجود ندارد

" باگوان عزیز: در مقاله ای تازه، استیفن جی گولد گفته است که " در علم قطعیت وجود ندارد". باگوان، آیا انسان معاصر بالاخره نشانه هایی از بلوغ نشان میدهد؟ "

آنچه استیفن جی گولد Stephen Jay Gould گفته قطعاً نشانه ای از بلوغ است، و مردمان اندکی به پختگی رسیده اند، ولی بسیار اندک. ولی این شروع خوبی است. نشانه های بیشتری در راه هستند. بیست و پنج قرن پیش، عارف هندی، ماهویرا گفت، "هیچ چیز قطعی نیست. چیزی به نام قطعیت وجود ندارد." به این دلیل ، او زبانی عجیب به کار برده بود ، مردم سردرگم شدند، زیرا او پیش از هر جمله و هر کلام يك واژه ی "سیات" syat می گذاشت. سیات یعنی شاید perhaps. برای پرهیز از قطعیت است، وگرنه ذهن های شما بسیار تمایل دارند که چیزها را قطعی کنید. اگر هر چیزی از او می پرسیدی، فقط می گفت "شاید." او تو را در عدم قطعیت رها می کرد زیرا شاید نه به معنی آری است و نه به معنی نه. شاید دقیقاً هم معنی پو po است.

لغت پو ابداع يك منطق دان معاصر است. با نگاه کردن به تحقیقات علمی، که بیشتر و بیشتر به سمت "شاید" تمایل می یابند... زیرا آنچه که در این لحظه قطعی است، در لحظه ی بعدی قطعی نیست، زیرا زندگی يك جریان متغیر است. به جز تغییر، همه چیز تغییر می کند. نمی توانی از هیچ چیز یقین داشته باشی. ترسوها بسیار خواهند ترسید، زیرا آنان به همه چیز چسبیده بودند، با این پندار که به چیزهایی قطعی، مطلق و غایی چسبیده اند.

این منطق دان واژه ای ابداع کرد ، زیرا بین آری و نه هیچ واژه ای وجود ندارد. آری و نه هر دو قاطع هستند، یکی به طور مثبت قاطع است و دیگری قاطعانه منفي است.

او واژه ی "پو" را ابداع کرد.. فقط همین صدای پو، قطعیت را از بین می برد. شروع می کنی به تعجب کردن، "منظورت چیست؟ آری یا نه؟" و او می گوید، "پو" ، نه آری و نه نه، یا هم آری و هم نه باهم. زندگی پیوسته در جریان و حرکت است و تغییر می کند. زندگی دیالکتیکی بین آری و نه، بین مثبت و منفي، شب و زور، زندگی و مرگ است. ماهویرا، بیست و پنج قرن پیش، پیشاپی شاز واژه ی "سیات" استفاده کرده بود

اگر از او می پرسیدی، "آیا خدا وجود دارد؟" می گفت، "شاید." ولی آیا این يك پاسخ است؟ خدا، یا هست و یا نیست، این ذهن ماست و چگونگی آموزش ما. اگر از کسی بپرسی، "آیا اینجا در اتاق هستی؟" و او بگوید، "شاید"، از این چه برداشتی خواهی کرد؟ "شاید" ماهیرا شاید به واقعیت نزدیک تر باشد، زیرا آن مرد شاید در اتاق باشد، شاید هم نباشد، زیرا ذهنش میلیون ها مایل دورتر است. چگونه می تواند بگوید آری؟ پس ذهن چه؟ چگونه می تواند نه بگوید؟ او می گوید "شاید"، آن را به عهده ی تو وا می گذارد، این چیزی است که نمی توان آن را مثبت یا منفی مقید ساخت. هر دو باید باهم به کار برده شوند.

در ابتدای این قرن، دانشمندان بسیار قاطع بودند، در واقع، این یکی از تعاریف علم بود: فلسفه تماماً آبکی است، مذهب فقط افسانه است، علم قطعیت است. دو به علاوه ی دو همیشه چهار می شود. ولی این در ابتدای این قرن بود و در قرن گذشته علم در مورد قطعیت بسیار متعصب بود، زیرا کار علمی فقط در سطح بود، هنوز عمق نیافته بود.

اکنون عمیق شده است، چنان ژرف که برای درک آن باید هوشمندی خود را تیز نگه دارید. برتراند راسل یکی از مهم ترین کتاب ها را در ریاضیات نوشته به نام اصول ریاضیات Principia Mathematica و می توانید حدس بزنید که چه چیز پیچیده ای است. دویست و شصت و پنج صفحه فقط به این اختصاص دارد که دو به علاوه ی دو واقعاً می شود چهار! و شصت و پنج صفحه از يك کتاب بزرگ، که کسی آن را نمی خواند، که تقریباً غیرقابل خواندن است، فقط برای ریاضی دان هاست.

حتی خود برتراند راسل نیز نتوانست آن را به تنهایی بنویسد، زیرا او يك ریاضی دان نبود، او يك فیلسوف بود و همچنین افکاری فلسفی در مورد ریاضیات دارد، پس باید با همکاری يك ریاضی دان، وایت هد Whitehead، که او نیز يك فیلسوف بود و می توانست هم ریاضی و هم فلسفه را بفهمد، آن را تهیه می کرد.

آن دو سال ها باهم کار کردند تا اصول ریاضیات را بنویسند، که هیچکس آن را نمی خواند. دو نایفه سال ها وقت هدر دادند. می توانید هدر شدن را ببینید: "دو به علاوه ی دو مساوی با چهار!" دویست و شصت و پنج صفحه مباحثه ی شدید منطقی نیاز دارد. ولی آن کتاب در ابتدای قرن حاضر نوشته شد. دیگر ربطی ندارد.

آن دو سخت کار کردند. تو به سادگی می دانی که دو به علاوه ی دو می شود چهار: آنان از هر جنبه ای سخت کوشیدند تا آن را اثبات کنند. ولی اینك ریاضی دان های جدید می گویند که دو به علاوه ی دو همیشه چهار نمی شود، گاهی پنج است و گاهی سه، همه اش بستگی دارد.

دلیل آوری آنان بسیار عمیق، ولی بسیار روشن است. دلیل ایشان این است که دو به علاوه ی دو که رقم چهار را می سازد، سنتاً يك حقیقت مطلق و قطعی باقی مانده است، زیرا يك چیز را از یاد برده آید، که این رقم ها وجود ندارند، این ها تخیلی هستند. دو صندلی به علاوه ی دو صندلی، این واقعیت است، ولی دو به علاوه ی دو...؟ زیرا شما هرگز رقم های ریاضی را ملاقات نکرده آید. آیا آقاي يك به بازار می رود؟! تمامی ریاضیات تخیلی است.

ریاضیات جدید می کوشد آن را به واقعیت بیاورد. در واقعیت، دو چیز دقیقاً مثل هم نیستند. چه رسد به اینکه چهار چیز دقیقاً مانند هم باشند! برای نمونه، دو زن به علاوه ی دو زن، نمی توانید آنان را چهار بدانید، زیرا هر کدام از این چهار تن يك موجود منحصر به فرد است. ترکیب کردن این چهار شخص منحصر به فرد، یعنی مسلم فرض کردن اینکه هر يك از آنان يك شماره دارند، که درست نیست. در واقعیت، همه اش بستگی دارد: گاهی يك انسان با تمام دنیا مساوی است، يك سقراط، يك گوتام بودا، يك آلبرت آینشتین تنها شاید مساوی تمامی دنیا باشد، یا شاید بیشتر، زیرا باقی بشریت هیچ چیز هدیه نکرده اند و این شخص تنها بصیرت های بزرگی نسبت به ماده داشته است. نمی توانید او را يك تن بشمارید، برابر با هر کس دیگر، این درست نیست، شما به کیفیت نمی اندیشید.

ولی آنگاه دشوار خواهد شد. بنابراین آنان می گویند که برای مصارف روزانه ی بازار، دو به علاوه ی دو هنوز هم چهار است، ولی در مورد ادراك های فوق العاده، دو به علاوه ی دو می شود پنج، می شود سه، هر چیزی می شود، همه اش بستگی دارد. ریاضیات قدیم رفته است، قطعیت کهنه رفته است. هندسه ی اقلیدسی يك قطعیت بود، زیباییش این بود، هیچ مسئله عدم قطعیت وجود نداشت، تعارف روشن بودند. نزدیک ترین فاصله بین دو نقطه، يك خط راست است.

ولی این تمامش انتزاعی است. اگر واقعاً بخواهی خطی صاف بکشی، نمی توانی. پس اینك هندسه ی اقلیدسی

جدید neo-Euclidean geometry وجود دارد که می گوید خطوط راست وجود ندارد ، زیرا می توانی روی کف این اتاق یک خط راست بکشی، ولی این کف بخشی از زمین گرد است. اگر دو سمت خط را بکشی و ادامه دهی، هر دو انتها را، دیر یا زود به نقطه ای می رسد که یک دایره را می سازد. اگر یک خط راست کشیده شود، عاقبت یک دایره می شود، پس یک خط صاف نیست،

یک قوس بوده، بخشی از یک دایره. فقط چنان بخش کوچکی بوده و آن دایره چنان بزرگ است که دچار خطای قطعیت می شوی.

خطوط صاف وجود ندارند. تمامی تعاریف اقلیدسی اثبات شده اند که اشتباه هستند. در انتزاع درست هستند، ولی در واقعیت شکست می خورند و علم جدید سعی دارد بیشتر و بیشتر به واقعیت نزدیک باشد.

و برای همین است که می گویم علم جدید، بی خبر، در نکات بسیاری با عارفان موافقت دارد، زیرا عارفان نیز سعی کرده اند به واقعیت نزدیک شوند، نه به تخیلات. آنان از طریق دیگر وارد واقعیت شده اند. و وقتی که به واقعیت رسیدند، یا که ساکت می شدند ، زیرا گفتن هرچیز خطاست ، یا که چیزهایی مانند *ماه‌ویرا* گفته اند، "شاید چنین باشد، شاید نباشد." در آن واحد دو جمله ی مثبت و منفی می گویند که برای مصارف معمولی فقط سردرگم کننده خواهد بود.

ماه‌ویرا نتوانست مردمان زیادی را متقاعد سازد، و دلیل اصلی آن این است که او بیست و پنج قرن از زمان خودش جلوتر آمده بود. *آینشتین* او را درک می کرد. *ماه‌ویرا* یک ریاضی دان نبود، ولی چیزی که می گفت در اساس همان است ، نظریه ی نسبیت. احمقانه است اگر به کسی بگویی که بلندقد است، مگر اینکه بگویی در مقایسه با کی، زیرا چیزی به عنوان بلندقدی وجود ندارد؛ این تنها یک مقایسه است.

کسی کوتاه تر باید با او مقایسه شود تا او "بلند قد" شود. یک تمثیل باستانی وجود دارد؛ شترها دوست ندارند به کوهستان بروند. من نمی دانم که شترها در این مورد چه فکر می کنند، ولی قطعی است که شترها به کوهستان نمی روند. آن ها به کویر می روند، جایی که کوهستان وجود ندارد. ولی مردمی که این تمثیل را ساختند بهتر می دانستند. شترها دوست ندارند به کوهستان بروند زیرا همینطور که به کوهستان نزدیک می شوند، بسیار احساس کوچکی می کنند، عقده حقارت دارند.

فریاد اخیراً آن را کشف کرده و شترها آن را از آغاز می شناخته اند ، که بهتر است نزدیک کوهستان نشوند، در آنجا عقده ی حقارت می گیرند و آنوقت خلاص شدن از آن بسیار دشوار است. بهتر است در کویر باشی، جایی که از همه بلندتر هستی، از همه بزرگتر هستی. پس چرا از یک عقده خود بزرگ بینی لذت نبری؟ چرا بی جهت به کوهستان بروی؟

هرچیزی که ما می گوئیم نسبی است، و نسبیت تغییر می کند، زیرا همانطور که برایتان گفتم، زندگی یک جریان در تغییر flux است. داستان *ملانصرالدین* را برایتان گفته ام که خانه ای در کوهستان داشت و گاهی می گفت ، وقتی از کسب و کار و چیزهای دیگر خسته می شد ، " من سه هفته یا چهار هفته یا دو هفته به آنجا می روم." ولی او هیچوقت سرحرف خودش نبود. برای سه هفته می رفت ولی روز چهارم باز می گشت. دوستانش به او گفتند، "اگر می خواستی پس از چهار روز برگردی، چرا بی جهت دروغ گفتی؟

ما که اعتراضی نداشتیم که بگوئیم نمی توانی چهار روزه برگردی. این خانه خودت است و می توانی هروقتی که خواهی بروی و بازگردی. ولی چرا همیشه می گویی.....؟ ما هرگز ندیده ایم که تو سر همان روزی که می گویی برگشته باشی." *ملانصرالدین* گفت، "شما واقعیت را نمی دانید. من در آنجا یکی از زشت ترین زنان را به عنوان خدمه نگه داشته ام تا از خانه مراقبت کند و هر وقت من آمدم آنجا را آماده کند."

آن دوستان گفتند، " ولی این چه ربطی به سه هفته یا چهار هفته ی تو دارد؟" او گفت، "فقط گوش بدهید: وقتی که می روم، او را می بینم و احساس می کنم که چندش آور است. و با خودم عهد کرده ام که روزی که آن زن شروع کند به نظرم زیبا بیاید، من فرار خواهم کرد. می گویم، «حالا وقتش است.» پس همه اش بستگی دارد. من نمی دانم که دقیقاً چقدر طول می کشد تا آن زن به نظرم زیبا بیاید. وقتی از زنان دورباشم، گاهی چهار روز، گاهی یک هفته، قابل پیش بینی نیست.

ولي يك چيز قطعي است: لحظه اي كه به سرم بزند كه او زن زيبايي است، به خودم مي گويم، «ملا، حالا وقتش است. فرار كن! اين همان زن است!!»

"و آنوقت وسايلم را برمي دارم و با عجله برمي گردم، زيرا اگر لحظه اي بيشتري بمانم، شايد هرگز بازنگردم. و آن زن بسيار زشت و مشمئز كننده است! ولي ظرف سه يا چهار روز، انسان به او عادت مي كند و نياز به يك زن، نياز به يك همدم، يك دوست، در آنجا غير از آن زن كس ديگري نيست. ادراك تو را تغيير مي دهد."

بنابراين همان مرد مي تواند يك روز بگويد كه اين زن چندينش آور است و پس از يك هفته مي تواند بگويد كه او زيباترين زن است. اين "پو" است. بهتر است كه آري نگفت، نه نگفت، بهتر است قضاوت را معلق و غيرقطعي نگه داريم.

علم به يقين به پختگي رسيده است. انسان تاخير کرده است و فرد اميد دارد كه بشريت نيز به پختگي برسد. لحظه اي كه انسان به پختگي برسد، تمامي مذاهب ناپديد مي شوند، اين ها همگي بچه گانه هستند. تمامي رهبران سياسي مانند دلقك ها به نظر مي رسند، اين چيزي است كه هستند. حيله گر، منافق، ويرانگر، جانين قاتل، اين چيزي است كه هستند. اگر انسان به بلوغ برسد، تمامي نگرش به زندگي تغيير خواهد كرد. علم قطعاً به بلوغ رسيده است.

ولي يكي از بداقبالي ها اين است كه اكثريت عظيم انسان ها از آخرين بينش هاي علمي يا قديمي ترين بينش هاي عرفاني بي خبر هستند. تلاش من، تمام زندگي من، وقف اين بوده كه ديده گاه عرفا را به رويکرد علمي نزديك كنم. من مايلم كه وقتي روزي علم واقعاً بالغ شد، تفاوت بين علم و عرفان از بين برود. آن ها به يك زبان سخن خواهند گفت.

عرفان در مورد واقعيت هاي دروني انسان سخن خواهد گفت و علم از واقعيت هاي بيروني سخن مي گويد، ولي زبان يكي خواهد بود. و تفاهم بين اين دو بس عظيم خواهد بود. تضادي وجود نخواهد داشت، نمي تواند وجود داشته باشد.

اشكالات مثبت انديشي

"باگوان عزيز: در آمريكا، مردمان زيادي، از مراقبه كنندگان گرفته تا مديران، از تكنيكي به نام "تفكر مثبت" استفاده مي كنند. آنان سعي دارند افكار و شرطي شدگي هاي مخرب در مورد خودشان، ديگران و جهان هستي را به افكاري مثبت تغيير دهند و اينگونه اميدوارند در زندگي شان موفقيت بيشتري كسب كنند. وقتي ذهن هاپشان را مانند يك قفس متصور مي شوم، در شكفت مي شوم كه آيا اين تكنيك شبيه رنگ زدن قفس به رنگ طلا است؟ اشو، آيا تكنيك تفكر مثبت براي بيدار شدن مفيد است؟ يا اينكه هشيارى ما را از زنداني بودن و ميل به آزاد شدن مگ مي سازد؟"

تكنيك تفكر مثبت positive thinking تكنيكي نيست كه تو را دگرگون كند. فقط جنبه هاي منفي شخصيت تو را سركوب مي كند. اين يك تكنيك انتخاب كردن است. نمي تواند به هشيارى كمك كند، برضد هشيارى پيش مي رود. هشيارى هميشه بدون انتخاب است. تفكر مثبت فقط يعني منفي ها را با فشار به ناخودآگاه راندن و ذهن خودآگاه را با تفكرات مثبت شرطي كردن.

ولي دردسر اينجاست كه ناخودآگاه بسيار قوي تر است، 9 برابر قوي تر از ذهن خودآگاه است. بنابراين وقتي كه چيزي وارد ناخودآگاه شد، نيرويش نه برابر از قبل بيشتري خواهد شد. شايد خودش را به روش هاي قديم نشان ندهد، ولي راه هاي تازه براي بيان خود پيدا خواهد كرد. بنابراين تفكر مثبت روشي بسيار ضعيف است، بدون هيچ

ادراکي عمیق و این، پیوسته به تو مفاهیم غلط در مورد خودت می دهد. تفکر مثبت، در آمریکا از يك فرقه ي مسیحي به نام علم مسیحي Christian Science زاده شد. برای پرهیز از واژه ي "مسیحي"، تا افراد بیشتری را بفریبید، آنان به تدریج آن برجسب قدیمی را کنار گذاشتند و شروع کردند به صحبت کردن در مورد فلسفه ي تفکر مثبت. علم مسیحي، که منبع اصلی است، می گوید که هراتفاقي در زندگی، چیزی جز فرافکني فکري نیست. اگر بخواهي ثروتمند شوي، فکر کن و ثروتمند شو. توسط تفکرات مثبت است که تو ثروتمند می شوي و بیشتر ثروتمند می شوي و دلارها شروع می کنند به سرازیر شدن به سمت تو.

یاد لطیفه اي افتادم: مرد جواني با خانم مسني در جاده ملاقات کرد. پیرزن پرسید، "چه برسر پدرت آمده؟ دیگر به جلسات هفتگی دانشمندان مسیحي نمی آید، و او مسن ترین عضو ما است، تقریباً پایه گذار انجمن است." مرد جوان گفت، "او بیمار است و بسیار احساس ضعف دارد." زن خندید و گفت، "این فقط فکر او است و نه هیچ چیز دیگر. او فکر می کند که بیمار است، بیمار نیست. او فکر می کند که ضعیف است، ضعیف نیست. زندگی از افکار تشکیل شده است: همانطور که فکر کنی، همانطور خواهی شد. فقط به او بگو که آرمان خودش را که به ما آموزش می داد از یاد نبرد. به او بگو که به سلامت بیندیشد و فکر کند که سرشار از قدرت است." مرد جوان گفت، "من پیام شما را به او خواهم داد." پس از هشت یا ده روز، باردیگر مرد جوان با آن زن ملاقات کرد و زن پرسید، "چه شد؟ آیا پیام مرا نرساندی؟ زیرا او هنوز هم به جلسات نمی آید." پسر گفت، "من پیام شما را دادم، ولی او اینک فکر می کند که مرده است. و نه تنها او فکر می کند که مرده است، تمام همسایگان و فامیل و حتی من نیز فکر می کنم که او مرده است. و او دیگر با ما زندگی نمی کند، او به قبرستان رفته است!"

علم مسیحي راهي سطحی است... شاید به برخی از چیزها کمک کند، به ویژه آن چیزهایی که توسط افکار ایجاد شده را می توان تغییر داد. ولی تمامی زندگی تو توسط افکار خلق نشده است. تفکر مثبت از علم مسیحي بیرون آمد. اینک بیشتر فلسفی سخن می گوید، ولی پایه همان است، که اگر منفي فکر کنی، برای اتفاق خواهد افتاد و اگر مثبت فکر کنی، بازهم همان برای اتفاق خواهد افتاد و در آمریکا این نوع ادبیات خواننده ي بسیار دارد. در هیچ کجاي دیگر تفکر مثبت هیچ تاثیری نداشته است، زیرا بچه گانه است." فکر کن و ثروتمند شو"، همه می دانند که این فقط احمقانه است. و همچنین خطرناک و مضر هم هست. افکار منفي ذهن تو باید تخلیه شوند، نه اینکه با افکار مثبت سرکوب شوند. باید معرفتی خلق کنی که نه مثبت است و نه منفي. این معرفت و آگاهی خالص خواهد بود. در آن آگاهی خالص، يك زندگی طبیعی و مسرور خواهی داشت. اگر افکاري منفي را به این دلیل که آزارت می دهند سرکوب کنی... برای نمونه، اگر خشمگین هستی و آن را سرکوب کنی و تلاش کنی که آن انرژی را به چیزی مثبت تغییر دهی، نسبت به آن شخصی که احساس خشم داری عاشقانه رفتار کنی و با او مهربان باشی، می دانی که خودت را فریب می دهی.

در عمق هنوز خشم وجود دارد، فقط آن را سفید شویی کرده ای. در سطح ممکن است لبخند بزنی، ولی لبخند تو فقط به لب هایت محدود می شود. يك ورزش لب است، با تو، با قلب تو و با وجود تو تماسی ندارد. تو خودت بین لبخندت و قلبت مانعی بزرگ گذاشته ای، آن احساس منفي که سرکوب کرده ای و فقط يك احساس نیست، در زندگی هزاران احساس منفي وجود دارد. از کسی خوشتر نمی آید و هزاران چیز را دوست نداری، از خودت خوشتر نمی آید و از موقعیتی که در آن هستی خوشتر نمی آید.

تمام این زباله ها در ناخودآگاه انباشته می شوند و در سطح، يك منافق زاده می شود که می گوید، "من همه را دوست دارم، عشق کلید سرور است." ولی در زندگی این شخص سرور نمی بینی. او تمامی آن جهنم را در درونش نگه داشته است. او به فریفتن دیگران ادامه می دهد و اگر به قدر کافی به فریفتن دیگران ادامه دهد، می تواند خودش را نیز فریب دهد. ولی این سبب تغییری نخواهد شد. این فقط هدر دادن زندگی است، که بسیار باارزش است، زیرا نمی توانی زندگی را دوباره به دست آوری.

تفکر مثبت فقط فلسفه ي نفاق است، برای اینکه نامی درست به آن بدهیم! وقتی احساس می کنی که می خواهی گریه کنی، به تو آموزش می دهد که آواز بخوانی. اگر سعی کنی می توانی، ولی آن اشک های سرکوب شده در نقطه اي و در موقعیتی دیگر بیرون خواهند زد. برای هر سرکوب، حدی وجود دارد. و آن آوازی که می خواندی، مطلقاً بی معنی بود: تو آن را احساس نمی کردی، از قلبت بیرون نیامده بود. فقط به این سبب بوده که آن فلسفه می گوید که همیشه مثبت را انتخاب کن.

من مطلقاً با تفکر مثبت مخالف هستم. تعجب خواهی کرد که اگر انتخاب نکنی، اگر در يك آگاهی بدون انتخاب باقی بمانی، زندگی شروع خواهد کرد به بیان کردن چیزی که وراي مثبت و منفي است، چیزی که بالاتر از هر دو است. بنابراین، بازنده نخواهی بود. آن روش زندگی دیگر مثبت نخواهد بود، منفي هم نخواهد بود، چیزی وجودین خواهد بود.

پس اگر اشك وجود دارد، آن هم زیبایی خودش را دارد، خود آن اشك ها يك آواز خواهند بود. نیازی نیست هیچ آوازی را بر آن اشك ها تحمیل کنی، خود آن اشك ها از خوشی خواهند بود، از روی رضایت خواهند بود ، نه به سبب اندوه و شکست. و اگر زیر آواز بزنی، برعلیه اشك هایت نخواهد بود،

فقط بیان خوشی هایت است... در مخالفت با چیزی نیست و در موافقت با چیزی هم نیست .

فقط شکوفایی وجودت است، برای همین است که من آن را وجودین existential می خوانم.

تفکر مثبت آمریکا را به راهی خطا هدایت کرده است، مردم را منافع بارآورده است. این بانفوذترین فلسفه در آمریکا است و در واقع، يك فلسفه هم نیست، فقط چرنیاتی است. این روش، روانشناسی انسان را درك نمی کند، در یافته های روانشناختی ریشه ندارد، در یافته های ژرف تر مراقبه ریشه ندارد .

فقط به مردم امید می دهد ، مردمی که تمام امیدها را ازدست می دهند. به مردم جاه طلبی عطا می کند. انسان بیچاره فکر می کند که اگر به فکر کردن ادامه دهد، آنوقت ناگهان از هوا، يك کادیلک جلوی باغچه ی خانه اش سبز می شود. او نخست باید به باغچه ی جلوی خانه فکر کند! تفکر مثبت يك باغچه خلق می کند، سپس تفکر مثبت يك کادیلک خواهد آورد. و حتی اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، لطفاً در چنین اتومبیلی ننشینید، خطرناک است. اتومبیلی وجود ندارد و باغچه ای وجود ندارد ، آن مرد مشغول خیالپردازی است. عقلش سرجای خودش نیست. همه چیز باید اکتساب شود. کتابی مشهور از ناپلئون هیل Napoleon Hill وجود دارد به نام فکرکن و ثروتمند شو Think and Grow Rich و تمام تاکید او این است که اگر واقعاً سخت فکر کنی، ثروتمند خواهی شد. میلیون ها نسخه از این کتاب به فروش رفته است، زیرا که او نویسنده ای ماهر است، یکی از بهترین ها در آمریکا. او خوب و متقاعدکننده می نویسد.

ولی قبلاً برایتان گفتم که وقتی برای نخستین بار کتابش منتشر شد، او در کتابفروشی حضور داشت تا ناشر بتواند او را به مشتریانش معرفی کند و بتواند کتاب های فروخته شده را امضا کند. و چنین اتفاق افتاد که هنری فورد وارد شد ، او عاشق کتاب بود و به کتاب ها نگاه می کرد ، او پرسید، "چه خبر است؟ این مرد اینجا چه می کند؟" او دریافت که آن مرد ناپلئون هیل است، نویسنده ی بزرگ و کتاب جدیدش تازه منتشر شده است. ناشر به او گفت، "او بسیار خوشحال خواهد شد تا به شما معرفی شود ." ناشر آن دو مرد را به هم معرفی کرد و کتاب جدید را نیز معرفی کرد؛ فکر کن و ثروتمند شو.

هنری فورد به عنوان و روی جلد کتاب نگاه کرد و از هیل پرسید، "آیا با اتومبیل خودت به اینجا آمده ای یا با وسیله نقلیه ی عمومی؟" به نظر سوالی نامربوط می آمد، ولی وقتی هنری فورد سوالی بکند، ناپلئون هیل باید جواب بدهد، "آری، من با اتوبوس آمدم".

هنری فورد کتاب را برگرداند و به او گفت، "وقتی به قدرکافی در مورد يك اتومبیل زیبا فکر کردی و در جلوی منزلت ظاهر شد، آنوقت این کتاب را برای من بیاور. من هنری فورد هستم ، نیازی به این کتاب ندارم. من می دانم که با فکر کردن نمی توان ثروتمند شد. می توانی مردم بیچاره را با این کتاب گول بزنی. همه میل دارند ثروتمند شوند، پس این کتاب فروش خوبی خواهد داشت و شاید با فروش این کتاب ثروتمند شوی و با آن پول يك اتومبیل بخری. ولی به یاد داشته باش: شرط ما این نیست. من فقط وقتی کتاب را می پذیرم که آن اتومبیل بر اثر تفکرکردن تو ظاهر شده باشد".

آن اتومبیل هرگز ظاهر نشد و او هرگز نتوانست نزد هنری فورد برود و آن پیرمرد بسیار عجیب بود: گاه گاهی تلفن می زد و از هیل می پرسید: "از آن اتومبیل چه خبر؟ اگر هنوز ظاهر نشده است، آن کتاب را از بازار بیرون بکش . این فقط گول زدن محض است!" و تمام آن کتاب در مورد تفکر مثبت است ، " مثبت فکر کن." و می توانی تفاوت را ببینی : آنچه من در اینجا عمل می کنم این است: تمامی افکار بیفایده هستند: چه مثبت و چه منفی . آن ها دو روی يك سکه هستند. تو نباید از منفی به مثبت تغییر کنی، باید به وراي هردو بروی . باید هردو را بیندازی، باید يك آگاهی بدون افکار بشوی. و از آن آگاهی، هر عملی که انجام دهی درست خواهد بود . هر کاری که بکنی، بسیار زیبا خواهد بود . هرچه بکنی ارضاکنده خواهد بود.

حیله ی ذهن برای پرهیز از عمل

"باگوان عزیز: در هندوستان ضرب المثلی وجود دارد که می گوید: "واسودیوا کوتوم باکام، تمامی زمین یک خانواده است." شاید این گفته ای هزاران ساله باشد. آیا واقعاً زمانی بوده است که مردم همچون یک خانواده زندگی می کرده اند؟ یا اینکه این دیدگاه یک عارف بوده، دیدگاهی که شما آن را به واقعیت خواهید آورد؟"

هرگز جامعه ای وجود نداشته است که با دیدگاه واسودیوا کوتوم باکام Vasudhaiva Kutumbakam ، تمامی زمین یک خانواده است، زندگی کرده باشد. عارفان هزاران سال است که در مورد این سخن می گویند، ولی متأسفانه مردم عارفان را می پرستند، ولی به آنان اجازه نمی دهند که ایشان را متحول کنند. درحقیقت، پرستیدن راه گریزی است از متحول شدن. به عبارتی دیگر، مردم چنین می گویند: "حق با شماست، ولی هنوز زمانش برای من نرسیده است. من به شما احترام می گذارم، شما را می پرستم و آنچه را که گفته اید به یاد خواهم سپرد، ولی نمی توانم هم اکنون طبق آن عمل کنم .

من فقط یک انسان معمولی هستم، شما یک روح بزرگ هستید که به خویشتن رسیده است ، فاصله بسیار زیاد است." پرستیدن عارفان، احترام واقعی نیست. این راهکار ذهن است برای پرهیز از دیدن انگشتی که ماه را نشان می دهد. انسان بسیار حیله گر است. می تواند برای خلاص شدن از یک نفر او را به صلیب بکشد و می تواند برای خلاص شدن از یک نفر او را بپرستد. مصلوب کردن و پرستیدن تفاوتی باهم ندارند زیرا که هدف اصلی یکی است: "فقط مرا تنها بگذار، مدینه فاصله ی احمقانه تو خوب است، من هیچ بحثی برعلیه آن ندارم، ولی تو یک موجود ویژه هستی و من فقط یک مخلوق معمولی هستم". برای اثبات این واقعیت، مردم عارفان خودشان را تجلیات خداوند، ناجیان و پیامبران خوانده اند. به نوعی ایشان را بسیار در دوردست قرار داده اند، چنان فاصله ای بین خودشان و عارفان ایجاد کرده اند که دیدگاه عارف، فقط یک دیدگاه باقی مانده است. با این رویکرد، عملی ساختن آن دیدگاه ناممکن است.

نخستین گام برای عملی ساختن چنین دیدگاه بزرگی این است که تشخیص بدهی آن عارف فقط یک موجود انسانی مانند خودت است. اگر او خویشتن را شناخته است، تو نیز می توانی خودت را بشناسی. آنچه که در او به تحقق رسیده است، در تو به صورت بالقوه هست. آنچه در او شکوفا شده است، در تو به صورت بذر هست. ولی بین گل و بذر ابدا فاصله ای وجود ندارد. بذر در راه است و هر تلاشی را انجام می دهد تا یک گل بشود. ولی برای انکار این واقعیت ساده دو دلیل وجود داشته است. یکی اینکه توده ها خواهان آن فاصله بوده اند و دیگر اینکه این کار سبب ارضای نفسانی بسیاری از کسانی که عارف نبوده اند و فقط تظاهر می کرده اند می شده است. اینکه خودت بگویی که تو توسط خداوند فرستاده شده ای، دروغی بزرگ است ، زیرا خدا یک دروغ است و تو اینکه می خواهی با گفتن اینکه تو یک پیامبر و رسول هستی، آن دروغ را حتی ویرانگر تر سازی. این کار سبب ارضای نفس کسانی بود که واقعاً به تشخیص نرسیده بودند، بنابراین آنان هرگز تلاشی انجام ندادند که آن فاصله را از بین بردارند. برعکس، تاکید کردند که درست است ، آنچه برای آنان ممکن بوده، برای شما ناممکن است.

برای اثبات اینکه آن فاصله عظیم است، یا اینکه دست به معجزات ساختگی زدند و یا اینکه شما پس از مرگشان معجزاتی به زندگی آنان اضافه کرده اید ، زیرا این کار آن تمایز را بسیار آشکار می سازد. شما نمی توانید معجزه کنید و این مردم معجزه می کرده اند. یقیناً آنان از رده ای بالاتر آمده بودند، قدرت های روحانی که شما ندارید! آنان همچنین مایل بودند که معجزات ساختگی در اطرافشان ایجاد شود، این به نفس آنان کمک می کرد . این همچنین به شما نیز کمک می کرد تا خودتان را محافظت کنید، وگرنه، می بایست خودتان را متحول سازید، چیزی را که به نظر ناممکن می رسد، عملی سازید ، واسودیوا کوتوم باکام تمامی زمین یک خانواده است. برادران با برادران می جنگند، شوهران با زنان می جنگند، زنان با شوهران می جنگند و فرزندان با فرزندان می جنگند. حتی خود خانواده نیز یک خانواده نیست ، آنوقت عرفاً تمامی دنیا را همچون یک خانواده می بینند. پس این به نفس آنان کمک می کرد تا آن فاصله را ایجاد کنند و به شما نیز کمک می کرد زیرا به نظر غیرممکن می رسید. حتی پنج نفر در یک خانه نمی توانند در آشتی زندگی کنند، یک تضاد و ستیز و جنگ همیشگی برقرار است. حتی کسانی که یکدیگر را دوست دارند نیز برای هم یک دردسر هستند. پس چه امکانی وجود دارد که تمامی زمین یک خانواده باشد، یک جمع عاشقانه باشد؟ بادیدن این ناممکن، بهتر است قبول کنی که این وراي تو است، فقط برای آن موجودات ویژه ممکن است. ولی تمام دنیا از آن مردمان ویژه تشکیل نشده است .

"پس تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که آنان را بپرستیم". این روشی بسیار پیچیده است برای مصلوب کردن آن شخص.

يك عارف واقعي اين را منكر مي شود، كه تفاوتی وجود دارد، زیرا او می تواند ببیند كه تو خواهان تفاوت و تمایز هستی. در داستان هایی كه مربوط به زندگانی های گذشته ی گوتام بودا است، داستانی هست كه درست قبل از این زندگی كه او گوتام بودا شد، انسانی ناهشیار بود، درست مانند هر كس دیگر و در مورد مردی شنید كه به بیداری رسیده بود. همه برای دیدار او می رفتند. پس او نیز با مقداری گل به دیدار او رفت. او پای آن شخص را لمس كرد و آن گل ها را در پای او نهاد. در وقتی كه برمی خاست، نتوانست باور كند: آن مردی كه به اشراق رسیده بود در برابر این انسان ناهشیار خم شد و پای او را لمس كرد. بودا گفت، "چه می كنی؟ من يك انسان ناهشیار معمولی هستم، تو يك روح بیدار و به اشراق رسیده ای. چرا پای مرا لمس كردي؟" آن مرد خندید و گفت، "دیروز نیز من يك انسان ناهشیار و خواب بودم. امروز بیدار هستم. تو امروز ناهشیار هستی، فردا بیدار خواهی شد. به یاد داشته باش كه من پای تو را لمس كردم. وقتی به بیداری رسیدی هرگز این را زیاد نبر."

این داستان بسیار اهمیت دارد. آن مرد می گوید، "من سعی دارم به تو بیاموزم كه از حالا به بعد... زیرا من می توانم امکانات را ببینم، آن بالقوگی را كه تو بیدار خواهی شد. فقط مسئله ی زمان مطرح است. زمان مهم نیست، فردا یا يك زندگانی بعد. ولی به یاد بسپار كه وقتی در خواب بودی، يك بودا پای تو را لمس كرد."

پیام این چیست؟ پیام این است كه او سعی دارد يك پل بسازد. او می كوشد بگوید كه بیدار شدن چیزی فوق طبیعی نیست، خود ذات و طبیعت تو است، ربطی به خداوند ندارد، به تو ربط دارد. بستگی به تو دارم. توانی تا وقتی كه بخواهی بخوابی و لحظه ای كه بخواهی بیدار شوی، می توانی بیدار شوی.

و بودا این واقعه را به یاد داشت. آخرین كلام او قبل از مردن این بود، "لطفاً شروع نكنید به پرستیدن من. من اینجا نیستم تا پرستندگان تولید كنم، میلیون ها پرستنده پیشاپیش وجود دارند. تندیس های مرا نسازید، وگرنه آموزش های مرا زیاد خواهید برد، این يك انحراف است و شما با پرستیدن ارضا خواهید شد. این در حال شما تفاوتی ایجاد نخواهد كرد. همانی كه هستی باقی خواهید ماند." و این دقیقاً كاری است كه مردم كردند. او مرد و آنان علیرغم آخرین كلامش، مجسمه هایش را ساختند و شروع كردند به پرستش او. در واقع، در دنیا مجسمه های بودا بیش از هر مجسمه ی دیگری وجود دارد. زبان های خاور میانه و فارسی واژه ای دیگر برای مجسمه ندارند. واژه ی تندیس از "بت budt" می خوانند و "بت" از واژه ی بودا آمده است. تندیس های بودا چنان زیاد بوده كه مترادف با واژه ی تندیس شده است. و برای بیست و پنج قرن مردم او را می پرستیده اند. در شرق هزاران معبد وجود دارد. به نظر می رسد كه هیچكس به آن تحول و دگرگونی كه او آموزش می داد علاقه ای ندارد و همه مشتاق پرستیدن او هستند.

به نظر می آید كه پرستش راهكاری بسیار ظریف برای پرهیز از آن مرد است. یهودیان نیز همچنین از عیسی پرهیز می كردند، ولی آنان روشی بسیار ابتدایی را به كار بردند. هندوها نیز از بودا پرهیز كردند ولی روشی بسیار پیچیده را به كار بردند. و می توانید از نتایج آن ببینید، زیرا عیسی مصلوب شد و مصلوب شدن او، مبداء مسیحیت گشت. این مذهبی است كه از قتل، از خشونت و خون برخاسته است. نمی توانید چیز دیگری از مسیحیت انتظار داشته باشید. در طول این دوهزار سال میلیون ها انسان را كشته است. خود منبع آن، قتل و مصلوب كردن بوده است. آنان به آموزش های عیسی توجهی نداشته اند. او می گفت، "دشمنان را مانند خودت دوست بدار." آنوقت من نمی فهمم كه این مردمی كه آنان كشتند چه كسانی بودند؟! اگر قرار است عاشق دشمنان باشی، آیا عاشقان خودت را می كشی؟!!

دشمنان را باید دوست داشت، پس چه كسانی باید كشته شوند، دوستان؟! نه، آنان آموزش ها را دنبال نكرده اند، فقط در کلیساها موعظه می كردند. ولی "دشمنان"، و دشمنان بیگناه... كه آسیبی به مسیحیان زده بودند... تنها گناه آنان این بوده كه مسیحی نبودند و مایل نبودند كه مسیحی باشند و این گناهی بس بزرگ بود!!

هندوها از روشی پیچیده تر استفاده كردند، شاید به این دلیل كه آن ها تمدنی قدیمی تر و با فرهنگ تر بودند. آنان می توانستند گوتام بودا را مصلوب كنند، ولی چنین نكردند. برعكس، او را به عنوان یکی از تجلیات خدای هندو پذیرفتند. تعجب خواهید كرد اگر بدانید كه هندوها بیست و چهار تجلی خداوند incarnations of God دارند!

این عدد بیست و چهار در ذهن هندی نقش بسته است. درست همانطور كه يك روز بیست و چهار ساعت دارد، يك حلقه ی كامل شده، يك خلقت one creation برابر است با يك حلقه ی میلیون ها میلیون سالی. در يك حلقه ی خلقت، بیست و چهار تیرتانكار tirthankaras وجود دارد: این فكر از جین ها Jains است. هر زبان و ارقام آن، براساس ده رقم ten digits است و آن ده رقم از ده انگشت گرفته شده است، زیرا مردمان بی سواد با انگشت هایشان می شمارند. پس نخستین شمارش ها براساس تعداد انگشتان بود و ده انگشت وجود دارد. این فقط يك تصادف است. برای همین است كه تمام ریاضیات با ارقام از يك تا ده كامل می شود و پس از آن فقط تکرار است. یازده، دوازده، سیزده... این ها تکرار است. آنوقت می توانی تا رقم های میلیونی ادامه بدهی، ولی همگی تکرار هستند. اعداد

اصلي ده تا است، ولي نيازي نيست كه اعداد اصلي حتماً بايد ده تا باشند. رياضيدان هايي مانند لايبنيٽز Leibniz بوده اند كه فقط با سه رقم كار کرده اند: يك، دو، سه، و هرگونه محاسبه را با همين سه رقم انجام داده اند.

پس از سه، چهار نمي آيد، زيرا در رياضيات لايبنيٽز چهار وجود ندارد. بعد از سه، ده مي آيد، يازده، دوازده، سيزده، بيست. مشكلي نيست، مي تواني اينگونه بشماري. در رياضيات معمولي، چهار صندلي در اتاق وجود دارد، لايبنيٽز آن را ده مي شمارد و مشكلي به وجود نمي آيد، محاسبات كاملاً درست خواهند بود. آلبرت آينشتين حتي سعي كرد با دو رقم كار كند. فقط با خواند لايبنيٽز، او گفت، "چرا سه؟" آن نيز يك تصادف ديگر بود؛ به اين سبب بود كه لايبنيٽز ذهني بسيار مسيحي داشت و به تثليث اعتقاد داشت. اگر اعداد را از سه كمتر كني، چه برسر تثليث خواهد آمد؟! اگر فقط دو رقم وجود داشته باشند، آنوقت: يك، دو، ده و يازده.

براي اينكه تثليث را نجات بدهد و با پاپ مشكل نداشته باشد، او اعداد را همان سه نگه داشت. آلبرت آينشتين با عدد دو سعي كرد. يقين است كه دو رقم مطلقاً لازم است، نمي تواني فقط با يك رقم كار كني و او موفق شد، با دو، ممكن است.

همين نوع تصادف در هندوستان نيز رخ داد. جينيسم كه قديمي ترين مذهب بود، اين فكر را داشت كه همانطور كه يك روز و يك شب يك دايره ي كامل را مي سازند و آنوقت يك روز و يك شب ديگر، دايره اي ديگر را مي سازند، همينگونه نيز در مورد خلقت است... يك خلقت، سپس همه چيز وارد شب تاريك مي شود، ناپديد مي شود. سپس يك خلقت ديگر آغاز مي شود. هر خلقت بيست و چهار آموزگار يا پيشوا دارد، آنان كه تيرتانكارا خوانده مي شوند، طريقت سازها path-makers، معني تيرتانكارا در لغت همين است.

پيش از اينكه بيست و چهار تيرتانكاراي جين ها مشهور شوند، هندوها فقط ده تجلي خداوند داشتند، ولي سپس قدري احساس فقر كردند: "جين ها بيست و چهار تا دارند و ما فقط ده تا؟!"

مردم در هر سطحي بسيار احمقانه و رقابت آميز رفتار مي كنند... ماهاويرا باوجودي كه آخرين تيرتانكارا بود، در تمامي آن سلسله ي بيست و چهارتايي، از همه بيشتر اهميت داشت. تا زمان ماهاويرا، تمام متون هندو داراي ده تجلي خداوند هستند. شايد دليل آن نيز همين شمردن با انگشتان باشد. و تعجب نخواهيد كرد كه عدد ده نيز يك مفهوم هندو است. اين هندوها بودند كه براي نخستين بار عدد ده را آوردند. پس غيرممکن نيست كه ده عددي كامل باشد و طبيعيّاً ده تجلي خداوند كامل است. مي توانيد به زبان هاي خودتان نگاه كنيد و درخواهيد يافت. براي مثال، تمام زبان هايي كه از سانسكريت مشتق شده است، به ويژه زبان هاي كشورهاي توسعه يافته ي غربي... عدد دو در سانسكريت، دوا dwa است كه در برخي زبان ها توا twa شد و عاقبت دو two شد.

عدد سه در انگليسي از تري tri سانسكريت مي آيد. تفاوت بسيار جزيي است، زيرا در انگليسي صدي "دترا" dthra وجود ندارد. تعداد حروف الفباي سانسكريت دوبرابر حروف انگليسي است، پس در انگليسي نمي توانيد بنويسيد "دثري" dthri، اگر چنين كنيد، تري three خوانده مي شود. بايد با چسباندن ت - h ه صدي دترا dthra را بسازيد.

عدد شش در سانسكريت ساست sasth است و مي توانيد ببينيد كه مرتبط است. عدد نه در سانسكريت نو nov است كه بازم ارتباط را مي توانيد ببينيد. ده عدد كامل بود و پس از آن همگي تكرر هستند. ولي زماني كه ماهاويرا روي عدد بيست و چهار تاكيد كرد، دانشمندان هندو احساس كردند كه قدرتي عقب مانده اند. مردم مي گفتند، "شما فقط ده تيرتانكارا داريد و جين ها بيست و چهارتا." بنا بر اين، بعد از ماهاويرا، متون هندو شروع كردند در مورد بيست و چهار تجلي خداوند صحبت كردن، ناگهان، بدون هيچ سبب و دليلي. متون مذهبي هندوها بلافاصله پس از مرگ ماهاويرا در مورد بيست و چهار تجلي خداوند صحبت كردند، فقط براي رقابت كردن با جينيسم. اين به آنان فرصتي نيز داد و فرصت اين بود، شايد به سبب اين فرصت بود كه رقم را به بيست و چهار افزايش دادند، يا كه برعكس. آنان گوتام بودا را، كه بانفوذترين فرد خارج از جرگه ي هندوها بود، پذيرفتند. آنان در واقع نمي توانستند او را مصلوب كنند، آنان مردماني بسيار پيچيده تر بودند، ولي مي توانستند او را به روشي بسيار منطقي مصلوب كنند. آنان در كتاب مذهبي خود به نام شيوپورام Shivpuram داستاني را در مورد بودا نقل كردند. داستان اين است كه خدا دنيا را خلق كرد. بهشت و جهنم را آفريد، شيطان را نگرهان دوزخ ساخت. شيطان سلطان جهنم بود، درست همانطور كه خدا سلطان بهشت بود، شيطان سايه خدا بود، حريف او بود. ولي ميليون ها سال گذشت و كسي وارد جهنم نشد، همه مي مردند و به بهشت مي رفتند، زيرا مردم هيچ عمل خطايي انجام نمي دادند. آنان جاني و گناهكار نبودند. شيطان بسيار عصياني بود، به بهشت رفت و از خدا پرسيد، "اين كاملاً احمقانه است! چرا جهنم را آفريدي؟ اگر قرار نيست كسي به آنجا بياید، آنوقت اين يك ائتلاف محض است. و عمر من نيز تلف شده است

، من فقط آنجا نشسته ام!

تو مرا سلطان دوزخ کردی و هیچکس در سرزمین من نیست. فقط فضایی خالی است. من میلیون ها سال صبر کردم و این کافی است. یا کار آن پادشاهی را تمام کن، یا اینکه شروع کن به فرستادن مردم به آنجا. من می خواهم مردم واقعی را در آنجا ببینم، نمی خواهم در آنجا بیکار و تنها بمانم." و خدا گفت "عصای من نشو، برگرد. من به زودی در بدن گوتام بودا زاده خواهم شد و مردم را متقاعد خواهم کرد که خطا کنند. و به زودی جهنم پرازجمعیت خواهد شد." برای همین است که خداوند تجلی گوتام بودا را گرفت. راهکار را ببینید: آنان گوتام بودا را به عنوان تجلی خداوند می پذیرند، ولی هدف او فرستادن مردم به دوزخ است. و از آن زمان، جهنم پراز جمعیت است. و آنان پیوسته به فضای آنجا می افزایند و مردم بیشتر و بیشتری را در آن، جا می دهند. اوضاع کاملاً برعکس شده است: حالا مردم بسیار به ندرت به بهشت می روند. بیشتر قطارها به جهنم می روند!!!

در شیوپورام گفته شده که جمعیت در دوزخ چنان زیاد است که گاهی مردم در روی زمین زنده نگه داشته می شوند، زیرا آنان در لیست انتظار هستند! نمی توانی آنان را به بهشت ببری و در جهنم هم جا نیست! آنان با سرعت زیاد مشغول اضافه کردن فضا هستند. پس بسیاری از مردم زمین در لیست انتظار قرار دارند و زندگی می کنند تا برایشان فضا آماده شود و سپس به آنجا برده خواهند شد!!

آنان اینگونه تمامی آموزش های گوتام بودا را محکوم ساخته اند، این یعنی نابود سازی روحانیت مردم. و می توانید اثراتش را در هندوستان ببینید: بودیسم از بین رفته است. بودیسم در هندوستان زاده شده و هندوستان بسیار تحت تاثیر بودا قرار داشته است. هزاران معبد و مجسمه وجود دارند که نشان می دهند تمامی کشور تحت نفوذ او بوده است. ولی بودیسم چنان به تمامی از بین رفته است که حتی در مقدس ترین مکان ها بوداییان، بودگایا Bodhgaya، جایی که بودا به اشراق رسید، درخت بودی Bodhi در آنجاست و معبدی به عنوان یادگار باقی مانده است، آنان نتوانسته بودند یک کشیش بودایی را برای آن معبد پیدا کنند، بنابراین آداب و تشریفات مذهبی را برای صدها سال براهمین های هندو انجام می داده اند. این یک سنت خانوادگی شده است. من از آن مردی که کشیش آنجا بود پرسیدم، "چند سال است که اینجا هستید؟" گفت، "ما از زمانی که این معبد در اینجا بوده، اینجا هستیم." هندوها چنان فضایی ایجاد کردند که آنان که شروع کرده بودند به پیروی کردن از بودا، آنان که می خواستند به دوزخ و آتش جهنم بروند، به جرگه ی هندوها بازگشت کردند.

سعی دارم برایتان بگویم که مصلوب کردن عیسی، سبب ایجاد مذهب متعصبی چون مسیحیت شد که هزاران یهودی را در طول قرن ها کشته و هنوز هم آتش انتقام جویی آنان فروکش نکرده است. هندوها بسیار بهتر عمل کردند. آنان به بودا بی احترامی نکردند، به او همچون یک تجلی خداوند احترام گذاشتند ولی ترتیبی دادند که مردم متقاعد شوند که هرکس از او پیروی کند، وارد جهنم خواهد شد، پس از او پیروی نکنید. تمامی هندوستان از هرچه بودایی بود پاک شد. بودیسم در سراسر آسیا، به جز هندوستان رواج یافت. من عادت داشتم به گردهمایی آنان در بودگایا بروم. ملت آسیایی در آنجا نماینده داشت، به جز هند، زیرا در هندوستان، بودیسم وجود ندارد.

می توانی از مصلوب کردن استفاده کنی، می توانی از پرستیدن استفاده کنی و ترتیبی بدهی که به یک نتیجه برسی و گاهی ممکن است که پرستیدن بسیار بدتر از هر مصلوب کردنی باشد. عارفان، عارفان اصیل، همیشه سعی داشته اند تا انسان را متقاعد کنند: "هیچ تفاوتی بین ما و شما نیست. تنها تفاوت در این است که شما خوابیده اید و ما چشم هایمان را باز کرده ایم و بیدار هستیم، و این تفاوت چندانی نیست." واسودیوا کوتوم باکام. واسودیو یعنی تمامی زمین، کوتوم باکام یعنی خانواده. این هرگز تحقق نیافته است. انسان امید دارد که یک روز چنین چیزی محقق شود. نگرش من نیز چنین است.

قصاوت کردن دیگران

"باگوان عزیز: من اغلب احساس می‌کنم که مردم، به ویژه مردان، فقط برخی از وجوه مرا می‌بینند و می‌پندارند که این من واقعی است، ولی در عمق، احساس می‌کنم که مورد سوء تفاهم قرار دارم، زیرا نمی‌دانم که آیا تمام این وجوه، تمام آنچه که هستم باشد. ولی احساس می‌کنم که در مورد من چیزهای بیشتری هست که هیچکس نمی‌بیند یا نمی‌خواهد ببیند. در مورد شما احساس می‌کنم اوضاع درست برعکس است: احساس می‌کنم شما با خود واقعی من تماس می‌گیرید. ممکن است لطفاً چیزی در این مورد بگویید؟"

اولاً، مردم فقط می‌توانند جنبه‌هایی از تو را ببینند. آنان نمی‌توانند تویی واقعی را ببینند زیرا آنان خود واقعی خویش را ندیده‌اند. تو نیز خود واقعی خودت را ندیده‌ای. تو فقط احساس می‌کنی که مردم جنبه‌هایی از تو را به عنوان تمام واقعیت می‌گیرند، و این درست نیست، زیرا تو می‌دانی که جنبه‌های دیگر هم وجود دارند. ولی تو نیز از وجود واقعی خودت آگاه نیستی. حتی مجموع تمامی جنبه‌های تو نیز، خود واقعی تو نیست. تو از حاصل جمع تمام جنبه‌های خودت بیشتر هستی. در واقع، ربطی به جنبه‌ها ندارد. وجود واقعی تو فقط یک تماشاگر است، یک بیننده، یک شاهد. تمامی آن جنبه‌ها مربوط به ذهن تو و شخصیت تو هستند. تو فقط آنچه‌ای هستی که هر چیزی را که در مقابلش می‌آید بازتاب می‌کند، ولی لحظه‌ای که آن چیزها کنار بروند، آنچه‌ای باقی‌مانده خالی است. پس نخستین چیزی که باید به یاد داشته باشی این است: خشمگین نشو، ناراحت نشو که مردم تمام واقعیت تو را نمی‌بینند. تو خودت نیز واقعیت خویش را ندیده‌ای. نخست سعی کن خودت را در واقعیت خودت ببینی. لحظه‌ای که خودت را در واقعیت خودت دیدی، دیگر از آن دیگری که بخشی از تو را به عنوان تمامی تو گرفته است خشمگین نخواهی شد، نسبت به آن شخص مهربان خواهی بود، زیرا ظرفیت او برای دانستن بسیار محدود است.

تو به آن شخص کمک خواهی کرد تا جنبه‌های دیگر تو را نیز بشناسد و نهایتاً تو را بشناسد، که یک جنبه نیست، چیزی و رای جنبه‌های مختلف است. برای همین است که با من احساسی متفاوت داری. من جنبه‌های شما را نمی‌بینم. من علاقه‌ای به آن‌ها ندارم. من فقط شما را به عنوان یک آنچه‌ای می‌بینم، زیرا می‌دانم که در ژرف‌ترین هسته، هرکسی فقط یک آنچه‌ای است. پس من هیچگاه اشخاص را قضاوت نمی‌کنم، زیرا هر قضاوت یعنی اینکه تو جنبه‌های مشخصی را گرفته‌ای و از آن‌ها تمامی وجود آن شخص را نگاه می‌کنی. کسی دزدی می‌کند. این فقط یک جنبه است. کسی آدم می‌کشد، این نیز فقط یک جنبه است، زیرا کسی که آدم می‌کشد، همچنین عشق نیز ورزیده است. شاید چون خیلی عاشق بوده دست به قتل زده است، زیرا شاید با کسی دوست بوده...!! این جنبه‌ای دیگر است. ولی تمامی جامعه‌ی ما بر اساس قضاوت‌ها شکل گرفته است.

حتی به اصطلاح دادگاه‌های عدالت ما نیز همگی بر از قضاوت‌ها و تعصبات هستند. چند روز پیش به یک رای دادگاهی در آمریکا که بر علیه جمع ما حکم داده است نگاه می‌کردم. در آن حکم، قاضی روشن ساخته است که تمام قوانین با ما موافق هستند، ولی بازهم او احساس می‌کند که آن پول، یکصد و چهل هزار دلار، باید به آن مرد پرداخت شود، از بودجه‌ی جمع. Commune او در حکم خودش می‌نویسد: "گمان دارم I assume"، این واژه‌ای عجیب در قضا است، "من گمان دارم که آن مرد به این پول نیاز دارد. تمام قوانین به نفع جمع است." و آن مرد یک مستخدم جمع بود. او ماهی هزار دلار دریافت می‌کرد. او با منشی ترتیبی داده بود که به جای هزار دلار در ماه، هزار دلار در هفته بگیرد. حالا من فکر نمی‌کنم که رییس جمهور آمریکا هم هزار دلار در هفته بگیرد!! و کار او چیزی نبود. چون ما آن زمین را خریده بودیم و او از آن زمین نگه‌داری می‌کرد، صاحب قدیمی آنجا گفت که او در آنجا مفید خواهد بود. آن زمین بزرگ است، یکصد و بیست شش مایل مربع. او به شما در یافتن آب و سبزیکاری کمک خواهد کرد. پس ما او را نگاه داشتیم. و وقتی که فهمیدیم که او به جای ماهی هزار دلار، چهار هزار دلار می‌گرفته، طبیعتاً باید از او شکایت می‌کردیم. تکلیف این دعوی هنوز مشخص نیست. تعصب یعنی این. او به این سبب از ما شکایت کرده است که چون ما از او شکایت کرده‌ایم، او بدنام شده است و او را همچون یک دزد معرفی کرده‌ایم. پس او درخواست سه یا چهار میلیون دلار غرامت کرده بود.

به پرونده‌ی اول هنوز رای داده نشده است، و شاید هرگز هم رای ندهند، ولی مورد دوم را رای داده‌اند و جمله بندی آن شگفت‌آور است، که تمام قوانین به نفع جمع است، ولی باین وجود، باید به او یکصد و چهل هزار دلار پرداخت شود. او به این پول نیاز دارد، آبروی او صدمه دیده است. هنوز روی عملی که او مرتکب شده است رای صادر نشده است، که آیا او تقلب کرده است یا نه، ولی چون ما از او شکایت کردیم و در روزنامه منتشر کردیم، او بدنام شده است و نیاز به پول دارد. و خود آن قاضی احساس می‌کند که تمام قوانین به نفع ما است، ولی او هنوز "گمان می‌کند!!".

تمامی جامعه بر جنبه‌ها و قضاوت‌ها متکی است. حالا آن قاضی می‌بایست نسبت به جمع ما و استانداردهای

زندگی آن حسادت ورزیده باشد و این فرصت خوبی است ، بدون اینکه حسادت خودش را نشان داده باشد، وگرنه هیچ دلیلی ندارد. او می بایست دست کم منتظر اعلام رای پرونده ی اول می شد. ولی حسادت خود او می باید تولید تعصب کرده باشد. در يك مورد دیگر آنان سعی داشتند دوازده نفر عضو هیات منصفه انتخاب کنند که نسبت به من و جمع، بی تعصب باشند. آنان دست کم با پنجاه نفر مصاحبه کردند و چون دستشان را روی انجیل می گذاشتند می ترسیدند و می گفتند که " ما تعصب داریم." بنابراین به عنوان عضو هیات منصفه انتخاب نشدند، وگرنه در آن جایگاه می نشستند. حالا این افراد به این دلیل مردود شدند زیرا که ما اصرار داشتیم که باید مصاحبه شوند و قسم یاد کنند. این کار چنان سخت بود که حتی قاضی گفت، " پرونده شما باید در خارج از ایالت اورگان Oregon بررسی شود، زیرا در اورگان نمی توانید عدالت به دست آورید. همگی تعصب دارند".

ولی ما در بیرون از آن ایالت هم همین را دیدیم. در کارولینای شمالی، دادستان دولتی سه روز تلاش می کرد تا اثبات کند که دستگیری من قانونی بوده است و او خودش در پایان مجبور شد بپذیرد: "ما قادر نبودیم هیچ چیز را اثبات کنیم". حالا این چیزی ساده است، که دادستان دولت آمریکا می پذیرد که آنان قادر نبوده اند چیزی را برعلیه من ثابت کنند. باین وجود، قاضی گفت، "شاید شما نتوانسته باشید اثبات کنید که بازداشت او غیرقانونی بوده، ولی من نیز قرار وثیقه برایش صادر نخواهم کرد". تمام دوستانی که همراه من، بدون هیچ حکم بازداشت، دستگیر شدند، سه نفر بدون قرار وثیقه و سه نفر نیز بدون وثیقه آزاد شدند. دلیلی که داده شد این بوده که من بسیار باهوش هستم و هزاران پیرو دارم که می توانند هرکاری برای من انجام دهند. و اینکه من منابع نامحدود پولی دارم که وثیقه هر مقدار که باشد ، پنج میلیون دلار، ده میلیون دلار ، می توانم آن را بدهم و از آمریکا بیرون بروم. من هیچ گناهی مرتکب نشده ام. بازداشت من غیرقابل توجیه است، ولی وثیقه نمی توانند صادر کنند زیرا من قادر هستم از آمریکا بیرون بروم. این دو نکته را مطرح می کند. يك: آیا آمریکا چنان کشور ضعیف و ناتوانی است؟ آمریکا قوی ترین کشور در دنیاست ، تمام ارتش ها و پلیس ها و سلاح های اتمی. و يك مرد تنها، و آنوقت می ترسید که نتوانید به او وثیقه بدهید ؟ دوم: اگر چنین است، پس در آمریکا نباید برای هیچ شخص ثروتمندی قرار وثیقه صادر شود. می توانید هر راکفلری را دستگیر کنید، بدون هیچ دلیل، نیازی نیست چیزی را اثبات کنید. می توانید قرار وثیقه را برایش صادر نکنید زیرا که او به قدر کافی ثروت دارد که از آمریکا بیرون برود. آنوقت به هیچ شخص ثروتمندی نباید قرار وثیقه داد. ولی برای من يك برهان مخصوص پیدا شد: آن نکته ی واقعی کنار گذاشته شد، که من بدون هیچ دلیلی و بدون حکم بازداشت به صورت غیرقانونی دستگیر شده ام و يك موضوع ثانوی، که مطلقاً غیرمنطقی است، به کار گرفته شده است. این یعنی که فقط مردمان فقیر می توانند با قرار وثیقه آزاد شوند، مردمان خیلی فقیری که نمی توانند فرار کنند، کسانی که نمی توانند بلیطی از اینجا برای آنها تهیه کنند، کسانی که دوستانی ندارند ، فقط این مردم می توانند با وثیقه آزاد شوند. هرکس که دوستانی داشته باشد و منابعی در اختیار داشته باشد، نمی تواند با وثیقه آزاد شود.

و دلیل واقعی..... وقتی به زندان بازگشتم، زندانبان بسیار یکه خورده بود. به چشمان پیرمرد اشک آمده بود. به من گفت، " این يك بی عدالتی محض است که من در سراسر عمرم ندیده ام. آنان نتوانستند چیزی را ثابت کنند. در این سه روز هیچ چیز را نتوانستند ثابت کنند. و با این وجود از دادن وثیقه خودداری کردند. چنین چیزی در تمام عمرم ندیده و نشنیده بودم." او کاملاً آماده آمده بود تا مرا از دادگاه مرخص کند. و گفت، " این بی عدالتی محض است و دلایل این است که آن زن قاضی می خواهد دادستان فدرال بشود. آن پست خالی است و این سیاست بازها هستند که به او فشار می آورند و می گویند، «اگر برای این مرد وثیقه صادر کنی، هرگز دادستان فدرال نمی شوی، یادت باشد. پس هر دلیلی می خواهی بیاور، ولی وثیقه نباید صادر شود.»" به آن پیرمرد گفتم، "اگر دلایل این است، آنوقت اشکالی ندارد. بگذار آن زن، قاضی فدرال شود. دست کم من برای يك نفر مفید واقع شدم! وگرنه برای چه خوب هستیم؟!"

تمامی جامعه براساس قضاوت ها استوار است. يك جنبه را می گیرد ، زیرا نمی توانی تمامی آن شخص را ببینی . تمامی شخص چیزی بزرگ است. اگر سنگی کوچک را در دست بگیری، نمی توانی تمامی آن سنگ را ببینی، فقط يك طرف آن را می ببینی و اگر طرف دیگری را ببینی، آنوقت نمی توانی آن طرف اول را ببینی. نمی توانی آن را در تمامیت خود در يك نگاه ببینی. در مورد شخصیت انسان چه می توان گفت که يك پدیده ی چندین جانبه است؟ پس از هیچکس خشمگین نباش. آنان يك جنبه ی مشخص را می بینند. مانند این است که از يك کتاب داستان يك صفحه را بگیری و آن صفحه را بخوانی و در مورد آن داستان تصمیم بگیری. يك جنبه، يك عمل شخص درست مانند این است.

ولی این روشی است که مردم زندگی کرده اند و قضاوت کرده اند و دلیل این است که آنان خودشان نیز از تمامیت خودشان آگاه نیستند. زمانی که آنان از تمامیت وجود خویش آگاه شوند، نمی توانند توسط جنبه های کوچک در مورد

دیگران قضاوت کنند. می دانند که انسان بسیار بزرگتر است. این مورد جزئی در تمامیت آن گم خواهد شد، مانند قطره ی شبنمی در اقیانوس. اهمیتی نخواهد داشت. ولی برای رسیدن به چنین مهري، برای رسیدن به چنین بینایی بدون قضاوتی، تو نیاز داری که نخست تمامیت وجود خودت را تشخیص بدهی. پس مسئله در مورد دیگران نیست.

با من احساس خوبی خواهی داشت، زیرا من هرگز نسبت به کسی قضاوت نمی کنم. من هیچ تعصبی برعلیه کسی ندارم و می دانم که هرچیزی که جلو بیاید، فقط بخشی کوچک است، که شاید فریب دهنده باشد، تمامیت ممکن چیزی دیگر باشد. و گرفتن این بخش کوچک ممکن است معنایی متفاوت داشته باشد، در آن تمامیت ممکن است معنایی دیگر داشته باشد که وقتی تنها آن را می گیری کاملاً چیز دیگری است. پس دو کار بکن. يك: هرتلاشی را انجام بده تا در زندگی خودت تماشاگر باشی، به تدریج فقط يك ناظر باقي خواهی ماند. واقعیت تو همین است. دوم: در مورد دیگران قضاوت نکن.

البته نمی توانی دیگران را منع کنی که در مورد تو قضاوت نکنند، این ممکن نیست، ولی تو می توانی دست از قضاوت در مورد دیگران برداری. شاید این کمک کند. شاید دیگران در مورد تو فکر کنند که کسی هستی که هرگز قضاوت نمی کنی و آنان باید نسبت به تو مهربان تر باشند. و نیازی به آزردن شدن نیست زیرا هرکاری که آنان می کنند، در خوابشان، در ناآگاهی شان، فقط همان را می توانند بکنند. پس به یاد داشته باش تا مردم را بیخشی و فراموششان کنی. وگرنه در مورد آن شخص احساس تعصب خواهی کرد، که او عوضی در مورد تو قضاوت کرده است و آنوقت در هر لحظه ای و در هر موقعیتی، انتقام خواهی گرفت. این بازی در جامعه ادامه دارد.

دست کم از جانب تو، آن را متوقف کن، بگذار آن طرف دیگری به تنهایی فوتبال بازی کند! به زودی خسته خواهد شد. هیچکس نمی تواند به مدت زیاد به تنهایی فوتبال بازی کند. تو به او توجه نکن. نادیده بگیر. ولی این فقط وقتی ممکن است که تو وجود خویشتن را شناخته باشی، نه اینکه فقط ذهناً مصمم شده باشی. آنوقت چنان کار ساده ای است که فکر نمی کنم چیزی از آن ساده تر وجود داشته باشد: قضاوت نکردن مردم.

وگرنه مردم هرلحظه در حال قضاوت کردن هستند، چه ربطی به آنان داشته باشد و چه نداشته باشد، مسئله این نیست، فقط يك عادت مکانیکی است. روزی در اتومبیلی همراه با یکی از زنان پیروی گاندي که بسیار ثروتمند بود از ناگپور Nagpur تا معبد گاندي در Wardha سفر می کردم. او آمده بود تا مرا ببرد. در راه، يك چرخ پنجر شد. پس به او گفتم که من ترجیح می دهم در بیرون زیر درختی بنشینم، چرا که عصری زیبا بود. پس رفتم و زیر درختی نشستم، راننده نیز آمد.

آن زن در اتومبیل تنها بود و راننده نزد من نشسته بود و سیگار دود می کرد. وقتی برگشتم و وارد اتومبیل شدم، در صندلی عقب و در کنار آن زن نشسته بودم، دود سیگار راننده می باید به موهایم یا لباس هایم نشسته می بود، آن زن برگشت و نگاهی به من کرد و گفت، "من از سیگارکشیدن متنفرم. تو بیرون سیگار می کشیدی!" گفتم، "شما باید دست کم به قدر کافی باوقار باشید تا این را سوال کنید." زن گفت، "چه چیزی را سوال کنم؟ می توانم بو بکشم." گفتم، "شما می توانید بو بکشید. من هم می توانم بو بکشم. من هم می توانستم بگویم، «در این جا بوی سیگار می آید. شما باید سیگار کشیده باشید، زیرا شما تنها اینجا بودید.» من این را نگفتم." و به او گفتم، "شما بایداز آن نوع فضول ها باشید. اگر هم من سیگار کشیده بودم، چه ربطی به شما داشت؟ شما که هستید؟ آیا من شرط کرده بودم که سیگار نمی کشم؟ شما فقط آمدید تا مرا همراه ببرید. من حتی شما را نمی شناسم. شاید ثروتمند باشید، شاید در آن معبد بانفوذ باشید. من هیچ اهمیتی به این چیزها نمی دهم."

راننده گوش می داد. او اتومبیل را متوقف کرد و به آن زن گفت، "این اشتباه است. من سیگار می کشیدم و می دانم که مردمان آن معبد چگونه هستند. در معبد گاندي سیگارکشیدن يك گناه است. من می ترسیدم که شاید این مرد مرا بازبدارد، ولی او هیچ چیز نگفت. و حتی حالا هم اشاره نمی کند که این من بودم که سیگار میکشیدم."

گفتم، "تو داخل ماجرا نیستی. من فقط سعی دارم به این خانم بگویم که اگر سیگار دوست ندارد می تواند در صندلی جلو بنشیند. و قضاوت کردن فقط با بوی دود؟ و من سیگار هم نکشیده ام! و نه فقط محکوم کردن این کار، بلکه نحوی که به من گفتید و طوری که به من نگاه کردید." من از رفتن به داخل اتومبیل سرباز زدم و بیرون آمدم. گفتم، "به آشرام بگویند تا اتومبیل دیگری را بفرستند. این خانم خیلی بوی دود می دهد!" راننده گفت، "من دچار دردسر خواهم شد، زیرا شما سیگار نمی کشیدید و این زن خطرناک است. او پول می دهد، پس نفوذ زیاد در معبد دارد." گفتم، "یا او از ماشین پیاده می شود و یا من. فقط چمدان مرا بیاور و مرا همینجا زیر این درخت رها کنی. و به رامداس Ramdas بگویند، او پسر گاندي بود. گاندي مرده بود و پسرش، دوست من بود،" به او بگویند چه اتفاقی افتاده است. اگر بتواند ترتیب يك اتومبیل دیگر را بدهد که خوب است، وگرنه من راه خودم را به ناگپور پیدا خواهم کرد." با دیدن این اوضاع، آن زن دید که اشتباه کرده است و باید سوال می کرده بود. من سیگار نکشیده بودم. راننده

سیگار کشیده بود و آن زن به من پدید. و من اهل آن معبد نیستم و پیرو گاندی نیستم. من در هر مورد و نکته ای با گاندی مخالف هستم. و اگر رامداس می فهمید که من در آنجا رها شده ام بسیار خشمگین می شد. پس آن زن از اتومبیل بیرون آمد و گفت، "متاسفم".

گفتم، "این کافی نیست. باید نگرش خودت را عوض کنی. باید نسبت به همه چنین کنی". من در یکی دیگر از معبدهای گاندی بودم، جایی که یکی از پیروان ارشد او، بالکوا باو Balkova Bhava در آنجا آموزگار اهل معبد بود. او هر روز صبح به اتاق های اهل آنجا می رفت و بازرسی می کرد، حتی به دستشویی های آنان نیز سرکشی می کرد، که آیا تمیز هستند یا نه. گفتم، "این توهین آمیز است. تمامی این مردم اینگونه شکنجه می شوند. این باید روشن شود که چیزها باید تمیز باشند، ولی این به آن معنا نیست که هر روز ... هرروز...". و او یک چیز یا چیزی دیگری پیدا می کرد و همان کافی بود تا آن شخص را محکوم کند. گفتم، "به نظر می رسد که این بهانه ای باشد تا کسی محکوم شود".

همین اوضاع در سایر معابد گاندی در هند برقرار بود: نمی توانی چای بنوشی، نمی توانی قهوه بنوشی، نمی توانی ورق بازی کنی. جلوگیری از قماربازی خوب است، ولی فقط بازی کردن با ورق کاری معصومانه است، چیزی در آن نیست، ضرری ندارد. حتی نمی توانستی از پشه بند استفاده کنی، زیرا یک چیز تجملی بود! و در واردا چنان پشه های بزرگی وجود دارند که نمی توانی بخوابی و آن پشه ها تمام شب خون تو را می مکند! پس گاندی راهی یافته بود: نفت سفید! همه می باید صورتشان و دست ها و پاها را که بیرون از لباس می ماند، با نفت سفید بشویند. به رامداس گفتم، "من تا عصر می توانم در اینجا بمانم، ولی نه در شب. من فکر نمی کنم که یک پشه بند چیزی تجملی باشد، این بی معنی است، هرکس که آن را بگوید". ماهاتما گاندی می باید در زندگانی پیشین خود یک پشه بوده باشد! وگرنه از کجا چنین فکری به سرش زده است؟ گفتم، "من نمی توانم اینجا بمانم. و وقتی صورت ها و دستهایتان را با نفت می شویند، می توانید ببینید که حتی پشه ها هم نزدیک شما نمی آیند و چگونه می توانید بخوابید؟ تمام شب بوی نفت می دهید. حتی پشه ها هم به قدر کافی باهوش هستند، جلو نمی آیند. چطور می توانید بخوابید؟" ولی این چیزها مورد قضاوت قرار می گیرند.

اگر شروع کنی به قضاوت کردن در مورد مردم، آنوقت می توانی همه را در دنیا محکوم کنی و نتیجه ی نهایی این است که در دنیای مردمان محکوم شده زندگی می کنی و بنابراین در عذاب خواهی بود، زیرا در اطراف تو همه مورد سرزنش و محکومیت قرار دارند. من در دنیایی با مردمانی زیبا زندگی می کنم، زیرا هرگز چیزی را یا کسی را محکوم نمی کنم. در نظر من، همه به قدر کافی باهوش هستند تا از زندگی خودشان مراقبت کنند. برای همین است که آویرباوا در این دو ماه نتوانسته در اینجا جنگ یا تنش یا ناهماهنگی پیدا کند. باید حیرت کرده باشد: سی نفر که زیر یک سقف در یک هماهنگی بزرگ زندگی می کنند. تنها راهش این است که کسی در مورد دیگری قضاوت نکند. این کاری ناشایست و غیرانسانی است.

از خودت شروع کن. در مورد دیگران قضاوت نکن. جنبه هایی از آنان را به عنوان تمامی شخصیت آنان نگیر و تمامیت خودت را پیدا کن. و آهسته آهسته شاید قادر شوی بهتر ببینی و اگر کسی تو را داور کرد رنجیده خواهی شد، این مشکل اوست.

تناقض نمایی وجود اشو

"باگوان عزیز: به نظر من در شما یک تناقض نما وجود دارد: شما هم تجلی عصاره ی جاودانگی هستید و هم عصاره ی اینک و اینجا. در اطراف شما می توانم چیزی را احساس کنم که همیشه بوده است و همیشه خواهد بود. چیزی که همیشه شناخته ام، باوجودی که دقیقاً نمی دانم چیست. در عین حال، هرگاه که شما را می بینم، بسیار جدید و تازه است... گویی که نخستین بار است شما را می بینم. ولی نخستین بار که شما را در یونا دیدم احساس کردم که همیشه شما را می شناخته ام. باگوان، آیا من نیز دارم دیوانه می شوم؟"

تو دیوانه نمی شوی منبزه ، زیرا پیشاپیش دیوانه هستی. ولی دیوانه بودن در اینجا با من، برای نخستین بار طعم عقل سلیم را چشیدن است. درست است که يك تناقض نما وجود دارد. می توانی در حضور من برای نخستین بار، آن شدت و آن ژرفای لحظه ی حال را احساس کنی و در عین حال، بسیار بدون منطق ، آن جاودانگی و عصاره را که همیشه بوده و همیشه خواهد بود. ولی این تناقض فقط در ظاهر است ، تمام تناقض نماها فقط در ظاهر وجود دارند، زیرا بودن در اینک و اینجا دروازه ی جاودانگی است. تجربه کردن این لحظه، یعنی در عین حال تجربه کردن تمام آنچه که بوده و تمام آنچه که خواهد بود، زیرا این لحظه هر دو را شامل می شود. این لحظه تمامی گذشته را در خود دارد، زیرا گذشته به کجا خواهد رفت؟ ، پیوسته و همواره وارد لحظه ی حال می شود و همچنین شامل تمام آینده نیز هست، زیرا آینده از کجا می آید؟ ، از همین لحظه ی حال رشد می کند، از لحظه ی بعدی و لحظه ی بعدی و از تمامی جاودانگی. لحظه ی حال آن بذری است که تمامی درخت گذشته را با خود دارد.... نسل ها و نسل هایی از درختان را.

این بذر از هیچ کجا نیامده است، از يك درخت آمده است، آن درخت هم از يك بذر دیگر آمده است و آن بذر نیز از درختی دیگر. اگر به عقب بروی، آن بذر تو را به خود آغاز می برد ، اگر آغازی وجود داشته باشد. همیشه همینجا بوده است و همین بذر زمان حال شامل درخت های آینده نیز هست. از همین بذر درختی تازه خواهد روید و از آن درخت هزاران بذر درخت دیگر برخواهد آمد. فقط يك بذر می تواند تمام زمین را سبزپوش کند.... یا اینکه می توان گفت که می تواند تمام کائنات را سبزپوش کند. در این بذر كوچك چنان توانی وجود دارد. این لحظه ی حال، بذر زمان است. نامرئی است. برای همین است که نمی دانم چه در خود دارد.

لحظه ی حال تمام گذشته را شامل می شود، تمام آینده را شامل می شود. برای همین است که من اصرار دارم : به گذشته فکر نکنید، به آینده فکر نکنید. فقط در لحظه ی حال باقی باشید و تمام گذشته از آن شماست و تمام آینده از آن شماست. به سبب این تناقض نما، در حضور من احساس می کنی که گویی برای نخستین بار است که مرا می بینی و وقتی سال ها پیش مرا برای نخستین بار دیدی، چنین احساسی داشتی که گویی همیشه مرا می شناخته ای. ولی این شاخه ای از همان تناقض نما است، تفاوتی ندارد. ما همیشه همدیگر را برای نخستین بار ملاقات می کنیم و ما همیشه یکدیگر را شناخته ایم ، زیرا تنها واقعیت نامتغییر در جهان هستی، تغییر است... و به ویژه با مردی چون من، که منطقی زندگی نمی کند، کسی که برای منطق حرمتی قایل نیست، کسی که هرگز نگران این نیست که جملاتش، برخی جملات دیگر را نقض کند. در واقع، من به یاد نمی آورم که قبلاً چه گفته ام، بنابراین برای من بسیار آسان است: هر جمله تازه است و من آن را با جملات دیگر خودم مقایسه نمی کنم. پس تو شاید سال ها به من گوش داده باشی، ولی هنوز هم مرا تازه می یابی، فقط به این دلیل ساده که من هیچ خاطره ای از آنچه که در تمامی دیروزها گفته ام ندارم.

من دقیقاً نمی دانم که جمله ی بعدی من چه خواهد بود. این ها سخنان ازپیش آماده شده ی يك استاد دانشگاه نیستند یا موعظه های از پیش آماده شده ی يك کشیش در کلیسا. من فقط به سکوت شما، به پرسش های شما و به جنبه های مختلف پرسش های شما پاسخ می دهم. شاید يك پرسش را هزاران بار پرسیده باشی، ولی پاسخ من یکسان نخواهد بود ، زیرا همه چیز به تغییرکردن ادامه می دهد. تو بسیار تغییر کرده ای، من بسیار تغییر کرده ام. آن پرسش به نظر تکراری می آید، ولی چنین نیست، زیرا از شخصی متفاوت می آید که تغییر کرده است. ده سال گذشته است، در این ده سال فرد نمی تواند یکسان مانده باشد و البته که پاسخ نمی تواند یکی باشد، زیرا من هرلحظه در زندگی حرکت می کنم، عقب نمی مانم. من در هیچ نظامی سرمایه گذاری نکرده ام، من هیچ علاقه ای ندارم تا به عنوان يك اندیشمند با افکار پیوسته و یکسان مورد احترام واقع شوم. من فقط با کلمات بازی می کنم. ولی کار من در جایی دیگر است، با قلب شما سروکار دارد و این، هر روز، تازه است. بنابراین هر دو ممکن است: از يك زاویه می توانی مرا تازه ببینی، از زاویه ای دیگر، بسیار قدیمی ، همیشه مرا شناخته بودی.

يك دلیل دیگر: هرچه که من می گویم، بسیار خودانگیخته به کلام درمی آید، ولی شامل باستانی ترین حقایقی است که تاکنون توسط انسانی در روی زمین ادا شده است. بنابراین آنان که می توانند درک کنند، می توانند ببینند که آنچه من می گویم همیشه توسط عرفا بیان شده است و باین حال، من هر روز چیزها را طوری بیان می کنم که گویی تاکنون گفته نشده است. پس يك طراوت و تازگی در آن ها هست و در عین حال يك ژرفا و قدمت باستانی دارد. ولی تناقضی درکار نیست. تمام تناقض ها فقط در سطح وجود دارند. دست کم با من، هیچ تناقض نمایی نمی تواند وجود داشته باشد، زیرا در وجود من هیچ تناقضی نیست. وجود من چنان هماهنگ است که جملات متناقض نمی توانند از آن برخیزند.

بنابراین من نگران جملات نیستم. من وجود خودم را می شناسم، هماهنگی آن را می شناسم و دیوانه بودن در این مدرسه ی عرفانی یعنی سلیم بودن در این دنیای دیوانه. بنابراین روزی که گواهی دیوانه بودن به تو بدهم، به این

معنا است که تو در امتحان قبول شده ای!

بودا های خندان

" باگوان عزیز: در یکی از جشن ها در کنار پای شما نشسته بودم و به شما تعظیم می کردم و ناگهان دریافتم که شما وجود ندارید ، فقط يك صندلي خالي وجود داشت.و تمام آن هزاران نفر به يك صندلي خالي تعظیم می کردند، در سکوت با يك صندلي خالي نشسته بودند و با يك صندلي خالي آواز می خواندند و جشن گرفته بودند. با دیدن مسخره بودن این نیاز ما به شما به عنوان يك بهانه براي اينکه بتوانيم اين کارها را بکنيم، تقریباً از خنده ترکیدم. ولي آنگاه، با دیدن رحمت جهان هستي، که گذاشته است ما چشمان مهربان و زیبایی براي نگاه کردن به آن ها داشته باشیم، صدایی که با ما سخن می گوید، شکرگزاری عظیمي مرا فرا می گیرد.براي من شما پاهای تمام دنیا هستید که می توانم با شکرگزاری در برابرش سرخم کنم."

گایان Gayan ، این تجربه واقعی به عنوان يك ناموجود است. گاهی اوقات يك مرید چنان نزدیک می شود که قادر خواهد بود ببیند که در درون من " من" وجود ندارد. آن "من" مدت ها پیش مرده است .این بدن خالي است، این صندلي خالي است. ولي این فقط این فقط در لحظاتی نادر و صمیمي روي می دهد که شما قادر می شوید به واقعیت من نفوذ کنید .من فقط يك هیچي هستم ، که البته با يك بدن پوشش گرفته ام .شما معمولاً بدن را می بینید. براي دیدن هیچي درون، به بینشي ژرف نیاز داري و فرد هرگز نمی داند که تحت چه شرایطی این رخ می دهد.

تو با خوشی در اطراف من می رقصیدی و عمیقاً در لحظه قرار داشتی. تو با عشقی عظیم در برابرم نشسته بودی و تعظیم می کردی و بزرگترین ذکر ممکن را می خواندی: بودام شرانوم گچچامی" من به سوي پاهای فرد بیدار می روم ".و هزاران نفر مشغول آفرینش آن فضا در اطراف تو بودند .این موقعیتی معمولی نبود، يك وسیله ي فوق العاده، پس وقتی که چشمانت را باز کردی، براي لحظه اي من آنجا نبودم و درکت درست است که فقط به سبب عشق به شماست که من این بدن را حمل می کنم .هرچقدر که دشوار هم باشد، اگر به شما کمک کند تا نیروهای بالقوه ي خود را تشخیص دهید، بازهم ارزش دارد .

درغیراینصورت، کار بدن من مدت ها پیش تمام شده است. نباید اینجا باشد.من هرتلاشی را می کنم تا به آن بچسبم. زیرا بیشتر شما هنوز آماده نیستید تا مرا ببینید . شما فقط بدن را می بینید .روزی که همگی شما قادر باشید مرا ببینید نیازی نیست که این بدن پیوسته حمل شود ، که برای من فقط يك بارگران است، فقط يك دردسر است .ولي من تا زمانی که تعداد کافی از شما از هیچي من آگاه شوید صبر می کنم.به یاد داشته باشید، لحظه اي که شما از هیچي من آگاه شوید، همچنین هیچي خودتان را نیز تجربه خواهید کرد.فقط دو هیچي می توانند یکدیگر را تشخیص بدهند.گایان، تو آن صندلي را خالي دیدی، و آن تجربه چنان عجیب بود که تو از یاد بردی به دورن خودت نگاه کنی .اگر چنین کرده بودی، می دیدی که همان هیچي در تو نیز هست.

ما نفس هایمان نیستیم. ما از هیچي کیهانی universal nothingness ساخته شده ایم و هیچي واژه اي منفي نیست، به سادگی يعني غیبت همه چیز، فقط بودش خالص.البته که هستي خالص نمی تواند شکل داشته باشد . پس اگر چنین رخ دهد که بتوانی بودش خالص را ببینی، بدن را رفته و صندلي را خالي خواهی دید. اگر باردیگر اتفاق افتاد، آنگاه در همان لحظه به دورن خودت نگاه کن، و بدن خودت را نیز غایب خواهی یافت ، تو وجود نداری و دانستن اینکه فرد وجود ندارد، دري است براي اينکه بدانی که تو جاودانی هستي .این تضادناهي غایبي the ultimate paradox تجربه ي روحانی است.

شکسپیر در حیرت است که " بودن یا نبودن... " زیرا که او مطلقاً بي خبر است که راه بودن، نبودن است .مسئله ي انتخاب در میان نیست. چنین نیست که تو باید یکی را انتخاب کنی. اگر آماده باشی تا از بین بروی، تبخیر شوی،

برای نخستین بار اصالت خویش را خواهی یافت. این به یقین یک تناقض نماست. هیچ منطقی نمی تواند آن را توصیف کند، ولی تجربه می تواند آن را مطلقاً روشن کند. تو احساس مسخره بودن کردی، خندیدی، زیرا هزاران نفر به یک صندلی خالی تعظیم می کنند و می گویند بودام شرنوم گچچامی، و کسی آنجا نیست. خنده ی تو، گایان، هنوز نیمه بود. اگر به خودت نگاه کرده بودی، خنده ات کامل می شد.

آنوقت نه فقط مرا می دیدی که وجود ندارم، بلکه می دیدی که آن هزاران نفر نیز از بین رفته اند، یک محراب خالی که با ذکر بودام شرنوم گچچامی به صدا درآمده است.

اگر باردیگر رخ داد، نگذار ناقص بماند. زیرا اگر این تجربه کامل شود، آنگاه به ادراکی روشن رسیده ای که تو را در تمام اعمال در طول زندگی همچون سایه دنبال خواهد کرد. تمامی وجودت را تغییر خواهد داد. به تو رایحه ای تازه خواهد داد، هاله ای جدید، و نه تنها برای تو، آن را در دیگران نیز خواهی دید، باوجودی که آن دیگران از آن بیخبر هستند. ولی تو از آن هشیار خواهی بود.

برای همین است که روح بیدار ژاپنی، هوتی Hotei را، بودای خندان The Laughing Buddha خوانده اند. او برای چه می خندد؟ تمامی آموزش او خندیدن بود. با دیدن اینکه مردم آن چیزی نیستند که می پندارند هستند، و مردم چیزی هستند که هرگز خوابش را هم نمی بینند... این یک شوخی کیهانی است، ولی برای اینکه انسانی بتواند یک بودای خندان شود، انسان باید به این ادراک برسد.

و من تمام دنیا را پر از بوداهای خندان می خواهم، نه بوداهای جدی. ما از این ها حالمان به هم می خورد. ما تمام دنیا را پر از خنده نیاز داریم و نه خنده ی معمولی، بلکه خنده ای کیهانی، خنده ای که از این ادراک برمی خیزد که جهان هستی با ما شوخی زیبایی را بازی کرده است.

5 سوترای پیوند جنسی

سوترای نخست :

« در آغاز پیوند جنسی توجهت را بر آتش آغازین نگه دار، و به طور مداوم، از خاکستر انتهایی اجتناب کن. »

سکس می تواند یک رضایت عمیق باشد، و سکس می تواند تو را به تمامیت ات، طبیعت ات، وجود واقعی ات برگرداند. به علل بسیار. آن علت ها باید درک شوند.

یک، سکس یک عمل کامل است. ذهن از کار می افتد، تعادلت بر هم می خورد. به همین دلیل است که چنین ترس بسیاری از سکس وجود دارد. تو بی کله می شوی؛ تو در هنگام عمل هیچ سری نداری. دلیلی وجود ندارد، فرایند منطقی وجود ندارد. و اگر فرایند منطقی وجود می داشت، عمل سکس صحیح و واقعی نیز نمی بود. آنگاه ارگاسمی نیز در کار نبود. و نه رضایتی. آنگاه عمل سکس یک چیز موضعی می شد، چیزی فکری می شد.

در تمام جهان اشتیاق و شهوت زیادی برای سکس وجود دارد، و آن به این دلیل نیست که جهان بیشتر سکسی شده است. آن به این دلیل است که شما نتوانسته اید در یک عمل سکس به طور کامل لذت ببرید. جهان قبلاً بسیار سکسی تر بود. به همین دلیل اشتیاق زیادی برای سکس وجود نداشت. این اشتیاق نشان می دهد که واقعیت گم شده است و فقط اشتباه باقی مانده است. کل ذهن مدرن سکسی شده است زیرا خود عمل سکس دیگر آنجا نیست. حتی عمل سکس نیز به ذهن انتقال یافته است. آن منطقی و عقلانی شده است؛ تو درباره اش فکر می کنی.

بسیاری از مردم نزد من می آیند : می گویند که در مورد سکس فکر می کنند ؛ از فکر کردن به آن لذت می برند ، می خوانند ، عکس می بینند ، پورنوگرافی . از این لذت می برند ، اما زمانی که لحظه ی عمل سکس می آید ناگهان احساس می کنند که علاقمند نیستند . آنها حتی احساس می کنند که ناتوان شده اند . زمانی که در موردش فکر می کنند انرژی حیاتی بسیاری احساس می کنند . زمانی که می خواهند وارد عمل واقعی شوند ، احساس می کنند که انرژی ای ندارند حتی میلی هم ندارند .

آنها احساس می کنند که بدنشان مرده است .

چه اتفاقی برایشان می افتد ؟ حتی عمل سکس نیز فکری می شود . آنها فقط می توانند درباره اش فکر کنند ؛ آنها نمی توانند آن را انجام دهند زیرا انجام دادن آن باعث می شود که کل وجودشان درگیر شود . و هر جا که درگیری از کل وجود داشته باشد ، سر ناراحت می شود زیرا آنگاه دیگر نمی تواند استاد باشد ؛ دیگر نمی تواند در کنترل باشد .

ناترا از عمل سکس استفاده می کند تا تو را کامل سازد ، اما آنگاه تو باید بسیار مراقبه وار درون آن حرکت کنی ، مطالعه در مورد سکس ، تمام آن جوامع به تو می گویند : کلیسا ، مذهب ، معلمان . همه چیز را فراموش کن و با تمامیت وجودت درگیر آن شو . کنترل را فراموش کن ! کنترل ، مانع است . بلکه ، توسط آن تسخیر شو ؛ کنترلش نکن . چنان در آن حرکت کن گویی که دیوانه شده ای . وضعیت بی ذهنی ، دیوانگی به نظر می رسد . بدن شو ، حیوان شو ، زیرا حیوان کامل است . و بهمان اندازه انسان مدرن نیز هست ، به نظر می رسد که فقط سکس آسانترین امکان برای کامل ساختن توست زیرا سکس عمیقترین مرکز بیولوژی درون توست . تو از آن متولد شده ای . هر سلول بدنت سلول سکس است ؛ کل بدنت تجلی انرژی سکس است .

سوترای نخست می گوید : « در آغاز پیوند جنسی توجهت را بر آتش آغازین نگه دار ، و به طور مداوم ، از خاکستر در انتها اجتناب کن . »

و این همه چیز را متفاوت می سازد . برای تو ، عمل سکس یک رهاسازی است . پس زمانی که واردش می شوی عجله داری.

تو فقط می خواهی رها شوی . انرژی لبریز شده رها خواهد شد ؛ احساس آسودگی خواهی کرد . این آسودگی فقط نوعی ضعف و بی بنیه گی است . انرژی لبریز شده تنش ایجاد می کند ، شور و برانگیختگی ایجاد می کند . تو احساس می کنی که چیزی باید انجام شود . زمانی که انرژی رها می شود ، احساس ضعف می کنی . تو این ضعف را به حساب آسودگی و آرامش می گذاری . زیرا شور و برانگیختگی و هیجان دیگر وجود ندارد ، انرژی لبریز شده دیگر وجود ندارد ، می توانی استراحت کنی . اما این استراحت یک استراحت منفی است . اگر تو فقط با دور ریختن انرژی می توانی به آسایش برسی ، آن هزینه ی زیادی در بر دارد . و این آسودگی فقط می تواند فیزیکی باشد . آن نمی تواند عمیقتر رود و نمی تواند روحانی شود .

سوترای نخست می گوید شتاب نکن و اشتیاق به انتها رسیدن را نداشته باش : در آغاز باقی بمان . در عمل سکس دو بخش وجود دارد - آغاز و انتها . در آغاز باقی بمان . بخش اول آسوده و آرام و گرم است . اما برای رسیدن به انتها شتاب نکن . انتها را کاملاً فراموش کن .

« در آغاز پیوند جنسی توجهت را بر آتش آغازین نگه دار . »

زمانی که لبریز هستی ، به رها شدن فکر نکن ؛ با این انرژی لبریز شده باقی بمان . به جستجوی انزال نباش ؛ آن را کاملاً فراموش کن . کاملاً در این گرمای آغازین باش . با معشوق یا عاشقت چنان باقی بمان که گویی یکی شده اید . یک دایره ایجاد کن .

سه امکان وجود دارد . ملاقات دو عاشق می تواند سه شکل ایجاد کند - - شکلهای هندسی . تو شاید درباره اش خوانده باشی یا حتی در تصاویر کیمیاگری قدیم آن را دیده باشی که یک مرد و زن برهنه در درون سه شکل هندسی قرار گرفته اند .

شکل اول مربع است ، شکل بعدی مثلث است و شکل سوم یک دایره است .

این یکی از قدیمی ترین تحلیل های کیمیاگری و تانتریک از عمل سکس است . معمولاً ، وقتی در عمل سکس هستی ، چهار نفر وجود دارند ، نه دو ، و این یک مربع است : چهار گوشه وجود دارد زیرا تو خودت به دو بخش تقسیم شده ای - - یکی بخش تفکر و دیگری بخش احساس . شریک تو نیز به دو بخش تقسیم شده است ؛ شما چهار نفر هستید . در آنجا دو نفر با هم ملاقات نمی کنند ، چهار نفر ملاقات می کنند . آن یک جمعیت است ، و آنجا نمی تواند ملاقات عمیقی صورت بگیرد . آن همچون ملاقات به نظر می رسد ، اما نیست . صمیمیتی نمی تواند وجود داشته باشد زیرا بخش عمیق تر تو پنهان است و بخش عمیق تر شریکت نیز پنهان است . و فقط دو سر با هم ملاقات می کنند ، فقط دو فرایند تفکر با هم ملاقات می کنند - - نه دو فرایند احساس . آنها پنهان هستند .

نوع دوم ملاقات می تواند شبیه یک مثلث باشد . دو نفر هستی - - دو زاویه ی ستون . برای یک لحظه ناگهان یکی می شوی ، مانند زاویه ی سوم مثلث . برای یک لحظه ناگهان دوگانگی تو گم می شود و تو یکی می شوی . این بهتر از ملاقات مربع است . حداقل برای یک لحظه ی کوتاه یگانگی وجود دارد . آن یگانگی به تو سلامت و سرزندگی می دهد . تو احساس زنده بودن و دوباره جوان شدن می کنی .

اما سومی بهترین است و سومی ملاقات تانتریک است : تو یک دایره می شوی . زاویه ای وجود ندارد ، و ملاقات برای یک لحظه نیست . ملاقات در واقع غیر دنیوی است ؛ زمان در آن وجود ندارد . و این فقط زمانی می تواند اتفاق افتد که تو در پی انزال نباشی . اگر تو در پی انزال باشی ، آنگاه آن یک ملاقات مثلث خواهد شد - زیرا در لحظه ی انزال مسیر تماس از دست می رود .

در آغاز باقی بمان ؛ به سمت انتها حرکت نکن . چگونه در آغاز باقی بمانی ؟ بسیار چیزها باید به خاطر سپرده شوند . نخست ، عمل سکس را همچون شیوه ای که معلوم نیست به کجا می رود به کار نبر . آن را همچون وسیله به کار نبر ؛ آن خودش غایت است . پایانی در آن نیست ؛ آن یک وسیله نیست . دوم ، به آینده فکر نکن ؛ در حال بمان . و اگر نتوانی در آغاز عمل سکس در حال باقی بمانی ، آنگاه تو هرگز نمی توانی در حال باقی بمانی - - زیرا همین طبیعت عمل به گونه ای است که تو را به لحظه ی حال پرتاب می کند .

در حال باقی بمان . از ملاقات دو بدن لذت ببر ، دو روح ، و یکی شدن با یکدیگر ، حل شدن در یکدیگر . فراموش کن که داری به جایی می روی . در لحظه ای که به اینک اینجا می رود باقی بمان ، و حل شو . ملایمت ، عشق ، باید برای دو شخص وضعیتی را بیافریند تا در یکدیگر حل شوند . به همین دلیل است که اگر عشقی نباشد ، عمل سکس یک عمل شتابزده و عجولانه است . تو از دیگری استفاده می کنی ؛ دیگری فقط یک وسیله است . و دیگری نیز از تو استفاده می کند . شما از همدیگر بهره برداری می کنید ، نه یکی شدن با همدیگر . با عشق می توانید یکی شوید . این یکی شدن در آغاز ، بسیاری بصیرت های نو خواهد داد .

اگر برای تمام کردن عمل شتاب نکنی ، عمل ، گام به گام ، کمتر و کمتر سکسی می شود و بیشتر و بیشتر روحانی می شود .

اعضای سکس نیز در همدیگر حل می شوند . یک صمیمیت و مشارکت عمیق و ساکت بین دو انرژی بدن اتفاق می افتد ، و آنگاه می توانید ساعتها با هم باقی بمانید . این با هم بودن با گذر زمان عمیقتر و عمیقتر می شود . اما فکر نکن . با آن لحظه ی حل شدن عمیق باقی بمان . آن تبدیل به وجد می شود ، سامادهی ، آگاهی کیهانی . و اگر بتوانی این را بشناسی ، اگر بتوانی این را حس و درک کنی ، ذهن سکسی تو غیر سکسی خواهد شد . یک براهماچاریا بسیار عمیق ، تجرد ، می تواند کسب شود . تجرد از طریق آن می تواند به دست آید .

این متناقض به نظر می رسد زیرا همیشه فکر کرده ایم که در دوره ای که فرد در تجرد است باید به جنس مخالف نگاه نکند ، نباید با جنس مخالف دیدار کند . باید اجتناب کند ، فرار کند . آنگاه یک تجرد بسیار اشتباه اتفاق می افتد : ذهن در مورد جنس مخالف فکر می کند . و بیشتر از دیگری فرار کنی ، بیشتر به او فکر می کنی ، زیرا این یک نیاز پایه و عمیق است .

تانترا می گوید سعی نکن که فرار کنی ؛ هیچ امکان فراری وجود ندارد . بلکه ، خود طبیعت را برای ورا رفتن به کار بر . نجنب ؛ طبیعت را منظم به کار گیر تا به وراي آن بروی . اگر این مشارکت با معشوقه یا عاشقت بی هیچ انتهایی

در ذهن امتداد یابد ، آنگاه تو می توانی صرفاً در آغاز باقی بمانی . شور و برانگیختگی ، انرژی است. تو می توانی آن را از دست بدهی ؛ تو می توانی به اوج برسی . آنگاه انرژی از دست می رود و افسردگی خواهد آمد ، ضعف خواهد آمد . شاید آن را همچون آسودگی و آرامش به کار بری اما آن منفی است .

تائترا به تو بعدی از آسودگی والا را می دهد که مثبت است .

هر دو شریک با حل شدن در یکدیگر انرژی حیاتی به هم می دهند . آنها یک دایره می شوند ، و انرژی آنها حرکت درون دایره را آغاز می کند . آنها به همدیگر زندگی می دهند ، زندگی تازه . هیچ انرژی ای از دست نمی رود . بلکه ، انرژی بیشتری کسب می شود زیرا از طریق تماس با جنس مخالف تک تک سلول هایت برانگیخته می شوند . و اگر بتوانی در آن شور و برانگیختگی حل شوی ، بدون رسیدن به اوج ، اگر بتوانی در آغاز باقی بمانی بدون داغ شدن ، صرفاً گرم و ملایم باقی ماندن ، آنگاه آن دو گرمی و ملایمت دیدار خواهند کرد و تو می توانی عمل را برای مدت طولانی امتداد بخشی . بدون هیچ انزالی ، بدون هیچ پرتاب انرژی به بیرون ، آن یک مدیتیشن می شود ، و از طریق آن تو کامل می شوی . از طریق آن شخصیت شکاف خورده ات دیگر شکاف خورده نیست : آن متصل شده است .

تمام روان نژندی ها از دو شخصیتی بودن است . اگر تو دوباره متصل شوی ، دوباره کودک می شوی - - معصوم . و وقتی این معصومیت را شناختی می توانی در جامعه به گونه ای رفتار کنی که لازم است . اما حالا این رفتار فقط یک نمایش است ، یک فعالیت . تو در آن درگیر نشده ای . آن یک الزام است ، پس انجامش می دهی . اما تو در آن نیستی ؛ تو فقط بازیگری می کنی . تو مجبوری چهره های غیر واقعی را به کار بری زیرا تو در یک جهان غیر واقعی زندگی می کنی ؛ وگرنه جهان تو را خرد خواهد کرد و تو را خواهد کشت . ما چهره های واقعی بسیاری را کشته ایم . ما مسیح را مصلوب کردیم زیرا او همچون یک انسان واقعی رفتار کردن را آغازیده بود . جامعه ی غیر واقعی آن را تحمل نخواهد کرد . ما سقراط را مسموم کردیم زیرا او شروع کرده بود به رفتار کردن همچون یک انسان واقعی . همانطور که جامعه می خواهد رفتار کن ؛ و مشکلی برای خودت و دیگران ایجاد نکن . اما زمانی که تو وجود واقعی ات را شناختی و تمامیت ات را شناختی ، جامعه ی غیر واقعی نمی تواند تو را عصبی کند ؛ نمی تواند تو را دیوانه سازد .

« در آغاز پیوند جنسی توجهت را بر آتش آغازین حفظ کن ، و به طور مداوم ، از خاکستر انتهایی اجتناب کن »

اگر انزال آنجا باشد ، انرژی تلف می شود . آنگاه دیگر آتشی وجود نخواهد داشت . تو به سادگی انرژی ات را دور ریخته ای بدون این که چیزی به دست آوری .

پایان سوترای اول

سوترای دوم :

« در هنگامی که در آغوش همدیگر هستید احساساتان همچون برگ درختان می لرزد ، وارد این لرزش شوید . »

زمانی که در آغوش هم هستید ، در صمیمیتی عمیق با عاشق یا معشوق ، احساسات همچون برگ درخت می لرزد ، وارد این لرزش شو . ما حتی هراسان می شویم : در زمان عشق ورزشی تو به بدنت اجازه نمی دهی که زیاد حرکت داشته باشد ، اگر بدن شما اجازه ی حرکت بیشتری در عمل را سکس را داشته باشد انرژی سکس در تمام بدنتان پخش می شود . زمانی که آن در مرکز سکس متمرکز است می توانی کنترلش کنی . ذهن می تواند در کنترل بماند . وقتی در تمام بدنت پخش می شود ، نمی توانی کنترلش کنی . ممکن است شروع به لرزش کنی ، ممکن است شروع به چیغ زدن کنی ، و زمانی که بدن آن فراز را تجربه کرد دیگر قادر به کنترل آن نخواهی بود .

ما مانع حرکت می شویم . مخصوصاً ، در تمام دنیا ، ما تمام حرکت ها را سرکوب کرده ایم ، تمام لرزشها و تکانهای زنان را سرکوب کرده ایم . آنها همچون بدنهای مرده ثابت باقی می مانند . و تو کاری با آنها انجام می دهی ، آنها کاری با تو ندارند .

آنها فقط شریکاني منفعل هستند . چرا این اتفاق افتاده است ؟ چرا در تمام دنیا مردان زنان را به چنین شیوه ای مجبور کرده اند ؟ ترسی وجود دارد - - زیرا یکبار که بدن زن تسخیر شد ، برای مرد خیلی سخت است که بتواند او را خشنود کند ؛ زیرا یک زن می تواند ارگاسم های زنجیره ای داشته باشد ؛ یک مرد نمی تواند . یک مرد فقط می تواند یک ارگاسم داشته باشد ؛ یک زن می تواند ارگاسم های زنجیره ای داشته باشد . هر زن در یک زنجیره می تواند حداقل سه ارگاسم داشته باشد ، اما مرد فقط یکی می تواند داشته باشد . و با ارگاسم مرد ، زن تازه برای ارگاسم های بعدی برانگیخته شده است . پس آن سخت است . پس چگونه آن را اداره کنیم ؟

او فوراً به مرد دیگری نیاز دارد ، و سکس گروهی یک تابو است . در تمام جهان ما جوامع تک همسری را ایجاد کرده ایم . ما این حس را القا می کنیم که تحت فشار قرار دادن زن بهتر است . بنابراین ، در واقعیت هشتاد تا نود درصد زنان نمی دانند که ارگاسم چیست . آنها می توانند به کودک تولد ببخشند ؛ این چیز دیگری است . آنها می توانند مرد را خشنود کنند ، این نیز چیز دیگری است . اما آنها خودشان هرگز خشنود نمی شوند . بنابراین اگر چنین تلخی و تندی در زنان تمام دنیا می بینی - - غمگینی ، تلخی ، ناامیدی - - طبیعی است . نیاز اولیه آنها برآورده نشده است .

لرزش و تکان خوردن شگفت انگیز است زیرا زمانی که در عمل سکس می لرزی ، انرژی در سراسر بدن جاری می شود ، انرژی تمام بدن را وادار به جنبش و لرزش می کند . هر سلول بدن درگیر آن می شود . تمام سلولها زنده می شوند زیرا تمام سلولها سلول سکس هستند .

زمانی که تو متولد شدی ، دو سلول سکس مخلوط شدند و وجود تو خلق شد ، بدنت خلق شد ، آن دو سلول سکس در همه جای بدن تو هستند . آنها تکثیر شده اند و تکثیر شده اند و تکثیر شده اند ، اما واحد اصلی تو سلول سکس باقی می ماند . زمانی که تمام بدنت را تکان می دهی ، آن فقط دیدار تو و معشوق نیست . درون بدنت نیز ، هر سلول با سلول متضاد دیدار می کند . این لرزش نشانگر آن است . آن حیوانی به نظر خواهد رسید ، اما انسان یک حیوان است و چیز غلطی در آن وجود ندارد .

سوترای دوم می گوید : « در هنگامی که در آغوش همدیگر هستید احساساتان همچون برگ درختان می لرزد ... » باد شدیدی می وزد و یک درخت تکان می خورد . حتی ریشه ها نیز تکان می خورند ، تمام برگها تکان می خورند . فقط همچون یک درخت باش . باد شدیدی می وزد ، و سکس باد شدیدی است - - انرژی شدیدی در میان می وزد . تکان بخور ! بلرز ! بگذار تمام سلولهای بدنت برقصند ، و این باید برای هر دو باشد . معشوق نیز باید برقصد ، تمام سلولها می لرزند . فقط پس از آن است که می توانید با هم دیدار کنید ، و آنگاه آن دیدار فکری نیست . آن دیدار بین دو انرژی است .

وارد این تکان خوردن شو ، و زمانی که تکان می خوری ، دور باقی نمان . تماشاگر نباش ، زیرا ذهن تماشاگر است . دور نایست ! لرزش باش ، لرزش شو . همه چیز را فراموش کن و لرزش شو . بدنت نیست که می لرزد ؛ تو هستی ، تمام وجودت . تو خودت یک لرزش می شوی . آنگاه آنجا دو بدن وجود ندارند ، دو ذهن . در آغاز ، دو انرژی لرزان وجود دارد ، و در پایان فقط یک دایره - - نه دو .

در این دایره چه اتفاقی می افتد ؟ یک ، تو بخشی از نیروی هستی می شوی - - نه یک ذهن اجتماعی ، بلکه یک نیروی وجودی . تو بخشی از کل کیهان می شوی . در آن لرزش تو بخشی از کل کیهانی خواهی شد . آن لحظه از آفرینش بزرگ است . شما در بدنهای منجمد حل می شوید . شما مایع می شوید - - در همدیگر جاری می شوید . ذهن گم می شود ، تقسیم گم می شود . شما یکی می شوید .

این آدویتا است ، این نادوگانگی است . و اگر تو نتوانی این نادوگانگی را احساس کنی ، آنگاه تمام فلسفه های نادوگانگی بی فایده می شوند . آنها صرفاً واژه هستند . زمانی که این لحظه ی نادوگانگی هستی را شناختی ، فقط آنگاه است که می توانی اپانیشاد را درک کنی . فقط آنگاه می توانی عرفا را درک کنی - - درباره ی چه حرف می زنند زمانی که از یگانگی کیهانی می گویند ، یک کل ، تمامیت . آنگاه تو دیگر از جهان جدا نیستی ، با آن بیگانه نیستی . آنگاه هستی خانه ی تو می شود . و با آن احساس که « حالا من در خانه ام در هستی هستم » تمام نگرانی ها برطرف می شوند . آنگاه دیگر اضطراب و ستیز و کشمکش وجود ندارد . این همان چیزی است که لائوتزو

تاو مي نامد ، شانكارا آدواپتا مي نامد . تو مي تواني واژه ي خودت را براي آن انتخاب كني ، اما از طريق عشق عميق در آغوش گرفتن ، احساس كردن آن آسان است . اما زنده باش ، تكان بخور ، بلرز ، و خود لرزش شو .

پايان سوتراي دوم

سوتراي سوم :

« حتي با ياداوري پيوند ، بدون هم آغوشي ، تحول ! »

زماني كه اين را شناختي ، حتي شريك نيز مورد نياز نيست .

تو به سادگي مي تواني پيوند را به ياد آوري و واردش شوي . اما در ابتدا بايد آن را احساس كني . اگر احساس را بشناسي ، مي تواني بدون شريك جنسي وارد عمل شوي . اين كمّي دشوار است ، اما آن رخ مي دهد . و تو وابسته هستي مگر آن كه آن اتفاق بيفتد . به دلايل بسيار آن اتفاق مي افتد . اگر تو آن احساس را دارا باشي ، اگر تو آن لحظه را كه وجود نداري و فقط يك لرزش انرژي وجود دارد را بشناسي و با شريك دايره اي وجود دارد ، در آن لحظه شريك ي نبود . در آن لحظه فقط تو هستي ، و براي شريك تو نيستي ؛ فقط او (مرد) يا او (زن) هست . آن يگانگي درون تو مستقر شده است ؛ شريك ديگر آنجا نيست . و داشتن اين احساس براي زنان ساده تر است زيرا آنها هميشه با چشمان بسته عشق بازي مي كنند . در اين تكنيك ، خوب است كه چشمانت بسته باشند . نگاه فقط يك احساس دروني از دايره ، فقط يك احساس دروني از يگانگي ، آنجاست . پس فقط آن را به ياد آور . چشمانت را ببند ؛ طوري دراز بکش كه انگار با شريك دراز كشيده اي . فقط به ياد آور و شروع كن به احساس كردن آن . بدنت شروع به تكان خوردن و لرزش خواهد كرد . بگذار بلرزد ! كاملاً فراموش كن كه ديگري آنجا نيست . طوري حركت كن كه گويي ديگري آنجاست . فقط در آغاز تجسم لازم است . زماني كه آن را درك كردي ، نگاه ديگر آن يك تجسم نيست ، نگاه ديگري آنجاست .

همانگونه حركت كن كه در يك عشق واقعي حركت مي كني . هركاري كه دوست داري با شريك انجام بدهي انجام بده . جيج يزن ، حركت كن ، تكان بخور .

به زودي دايره آنجا خواهد بود ، و اين دايره معجزه آسا است . به زودي احساس خواهي كرد كه دايره ايجاد شده است ، ام حالا اين دايره توسط يك مرد و زن ايجاد نشده است . اگر تو مرد هستي ، نگاه كل عالم زن مي شود ؛ اگر تو زن هستي ، نگاه كل عالم مرد مي شود . حالا تو در پيوند عميق با خود هستي هستي ، و در ، ديگري ، ديگر آنجا نيست .

ديگري به سادگي يك در است . زماني كه با يك زن عشق مي ورزي ، تو در واقع با خود هستي عشق مي ورزي . زن فقط يك در است ، مرد فقط يك در است . ديگري فقط يك در براي كل است ، اما تو چنان شتاب زده هستي كه آن را حس نمي كني . اگر در پيوند باقي بماني ، در هم آغوشي عميق براي ساعتها ، ديگري را فراموش خواهي كرد و ديگري فقط يك ضميمه از كل خواهد شد . زماني كه اين تكنيك درك شود مي تواني آن را به تنهائي به كار بري ، و زماني كه آن را به تنهائي به كار بري به تو آزادي جديدي مي بخشد - - آزادي از ديگري .

آن به راستي اتفاق مي افتد كه كل هستي ، ديگري مي شود - - معشوق تو ، عاشق تو - - و نگاه اين تكنيك مي تواند به طور مداوم به كار رود ، و فرد مي تواند در پيوند دائمي با هستي بماند . و نگاه تو مي تواني اين را در بعدي ديگر نيز انجام دهی . هنگام پياده روي در صبح ، مي تواني انجامش دهی . نگاه تو در پيوند با هوا هستي ، با آفتاب و ستارگان و درختان . با خيره شدن به ستارگان در شب ، مي تواني انجامش دهی . با نگاه کرده به ماه ، مي تواني انجامش دهی . زماني كه دانستي آن چگونه روي مي دهد ، مي تواني با كل عالم در عمل سكس باشي .

اما بهتر است كه اين كار را با موجودات انساني آغاز كني زيرا به تو نزديكترين هستند - - نزديكترين بخش از كيهان . اما آنها غير ضروري هستند . تو مي تواني پرسش كني و كاملاً در را فراموش كني - - « حتي با ياداوري پيوند ، تحول - - و تو متحول خواهی شد ، تنو خواهی شد .

تانترا از سکس همچون يك وسیله استفاده مي كند . آن انرژی است ؛ مي تواند مانند يك وسیله به كار رود . آن مي تواند تو را متحول كند ، و آن مي تواند به تو وضعيتهاي متعالی را بدهد . اما آنطور كه ما سکس را به كار مي بریم ، برایمان دشوار به نظر مي آید - - زیرا ما آن را در راهي اشتباه استفاده مي كنیم ، و راه اشتباه طبیعی نیست . حتی حیوانات بهتر از ما هستند ؛ آنها آن را در راهي طبیعی به كار مي برند . روشهاي ما منحرف هستند . كوبش دائمی چكش بر ذهن آدمی كه سکس گناه است سد بزرگی در درون تو ایجاد کرده است . تو هرگز به خودت اجازه نمي دهی كه كاملاً رها باشی . چیزی همیشه آن کنار ایستاده و در حال سرکوب كردن است ، حتی در نسل جدید نیز اینگونه است . آنها ممكن است كه بگویند زیر بار آن سرکوب قرار ندارند ، كه سکس برای آنها تابو نیست ، اما تو نمي توانی ناخودآگاهت را به راحتی از زیر این بار رها كنی . آن قرن ها و قرن هاست كه ساخته شده است ؛ كل تاریخ انسانیت آنجاست . بنابراین شاید تو آن را همچون يك گناه دائمی سرکوب كنی ، اما ناخودآگاه تو مدام در حال سرکوب كردن آن است . تو هیچگاه به كمال درون آن نیستی . همیشه چیزی در بیرون مي ماند . آن بخشی كه بیرون مي ماند شكاف مي آفریند . تانترا مي گوید به درون آن كامل برو . خودت را فراموش كن ، تمدن ات را ، مذهب را ، فرهنگ را ، ایدئولوژی ات را .

همه چیز را فراموش كن . فقط درون عمل سکس حرکت كن : درون آن كامل حرکت كن ؛ چیزی را بیرون نگذار . كاملاً بي فكر شو . فقط آنگاه است كه هشیاری رخ مي دهد و تو با کسی يکي مي شوی . و این احساس یگانگی مي تواند از شريك جدا شود و آن مي تواند در یگانگی با كل كیهان استفاده شود . تو مي توانی با يك درخت وارد عمل سکس شوی ، با ماه ، با هر چیزی . زمانی كه دانستی این دایره را چگونه بیافرینی ، آن مي تواند با هر چیزی ایجاد شود - - حتی بي هیچ چیزی .

تو مي توانی این دایره را درون خودت ایجاد كنی زیرا يك مرد هم مرد است و هم زن ، و يك زن نیز هم زن است و هم مرد . تو هر دو هستی زیرا توسط آن دو خلق شده ای ، تو توسط مرد و زن هر دو با هم خلق شده ای ، بنابراین نصف تو دیگری باقی مي ماند . تو مي توانی همه چیز را كاملاً فراموش كنی ، و دایره مي تواند درون تو ایجاد شود . زمانی كه دایره درونت ایجاد شد - - مرد تو با زن تو دیدار مي كند ، زن درونی با مرد درونی دیدار مي كند - - تو در يك هم آغوشی با خودت هستی . و فقط زمانی تجرد واقعي حاصل مي شود كه این دایره ي درونی ایجاد شود . وگرنه تمام تجرد ها انحراف جنسی هستند ، و آنگاه آنها مشکلات خودشان را به همراه دارند . وقتی این دایره در درون ایجاد شود ، تو آزاد مي شوی .

این آن چیزی است كه تانترا مي گوید : « سکس ژرف ترین اسارت است ، با این حال آن مي تواند وسیله ای برای آزادی متعالی باشد . »

تانترا مي گوید زندان مي تواند همچون يك دارو به كار رود ، اما دانش مورد نیاز است . پس هیچ چیز را سرکوب نكن . حتی آن را به كار بگیر . و با هیچ چیز مخالف نباش .

دریاب كه آن روشها چگونه مي توانند به كار روند و متحول سازند . تانترا پذیرش ژرف و كامل زندگی است . آن بینشی متفاوت است . در سراسر جهان ، در تمام قرنها كه گذشته اند ، تانترا بي نظیر است . آن مي گوید هیچ چیز را رها نكن و با هیچ چیز مخالفت نكن و هیچ تضادی ایجاد نكن ، زیرا با هر تضادی فقط خودت را ویران کرده ای .

تمام مذاهب مخالف سکس هستند ، از آن مي ترسند ، زیرا آن انرژی عظیمی در خود دارد . زمانی كه درون آن هستی تو دیگر وجود نداری ، و آنگاه جریان تو را به همه جا خواهد برد . به همین دلیل است كه ترس وجود دارد . بنابراین سدی در درونت ایجاد مي شود و جریان دو تکه مي شود ، و نگذار كه این انرژی پر قدرت هیچ سلطه ای بر تو داشته باشد ؛ استاد آن باش .

فقط تانترا است كه مي گوید این استادی اشتباه است ، مرض است ، بیمار گونه است ، زیرا تو واقعاً نمي توانی مخالف این جریان باشی . تو آن هستی ! تمام تضاد ها اشتباه هستند ، مستبدانه هستند ، و در اساس هیچ تضادی ممكن نیست زیرا تو جریان هستی - - بخشی از آن هستی ، موجی درون آن . تو مي توانی منجمد بشوی و مي توانی خودت را از جریان جدا كنی ، اما آن انجماد مرگبار خواهد بود . و انسانیت مرده است . هیچکس واقعاً زنده نیست ؛ تو فقط نعشی شناور در جوی هستی . حل شو !

تانترا مي گويد سعي کن حل شوي . شبيهه کوه يخ نباش : حل شو و با رود يکي شو . با رود يکي شدن ، احساس يکي شدن با رود ، حل شدن در رود ، هشييار باش و تحول و دگرگوني آنجا خواهد بود .

تحول آنجا است . تحول يا تضاد و درگيري رخ نمي دهد ؛ با هشياري رخ مي دهد . اين سه تکنیک بسيار علمي هستند ، اما آنگاه سکس چيزي ديگري غير از آنچه که تو مي داني مي شود . آنگاه آن يك تسکين موقتي نيست ؛ آنگاه آن ديگر راهي براي خروج انرژی نيست . آنگاه ديگر پاياني بر آن نيست . آن يك دايره ي مراقبه گون مي شود .

پايان سوتراي سوم

سوتراي چهارم .

چند تکنیک ديگر مربوط به آن :

« ديدن شادمانانه ي دوستي که مدت درازي غايب بوده است ، اين شادي را به خاطر بسپار . »

وارد اين شادي شو و با آن يکي شو - - هر شادي اي ، هر اتفاقي . اين فقط يك مثال است : « ديدن شادمانانه ي دوستي که مدت درازي غايب بوده است ... » ناگهان تو يك دوست را مي بيني که مدت درازي است نديده اي ، چند روز يا سال . يك شادي ناگهاني تو را در بر مي گيرد . اما توجه تو به روي دوست خواهد بود ، نه به روي شادي ات . آنگاه تو چيزي را از دست داده اي ، و اين شادي گذرا خواهد بود . توجه تو به روي دوست متمرکز است : تو شروع به صحبت مي کنی ، و خاطرات را به ياد مي آوري ، و تو اين شادي را از دست مي دهی و اين شادي مي رود .

زمانی که دوستت را مي بيني و ناگهان احساس شادي وارد قلبت مي شود ، بر اين شادي متمرکز شو . احساس کن و همان احساس شو ، و با دوستت ديدار کن زمانی که وجودت آگاه است و بر شادي متمرکز است . بگذار دوستت در حاشيه بماند ، و تو در احساس شادمانی ات مستقر باش .

اين مي تواند در وضعيت هاي بسيار ديگري هم انجام شود . آفتاب مي تابد و ناگهان احساس مي کنی که چيزي به درون تو تابيده مي شود . آنگاه آفتاب را فراموش کن ؛ بگذار در حاشيه بماند .

تو در احساس تابش انرژی مستقر باش . لحظه اي که به آن نگاه مي کنی ، آن پخش خواهد شد . آن تمام بدنت را فرا خواهد گرفت ، تمام وجودت را . و فقط يك تماشاگر آن نباش ؛ در آن ذوب شو . لحظات بسيار کمی وجود دارند که تو شادي را احساس مي کنی ، سعادت و خوشي را ، اما تو آنها را از دست مي دهی زيرا تو در موضع مستقر مي شوي .

زمانی که شادي هست ، احساس مي کنی که آن از بيرون مي آيد تو با دوستي ديدار کرده اي : آن نشان مي دهد که شادي از دوست تو آمده است ، از ديدن او . اينگونه نيست . شادي هميشه در درون تو است دوست فقط يك موقعيت را به وجود مي آورد . دوست کمک مي کند تا آن شادي بيرون بياید ، او به تو کمک مي کند که بيني آن آنجا وجود دارد . و فقط شادي نيست که اينگونه است : هر چيزي : خشم ، غم ، نا اميدي ، شادمانی ، با هر چيزي اينگونه است . ديگران فقط موقعيتي را به وجود مي آورند که آن چيزهاي پنهان درونت آشکار مي شوند . آنها باعث آن چيزي که در درون تو است نيستند . هر اتفاقي که مي افتد درون تو مي افتد . آن هميشه آنجا بوده است ؛ دوستت فقط موقعيتي را به وجود مي آورد که در آن موقعيت آن چيزي که در درون تو پنهان است آشکار مي شود - - بيرون مي آيد . از سرچشمه ي پنهان آشکار مي شود . زمانی که اين اتفاق افتاد در احساس دروني مستقر بمان ، و آنگاه تو نگرش دربارہ ي هر چيزي در زندگي خواهی داشت .

حتي با احساسات منفي ، اين كار را بكن . وقتي عصباني هستي ، بر شخصي كه آن را آشكار کرده متمرکز نباش .

بگذار او در حاشيه بماند . تو عصباني مي شوي . خشم را در تماميت خودش احساس كن ؛ بگذار در درون رخ دهد .
توجه نكن ؛ نگو كه اين مرد آن را به وجود آورده . آن مرد را سرزنش نكن . آن فقط يك موقعيت را به وجود آورده است .
و نسبت به او احساس سپاس داشته باش كه به تو كمك کرده است كه چيزي را كه درون تو پنهان بود را آشكار سازد . او جايي تو را زده و يك زخم آنجا پنهان بوده است . حالا تو آن را مي شناسي ، پس تبديل به زخم مي شود .

با منفي يا مثبت ، با هر احساسي ، اين را به كار گير ، و تغيير بزرگي در تو خواهد بود . اگر احساس منفي است ، با آگاه بودن از اين كه آن درون توست از آن رها خواهي شد . اگر احساس مثبت است ، تو خود احساس خواهي شد . اگر آن شادي است ، تو شادي خواهي شد . اگر آن خشم است ، خشم محو خواهد شد .

و اين تفاوت ميان احساسات منفي و مثبت است : اگر از يك احساس به خصوص آگاه باشي ، و با آگاه شدن ات آن ناپديد شود ، آن منفي است . اگر با آگاه شدن از يك احساس به خصوص ، آگاه تو آن احساس شوي ، اگر آن احساس پخش شود و با وجودت يكي شود ، آن مثبت است . آگاهي در اين دو مورد متفاوت عمل مي كند . اگر آن يك احساس سممي باشد ، تو از طريق آگاهي از آن راحت مي شوي . اگر آن خوب است ، سعادتبار و وجد آور است ، تو با آن يكي مي شوي . آگاهي آن را توسعه مي دهد .

از نظر من اين يك معيار است : اگر چيزي با آگاهي تو توسعه يابد ، آن چيز خوبي است . اگر چيزي از طريق آگاهي محو شود ، آن چيز بد است .

آن كه نمي تواند در آگاهي بماند گناه است و آن كه در آگاهي رشد مي كند فضيلت است . فضيلت و گناه مفاهيم سنگيني نيستند ، آنها دركهاي دروني هستند .

آگاهي ات را به كار گير . آن مثل اين است كه جايي تاريخ است و تو روشنايي مي آوري : تاريخي ديگر آنجا نخواهد بود . فقط با روشن كردن چراغ ، تاريخي ديگر آنجا نيست ، زيرا ، در واقع آنجا نبود . آن منفي بود ، غيبت نور . اما خيلي چيزها كه در آنجا هستند آشكار خواهند شد . فقط با روشن كردن چراغ ، اين قفسه ها ، اين كتابها ، اين ديوارها ، ناپديد نخواهند شد . در تاريخي آنها نبودند ؛ نمي توانستي آنها را ببيني . اگر چراغ را روشن كني ، تاريخي ديگر آنجا نخواهد بود ، اما آن چه كه واقعي است آشكار خواهد شد . با آگاهي تمام چيزهاي منفي مثل تاريخي محو خواهند شد - - نفرت ، خشم ، غم ، خشونت . آنگاه عشق ، شادي ، وجد ، براي نخستين بار خواهند آمد ، در تو آشكار مي شوند . بنابراين : « ديدن شادمانانه ي دوستي كه مدت درازي غايب بوده است ، اين شادي را به خاطر بسپار . »

پايان سوتراي چهارم

سوتراي پنجم (آخر)

« هنگام خوردن يا نوشيدن ، مزه ي غذا يا نوشيدني شو ، و لبريز شو . »

ما بدون خوردن نمي توانيم زنده بمانيم . ولي ما بسيار ناآگاهانه مي خوريم ، ربات وار . بدون چشيدن طعم آن تو فقط تغذيه مي كني . آهسته بخور و از مزه آگاه باش . و فقط زماني مي تواني آگاه باشي كه آهسته بخوري . غذا را نبلع . بي شتاب مزه ي آنها بچش و به مزه تبديل شو .

وقتي شیريني را احساس مي کنی ، تبدیل به آن شیريني شو . و آن مي تواند در تمام بدن حس شود - - نه فقط در دهان ، نه فقط بر روي زبان ، آن مي تواند در تمام بدن حس شود ! يك شیريني خاص - - يا هر چيز ديگري - - هر چه که مي خوري ، مزه را حس کن و آن مزه شو .

و این آشکار مي کند که تانترای برعکس تمامی سنت ها عمل مي کند . جايما مي گوید : « نچش - آسواد » ماهاتما گاندي آن را همچون يك فرمان در آشرامش به کار برد : « آسواد : مزه ي هيچ چيزي را نچش . بخور اما مزه نکن ، مزه را فراموش کن . خوردن ضروري است ، اما آن را مکانیک وار انجام بده . مزه ميل و آرزو است ، پس مزه نکن »

تانترای مي گوید امکان بیشتر مزه کردن آن هست ؛ با احساس تر باش ، زنده تر باش . و با احساس بودن کافي نيست - - خود مزه شو . به مزه تبدیل شو .

با آسواد هيچ مزه اي وجود ندارد ، حساسيت ات خواهد مرد . آنها کمتر و کمتر حساس خواهند شد . و با کم شدن احساس ، تو نمي تواني بدنت را حس کنی ، تو نمي تواني احساسات را حس کنی . آنگاه تو در سر مستقر مي شوي . این استقرار در سر ، شکاف است . تانترای مي گوید هيچ تقسيمی در خودت ايجاد نکن . مزه کردن آن زيباست ؛ حس کردن آن زيباست . و اگر بتواني بیشتر حس کنی ، بیشتر زنده خواهی بود ، و اگر بیشتر زنده باشی ، آنگاه زندگي بیشتری وارد وجود دروني ات خواهد شد . تو بیشتر باز خواهی بود .

تو مي تواني بدون چشیدن مزه چيزها را بخوري ؛ آن دشوار نيست . تو مي تواني کسی را لمس کنی بدون اینکه واقعاً او را لمس کرده باشی ؛ آن دشوار نيست .

ما هم اکنون همین کار را داريم مي کنیم . تو با کسی دست مي دهی بدون این که او را لمس کنی زیرا براي لمس کردن بايد وارد دستانت شوي . تو بايد انگشتانت بشوي و کف دستت بشوي . روحت بايد وارد دستانت شود . فقط اينگونه مي تواني لمس کنی . تو مي تواني دست کسی را بگیری يا با او دست بدهی ، اما این يك دست مرده است . آن در ظاهر لمس کردن است ، اما در واقع لمس کردن نيست .

ما لمس نمي کنیم ! ما از لمس ديگري مي ترسيم . زیرا از لحاظ سمبولیک لمس کردن سکسي است . تو درون قطار يا اتوبوس شلوغ ايستاده اي و با ديگران برخورد مي کنی ، افراد بسياري را لمس مي کنی ، اما تو آنها را لمس نمي کنی و آنها تو را لمس نمي کنند . فقط بدنها هستند که با هم برخورد مي کنند . و تو مي تواني تفاوت را حس کنی ؛ اگر تو واقعاً کسی را در جمعيت لمس کنی ، او آزوده خاطر خواهد شد . بدنت مي تواند لمس کند ، اما تو نبايد درون بدنت حرکت کنی . تو بايد دور باقي بمانی - - در بدنت نباشی ، طوري که فقط يك بدن مرده لمس کند .

این بي احساسی بد است . به خاطر اینکه تو در مقابل زندگي از خودت دفاع مي کنی . تو از مرگ بسيار مي ترسی ، و تو هم اکنون مرده اي . تو واقعاً نيازي به ترسیدن نداری زیرا هيچکس نمي ميرد . و علت ترس تو این است - - زیرا تو زنده نيستی . تو زندگي را از دست داده اي و مرگ مي آید .

کسی که زنده است از مرگ نمي ترسد زیرا او زنده است . وقتي تو واقعاً زنده اي ترسی از مرگ وجود ندارد . تو حتي مي تواني مرگ را زندگي کنی . زمانی که مرگ مي آید ، مي تواني چنان با احساس باشی که از آن لذت ببری . آن به يك تجربه ي شکوهمند تبدیل مي شود . اگر زنده هستي تو حتي مي تواني مرگ را زندگي کنی ، و آنگاه ديگر مرگ آنجا نيست . اگر بتواني حتي مرگ را زندگي کنی ، اگر بتواني مرگ بدنت را حس کنی ، آنگاه بي مرگ مي شوي .

« هنگام خوردن يا نوشيدن ، مزه ي غذا يا نوشيدني شو ، و لبريز شو . »

زمانی که آب مي خوري ، خنکی را حس کن . چشمانت را ببند ، آن را آهسته بنوش ، بچش . خنکی را حس کن و احساس کن که تو آن خنکی شده اي ، زیرا خنکی وجودي است که از آب به تو منتقل شده است ؛ آن بخشي از بدن تو مي شود . دهانت لمس مي کند ، زبانت لمس مي کند ، و خنکی منتقل مي شود . بگذار تا آن در تمام بدنت روي دهد . بگذار تا همچون موج بدنت را فرا گیرد و در تمام بدنت پخش شود ، و تو خنکی را در تمام بدنت

حس خواهي كرد . اينگونه حساسيت تو مي تواند رشد كند ، و تو مي تواني بيشتر زنده باشي و بيشتر سرشار شوي .

ما درمانده شده ايم ، احساس تهی و خالي داريم و مي گوييم كه زندگي خالي است . اما علت خالي بودنش ما هستيم . ما حسش نمي كنيم و اجازه ي حس كردن آن را هم نمي دهيم . ما يك زره در اطراف خود داريم - - يك زره دفاعي . ما مي ترسيم كه آسيب پذير باشيم ، بنابراین ما در برابر هر چيزي مانع ايجاد مي كنيم تا از خودمان دفاع كنيم .

و آنگاه ما به گورستان تبديل مي شويم - چيزهاي مرده .

تاترا مي گويد زنده باش ، بيشتر زنده باش ، زيرا زندگي خدا است . خدائي جز زندگي وجود ندارد . بيشتر زنده باش ، و تو بيشتر الهي خواهي بود . كاملاً زنده باش ، و مرگي براي تو وجود ندارد .

پايان

سكوت

اگر دوست نداريد صحبت كنيد ، خاموش باشيد . حتي يك كلمه نيز نگوويد و اصلاً نگران نباشيد كه مردم درباره ي شما چه فكر مي كنند . اگر آنها فكر مي كنند احمق شده ايد ، قبول كنيد و از اين حماقت لذت ببريد !

افرادي هستند كه همين طور به حرف زدن ادامه مي دهند . در حالي كه حتي نمي دانند درباره ي چه و چرا صحبت مي كنند . آنها به حرف زدن ادامه مي دهند ؛ چون نمي توانند متوقف شوند . اگر از چرندياتي كه از ذهنتان گذر مي كند ، اندكي آگاه شويد و بدانيد كه واقعاً چيزي براي گفتن وجود ندارد ، در سخن گفتن ترديد مي كنيد .

ابتدا اينطور به نظر مي رسد كه ظرفيت ارتباط برقرار كردن را از دست داده ايد ، ولي چنين نيست . در واقع مردم براي برقراري ارتباط سخن نمي گویند . آنها براي فرار از ارتباط واقعي ، حرف مي زنند . با خاموش ماندن ، صبر كردن و تحميل كردن چيزي به زودي قادر خواهيد بود معنای ارتباط واقعي را درك كنيد . درباره ي سكوت نگران نباشيد . به اين دليل نگران سكوت هستيد كه همه ي جامعه در حال حرف زدن است و شما هراس داريد كه مبادا ديگر نتوانيد سخن بگويد . نگران نباشيد ؛ زيرا سكوت زبان خداوند است و اگر درك كنيد كه سكوت واقعاً چيست ، چيزي پر ارزش براي گفتن خواهيد داشت .

اگر در سكوت خود عميق شويد ، كلامتان براي اولين بار معنایي راستين خواهد يافت و ديگر تنها كلماتي تو خالي نخواهد بود ، بلكه شكوه دروني تان را بيان مي كند

زندگي در كنترل شما نيست . مي توانيد از آن لذت ببريد ، اما نمي توانيد آن را كنترل كنيد . مي توانيد زندگي كنيد ، اما نمي توانيد زندگي را كنترل كنيد . مي توانيد دست افشاني كنيد اما نمي توانيد زندگي را كنترل كنيد .

معمولاً مي گوييم كه نفس مي كشييم ، اما اين موضوع درست نيست ؛ زيرا اين زندگي است كه ما را تنفس مي كند . پيوسته تصور مي كنيم كه ما فاعل هستيم و همين نکته سرآغاز تمام مشكلات است . وقتي خود را كنترل كنيد ، به زندگي اجازه نمي دهيد اتفاق افتد . شرايط زيادي قائل مي شويد و زندگي نمي تواند همه ي آنها را رعايت كند . زندگي زماني براي شما اتفاق مي افتد كه آن را بي قيد و شرط بپذيريد ؛ آماده ي خوشامد گويي به آن

، در هر صورت و شکلی هستید . شخصی که بسیار کنترل می کند ، همیشه می خواهد زندگی شکل خاصی بگیرد و شرایط خاصی داشته باشد ، ولی زندگی اهمیتی نمی دهد و فقط از کنار چنین افرادی عبور می کند .

هرچه زودتر از محدوده ی کنترل ها خارج شوید ، بهتر است ؛ زیرا تمام کنترل ها از ذهن ناشی می شود و وجود شما بسیار برتر و بزرگتر از ذهن است . یک قسمت کوچک از وجودتان سعی می کند مسلط شود و همه چیز را دیکته کند . زندگی ادامه می یابد و شما را پشت سر می گذارد . آنگاه نومید می شوید . منطق ذهن می گوید : « نگاه کن . تو زندگی را خوب کنترل نکردی . برای همین است که بازنده شدی . پس بیشتر کنترل کن . »

حقیقت ، درست عکس این نکته است ؛ مردم چیزهای زیادی را به سبب کنترل بیش از حد ، از دست می دهند . مثل یک رود وحشی باشید و آنگاه دیگر نمی توانید خیلی رویا بیاورید ، خیال بافی کنید یا حتی امید داشته باشید ؛ زیرا همه چیز همین جا ، کنار شما و در دسترس شماست . کافی است دست دراز کنید . با مشت بسته زندگی نکنید ؛ زیرا این کار کنترل کردن زندگی است . با دست های باز زندگی کنید . تمام آسمان از آن شماست . کمتر از این نخواهید

از کتابی در زمان سکوت اشو

اد بردلی از تیم 60 دقیقه از رانچو راجنیش برای ساخت یک فیلم کوتاه برای نمایش در آخرین برنامه ی روز یکشنبه ، بازدید کرد . برای او ممکن نبود تا مستقیماً با اشو دیدار کند ، به اشو نامه ای حاوی چهار پرسش فرستاد . اشو پاسخ پرسشها را از طریق ما آناند شیلا فرستاد و آن را به بردلی تحویل دادند .

پرسش : تو خدا هستی ؟

اشو : خدا وجود ندارد ، از این رو پرسش بی معنی است . باگوان به معنی خدا نیست ، آن به سادگی یعنی : فرد سعادت مند . همین باور خداوند غیر دموکراتیک است . یا همه چیز خداست یا هیچ چیز خدا نیست .

پرسش : در نامه ای به ویلیام جیمز ، الیور وندل هلمز نوشت : اعتقاد بزرگ زمانی است که فرد برمیگزیند که خدا نیست . لطفاً جواب دهید .

اشو : اعتقاد ربطی به مذهب ندارد . اعتقاد ریشه در چیزی دارد که از آن شناخت نداري . آن نادانی تو را می پوشاند . مذهب باور یا اعتقاد نیست اما شناختن است . کل تاریخ انسانیت نود و نه و نه دهم درصد حماقت بوده است .. به خاطر اعتقاد . اما تمام آن به اصطلاح مذاهب آن را موعظه می کنند ، زیرا آن آسان ترین راه برای استثمار کردن است .

نه ویلیام جیمز چیزی در مورد مذهب می داند ، نه وندل هلمز .

پرسش : روشن بینی چیست ؟ شما یکبار گفتید که آن شبیه شکلات است . درست است ؟ آن برای دنیا چه ثمری دارد ؟

اشو : روشن بینی رسیدن به این شناخت است که چیزی برای دانستن وجود ندارد . به زبان دیگر ، هستی یک راز است و هیچ راهی برای توضیح دادن آن وجود ندارد . دانستن آن و زیستن آن عقلانی نیست ؛ آن یک مزه است .. به همین خاطر من آن را مثل شکلات نامیده ام . یا آن را چشیده ای یا نچشیده ای . حالتی بین این دو وجود ندارد .

پرسش : همه ی پیروانی که شبیه شما هستند ، قادر به نفوذ در توده ی مردم بودند ؟ یا هستند ؟ کسی از آنها روشن بین شده است ؟ ... پاپ ژان پل ، رابی بعل شمتوف (استادی خوش نام که آموزش می داد انسان بیشتر از طریق لذت و شادی به خدا می رسد تا غم و اندوه) ، مارتین لوتر کینگ ، هیتلر .

اشو : مذهب کاملاً شخصی است . یک تجربه ی خصوصی همچون عشق است . در واقع ، راهی وجود ندارد تا بتوان فهمید که هیتلر تجربه ای از عشق داشته یا نه . اکثراً از طریق کلمات و اعمال آنها می توانیم استنباط کنیم :

پاپ ژان پل یقیناً روشن بین نشده است .

و رابی بعل شمتوف یقیناً روشن بین شده است .

مارتین لوترکینگ مرد خوبی است ، اما روشن بین نشده است .

و یقیناً آدولف هیتلر روشن بین نشده و نمی تواند بشود .

یک روشن بین واقعی میلی به نفوذ در توده ی مردم ندارد . اگر آنها تحت تأثیر قرار می گیرند ، این موضوع دیگری است .

مذهب غیر منطقی است

بازگشت از جاده سنگلاخی

استراحتی در بازگشت
از راه سنگلاخی
به سوی راهی هموار
اگر باران می بارد بگذار بیارد
اگر باد می وزد بگذار بوزد

خودم از مدت‌ها پیش
در سرشستی ناموجود
هیچ کجا در زمان مرگ
ابداً هیچ .

وقتی که پرسید ، او پاسخ داد
پرسشی نیست ، پاسخی نیست
پس استاد داروما
باید در ذهنش هیچ چیز نباشد.

ذهن ما...
بی پایان
بی آغاز
اندیشه متولد می شود
اندیشه می میرد
ماهیت تهی!

تمام گناهکاران
در سه جهان
محو و ناپدید خواهند شد
همراه با خودم .

مذهب غیر منطقی است . دلیل و علت نمی تواند شامل آن باشد . دلیل بسیار کوچک است . مذهب آسمان بی کران وجود است . علت پدیده ی ریز انسانی است . علت شکست خورده است . فقط با رفتن به ماورای ذهن می توان شروع به فهمیدن آنچه که هست ، کرد . آن یک تغییر اساسی است .

هیچ فلسفه ای نمی تواند که تغییری اساسی بوجود آورد .- فقط مذهب است که می تواند . مذهب، فلسفه نیست . ضد فلسفه است و ذن خالص ترین شکل مذهب است .

ذن جوهر و عصاره ی مذهب است . به خاطر همین است که غیرمنطقی و بی معنی است . اگر تلاش کنی تا آن را با کمک منطق درک کنی ، گیج خواهی شد . آن را فقط به صورت غیر منطقی می توان درک کرد . و آن با همدلی عمیق و عشق ممکن است .

شما نمی توانید به واسطه ی تجربی ، علمی و مفاهیم عینی با ذن ارتباط برقرار کنید ، این یک پدیده ی قلبی است . شما باید بیشتر احساسش کنید تا این که در موردش فکر کنید . شما باید آن باشید تا بشناسیدش . هستی ، هشبار است . و هیچ هشباری دیگری وجود ندارد . خب حالا چرا مذهب نوعی دیگر از زبان را برمی گزیند؟

مذهب بوسیله ی مثل ، شعر ، استعاره و افسانه سخن می گوید . آنها راه های غیر مستقیم برای اشاره کردن به حقیقت می باشند .- فقط اشاره کردن به حقیقت . نه اشاره ی مستقیم ، فقط نجوا ، نه فریاد زدن . آن در یک ارتباط عمیق به سمت تو می آید . این اشعار کوچک استاد ذن ، ای کیو علاقمند به خلق اشعار بزرگ نیست . او واقعاً یک شاعر نیست . او عارف است . اما بیشتر از به نثر حرف زدن ، با زبان شعر سخن می گوید .- به خاطر یک

دلیل معین . دلیل این است : شعر یک راه غیر مستقیم برای اشاره کردن به چیزهاست . شعر زبانه است . نثر بسیار ساختاری و منطقی است . شعر اساساً غیر منطقی است . نثر واضح و روشن است ، شعر اما مبهم است . به خاطر همین است که زیباست و دارای کیفیت می باشد . نثر به طور ساده همان چیزی را می گوید که می خواهد ، شعر اما خیلی چیزها می گوید .

نثر در زندگی روزمره لازم است ، در فروشگاه . اما هر جا حرفی از قلب زده شده ، نثر ناکافی بوده است .-- شخص به شعر بازمی گردد . ۲ زبان در یک زبان وجود دارد . هر زبانی از ۲ زبان تشکیل شده است . یکی نثر است ، دیگری شعر . نثر بیشتر از شعر استفاده می شود و غالب است چرا که نثر سودمند است . شعر کم کم ناپدید شده است ، زیرا هیچ سود و منفعتی در بر ندارد . فقط وقتی لازم است که تو در عشق باشی . فقط وقتی لازم است که تو از عشق ، مرگ ، نیایش ، حقیقت و خدا سخن می گویی .-- اما آنها کالا نیستند . آنها در فروشگاه فروخته نمی شوند . خریدنی هم نیستند . جهان ما آهسته آهسته ، خطی (طولی) می شود . زبان دیگر ، زبان ژرف تر ، معنایش را برای ما از دست داده است . و به خاطر ناپدید شدن زبان دوم ، انسان بسیار فقیر شده است .-- زیرا تمام ثروت از قلب است . ذهن خیلی فقیر است . ذهن گداست . ذهن در میان جزئیات زندگی می کند . قلب آغاز اندیشه های عمیق زندگی ، عمق هستی و رازهای گیتی است . این را به خاطر بسپار که ۲ زبان در ۱ زبان وجود دارد . ۲ شیوه برای سخن گفتن . ۲ سطح کاربرد زبانی . زبانی وجود دارد برای حقایق روشن ، مفاهیم و قواعد ، زبان منطق نظری ، عینی ، اطلاعات ، علوم ریاضی . اما این زبان قلب نیست و این زبان عشق نیست و این زبان مذهب نیست .

علم و مذهب کاملاً متضاد یکدیگرند . آنها به بعدهای متفاوت هستی تعلق دارند . آنها هیچ نقطه ی اشتراکی در زمینهایشان ندارند . آنها هرگز همدیگر را ملاقات نمی کنند . آنها خطوط متقاطع نیستند که در جایی به هم برسند و همدیگر را قطع کنند . و ذهن مدرن برای علم و دانش تربیت شده و به همین جهت ، مذهب تقریباً تاریخ مصرفش گذشته است . به نظر می رسد که آینده ای برای مذهب وجود ندارد . زیگموند فروید این گونه اظهار نظر کرده که آینده ای برای توهمی که مذهب نامندش ، وجود ندارد . اما اگر آینده ای برای مذهب وجود نداشته باشد ، برای انسان هم آینده ای نخواهد بود . علم دارد انسانیت را نابود می کند .-- زیرا انسانیت فقط در میان شعر و استعاره می تواند زندگی کند . تمام اهمیت زندگی در درون قلب جمع شده است . انسان نمی تواند تنها با ذهن زندگی کند . انسان نمی تواند تنها با محاسبه و ریاضیات زندگی کند . ریاضیات می تواند خدمت کند اما نمی تواند استاد باشد . سر فقط می تواند خادم باشد و به عنوان خادم بسیار کاربرد دارد ، اما زمانی که ادعای استادی کند ، خطرناک و مخرب است . زبان علم در دنیای وقایع مسلم زندگی می کند . اشیاء هستند همان گونه که هستند . این ، این است ، نه آن . این آب است نه بخار و یخ . اینجا ، اینجا است نه آنجا . یک ، یک است . ۲ مساوی ۲ . مرگ ، مرگ است . این دنیای وقایع مسلم است . تیره و مرده ، کهنه و بی روح .

این غیرممکن است که فقط در جهان وقایع مسلم بشود زندگی کرد ، زیرا تو هرگز در آرامش نخواهی بود . در حقیقت ، زندگی در جهان وقایع مسلم ، بی معنی است .-- معنا از کجا خواهد آمد ؟ ارزش از کجا خواهد آمد ؟ آن گاه یک گل رز ، زیبا نخواهد بود . آن فقط پدیده ای مربوط به گیاه شناسی خواهد بود . آن گاه عشق ، شکوهمند نخواهد بود . آن فقط پدیده ای بیولوژیک خواهد بود . چگونه یک شخص می تواند فقط در مسلمات زندگی کند ؟ زندگی کردن در وقایع مسلم . زندگی بی معنی می شود . اتفاقی نیست که اذهان فلسفه ی مدرن مدام درباره ی معنا حرف می زنند . ما تصمیم گرفته ایم که در یک زبان زندگی کنیم و به خاطر همین است که این وضعیت را بوجود آورده ایم . این چیز خوبی است که ما این زبان را داریم ، زبان وقایع مسلم ، زبان نثر . جهان ما بدون آن نمی تواند عمل کند . آن لازم است . اما نمی تواند هدف زندگی باشد . فقط می تواند خدمت کند . ولی ما نمی توانیم آن را زمانی که قلبمان جاری می شود به کار ببریم .

یک انسان مسلماً فقیر است اگر که بی کفایتی زبان عادی را احساس نکند . و این به سادگی نشان دهنده ی آن است که او هرگز عشق را لمس نکرده است . او هرگز لحظات مراقبه را لمس نکرده است . او وجد را نشناخته است . او فقط یک نعش است . او زندگی می کند و با این حال زندگی نمی کند . حرکت می کند ، راه می رود اما تمام ژست ها و حرکاتش خالی و پوچند .

اگر انسان بی کفایتی زبان نثر را درنیابد .-- زبان تجربی . زبان وقایع مسلم ، ریاضیات .-- این به سادگی نشان می دهد که او هیچ رازی از زندگی را درک نکرده است ، که او واقعاً زندگی نکرده است .

وگرنه ، تو چگونه می توانی از رازها دوری کنی ؟ او که هرگز ماه کامل را ندیده است . او که هرگز زیبایی و درخشش چشمان انسان را ندیده است . او که هرگز نگریسته است . او که اهمیت اشکها را درک نمی کند . او که یک ربات است . او انسان نیست . او نا انسان است . او فقط یک ماشین است . او کار می کند ، تحصیل می کند و می میرد . او بارها تولید مثل می کند و سپس میمیرد . اما بیهوده . . نمی تواند بگوید که چرا زندگی می کند .

این درست است که این نوع از زبان مورد نیاز است ، این یک نیاز است ، اما ولو این که تمام نیازها برآورده شوند ، نیازهای غایی برآورده نمی شوند . . نیاز به جشن گرفتن ، نیاز به شادی ، نیاز به حرف زدن با ستاره ها و اقیانوس و دانه ی شن ، نیاز به فشردن دستها ، نیاز به عاشق شدن ، نیاز به رقص و آواز . زبان معمولی نمی تواند نیازهای غایی را برآورد . و نیازهای غایی چیزی هستند که ویژه ی انسانیت است . انسانی که فقط انسان است فاصله ی زیادی با کسی دارد که با نیازهای غایی می زید . در پرسشهایی که به عشق و مرگ و خدا و انسان مربوط می شوند ، زبان اول فقط بی کفایت نیست بلکه خطرناک نیز هست . اگر تو زبان نوع اول را برای علاقمندی های غایی به کار بری ، کم کم همین زبان خودت آنها را نابود خواهد کرد . این یعنی ما چگونه خدا را نابود کرده ایم ، این یعنی ما چگونه تمام زیباییها و معانی را از بین برده ایم . استفاده از زبان غلط و زود یا دیر در دام زبان غلط خواهی افتاد ، زیرا ذهن تو در میان زبان زندگی می کند .

تو فقط چیزی را می شناسی که در زبانت وجود داشته باشد ، تو فقط چیزی را می شناسی که بتوانی در موردش به روشنی بیندیشی . اگر دنیای ناشناخته ی قلب ، جهان ناشناخته ی احساسات، شور و هیجانان ، وجد و جذبه را رها کنی ، آن گاه به طور طبیعی از خدا دور خواهی شد . و آن گاه اگر بگویی که خدا مرده است ، کاملاً درست به نظر خواهد رسید . نه این که خدا مرده باشد . . فقط برای تو مرده است . زنده بودن در برابر خدا ، حرکت به سمت شعر است . شعر پل رنگین کمان بین انسان و خداست . بین انسان به مثابه ذهن و خدا به مثابه راز . این آغاز است ، دروازه ، آستانه .

آیا تا به حال خاجوراهو ، کنارک یا دیگر معابد زیبای هند را دیده ای ؟ در کتب مقدس قدیمی گفته شده است که در آستانه ی هر معبد باید مجسمه ای باشد ، ساختن مجسمه ای از عشق . این خیلی عجیب است . آن کتب مقدس دقیقاً نگفته اند چرا ، آنها به سادگی به معماران گفته اند که باید باشد . در آستانه ی هر معبد ، بالای در ، حداقل باید نقش جفتی که در حالت ارگاسم اند ، ترسیم شود . در عشقی عمیق ، اندام پیچیده شده ی آنها در همدیگر ، در جذبه ای متعالی .

چرا بالای در ؟ زیرا شاید بتوانی که عشق را بشناسی ، تو پل میان انسان و خدا را نمی شناسی . و دروازه یک نماد است : دروازه ، آستانه ای است بین دنیای ذهن و دنیای بی ذهنی . عشق پلی است از دنیای ذهن به دنیای بی ذهنی . فقط در اوج عشق است که ما رازهای زندگی را در می یابیم .

این بسیار پر معنی است . . هرچند که بسیاری از معابد با این روش ساخته نشده اند . مردم از این روش اجتناب کرده اند . آنها بسیار اخلاق گرا و احمق اند . اما این سخنان کتب مقدس باستانی بسیار پر معنی و مهم است که می گوید فقط عشق می تواند در آستانه باشد ، زیرا فقط عشق می تواند شعر زنده ی تو را بیافریند .

اگر تو فقط زبان نوع اول را به کار بری ، چیزهای لطیف و حساسی را که در درون توست از بین خواهی برد . تو بیشتر و بیشتر به صخره ها عادت خواهی کرد و کمتر و کمتر از گلها آگاه خواهی بود . اما زبان دومی وجود دارد . این زبان حرفهایی است که نمی توان گفت . بله ، شعر زبان سخنانی است که نمی توان گفت . گفتنش ضروری است . . و شعر زبان آن چیزی است که نمی توان در موردش سخن گفت . تو اگر شعر را نداشته باشی ، چگونه آن چه را که نمی توان گفت ، خواهی گفت ؟ این زبان آن چیزی است که نمی تواند گفته شود . زبانی که حرف می زنی ، سکوت کامل و هیجان و وجد را در خود ندارد .

این اشعار کوچک ای کیو ممکن است خیلی شاعرانه نباشند . . در حقیقت ، بلائث در مورد این دوکاهای ای کیو گفته است : اشعار کوچک ای کیو ارزش شعری زیادی ندارند ، با وجود این ، آنها برای ما انسانی را به تصویر می کشند که دارای صداقتی عمیق است . شاید به راستی اشعار احساساتی با شکوهی باشند . منظور ، شعر نیست .

منظور انتقال آن چیزی است که با زبان عادی قابل انتقال نباشد . کاربرد شعر مانند وسیله ی نقلیه است ، به خاطر بسیار . به زبان ادبیات فکر نکن : به زبان وجد فکر کن . و گاهی اوقات وجد می تواند با واژه هایی کوچک بیان شود . یک روزی کتابی از ویلیام ساموئل می خواندم . او نوشته است : روزی در حومه ی شهر در روی تپه ای نشسته بودم و به معمای ارتباط فکر می کردم . من شاهد خوشحالی پدر و پسر ۵ ساله اش بودم که ساعتها در میان الوار گم شده بود . من می دانستم که پسر پیدا خواهد شد .- و می دانستم و می دانستم .- اما با وجود دانستن قطعی ، قادر نبودم ترس پدر را کاهش دهم یا بیاورمش بالای تپه تا حقیقتی را که دیده ام دریابد . بنابر این هم تعجب کرده بودم ، هم درباره ی این ناتوانی در ارتباط ، آن هم زمانی که انجام دادنش مهم به نظر می رسید ، با خودم کلنجار می رفتم .- دیدم که پدر و پسر همدیگر را پیدا کردند . آه چه به هم پیوستگی ای ! یک پسر بچه ی کثیف و پابرنه از میان الوار بیرون آمد در حالی که با تمام وجود فریاد می زد : بابا ! بابا ! . و من پدرش را دیدم ، بی شرمندگی های های گریه می کرد ، بچه را در آغوش گرفت . تمام آن چیزی که توانست بگوید این بود : آله لو یا ستایش پروردگارا ! - دوباره و دوباره " آله لو یا ستایش پروردگارا "

لحظاتی وجود دارند که چیزی گفته می شود که نمی تواند گفته شود . لحظاتی وجود دارند که اشکها بیشتر از کلمات سخن می گویند . لحظاتی وجود دارند که خنده ها بیشتر از کلمات سخن می گویند . لحظاتی وجود دارند که حرکات بیشتر از کلمات سخن می گویند .

لحظاتی وجود دارند که سکوت بیشتر از کلمات سخن می گوید . تمام خنده ها ، تمام اشکها ، تمام حرکات ، سکوتها ، آنها به زبان دوم مربوط می شوند .- زبان شعر . بعضی خطوط کتب مقدس یا هر کتاب دیگری ، باید آن قدر خوانده شوند تا ناگهان معنای آنها درک شود . آن مانند یک بارش است . این کل راز مانترهاست . مانترا عصاره ی شعر است ، اصل شعر است . فقط با خواندن ، قابل درک نیست . نه این که تو آن را عقلانی نفهمی .- آن ساده است ، معنایش آشکار است .- اما معنای ظاهری ، معنای واقعی نیست . معنای ظاهری از زبان اول می آید ، و معنای اصلی پنهان می ماند .

تو با تکرار آن در عشقی عمیق ، در حالت نیایشی با شکوه ، معنای اصلی را درک خواهی کرد .

زمانی که آن به ناگهان در ضمیر ناخود آگاهت منفجر شود ، آن برای تو آشکار می شود . یک ملودی شنیده خواهد شد . آن ملودی همان معناست .- البته نه آن معنایی که از نخستین بار که آن را خواندی ، دریافته ای . و شخص هرگز نمی داند که آن چه زمانی روی خواهد داد .

از این رو در شرق ، مردم قرآن ، بهاگاواد گیتا و داماپدا را حفظ می کنند . هر روز ، صبح و عصر آن را از حفظ می خوانند . آنها تا جایی که ممکن است بارها و بارها از حفظ می خوانند . آنها تعداد تکرار را محاسبه نمی کنند . چه نیازی به محاسبه ی آن وجود دارد ؟ اما با هر بار از بر خواندن ، چیزی در تو عمیق تر می شود . شیار گودتر می شود . و یک روز ملودی شنیده می شود . وقتی که ملودی را شنیدی ، مانترای واقعی را خواهی شناخت . اینک تو به دومین لایه ی پنهان لغزیده ای . شعر واقعی درون آن است . قابل درک نیست : فقط می توان تجربه اش کرد .

این اشعار کوچک ای کیو شبیه مانترها هستند . سعی نکن آنها را عقلانی درک کنی . بلکه با همدلی و تفاهم و عشقی عمیق با آنها بازی کن . و آهسته آهسته ، مثل عطر ، مثل ملودی ، چیزی در درون تو رخ می دهد و تو قادر خواهی بود که بینی این مرد چه چیزی را می خواهد انتقال دهد . او می خواهد چیزی را انتقال دهد که قابل انتقال نیست . او چیزی را می خواهد بگوید که گفتنی نیست . و او قادر است که آن را انتقال دهد . این مرد ، ای کیو استاد عجیبی بود . اساتید ذن اساتید عجیبی اند .

این طبیعی است که یک انسان مذهبی عجیب به نظر برسد ، زیرا او کاملاً با شیوه ای متفاوت زندگی می کند . او در واقع جدا زندگی می کند . او همچون بیگانه شروع به خارج شدن از اینجا می کند . او برای این جهان معمولی ، عجیب می شود . زیرا او اینجاست با این حال اینجا نیست . او اینجا زندگی می کند ، اما لمس نشده و نا آلوده ، او اینجا زندگی می کند و طوری زندگی می کند که آلوده نشود . او از دنیا کناره نمی گیرد . او در دنیای معمولی می زند ، البته با شیوه ای فوق العاده .

من دو چند داستانی درباره ی ای کیو شنیده ام . قبل از این که ما به اشعارش بپردازیم ، بهتر است که طعم او را بچشیم . یکی از داستانها این است:

یک روز تابستانی به کار مشغول بود . شاید علف هرز می چید ، ای کیو خیلی خسته شد و داغ کرد . به دالان معبد رفت تا کمی خنک شود . حس خوبی به او دست داد ، از این که به معبد آمده و بودا را از زیارتگاه برداشته و به دیرک بیرونی بسته است . ای کیو گفت : تو هم خودت را خنک کن!

بی معنی به نظر می رسد . بستن بودای چوبی به دیرک و گفتن این جمله به بودا : تو هم خودت را خنک کن ! اما نگاه کنید . - چیز عمیقی در آنجا وجود دارد . برای ای کیو هیچ چیز نمرده است ، نه حتی مجسمه ی چوبی بودا . همه چیز زنده است . و او شروع کرد به احساس کردن هر چیزی ، مثل همان احساسی که برای خودش بود . او یکی شده بود .

حالا یکی دیگر ، درست برعکس این داستان : یک شب ، در یک شب سرد زمستانی ، او در معبد مانده بود. و سپس ناگهان در نیمه های شب ، کاهن معبد صدایی شنید و نوری دید . خب او شروع به دویدن کرد : چه اتفاقی افتاده است ؟ او دید که ای کیو آنجا نشسته . - او بودای چوبی را آتش زده بود. مبهوت ماند . گفت : تو دیوانه ای یا چی هستی ؟ چکار کردی ؟ این توهین به مقدسات است . گناهی بزرگتر از این وجود ندارد . تو بودای مرا آتش زده ای ! و ای کیو چوبی برداشته بود و داشت به خاکستر آتش سیخ می زد ! و کاهن گفت : حالا چکار داری می کنی و سعی داری چکار کنی ؟ ای کیو گفت : من سعی می کنم استخوانهای بودا را پیدا کنم . و کاهن گفت : تو باید واقعاً دیوانه شده باشی . - چگونه می توانی در بودای چوبی ، استخوان پیدا کنی ؟ و ای کیو خندید و گفت : شب طولانی و خیلی سرد است و تو بوداهای چوبی زیادی داری . - چرا چند تا دیگر نمی آوری ؟ تو می توانی خودت را با آنها گرم کنی.

حالا این مرد ، مرد عجیبی است . یک بار در روز داغ تابستانی بودای چوبی را به دیرک می بندد و می گوید : تو هم خودت را خنک کن ! و زمانی دیگر بودای چوبی را آتش می زند زیرا شب بسیار سرد است و به کاهن می گوید : به من نگاه کن . - درون بودا از سرما می لرزد !

در حقیقت هر دوی این داستانها شبیه هم اند . برای انسانی که درک کرده و فهمیده ، هیچ تفاوتی وجود ندارد . فاصله ها ناپدید می شوند . اختلافات ناپدید می شوند . تمام مرزها بی معنی می شوند.

مدیتیشن چیست ؟

بخش يك

مشاهده ؛ روح مدیتیشن

مدیتیشن يك سفر است ؛ سفری پر ماجرا به دنیای ناشناخته ها ، عجیب ترین سفری که می توان تصور کرد . مدیتیشن فقط « بودن » است ، بدون اینکه کاری انجام دهیم ، بی عملی محض ، بدون گذر هر گونه فکری از ذهن و عدم وجود هیجانان . شما فقط هستید و این احساسی بسیار خوشایند به انسان می دهد .

هنگامی که انسان هیچ عملی انجام نمی دهد ، احساس سروری غیر قابل تصور وجود او را فرا می گیرد . این احساس سرور از کجا می آید ؟ از هیچ جا و در عین حال از همه جا . هیچ سبب و علتی برای این احساس وجود نداد زیرا تمام هستی از کیفیتی ساخته شده است که « سرور » نام دارد .

هنگامی که شما ، نه در لایه ی بدن و نه در سطح ذهن هیچ کاری انجام نمی دهید ، هنگامی که تمامی فعالیت ها متوقف می شود و شما فقط هستید ...

همین « بودن » مدیتیشن است . مدیتیشن چیزی نیست که آن را انجام دهید یا آن را تمرین کنید ، تنها باید آن را تجربه کنید و بچشید .

هرگاه زمانی پیدا می کنید که فقط می توانید « باشید » ، انجام هر عملی را متوقف کنید . فکر کردن نیز به نوعی انجام دادن کاری است ، تمرکز کردن نیز به همین صورت . حتی اگر برای یک لحظه هیچ کاری انجام ندهید و در بی عملی محض در هسته ی مرکزی وجود خود در آرامش کامل بسر برید وارد حالت مدیتیشن شده اید و اگر یک بار چنین وضعیتی را تجربه کنید ، خواهید توانست تا هر زمان که دوست دارید در آن باقی بمانید و در نهایت می توانید برای تمام مدت بیست و چهار ساعت شبانه روز در این حالت باشید .

یک بار که متوجه شدید چگونه می توانید وجود خود را در حالتی آرام و بدون تنش نگاه دارید ، آرام آرام خواهید توانست حتی در حال انجام کارهای مختلف نیز هوشیاری و آگاهی خود را به گونه ای حفظ کنید که وجودتان دچار هیچ گونه تنشی نشود . البته این قسمت دوم مدیتیشن است - در بخش اول باید یاد گرفت که چگونه فقط « بود » و سپس یاد می گیریم چگونه در حال انجام کارهای کوچک مثل تمیز کردن زمین و یا دوش گرفتن هوشیار و آگاه باقی بمانیم و در مرکز وجود خویش باشیم . در این صورت خواهیم توانست کارهای پیچیده تری را نیز با همین آگاهی انجام دهیم . برای مثال هم اکنون که من در حال سخن گفتن با شما هستم هیچ خدشه ای به کیفیت مدیتیشن در من وارد نمی شود . می توانم به صحبت کردن ادامه دهم بدون اینکه کوچکترین تنشی در هسته ی مرکزی وجودم به وجود آید . این هسته همواره در حالت سکوت کامل است .

بنابراین مدیتیشن به هیچ وجه در تقابل با عمل کردن و فعال بودن نیست .

مدیتیشن به این معنی نیست که باید از زندگی فرار کرد . مدیتیشن نوع جدیدی از زندگی کردن را به شما می آموزد ؛ در این حالت شما مرکز گردباد حوادث و تغییرات زندگی اطراف خود خواهید بود .

زندگی شما در گذر خواهد بود ، حتی با شدت بیشتر - با لذت ، شفافیت و خلاقیتی بیشتر - و در عین حال شما کاملاً از آن جدا هستید و هیچ وابستگی ای ندارید ، تنها مشاهده کننده ای بر فراز تپه هایی دور دست که به سادگی هر آنچه در حال اتفاق افتادن در اطراف است را تماشا می کند .

شما فاعل و انجام دهنده نیستید بلکه تنها شاهدی هستید که به تماشا کردن ادامه می دهید . این نکته سر اصلی مدیتیشن است که تنها شاهدی باقی بمانید .

در این حالت انجام شدن فعالیتها و کارها خود به خود و بدون هیچ گونه مشکلی صورت می پذیرد ؛ خرد کردن هیزم ، کشیدن آب از چاه ... می توانید کارهای کوچک و بزرگ را به همان صورت قبل انجام دهید ؛ تنها یک چیز ممنوع است و آن این است که نباید به هیچ وجه حالت « در مرکز بودن » خود را از دست دهید .

این آگاهی و این حالت مشاهده باید همواره در شما به صورت واضح و شفاف باقی بماند . در آیین یهود فرقه ای از عرفان وجود دارد که هاسیدیسم نام دارد . بنیانگذار این فرقه فردی بود به نام « بال شم » . او واقعاً فردی عجیب و غریب بود . هر نیمه شب هنگامی که همه چیز کاملاً آرام و ساکت بود او به کنار رودخانه ای در نزدیکی خانه اش می رفت . او عادت داشت کنار رودخانه بنشیند و بدون اینکه کاری انجام دهد تنها به مشاهده ی درون خویش بپردازد و مشاهده ی کننده ی درونی خود را نظاره کند . یک شب هنگامی که در حال بازگشت به خانه اش بود از جلوی قصر فردی ثروتمند گذشت ؛ اتفاقاً نگهبان این قصر نیز در مقابل در ایستاده بود .

نگهبان بسیار شگفت زده شده بود زیرا هر شب دقیقاً در همین ساعت این مرد از همین مسیر می گذشت . نگهبان نتوانست جلوی کنجکاو خود را بگیرد و از او پرسید :

- ببخشید که مزاحم شما می شوم ولی من دیگر نمی توانم جلوی کنجکاو خود را بگیرم ، می توانم از شما بپرسم که شغلان چیست ؟ چرا هر شب به کنار رودخانه می روید ؟ چندین بار من شما را تا کنار رودخانه تعقیب

کردم و واقعاً متعجب شدم چون شما بدون اینکه کاری انجام دهید ساعتها کنار رودخانه می نشینید و در همین ساعت به منزل خود باز می گردید .

« بال شم » در پاسخ گفت :

- من هر بار که شما مرا تعقیب می کردید متوجه این موضوع می شدم زیرا شب بسیار ساکت است و می توانستم صدای پای شما را بشنوم ولی تنها شما نیستید که نسبت به من کنجکاو هستید زیرا من نیز واقعاً کنجکاو هستم که شغل شما چیست ؟

نگهبان پاسخ داد :

- شغل من ؟ من يك نگهبان ساده هستم .

بال شم گفت :

- خدای من ، شما باعث شدید من متوجه شغل خودم شوم . من هم يك نگهبان هستم .

نگهبان گفت :

- ولی من متوجه نیستم ، هنگامی که شما کنار رودخانه روی ماسه ها نشسته اید از چه چیزی نگهبانی می کنید ؟

بال شم در پاسخ گفت :

- در واقع اندکی تفاوت میان شغل من و شما وجود دارد ؛ شما نگهبان چیزی در دنیای بیرون هستید ولی من نگهبان نگهبان درونی خود هستم و دائماً مواظب او می باشم . من « خودم » را مشاهده می کنم و این تلاشی است که تمام مدت عمر در حال ادامه ی آن هستم .

نگهبان گفت :

- ولی این شغل عجیبی است . چه کسی به شما حقوق می دهد ؟

بال شم پاسخ داد :

- این کار شادی و لذتی غیر قابل تصور دارد و اصلاً احتیاجی به حقوق ندارد . تنها يك لحظه از این شادی بسیار بیشتر از تمامی گنجینه های این دنیا ارزش دارد .

نگهبان گفت :

- خیلی عجیب است . من تمام مدت زندگی ام يك نگهبان بوده ام ولی هرگز چنین تجربه ای را نداشته ام . فردا شب من هم همراه شما خواهم آمد و لطفاً به من آموزش بدهید چگونه این کار را انجام دهم . من می دانم که چگونه مواظب باشم ، فکر می کنم تنها باید سمت و جهت آگاهی و مشاهده عوض شود .

کل مسأله تنها يك گام است و آن يك گام عوض کردن جهت مشاهده و ابعاد آن است . ما یا به دنیای بیرون توجه می کنیم و یا می توانیم چشمان خود را از دنیای بیرون فرو ببندیم و اجازه دهیم تمام آگاهی ما به سوی درون مرکزیت بیاید . در زندگی عادی و روزمره آگاهی ما مشغول هزار و يك چیز در دنیای بیرون است . فقط لازم است ارتباط آگاهی با دنیای بیرون را قطع کنیم و اجازه دهیم در خودش استراحت کند و آرامش یابد و به این صورت به مقصد رسیده ایم .

هسته ی اصلی و روح مدیتیشن این است که آموزش ببینیم چگونه مشاهده کنیم . صدایی می آید ... شما در حال شنیدن آن هستید . در این حال موضوع ، یعنی صدایی وجود دارد و شما که در حال شنیدن آن هستید . در این حال

موضوع ، یعنی صدا وجود دارد و شما که در حال شنیدن آن هستید ؛ نمی توانید شاهدی پیدا کنید که در حال مشاهده ی هر دوی اینها یعنی صدا و شما باشد . ولی در وجود شما شاهدی هست که هر دو را مشاهده می کند . این پدیده ای است بسیار ساده . شما در حال تماشا کردن درختی هستید ؛ شما اینجا هستید و درخت نیز آنجاست ، ولی آیا می توانید چیزی دیگر را نیز ببینید ؟ شما در حال تماشا کردن یک درخت هستید و در عین حال شاهدی در وجود شما هست که شما را در حال تماشا کردن درخت ، مشاهده می کند .

مشاهده کردن مدیتیشن است . آنچه مشاهده می کنید اصلاً اهمیتی ندارد . می توانید درختان را تماشا کنید ، می توانید رودها را تماشا کنید یا ابرها را و یا بچه هایی را که در حال بازی کردن هستند . مشاهده کردن مدیتیشن است . آنچه که مشاهده می کنید مهم نیست ؛ موضوع مشاهده اصلاً اهمیتی ندارد .

کیفیت مشاهده کردن - کیفیت آگاه و هوشیار بودن - چیزی است که مدیتیشن نامیده می شود .

یک نکته را همیشه به خاطر داشته باشید ؛ مدیتیشن یعنی آگاهی و هر کاری که با آگاهی انجام شود مدیتیشن است . خود کاری که انجام می شود اهمیتی ندارد بلکه مهم کیفیتی است که با آن ، کار خود را انجام می دهید . قدم زدن می تواند یک مدیتیشن باشد اگر آگاه و هوشیار قدم بزنید . نشستن می تواند مدیتیشن باشد اگر همراه با آگاهی باشد . گوش دادن به آواز پرندگان اگر با آگاهی همراه باشد ، مدیتیشن است . حتی گوش دادن به سر و صدای درونی ذهن شما نیز اگر هنگام گوش دادن آگاه و هوشیار باقی بمانید می تواند یک مدیتیشن باشد . کل مسأله این است که زندگی شما نباید در خواب و رویا باشد . در این صورت هر آنچه بکنید مدیتیشن است .

اولین گام در آگاهی ، مشاهده ی بدن خودتان است ، سپس آرام آرام از هر حرکت و هر وضعیت بدن خود آگاه و هوشیار خواهید شد . همینطور که آگاهی شما افزایش می یابد ، معجزه ای شروع به اتفاق افتادن می کند و خیلی از کارهایی که قبلاً عادت داشتید انجام دهید به سادگی حذف خواهند شد ؛ بدن شما آرامش بیشتری تجربه خواهد کرد و هماهنگی بیشتری را در آن احساس می کنید . آرامش عمیقی بر بدنتان حاکم خواهد شد و موسیقی درونی ظریفی در آن شروع به نواخته شدن می کند .

گام دوم ، آگاه شدن از افکارتان است . افکار شما بسیار ظریف تر از بدنتان می باشند و البته خطرناکتر هم هستند . هنگامی که از افکار خود آگاه می شوید بسیار شگفت زده خواهید شد که در درونتان چه می گذرد . اگر هر آنچه از ذهنتان می گذرد را در برگه ای ثبت کنید ، هنگامی که دوباره آن را مرور کنید بسیار تعجب خواهید کرد . باور کردن اینکه موارد نوشته شده بر روی کاغذ آن چیزی است که از ذهنتان می گذرد غیر ممکن است .

تنها به مدت ده دقیقه آنچه از ذهنتان می گذرد را بر روی کاغذ یادداشت کنید - پس از خواندن آن متوجه می شوید که چه ذهن دیوانه ای دارید ! به علت عدم وجود آگاهی این دیوانگی دائماً به صورت یک « زیر جریان » درون ما در حال گذر است . این دیوانگی هر آنچه انجام می دهید را تحت تأثیر قرار می دهد و بر هر آنچه انجام نمی دهید نیز تأثیر می گذارد . یعنی بر همه چیز تأثیر می گذارد و برآیند کل آن زندگی شما خواهد بود ! این دیوانگی که در درون شما است باید متحول شود . معجزه ی آگاهی این است که برای این تحول نیازی نیست کاری انجام دهید جز اینکه آگاه و هشیار باقی بمانید . خود پدیده ی مشاهده کردن این دیوانگی آن را تغییر می دهد . به آهستگی این دیوانگی ناپدید می شود و افکار شما شروع به تبعیت از یک الگوی خاص می کنند ؛ دیگر آشوب و اغتشاشی در افکارتان مشاهده نمی کنید بلکه افکارتان بیشتر هماهنگ خواهند شد و آرامشی ژرف بر وجودتان حاکم می شود . هنگامی که بدن و ذهن شما در آرامش باشند متوجه خواهید شد که آنها هماهنگ با یکدیگر عمل می کنند و در واقع پلی میان آنها وجود دارد . در این صورت آن دو در دو جهت مختلف حرکت نمی کنند .

برای اولین بار هماهنگی میان ذهن و بدن به وجود خواهد آمد و این هماهنگی کمک شایانی برای برداشتن گام سوم می کند ؛ آگاه شدن از احساسات و هیجانات .

این ظریف ترین لایه ی وجودی شما و مشکل ترین آن است ولی اگر بتوانید از افکار خود آگاه شوید ، با این مرحله تنها یک قدم فاصله خواهید داشت . کمی آگاهی بیشتر مورد نیاز است که احساسات و هیجانات شما ظاهر شوند . هنگامی که شما از تمامی این سه لایه آگاه شوید ، هر سه لایه تبدیل به یک پدیده می شوند و هنگامی که این سه لایه در هماهنگی کامل با یکدیگر عمل کنند ، نواهی این هماهنگی به گوش شما خواهد رسید - در این صورت

مرحله ي چهارم اتفاق مي افتد كه چيزي نيست كه شما بتوانيد خود آن را انجام دهيد . اين مرحله خود به خود اتفاق مي افتد . در واقع اين مرحله هديه اي است براي كساني كه سه گام قبلي را كامل برداشته اند .

چهارمين مرحله آگاهي نهايي است كه باعث مي شود انسان كاملاً بيدار و روشن شود . در اين مرحله انسان از آگاهي خود آگاه مي گردد . در اين مرحله ايت كه انسان تبديل به « بودا » مي وشد . در اين مرحله است كه انسان به اشراق مي رسد و تنها انسانهاي كه به اشراق رسيده اند مي دانند اين مرحله چيست . بدن لذت را مي شناسد ، ذهن شادي را تجربه مي كند ، دل خوشحالي را درك مي كند و فقط افرازي كه در مرحله ي چهارم قرار دارند مي دانند سرور و بهجت چيست . سرور دروني هدف سير و سلوك عرفاني است و آگاهي جاده اي است كه به اين مقصد مي رسد .

نكته ي مهم اين است كه شما آگاه و هوشيار به مشاهده ادامه مي دهيد و به اين ترتيب آرام آرام شاهد دروني شما ثابت و پايدار مي شود و تغيير و تحولي دروني در شما صورت مي گيرد . در اين حالت آنچه مورد مشاهده قرار مي داديد ناپديد مي شود و براي اولين بار خود « شاهد » موضوع « مشاهده » مي شود و شما به مقصد نهايي مي رسيد

شكوف شدن مديتيشن

مديتيشن مربوط به کشور هندوستان نيست ، بلکه تنها يك فن است . مديتيشن به نوعي يك رشد و تكامل است ؛ رشد و تكاملي در تمام ابعاد زندگي شما . مديتيشن چيزي نيست كه بتوان آن را به آنچه هستيد اضافه كرد ، تنها زماني مزه ي آن را خواهيد چشيد كه دچار تحولي اساسي شويد . مديتيشن شكوفايي است ، رشد است . رشد و تكامل هميشه براي يك كليت اتفاق مي افتد و كيفيتي نيست كه به چيزي اضافه شود . شما بايد به سوي مديتيشن رشد كنيد و متكامل گرديد .

سكوت ژرف

معمولاً برداشت عمومي از سكوت برداشتي منفي است ؛ خلا و نبود سر و صدا . اين برداشت نادرست به اين علت عموميت دارد كه افراد بسيار كمي سكوت حقيقي را چشيده اند . تمام آنچه ديگران به عنوان سكوت تجربه كرده اند فقط « نبودن صدا » بوده است . ولي سكوت پديده اي است كاملاً متفاوت كه مثبت است . سكوت خلا نيست . سكوت لبريز شدن از نوآيي است كه تاكنون آن را نشنيده ايد . سكوت رايحه اي خوش است كه تا به حال به مشامتان نخورده است . سكوت نوري زيباست كه تنها با چشمان دروني قابل رويت است .

سكوت به هيچ وجه پديده اي تخيلي نيست ، بلکه كاملاً واقعي است . سكوت واقعي است كه هميشه در همه كس موجود بوده است – ولي چون ما هرگز به درون توجهي نداشته ايم از وجودش غافل مانده ايم . دنياي دروني شما مزه و رنگ و بوي خاص خودش را دارد و آن سكوت محض است ؛ سكوتي جاودان . تاكنون سر و صدائي اضافي در اين دنيا وجود نداشته است و تا ابد نيز در سكوت باقي خواهد ماند .

هيچ كلمه اي قابليت توصيف اين دنيا را ندارد و فقط خود شما به آن دسترسي داريد .

هسته مركزي وجود شما همان مركز گردباد حوادث است . هر آنچه در اطراف اين هسته رخ مي دهد تأثيري بر آن نمي گذارد و آن هميشه در سكوت باقي مي ماند ؛ روزها ، سالها ، قرنها و حتي زندگي ها مي گذرند ولي سكوت جاودان درون شما به همان شكل اوليه دست نخورده باقي مي ماند – همان موسيقي بدون صدا ، همان رايحه ي روحاني و همان جاودانگي هميشگي .

این سکوت کیفیتی نیست که شما مالک آن باشید ؛ بلکه آن مالک شماست ، حتی در برابر این سکوت دیگر شمایی نیز وجود ندارد زیرا حضور شما نیز باعث مزاحمت خواهد بود .

این سکوت به قدری پر و غنی است که در مقابل آن هیچکس وجود ندارد ، حتی شما . این سکوت برای شما حقیقت ، عشق و هزاران چیز دیگر به ارمغان می آورد .

حساس تر شدن

مدیتیشن میزان حساسیت شما را بالا می برد . با مدیتیشن خویشاوندی و تعلق خود را به جهان بیشتر احساس می کنید . این جهان از آن ماست ؛ ما اینجا غریبه نیستیم . ما به طور غریزی به هستی تعلق داریم . ما بخشی از هستی هستیم ؛ ما « قلب » هستی هستیم .

با مدیتیشن شما به قدری حساس می شوید که حتی یک پر علف برایتان اهمیتی فوق العاده پیدا می کند . با این حساسیت بالا درک خواهید کرد که این پر علف برای هستی همان اهمیت بزرگترین ستاره را دارد ؛ در واقع هستی بدون این پر علف کمتر از آن چیزی است که هم اکنون هست . این پر کوچک علف در کل هستی کاملاً منحصر به فرد است و هیچ چیز دیگر نمی تواند جای آن را بگیرد .

این حساسیت بالا باعث آفرینش دوستی های جدیدی خواهد شد - دوستی با درختان ، پرندگان ، حیوانات ، کوهها ، رودها ، اقیانوس ها و حتی ستارگان . با رشد عشق ، زندگی انسان غنی تر خواهد شد ؛ زیرا با رشد عشق ، دوستی رشد می کند

عشق ؛ رایحه ی خوش مدیتیشن

در صورتی که مدیتیشن کنید ، دیر یا زود « عشق » را خواهید چشید . در صورتی که عمیقاً مدیتیشن کنید دیر یا زود احساس خواهید کرد که عشقی عمیق در وجودتان شروع به جوشیدن کرده است که قبلاً هرگز آن را تجربه نکرده اید - کیفیتی جدید در وجود شما - دروازه ای جدید که شروع به گشوده شدن کرده است . شما تبدیل به شعله ای خواهید شد که مایلید هرچه دارید با دیگران شریک شوید .

اگر عمیقاً عشق بورزید به تدریج متوجه خواهید شد که عشقتان بیشتر و بیشتر کیفیت مدیتیشن را پیدا می کند . سکوتی ظریف وارد وجودتان می گردد . افکار مغشوشان شروع به ناپدید شدن می کنند ، فاصله هایی از سکوت به وجود می آیند . ..! و شما به ژرفای وجود خود دسترسی پیدا می کنید .

عشق ورزیدن در صورت قرار گرفتن در مسیر درست ، به انسان کیفیت مدیتیشن را اعطا می کند .

مدیتیشن در صورت قرار گرفتن در مسیر درست ، به انسان کیفیت عشق ورزیدن را ارزانی می دارد . شما به عشقی نیاز دارید که زاینده ی مدیتیشن باشد نه محصول ذهن . این همان عشقی است که من دائماً از آن صحبت می کنم .

میلیونها زوج در این دنیا زندگی و وانمود می کنند که عاشق یکدیگر هستند . البته آنها فقط اینطور وانمود می کنند ، پس چگونه می توانند حقیقتاً شاد باشند ؟ تمام انرژی آنها در حال هدر رفتن است . آنها سعی می کنند چیزی از این عشق مصنوعی به دست آورند ولی عشق مصنوعی هیچ سودی برای آنها ندارد . به همین علت است که احساس خستگی ، یکنواختی ؛ غرغر کردن ، بهانه گرفتن و دعوای دائمی بین عشاق چیزی عادی است .

آنها تلاش می کنند کاری غیر ممکن انجام دهند زیرا می خواهند از عشق خود پدیده ای جاودان و همیشگی بسازند ولی نمی توانند ، زیرا عشق آنها محصول ذهن است و ذهن هرگز نمی تواند محصولی جاودان داشته باشد .

اولین کار این است که وارد مدیتیشن شوید زیرا عشق واقعی زاینده ی مدیتیشن است - عشق رایحه ی خوش مدیتیشن است . مدیتیشن همانند یک گل است ؛ گل نیلوفری با هزار گلبرگ . اجازه دهید این گل شکوفا شود . اجازه دهید این گل شکوفا شود . اجازه دهید مدیتیشن شما را وارد ابعاد « بی ذهنی » و « بی زمانی » کند و

ناگهان متوجه خواهید شد که این بوی خوش شروع به گسترده شدن کرده است . تنها در این صورت عشق ، جاودان و همیشگی خواهد بود و بدون قید و شرط شامل همه کس می شود . در این صورت عشق معطوف به شخص خاصی نخواهد بود ، زیرا عشق حقیقی نمی تواند این گونه باشد . عشق حقیقی به صورت یک رابطه نیست ، بلکه کیفیتی است که گرداگرد شما را می گیرد و هیچ کاری با شخص خاصی ندارد . شما شروع به عشق ورزیدن می کنید ، زیرا شما تبدیل به عشق شده اید ؛ در این صورت عشق ، جاودان و همیشگی باقی خواهد ماند . این بوی خوش عشق گرداگرد یک بودا ، یک زرتشت و یک مسیح وجود دارد .

این نوعی کاملاً متفاوت از عشق است زیرا کیفیت آن بکلی متفاوت است .

مهر و شفقت

بودا مهر و شفقت را « عشق همراه با مدیتیشن » تعریف کرده است . هنگامی که عشق شما فقط آرزویی برای داشتن دیگری نیست ، هنگامی که عشق شما فقط یک نیاز نیست و هنگامی که عشق شما شریک بودن و سهیم شدن است ، هنگامی که عشق شما نیازی به جبران و تلافی ندارد و آماده است تا فقط ببخشد - ببخشد تا لذتی که در بخشیدن وجود دارد را بچشد - در این صورت مدیتیشن را به آن اضافه کنید و بوی خوشی که محصول طبیعی آن است همه جا را فرا خواهد گرفت . این « مهر و شفقت » است و مهر و شفقت والاترین پدیده ای است که در هستی وجود دارد .

روابط جنسی در مرحله ی حیوانی قرار دارند ، عشق در مرحله انسانی است و مهر و شفقت کاملاً روحانی است . روابط جنسی در لایه ی فیزیکی اتفاق می افتد ، عشق در لایه ی روان ، و مهر و شفقت در لایه ی معنویت روی می دهد .

شادی پایدار و بی دلیل

ناگهان بدون هیچ دلیلی احساس شادی خاصی می کنید . در زندگی همیشه علتی برای شادی انسان وجود دارد . شما پولی را که به آن احتیاج داشته اید به دست آورده اید و به خاطر آن احساس شادی می کنید یا خانه ای زیبا خریده اید و خوشحال هستید ، ولی این شادی ها خیلی پایدار نیستند . آنها موقتی و گذرا می باشند و نمی توانند برای مدتی طولانی دوام داشته باشند .

در صورتی که شادی شما به علت چیزی به وجود آمده باشد ، دیر یا زود ناپدید خواهد شد . این شادی ماندگار نیست و هنگامی که از بین رود شما را در غم و اندوه باقی می گذارد . ولی نوع کاملاً متفاوتی از شادی وجود دارد که بدون هیچ دلیلی ناگهان آن را احساس می کنید . هرگز دلیل آن را پیدا نمی کنید و اگر کسی از شما سؤال کند : چرا اینقدر شاد هستید ؟ نمی توانید پاسخی به او بدهید .

من نمی توانم بگویم چرا شاد هستم . هیچ دلیلی وجود ندارد . خیلی ساده ، همین است که هست . همچنین هیچ لطمه ای به این شادی وارد نمی شود . هر چه اتفاق بیفتد این شادی ادامه خواهد داشت . این شادی همیشه در شما وجود دارد . شما ممکن است جوان یا پیر باشید ، ولی شادی همیشه هست . هنگامی که شما شادی ای را کشف کنید که همیشه پایدار باقی بماند یعنی اگر شرایط تغییر کند و همچنان دست نخورده باقی بماند ، به اشراق یا « بودا شدن » نزدیک شده اید .

شعور ؛ قابلیت پاسخ دادن

شعور به معنای قابلیت پاسخ گفتن و عکس العمل نشان دادن است . زندگی پدیده ای پویا و در تغییر است بنابراین باید همیشه آگاه باشید و بدانید از شما چه چیزی می طلبد . انسان باهوش بر اساس موقعیتی که در آن قرار دارد با مسائل برخورد می کند و انسان احمق براساس عکس العملهای از قبل پیش بینی شده . اصلاً اهمیتی ندارد این عکس العملهای از قبل پیش بینی شده از طرف چه کسانی توصیه شده باشند . انسان احمق از اینکه به خودش وابسته باشد می ترسد در حالی که انسان آگاه کاملاً به خودش وابسته است و براساس بینش خویش عمل می کند ؛ او به وجود خویش اطمینان و اعتماد دارد . او خودش را دوست دارد و به خودش احترام می گذارد .

شعور و آگاهی از کف رفته را می توان دوباره کشف کرد و تنها راه دوباره کشف کردن آن مدیتیشن است . مدیتیشن تمام موانعی که بر سر راه هوش و آگاهی شما وجود دارد را نابود می کند و از میان بر می دارد . در واقع عملکرد مدیتیشن به نوعی نفی کننده است . مدیتیشن سنگهایی که راه جوشش چشمه ی درونی هوش و شعور شما را سد کرده اند و از میان بر می دارد .

هرکس دارای قابلیت های بسیاری به صورت با لقوه است ولی باید موانع موجود از سر راه این قابلیت ها برداشته شود تا به مرحله ی فعلیت برسند .

آگاهی و شعور ، رهایی یافتن از تمامی قید و بند هاست و اینکه دوباره هرگز گرفتار آنها نشویم . آگاهی تنها از راه مدیتیشن قابل کشف شدن است زیرا تمامی بندها تنها در بعد ذهنی وجود دارند و خوشبختانه نمی توانند عمیقتر به درون وجود شما رخنه کنند . این موانع نمی توانند وجود شما را آلوده سازند و تنها ذهن را آلوده می کنند . در صورتی که بتوانید از ابعاد ذهن خارج شوید از تمامی قید و بند ها نیز رهایی می یابید و دیگر به آخر راه رسیده اید . مدیتیشن به شما راه رهایی از ابعاد ذهن را می آموزد .

هنگامی که شما بدون درگیری با ذهن آگاهانه آن را مشاهده می کنید و تنها یک شاهد هستید، شعور خود را دوباره کشف نموده اید . در این صورت هر چه تاکنون بر شما رفته است را خنثی کرده اید و کاملاً از بند آن آزاد شده اید . در این زمان است که شما حقیقتاً فردی آزاد و رها و انسانی واقعی هستید . در این حالت تمامی افقها از آن شماست .

شعور و آگاهی به همراه خود آزادی و رهایی می آورد

تنهایی ؛ طبیعت خودتان

تنهایی به مثابه گل نیلوفری است که در قلب شما شکوفا می شود . تنهایی پدیده ای مثبت و سازنده است . تنهایی شادی ای است که چون شما فضای خودتان را دارید و واقعاً خودتان هستید به وجود می آید .

مدیتیشن یعنی شاد بودن هنگامی که تنها هستید ... هنگامی که انسان چنین قابلیت را در وجود خویش کشف کند و دیگر برای شاد بودن وابستگی ای به کسی ، چیزی یا شرایط خاصی نداشته باشد ، احساس زنده بودن خواهد کرد . این شادی چیزی است که متعلق به شماست و ارتباطی با روز ، شب ، جوانی ، پیری ، سلامتی یا بیماری ندارد . حتی پس از مرگ نیز این شادی از آن ماست زیرا آن چیزی نیست که به واسطه ی دنیای بیرونی به وجود آمده باشد . این شادی کیفیتی است که از درون شما می جوشد . این شادی ماهیت طبیعی خود شماست .

سفر درونی سفری است به سوی تنهایی محض ؛ در این سفر هیچکس دیگری نمی تواند شما را همراهی کند . شما هرگز نمی توانید هسته ی مرکزی وجود خود را با کس دیگری سهیم باشید ، حتی عزیز ترین فرد در زندگی تان . هنگامی که شما به درون می روید تمام ارتباط خود با دنیای بیرون را قطع می کنید . در واقع در این زمان دنیای بیرون برای شما ناپدید می شود .

عارفان حقیقی جهان را تنها یک « سراب » خوانده اند ، نه به این علت که واقعاً وجود ندارد بلکه به این دلیل که برای مراقبه کنندگانی که به دنیای درون سفر می کنند دنیای بیرون محو و ناپدید می شود . سکوت دنیای درون به اندازه ای ژرف و عمیق است که هیچ سر و صدایی نمی تواند به آن نفوذ کند . تنهایی مدیتیشن به اندازه ای عمیق است که ورود به آن واقعاً شهامت و جرأت می طلبد . ولی از همین تنهایی است که سرور پدیدار می شود و از همین تنهایی است که خداوند درک و تجربه می شود . هیچ راه دیگری وجود ندارد و هرگز وجود نداشته است . تنهایی خود را جشن بگیرید ، فضای پاک و خالص درون خود را جشن بگیرید و به این صورت نوایی بسیار خوشایند از قلب شما بخواهد خاست . این نوا ، نوا ی آگاهی و مدیتیشن است . آواز پرنده ای است که در دوردست می خواند . هنگامی که این پرنده می خواند منظورش شخص خاصی نیست ، او می خواند زیرا قلبش ملامال از آواز است ؛ ابر می بارد زیرا پر است از باران ، گلبرگ های گلها باز می شوند و هوا را عطر آگین می کنند زیرا آکنده از بوی خوشند ... ولی هرگز منظور آنها شخص خاصی نیست .

اجازه دهید تنهایی شما به يك رقص تبدیل شود .

خود واقعي تان

مدیتیشن چیزی نیست مگر وسیله ای برای آگاه کردن شما از خود واقعي تان – که توسط شما خلق نشده و کیفیتی است که شما آن هستید ؛ با آن به دنیا آمده اید و تنها لازم است دوباره آن را کشف کنید . هنگامی که انسان خود واقعي اش را کشف کند دیگر هیچکس نمی تواند او را استعمار کند و از او بهره برداری نماید ، دیگر کسی نمی تواند به او دستور دهد و او مطاع محض باشد . در صورتی که انسان خود واقعي اش را کشف کند ، بر اساس نور درونی خودش زندگی می کند و زندگی او زیبایی غیر قابل تصویری خواهد داشت .

آنطور که من می بینم همه در موقعیتهای اشتباه قرار دارند . کسی که می توانسته يك پزشك موفق باشد هم اکنون نقاش است و کسی که قابلیت آن را داشته که نقاش خوبی باشد حالا يك پزشك است . به همین علت کل جامعه دچار هرج و مرج شده است . علت اصلی این است که هر کس توسط دیگران هدایت و راهبری شده است و هیچکس به واسطه ی بینش درونی خودش مسیر زندگی اش را انتخاب نکرده است .

مدیتیشن به شما کمک می کند بینش درونی خود را وسعت و قدرت ببخشید . هنگامی که چنین اتفاقی می افتد کاملاً آگاه خواهید شد که « چه چیز » شما را راضی و به شما کمک می کند تا شکوفا گردید . این چیز هرچه باشد برای افراد مختلف متفاوت است زیرا هرکس موجودی کاملاً منحصر به فرد است .

دانش مدیتیشن

شیوه های مختلف مدیتیشن

تکنیک های مختلف مدیتیشن به علت استوار بودن بر پایه های علمی می توانند کمک شایانی به ما بکنند . با استفاده از این تکنیکها از حیران شدن و سردرگمی نجات پیدا می کنید و در صورتی که از این تکنیکها آگاهی نداشته باشید ، برای رسیدن به مقصد سفری طاقت فرسا و طولانی خواهید داشت .

با کمک يك استاد و با استفاده از این تکنیکها زمان و انرژی زیادی را ذخیره خواهید کرد . گاهی اوقات فقط در طی چند ثانیه ممکن است به پیشرفتی نائل شوید که رسیدن به آن در صورت عدم به کار بستن رهنمودهای استاد ، عمرها به طول انجامد . در صورتی که از تکنیک مناسب و درستی استفاده کنید ، پیشرفت شما بسیار گسترده تر و با شتاب تر از حد تصورتان خواهد بود . این تکنیکها هزاران سال است که به کار گرفته می شوند . آنها توسط يك نفر ابداع نشده اند ، بلکه توسط افراد مختلف و به مرور زمان کشف و متکامل شده اند .

تک تک شما مطمئناً به مقصد می رسید زیرا انرژی حیات در وجود شما در صورتی که مانعی بر سر راهش نباشد به سویی والاترین قله ها پیش می رود . حتی بدون کمک هیچ فرد دیگری نیز هر يك از شما بالاخره به مقصد خواهید رسید ولی در این صورت لازم است راهی بسیار طولانی را بپیمایید و این سفر بسیار طاقت فرسا خسته کننده خواهد بود .

تمامی این تکنیکها می توانند به شما یاری برسانند ولی دقت داشته باشید که آنها خود مدیتیشن نیستند ، بلکه در واقع تیرهایی هستند که در تاریکی انداخته می شوند .

ناگهان روزي هنگامي که در حال انجام کاري هستيد ، متوجه خواهيد شد که تنها يك نظاره گر هستيد . هنگام انجام يك مديتيشن ، ناگهان روزي فرا مي رسد که مديتيشن انجام مي شود ، ولي شخصي که آن را انجام مي دهد ديگر شما نيستيد . در آن زمان شما ساکت و آرام و تنها يك نظاره گر هستيد ، تنها در آن لحظه است که مديتيشن حقيقتاً اتفاق افتاده است . در آن لحظه آن تکنیک خاص ديگر نه مانعي براي شما خواهد بود و نه مي تواند به شما کمکي بيش از اين بکند . مي توانيد از اين تکنیک در صورت علاقه باز هم استفاده کنيد . درست مثل يك تمرين ولي ديگر نيازي به آن نداريد - زيرا مديتيشن حقيقي خود اتفاق افتاده است .

مراقبه کردن يعني نظاره گر بودن . خود مديتيشن به هيچ وجه در يك تکنیک خاص نمي گنجد ! ممکن است اين نکته باعث سردرگمي شما شود که چرا با وجود اينکه مديتيشن در يك تکنیک خاص نمي گنجد ، من از شما مي خواهم که از اين تکنیکهاي مختلف استفاده کنيد .

در مرحله ي نهايي مديتيشن يك درک و آگاهي است . ولي براي رسيدن به اين مرحله که بسيار دور از شما قرار دارد نياز به تکنیکهاي مختلف داريد ؛ اين مرحله به صورت پنهان در همه ي شما وجود دارد ولي در عين حال بسيار دور از شماست . با اين وجود حتي دقيقاً در همين لحظه نيز مي توانيد به آن دست يابيد . ولي به علت عملکرد ذهنتان دسترسي به اين آگاهي ناب ممکن . در عين حال غير ممکن است . تکنیکهاي مختلف باعث ايجاد پلي بر روي اين شکاف خواهند شد .

بنابراين در ابتدا اين تکنیکها مديتيشن هستند ، ولي در پايان مسخره به نظر مي رسند زيرا ديگر اين تکنیکها مديتيشن نيستند .

مديتيشن کيفيتي کاملاً متفاوت از « بودن » است . مديتيشن با هيچ چيز هيچ کاري ندارد .

با تلاش کردن شروع کنيد

تکنیکهاي مديتيشن به نوعي انجام دادن کاري است زيرا در اين تکنیکها به شما توصيه مي شود اعمال خاصي را انجام دهيد - حتي انجام دادن مديتيشن نيز انجام دادن نوعي کار است ، حتي در سکوت نشستن نيز به نوعي انجام دادن کاري است و حتي انجام ندادن هيچ کار نيز خود نوعي فعاليت است . بنابراين به طريقي مصنوعي تمامي تکنیکهاي مديتيشن نوعي فعاليت است ولي در عين حال اگر عميق تر بنگريم و در اين تکنیکها موفق شويم خواهيم توانست به « بي عملي » برسيم .

فقط در ابتدای کار است که انجام اين تکنیکها نوعي تلاش کردن به نظر مي رسد ولي اگر در آنها موفق شويد اين سعي و تلاش ناپدي خواهد شد و گونه اي « بي تلاشي » و « خود به خودي » پديد مي آيد . در صورتي که در اين تکنیکها موفق شويد ديگر هيچ نيازي به هيچ تلاشي از طرف شما نخواهد بود ؛ درست مانند نفس کشيدن که نياز به تلاش کردن ندارد . ولي در ابتدا لازم است کوشش کنيد زيرا ذهن قادر نيست کاري انجام دهد که همراه با تلاش کردن نباشد .

در آيين « ذن » که توصيه ي فراواني بر « بي تلاشي » شده است ، استادان به سالکان سفارش مي کنند : « فقط بنشينيد بدون اينکه کاري انجام دهيد » و سالکان براي انجام آن تلاش مي کنند . البته غير از تلاش کردن چه کار ديگري مي توان کرد !؟

در ابتدا بايد سعي کرد ، ولي فقط ابتدای راه است که چنين است ، بايد دائماً اين نکته را در خاطر داشته باشيد که لازم است از مرحله ي کوشش کردن فراتر برويد . بايد لحظه اي فرا برسد که ديگر شما هيچ کاري درباره ي مديتيشن انجام نمي دهيد ؛ و ناگهان چنين لحظه اي رخ مي دهد . در چنين لحظه اي شما هيچ کاري انجام نمي دهيد و تنها کاملاً هوشيار و آگاه هستيد .

تمامي تکنیکها به شما کمک مي کنند تا به اين لحظه ي « بي عملي » برسيد . تغيير ، تحول و درک دروني هرگز از طريق تلاش کردن به دست نمي آيد زيرا تلاش کردن نوعي تنش است . با کوشش کردن انسان نمي تواند به طور کامل در آرامش و راحتی قرار بگيرد ؛ زيرا تلاش به نوعي مانع آرامش است . با داشتن چنين پيش زمينه اي در ذهن خود خواهيد توانست به تدريج تلاش کردن را رها کنيد

این تکنیکها ساده هستند

چیزهای ساده خیلی برای ذهن ما جذابیت ندارند . اگر تکنیکهای مدیتیشن خیلی ساده باشند ممکن است به نظر مسخره بیایند . ممکن است ذهنتان به شما بگوید : « این شیوه های ساده نمی توانند به شما کمکی بکنند . این شیوه ها بسیار ساده هستند و برای رسیدن به مقامات معنوی چگونه چنین تکنیکهای ساده ای می توانند به شما یاری برسانند ؟ »

یک نکته را همیشه در نظر داشته باشید - نفس همیشه علاقمند به موارد سخت و پیچیده است زیرا تنها در این موارد است که درگیری و چالش وجود دارد و نفس اجازه ی عرض اندام پیدا می کند و در صورتی که بتوانید بر این پیچیدگی چیره شوید ، احساس غرور و رضایت می کند . نفس هرگز علاقه ای به موارد ساده و معمولی ندارد . اگر دوست دارید برای نفس خود چالش به وجود آورید ، آن را مشغول چیزی پیچیده کنید . هر چه کاری که می کنید مشکلتر و پیچیده تر باشد ، نفس شما احساس آسایش بیشتری خواهد کرد .

به دلیل سادگی ، این تکنیکها هیچ گونه جذابیتی برای ذهنتان ندارند . این نکته را به خاطر داشته باشید که هر آنچه برای نفس شما خوشایند باشد کمکی به پیشرفت معنوی تان نخواهد کرد .

ابتدا تکنیک را خوب درک کنید

یک بار من داستانی را درباره ی یک پزشک پیر و با تجربه شنیدم . روزی یکی از همکاران این پزشک به او تلفن کرد و از او پرسید :

- یکی از بیماران من در وضعیت بسیار خطرناکی است و من واقعاً نمی دانم چه بکنم ؛ او یک توپ بلیارد را بلعیده و تقریباً در حال خفه شدن است . من واقعاً نمی دانم چه کاری از دستم ساخته است .

پزشک پیر با خونسردی جواب داد :

- خیلی ساده است ، بیمار را با یک پر قلقلک بده .

پس از چند دقیقه پزشک دوم در حالی که بسیار خوشحال بود دوباره به پزشک پیر تلفن زد و گفت :

- راه حل پیشنهادی شما واقعاً عالی و کارساز بود ! بیمار به محض قلقلک دادن شروع به خندیدن کرد و توپ بلیارد از دهان او بیرون پرید - ولی برای من خیلی جالب است که بدانم شما این تکنیک را از کجا یاد گرفته اید ؟

پزشک پیر در جواب گفت :

- از هیچ جا ، خودم آن را درست کردم . شعار من همیشه این بوده است که : « وقتی واقعاً نمی دانید چکار بکنید ، هر کاری از دستتان بر می آید انجام دهید . »

ولی این شعار اصلاً درباره ی مدیتیشن صدق نمی کند . در این مورد اگر نمی دانید چه کاری بکنید ، هیچ کاری نکنید . ذهن خیلی حساس ، ظریف و در عین حال پیچیده است و اگر نمی دانید چه بکنید ، بهتر است هیچ کاری نکنید زیرا ممکن است با انجام کاری اشتباه مشکلات و پیچیدگیهای ذهنی را بیشتر کنید .

اکثر افراد اصلاً چیزی درباره ی ذهن نمی دانند . برای آنها ذهن تنها یک کلمه است . ذهن پیچیده ترین و در عین حال ظریف ترین پدیده ای است که در جهان هستی وجود دارد و ممکن است با هر عمل اشتباهی به آن آسیب برسانید و آن را کلاً ضایع کنید . ممکن است به ذهن آسیبی برسانید که به هیچ وجه قابل جبران و اصلاح نباشد .

تکنیکهای مدیتیشن بر دانشی عمیق استوارند و در لایه های ژرف با ذهن شما برخورد می کنند . بنابراین همیشه به یاد داشته باشید : هرگز از تکنیکهای « من در آوردم » استفاده نکنید و به هیچ وجه دو تکنیک مختلف را با هم مخلوط نکنید زیرا هر یک از این تکنیکها در جهتی خاص عمل می کند و اساس آنها با هم متفاوت است . درست است که هدف و مقصود همه ی این تکنیکها یکی است ولی به عنوان ابزارهای مختلف کاملاً با هم فرق دارند .

گاهی اوقات ممکن است تکنیکهای مختلف دقیقاً در جهت عکس یکدیگر عمل کنند . بنابراین هرگز دو تکنیک را با هم مخلوط نکنید و دقیقاً بر اساس آنچه در تکنیک توصیه شده است ، عمل کنید .

هرگز این تکنیکها را تغییر ندهید و هرگز سعی در بهبود آنها نکنید - زیرا شما قادر به این کار نخواهید بود و هر تغییری باعث شکست شما خواهد شد .

قبل از شروع هر تکنیک کاملاً آگاه باشید و آن را خوب درک کنید . اگر احساس سردرگمی می کنید و کاملاً تکنیک را متوجه نشده اید ، بهتر است آن را انجام ندهید زیرا هدف هر شیوه ای ایجاد تحول در درون شماست .

قبل از هر چیز سعی کنید خوب تکنیک را متوجه شوید و آن را درک کنید . بعد از اینکه آن را خوب درک کردید مطابق آن عمل کنید و شعار آن پزشک پیر را فراموش کنید که « وقتی نمی دانید چه بکنید ، هر کاری از دستتان بر می آید انجام دهید . » وقتی نمی دانید چه بکنید ، انجام ندادن کاری سود و صرفه ی بیشتری دارد .

شیوه ی مناسب مؤثر خواهد بود

هنگامی که از تکنیک مناسبی استفاده می کنید به سرعت تأثیر آن را متوجه خواهید شد . بنابراین شیوه های مختلف را آزمایش کنید تا شیوه ی متناسب خودتان را بیابید .

هنگام برخورد با شیوه ی مناسب چیزی در درون شما منفجر می شود و درک می کنید که « این شیوه مناسب من است . » ولی به هر صورت در این راه باید سعی و تلاش کرد .

من متوجه شده ام که انسان هنگامی که جدی نیست و در حال بازی کردن است دارای ذهنی بازتر است ، در حالی که در اوقات جدی ذهن او از گشودگی کمتری برخوردار است . در واقع در این زمانها ذهن او کور و بسته است . بنابراین خیلی جدی با تکنیکها برخورد نکنید و خیلی ساده با آنها « بازی کنید » .

یکی از شیوه ها را در نظر بگیرید و حداقل برای مدت سه روز با آن « بازی کنید » . در صورتی که پس از این مدت احساس آسایش و آرامش داشتید و متوجه شدید که این تکنیک برای شما متناسب است درباره ی آن جدی تر باشید و شیوه های دیگر را فراموش کنید و حداقل برای مدت سه ماه انجام آن را با جدیت تکرار کنید .

معجزه همیشه امکان پذیر است . تنها نکته ی لازم این است که تکنیک مورد استفاده باید متناسب شما باشد . در صورتی که تکنیک مناسبی را دنبال نکنید هیچ اتفاق خاصی روی نخواهد داد . حتی اگر تا ابد نیز آن را ادامه دهید اتفاقی نمی افتد ، ولی اگر تکنیک مناسب شما باشد حتی مدت سه دقیقه نیز برای رسیدن به نتیجه ی مورد نظر کافی است .

چه زمانی می توان تکنیک را رها کرد

تمامی استادان در این نکته با هم توافق دارند که بالاخره روزی باید تکنیک مدیتیشن مورد استفاده ی خود را رها کنید و هرچه زودتر این مسأله اتفاق بیفتد بهتر خواهد بود .

بودا این داستان را بارها و بارها برای مریدان خود تعریف کرده بود که : روزی پنج احمق از روستایی گذر می کردند ؛ با دیدن آنها اهالی روستا تعجب کردند زیرا آنها قایقی را بر دوش خود حمل می کردند . این قایق بسیار بزرگ بود و آنها زیر بار آن کاملاً خسته و کوفته شده بودند . اهالی روستا از این پنج احمق سؤال کردند :

- این چه کاری است که شما می کنید . این قایق دیگر برای چیست ؟

پنج احمق در جواب گفتند :

- ما نمی توانیم این قایق را ترک کنیم زیرا به ما کمک کرده است از یک طرف رودخانه به طرف دیگر بیایم . چگونه می توانیم آن را ترک کنیم ؟ اگر این قایق وجود نداشت ما به هیچ وجه نمی توانستیم از رودخانه گذر کنیم و برای همیشه در طرف دیگر رودخانه باقی می ماندیم . ما همگی به این قایق مدیونیم و به عنوان قدردانی آن را همه جا همراه خود می بریم .

تکنیکهای مدیتیشن تنها هنگامی که شما ناآگاه هستید خطرناکند ، در غیر این صورت می توان خیلی خوب از آنها بهره برد . آیا شما فکر می کنید یک قایق خطرناک است ؟ البته اگر بخواهید به عنوان قهرمانی یک قایق را برای تمام مدت عمر روی دوشتان به این طرف و آن طرف حمل کنید بسیار خطرناک خواهد بود . در غیر این صورت تنها می توان به عنوان ابرازی از آن بهره جست و سپس آن را ترک کرد ؛ در واقع پس از استفاده ، دیگر به آن نیازی نیست . هنگامی که شما یک تکنیک را رها می کنید ، به طور خود به خود شروع می کنید به محکم شدن و جا افتادن در وجود خویش .

ماهیت و طبیعت ذهن چسبناک است . ذهن همیشه شما را علاقمند به چیزی نگاه می دارد . هنگامی که شما به چیزی وابسته نیستید دیگر لزومی ندارد به جایی بروید ؛ هنگامی که تمامی راهها و روشها را رها کرده اید و هنگامی که تمامی آرزوها و امیال ناپدید شده اند ، دیگر جایی برای رفتن وجود ندارد . در این زمان آرامش حقیقی خود به خود روی خواهد داد .

گاهی اتفاق می افتد که در مدیتیشن برای یک لحظه همه چیز عالی است و شما در آرامش و سرور کامل هستید ولی برای لحظه ی بعد شما دوباره به دنبال آرامش هستید و نمی دانید کجا آن را پیدا کنید .

در ابتدا فقط برای لحظاتی بسیار کوتاه این آرامش و سرور را تجربه خواهید کرد ولی به تدریج این زمان طولانی و طولانی تر خواهد شد و سپس آرام آرام برای همیشه در سرور و آرامش جایگزین می شوید . قبل از رسیدن به چنین حالتی اجازه نداشتید تکنیکها را ترک کنید زیرا چنین کاری اشتباه است .

هنگامی که عمیقاً در مدیتیشن قرار دارید ، تکنیک را رها کنید . با خالص و خالص تر شدن آگاهی ، تکنیک را ترک کنید و همه چیز را درباره ی آن فراموش کنید . در این زمان فقط « باشید » .

ولی چنین حالتی در ابتدا فقط برای لحظاتی اتفاق می افتد . گاهی اوقات هنگامی که شما در حال گوش دادن به سخنان من هستید نیز ممکن است چنین حالتی روی دهد . تنها برای لحظاتی کوتاه همانند یک نسیم ، شما به دنیای دیگری سفر می کنید ؛ دنیای « بی ذهنی » . سپس دوباره تاریکی فرا می رسد و ذهن با تمام رویاها و آرزوها و حماقتهاش باز می گردد . برای یک لحظه ابرها به کناری می روند و شما موفق می شوید خورشید را ببینید . ولی دوباره ابرها باز می گردند ؛ همه چیز تاریک می شود و خورشید ناپدید می گردد . حالا حتی باور کردن اینکه خورشیدی وجود دارد هم مشکل است . باور کردن آنچه شما چند لحظه قبل چشیدید مشکل است . ذهن حتی ممکن است بگوید آن تجسم شما ، یا فقط یک رویا بوده است .

با تمام حماقت ذهن و با وجود ابرها و تاریکی چنین حالتی برای شما اتفاق افتاد ، شما خورشید را برای یک لحظه دیدید . غیر ممکن به نظر می رسد . فقط در خیال و رویا ممکن است چنین حالتی رخ داده باشد

تجسم می تواند به شما کمک کند

ابتدا باید بدانید اصلاً تجسم چیست . این روزها تجسم را پدیده ای خوب نمی دانند . درست در لحظه ای که عبارت « تجسم کنید » را می شنوید ؛ پیش خود فکر می کنید که این کار اصلاً فایده ای ندارد ؛ من به دنبال چیزی واقعی هستم نه تخیلی . ولی تجسم خود نوعی واقعیت است ، تجسم یک ظرفیت و توان است که در شما وجود دارد ، شما می توانید تجسم کنید و این نکته نشان دهنده ی آن است که شما قابلیت این کار را دارید . این قابلیت واقعی است . با همین تجسم می توانید در زندگی خود چیزهایی را خراب کنید یا چیزهای جدیدی بیافرینید و این کاملاً به خودتان بستگی دارد . تجسم بسیار قدرتمند است . در واقع تجسم قدرتی است که به صورت بالقوه در شما وجود دارد .

تجسم عبارت است از وارد شدن عمیق به موضوعی ، به شکلی که آن موضوع به واقعیت تبدیل شود .

ممکن است شما درباره ی تکنیکی که در تبت مورد استفاده قرار می گیرد چیزهایی شنیده باشید . این تکنیک « یوگای گرما » نامیده می شود . هنگام شب که هوا بسیار سرد است ، همه جا یخ بسته است و برف در حال باریدن است ، لامای تبتی کاملاً عریان در هوای باز ایستاده است . دما زیر صفر درجه است به طوری که انسان در یان سرما منجمد می شود ولی لاما در حال تمرین یک تکنیک خاص است – او تجسم می کند که بدن وی یک هیمه

هیزم آتش گرفته و در حال سوختن است - به این ترتیب دمای بدنش تا اندازه ای بالا می رود که در هوای سرد زیر صفر درجه شروع به عرق کردن می کند . او در عالم واقعیت شروع به عرق کردن می کند در حالی که در چنین وضعیتی باید جریان خون او به خاطر دمای زیر صفر درجه متوقف شود و منجمد گردد . چه اتفاقی می افتد ؟ این عرق کردن ، واقعی است ، بدن او واقعاً گرم شده است - ولی این واقعیتهای است که از طریق تجسم و خیال خلق شده است .

هنگامی که انسان راه و روش هماهنگ شدن با قوه ی تجسم و تخیل خویش را فرا بگیرد ، بدن او شروع به تبعیت خواهد کرد . حتی همین حالا نیز شما اعمال بسیاری را از طریق قوای تجسم خود انجام می دهید ولی از آن آگاهی ندارید . بسیاری اوقات شما بیماری هایی را فقط از طریق قوای تجسم خود می آفرینید . شما تصور می کنید که به فلان بیماری مبتلا شده اید و دائماً به این تصور ادامه می دهید . در این زمان قابلیت ابتلا به بیماری را در وجود خود افزایش می دهید و احتمال اینکه واقعاً به این بیماری مبتلا شوید هر لحظه افزایش می باید و پس از ابتلا به بیماری متوجه خواهید شد که این بیماری کاملاً واقعی است ولی از طریق تخیل و تجسم به وجود آمده است . تجسم یک قدرت ، توان یا انرژی است که ذهن از طریق آن حرکت می کند . و هنگامی که ذهن از طریق آن حرکت می کند ، بدن نیز از آن تبعیت می نماید .

تفاوتی که میان « تانترا » و « هیپنوز غربی » وجود دارد در این است که در هیپنوز عقیده بر این است که از طریق تجسم و تخیل می توان موارد جدیدی را خلق کرد در حالی که در آیین تانترا اعتقاد بر این است که شما چیزی را خلق نمی کنید - بلکه از طریق تجسم شروع به هماهنگ شدن با پدیده ای که از قبل در شما وجود داشته است می کنید .

توصیه هایی برای تازه کاران در مدیتیشن

فضای کافی

هنگامی که تصمیم به مدیتیشن می گیرید ، گوشه ی تلفن را قطع کنید و سعی کنید در زمان و مکانی این کار را انجام دهید که کمترین مزاحمت برایتان ایجاد شود .

هنگامی که وارد اتاق مدیتیشن می شوید کفشهای خود را از پا درآورید زیرا بر روی زمینی مقدس قدم می گذارید . در واقع نه تنها لازم است کفشهای خود را از پا در آورید و بیرون اتاق قرار دهید بلکه هر آنچه باعث مشغولیت ذهنی شما می شود را نیز بیرون از اتاق بگذارید و رها ، آزاد و سبک وارد اتاق مراقبه شوید .

از بیست و چهار ساعت شبانه روز ، بیست و سه ساعت را وقف کارها ، افکار و آرزوهای خود کنید و تنها یک ساعت را برای پرداختن به خود اختصاص دهید . خیلی جالب است که در نهایت متوجه خواهید شد که همین یک ساعت زمان واقعی زندگی کردن شما بوده و آن بیست و سه ساعت زمانی بوده که به هدر رفته است .

مکان مناسب

لازم است برای مدیتیشن مکانی را انتخاب کنید که باعث تقویت کیفیت مدیتیشن در شما شود . برای مثال نشستن زیر یک درخت برای مدیتیشن بسیار مناسب و بهتر از رفتن به سینما یا ایستگاه راه آهن برای این کار است . رفتن به طبیعت ، کوهستان یا کنار رودخانه ، یعنی جایی که سرشار از حیات و زندگی است ، بسیار سودمند خواهد بود . درختان در مدیتیشن دائمی قرار دارند ولی از این نکته آگاهی ندارند . توصیه ی من به شما این نیست که تبدیل به یک درخت شوید بلکه دوست دارم به یک بودا تبدیل شوید . یک بودا در یک مورد با یک درخت مشترک است ؛ او به سر سبزی و پری یک درخت است و درست همانند یک درخت همیشه در حال جشن و سرور است البته با این تفاوت که درخت به صورت نا آگاه در این حالت قرار دارد ولی یک بودا کاملاً آگاهانه چنین کیفیتی را تجربه می کند و این تفاوتی است بسیار بزرگ ؛ تفاوتی از زمین تا آسمان . بهتر است کنار درختی بنشینید که پرندگان بر روی آن در حال آواز خواندن هستند و رودخانه ای در کنار آن در حال گذر کردن است و صدای آن نیز گوش را نوازش می دهد یا کنار آبشاری که نواهی موسیقی زیبایی آن انسان را مدهوش می کند ...

مكاني را پيدا كنيد كه در آن طبيعت هنوز بكر و دست نخورده باقي مانده است . در صورتي كه امكان دسترسي به چنين جايي نداريد درها را ببنديد و در اتاق خود باقي بمانيد . اگر اين امكان براي تان وجود دارد ، اتاق را مختص مديتيشن در نظر بگيريد . حتي اگر نمي توانيد اتاق را كاملاً براي اين كار اختصاص دهيد گوشه ي كوچكي كافي است . تنها لازم است كه حتي الامكان محل ثابتي را براي اين كار در نظر بگيريد . هر عملي كه انسان انجام مي دهد نوعي خاص از امواج را توليد مي كند . هنگامي كه شما به طور دائم در يك مكان به مديتيشن پردازيد ، آن مكان خاص امواج مديتيشن را به خود جذب مي كند . هر روز كه شما در اين محل ثابت به مديتيشن مي پردازيد ، امواج خاص مديتيشن شما جذب اين محل مي شود و سپس روز بعد هنگامي كه دوباره به مديتيشن مي نشينيد ، اين امواج جذب شده در محل بر شما منعكس مي گردند و بدین ترتيب در عميق تر شدن مراقبه تان به شما ياري مي رسانند .

هنگامي كه شخصي در مديتيشن پيشرفت كند ، ديگر زمان و مكان براي او اهميتي نخواهد داشت و حتي خواهد توانست در سينما يا در ايستگاه راه آهن نيز به سادگي به مديتيشن پردازد. براي مدت پانزده سال من به طور دائم به سرتاسر کشور هندوستان سفر کرده ام و براي مدت طولاني در قطار ، هواپيما يا در ماشين بوده ام ولي اين مسأله براي هيچ تفاوتی نداشته و در كيفيت مديتيشن من خللي وارد نکرده است . هنگامي كه شما كاملاً در وجود خود عميق مي شويد ديگر مكان و زمان براي تان تفاوتی نمی كند ، ولي براي افراد تازه كار مسأله كاملاً متفاوت است .

هنگامي كه ريشه هاي يك درخت به طور عميق در زمين قرار مي گيرند ديگر اهميتي ندارد كه باد بوزد يا باران ببارد . ولي هنگامي كه درخت هنوز به شكل نهال است ، بسيار ظريف و شکننده است و حتي كوچكي نيز ممكن است به راحتی آن را از خاك بيرون آورد .

راحت باشيد

وضعيت بدني شما هنگام انجام مديتيشن بايد به گونه اي باشد كه به سادگي بدن خود را فراموش كنيد . راحتی بدن چيست ؟ هنگامي كه شما بدن خود را فراموش مي كنيد ، كاملاً راحت هستيد . هنگامي كه به طور دائمي بدن خود را به ياد مي آوريد ، در راحتی و آرامش به سر نمي بريد . بنابراين تفاوتی ندارد كه روي زمين بنشينيد يا روي صندلي ، بلكه مهم اين است كه به هر صورت از لحاظ بدني احساس راحتی و آسائش كنيد . هنگامي كه بدن شما در آرامش و راحتی نباشد ، نخواهيد توانست به لايه هاي ظريفتر و عميقتر وجود خود وارد شويد و آرامش را در اين لايه ها تجربه كنيد . در صورتي كه نتوانيد در اولين لايه ي وجود خود - يعني لايه ي فيزيكي - آرامشي كسب كنيد ، راه براي تمامي لايه هاي بعدي بسته خواهد بود . اگر مي خواهيد واقعاً شاد و مسرور باشيد لازم است از ابتدا شروع كنيد و ابتدائي ترين لايه ، بدن شماست . آرامش و آسائش بدن پيش نياز و پيش شرط چشيدن سرور و آرامش دروني است

باين آوردن ارزش زن

" اشو عزيز ، در آخرين سخنراني تان از يوديشترا ، دارماراج ، نام برديد . يك شخص غير مذهبي فقط به خاطر اين كه همسرش را در قمار از دست داد . اما در مورد يكي از پيروانتان چه مي گويد كه ديوانه ي زن و شراب است ؟ نه فقط اين بلكه او آزادانه حشيش و ماري جوانا مصرف مي كند . چه عمل او در پيروي كردن از مذهب هم برتر از يوديشترا است ؟ لطفاً توضيح دهيد" .

پرسش از سوهان بهارتي است . او يك سانياسين جديد است ؛ همين چند روز پيش سانياس گرفت . او بايد ذهن خيلي خيلي سر سخنه ي هندي داشته باشد ، عميقاً شرطي شده . حالا ، شرط بندي به روي يك زن در قمار .. و او مي گويد : فقط به خاطر اين كه همسرش را در قمار از دست داد ! زن در هند فقط يك شئي است ، يك مبل ،

بنابراین چه اشتباهی در آن وجود دارد ؟ در واقع ، یودیشترا و برادرانش طوری با آن زن برخورد می کردند که گویی او یک دارایی است . آنها پنج برادر بودند و آن پنج نفر زن را تقسیم کرده بودند ؛ آن زن پنج شوهر داشت . تو نمی توانی یک نفر را همچون دارایی تقسیم کنی . این بسیار وحشتناک است . فکر کن : یک زن توسط پنج مرد تقسیم شود .. گویی که او تکه ای از یک سرزمین است !

و سپس ، در نهایت ، او را در قمار گرو گذاشت و از دستش داد . می توانی فکر کنی که یک زن شوهرش را در قمار گرو بگذارد ؟ اما چنین داستانی در هند وجود ندارد . هرگز نمی توانی آن را درک کنی .

شوهر در هند سوامی نامیده می شود .. استاد . و همسر داسی نامیده می شود .. خدمتکار ، یک برده . این زشت است . اما ذهن هندی سوهان بهارتی باید آسیب دیده باشد وقتی که من آن را گفتم ، زیرا این مرد ، یودیشترا ، تصور می شود یک مرد بزرگ مذهبی است ، یکی از رهبران بزرگ مذهبی هندو . در نظر من او حتی یک انسان نیز نیست ! در مورد چه وجود مذهبی سخن می گویند ؟ او حتی یک انسان نیست .. او غیر انسانی است .

و او می پرسد : اما در مورد یکی از پیروانان که دیوانه ی زن و شراب است ؟

پس او کاملاً یک انسان است ! هیچ نا انسانی نمی تواند چنین کند ! چه اشتباهی در دیوانه ی زن بودن هست ؟ آن طبیعی است .

بله ، فرد می تواند به و رای آن برود ، اما فقط از طریق آن می تواند به و رای آن برود .

و همه به دنبال نوعی شراب اند ، نوعی مستی آور ، برای به فراموشی سپردن ناراحتی ها و نا امیدی ها .

مورارجی دسای سعی می کند در هندوستان ممنوعیت ایجاد کند . حال ، او خودش مست قدرت است . آن مستی بسیار خطرناک تر از مستی توسط شراب است .. زیرا وقتی الکل می نوشید فقط به خودتان آسیب می زنید ، نه هیچ کس دیگری ؛ اما زمانی که الکل قدرت را سر می کشید به میلیونها نفر آسیب می زنید . اگر شخصی آزادانه حشیش و ماری جوانا مصرف کند ، او فقط به خودش آسیب می زند . بله ، او آسیب می زند ، اما او فقط به خودش آسیب می زند . آسیب زدن به خودش از حقوق اولیه ی او است . او به تدریج خودش را می کشد ، اما آن حقوق اولیه ی او است . او به کسی آسیب نمی رساند . او سعی نمی کند به زور به تو حشیش یا ماری جوانا بدهد .

حال ، مورارجی دسای سعی می کند عقیده اش را بر کل کشور تحمیل کند ! آن ارباب منشی است ، آن غیر مذهبی است .. تو که هستی که در زندگی دیگران دخالت کنی ؟ هیچ کس نباید این قدر متکبر باشد . تو می توانی احساسات را بیان کنی ، اما آن نباید همچون یک قانون تحمیل شود . من هم می دانم که الکل خوب نیست ، اما تو می توانی بروی و به مردم آموزش بدهی ، به مردم بگویی که الکل خوب نیست . هیچ کس نباید آن را به زور تحمیل کند . قانون درست کردن خشونت است : آن به معنای این است که حالا پلیس پشت آن است ، گلوله ها پشت آن خواهند بود .

قانون درست کردن تو چه معنایی دارد ؟ یعنی این که تو قادر به ترغیب و تحول مردم نیستی ؛ حال سعی می کنی کار ها را با زور به انجام برسانی ، با قدرت و خشونت .

این غیر دموکراتیک است ، این کاملاً غیر دموکراتیک است .

هر زمان هر کسی که به سمت قدرت برود ، یک مست است !

من نمی گویم مردم باید الکل و حشیش مصرف کنند ، بلکه می گویم که آن از حقوق اولیه ی هر کسی است . فرد حداقل اجازه ی یک کار را دارد : آسیب رساندن به خود .. اگر خودش بخواهد . اگر تصمیم بگیرد که این راه را برود . به هیچ کس دیگری مربوط نیست .

بنابراین اگر بررسی کنی : این چه مذهب متعالی است که پیرو تو دنبال می کند ؟ من خواهم گفت که او بهتر از یودیشترا است .. حداقل او زنش را در قمار گرو نگذاشته است . او شاید خودش را گرو بگذارد ، او شاید احمق باشد

، اما نمی توانم بگویم که کس دیگری را آزاده است . یودیشترا هیچ احترامی برای زن قائل نیست . و اگر تو هیچ احترامی قائل نیستی ، چگونه عشق خواهی ورزید ؟ عشق و احترام با هم اند .

وانمود نکن که احترامی برای زن ات قائل نیستی اما دوستش داری . اگر احترام قائل هستی ، تنها آنگاه عاشقی . اگر احترامی قائل نیستی ، فقط از او بهره برداری می کنی ؛ رابطه ی تو از روی شهوت است نه از روی عشق . یودیشترا از آن زن فقط بهره برداری کرده است . فقط به کار او فکر کن ، عقیده ای وحشتناک .. مثل یک شیء . او همچون یک شیء بهره کشی می شد . و او زنش را همچون یک شیء گرو گذاشت و آن چه که اتفاق افتاد این بود که زنش را از دست داد .

دیگرانی که بازی را بردند بلافاصله سعی کردند لباسهای آن زن را درآورند . و یودیشترا و برادرانش آنجا در سکوت نشسته بودند و نگاه می کردند ؛ حالا تو نمی توانی کاری بکنی .. حال آن زن دارایی شخص دیگری است . هر کاری که بخواهند می توانند بکنند .

چه نوع احترامی ؟ چه نوع عشقی ؟ آن زشت است . غیر مذهبی است . غیر انسانی است .

و به باد بسپار ، و من نمی گویم که پیرو من ... و من نمی دانم که این پیرو کیست . شاید آن ساخته پرداخته ی ذهن تو باشد . اگر او این کار ها را می کند ، کار خیلی خوبی نمی کند ، اما اگر تو هنوز او را با یودیشترا مقایسه می کنی ، او بسیار بهتر است .. فقط به خودش آسیب می زند .

زن هم پایه ی مرد است . اما برای ذهن هندی بسیار سخت است که این هم پایه بودن با زن را بپذیرد . بسیاری از این به اصطلاح قدیسان هندی در طول هزاران سال زن را محکوم کرده اند ، با واژگانی غیر قابل باور ، به طوری که به نظر نمی رسد هیچ فهم و شعوری و هیچ عشق و دلسوزی ای در این افراد وجود داشته باشد .

قدیسان هندی گفته اند که زن دروازه ی جهنم است . زن دروازه ی جهنم نیست ؛ آن به تو مربوط است . او می تواند دروازه ای به جهنم باشد اگر که تو تصمیم بگیری که به جهنم بروی ، و او می تواند دروازه ای به بهشت باشد اگر که تو بخواهی به بهشت بروی .

و فراموش نکن که همان برای تو نیز صادق است . فقط مردان نیستند که به جهنم می روند .. پس زنان به کجا خواهند رفت ؟ و چگونه خواهند رفت ، زیرا آنها دروازه ای نخواهند یافت ؟ مردان باید وظیفه ی دروازه بودن را برای آنان نیز ایفا کنند .

هیچ کس دروازه ی جهنم و بهشت نیست . تو بهشت و جهنم خود را خلق می کنی . اما این به اصطلاح قدیسان بسیار از زن می ترسند .. ترس آنها در محکومیت شان نمایان است .

من داستانی در مورد ربیع شنیده ام ، در شهر مشهور و محکوم سودوم ، او از هر گوشه و خیابان شهر هر روز فریاد می زد که : از گناهانتان دست بکشید ! این کار را نکنید ! آن کار را نکنید ! از سکس اجتناب کنید ، از این اجتناب کنید ، از آن اجتناب کنید ... برای سالها .

یک روز یکی از مردان ربیع پرسید : تو هرگز خسته نشده ای ؟ هیچ کس به تو گوش نمی دهد ، هیچ کس هرگز توجهی به تو نکرده است ، اما تو همچنان مدام در گوشه کنار شهر فریاد می زنی . مردم از دست تو خسته شده اند اما تو خسته نشده ای ؟ این انرژی را از کجا می آوری ؟ هنوز فکر می کنی ، هنوز امیدواری که این گناهکاران را متحول کنی ؟

او گفت : از چه حرف می زنی ؟ من نگران آنها نیستم . با فریاد سر دادن در مقابل آنها ، حداقل می توانم خودم را حفظ کنم . اگر فریاد نزنم ، این امکان وجود دارد که مثل آنها شوم . من شروع خواهم کرد به انجام کارهایی که آنها می کنند .. آن ترس وجود دارد . بنابراین فریاد می زنم ! هر چه بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم . من نگران این نیستم که آنها متقاعد می شوند یا نه . بیشتر فریاد بزنم ، بیشتر متقاعد می شوم که بر راه درست قرار گرفته ام . و می توانم به آسانی سرکوب کنم .. آن آرزوها در من نیز هستند . و اگر چیزی در برابر آنها نگویم ، هر امکانی وجود دارد که من نیز همچون آنان شوم .

آن به اصطلاح قدیسان شما که علیه زن حرف زده اند ترسو هستند . می دانند که اگر حرف زنند ، اگر محکوم نکنند ، آنها نیز به درون همان نوع رابطه با زنان فرو خواهند غلتید . آنها از امیالشان می ترسند ، آنها از نیروی جنسی شان می ترسند . با محکوم کردن زنان به سادگی اتمسفری به دور خود ایجاد می کنند ، آنها فقط تلاش می کنند تا نیروی جنسی شان را سرکوب کنند و نه هیچ چیز دیگر .

اما ذهن هندی بسیار معتاد این مساله شده است .. به همین دلیل است که چنین پرسشی می کنی :

در آخرین سخنرانی تان از یودیشترا ، دارماراج ، نام بردید . یک شخص غیر مذهبی فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد .

حال ، سوهان بهاراتی نباید با همسرش رفتار انسانی داشته باشد . چگونه می تواند با همسرش رفتار محترمانه داشته باشد در حالی که این عقیده را دارد ؟ عمیقاً به پرسش ات نگاه کن . اگر نتوانی به زن احترام بگذاری ، نمی توانی به کس دیگری احترام بگذاری .. زیرا شما از طریق زنان آمده اید . زنی که برای 9 ماه مادر تو بوده است ، سپس مراقب تو بوده است ، سالها عاشق تو بوده است . و باز دوباره .. تو نمی توانی بدون یک زن زندگی کنی . او مایه ی تسلی تو است ، گرمای تو است . زندگی خیلی سرد است ؛ زن گرمای تو می شود . زندگی بسیار ریاضی وار است ؛ زن شعر تو می شود . او به زندگی ات برکت می دهد . او از تو مراقبت می کند . به تو عشق می ورزد .

و تو می گویی : .. فقط به خاطر این که همسرش را در قمار از دست داد ؟

او باید مردی بدون قلب بوده باشد . به جای قلب ، باید یک سنگ سخت آنجا بوده باشد

بی حوصلگی

"اشو عزیز، بی حوصلگی دقیقاً چیست ؟ اگر کاری انجام ندهم ، حتی کاری غیر ضروری ، وحشتی از راه می رسد ، ترسی بزرگ . علل این جنون جنبش و حرکت چیست ؟ چرا احساس ناراحتی می کنم ؟ سرخوردگی ناشی از این کسالت زمانی افزایش می یابد که با خود فکر می کنم که باید با این جنون بی معنی چه بکنم ."

آبا ، بی حوصلگی یکی از مهمترین چیزها در زندگی انسانی است . فقط انسان قادر به بی حوصلگی است ؛ هیچ حیوان دیگری نمی تواند بی حوصله باشد . بی حوصلگی فقط زمانی وجود دارد که ذهن شروع به نزدیک شدن به روشن بینی می کند . بی حوصلگی قطب مخالف روشن بینی است . حیوانات نمی توانند روشن بین شوند ، از این رو آنان همچنین نمی توانند بی حوصله شوند .

بی حوصلگی به سادگی نشان دهنده ی آن است که تو از بیهودگی زندگی آگاه شده ای ، زندگی چرخش دائم چرخ است . تو قبلاً تمام این کارها را انجام داده ای .. هیچ اتفاقی روی نداده است . تو قبلاً تمام این سفرها را رفته ای .. هیچ چیز از آن نیامده است . بی حوصلگی اولین نشانه ی این است که فهم عمیقی در مورد بیهودگی و بی معنایی زندگی و راههای آن ، در تو به وجود آمده است .

حال ، تو می توانی به دو شیوه در برابر بی حوصلگی واکنش نشان بدهی . یک چیزی است که معمولاً روی می دهد : فرار کردن از آن ، دوری از آن ، چشم در چشم آن ندوختن ، برخورد نکردن با آن . و دوم مواجه شدن با

چیزهایی که تو را دربر گرفته اند ، چیزهایی که می توانند تو را دل مشغول نگه دارند ؛ چیزهایی که تو را از واقعیت زندگی دور نگه می دارند که دیگر دوباره آمدن بی حوصلگی را هرگز نبینی .

به همین دلیل است که مردم الکل را اختراع کرده اند ، مواد مخدر . اینها راههایی برای فرار از بی حوصلگی اند . اما تو نمی توانی واقعاً فرار بکنی ؛ فقط می توانی برای مدتی دوری کنی . دوباره و دوباره بی حوصلگی خواهد آمد . و دوباره و دوباره شدید تر خواهد شد . تو می توانی به سکس روی بیاوری ، به خوردن زیاد ، به موسیقی .. به هزار و یک شیوه می توانی فرار کنی . آن بخشی از رشد انسانی است . باید با آن رو به رو شد .

راه دیگر رو به رو شدن با آن است ، مراقبه بر آن است ، همراه بودن با آن است ، آن بودن است . این همان کاری است که بودا زیر درخت بودهی انجام داد ... این همان کاری است که اهالی ذن قرنهای انجام داده اند .

مدیتیشن دقیقاً چیست ؟ رو به رو شدن با بی حوصلگی مدیتیشن است . یک مراقبه گر چه کاری انجام می دهد ؟ ساکت نشستن ، نگرستن به ناف خود ، یا تماشای تنفس ، تو فکر می کنی با این چیزها سرگرم شود ؟ او به شدن بی حوصله است ! به همین دلیل است که استاد ذن با عصا حرکت می کند .. زیرا آن مردم بی حوصله به درون خواب شیرجه می روند . مفر دیگری وجودی ندارد ، بنابراین فقط یک مفر باقی می ماند : حداقل آنها می توانند بخواهند . نمی توانند فرار کنند . آنها خودشان با پای خودشان مرید استاد ذن شده اند .. نمی توانند فرار کنند . اما یک مفر همیشه وجود دارد : تو می توانی بخواهی . آنگاه همه چیز را درباره اش از یاد می بری . به همین دلیل است که در مدیتیشن فرد احساس خواب آلودگی می کند .

تمام تلاش در مدیتیشن این است : بی حوصله باش اما از آن فرار نکن ؛ و بیدار بمان ، زیرا اگر به خواب روی فرار کرده ای . هشیار باش ! تماشایش کن ، شاهدش باش . اگر آنجاست ، پس آنجاست . باید به درون هسته ی آن نگرسته شود .

اگر بی آن که فرار کنی به کسالت بنگری ، ناگهان یک روز نگاه ژرف به آن ، تو را به عمق تهیای وجودت خواهد برد . بی حوصلگی یک کاور است . کانتینری است که تهیای درونت را با خود دارد .. شونیاتا . اگر از بی حوصلگی فرار کنی ، از تهیای وجودت فرار کرده ای . اگر از بی حوصلگی فرار نکنی ، اگر شروع به زیستن با آن کنی ، اگر شروع به پذیرش آن کنی ، به او خوش آمد بگویی .. کل مدیتیشن در مورد همین است : خوش آمدگویی به بی حوصلگی ، رفتن به درون آن و کشف کردن آن ، نه منتظر ماندن برای آمدنش بل جستجو برای آن .

ساعتها نشستن در یک پوزیشن یوگا ، فقط تماشا کردن تنفس ، شخص بسیار کسل می شود . و کل تمرینات مدیتیشن به کسالت کمک می کند . در صومعه ی ذن شما باید هر روز صبح سر ساعت مشخصی از خواب بیدار شوید . برای سالها .. مهم نیست که تابستان است یا زمستان . باید 3 صبح بیدار شوید . دوش بگیرید ، کمی چای بنوشید ، و باید بنشینید .. این چرخه ادامه دارد و ادامه دارد . و کل روز نیز بسیار بسیار منظم و حساب شده است : صبحانه ات را سر ساعت معینی خواهی خورد ، سپس دوباره مدیتیشن خواهی کرد ، سپس غذایت را سر ساعت معینی خواهی خورد .. و همان غذا !

همه چیز به بی حوصلگی کمک می کنند .

و لباسهای یکسان ، و همان صومعه ، و همان استاد که هر روز با عصایش قدم می زند . و هر روز عصر برای نشست باید نزد استاد بروی . و پرسشهایی که استاد می دهد تا بر آنها مراقبه کنی : صدای کف زدن یک دست چیست ؟ فقط فکرش را بکن .. تو را دیوانه خواهد کرد ! صدای کف زدن یک دست چیست ؟ جوابی برای آن وجود ندارد ، تو این را می دانی ، همه می دانند که پاسخی وجود ندارد . و استاد پای می فشارد : تکرار کن ، دوباره بر آن مراقبه کن .

اینها به خوبی اداره گشته ، بی حوصلگی به وجود می آید .. بسیار زیاد ، به شدت . به بی حوصلگی اجازه داده می شود که تحقق پذیرد ، از همه طرف مورد حمایت قرار می گیرد . عصرهای یکنواخت ، کار یکنواخت ، سرودن مانترا ی یکنواخت . زمانی معین باید به خواب روی .. و این ادامه دارد ، این چرخ . در عرض چند روز به شدت بی حوصله می شوی و نمی توانی فرار کنی . راهی برای فرار نیست . نمی توانی سینما بروی ، نمی توانی تلویزیون نگاه کنی ؛

نمی توانی کاری انجام دهی که به تو کمک کند تا از آن اجتناب کنی . تو دوباره و دوباره به درون آن کشیده می شوی .

رو به رو شدن با آن به شهامت بسیاری نیاز دارد . آن تقریباً شبیه مرگ است . در واقع سخت تر از مرگ ، زیرا در هنگام مرگ تو ناهشیاری .

این راز تمام مدیتیشن هاست که اگر به تماشا کردن ادامه دهی ، بی حوصلگی بزرگتر و بزرگتر می شود ، آنگاه اوج

هیچ چیز نمی تواند برای همیشه ادامه داشته باشد . نکته ای وجود دارد از جایی که چرخ می چرخد . اگر بتوانی به همین نهایت برسی ، به همین اوج ، آنگاه تغییر و تحول ، روشن بینی ، ساتوری ، یا هر چه که می خواهی بنامی اش روی می دهد . سپس یک روز ، ناگهان ، بی حوصلگی بسیار زیاد می شود . تو تقریباً به وسیله ی آن کشته می شوی . توسط اقیانوسی از کسالت محاصره می شوی . و هیچ راه فراری وجود ندارد . همین تمامیت آن و چرخ می چرخد . ناگهان بی حوصلگی ناپدید می شود و ساتوری آنجاست ، سامادهی . تو به درون تهیای وجودت رخنه کرده ای .

حال دیگر بی حوصلگی ای نخواهد بود . تو آن تهیای زندگی را دیده ای . ناپدید شده ای .. چه کسی می تواند بی حوصله باشد ؟ با چه ؟ تو دیگر نیستی . تو از میان رفته ای .

می پرسی : بی حوصلگی دقیقاً چیست ؟

یک پدیده ی بزرگ روحانی . به همین دلیل است که بوفالو ها بی حوصله نمی شوند ؛ آنها شاد و خوشحال به نظر می رسند . فقط انسان بی حوصله است . و در انسان نیز فقط کسانی که خیلی باهوش و زیرک اند ، بی حوصله اند . مردم احمق بی حوصله نیستند . آنها کاملاً با شغلشان شاد اند ، پول کسب می کنند ، حساب بانکی شان را بالا می برند ، بچه دار می شوند ، می خورند ، می نشینند و فیلم نگاه می کنند ، به هتل می روند ، با این و آن شریک می شوند . آنها لذت می برند ! آنها بی حوصله نیستند . آنها گونه های پایینی هستند ؛ آنها واقعاً به جهان بوفالو ها تعلق دارند .

آنها هنوز انسان نیستند .

یک انسان زمانی به انسانیت می رسد که شروع به احساس بی حوصلگی کند . می توانی آن را ببینی : باهوش ترین بچه ، بی حوصله ترین بچه خواهد شد .. زیرا هیچ چیز نمی تواند مدت درازی او را علاقمند نگه دارد . دیر یا زود بر واقعیت سکندری خواهد خورد و می پرسد : حالا چی ؟ بعد چه ؟ این تمام شد . من این اسباب بازی را دیدم ، درونش را ژرف کاویدم ، بازش کردم ، آنالیز اش کردم ، تمام شد ... بعدی چیست ؟ خیلی زود شروع به تمام کردن کارها می کند . زمانی که هنوز جوان است ، به بی حوصلگی می رسد .

بودا به شدت بی حوصله بود . او پادشاهی اش را زمانی ترک کرد که فقط 29 سال داشت ، اوج جوانی . او بی نهایت بی حوصله بود .. با زنان ، با شراب ، با رفاه ، با پادشاهی ، با همه چیز . همه را دیده بود ، او کسل بود . او به خاطر غلط بودن جهان از آن کناره نگرفت ، به خاطر بسیار . طبق سنت او گفته که از جهان کناره گرفته زیرا جهان بد است .. این کاملاً چرند است . او از جهان کناره گرفت زیرا بسیار با آن احساس کسالت می کرد .

آن بد نیست ، خوب هم نیست . اگر باهوش هستی ، کسل کننده است . اگر احمقی ، می توانی پیش بروی . آنگاه آن یک چرخ و فلک است ، آنگاه از یک احساس به احساسی دیگر در حرکت خواهی بود . به امور جزئی علاقمند هستی و آنها را تکرار می کنی و به اندازه کافی آگاه نیستی که تکرار را ببینی .. که دیروز نیز همین کار را انجام داده بودی ، و امروز نیز انجام می دهی ، و دوباره فردا نیز همان کار را تکرار خواهی کرد .

تو باید واقعاً ناهوشمند باشی . هوش چگونه می تواند از بی حوصلگی اجتناب کند ؟ غیر ممکن است . هوش یعنی دیدن چیزها همان گونه که هستند .

بودا از بي حوصلگي ترك جهان كرد ؛ در نهايت بي حوصلگي . و او 6 سال با نشستن در آن جنگلها چه كاري انجام داد ؟ او بيشتري و بيشتري به سمت بي حوصلگي رفت . كاري كه مي تواني بكني ، نشستن در يك جنگل ؟ ... تماشاي تنفس ات ، چشم دوختن بر ناف ات ، روزها و شبها ، سالها . او بي حوصلگي را به اوج خویش رساند ، و يك شب آن ناپديد شد . آن به آهنگ خودش ناپديد شد .

اگر تو به اوج برسي .. چرخ مي چرخد . نور به وجودت سرازير مي شود .. ناپديد مي شوي ، فقط نور باقي مي ماند . و با نور شادي مي آيد . تو سرشار از شادمانی هستي .. تو نيستی ، اما سرشار از شادمانی .. بي هيچ دليلي . شادي به سادگي در وجودت جوش مي آورد .

شخص معمولي به دليل خاصي شادمان مي شود .. عاشق يك زن تازه شده يا يك مرد تازه و او شادمان است . شادي او لحظه اي است . فردا رابطه اش با آن زن به هم مي خورد و به دنبال زني ديگر مي گردد . انسان معمولي شادمان مي شود زيرا يك ماشين تازه خريده است ؛ فردا به دنبال ماشين ديگري خواهد بود . آن ادامه دارد .. و هرگز نکته را در نمي يابد ، كه هميشه در نهايت تو بي حوصله اي . هر كاري كه انجام مي دهی .. در نهايت بي حوصله اي . هر كاري كسالت مي آورد .

شخص هوشمند آن را در مي يابد . دير يا زود تو مي بيني ، هوش بيشتري نشان بده .

آنگاه چه باقي مي ماند ؟ آنگاه فقط بي حوصلگي باقي مي ماند ، و فرد بايد بر آن مراقبه كند . راهي براي فرار از آن نيست . پس به درونش برو . بين تو را به كجا مي كشاند . و اگر بتواني خودت را در آن وضعيت حفظ كني ، تو را به روشن بيني راهنمايي مي كند .

فقط انسان مي تواند بي حوصله شود ، و فقط انسان است كه مي تواند روشن بين شود

آنها نیز پیرو من خواهند شد

" به نظر مي رسد كه گرچه جامعه هم اينك شما را طرد مي كند ، به مرور شما را پذيرا خواهد شد . لطفاً پاسخ دهيد . "

سيذارتا ، چرا نگران جامعه هستي ؟ مرا طرد كند يا پذيرد ؟ جامعه را فراموش كن ! آن هميشه كساني همچون مرا زماني مي پذيرد كه رفته ايم ؛ آن هميشه زماني بوداها را مي پذيرد كه مرده اند . زماني مي پذيرد كه بوداها نمي توانند كاري انجام دهند ؛ زماني مي پذيرد كه بوداها تبديل به توري شده اند ؛ آن حالا فقط يك خاطره است . آنگاه آنها مي پذيرند .. نه فقط مي پذيرند ، ستايش نيز مي كنند . آن تمام چيزي است كه تا به حال انجام داده اند و در آينده نيز انجام خواهند داد . در اصل هيچ چيزي تغيير نكرده است . نا روشن بين ، ناروشن بين باقي مانده است .

چرا آنها طرد مي كنند ؟ آنها از ترس طرد مي كنند . گوش كن : همين حالا من درباره ي بي حوصلگي حرف زدم . حال شخص معمولي نمي تواند آن را پذيرد ، كه فرد بايد به درون بي حوصلگي برود . او خواهد ترسيد . خواهد گفت : اين مرد درباره ي چه چرندياتي حرف مي زند ؟ او حتي از گوش دادن نيز خواهد ترسيد ، زيرا چه كسي مي داند ؟ .. كه شايد اين عقیده به ذهنش برود كه زندگي كسالت آور است .

آنگاه تمام شادي هايش .. و او مدت طولاني اي شاد بوده است و با اسباب بازي هاي كوچكش شادمان بوده است . تمام آن اسباب بازيها خرد خواهند شد ! او نمي خواهد اين كار را بکند ؛ او توسط اسباب بازيهايش مسخ شده است . او نمي خواهد به چنين چيزهايي گوش بسپارد . وقتي من رفتم ، آنها مي توانند مرا پرستش کنند .. زيرا من او را نشانه نخواهم رفت .

پرستش ارزان است . زيستن با استاد سخت و دشوار است ، به جسارت نياز دارد . پرستش مي گويد : شايد حق با تو باشد ، اما ما آمادگي اش را نداريم . تو بايد بر حق باشي ؛ ما حتي آمادگي مباحثه درباره اش را نيز نداريم ، زيرا .. چه کسي مي داند ؟ .. اگر ما درباره اش بحث کنيم ، شايد حقانيت تو به اثبات برسد . بنا بر اين ما بحث نمي کنيم ؛ ما تو را خواهيم پرستيد . تو بايد بر حق باشي ! چگونه مي تواني بر حق نباشي ؟ اما ما هنوز نمي خواهيم از تو پيروي کنيم . ما تصوير زيبايي از تو در معبد خواهيم گذاشت . گلها را به زير پاي خواهيم ريخت ، نامت را تکرار خواهيم کرد ، و همان کارهاي احمقانه اي را که هميشه انجام داده ايم ، انجام خواهيم داد . تو فقط يك دکور خواهي بود . ما تصوير زيبايي از تو را درخانه خواهيم گذاشت ؛ آن سالن پذيرايي را فشنگ مي کند . اما همه اش همين .

اين روشي مؤدبانه براي دوري کردن است ، روش بسيار مؤدبانه اي براي گفتن : نه ، ما نمي توانيم با تو بيايم .. حداقل ، هنوز نه . در نهايت شايد حق با تو باشد ، اما نگران فرجام نيستيم . ما را ببخش و بگذار شاديمان را زندگي کنيم . زندگي بسيار دلربا است .. چه کسي دلواپس روشن بيني است ؟

و هر کسي که اينجا مي آيد و سنگي به خانه هاي شيشه اي تان مي زند ، همچون يك دشمن به نظر مي رسد . هر کسي که مي آيد و خوابتان را آشفته مي کند و روياهاتان را خراب مي کند ، همچون يك دشمن به نظر مي رسد . بنا بر اين زماني هم که بودا مي زيست بايد طرد شده باشد . اگر طرد نشده باشد ، پس او يك بودا نيست . وقتي او مرد ، مورد پرستش قرار گرفت . اگر بعد از مرگ مورد پرستش قرار نمي گرفت ، پس او يك بودا نبود .

اين همان کاري است که ما هميشه در برابر بوداها ، کريشناها ، مسيح ها انجام داده ايم .. آن رويه ي هميشگي ما بوده است . ما روش حيله گرانه اي يافته ايم ، روشي زيرکانه . ما نمي خواهيم نه بگويم ، زيرا در آن صورت وارد بحث با اين گونه افراد خواهيم شد .. و اين گونه افراد اهل جر و بحث اند . رو به رو شدن با آنها خطرناک است زيرا شايد تو را متقاعد کنند ، همان وجود آنها متقاعد کننده است . فرد نمي خواهد به آنها نزديک شود . وقتي آنها مردند ، سپس آن کاملاً خوب است . وقتي مسيح زنده است ، او را به صليب بکش .. و اينها همان کساني هستند که او را به صليب کشيدند ، حالا به کليسا مي روند . همان مردم ! اگر او دوباره بيايد ، همين مردم دوباره او را به صليب خواهند کشيد . مردم ، مردم هستند ؛ آنها يهودي و مسيحي و هندو و ... نيستند . آنها فقط همان مردم هستند .

فقط امکان دو مقوله وجود دارد : روشن بيني و نا روشن بيني . نا روشن بيني ها يکسان اند . روشن بيني ها يکسان اند . مزه ي آنان متفاوت نيستند .

يهوديان مسيح را به صليب نکشيدند .. آن کار اذهان ميانه حال بود ، ذهني که از رو به رويي با واقعيت ترسيد ؛ ذهني که از رفتن به درون نهايت بي حوصلگي مي ترسد .

و نهايت بي حوصلگي يك گذر است ؛ آن راهنمايي است به سوي معبد جشن .

اما ، سيزارتا ، نگران مردم نباش . چرا بايد نگران باشي ؟ ترديدي در ذهن تو وجود دارد ؟ آيا به دنبال حمايت مردم هستي ؟ آن بايد نا آسودگي خاصي را در تو ايجاد کرده باشد ؛ اشو چگونه بر حق است اگر که مردم زيادي بر عليه او هستند ؟

تو کمي احساس لرز و ترس مي کنی ، کمي وحشت به درونت آمده است . وقتي تو اينجا با افراد نارنجي پوش من هستي ، احساس خوبي وجود دارد ؛ اشو بايد بر حق باشد .. اين همه مردم نارنجي پوش .

وقتني به جاده ي ام جي مي روي ، طبيعتاً شروع به فکر کردن مي کنی ؛ من اينجا چه مي کنم ؟ همه نارنجي پوش نيستند . و نه فقط اين که آنها نارنجي نيستند ، آنها تا حد مرگ مخالف اند .

ترس به درونت رسوخ مي کند ، تردید مي آید : شاید جادو شده باشم ؟ هیپنوتیزم ؟ شخص هوشمندی همچون من ، اینجا چه مي کنم ؟ چرا این مدیتیشن ها را انجام مي دهم ؟ هیچ کس دیگری مدیتیشن نمي کند ! و من از راه بسیار دوری آمده ام ، و مردمی که در پونا زندگی مي کنند ذره اي هم توجه نمي کنند .

حالا تو در عمق وجودت مي خواهی با من باشی ، اما با این جمعیتی که مخالف من اند چه خواهی کرد ؟ حالا برای خودت مشکلاتی مي آفرینی .

تو مي پرسی : به نظر مي رسد که گرچه جامعه هم اینک شما را طرد مي کند ، به مرور شما را پذیرا خواهد شد . لطفاً پاسخ دهید .

تو واقعاً نگران جامعه نیستی .

تو مي خواهی از من بشنوی که : بله ، سیدارتا ، نگران نباش .. این مردم پیرو من خواهند شد ، صبر کن ! تمام این مردم نارنجی پوش خواهند شد .. فقط صبر کن ، به زمان نیاز است .

تو از من يك بیمه مي خواهی که حضور آن مردم که مخالف من اند تو را آشفته نکند .

فقط به این مسائل نگاه کن . دقت کن که چه اتفاقی در ذهنت مي افتد وقتی که از من پرسش مي کنی ، چرا پرسش مي کنی . پرسش شاید تمام واقعیت تو را نشان ندهد ، اما تو نمي توانی آن را از من پنهان کنی . و من به پرسش شما پاسخ نمي دهم . من بیشتر به علت پرسش شما پاسخ مي دهم که چرا این پرسش در تو رخنه کرده است . بنابراین بعضی اوقات این چنین احساس مي شود که من کاملاً به پرسش شما پاسخ نداده ام ؛ بعضی اوقات ممکن است حتمس شگفت زده شوی که من کمی غیر مستقیم برخورد مي کنم ، نه مستقیم . بعضی اوقات ممکن است فکر کنی که دارم از پاسخ دادن طفره مي روم .. در واقع این چنین نیست . در ظاهر تمام تلاش من در اینجا پاسخ دادن به پرسش نیست ، اما در باطن ، از کجا آمده است ، چرا آمده است .

افرادی هستند که پرسش مي کنند و خاطر نشان مي کنند که : این واقعاً پرسش من نیست من این را به خاطر دیگران مي پرسم .

اما چرا دیگران نمي توانند آن را بپرسند ؟ چرا شما باید نگران بقیه باشید ؟ حالا ، این شخص مي خواهد بپرسد اما نمي خواهد نشان دهد که این پرسش از اوست .

روزی مردی به دیدارم آمد و گفت : یکی از دوستانم ناگهان ناتوان (عینین) شده است . من به خاطر او آمده ام . راه حلی وجود دارد ؟

من به آن مرد گفتم : چرا به دوستت نگفتی ؟ .. او خودش مي توانست بیاید و به من بگوید که یکی از دوستانش عینین شده است ، زیرا من به خوبی مي توانم ببینم که تو دوست خودت هستی .

او بسیار نگران شد . شروع به عرق ریختن کرد . گفتم : عرق نریز ! اما چرا ؟ چرا نمي توانی با مشکل رو در رو شوی ؟ اگر ناتوان شده ای ، آن قدر خودت را ناتوان نکن که حتی نتوانی پرسش کنی . حداقل آن توانایی را در خودت حفظ کن . با مشکل رو به رو شو .

افرادی وجود دارند که به سمت تفکر مي روند ... و نه فقط این ، آنها فریب مي دهند .. آنها حتی فکر مي کنند که برای کمک به دیگران پرسش مي کنند . یوگا چیاما اغلب پرسشهایی مي پرسد که : این به دیگران کمک مي کند . در عمق این پرسش مال او است اما او نمي خواهد این را بپذیرد ، که این پرسش من است . آن آسیب مي زند : من چنین پرسشی بپرسم ؟ من نباید چنین پرسشی را بپرسم . من مدت درازی با اشو زیسته ام .. من نباید چنین پرسشی بپرسم .

اما پرسش آنجاست و باید پرسیده شود ، بنابراین شخص راه زیرکانه ای برای پرسیدن آن مي یابد .

حالا ، سیدارتا نگران جامعه است ، در ظاهر این گونه به نظر می رسد . در عمق او نگران خودش است . او يك قول حتمي می خواهد که : سیدارتا ، تو در راه صحیح قرار گرفته ای .. دیگران در اشتباه اند . فقط صبر کن ! آنها فقط مرا نخواهند پرستید ، ؟ آنها تو را نیز خواهند پرستید ! شما حواریون من هستید ؛ شما لوک و توماس و مارک من هستید

صبر کن ، فقط صبر کن ! تو با مرید يك دیوانه شدن کار بزرگی انجام داده ای . فقط صبر کن .. این مردم ابله فقط استادت را نخواهند پرستید ، آنها تو را نیز خواهند پرستید . آنگاه تشخیص خواهند داد ، آنگاه خواهند دید که چه فرصت بزرگی را از دست داده اند .

عمیقاً به درون ترس ات برو و اجازه بده ترس به روشنی در پرستش بیان شود . حداقل علت پرستش را دریاب . اگر بتوانی علت پرستش را دریابی ، از صد پرسش ، نود و نه تای آن به سادگی ناپدید خواهند شد .. زیرا پاسخ ات را در همان علت خواهی یافت . با عمیقاً به درون پرسش رفتن ، با رفتن به درون ریشه ها ، پاسخ را درخواهی یافت . و پرسشی را که پاسخش را خودت درنیافتی ... پرسیدن آن اهمیت زیادی دارد .. آن پلی میان من و تو خواهد شد .

همیشه به درون ریشه های نا خود آگاه پرسش ات برو .

جهش کوانتومی

باگوان عزیز: به تازگی مقاله ای از استفن جی گولد Stephen Jay Gould خواندم . او يك دانشمند زیست شناس مهربان و سرگرم کننده ای است که تخصصش در تکامل موجودات زنده است. به نظر محتمل می رسد که در حدود پنج تا هشت میلیون سال پیش، خط اجدادی میمون-انسان به دو قسمت تقسیم شد که یکی به میمون های معاصر و دیگری به انسان امروزی تکامل یافت . انسان دوبا Homo Erectus حدود يك میلیون سال پیش پدیدار شد . نکته ي جالب در تمام این ماجرا این است که اگر درست باشد، به این معنی است که انسان در مقیاس تکاملی، بسیار به سرعت یادگرفت تا بایستد ، فقط بیش از يك میلیون سال . در جایی دیگر برای توضیح و توجیه فسیل های گمشده، چنین توصیه شده که روند تکامل الزاماً آهسته نیست و شاید در جهش های ناگهانی رخ بدهد . وقتی که به يك مکالمه ي خیالی بین پیش-میمون و پیش-انسان فکر می کنم ، زیرا که سال های دور از هم جدا شدند، به شما فکر می کنم که با بشریت سخن می گوید . آیا ما در روند تکاملی انسان در همان نقطه عطفی قرار داریم که در آن، شما، به عنوان نخستین "نو انسان Homo Novus" ، به دیدگاه زیبایی اشاره می کنید که همانقدر از انسان فعلی دور است که انسان Homo Sapiens از شامپانزه دور است؟ آیا جهیدن به اشراق به عنوان يك جهش کوانتومی در آگاهی انسان، می تواند همتایی طبیعی در جهش های تکاملی دنیای فیزیکی داشته باشد؟

جهش کوانتومی quantum leap تازه ترین اکتشاف در فیزیک جدید است . تاکنون همیشه فکر می کردند که تکامل روندی آهسته است . بنابراین همیشه تکامل evolution با انقلاب revolution در تضاد بوده است . انقلاب روندی سریع و تند بود و تکامل، روندی بسیار کند و آهسته . ولی جهش کوانتومی را حتی نمی توان سریع خواند . این پدیده ای فوری است :

از يك نقطه، از يك مرحله ناپدید می شوی و در مرحله و سطحی بالاتر و در نقطه ای متفاوت ظاهر می شوی . این در ابتدا بسیار شگفت آور بود زیرا قبلاً هرگز حتی تصور چنین چیزی هم وجود نداشت . ولی آهسته آهسته فیزیک خودش را با آن منطبق ساخت و اینك يك واقعیت است . الکترون ها از يك نقطه ناپدید می شوند و در نقطه ای دیگر

پدیدار می شوند و بین این دو هیچ فاصله ی زمانی وجود ندارد. الکترون در یک نقطه غیب می شود و در نقطه ای دیگر ظاهر می شود و فاصله ای پیموده شده است ولی پیمودن این فاصله زمان نبرده است. در فیزیک اینک این امر مورد پذیرش قرار گرفته است. در متافیزیک، تاجایی که به معرفت انسان مربوط می شود، حتی می تواند سریع تر باشد. زیرا اگر ماده بتواند چنین جهش های سریعی داشته باشد که تقریباً بیش از تخیل حرکت کند، در آگاهی انسان معجزات بیشتری ممکن خواهد بود. زیرا که به یقین آگاهی و معرفت انسانی، والاترین شکوفایی جهان هستی است. به نظر می رسد که تمامی جهان هستی در کار بوده است تا به مرحله ی معرفت گوتام بودا برسد. گوتام بودا به آهستگی راه تکامل را پیموده است، زیرا که در آن روزگار، این تنها امکان بوده است. در زمینه ی معرفت و آگاهی انسانی نیز، اینک پس از بیست و پنج قرن ممکن است اعلام شود جهش های کوانتومی در دسترس هستند، برای کسانی که شهامتش را داشته باشند. به ویژه در آگاهی، زمان دخیل نیست و به آن ربطی ندارد، معرفت ربطی به زمان ندارد.

فرد می تواند به فوریت از خواب به بیداری حرکت کند، یا اینکه فکر می کنید که این روندی طولانی و آهسته است، که نخست فرد قدری بیدار است و سپس قدری بیشتر بیدار می شود و تا عصر او کاملاً بیدار شده است؟! و آنوقت روند دوم آغاز می شود، که شروع می کنی اندکی به خواب رفتن و سپس بیشتر و سپس قدری بیشتر و تا نیمه شب کاملاً به خواب رفته ای؟! می دانیم که بیدار شدن برای همه به صورت فوری رخ می دهد. هر وسیله ای می تواند این کار را انجام دهد، مانند یک ساعت زنگ دار که ربطی هم به تو ندارد. ساعت زنگ دار ابداً از وجود تو آگاه نیست و علاقه ای هم به تو ندارد، ولی همان کافی است که تو را از خوابی عمیق به سرعت بیدار کند. در مورد خواب بودن روحانی spiritual sleep نیز همین امر صادق است. مسئله فقط یافتن یک وسیله است. ولی در این مورد مشکل قدری پیچیده است زیرا ساعت زنگ دار برای همه یک کار را انجام می دهد، ولی وسیله های روحانی spiritual devices برای هر فرد، منحصر به فرد هستند. یک وسیله برای همه کار نمی کند، زیرا مردم بسیار متفاوت هستند و منحصر به فرد. طبیعت نسخه های کربنی خلق نمی کند، هر یک انسان یک نسخه ی اصل است. بنابراین به وسیله ای اصل نیاز دارد.

در گذشته، برای مراقبه 112 تکنیک یافته بودند، آن ها همان وسیله ها هستند. جریان زیرین یکی است، فقط وسیله ها قدری با هم تفاوت دارند، زیرا افراد باهم متفاوت هستند. مذاهبی که یک نوع نیایش را به همگان آموزش می دهند، خسارت زیادی وارد می کنند، زیرا اول اینکه آن نیایش بر اساس باور به خدایی است که نه کسی او را دیده و نه کسی او را شنیده است. ادیان مختلف خداوند را به صورت های متفاوت تعریف می کنند.

اینک در انگلستان نهضتی رو به رشد وجود دارد که شیطان را می پرستند. تا اینجا سی هزار نفر به صورت علنی اعلام کرده اند که شیطان دشمن خداوند نیست، بلکه تنها پسر اوست. و آنان شیطان را می پرستند، زیرا پس از آفرینش دنیا، خدا یا کاملاً خرفت شده است و یا اینکه دنیا را پاک از یاد برده است. ولی یک چیز قطعی است و آن این است که خدا دیگر علاقه ای به این دنیا ندارد، زیرا پس از آن شش روز، او هرگز دیده نشده است. حتی یک شاهد عینی نیز وجود ندارد. بنابراین چرا به آن موجود قدیمی زحمت بدهیم؟ پسر جوان او، شیطان، که هست!... واژه ی شیطان devil به آنان کمک می کند زیرا از همان ریشه ی سانسکریت واژه ی "الهی divine" می آید، یعنی "خدایی. godly"

این ها همه اش بستگی به این دارد که تو از "خدا" و این قبیل مفاهیم چه می سازی. هیچکس مداخله نمی کند. خداوند هرگز در مورد خودش چیزی بیان نکرده است. او به هیچ مذهبی نگفته است که، "این چیزها را نگویند، درست نیستند." در واقع، خداوند فقط تصویری ساخته ی انسان است، و همینطور شیطان.

می توانی تصویرهایت را تغییر بدهی و می توانی برای میلیون ها سال به خدایان خود ساخته ی خود نیایش کنی. هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد، زیرا که این تصاویر وسیله هایی نیستند. داستان لئو تولستوی را برایتان گفته ام: روسیه پیش از انقلاب، یکی از بنیادگراترین کشورهای مسیحی بود، بیش از هر جای دیگر. اسقف اعظم روسیه در مورد سه مرد که آن سوی دریاچه زندگی می کردند، بیشتر و بیشتر خشمگین می شد. آن سه تن مردانی فقیر، ساده و روستایی و بی سواد و بی فرهنگ بودند، ولی مردم به آنان همچون قدیس نگاه می کردند و روز به روز طرفدارانشان بیشتر می شد و مردم آنان را ستایش می کردند. و هزاران نفر به دیدار آنان می رفتند و همین امر آن اسقف را بسیار آزار می داد. این ها همان مردمی بودند که باید به کلیسای او می رفتند، نه به دیدن آن سه مرد، که حتی توسط کلیسا به عنوان قدیس به رسمیت شناخته نشده بودند.

واژه ی انگلیسی "قدیس saint" زشت است. در اصل از ریشه ی "فتوای کلیسای sanction" می آید: کسی که قداست او مورد تصویب کلیسا قرار گرفته است. او از کلیسا جواز "مقدس بودن" دریافت کرده است! آن سه مرد هرگز چنین مجوزی دریافت نکرده بودند و هزاران نفر به سمت آنان می رفتند. عاقبت، در نهایت خشم،

اسقف خودش با قایق به دیدار آن سه مرد رفت. آن سه مرد فقیر در کمال آرامش و سرور و سکوت در زیر درختی نشسته بودند. ولی اسقف اعظم بسیار خشمگین بود. بر سر آنان داد کشید و فریاد زد. آنان در مقابل او زانو زدند و گفتند، "اگر خطایی از ما سر زده است ما را ببخشید، ولی چرا فریاد می زنی، مشکل چیست؟" اسقف اعظم گفت، "چه کسی به شما گفته که قدیس هستید؟" آنان گفتند، "هیچ کس و ما فکر نمی کنیم که ما قدیس هستیم. ما مردمی فقیر هستیم. ولی ما چه کنیم که مردم شروع کرده اند به آمدن برای دیدار ما؟ همانگونه که شما آمده اید! ما چه می توانیم بکنیم؟"

اسقف گفت، "ولی چرا مردم به دیدار شما می آیند؟ دین شما چیست؟" آن سه مرد به هم نگاه کردند و گفتند، "ما بی سواد هستیم و نمی توانیم با چنین زبان بافرهنگ و پیچیده ای حرف بزنیم. ساده تر بگویید". اسقف اعظم از اینکه توانسته آنان را فروتن سازد خوشحال بود. او گفت: "چه دعایی انجام می دهید؟" سر سه مرد به خنده افتادند. اسقف گفت، "چه چیز خنده داری وجود دارد؟ آیا دعای شما همین است؟" گفتند، "نه، ولی همین دعای ما است که ما را به خنده می اندازد!" اسقف گفت، "بگویید چیست".

هر يك از آن سه تن به دیگری گفت، "تو بگو". دومی به سومی گفت، "بهتر است که تو بگویی. تو از ما بزرگ تر هستی. این حق تو است که بگویی".

اسقف اعظم گفت، "من وقت زیادی ندارم. بگو! دعای شما چیست؟" مردی که از همه مسن تر بود گفت، "ما شرمنده هستیم. ما را ببخشید، زیرا دعای ما بسیار ساده و فقیرانه است. چون در مورد تثلیث شنیده بودیم و هم سه نفر هستیم، پس ما دعای خودمان را ساختیم. دعای ما ساده است، زیرا که ما بسیار ساده هستیم. ما نمی توانیم جملات طولانی و دعاهای بزرگ را به یاد بسپاریم.

دعای ما چنین است: «تو سه هستی و ما سه هستیم، بر ما رحمت آور.» حتی اسقف اعظم نیز خنده اش گرفت و گفت، "آیا این يك دعا است؟ حق با شما بود که خنده تان گرفت. من هرگز در زندگی نخندیده ام، من مردی جدی هستم. ولی با دین شما سه احمق که دعای خودتان را ساخته اید... ما در کلیسا دعای معتبری داریم. من آن دعای معتبر را به شما می آموزم و از امروز به بعد شما فقط این دعای رسمی را خواهید خواند .

بهتر است که شما مسیحیان واقعی بشوید!" آنان گفتند، "سعی می کنیم، فقط به ما بگو چه باید بکنیم". سپس اسقف شروع کرد به خواندن دعای رسمی کلیسای روس و همانطور که آن را تکرار می کرد، آن سه نفر بسیار غمگین شدند. در پایان، مسن ترین آنان گفت، "برای ما تقریباً غیرممکن است که این دعا را به یاد بسپاریم. باید دو سه بار آن را تکرار کنید تا بتوانیم آن را حفظ کنیم. يك قسمت را من به خاطر می سپارم، يك قسمت را دیگری و بخش سوم را دیگری. ولی تمام این دعا را یکی از ما نمی تواند به خاطر بسپارد". اسقف گفت، "باشد، همین کافی است، ولی دست کم این است که این دعا رسمی است و معتبر و دعای درست همین است، تنها دعای درست در دنیا است". سپس اسقف تمام آن دعا را بار دیگر تکرار کرد. آن سه مرد از او تشکر کردند: "لطف کردید که نزد ما آمدید. خداوند شما را برای ما فرستاد".

و اسقف با خوشحالی زیاد سوار قایقش شد و از اینکه توانسته بود این سه مرد نادان را به راه راست هدایت کند احساس رضایت داشت: "اینك دیگر مردم به سراغ این سه مرد احمق نخواهند رفت. من به مردم خواهم گفت که دعای آنان همین است". ولی ناگهان در وسط دریاچه همان سه مرد را دید که روی آب می دوند و با شتاب به سمت او می آیند. با صدای بلند گفت، "خدای من!" آن سه مرد قایق را گرفتند و گفتند، "يك بار دیگر آن دعا را تکرار کن، زیرا ما فراموش کردیم. ما نمی دانیم کدام بخش را چه کسی باید از حفظ کند! بنابراین گفتیم که بهتر است از خود شما بیوسیم. لطفاً يك بار دیگر آن را از اول برای ما بخوانید".

ولی اینك اسقف با دیدن اینکه آن سه مرد روی آب راه می روند به خودش آمد و گفت، "دعایی را که من به شما یاد دادم فراموش کنید. دعای خودتان درست است. به دعای خودتان ادامه دهید. من تمام عمرم را به خواندن این دعای رسمی کلیسا پرداخته ام و نمی توانم روی آب راه بروم. دعای من شنیده نشده است، ولی دعای شما مستجاب شده است. بروید و مرا ببخشید که در زندگی شما مداخله کردم. هرکاری که شما انجام می دهید خوب است. به روش خودتان ادامه دهید".

این 112 روش مراقبه تکمیل هستند، نمی توانند 113 باشند. هرچیزی که مورد نیاز هر نوع انسان باشد در این 112 تکنیک وجود دارد. و قرن هاست که این تکنیک ها سینه به سینه گشته است. آن ها ساده هستند. در تمام این 112 تکنیک، کلید اصلی همان مشاهده گری witnessing است، در اشکال مختلف با راهکارهای متفاوت، ولی رشته ی اصلی همان مشاهده گری، هشیاربودن و نظاره گری watchfulness است. می توانی به هر اسمی آن را بخوانی، ولی معنی دیگری برای مشاهده گری خواهد بود.

با مشاهده گری، می توانی یک جهش کوانتومی انجام دهی. می توانی از خوابت بیدار شوی، نه خواب معمولی، بلکه خواب روحانی، و می توانی بیدار شوی. نه آن بیدار شدن که هر روز صبح بیدار می شوی، بلکه بیداری واقعی، که تو را به والاترین ادراک در زندگی می رساند، ادراک خویشتن و تمامیت هستی و اینکه تو بخشی از آن هستی و اینکه تو آن کل هستی و آن کل تو است. تمایزی وجود ندارد.

فیزیک واژه ی "جهش کوانتومی" را داده است. هیچ اندیشمند روحانی و هیچ فیلسوفی به این فکر نیفتاده که چیزی موازی با آن در رشد روحانی پیدا کند. این نشان دهنده ی فقر "اندیشمندان روحانی" و "دانشمندان الهیات" شماسست. ولی در واقع، مراقبه راهی است که می تواند وجودتان را ناگهان به روشنایی برساند. و نه تنها این، بلکه می تواند سبب واکنش های زنجیره ای chain reaction گردد. کسی شعله ور می گردد و ناگهان به مردمانی از همان نوع، که حتی مراقبه را امتحان هم نکرده اند، کسانی که حتی سالک هم نیستند و ابداً اندیشه های روحانی هم نداشته اند، سرایت می کند، این یک چیز مسری است.

بنابراین در سراسر دنیا چند نفری آن جهش کوانتومی را انجام می دهند، آنوقت هزاران نفر دیگر نیز بخشی از این آتش سراسری می شوند. و این تنها راهی است که آنچه را که هزاران سال تکامل برای ما به ارمغان آورده است، نجات بدهیم.

باید بین گوتام بودا و رونالد ریگان یکی را انتخاب کرد. این تصادفی نیست که رونالد ریگان یک شامپانزه را به عنوان دوست نگهداری می کرده. انسان توسط دوستانی که دارد شناخته می شود! و وقتی که او رییس جمهور شد، آن شامپانزه نیز بسیار خوشحال شد.

هردو ی آن ها برای پیاده روی رفتند. پیرمردی آن دو را دید و شرمند شد که رییس جمهور آمریکا نمی تواند یک انسان را به دوستی بگیرد و مجبور است با یک شامپانزه دوست باشد.

پیرمرد نزد آن دو رفت و گفت، "آقای رییس جمهور، این به نظر درست نمی آید".

رونالد ریگان گفت، "چه چیز به نظر درست نمی آید؟" پیرمرد گفت، "تو خفه شو احمق، من با رییس جمهور حرف می زنم، تو حق نداری دخالت کنی. شاید دوست او باشی، ولی دوست من که نیستی!"

اگر انسان روش هاپی را که می توانند سبب تحول فوری شوند درک نکنند، آینده در خطر خواهد بود. ما برای تکامل وقت نداریم. ما حتی برای انقلاب هم وقت نداریم. انسانیت و کائنات را فقط یک جهش کوانتومی می تواند نجات بدهد. و من فکر می کنم همچنانکه فشار مرگ، ویرانگری، جنگ اتمی بیشتر و بیشتر می شود، آن جهش کوانتومی نیز بیشتر و بیشتر ممکن می شود، زیرا این تنها راه نجات از خودکشی دسته جمعی است.

چرخه های هفت ساله زندگی

زندگی دارای یک طرح و ساختار روحی و درونی است که بهتر است آن را بشناسیم.

فیزیولوژیست ها میگویند که در هر هفت سال بدن و ذهن انسان دستخوش یکسری تحولات و بحرانها میشود. همه سلولهای بدن تغییر یافته و به طور کلی بازسازی میشوند. در حقیقت اگر شما به طور متوسط هفتاد سال زندگی کنید جسم شما ده مرتبه می میرد. در هر هفت سال همه چیز عوض میشود-درست مانند تغییر فصول سال. در مدت هفتاد سال این چرخه کامل میشود خطی که حرکت آن از لحظه تولد شروع شده بود به سمت مرگ پیش میرود و در طی هفتاد سال دایره تکمیل میشود. این دایره دارای ده تکه است.

در واقع زندگی انسان نباید به خردسالی، جوانی و پیری تقسیم شود. این تقسیم بندی خیلی علمی نخواهد بود، چون در هر هفت سال یک دوره جدید سنی آغاز میگردد و وارد یک مرحله تازه می شویم.

در هفت ساله اول کودک دوران خودمحوری و خود شیفتگی را طی می کند، به گونه ای که گویی او مرکز همه عالم

است. کل خانواده گرد او میگردند، هر چه که او نیاز دارد باید بدون فوت وقت انجام شود در غیر این صورت او خشمگین، عصبانی و بر افروخته میگردد. کودک درست همانند يك امپراتور زندگی میکند، يك امپراتور واقعی-مادر، پدر همه و همه مستخدمین او میباشند و همه خانواده فقط در خدمت این کودک هستند. او فکر میکند که این حالت در دنیای بزرگتر خارج از خانه نیز وجود دارد. خورشید به خاطر او طلوع میکند، ماه به خاطر او بالا میاید و فصلها به خاطر او تغییر میکنند. يك کودک در هفت ساله اول زندگی کاملاً خودپرست و خود محور است. اگر در این رابطه از يك روانشناس بپرسید به شما میگوید که در طول هفت ساله اول زندگی کودک خودارضا باقی می ماند و تنها از وجود خودش خرسند است. او به هیچ کس و هیچ چیز احتیاج ندارد، به تنهایی احساس کمال میکند.

بعد از گذشت هفت سال يك پیشرفت حاصل میشود. کودک دیگر خود پرست نیست، حالت گریز از مرکز پیدا میکند و به طرف دیگران متمایل میشود. دیگران تبدیل به پدیده مهم میشوند- دوستان، دسته ها و گروه ها..... حالا دیگر او بیشتر از آنکه دلبسته خودش باشد به دیگران علاقه پیدا کرده است. به دنیای بزرگتر. او به يك ماجراجویی برای شناختن این "دیگری" دست می زند، جستار آغاز میگردد.

بعد از هفت ساله اول کودک تبدیل به يك پرسشگر بزرگ میشود. او درباره همه چیز سوال می کند تبدیل به يك شكاك بزرگ می شود چون جستجوی او در آن نهفته است. او میلیونها سوال می پرسد. والدینش را تا سرحد مرگ خسته می کند و مایه رنجش آنها میشود. او علاقه مند به دیگران است و هر چیز در این عالم از علایق اوست. چرا درختان سبز هستند؟ چرا خدا جهان را خلق کرده؟ چرا این چیز این طور است؟ چرا آن چیز آنطور است؟ او بیشتر و بیشتر فلسفی و شكاك میشود و برای رسیدن به عمق هر مطلبی پا فشاری می کند.

يك پروانه را می کشد تا ببیند چه چیزی درون آن است، اسباب بازیهایش را می شکند تا ببیند چگونه کار میکنند، يك ساعت را پرتاب می کند که فقط داخل آنرا ببیند- چگونه تيك تاك میکند و زنگ میزند- در داخل آن چه می گذرد؟ او به دیگران علاقه مند می شود- اما این دیگران هم جنس خودش هستند. او به دخترها علاقه ای ندارد. اگر سایر پسرها به دخترها توجه نشان بدهند خیال می کند که آنها زن صفت هستند. دخترها نیز متقابلاً تمایلی به پسرها ندارند. اگر دختری به پسرها توجه نشان دهد و با آنها بازی کند در نظر آنها او مردصفت است، غیرطبیعی است، عادی نیست اشکال دارد. روانکاوان و روانشناسان میگویند که کودک در این مرحله هم جنس گرا است.

در چهارده سالگی سومین در باز می شود. او دیگر فقط به پسرها علاقه مند نیست. دخترها نیز فقط به دخترها تمایل ندارند. به همین دلیل است که همه دوستی هایی که در سنین هفت تا چهارده سالگی شکل می گیرند عمیقترین رابطه بین انسانها می باشند، چون در این سنین ذهن کودک هم جنس گراست و هیچ گاه در طول زندگی يك چنین دوستی محکمی اتفاق نمی افتد. این دوستی تا ابد ادامه پیدا می کند و تبدیل به يك رابطه عمیق می شود. شما با مردم روابط دوستانه برقرار می کنید ولی فقط در در حد يك آشنایی ساده که هیچ وقت شبیه حادثه عمیقی که در سنین هفت تا چهارده سالگی رخ داده نیست.

اما بعد از چهارده سالگی دیگر يك پسر فقط به پسران توجه ندارد. اگر همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند از این پس دخترها نظر او را به خود جلب میکنند. حالا دیگر او به جنس مخالف علاقه مند شده است- او نه تنها به دیگری علاقه مند است بلکه واقعا متوجه دیگری شده است- چون وقتی يك پسر جلب پسران دیگر میشود، ممکن است که يك پسر دیگری باشد اما او هنوز يك پسر مانند خودش است دیگری واقعی نیست. زمانیکه يك پسر جذب يك دختر میشود حالا او متوجه قطب مخالف شده، متوجه دیگری حقیقی.

چهارده سالگی زمان يك تحول بزرگ است. در این زمان بلوغ جنسی کامل می شود و فرد شروع به فکر کردن درباره واژه سکس می کند. تفکرات و خیالات جنسی به صورت رویا نمود پیدا کرده و برجسته می شوند. پسرها تبدیل به يك دن ژوان بزرگ میشوند که به همه ابراز عشق می کند. شاعرپیشگی و داستانهای عاشقانه سر بر می آورند. او در حال قدم گذاشتن به دنیا است.

در بیست و يك سال اول زندگی اگر همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند و کودک برای انجام کارهای غیر طبیعی توسط جامعه تحت فشار قرار نگیرد او بیش از آنکه متوجه عشق باشد جاه طلب می شود. يك رولس رویس و کاخ می خواهد. میخواهد موفق باشد راکفلر و یا نخست وزیر شود. جاه طلبی در او نمایان می شود. ذوق و اشتیاق برای آینده در او موج می زند، برای اینکه چگونه موفق شود، چگونه مبارزه کند و چطور با همه وجودش تلاش کند. حالا دیگر او نه فقط به جهان قدم می گذارد بلکه به دنیای بشری به این بازار مکاره وارد می شود. حالا به دنیای دیوانگی و جنون وارد می شود. حالا دیگر تجارت مهمترین چیز شده. تمام وجود او به سمت و داگری، پول، قدرت و موقعیت اجتماعی کشیده شده. اگر همه چیز به درستی پیش برود که معمولاً نمی رود، من در باره اتفاقات و پدیده های کاملاً طبیعی صحبت می کنم، در سن بیست و هشت سالگی انسانها دیگر به هیچ وجه علاقه ای به يك زندگی پر مخاطره و حادثه جویانه ندارند. از بیست و يك سالگی تا بیست و هشت سالگی فرد با ماجرا جویی زندگی می کند

در بیست و هشت سالگی بیشتر متوجه این مطلب می شود که همه آرزوها دست یافتنی نیستند. درک بیشتری پیدا میکند که بسیاری از آنها غیر ممکن هستند. اگر دیوانه باشید ممکن است همان راه را ادامه دهید ولی انسانهای باهوش در بیست و هشت سالگی وارد در جدیدی از زندگی می شوند. بیشتر علاقه مند به امنیت و آسایش می شوند و کمتر به ماجراجویی و جاه طلبی توجه میکنند. شروع می کنند به ساکن شدن و زندگی کردن. بیست و هشت سالگی پایان هیپی گری است.

در بیست و هشت سالگی هیپی ها منظم می شوند، انقلابیون دیگر شور و حال انقلابی دارند، شروع میکنند به زندگی کردن و در جستجوی یک زندگی راحت هستند. یک اندوخته بانکی اندک. آنها دیگر نمی خواهند راکفلر شوند. آن اصرار و انگیزه دیگر وجود ندارد. یک خانه کوچک ولی واقعی میخواهند. یک محل دنج و راحت، آسایش، حد اقل با این چیزها می شود یک اندوخته بانکی هم داشت. در این سن و سال به شرکت های بیمه هم سر میزنند. حسابی درگیر زندگی میشوند. دیگر زمان بیکاری و خانه به دوشی به پایان رسیده است. یک خانه میخرد و شروع میکند به زندگی کردن در آن، متمدن میشود. لغت تمدن از مدینه به معنای شهر مشتق شده است. حالا او جزئی از یک شهر یا روستاست. جزئی از یک تشکیلات. دیگر یک بی خانمان و ولگرد نیست. به کاتماندو و یا گوا نمیروند. او دیگر به هیچ جای دیگری نمی رود. دیگر بس است. مسافرت کافی است. می خواهد زندگی کند و به استراحت بپردازد.

در سی و پنج سالگی انرژی حیات به نقطه نهایی خود می رسد. دیگر نیمی از چرخه کامل شده و انرژی ها رو به سرازیری می روند. حالا نه فقط به آسایش و امنیت علاقه مند شده بلکه تبدیل به یک محافظه کار سر سخت شده است. نه تنها به انقلاب علاقه مند نیست که یک ضد انقلاب شده است. حالا دیگر او مخالف هر تغییری است. یک فرمانبردار و دنباله رو شده. او بر علیه هر انقلاب و دگرگونی است. میخواهد که یک حالت پایدار و ثابتی وجود داشته باشد. چون حالا دیگر او ساکن شده و اگر چیزی تغییر کند همه چیز غیر ساکن می شود. حالا دیگر بر علیه هیپی ها و شورشی ها صحبت می کند، او واقعا جزئی از تشکیلات شده.

و این امری طبیعی است. تا زمانی که چیز اشتباهی رخ ندهد یک انسان تا ابد هیپی باقی نمی ماند. این فقط یک مرحله از زندگی بود و بهتر است که از این مرحله بگذرد و به آن نچسبد. چسبیدن به آن به این معنی است که شما در یک مرحله ثابت گیر افتاده اید. خوب بود که در سنین هفت تا چهارده سالگی هم جنس گرا باشید ولی اگر برای همه عمرتان هم جنس گرا باقی بمانید به این معنی است که رشد نکرده اید، بالغ نشده اید. یک زن باید با دیگران ارتباط برقرار کند این جزئی از زندگی است. جنس مخالف باید اهمیت پیدا کند چون فقط از این طریق شما میتوانید پی به هماهنگی و هارمونی قطب مخالف، تضاد، بدبختی و خوشی ببرید. هم رنج و هم شادمانی.

در سی و پنج سالگی شخص باید جزئی از دنیای قراردادی شود. او شروع می کند به باور کردن عقاید و سنن، گذشته، وادها، قرآن، انجیل. کاملا مخالف تغییر است چون هر تغییر به معنای بر هم زدن آرامش زندگی اوست. حالا دیگر چیزهای زیادی برای از دست دادن دارد. نمیتواند با انقلاب همراه شود باید جلوی آنرا بگیرد. او طرفدار قانون و دادگاه و حکومت است. دیگر یک هرج و مرج طلب نیست. کاملا با حکومت، قانون، نظم و انضباط است.

در چهل و دو سالگی انواع بیماری های جسمی و روحی پدیدار میشوند. چون حالا دیگر زندگی در سراسیمگی قرار گرفته. انرژی به طرف مرگ پیش می رود. همانطور که در آغاز انرژی شما در حال افزایش بود و هر روز سرزنده تر و پر انرژی تر می شدید، هر روز قوی تر می شدید حالا دقیقا عکس آن اتفاق می افتد شما روز به روز ضعیف تر می شوید. اما عادات شما هنوز باقی مانده اند. شما تا قبل از سی و پنج سالگی هر روز به مقدار کافی غذا می خوردید اما اگر هنوز به این عادت خود ادامه دهید چربی ها در بدن شما انباشته می شوند. دیگر به این همه غذا احتیاجی نیست. قبلا به آن نیاز بود ولی الان دیگر نه. چون زندگی به طرف مرگ در حرکت است و دیگر به آن همه غذا نیازی ندارد. اگر شکم خود را از غذاهای مختلف پر کنید همانطور که قبلا این کار را می کردید انواع و اقسام بیماری ها بر شما عارض می شوند. فشار خون بالا، حمله قلبی، بی خوابی، زخم معده. همه اینها در نزدیکی چهل و دو سالگی اتفاق می افتند. چهل و دو سالگی یکی از خطرناک ترین مراحل است. موها شروع به ریزش کرده و به تدریج سفید می شوند. زندگی در حال تبدیل شدن به مرگ است.

در نزدیکی چهل و دو سالگی مذهب برای اولین بار مهم می شود. ممکن است قبلا جسته و گریخته و به صورت تفننی به طرف مذهب رفته باشید. ولی حالا مذهب برای اولین بار فوق العاده مهم شده است. چون مذهب عمیقا در ارتباط با مرگ است. مرگ در حال نزدیک شدن است. پس اولین خواسته های مذهبی سر بر می آورند. کارل گوستاو یانگ در جایی نوشته است: در تمام عمرش شاهد بوده که همه افرادی که در سنین چهل سالگی

نزد او آمده اند، همیشه نیاز مند مذهب بوده اند. اگر آنها دیوانه، عصبی و روانی شوند مادام که ریشه های مذهبی عمیقی نداشته باشند نمیتوان به آنها کمک کرد. آنها احتیاج به مذهب دارند. نیاز اصلی آنها مذهب است و اگر جامعه آنها غیر مذهبی باشد و هیچ گاه به آنها آموزشهای مذهبی داده نشده باشد، بزرگترین معضلات و گرفتاری ها در چهل و دو سالگی گریبان گیر آنان خواهد شد. چون جامعه هیچ راه، مسیر و یا بعدی به آنها نمی دهد. جامعه وقتی چهارده ساله بودید خوب بود چون شما را به اندازه کافی از نظر جنسی ارضاء

می کرد، کل آن وابسته به امور جنسی است. به نظر میرسد که سکس تنها وسیله در هر کالایی باشد. اگر میخواهید که یک کامیون ده تنی بفروشید برای تبلیغات باید از یک زن عریان استفاده کنید، و یا حتی خمیر دندان. کامیون یا خمیر دندان فرقی نمی کند. همیشه یک زن عریان پشت آن در حال لیخند زدن است. در حقیقت زن فروخته می شود نه کامیون و خمیر دندان و چون این خمیر دندان با زن همراه است شما باید خمیر دندان را هم بخرید. در همه جا سکس فروخته می شود. پس این جامعه غیر مذهبی برای جوانان خوب است. اما آنها برای همیشه جوان نخواهند ماند، وقتی که به چهل و دو سالگی رسیدند جامعه آنها را در برزخ تنها می گذارد. دیگر نمی دانند که چه باید بکنند، دچار اختلالات عصبی می شوند چون دانش کنار آمدن با شرایط را ندارند، هرگز چیزی به آنها تعلیم داده نشده است. هیچ نظام و قانونی برای رویارویی با مرگ به آنها داده نشده. جامعه آنها را برای زندگی آماده کرده است ولی هیچ کس بهشان نیاموخته تا برای مرگ آماده شوند. انسانها همان قدر که برای زندگی احتیاج به آموزش دارند برای مرگ نیز باید تعلیم ببینند.

اگر به من اجازه داده می شد تا روش خودم را در پیش بگیرم دانشگاهها را به دو بخش تقسیم می کردم. یک قسمت برای جوانان و یک قسمت هم برای کهنسالان. جوانان به آنجا می رفتند تا هنر زندگی، سکس، جاه طلبی، ستیز و مبارزه را فرا بگیرند و آنوقت زمانی که پیرتر می شدند و به سن چهل و دو سالگی می رسیدند دوباره به دانشگاه می آمدند تا در باره مرگ، خدا و مراقبه آموزش ببینند. چون در حال حاضر این دانشگاهها کمکی به مردم نمی کنند. آنها احتیاج به تعلیمات جدید دارند این گونه می توانند در برابر مرحله جدیدی که در شرف روی دادن است محکمتر بایستند.

جامعه شما را در برزخ تنها می گذارد، به همین دلیل است که در غرب این همه بیماری های عصبی و روانی وجود دارد. شرقی ها به این اندازه بیمار نیستند. چرا؟ چون در شرق هنوز به مردم آموزشهای مذهبی داده می شود، هنوز مذهب به طور کلی از صحنه زندگی محو نشده است. هر چند غلط، کاذب و دروغین ولی هنوز هست. دیگر در بازار و یا حیا هوئی زندگی جایی ندارد اما در گوشه و کنار هنوز هم یک معبد یافت می شود. خارج از زندگی اجتماعی ولی هنوز هست. کافی است چند قدم آن طرف تر بروید هنوز پا بر جاست. در غرب دیگر مذهب جزئی از زندگی نیست. نزدیک چهل و دو سالگی همه غربیان دچار مشکلات روانی می شوند. انواع اختلالات روانی، جسمی و زخم معده در آنها یافت می شود. زخم معده از اثرات جاه طلبی است. یک انسان جاه طلب در شرف ابتلاء به زخم معده قرار دارد. جاه طلبی گزنده است درون شما را می خورد. زخم معده چیزی نیست جز خود خوری. آنقدر عصبانی و هیجان زده هستید که شروع به خوردن جداره معده خود کرده اید، بسیار نا آرام هستید. معده شما نیز در التهاب است، هیچ گاه آرام نمی گیرد. هر وقت ذهن آرام شد معده نیز آرامش می یابد.

زخم معده ها جا پای جاه طلبی هستند. اگر زخم معده داشته باشید نشان دهنده این است که آدم بسیار موفق هستید. اگر زخم معده نداشته باشید نشان از بیچارگی و در ماندگی شما دارد. اگر در نزدیکی چهل و دو سالگی اولین حمله قلبی بر شما عارض شود اینطور به نظر می رسد که کامروا بوده اید. حداقل باید یک وزیر کابینه یا یک کار خانه دار ثروتمند و یا یک هنر پیشه معروف باشید.

در غیر اینصورت چطور حمله قلبی را تو جیح می کنید؟ حمله قلبی تعبیری برای موفقیت است. همه آدمهای موفق دچار حمله قلبی می شوند، امری اجتناب ناپذیر است. بدنشان از مواد سمی انباشته شده است. جاه طلبی، آرزو، آینده، فردا هیچ کدام وجود ندارند.

شما در رویا زندگی کرده اید حالا دیگر بدنتان قدرت تحمل آنرا ندارد. آنقدر عصبانی با قی می مانید تا عصبانیت روش زندگیتان شود. دیگر تبدیل به یک عادت ریشه دار شده است.

در چهل و دو سالگی دومرتبه یک کشف و دستاورد جدید حاصل می شود. انسانها شروع به فکر کردن در باره مذهب و دنیای دیگر می کنند. به نظر می رسد که زندگی خیلی طولانی است ولی زمان اندکی باقی مانده، چطور می توانید به خدا، نیروانا و روشن بینی دست یابید؟ از این رو نظریه تناسخ می گوید: "نگران نباشید، شما دوباره متولد می شوید، دوباره و دوباره چرخهای زندگی به حرکت خود ادامه می دهند. پریشان خاطر نباشید به اندازه کا فی وقت دارید. شما جاودانه اید، می توانید به انتها برسید". به همین دلیل است که در هندوستان سه مذهب به وجود آمده است. جینیسم، بودیسم و هندویسم که آنها در هیچ چیز جز تناسخ با یکدیگر اتفاق نظر ندارند. یک چنین

تئوریهای واگرایی حتی در باره اصول اولیه خدا، طبیعت و وجود نیز با یکدیگر هم عقیده نیستند ولی هر سه بر سر تئوری تناسخ متفق القول اند پس باید چیزی در آن نهفته باشد.

همه آنها برای رسیدن به چیزی که هندوها به آن برهمن می گویند احتیاج به زمان دارند. به فرصت و وقت بسیاری نیاز است، آرزو و جاه طلبی بزرگی است که تنها در سنین چهل و دو سالگی به آن علاقه مند می شوید. فقط بیست و هشت سال باقی مانده است.

این نکته سر آغاز این علاقه است. در حقیقت در سن چهل و دو سالگی شما دوباره تبدیل به یک کودک در دنیای مذهب می شوید و فقط بیست و هشت سال وقت دارید. زمان به نظر بسیار کوتاه می رسد به هیچ وجه برای برای فتح چنین قلل رفیعی کافی نیست. جنیست ها به آن موکشا می گویند یعنی رهایی کامل از همه کارماهای گذشته. ولی میلیونها زندگی در گذشته وجود داشته است. در طول بیست و هشت سال چگونه می توانید از عهده آن بر بیابید؟ چگونه تمام گذشته را پاک می کنید؟ یک چنین گذشته عظیمی پشت سر شماست. کارماهای خوب و بد چگونه می توانید در طی بیست و هشت سال همه آنها را پاک کنید؟ غیر منصفانه به نظر می رسد! رسیدن به خدا بسیار سخت و طاقت فرساست. غیر ممکن است. اگر تنها بیست و هشت سال وقت داشته باشید نا امید می شوید حتی بودایی هایی که به خدا اعتقاد ندارند به تناسخ معتقدند. نیروانا، خلا نهایی، خلا کامل.... زمانیکه هنوز انباشته از این همه آشغال در در زندگیهای مختلف بوده اید چگونه می توانید خود را در بیست و هشت سال سبک کنید؟ خیلی زیادند، کاری غیر ممکن به نظر می رسد. پس همه این مذاهب در یک چیز با هم هم عقیده اند که به زمان بیشتری نیاز است.

هر وقت که جاه طلب باشید به زمان نیاز دارید. در نظر من آدم مذهبی کسی است که به زمان احتیاج ندارد. او همین جا و در همین لحظه آزاد شده است، همین جا و همین لحظه. یک انسان مذهبی به هیچ وجه نیازمند به آینده نیست، چون مذهب در یک لحظه بی انتها اتفاق می افتد. همین الان رخ می دهد، همیشه در حال است. تا به حال به گونه دیگری روی نداده است.

در چهل و دو سالگی اولین انگیزش به صورتی مبهم، غیر شفاف و مغشوش رخ می نماید. شما به آنچه که در حال اتفاق افتادن است آگاه نیستید. ولی با نهایت توجه به یک معبد نگاه می کنید. حتی بعضی وقت ها در سر راه خود ممکن است به صورت یک زائر گذری به کلیسا هم بروید. گاهی هم که کار دیگری ندارید و به اندازه کافی هم وقت دارید شروع می کنید به خواندن انجیلی که همیشه در قفسه اتاقتان خاک می خورد. کنکاشی مبهم، کاملاً غیر شفاف درست مانند کودک خردسالی که درباره سکس دچار ابهام است و بدون اینکه بداند چه می کند شروع می کند به بازی کردن با آلت تناسلی خود. بعضی وقتها به تنهایی در سکوت می نشیند و ناگهان بدون اینکه بداند چه می کند احساس آرامش به او دست می دهد. گاهی نیز به تکرار یک ذکر که در کودکی آموخته بود می پردازد. مادر بزرگ عادت داشت که هر وقت ناراحت یا عصبانی بود این کار را انجام دهد، او نیز شروع به تکرار آن می کند. به دنبال یک استاد مذهبی می گردد تا او را راهنمایی کند. کار را آغاز می کند، یک ذکر را فرا می گیرد، بعضی وقتها آنرا تکرار می کند و پس از چند روز فراموش می کند و دوباره آنرا یاد می گیرد.... به یک کاوش مبهم دست میزنند، در تاریکی پی چیزی می گردد.

در چهل و نه سالگی جستجو شفاف و واضح میشود. هفت سال طول می کشد تا روشن شود. حالا یک عزم و اراده در او ایجاد می شود. از این پس توجهش معطوف به دیگران نیست. به خصوص وقتی که همه چیز به درستی پیش رفته باشد من باید این نکته را بارها و بارها تکرار کنم چون معمولاً مسائل به درستی اتفاق نمی افتند در سن چهل و نه سالگی یک مرد نسبت به زنان کم توجه می شود. یک زن نیز علاقه ای به مردان نشان نمی دهد. چهل و نه سالگی دوران یائسگی است. انسان ها دیگر آن احساس جنسی را ندارند. همه چیز رنگ و بوی نوجوانی به خود می گیرد، همه چیز به نظر نابالغ و رشد نیافته می رسد.

اما جامعه می تواند در مورد مسائل مختلف ما را تحت فشار قرار دهد.... در شرق بر علیه سکس می باشند و آنرا قدغن کرده اند. وقتی یک پسر به سن چهارده سالگی می رسد او را از سکس منع می کنند و می خواهند این نکته را به خود بقبولانند که او هنوز بچه است و به دختر ها فکر نمی کند. شاید پسر های همسایه اینطور باشند ولی پسر شما هرگز. او مثل یک بچه پاک است مثل یک فرشته. ممکن است به نظر پاک و معصوم بیاید ولی این حرف درستی نیست. او شروع می کند به خیال پردازی. دخترها نیز از این مسئله آگاه میشوند، امری طبیعی است باید که به این وادی وارد شوند. ولی باید آنرا مخفی کنند. شروع میکند به خود ارضایی و آنرا نیز باید پنهان کند.

در شرق یک پسر در سن چهارده سالگی نا پاک می شود. حتما اشتباهی رخ داده چرا فقط در مورد او، نمی فهمد که چرا همه در همه جا این کار را می کنند ولی از او انتظار بسیار زیادی داریم که باید یک فرشته، یک باکره باقی بماند. نباید حتی در رویاهایش درباره دختر ها فکر کند. ولی به این امور توجه نشان می دهد و جامعه او را منع می

کند.

در غرب این ممانعت ها از بین رفته ولی به گونه ای دیگر خود را نشان می دهد. احساس من این است که جامعه هیچ وقت نمی تواند بازدارنده نباشد، اگر از ممنوعیت يك چیز دست بردارد فوراً چیز دیگری را ممنوع می کند. حالا در غرب این ممنوعیت در سن چهل و نه سالگی بوجود آمده. به مردم فشار می آورند تا امور جنسی را رها نکنند، چون همه تعلیمات می گویند که "چه می کنید؟ يك انسان می تواند تا نود سالگی توانایی جنسی خود را حفظ کند!" منابع و مراجع بر این نکته تأکید دارند و اگر شما در امور جنسی توانا نباشید و به آن توجه نشان ندهید احساس گناه می کنید. در چهل و نه سالگی از اینکه نمی توانید آنچنان که باید و شاید به امور جنسی بپردازید احساس گناه می کنید

معلمینی نیز وجود دارند که این موارد را به آنها تلقین می کنند و می گویند: "این حرفها مزخرف است، شما می توانید تا نود سالگی به روابط جنسی تان ادامه دهید. اگر جماع نکنید قدرت جنسی خود را از دست می دهید و اگر آن را ادامه دهید اندامهای بدن شما به فعالیت در می آیند. هر وقت شما متوقف شوید اندامهای شما نیز متوقف می شوند و انرژی حیاتی شما تحلیل می رود و به زودی خواهید مرد. اگر شوهر روابط جنسی را کنار بگذارد متعاقباً همسر او نیز دنباله رو او خواهد بود. چه می کنید؟ این بر خلاف اصول روانشناسی است و ممکن است منجر به انحراف جنسی و یا اخلاقی شود."

در شرق ما مرتکب حماقت بزرگی شدیم که غربی ها نیز در گذشته مرتکب همین اشتباه شده بودند. و آن این بود که داشتن تواناییهای جنسی برای يك بچه چهارده ساله بر خلاف اصول مذهبی بود. در صورتیکه او به طور طبیعی به این توانایی دست می یافت. نمی تواند کاری بکند دست خودش نیست، چه کاری از دستش بر می آید؟ کلیه تعلیمات درباره تجرد در سن چهارده سالگی احمقانه اند، چون دارید او را محدود می کنید. اما کلیه صاحب نظران، آداب رسوم، روانشناسان، اساتید و آدمهای مذهبی در قدیم بر علیه سکس بودند. همه مراجع با آن در ضدیت بودند. يك کودک از انجام این کار منع می شد و آنرا جرم و گناه تلقی می کردند. می خواهند جلوی اتفاق افتادن امری کاملاً طبیعی را بگیرند.

حالا در غرب دقیقاً عکس آن رخ داده است. روانشناسان در سن چهل و نه سالگی مردم را مجبور به ادامه روابط جنسی می کنند. در سن چهارده سالگی نیروی جنسی به طور طبیعی در انسان به وجود می آید و در چهل و نه سالگی نیز فروکش می کند. باید این گونه باشد تا چرخه کامل شود.

به همین دلیل ما در هند تصمیم گرفته ایم تا مردم باید در سن چهل و نه سالگی vanprasth شوند. چشمان آنها باید متوجه جنگل ها و مناظر طبیعی شود و به تجارت و سوداگری پشت کنند.

Vanprasth واژه زیبایی است. به معنای کسی است که به طرف رشته کوههای هیمالیا و جنگل مینگرد. حالا دیگر او به زندگی، جاه طلبی هایش، امیال و آرزوهایش و هر آنچه که تمام شده پشت کرده است. به طرف انزوا حرکت می کند به طرف خودش.

قبل از این زندگی خیلی طولانی بود و او نمی توانست تنها بماند، مسئولیتهایی داشت که باید آنها را انجام می داد، باید بچه ها را بزرگ می کرد. ولی دیگر آنها بزرگ شده اند و ازدواج کرده اند. وقتی شما به چهل و نه سالگی می رسید آنها دارند ازدواج می کنند و زندگی را شروع می کنند. دیگر هیپی نیستند باید حدود بیست و هشت ساله باشند. می خواهند ساکن شوند، حالا شما می توانید غیر ساکن شوید. می توانید به آنسوی خانه و کاشانه خود بروید و يك بی خانمان شوید. در چهل و نه سالگی مردم شروع به نگاه کردن به جنگل می کنند، سیري به درون خود می کنند، به تدریج متوجه باطن خود می شوند. بیشتر و بیشتر در حالت مراقبه و نیایش فرو می روند.

در پنجاه و شش سالگی دومرتبه يك دگرگونی اتفاق می افتد، يك انقلاب. حالا فقط نگاه کردن به هیمالیا کافی نیست. انسان باید واقعا مسافرت کند، باید برود. زندگی رو به پایان است و مرگ نزدیک تر می شود. در چهل و نه سالگی انسان نسبت به جنس مخالف بی اعتنا می شود. در پنجاه و شش سالگی نسبت به دیگران نیز بی علاقه میشود. نسبت به جامعه، به آداب و رسوم اجتماعی، به کلونها، در این سنین شخص باید از تمام روتاری کلونها و از تمام کلونهای شیرهای نر کناره گیری کند. حالا دیگر نابخردانه به نظر می رسند، بچه گانه اند. به يکي از این روتاری کلونها و یا کلون شیرهای نر بروید و مردم را ببینید. به لباس پوشیدنشان، کراواتشان و همه چیز نگاه کنید. واقعا بچه گانه اند. چه کار می کنند؟

شیرهای نر اسم احمقانه ای به نظر می رسد. برای يك بچه کوچک خوب است. حالا برای بچه ها کلونهای "بچه شیر" و برای خانم ها کلونهای "شیرهای ماده" را به راه انداخته اند. برای بچه شیرها کاملاً مناسب است ولی برای شیرهای نر و ماده چطور؟ این مطلب نشان می دهد که آنها ذهنهای متوسطی دارند.

در پنجاه و شش سالگی انسان باید به قدری کامل و بالغ شده باشد که خود را از گیرودار اجتماع رها کرده

باشد. دیگر تمام شد! به اندازه کافی زندگی کرده است. به اندازه کافی آموخته است. حالا وقت آن رسیده که از همه تشکر کند و آنها را ترک کند. پنجاه و شش سالگی زمانی است که یک فرد باید به طور طبیعی سانیاسین شود و با آنها همراه شود. بایستی از هیاهوی جامعه کناره گیری کند. امری کاملاً طبیعی است همانطور که روزی وارد شدید روزی هم باید بروید. زندگی باید یک ورودی و یک خروجی داشته باشد. در غیر اینصورت خفقان آور می شود. شما وارد می شوید ولی هرگز خارج نمی شوید. بعد می گوید که دارم از رنج و درد خفه می شوم. یک خروجی وجود دارد و آن سانیاسین شدن است. در پنجاه و شش سالگی از اجتماع بیرون می آید چون دیگر علاقه ای به دیگران ندارد. در شصت و سه سالگی دوباره مانند یک کودک می شوید و فقط به خودتان توجه دارید. این دقیقاً مفهوم مراقبه است. حرکت به درون طوری که گویی همه چیز افتاده و از بین رفته است و تنها شما وجود دارید. دوباره تبدیل به یک بچه شده اید. البته این بار غنی از زندگی، بسیار کامل، فهمیده، با خردمندی وافر. حالا شما دوباره معصوم می شوید. سفری را به درون آغاز می کنید، فقط هفت سال مانده و باید برای مرگ آماده شد.

ولی منظور از آمادگی برای مرگ چیست؟ جشن گرفتن مرگ آمادگی برای آن است. مردن با خوشحالی، شادی، رضایت و خوش آمد گویی آمادگی برای مرگ است. خداوند فرصتی را برای آموختن و بودن به شما داد و چیزهای زیادی یاد گرفتید. حالا می خواهید استراحت کنید، می خواهید به سرای غایبی خود هجرت کنید. اینجا یک اقامتگاه موقتی بود. شما در یک سرزمین ناشناخته سرگردان بودید، با انسانهای بیگانه زندگی می کردید. عاشق غریبه ها شدید و چیزهای زیادی یاد گرفتید. حالا وقتش فرا رسیده شاهزاده باید به امپراطوری خود باز گردد. شصت و سه سالگی زمانی است که انسان کاملاً خود را محصور می کند. همه انرژی ها به داخل و داخل و داخل می روند. به درون می گرایند. شما تبدیل به چرخه ای از انرژی می شوید. انرژی شما هیچ جای دیگری نمی رود. نه مطالعه ای، نه صحبتی فقط در سکوت بیشتر و بیشتر بودن با خود. مستقل بودن از هر آنچه که اطراف شماست. انرژی ذره ذره در شما نشست می کند.

در هفتاد سالگی دیگر آماده اید. و اگر از این الگو طبیعت کرده باشید درست نه ماه قبل از مرگ از وقوع آن آگاه می شوید. همانطور که کودک باید نه ماه را در رحم مادرش بگذراند. دوباره همان چرخه تکرار می شود و زمانی که لحظه مرگ فرا می رسد شما نه ماه قبل از آن باخبر بودید. دوباره باید وارد رحم شوید. اما این رحم دیگر در مادر شما نیست درون خود شماست.

هندي ها به قسمت دروني يك قبر در معبد گریها به معنی رحم می گویند. هنگامی که به یک معبد می روید قسمت داخلی آن رحم نامیده می شود. این نامگذاری بسیار نمادین و تعمیدی است. این همان رحمی است که انسان باید به آن وارد شود. در آخرین مرحله یعنی در نه ماه آخر شخص به دون خودش فرو می رود. بدن خودش تبدیل به رحم می گردد. انسان به ژرف ترین جای معبد وارد می شود. جایی که همیشه شعله ها در حال سوختن بودند، جایی که همیشه پر نور بود، جایی که زیارتگاه واقعی در آنجاست، جایی که مأمّن خدایان بود. برای طی این فرایند طبیعی احتیاجی به آینده نیست. شما باید به طور طبیعی در همین لحظه زندگی کنید. لحظه بعدی خودش می آید. درست مانند کودکی که رشد می کند و یک جوان بالغ می شود. هیچ نیازی به برنامه ریزی ندارد. همه چیزها به سادگی اتفاق می افتند. همانند یک رودخانه که جاری می شود و به اقیانوس می رسد. درست به همان صورت جاری می شوید و به انتها می رسید، به اقیانوس. اما باید طبیعی باقی بمانید، شناور در لحظه. هر بار که شروع به فکر کردن درباره آینده، جاه طلبی ها و آرزوهائتان می کنید این لحظه را از دست می دهید. از دادن لحظه ها باعث گمراهی می شود، چون همیشه فقدان چیزی را احساس می کنید، یک شکاف و کمبود.

اگر یک کودک دوران طفولیتش را به خوبی سپری نکرده باشد این قسمت به دوران جوانیش منتقل می شود. پس کجا باید برود؟ باید این مرحله را نیز گذراند و زندگی کرد. وقتی که یک بچه در سن چهار سالگی می رقصد، این طرف و آن طرف می پرد، پروانه ها را شکار می کند زیباست. ولی وقتی که یک جوان بیست ساله به دنبال پروانه ها بدود حتماً دیوانه است. باید او را راهی بیمارستان کنید، ناراحتی روانی دارد. این کارها در چهار سالگی هیچ اشکالی نداشتند، باید به طور طبیعی انجام می شدند، انجام آنها کاملاً صحیح بود. اگر کودکی به دنبال پروانه ها بدود مشکلی در بین نیست ولی اگر در بیست سالگی پروانه ها را دنبال کند به سلامت روانی او شک می کنید. فکر می کنید که هنوز بزرگ نشده است. بدن رشد کرده ولی ذهن عقب مانده است. باید جایی در دوران کودکی او که فرصت نیافته تا آنرا به طور کامل زندگی کند مانده باشد. اگر انسان دوران بچگی خود را به طور کامل زندگی کند تبدیل به یک انسان جوان، زیبا و سرزنده می شود که دوران کودکی اثر مخربی بر زندگی نمی گذارد. او دوران کودکی را مانند پوست انداختن یک مار کنار می گذارد و با انداختن آن تازه می شود. فراست و باهوشی یک جوان را داراست و دیگر عقب مانده به نظر نمی رسد.

دوران جوانی را به طور کامل زندگی کنید و به حرف این مراجع قدیمی و کهنه گوش نکنید، آنها را از سر راه خود

دور کنید چون آنها جوانی را کشته اند و آنرا ممنوع کرده اند. آنها بر علیه روابط جنسی هستند و اگر جامعه ای با این گونه روابط ضدیت داشته باشد، سکس همه زندگی شما را احاطه می کند، تبدیل به سم می شود. با آن زندگی کنید! از آن لذت ببرید!

در سنین چهارده تا بیست و یک سالگی یک پسر در اوج توانایی جنسی قرار دارد. در حقیقت در نزدیکی هفده و یا هجده سالگی او به بیشترین نیروی خود می رسد. هیچ وقت در زندگی به این اندازه از نظر جنسی قدرتمند نیست و اگر این لحظات را از دست بدهد دیگر نخواهد توانست به چنین انزال فوق العاده ای برسد. این نکته همیشه برای من یک معضل بوده است، چون جامعه شما را تحت فشار قرار می دهد که تا سن بیست و یک سالگی مجرد بمانید. این بدان معنی است که بزرگترین امکان رسیدن به سکس، آموختن سکس و وارد شدن به سکس از دست می رود. وقتی که به سن بیست و دو یا بیست و سه سالگی می رسید از لحاظ جنسی دیگر پیر شده اید. در هفده سالگی در اوج بودید، قدرت جنسی زیادی داشتید، به گونه ای که انزال شما در تک تک سلولهایتان نفوذ می کرد. تمام بدن شما زیر بارش ازلی سعادت و برکت قرار می گرفت. به خاطر داشته باشید که وقتی من می گویم از طریق سکس می توان به سامادهی و آگاهی برتر رسید آن را برای هفتاد ساله ها نمی گویم. برای کسانی می گویم که هفده سال بیشتر ندارند. افراد مسنی نزد من می آیند و در باره کتابم "از سکس به آگاهی برتر" از من می پرسند که: "ما کتاب شما را خواندیم ولی هیچ گاه به چیزهایی که شما گفته بودید نرسیدیم." چگونه می توانید برسید؟ شما زمان را از دست داده اید، و دیگر نمی توان چیزی را جایگزین آن کرد. من مسئول آن نیستم. جامعه تان و شما که به آنها گوش داده اید مسئولید.

اگر در سنین چهارده تا بیست و یک سالگی به بچه ها اجازه داده شود تا آزادانه روابط جنسی داشته باشند، کاملاً آزادانه، دیگر هیچ وقت از بابت سکس دچار رنجش و پریشانی نخواهند شد. کاملاً آزاد خواهند بود. دیگر مجله های سکسی را نگاه نخواهند کرد، دیگر عکس های زشت و مستهجن را در گنجه و یا لای انجیل پنهان نخواهند کرد. دیگر مزاحم خانم ها نخواهد شد. این کارها زشتند اما شما به تحمل آنها ادامه می دهید و احساس نمی کنید که چه اتفاقاتی دارد رخ می دهد، چرا همه مردم دچار اختلالات عصبی هستند. چیزی در درون شما ناتمام باقی مانده است. هیچ چیز به این اندازه زشت نیست که یک فرد مسن با نگاه های شهوت آلود به دیگران بنگرد. این زشت ترین چیز بر روی زمین است. حالا باید چشمان او معصوم شده باشند دیگر باید کارش تمام شده باشد. منظور من این نیست که سکس چیز کثیف و زشتی است، به این نکته توجه کنید من نمی گویم که سکس زشت است. سکس در زمان و فصل خودش زیباست ولی خارج از آن زشت است. انرژی جنسی اگر در نزد یک انسان نود ساله وجود داشته باشد بیماری است. به همین خاطر است که مردم می گویند "پیرمرد کثیف" واقعا پدیده کثیفی است. یک جوان زیبا و پر از انرژی جنسی است. جلوی او از انرژی و زنده دلی. ولی یک آدم پیر که دارای تمایلات جنسی باشد نشان دهنده آن است که قسمتی از عمرش را زندگی نکرده است. بیانگر یک قسمت خالی و نابالغی است. او فرصت را از دست داده و حالا کاری از دستش بر نمی آید. در ذهنش شروع به خیالپردازی و سرگردانی درباره سکس می کند. به خاطر داشته باشید که یک جامعه درست بین سنین چهارده تا بیست و یک سالگی آزادی کامل را در مورد روابط جنسی به افرادش می دهد، و به طور خودکار افراد جامعه کمتر جذب امور جنسی می شوند. بعد از یک مدت هیچ سکسی وجود نخواهد داشت. هنگامی که وقت آن رسیده بود امور جنسی را تجربه کنید و وقتی که زمان آن به پایان آمد رهایش کنید. ولی فقط زمانی می توانید این کار را بکنید که آن را به طور تمام و کمال زندگی کرده باشید، در غیر این صورت نمیتوانید فراموشش کنید و از آن درگذرید. پیوسته با شماست تبدیل به یک زخم درونی می شود.

من به مردم در شرق توصیه می کنم که به حرف مراجعتان گوش ندهید به هر چه که می گویند گوش خود را به طبیعت بسپارید. هر زمان که طبیعت به شما می گوید که زمان عاشق شدن است، عاشق شوید و وقتی که می گوید زمان چشم پوشی کردن و کنار گذاشتن فرا رسیده آنرا کنار بگذارید و همینطور به حرف روانکاوان و روانشناسان جاهل در غرب نیز توجهی نکنید. هر چند آنها دارای دستگاه های پر زرق و برقی هستند. جانسون و دیگران و هر چند که معاینات و آزمایشهای گوناگونی را انجام داده اند، ولی هیچ چیز از زندگی نمی دانند. حقیقتاً من شک دارم که این مسترها و جانسون ها و کینسیزها تماشاگران جنسی نبوده باشند. آنها خودشان از نظر جنسی بیمار هستند، در غیر این صورت چطور ممکن است که کسی هزاران آلت تناسلی را با دستگاه های مختلف نگاه کند تا ببیند به هنگام مقاربه در زنان چه اتفاقی می افتد؟ چه کسی به خود زحمت این کار را می دهد؟ چه چرنیاتی! اما وقتی امور از مسیر اصلی خود منحرف شوند وقوع اینگونه مسائل اجتناب ناپذیر است. امروزه مسترها و جانسون ها متخصص شده اند، آخرین مراجع صلاحیت دار. اگر هر نوع مشکل جنسی داشته باشید به آنها مراجعه می کنید. من احتمال می دهم که آنها جوانی شان را از کف داده اند و زندگی جنسی خود را به طور کامل

به اتمام نرسانده اند. دي يك جايي چيزي از قلم افتاده و آنها با اين نيرنگها آنها پر مي کنند. و اگر چيزي رنگ و بوي علمي به خود بگيرد شما مي توانيد هرطور که مي خواهيد از آن استفاده کنيد. حالا وسائل کاذب و مصنوعي ساخته اند، آلتهاي تناسلي الكتريکي، و اين آلتهاي الكتريکي داخل واژنهاي واقعي را مي لرزانند. آنها سعي مي کنند تا دريابند چه اتفاقي درون آن رخ مي دهد، حالت انزال بيشتري مربوط به چه قسمتي از آلت تناسلي است، چه هورمونهاي جاري مي شوند و چه هورمونهاي خارج نمي شوند، يك زن تا چه مدت روابط جنسي داشته باشد. آنها مي گویند که يك زن تا آخرين لحظات حتي در بستر مرگ نيز جماع کند. در حقيقت عقیده آنها اين است که بعد از دوران يائسگي يعني بعد از چهل و نه سالگي يك زن مي تواند بهتر از هر زمان ديگري روابط جنسي داشته باشد. چرا اينگونه فکر مي کنند؟ دليل آنها اين است که يك زن قبل از چهل و نه سالگي هميشه از حامله شدن در هراس است. حتي اگر قرص هاي ضد بارداري مصرف کرده باشد، چون هيچ کدام از اين قرص ها صد در صد مطمئن نيستند. در چهل و نه سالگي هنگامی که يائسگي فرامي رسد و قاعدگي متوقفي مي شود. ديگر ترسي وجود نخواهد داشت. يك زن كاملا آزاد است. اگر اين عقايد گسترش پيدا کند. زنها تبديل به موجوداتي خون آشام مي شوند و پير زنان مردان را شکار مي کنند، چون ديگر از چيزي واهمه ندارند و منابع ذي صلاح نيز آنها را تايد مي کنند. در واقع بر اين عقیده اند که حالا زمان مناسب براي لذت جنسي بدون هيچ گونه احساس مسئوليتي فرا رسیده است.

آنها درباره مردان نيز چنين نظري دارند. در تحقيقاتشان به مردی برخورد کرده بودند که در سن شصت سالگي قادر بود تا پنج بار در روز نزديکي کند. به نظر مي رسد که مرد عجيب و غريبي است. بايد مشکلي در هورمونها و بدن او وجود داشته باشد. در شصت سالگي! طبيعي نيست. چون تا آنجا که من مي دانم اين را به خاطر تجربيات شخصي ام در زندگي هاي گذشته که به خاطر مي آورم مي گويم در چهل و نه سالگي يك مرد عادي و طبيعي ديگر علاقه اي به زنان از خود نشان نمي دهد. علاقه از بين مي رود همانطور که آمده بود مي رود. هر چيزي که روزي مي آيد بايد برود. هر چيزي که روزي بالا مي رود بايد سقوط کند. هر موجي که پديدار مي شود بايد ناپديد شود، بايد زماني براي از بين رفتن آن وجود داشته باشد. در چهارده سالگي مي آيد در نزديکي چهل و نه سالگي مي رود. ولي مردی که در شصت سالگي مي تواند پنج بار در روز مقاربه کند حتما ايرادي دارد. يك چيزي خيلي خيلي اشتباه است. عملکرد بدن او درست نيست. داراي نوع ديگري ضعف جنسي است. وقتي که يك پسر چهارده ساله هيچ نوع نياز جنسي ندارد و با يك پسر هجده ساله از خود رغبتي نشان نمي دهد مشکلي وجود دارد، بايد تحت درمان قرار بگيرد. وقتي يك مرد شصت ساله نيز به پنج بار نزديکي در روز نياز دارد باز هم مشکلي است. سيستم بدن او به هم ريخته، به طور طبيعي و صحيح کار نمي کند.

اگر كاملا در لحظه زندگي کنيد، احتياجي نيست تا از آینده بهراسيد. اگر کودکي خود را به طور تمام و کمال زندگي کنيد شما را به يك جواني درست و بالغ مي رساند. به سرزندگي، روان بودن و سرشاري، به يك اقبانوس وحشي انرژي. و اگر جواني خود را نيز به شيوههاي صحيح زندگي کنيد شما را به سکون، آرامش و يك زندگي بي سر و صدا مي رساند. شما را به کنکاش مذهبي مي کشد. به اينکه، زندگي چيست؟ فقط زنده بودن کافي نيست، انسان بايد به عمق راز و رمز حيات نفوذ کند. يك زندگي ساکت و آرام شما را به لحظات مراقبه وارد مي کند و مراقبه شما را به کنارگذاشتن هر آنچه که حالا غير قابل استفاده است رهنمون مي گردد. تمام زندگي به صورت زباله و آشغال در نظرتان جلوه مي کند، فقط يك چيز هميشه ارزشمند باقي مي ماند و آن نيز آگاهي شماست.

به هنگام هفتادسالگي وقتي که براي مرگ آماده ايد. اگر به درستي زندگي کرده باشيد، در لحظه، هيچ چيز را براي آینده به تعويق نينداخته باشيد، هيچ گاه براي آینده خيالباقي نکرده باشيد، هر طور که بوده فقط در حال زندگي کرده ايد. نه ماه قبل از مرگ از وقوع آن آگاه مي شويد. به آگاهي زيادي دست پيدا کرده ايد، حالا مي توانيد ببينيد که مرگ در راه است. بسياري از افراد روحاني مرگ خود را پيش بيني کرده اند، ولي من تا به حال به نمونه اي برخورد نکرده ام که توانسته باشد مرگ خود را زودتر از نه ماه پيش بيني کند. درست نه ماه قبل انسانهاي آگاه و کساني که گذشته شان آنها را به هم ريخته باشد آنها احساس مي کنند. کسي که هيچ وقت به آینده نمي انديشد به گذشته نيز فکر نمي کند، آنها با هم هستند. گذشته و آینده به يکديگر مرتبطند، به يکديگر گره خورده اند. وقتي به آینده فکر مي کنيد چيزي نيست جز انعکاس گذشته و وقتي به گذشته مي انديشيد چيزي نيست جز برنامه ريزي براي آینده. آنها در کنار هم هستند. لحظه حال خارج از هر دوي آنهاست. انساني که در اين لحظه و در اينجا زندگي مي کند نه گذشته و نه آینده او را به هم نمي ريزند. بدون احساس سنگيني آن دو باقي مي ماند. باري براي حمل کردن ندارد، بدون وزن حرکت مي کند. تحت تأثير جاذبه نيست. در حقيقت راه نمي رود پرواز ميکند. داراي دو بال است. قبل از اينکه بميرد، درست نه ماه قبل، از آن آگاه مي شود.

از آن لذت مي برد و آنها جشن مي گيرد. به همه مي گويد: "کشتي من دارد مي آيد و من فقط براي مدت زمان

اندکي در کنار ساحل مي مانم. به زودي به خانه خود مي روم. اين زندگي بسيار زيبا بود، يك تجربه حيرت انگيز. من عشق ورزيدم، آموختم، زندگي کردم و غني شدم. با دستان خالي به اينجا قدم گذاردم و با تجربه هاي بسيار عالي اينجا را ترك مي کنم. با بلوغ و پختگي فراوان. "بابت تمام اتفاقاتي که براي او افتاده شکرگزار مي کند. خوب و بد_درست و نادرست. چون او از همه آنها درس گرفته است. نه تنها از وقايع خوب که حتي از حادثه هاي بد. از افراد نيکوکاري که با آنها برخورد داشته چيزهايي ياد گرفته و همين طور از گنهکاران، بله حتي از آنها. همه به او کمک کرده اند. کساني که از او دزدي مي کرده اند به او کمک کرده اند، کساني هم که او را ياري مي دادند به او کمک کرده اند. کساني که دوست بوده اند کمک کرده اند کساني که دشمن بوده اند هم کمک کرده اند. همه و همه به او کمک کرده اند. تابستان و زمستان، سيري و گرسنگي، همه چيز کمک کرده است. انسان مي تواند براي همه چيز شکرگزار باشد.

زمانی که برای همه چيز شکرگزار باشد و آماده براي مرگ، می تواند براي فرصتي که به او داده شده جشن بگیرد و مرگ در برابرش زيبا مي شود. ديگر مرگ دشمن نيست بهترين دوست است. چون نقطه اوج زندگي است. بالاترين مکاني که زندگي به آن مي رسد. مرگ پايان زندگي نيست اوج آن است. چون شما هرگز زندگي را نشناخته ايد مرگ به صورت پايان به نظر مي رسد. در نزد کسي که زندگي را شناخته است. مرگ بالاترين نقطه است، اوج است. حد اعلي است. تکميل زندگي است. زندگي با آن تمام نمي شود. در حقيقت زندگي در آن شکوفا مي شود. مرگ گل زندگي است. ولي براي درك زيبايي مرگ بايد براي آن آماده باشيد، بايد هنر آنرا بياموزيد

راجع به عشق

عشق دردناك است چون براي سعادت راه مي آفريند. عشق دردناك است، چون دگرگون مي کند؛ عشق دگرگوني است. هر دگرگوني دردناك خواهد بود، چون كهنه به خاطر نو ناگزير است رها شود. كهنه آشناست، ايمن، بي خطر؛ نو مطلقاً ناشناخته است. شما در افيانوسي ناشناخته در حركت خواهيد بود. با نو، شما نمي توانيد از ذهن خود استفاده كنيد؛ با كهنه، ذهن استاد است. ذهن فقط با كهنه مي تواند عمل کند؛ با نو، ذهن به كلي بي مصرف است.

بدین سبب، ترس پدیدار می شود؛ و با رها کردن دنیای کهنه، راحت، بی خطر، دنیای کارایی، درد پدیدار می گردد. این درد، همان دردی است که کودک هنگام خروج از زهدان مادر احساس می کند. این درد، همان دردی است که پرنده هنگام بیرون آمدن از تخم احساس می کند. این درد، همان دردی است که پرنده آن گاه که بکوشد برای نخستین بار پرواز کند، احساس خواهد کرد.

ترس از ناشناخته، و ترك ایمني آشنا، نامني ناشناخته، غير قابل پيش بيني بودن ناشناخته، هراسي بس عظيم را سبب مي شود.

و از آن روي که دگرگوني از «نفس» به سوي وضعيت «نه _ نفس» مي رود، درد بسيار عميق است. اما شما بدون عبور از درون درد، نمي توانيد سرمستي داشته باشيد. طلا اگر بخواهد سره شود، ناگزير است از ميان آتش بگذرد. عشق آتش است.

این به سبب درد عشق است که میلیون ها مردم يك زندگي بي عشق را تجربه مي کنند. آنان نيز رنج مي برند، و رنج بردن آنان بيهوده است. رنج بردن در عشق، رنج بردني بيهوده نيست. رنج بردن در عشق خلاق است؛ شما را به سطوح عالي تر خودآگاهي مي برد. رنج بردن بدون عشق به طور كامل يك اتلاف است؛ شما را به هيچ جايي دلالت

نمی‌کند، شما را در همان دور باطل در حرکت نگاه می‌دارد.

انسان بدون عشق خودشیفته است، بسته است. او فقط خودش را می‌شناسد. و اگر او دیگری را نشناخته است، چه قدر می‌تواند خودش را بشناسد؟ چون فقط دیگری می‌تواند هم چون یک آینه عمل کند. شما بدون شناخت دیگری، هرگز خود را نخواهید شناخت. عشق برای خودشناسی نیز بسیار بنیادی است. شخصی که دیگری را در عشقی عمیق، در شوری شدید، در یک سرمستی کامل نشناخته است، قادر نخواهد بود بشناسد که خود کیست؛ چون آینه‌ای برای دیدن تصور خویش خواهد داشت.

رابطه‌ی عاشقانه یک آینه است و هر چه عشق ناب‌تر باشد، هر چه عشق متعالی‌تر باشد، آینه بهتر است، آینه پاکیزه‌تر است. اما عشق متعالی‌تر نیازمند آن است که شما باز و گشوده باشید. عشق متعالی‌تر نیازمند است که شما آسیب‌پذیر باشید. شما مجبورید زره خود را رها کنید؛ این دردناک است. شما ناگزیر نیستید پیوسته نگرهبانی بدهید. شما ناگزیرید ذهن حسابگر را رها کنید. شما ناگزیر از خطر کردن هستید. شما ناگزیر از خطرناک زیستن هستید. دیگری می‌تواند به شما آسیب برساند؛ این است ترسی که در آسیب‌پذیر بودن هست. دیگری می‌تواند شما را نپذیرد؛ این است ترسی که در عاشق بودن هست.

تصویری که شما از خویش‌تن خود در دیگری خواهید یافت، می‌تواند زشت باشد؛ اضطراب این است. از آینه بپرهیزید، اما با پرهیز کردن از آینه، شما زیبا نخواهید شد. با پرهیز کردن از وضعیت، شما رشد هم نخواهید کرد. این چالش می‌بایست پذیرفته شود.

انسان مجبور است به درون عشق برود. این نخستین گام به سوی خداوند است، و از کنارش نمی‌توان گذشت. آنان که می‌کوشند گام عشق را دور بزنند، هرگز به خداوند نخواهند رسید. این گام به طور مطلق ضروری است، چون شما فقط هنگامی از تمامیت خود آگاه می‌شوید که حضورتان توسط حضور دیگری مسحور شده باشد، هنگامی که از خودشیفتگی خود، دنیای بسته‌ی زیر آسمان باز، بیرون آورده شده باشید.

عشق یک آسمان باز است. عاشق بودن در پرواز بودن است. اما به طور قطع، آسمان لایتناهی ترس می‌آفریند. و رها کردن نفس بسیار دردناک است، زیرا به ما پروردن نفس را آموخته‌اند. ما فکر می‌کنیم که نفس تنها گنج ماست. ما از آن محافظت کرده‌ایم، ما آن را آراسته‌ایم، ما به طور مستمر آن را برق انداخته‌ایم، و هنگامی که عشق بر در می‌کوبد، کل چیزی که برای عاشق شدن مورد نیاز است، کنار گذاردن نفس است؛ قطعاً این دردناک است. نفس محصول تمامی زندگی شماست؛ کل آن چیزی است که شما آفریده‌اید. این نفس زشت، این ایده که «من از هستی جدا هستم» این ایده زشت است، چون غیر واقعی است. این ایده وهم است، اما جامعه‌ی ما وجود خارجی دارد، جامعه‌ی ما بر این ایده مبتنی است که هر شخصی یک شخص است، نه یک حضور. حقیقت این است که در کل هیچ شخصی در دنیا وجود ندارد؛ فقط حضور وجود دارد. شما نیستید _ نه به مثابه یک نفس، جدای از کل. شما بخشی از کل هستید. کل به شما راه می‌یابد، کل در شما نفس می‌کشد، در شما می‌تپد، کل هستی شماست.

عشق به شما نخستین تجربه از هماهنگ بودن با چیزی را می‌دهد که نفس شما نیست. عشق به شما این نخستین درس را می‌دهد که می‌توانید در هماهنگی با کسی باشید که هرگز بخشی از نفس شما نبوده است. اگر شما بتوانید با یک زن هماهنگ باشید، اگر شما بتوانید با یک دوست هماهنگ باشید، با یک مرد، اگر شما بتوانید با کودک خود یا با مادر خود هماهنگ باشید، چرا نتوانید با تمامی انسان‌ها هماهنگ باشید؟ و اگر هماهنگ بودن با یک فرد چنین لذتی می‌دهد، پیامدش چه خواهد بود اگر با کل انسان‌ها هماهنگ باشید؟ و اگر شما بتوانید با تمامی انسان‌ها هماهنگ باشید، چرا نتوانید با حیوانات و پرندگان و درختان هماهنگ باشید؟ آن گاه، یک گام به گامی دیگر رهنمون می‌شود.

عشق یک نردبام است؛ با یک نفر آغاز می‌شود، با تمامیت به پایان می‌رسد. عشق آغاز است، خداوند پایان است. از عشق در هراس بودن، از دردهای بالنده‌ی عشق در هراس بودن، محصور ماندن در یک سلول تاریک است. انسان امروزی در یک سلول تاریک زندگی می‌کند؛ سلولی که خود شیفته است. خودشیفتگی بزرگ‌ترین دلمشغولی ذهن مدرن است. و بنابراین مسائلی وجود دارند، مسائلی که بی‌معنی‌اند. مسائلی وجود دارند که سازنده‌اند، زیرا شما را به آگاهی و هشیاری متعالی‌تری رهنمون می‌شوند. مسائلی وجود دارند که شما را به هیچ جایی هدایت

نمی‌کنند. آن‌ها فقط شما را در بند نگاه می‌دارند، فقط شما را در مخمصه‌ی کهنه‌ی خودتان نگاه می‌دارند.

عشق مساله‌ها می‌آفریند. شما با پرهیز کردن از عشق، می‌توانید از آن مسائل پرهیز کنید. اما آن‌ها مسائلی بسیار ضروری هستند! آن‌ها ناگزیر از رویارو شدن هستند، ناگزیر از مواجهه؛ آن‌ها ناگزیرند زیسته شوند و می‌باید از میانشان گذشت و به ماورا رفت. و راه به فراسو رفتن از آن میان است. عشق تنها چیز واقعی است که ارزش اعمال کردن دارد. تمامی چیزهای دیگر دست دوم هستند. اگر این به عشق کمک کند، خوب است. تمامی چیزهای دیگر فقط یک وسیله‌اند، عشق هدف است. بنابراین، درد هم آن قدر هم که باشد، به درون عشق برود.

اگر شما به درون عشق نروید، همان گونه که بسیاری از مردم تصمیم گرفته‌اند، آن گاه شما با خود درگیر خواهید بود. آن گاه زندگی شما یک زیارت نیست، آن گاه زندگی شما یک رودخانه نیست که به اقیانوس می‌رود؛ زندگی شما یک آب‌گیر راکد و گندیده است، کثیف، و به زودی هیچ چیزی جز چرک و گل نخواهد بود.

برای پاک ماندن، انسان نیازمند جاری ماندن است؛ یک رودخانه پاک می‌ماند، چون به جاری بودن ادامه می‌دهد. جاری بودن روند پیوسته‌ی باکره ماندن است. یک عاشق باکره می‌ماند. تمامی عشاق باکره‌اند. مردمی که عشق نمی‌ورزند، باکره نمی‌مانند؛ آنان مسکوت می‌شوند، راکد؛ آنان دیر یا زود شروع به بوی گند دادن می‌کنند _ و زودتر از دیرتر _ چون آنان هیچ جایی برای رفتن ندارند. زندگی آنان مرده است.

شما ممکن است با خوردن زهر یا پریدن از صخره یا شلیک کردن به خود مرتکب خودکشی نشوید، اما می‌توانید مرتکب نوعی خودکشی شوید که روندی بسیار بطئی دارد، و این آن چیزی است که دارد اتفاق می‌افتد. مردم بسیار معدودی به طور ناگهانی مرتکب خودکشی می‌شوند. دیگران برای یک خودکشی بطئی تصمیم گرفته‌اند؛ آنان به تدریج، به آهستگی می‌میرند. اما تقریباً، تمایل به انتحاری بودن عالمگیر شده است. این راه زندگی نیست؛ و دلیل، دلیل بنیادی آن است که ما زبان عشق را فراموش کرده‌ایم. ما دیگر برای رفتن به درون آن ماجراجویی که عشق نامیده می‌شود، به قدر کافی شجاع نیستیم.

از همین روست که مردم مجذوب سکس هستند، چون سکس مخاطره‌آمیز نیست؛ گذرا و موقتی است، شما درگیر نمی‌شوید. عشق درگیری است؛ تعهد است؛ گذرا نیست؛ یک بار که ریشه بگیرد. می‌تواند برای ابد باشد.

عشق می‌تواند تعهدی مادام‌العمر باشد. عشق محتاج صمیمیت است و فقط هنگامی که شما صمیمی هستید، دیگری یک آینه می‌شود. وقتی که شما با یک زن یا مرد در رابطه‌ای جنسی ملاقات می‌کنید، شما در کل اصلاً ملاقات نکرده‌اید؛ در واقع، شما از روح دیگری اجتناب کرده‌اید. شما صرفاً از بدن استفاده کردید و گریختید، و دیگری نیز از تن شما استفاده کرد و گریخت. شما هرگز به قدر کافی صمیمی نشدید تا از چهره‌ی اصیل یکدیگر پرده بردارید. عشق بزرگ‌ترین کوان دن است.

عشق دردناک است، اما از آن نپرهیزید. اگر از عشق بپرهیزید، از بزرگ‌ترین مجال روییدن و بالیدن پرهیز کرده‌اید. به درون آن بروید، درد عشق را بکشید، چون بزرگ‌ترین سرمستی از میان رنج می‌آید. بله، درد وجود دارد، اما به سبب درد، سرمستی زاده می‌شود، بله، شما ناگزیر خواهید بود به مثابه یک نفس بمیرید، اما اگر بتوانید به مثابه یک نفس بمیرید، به مثابه یک هستی الهی تولد خواهید یافت، به مثابه یک بودا. و عشق نخستین طعم نوک زبانی «تائو»، تصوف و دن را به شما خواهد داد. عشق نخستین سند را به شما خواهد داد که خدا هست، که زندگی پوچ و بی‌معنی نیست.

مردمی که می‌گویند زندگی بی‌معنی است، مردمی هستند که عشق را نشناخته‌اند. تمامی آن چه که آنان دارند می‌گویند، این است که زندگی آنان عشق را از دست داده است.

بگذارید درد باشد، بگذارید رنج بردن باشد. به میان شب تاریک بروید، و شما به طلوع خورشیدی زیبا خواهید رسید. این فقط در زهدان شب تاریک است که خورشید پرورده می‌شود. این فقط از میان شب تاریک است که صبح می‌آید. تمامی رویکرد من در این جا از عشق است. من فقط عشق و فقط عشق می‌آموزم و نه هیچ چیز دیگر. شما با عشق زاده شده‌اید. عشق خدای واقعی است _ نه خدای متخصصین الهیات، بلکه خدای مسیح، خدای محمد، خدای عارفان و متصوفه، خدای بودا، عشق یک راه است، یک روش، برای کشتن شما به مثابه یک فردیت جدا و برای

کمک کردن به شما که سرمدی شوید؛ به مثابه یک شب‌نم ناپدید شده و اقیانوس شوید، اما شما ناگزیر خواهید بود از میان در عشق بگذرید.

و به طور قطع وقتی انسان مثل قطره‌ای از شب‌نم شروع به ناپدید شدن می‌کند و انسان دیرزمانی هم چون یک شب‌نم زندگی کرده است، این دردآور است؛ زیرا انسان فکر کرده است که «من این هستم، و حال این دارد می‌رود، من دارم می‌میرم.» شما در حال مردن نیستید، بلکه فقط یک وهم دارد می‌میرد. شما با وهم همذات پندار شده‌اید، درست، اما وهم هنوز هم وهم است. و فقط آن گاه که وهم رفته باشد، شما قادر خواهید بود ببینید که کیستید. و این رازگشایی شما را به قله‌ی جاودان لذت، سعادت، جشن و سرور می‌آورد.

باگوان شری راجنیش اشو

شکست خوردن در زندگی

اشو گرامی، چرا من احساس می‌کنم که شکست خورده‌ام؟

فقط آنانی که می‌خواهند کسی باشند و به جایی برسند، می‌باید ازانده شکست، رنج ببرند. ولی انسانی که هرگز نمی‌خواهد کسی باشد و هرگز مایل نیست به جایی برود نمی‌تواند از شکست خوردن رنج ببرد. او همیشه موفق است، درست مثل من!

از همان ابتدای کودکی، والدینم، کسانی که مرا می‌شناختند، همسایه‌ها، آموزگاران و همگی می‌گفتند، "تو کاملاً موجودی بی‌فایده خواهی شد" به هیچ دردی نخواهی خورد."

من به آنان می‌گفتم، "اگر تقدیر من چنین است، کاملاً خوشحال هستم. چرا باید بکوشم تا کس دیگری باشم؟ کاملاً به درد نخور؟ عالی است! موجودی بی‌فایده؟ من هیچ اشکالی در این نمی‌بینم!"

و آنان می‌گفتند، "آیا تو هرگز می‌توانی منطقی صحبت کنی؟"

می‌گفتم، "منطق من این است: هر اتفاقی بیفتد، من موفق خواهم بود. زیرا من معیار تعیین نکرده‌ام که باید چنین شود، و تنها در اینصورت است که موفق خواهم بود.

درست عکس آن صادق است: من موفق هستم. هرچه پیش آید اهمیتی ندارد' توفیق من قطعی است."

یکی از استادها می‌خواست مرا دوست داشته و چنان نگران من بود که می‌گفت، "تو می‌توانی با دست چپ دانشگاه را سردست بلند کنی" ولی رفتار چنان است که اگر با درجه‌ی سوم هم قبول شوی، یک معجزه است — زیرا من هرگز ندیده‌ام که تو یک کتاب درسی بخوانی." او عادت داشت به خوابگاه بیاید و بازرسی کند.

او هرگز یک کتاب درسی در اتاق من پیدا نمی‌کرد. من هرگز یکی از آن کتاب‌ها را نخریدم.

او می‌گفت، "وقتی استادها درس می‌دهند تو در خواب هستی. و استادها مزاحم خواب تو نمی‌شوند زیرا وقتی

که بیدار هستی با آنان بحث می کنی. بهتر این است که خواب باشی تا اینکه اخلاص کنی!"

او خیلی نگران من بود: شاید به سالن امتحانات بروم و شاید هم نروم. درست پیش از امتحانات فوق لیسانس، یک روز عصر به دیدارم آمد و گفت: "یک قول به من بده."

گفتم، "می توانم قولی بدهم. ولی دروغ می گویم. پس فایده ای ندارد."

او گفت، "تو دروغ هم می گویی؟"

گفتم، "آری، دروغ هم می گویم" هر چه منظور مرا برآورده کند انجامش می دهم. تو قول می خواهی؟ من قول می دهم. اگر دیگری هم بیاید و قولی بخواهد، به او نیز قول می دهم."

گفت، "این یعنی که تو مرا شکنجه می دهی. فردا صبح ساعت هفت آماده باش" من می آیم و تو را به سالن امتحانات می برم __ هر روز!"

و این واقعاً برای او یک شکنجه بود، زیرا او دائم الخمر بود، یک انسان بسیار خوب. او هرگز عادت نداشت پیش از ساعت یک بعداز ظهر بیدار شود. حالا بیدار شدن ساعت شش و آماده شدن .. و او شاید یکی از قدیمی ترین مدل های ماشین را داشت __ مدت ها طول می کشید تا روشن شود. تمام همسایه ها عادت داشتند آن را هل بدهند!

ولی با تمام این مشکلات، او دقیقاً ساعت هفت ظاهر می شد. و مرا می دید که خواب بودم و بیدارم می کرد و می گفت، "این خیلی زیاد است. من هیچوقت قبل از ساعت یک بیدار نمی شوم و حالا ساعت شش بیدار شده ام."

و تو ماشین مرا می شناسی: از من تنبل تر است. و حالا تو در خواب هستی؟"

گفتم، "وقتی گفتم که می آیی من خیالم راحت بود که می آیی. پس چرا زودتر بیدار شوم؟"

هروقت بیای از تخت بیرون می آیم و سوار ماشین می شوم."

گفت، "آیا حمام نمی گیری؟"

گفتم، "این چیزها همه اش بعد از امتحان."

گفت، "هیچ آمادگی لازم نداری؟"

گفتم، "چه کسی زحمت آماده شدن به خودش می دهد؟"

در راه، او همه گونه سفارشی می کرد که چطور امتحان بدهم و زودتر از وقت بیرون نیایم.

او به مامور مسئول امتحانات گفت، "نگذار او تا سه ساعت از سالن بیرون برود." زیرا او نگران بود که وقتی آنجا را ترک کند، من دوباره به رختخوابم بازگردم!

ممتحن نزد من آمد و گفت، "یادت باشد: نیازی نیست تا عجله کنی."

سر فرصت پاسخ بده. تا سه ساعت نمی توانی از اینجا بیرون بروی. استاد تو به من دستور داده و من به آن پیروم احترام می گذارم."

گفتم، "این عجیب است." سپس ورقه را ظرف دو ساعت یا یکساعت و نیم تمام کردم و به ممتحن گفتم، "می"

تواني ببيني كه من به تمام پرسش ها پاسخ داده ام. حالا بگذار بروم زيرا هنوز حمام هم نگرفته ام و لباس هاي من را عوض نكرده ام. مستقيماً از رختخواب به اينجا آمده ام."

او گفت، "مستقيم از رختخواب؟ ولي چه كسي تو را وادار كرد چنين كني؟"

گفتم، "همان استادي كه تو را وادار كرد! من عليه تو چيزي به او نمي گويم. هيچكس ملتفت نمي شود. همه درگير اوراق خودشان هستند."

او گفت، "اگر اوضاع چنين است مي تواني بروي. ولي آيا به تمام پرسش ها پاسخ داده اي؟"

او ديد كه من جواب نوشته ام ولي نگاهی كرد و گفت، "عجيب است. در امتحان فوق ليسانس پاسخ تو به پرسش فقط يك صفحه است، نيم صفحه است. آيا اميد داري كه قبول شوي؟"

گفتم، "من از همين مقدار لذت بردم. بيش از اين ... من هرگز كاري را كه از آن لذت نبرم انجام نمي دهم."

و از روي تصادف چنين شد كه ورقه ي امتحان من براي تصحيح به دست پروفيسور راناد Ranade از دانشگاه الله آباد ___ كه شهرت جهاني دارد ___ افتاد. بنا بر اين استاد من كاملاً ديوانه شده بود. او گفت، "اول اينكه من فكر نمي كنم با نمره ي درجه سوم هم قبول شوي ___ درحالي كه شايستگي اين را داري كه شاگرد اول تمام دانشگاه شوي!" ولي اينك ورقه ات در دست مردی خطرناك افتاده است. او در تمام عمرش به كسي نمره ي درجه يك نداده است. اينك او بازنشسته شده ولي با اين حال اوراق را براي تصحيح قبول مي كند. كارتو تمام است!"

گفتم، "نگران نباش. سبب خوشحالي من است: يك سال ديگر با تو خواهم ماند."

گفت، "حرف هاي بي معني زن."

گفتم، "بي معني نيست. تو فرصتي ديگر خواهي داشت تا مرا به سالن امتحانات بيري و مرا عذاب بدهي. بايد خوشحال باشي."

ولي چيزهاي عجيب اتفاق مي افتند: راناد به من نمره 99 داد همراه با يك يادداشت ويژه كه: "مي خواستم صد بدهم، ولي شايد قدری متعصبانه به نظر برسد. دليلي كه نمره 99 را مي دهم ___ كه براي نخستين بار است ___ اين است كه من هميشه مي خواستم پاسخ ها مربوط و درست باشند و کوتاه. و من هرگز كسي را ندیده بودم كه يك پرسش كامل را فقط با يك پاراگراف پاسخ بدهد. من عاشق اين پسر شدم!"

او اين يادداشت را براي معاون دانشگاه نوشت و اضافه کرده بود: "از جانب من به اين پسر بگويد كه اين نخستين بار در عمرم است كه نمره ي درجه يك به كسي مي دهم."

من شاگرد اول دانشگاه شدم. استاد من ___ كه بسيار نگران بود ___ اينك باورش نمي شد. وقتي كه نتايج را اعلام كردند از من پرسيد، "موضوع چيست؟ بايد اشتباهي رخ داده باشد. تو شاگرد اول دانشگاه شدي؟ به اتاق معاون دانشگاه برو و تحقيق كن. حتماً اشتباهي رخ داده است."

گفتم، "ناراحت نباش. اگر هم اشتباهي رخ داده باشد، بازهم كاملاً خوب است!"

ولي او چنان مضطرب بود كه من مجبور شدم ماشين او را هل بدهم و روشن كنم و او را نزد معاون دانشگاه ببرم. او تا وقتي كه آن يادداشت را ندید باورش نمي شد.

وقتي از اتاق بيرون آمديم سراپاي مرا ورندي كرد و گفت، "اين عجيب ترين چيزي است كه من در تمام عمرم ديده

ام: که تو بدون هیچ آمادگی از رختخواب بیرون بیایی و شاگرد اول شوی. برای نخستین بار به خدا ایمان آوردم زیرا تو خودت نمی توانستی ترتیبش را بدهی. خدا باید پشتیبانت بوده باشد."

گفتم، "این مطلقاً روشن است. برای همین بود که من آنقدر آسوده بودم. تو بی جهت نگران بودی. خداوند همانطور پشت من است که من پشت ماشین تو هستم و آن را هل می دهم تا روشن شود! او هم مرا روشن می کند و وقتی من روشن شوم همه چیز به خوبی پیش می رود!"

در زندگی شکستی وجود ندارد. همه اش بستگی به این دارد که امور را چگونه ببینی. حتی اگر خواسته های فراوانی هم داشته باشی .

بی حوصلگی و بی قراری

بی حوصلگی و بی قراری عمیقاً به هم مرتبط هستند. هر وقت حوصله تان سربرود، سپس بی قرار می شوید. بی قراری محصول جانبی بی حوصلگی است.

سعی کن مکانیسم آن را درک کنی. هر وقت حوصله ات سر می رود، می خواهی از موقعیتی که در آن هستی فرار کنی. اگر کسی چیزی می گوید و حوصله ی تو سررفته است، شروع می کنی به وول خوردن و تشنج پیدا کردن. این اشاره ای ظریف است که می خواهی از آن مکان، از آن شخص و از آن صحبت های بی معنی دور شوی. بدنت شروع به حرکت می کند. البته برای اینکه با ادب باشی، آن احساس را سرکوب می کنی، ولی بدن پیشاپیش به حرکت درآمده است __ زیرا بدن بیش از ذهن اصالت دارد، بدن بیشتر از ذهن صداقت و صفا دارد!

ذهن سعی دارد با ادب باشد، لبخند می زند. می گویی، "چه قشنگ"، ولی در درون می گویی، "چه مزخرف! من بارها به این داستان گوش داده ام و او بازهم تکرار می کند!"

هر وقت حوصله ات سربرود، بی قرار می شوی. بی قراری، نشانی بدنی است: بدن می گوید: "از اینجا دور شو. هر جا که خواستی برو، ولی اینجا نباش!"

ولی ذهن به لبخند زدن ادامه می دهد و چشم ها برق می زند و می گویی گوش می دهی و هرگز چیزی به این زیبایی قبلاً نشنیده ای. ذهن متمدن است، بدن هنوز وحشی است. ذهن انسانی است، بدن هنوز حیوانی است.

ذهن کاذب است، بدن صادق است. ذهن آداب و مقررات می داند __ چگونه باید رفتار کرد و چگونه باید درست رفتار کرد __ بنابراین وقتی که آدم کسل کننده ای را هم می بینی، می گویی، "چقدر از دیدارت خوشحالم!" و در عمق وجودت، اگر اجازه داشتی، این مرد را می کشتی! او تو را وسوسه می کند که به قتلش برسانی! آنوقت احساس بی قراری می کنی و ول وول می خوری! اگر به بدن گوش بدهی و فرار کنی، بی قراری از بین می رود.

امتحان کن! اگر کسی حوصله ات را سر برده است، شروع کن به پریدن و دویدن به اطراف. بین: بی قراری ناپدید می شود، زیرا بی قراری فقط نشان می دهد که انرژی نمی خواهد در اینجا باشد. انرژی پیشاپیش به حرکت

درآمده است، انرژی پیشاپیش این مکان را ترک کرده است. حالا، تو انرژی را دنبال کن!

بنابراین، نکته ی اصلی، فهمیدن بی حوصلگی است نه بی قراری. بی حوصلگی پدیده ای بسیار بسیار بااهمیت است. فقط انسان است که احساس بی حوصلگی می کند، نه هیچ حیوان دیگری. غیرممکن است! فقط انسان بی حوصله می شود، زیرا فقط انسان هشیار است. سبب آن هشیاری انسان است.

هرچه بیشتر حساس باشی، هرچه بیشتر آگاه باشی، هرچه معرفت بیشتری داشته باشی،

بیشتر حوصله ات سر می رود. در موقعیت های بیشتری احساس بی حوصلگی می کنی.

هرچه هشیارتر بشوی، بیشتر احساس خواهی کرد که برخی از موقعیت ها فقط یک تکرار هستند، گویی که تحمل آن موقعیت برایت دشوار است و موقعیتی بیات و فاسد است.

هرچه حساس تر باشی، بیشتر احساس بی حوصلگی می کنی. بی حوصلگی نشانه ی حساس بودن است. درختان احساس بی حوصلگی نمی کنند، حیوانات بی حوصله نمی شوند، سنگ ها بی حوصله نمی شوند ___ زیرا به قدر کافی حساس نیستند. این باید یکی از اساسی ترین نکات برای فهمیدن بی حوصلگی باشد ___ که شما حساس هستید.

برای بی حوصلگی قدری حساسیت بیشتری نیاز است که به حیوان داده شده. و اگر بخواهی به وراي آن بروی، آنوقت باید تماماً حساس بشوی.

آنگاه بازهم بی حوصلگی از بین می رود. ولی در این میان، بی حوصلگی وجود دارد.

اگر همچون حیوان بشوی، بازهم بی حوصلگی از بین می رود. بنابراین درخواهید یافت که مردمانی که زندگی حیوان گونه دارند کمتر بی حوصله می شوند. آنان با خوردن و نوشیدن و خوش بودن شاد هستند و حوصله شان سر نمی رود، ولی آنان موجودات حساسی نیستند. در حداقل زندگی می کنند. آنان فقط با همان قدر آگاهی زندگی می کنند که برای زندگی روزمره کفایت کند.

درخواهید یافت که روشنفکرها، کسانی که زیاد فکر می کنند، بیشتر بی حوصله می شوند، زیرا فکر می کنند. و به سبب همین فکرکردن است که می توانند ببینند که چیزهایی فقط تکرار است. زندگی شما یک تکرار است: هر روز صبح تقریباً همانطور از خواب برمی خیزید که همیشه در عمرتان برخاسته اید. همیشه یک جور صبحانه می خورید. سپس به اداره می روید ___ همان اداره، همان مردم، همان کار. آنوقت به خانه می آید ___ همان همسر! اگر حوصله تان سربرود، طبیعی است!

برایتان بسیار دشوار است که چیزی جدید ببینید، همه چیز کهنه و گرد گرفته است.

مردم را در خیابان تماشا کن و خواهی دید که کاملاً بی حوصله هستند همه بی حوصله هستند، تا سرحد مرگ بی حوصله هستند. به صورت هایشان نگاه کن ___ هیچ هاله ای از خوشی در آن نیست.

به چشم هایشان نگاه کن ___ گردگرفته است، هیچ نوری از شادی درون در آن نیست. از اداره به خانه می روند و از خانه به اداره، یک تکرار مدام. و یک روز می میرند... مردم تقریباً همیشه بدون اینکه زندگی کرده باشند می میرند.

آیا می توانی به یاد بیاوری؟ چند لحظه از زندگی بوده که واقعاً باحارارت بوده ای؟

خیلی به ندرت رخ می دهد. انسان خواب آن لحظه ها را می بیند، آرزویشان را دارد و امید دارد که چنین لحظاتی داشته باشد، ولی هرگز رخ نمی دهند.

حتی اگر هم رخ بدهند، دیر یا زود تکراری می شوند. وقتی که عاشق زن یا مردی می شوی، معجزه ای را احساس می کنی. ولی رفته رفته آن معجزه از بین می رود و همه چیز تکراری می شود. بی حوصلگی آگاه شدن از تکرار است. حیوانات چون نمی توانند گذشته را به یاد بیاورند، پس نمی توانند بی حوصله شوند. آن ها نمی توانند گذشته را به یاد بیاورند، بنابراین نمی توانند احساس تکرار کنند. بنابراین مردم سعی می کنند تغییر بدهند. به خانه

ي جديد مي روند، اتومبيلي جديد به خانه مي آورند، شوهر قديم را طلاق مي دهند و رابطه اي جديد مي زنند!
ولي دير يا زود اين چيز جديد هم يك تکرار خواهد شد.

تعويض خانه، تعويض شريك زندگي، تعويض افراد و روابط هيچ کاري از پيش نخواهند برد. و هرگاه جامعه اي بسيار کسل شود، مردم از شهري به شهر ديگر مي روند، از شغلي به شغل ديگر، از همسري به همسر ديگر، ولي دير يا زود درمي يابند که همان چيزها بار ديگر با همين زن، با همين مرد و با همين خانه و اتومبيل تکرار مي شود.

آنوقت چه بايد کرد؟

هشيار تر بشو. مسئله تغيير دادن موقعيت ها نيست، خودت را دگرگون کن، هشيارتر باش. اگر هشيارتر باشي قادر خواهي بود که ببيني هر لحظه تازه است، ولي براي اين، به يك انرژي بسيار عظيم، به انرژي آگاهي نياز است.

آن زن همان زن نيست __ به ياد بسيار. اين تو هستي که در توهم به سر مي بري، به خانه برو و بار ديگر به زنت نگاه کن __ او همان زن قبلي نيست. هيچکس نمي تواند يکسان بماند. فقط ظاهر است که فريب مي دهد. اين درختان همان درختان ديروز نيستند. چگونه مي توانند باشند؟ برگ هاي زيادي افتاده اند، برگ هاي تازه روبيده است. به آن درخت بادام نگاه کنيد. چند برگ تازه در آمده است؟ هر روز برگ هاي کهنه مي ريزند و برگ هاي تازه مي رويند.

ولي شما اين مقدار هشيار نيستيد.

يا که هيچ هشيار نداشته باش __ آنوقت احساس تکرار نخواهي کرد __ يا اينکه چنان هشيار باش که در هر تکرار چيزي تازه ببيني. اين ها دو راه براي بيرون زدن از بي حوصلگي هستند.

تغيير دادن چيزهاي بيروني کمکي نخواهد کرد درست مانند عوض کردن همان اثاث است در درون اتاق، بارها و بارها. هرکاري که بکني، هر طور هم که آن ها را بچيني __ همان اثاث است.

زنان خانه داري هستند که پيوسته در مورد اينکه لوازم خانه را کجا بگذارند و چگونه آن ها را مرتب کنند فکر مي کنند. ولي اين همان خانه است، همان اثاث است.

چقدر در اين فريب خواهي ماند؟ رفته رفته همه چيز جا مي افتد و تازگي از بين مي رود!

و شما هشيار زيادي نداريد، يا آن كيفيت از هشيار را که بتواند تازگي را بارها و بارها پيدا کند. براي ذهني گنگ، همه چيز کهنه است. براي ذهني کاملاً زنده، هيچ چيز در اين دنيا کهنه نيست __ نمي تواند باشد. همه چيز پويا و در تغيير است.

هر انسان يك جريان دايم در تغيير است، همچون يك رودخانه. اشخاص چيزهاي بي جان نيستند، چگونه مي توانند تغيير نکنند؟ آيا خودت يکسان مانده اي؟ در اين فاصله که صبح براي شنيدن من آمدي و وقتي به خانه رفتي، اتفاقات زيادي رخ داده است. برخي از افکار از ذهنت رفته اند و افکار ديگر وارد شده اند. بينش هاي تازه کسب کرده اي. نمي تواني همانطور که آمده بودي، بروي.

اين رودخانه پيوسته در جريان است، يکسان به نظر مي رسد، ولي يکسان نيست. هرکليتوس پير گفته است که نمي تواني دوبار در يك رودخانه پا بگذاري. زيرا آن رودخانه هرگز مثل قبل نيست. يك چيز اين است که تو خودت يکسان نمانده اي و نکته ي ديگر اين است که آن رودخانه يکسان نمانده است.

ولي براي ديدن اين، انسان بايد در اوج هشيار به سر برسد.

من هرگز هيچکس را يکسان ندیده ام. نزد من مي آييد __ چند بار نزد من آمده ايد __ ولي من هرگز آن شخص قديمي را نمي بينم. شايد از اين آگاه نباشيد. قابليت متعجب شدن را داشته باشيد.

شاید اجازه ندهی که آگاهی به سطحی بالاتر صعود کند، زیرا آنوقت زندگی یک شگفتی همیشگی خواهد بود و شاید حتی نتوانی از عهده اش بریایی. برای همین است که با ذهنی گنگ کنار آمده ای، در این کار یک منفعت وجود دارد.

تو بی دلیل گنگ نیستی، دلایل مشخصی وجود دارد. اگر تو واقعاً زنده بودی، همه چیز تعجب آور و شوکه کننده بود. اگر گنگ بمانی، هیچ چیز تو را متعجب نمی کند و شوکه نخواهی شد.

هرچه بیشتر گنگ باشی زندگی به نظرت بیشتر گنگ می آید.

اگر هشیوارتر شوی، زندگی نیز بیشتر تازه، سرزنده و با نشاط خواهد بود، و آنوقت مشکل پیدا خواهی کرد.

تو همیشه با انتظارات مرده زندگی می کنی. هر روز به خانه می آیی و رفتارهای مشخصی را از زنت توقع داری. حالا بین که چگونه رنج خودت را خلق می کنی: تو از زنت توقع داری که رفتاری ثابت و مشخص داشته باشد و آنوقت انتظار داری که او تازه باشد! تودخواست غیرممکن را داری. اگر واقعاً می خواهی همسرت همیشه برایت تازگی داشته باشد، انتظار نداشته باش. همیشه وقتی به خانه می آیی آماده باش تا متعجب و شوکه بشوی، آنوقت همسرت برایت تازگی خواهد داشت. ولی او باید انتظارات خاصی را برآورده کند. ما هرگز اجازه نمی دهیم که طرف دیگر، تازگی همیشگی و تغییر پیوسته ی ما را بشناسد. ما پنهان می شویم و خودمان را افشا نمی کنیم، زیرا دیگری ممکن است ابداً این را درک نکند.

و زن نیز توقع دارد شوهرش همیشه رفتاری مشخص داشته باشد، و البته، آنان نقش های خودشان را خوب بازی می کنند! ما زندگی نمی کنیم، فقط نقش بازی می کنیم. شوهر به خانه می آید و آن نقش را بر خودش تحمیل می کند. تا وقتی که وارد خانه شده، او دیگر انسانی زنده نیست — فقط یک شوهر است!

شوهر یعنی نوعی خاص از رفتاری مشخص. زنی که آنجا وجود دارد، یک همسر است و آن مرد، یک شوهر است.

حالا وقتی که این دو نفر با هم دیدار می کنند، در واقع چهار شخص وجود دارد: زن و شوهر — که اشخاص واقعی نیستند — فقط شخصیت هستند، نقاب، الگوهای کاذب، رفتارهای توقع داشته شده، وظایف و از این قبیل — و آن اشخاص واقعی، که در پشت این نقاب ها وجود دارند. آن اشخاص واقعی احساس بی حوصلگی می کنند.

ولی شما بسیار زیاد در نقاب هایتان، در شخصیت هایتان سرمایه گذاری کرده اید. اگر واقعاً خواهان همسری هستی که کسل کننده نباشد، تمام نقاب ها را دور بینداز، واقعی باش.

می دانم، گاهی دشوار خواهد بود، ولی ارزشش را دارد. صادق باش. اگر می خواهی با زنت معاشقه کنی، معاشقه کن، درغیر اینصورت، بگو که احساسش را نداری.

چیزی که اینک اتفاق می افتد این است که شوهر با زنش معاشقه می کند ولی در فکر یک هنرپیشه ی زن است. در تخیلاتش با این زن عشقبازی نمی کند، در تخیلاتش با زنی دیگر عشقبازی می کند.

و همین در مورد زن نیز صادق است. آنوقت چیزها کسل کننده می شوند، زیرا دیگر زنده نیستند. آن شدت و حرارت، آن تیزبودن از بین رفته است.

عشق باید راهی برای زندگی کردن باشد. باید عاشقانه زندگی کنی. تنها آنوقت است که می توانی زنت یا شوهرت را دوست بداری. ولی زن می گوید، " نه تو نباید به هیچکس دیگر عاشقانه نگاه کنی."

البته تو چنین ترتیبی می دهی زیرا اگر نکنی، دردسر زیاد درست می شود... ولی رفته رفته برق چشمانت را از دست خواهی داد. اگر نتوانی با عشق به هیچ جای دیگر نگاه کنی، رفته رفته حتی به زنت نیز نمی توانی عاشقانه نگاه کنی — آن نگاه از بین می رود. همین نیز برای زن رخ داده است.

همین برای تمام بشریت رخ داده است. آنگاه زندگی یک کسالت می شود، آنوقت همه منتظر مرگ هستند، آنوقت مردم پیوسته در فکر خودکشی هستند.

مارسل درجايي گفته است که تنها مشکل متافيزيکي که بشریت با آن روبه رو است، خودکشي است. و چنين است، زیرا مردم بي حوصله شده اند.

واقعاً شگفت انگيز است که چرا دست به خودکشي نمي زنند و چگونه به زندگي ادامه مي دهند. به نظر نمي رسد که اين زندگي چيزي به آنان بدهد، تمام معني آن از دست رفته است، ولي با اين وجود، مردم به نوعي خودشان را مي کشانند، اميد دارند که شايد روزي معجزه اي رخ بدهد و همه چيز درست شود. ولي اين معجزه هرگز رخ نمي دهد. اين تو هستي که بايد چيزها را درست کنی، هيچکس ديگر چنين نمي کند. هيچ ناجي نخواهد آمد. منتظر هيچ ناجي نباش.

خودت بايد نوري فراراه خويش باشي.

اصيل تر زندگي کن.

نقاب ها را دور بينداز. اين نقاب ها روي قلبت سنگيني مي کنند.

تمام دروغ ها را دور بينداز.

البته دردسر خواهد آمد ولي آن دردسر ارزشش را دارد زیرا تو فقط پس از آن دردسر است که رشد مي کنی و بالغ مي شوي. و آنگاه هيچ چيز زندگي را ننگه نمي دارد.

زندگي هر لحظه تازگي خودش را هويدا خواهد ساخت. آنگاه زندگي يك معجزه ي هميشگي خواهد بود که پيوسته رخ مي دهد. فقط تو هستي که در پشت عادت هاي مرده پنهان شده اي.

اگر مي خواهی بي حوصله نشوي، هرلحظه را تا حد ممکن هشيار زندگي کن، زیرا فقط در هشيار تمام است که قادر هستي نقاب هاي ت را دور بيندازي.

تو واقعاً چهره ي اصيل خودت را از ياد برده اي. حتي اگر در حمام تنها باشي و در آينه به صورت خودت نگاه کنی، آن چهره اصيل خودت را در آينه نمي بيني. در آنجا نيز به فريب ادامه مي دهی.

جهان هستي براي کساني در دسترس است که در دسترس جهان هستي باشند.

و آنوقت من به شما مي گويم که بي حوصلگي در کار نخواهد بود.

زندگي سروري بي نهايت است

اولين و آخرين مذهب

اشوي محبوب ،

چرا مذهب خودتان را اولين و آخرين مذهب مي ناميد ؟

دوباره حرف زدن کمی برایم سخت است . همیشه سخت بوده است ، زیرا من تلاش می کنم ناگفتنی را بگویم .
حالا سخت تر هم شده است .

بعد از 1315 روز سکوت ، احساس می کنم از جهان دیگری نزد شما آمده ام . در واقع همینطور است . دنیای واژگان و عقاید ، و دنیای سکوت کاملاً متضاد همدیگرند ، هیچ جا با هم تلاقی نمی کنند . به خاطر طبیعتشان نمی توانند با هم تلاقی کنند . سکوت یعنی حالتی بی واژه ، و همینک حرف زدن برایم مانند دوباره آموختن الفبا است . اما این تجربه ی تازه ای برای من نیست ؛ قبلاً نیز روی داده است .

سی سال پیوسته حرف زده ام . همچون بحران بود زیرا که تمام وجودم در سکوت فرو غلتیده بود . و من خودم را به سمت واژه ها ، زبان ، عقاید و فلسفه ها می کشاندم . راه دیگری برای منتقل کردن نبود ، و من پیغام بسیار مهمی برای منتقل کردن داشتم . راهی برای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت وجود نداشت . من آن را آزموده ام . روزی که وجود خودم را درک کردم ، رفتن من به درون سکوت به معنای سرانجام کار بود . هیچ پرسشی باقی نمانده بود .

یکی از استادان من در دانشگاه که در جهان مشهور بود ، دکتر سن.ک. ساکسنا – او سالهای زیادی استاد دانشگاههای آمریکا بود – بارها و بارها عادت داشت که از من بخواهد از او چند سؤالی بپرسم . و آن روزها زمانی بود که من بی نهایت خرسند بودم ، پرسشی نبود ، پرسشی نمانده بود .

پس به او می گفتم : « من پاسخها را دارم ، من هیچ پرسشی ندارم . » و او می خندید و می گفت که من دیوانه ام : « تو چگونه پاسخها را بدون پرسشها داری ؟ »

من به او اصرار می کردم : « تا زمانی که تو پرسشها را داری هرگز پاسخها را نخواهی داشت . تا زمانی که پرسشها را دور نریزی هیچ پاسخی نخواهی یافت . و آن در شکل یک پاسخ نمی آید ، اما به همه چیز پاسخ می دهد ؛ نه فقط این که به پرسش خاصی پاسخ بدهد بلکه به تمام پرسشها پاسخ می دهد – ممکن ، غیر ممکن ، باور کردنی ، باور نکردنی . »

بعد از روشن بینی ام ، دقیقاً برای 1315 روز باقی ماندن در سکوت را آزمودم – در آن شرایط بیشتر از آن نیز ممکن بود . به خاطر چند چیز مجبور بودم حرف بزنم ، اما حرف زدنم تلگرافی بود . پدرم از دست من خیلی عصبانی بود . او آنقدر مرا دوست داشت که حق داشت عصبانی باشد . روزی که مرا به دانشگاه فرستاد از من قول گرفت که حداقل هفته ای یکبار برایش نامه بنویسم . وقتی که وارد سکوت شدم آخرین نامه را به او نوشتم و به او گفتم : « من شادم ، کاملاً شاد ، بی نهایت شاد ، و از ژرفای وجودم می دانم که برای همیشه باقی خواهم ماند ، چه در بدن یا چه بدون بدن . این برکت و سرور ابدی است . حال اگر اصرار کنی هر هفته همان نامه را بارها و بارها برایت خواهم نوشت . آن جالب به نظر نمی رسد ، اما من قول داده ام، پس هر هفته یک کارت با امضای « دیتو » خواهم فرستاد . لطفاً مرا ببخش ، و زمانی که نامه ام را با امضای « دیتو » دریافت کردی ، این نامه را بخوان . »

او فکر کرد من کاملاً دیوانه شده ام . فوراً از روستا به دانشگاه آمد و از من پرسید : « چه اتفاقی برایت افتاده است ؟ نامه ات را دیدم و آن مساله ی دیتو ، فکر کردم دیوانه شده ای . اما با نگاه کردن به تو ، به نظر می رسد من دیوانه ام ؛ تمام جهان دیوانه است . من قولت را پس می دهم و آن واژه ای را که به من داده ای . دیگر نیازی به هر هفته نامه نوشتن نیست . من به خواندن آخرین نامه ات ادامه خواهم داد . » و او آن را تا آخرین روز زندگی اش نگه داشت ، در هنگام مرگ نامه زیر بالشش بود .

مردی که مرا به حرف زدن مجبور کرد – من 1315 روز در سکوت بودم – مرد بسیار عجیبی بود . او خودش کل زندگی اش را در سکوت گذراند . هیچکس چیزی درباره ی او ننشیده است ؛ هیچ کس او را نمی شناسد . و او با ارزشترین و فوقالعاده ترین انسانی است که من در این زندگی و زندگی های گذشته ام دیده ام . نام او ماگا بابا بود . آن تقریباً یک اسم نیست ؛ ماگا یعنی ظرف . او عادت داشت ظرفی را با خود حمل کند – آن تنها دارایی او بود ، یک ظرف پلاستیکی . از آن طرف آب می نوشید و در همان ظرف از مردم غذا طلب می کرد . مردم هر چیزی را در آن می ریختند ؛ پول ، غذا ، آب . و آن تنها چیزی بود که او داشت . هرکسی هم که ظرفش را می خواست به او می داد . بنابراین مردم از آن پول یا غذا بر می داشتند – مخصوصاً بچه ها ، گداها . او مانع کسی برای انداختن چیزی به درون

ظرف نمی شد و همچنین مانع کسی برای برداشتن چیزی از ظرف .

و او کاملاً ساکت بود ، بنابراین هیچکس حتی اسمش را نمی دانست ، زیرا هرگز اسمش را نگفته بود . آنها به خاطر آن ظرف او را ماگابابا نامیدند .

اما در اعماق شب ، زمانی که کسی نزد او نبود ، پیش او می رفتم . یافتن ساعتی از شبانه روز که هیچکس آنجا نباشد بسیار دشوار بود ، زیرا او برای نوع عجیبی از مردم مجذوب کننده بود . او حرف نمی زد ، بنابراین متفکران نزد او نمی رفتند – فقط مردمان ساده . و با او چه می توان کرد ؟ در هند ، رفتن نزد انسانی که درک کرده است را « سوا » می نامند . آن به معنای خدمت است ، اما آن نمی تواند بیانگر واقعی مفهوم آن واژه باشد . زیرا واژه ی سوا تقدسی دارد که واژه ی خدمت ندارد . وقتی نزد یک مردی که درک کرده است می روی ، چه کاری برای او می توانی انجام دهی ؟ مردم می آمدند و پاهای او را ماساژ می دادند ، کسی دیگر سرش را ماساژ می داد ، و او به کسی چیزی نمی گفت . نه بله می گفت ، نه می گفت خیر . بعضی اوقات آنها حتی نمی گذاشتند او بخوابد ، زیرا چهار یا پنج نفر در حال ماساژ او بودند؛ آنها سوا می کردند (خدمت می کردند) . بارها ناچار بودم مردم را از آنجا بیرون بیاورم . او در یک آلاچیق می زیست که تمام اطرافش باز بود . زمانهایی ، مخصوصاً در شبهای سرد زمستان او را تنها می یافتم ؛ آنگاه او با من حرف می زد .

او کرا مجبور کرد که حرف بزنم . گفت : « نگاه کن ، من تمام زندگیم ساکت مانده ام ، اما آنها نمی شنوند ، آنها گوش نمی کنند . نمی توانند درک کنند ، آن وراي آنهاست .

من شکست خورده ام . من قادر نبوده ام آنچه را که با خود حمل می کنم منتقل کنم ، و حالا زمان زیادی برایم باقی مانده است . تو هنوز جوانی ، زندگی طولانی در پیش رو داری ؛ لطفا حرف زدن را متوقف نکن . شروع کن ! » آن دشوار است ، منتقل کردن آن با واژگان تقریباً کار غیر ممکن است ، زیرا آنها در یک حالت آگاهی بی واژه تجربه شده اند . چگونه می توان آن سکوت را به صدا تبدیل کرد ؟ به نظر می رسد که راهی وجود ندارد . و به هیچ وجه وجود ندارد .

اما من ماگابابا را درک می کنم . او خیلی پیر بود ، و او به من گفت : « تو نیز در همین وضعیت قرار خواهی گرفت . اگر به زودی شروع کنی ، سکوت درونی ، تهیا ، در اعماق صفر ، تو را به درون خواهد کشید . و آنگاه زمانی فرا می رسد که تو دیگر نمی توانی بیرون بیایی . در آن غرق می شوی . تو بی نهایت سعادتمندی ، اما تمام دنیا سرشار از بدبختی است . تو می توانستی راه را نشان دهی . شاید کسی می شنید ، شاید کسی در راه قدم می گذاشت . حداقل این احساس را نمی کردی که آنچه را که خود هستی از تو انتظار دارد انجام نداده ای . بله ، این مسئولیت است . »

و من به او قول دادم : « من بیشترین تلاش را خواهم کرد » و برای سی سال پیوسته در مورد هر موضوعی که زیر ستارگان وجود دارد حرف زده ام . من اما به نکته ای رسیدم که ماگابابا به آن دست نیافت . او مرا از ناامیدیش حفظ کرد ؛ اما من به درکی تازه رسیدم ، یک نکته ی تازه . من تور بزرگ و پهناورم را پهن کرده ام تا کسانی را که پتانسیل شکوفایی را دارند ، به دام بیاورم .

اما بعد احساس کردم آن واژگان کافی نیستند .

و من اینک مردمان خود را یافته ام و مشارکت در سکوت را سازماندهی کرده ام ، که به دو روش کمک خواهد کرد : کسانی که سکوت را درک نمی کنند خواهند رفت . آن بسیار خوب خواهد بود . آن هرس خوبی خواهد بود ، وگرنه آنها به خاطر واژگان به دور من خواهند چسبید ، زیرا عقل آنها احساس رضایت کرده است . و من اینجا نیستم تا عقل شما را راضی نگه دارم . هدف من دوردست است ، بسیار دور ، از بعدی متفاوت .

بنابراین این روزهای سکوت کمک کرد کسانی که به طور عقلانی کنجکاو بودند ، معقولانه موافق من بودند ، بازگردند . و دوماً ، کمک کرده است تا حقیقت خودم را بیابم ، مردمان قابل اعتمادی که برای با من بودن نیازی به واژگان ندارند . آنها می توانند بدون واژه ها با من باشند . آن تفاوت میان ارتباط و صمیمیت است .

ارتباط از طریق واژه ها است ، و صمیمیت از طریق سکوت . بنابراین این روزهای سکوت بی اندازه مفید بوده اند . و

حالا فقط کسانی مانده اند که حضور من برای آنها کافی است ، وجود من کافی است ، کسانی فقط اشاره ی دستم برایشان کافی است ، برای کسانی که چشمانم برایشان کافی است – برای کسانی که زبان دیگر مورد نیاز نیست .

اما امروز ناگهان تصمیم گرفتم دوباره حرف بزنم – دوباره بعد از 1315 روز – برای این دلیل ساده که نقاشی ای را که در تمام طول زندگیم کشیده ام نیاز به اصلاحاتی دارد تا کامل شود ، زیرا آن روز که من وارد سکوت شدم همه چیز ناقص ماند . قبل از اینکه بدن فیزیکی ام را ترک کنم دوست دارم آن را کامل کنم

من برای هندوها ، مسیحیان ، یهودیان ، محمدیان ، جین ها ، بودیست ها ، سیکها و برای تمام مردمی که به آن به اصطلاح مذاهب چسبیده اند حرف زده ام . این اولین بار است که من برای مردم خود سخن می گویم : نه برای هندوها ، نه برای محمدیان ، نه برای مسیحیان ، نه برای یهودیان . تفاوت زیادی دارد ، و به خاطر همین تفاوت می توانم نقاشی ام را تکمیل کنم . چه تفاوتی ؟ با تو می توانم رگ و بی پرده سخن بگویم . برای هندوها باید از طریق کربشنا سخن بگویم ، و من در مورد آن شاد نبودم . اما راه دیگری نبود ، آن یک لزوم بد و زیان آور بود . برای مسیحیان من فقط از طریق مسیح می توانستم سخن بگویم . من در مورد آن راحت نبودم ، اما راه دیگری نبود . بنابراین شخص باید کمترین ضرر را برگزیند . بگذارید برایتان توضیح دهم .

من با تمام کارهای مسیح موافق نیستم . در واقع ، پرسشهای بسیاری وجود دارد که بی پاسخ گذاشته ام ، زیرا حتی لمس آنها برای مسیحیانی که به دیدارم می آمدند مخرب بوده است . حالا آنها پاک و خالص هستند . مردم می گویند که من مغز مردم را شستشو می دهم . نه ، من شستشوی مغزی نمی کنم . من یقیناً مغز آنها را می شویم – و من به شستشوی خشک باور دارم . خب حالا می توانم به شما بگویم که دقیقاً چه احساسی دارم ؛ وگرنه ، آن برای من یک بار مسئولیت بود .

حرف زدن در مورد ماهویرا ضروری بود زیرا بدون آن هیچ جینی حاضر نمی شد حرفم را گوش کند .

و من با تمام کارهای ماهویرا موافق نیستم . در واقع با بیشتر کارهای او مخالفم . بنابراین باید کار عجیبی می کردم : باید آن کارهایی را که موافق آنها بودم را انتخاب می کردم ، و در مورد کارهایی که مخالف آنها بودم حرفی نمی زدم . و حتی در آن کارهایی که موافق بودم کار دیگری را به انجام می رساندم : که آن دادن معنایی جدید به آن واژگان بود ، مفهوم و منظور خودم را در آن واژگان به کار می بردم . آن معنا و منظور آنها نبود . اگر ماهویرا بیاید عصبانی خواهد شد ؛ اگر مسیح بیاید عصبانی خواهد شد . اگر تمام این اینها ، مسیح ، ماهویرا ، بودا ، لائوتزو ، چوانگ تزو ، جایی مرا ملاقات کنند آنها همگی از دست من دیوانه خواهند شد زیرا من چیزهایی را از زبان آنها گفته ام که هرگز در رویا هم به آن فکر نکرده اند . آنها نمی توانستند . بعضی اوقات معنایی را به واژگان آنها می دادم که در اساس در مخالفت با آنها بود . اما راه دیگری نبود .

تمام جهان تقسیم شده است . نمی توانی انسانی را بیای که پاک و خالص باشد .

چه مسیحی باشد – او نوعی از گرد و خاک را با خود حمل می کند – چه هندو باشد ؛ نوع دیگری گرد و خاک حمل می کند . حالا برای من ممکن است سخنانی را بگویم که شاید تلخ و گزنده باشند .

شیلا پرسیده است که چرا من مذهب را اولین و آخرین مذهب نامیده ام .

بله ، من آن را اولین مذهب نامیدم زیرا مذهب بالاترین شکوفایی آگاهی است . تا اکنون انسان قادر به درک آن نبوده است . حتی همینک نیز فقط یک درصد از انسانیت قادر به درک آن است .

توده ها هنوز در گذشته می زیند ، حمال گذشته اند ، توسط گذشته شرطی شده اند . یک در صد از نوع انسانی در وضعیتی است که می تواند مذهب را درک کند . تمام مذاهب قدیمی بر پایه ی ترس قرار دارند . حال ، یک مذهب واقعی ترس را نابود می کند . آن بر پایه ی ترس قرار ندارد .

پذیرش خداوند در تمام مذاهب قدیمی چیزی نیست جز از روی ترس ، يك تسلي ؛ وگرنه مدرک و برهانی برای وجود خدا وجود ندارد . کسانی که خدا را باور دارند در واقع کسانی هستند که نمی توانند به خودشان اعتماد کنند . آنها به يك فيگور پدرانۀ نیاز دارند ، يك بابای بزرگ . آنها هنوز کودک اند . سن هوش آنها چیزی در حدود 12 سال است ، نه بیشتر از آن . آنها نیازمند کسی هستند تا به آنها شهامت بدهد ، آنها را راهنمایی کند ، از آنها حمایت کند . آنها فقط از تنها ماندن می ترسند . آنها از مرگ که هر روز نزدیک و نزدیک تر می شود می ترسند . آنها به کسی نیاز دارند تا از آنها در برابر مرگ حمایت کند . آن فرافکنی ترس تو است . لحظه ای که ترس تو ناپدید می شود درمی یابی که خدایی وجود ندارد . لحظه ای که قادر می شوی به خود اعتماد کنی ، خودت باشی ، خدایی وجود نخواهد داشت . تو به تمام مفهوم خداوند خواهی خندید .

حال ، مسیح خدا را پرستش می کند ، پیوسته دستش را به سوی آسمان می گیرد ، گویی که خدا آن بالا در آسمان است . و نه تنها پرستش می کند ، بلکه پاسخهایی را نیز دریافت می کند – صداهایی می شنود ! حال ، اینها نشانه ی اختلال روانی هستند . او آدم قشنگی است ، شخصیت خوبی دارد ، اما رفتارش خیلی چیزها را ثابت می کند .

او يك متعصب است . ذهن او همانند ذهن آدولف هیتلر است . او يك فاشیست است . او فکر می کند فقط کسانی که از او پیروی کنند نجات خواهند یافت ؛ هر کس دیگری که او را دنبال نکند در جهنم ابدی سقوط می کند . حال فقط يك ابله می تواند چنین چیزی بگوید . او مگر کیست که همه را نجات دهد ؟ اما او می گوید که تنها فرزند خداست . و او به خوبی آن را باور دارد . نه فقط آن را می گوید بلکه آن را به درستی باور دارد .

تا زمان به صلیب کشیده شدن ، به درستی آن را باور داشت . فقط صلیب بود که باعث شد این انسان دیوانه کمی هوشیار شود . فقط در روی صلیب فریاد زد : « چرا مرا رها کرده ای ؟ » او یقیناً به دنبال معجزه بود تا روی دهد . او تنها پسر خداست ، و خدا نمی آید . و اگر او در هنگام به صلیب کشیده شدن فرزندش نیاید ، پس کی خواهد آمد ؟ و مسیح حتی خودش را نیز نتوانست نجات دهد ، پس چه تضمینی برای پیروانش وجود دارد تا نجات یابند ؟ و احمقها هنوز بر این باورند که اگر از مسیح پیروی کنند او آنها را نجات خواهد داد . حتی خود مسیح نجات نیافت و او خودش می دانست . او منتظر لحظه ی رخ دادن معجزه بود – اما آن رخ نداد .

معجزات هرگز روی نمی دهند . آنها هرگز روی نداده اند . آنها آرزوهای مردمی رویا پرور و اوهام پرست است . آنها واقعیت نیستند . اگر آنها را باور کنی ، ممکن است به گونه ای برای ظاهر شوند که تقریباً واقعی باشد ، شاید بیشتر از واقعیت . آن باور تو است که خیال را می آفریند ؛ وگرنه معجزه ای وجود ندارد – هیچ معجزه ای .

اما مسیح خودش باور کرده بود که معجزه می کند ؛ و منتظر معجزه بود . اینها همه صفاتی بس کودکانه می باشند .

او کمی نیز شیزوفرنیک است . او می گوید : « خوشبختی و سعادت و پادشاهی خداوند برای فروتنان است . » اما او فروتن نیست . او بسیار مغرور است . اگر توسط مسیحیان شرطی شده باشی نمی توانی غرور بسیار او را ببینی . اما اگر یکبار پاک شوی می توانی به وضوح ببینی . او وارد معبد می شود ، بزرگترین معبد یهود ، کاسبان را می زند و از آنجا بیرون می راند ... و او در مورد فروتنی سخن می گوید !

او و مریدانش گرسنه هستند و آنها از دریافت غذا در يك روستا خودداری کرده اند . آنها به يك درخت انجیر هندي می رسند ؛ فصل انجیر نیست ، بنابراین هیچ انجیری نیز بر درخت نبود . و او از دست درخت دیوانه می شود و نفرین می کند : « تو نیز بر علیه ما هستی ؛ برای ما انجیر تدارک نخواهی دید . » حال ، کسی که يك درخت انجیر را نفرین می کند به دلیل اینکه در فصلی که نمی تواند میوه دهد ، میوه نمی دهد ! ... چنین کسی را چه می نامی ؟ و نه فقط من ، استاد خودش ... مسیح مرید یحیی تعمید دهنده بود . یحیی زندانی بود ، و وقتی از کارهای مسیح با خیر شد ، حتی مشکوک شد که آیا او لیاقت مریدی او را دارد یا نه . او از زندان به مسیح پیغامی فرستاد : « آیا تو واقعاً فکر می کنی که همان مسیح موعود هستی که یهود منتظر آن هستند ؟ » زیرا او بدگمان می شود – زیرا کارهایی که مسیح می کرد متناقض بود و رفتار او رفتار يك انسان مذهبی نبود .

او بسیار بی دینانه رفتار می کرد .

یک انسان مذهبی نمی تواند این دیدگاه را داشته باشد : « من ویژه هستم ، تنها پسر خداوند . » یک انسان مذهبی به این درک می رسد که مانند تمام چیزهای معمولی او نیز یک انسان معمولی است . او شبیه علف سبز یا ستارگان یا کوهستان است . او به هیچ وجه ویژه نیست . باور ویژه بودن ، فوق العاده بودن ، برتر بودن ، چیزی نیست جز بازی نفس که تمام انواع کبر و نخوت را می آفریند .

همین وضعیت برای سایر مذاهب نیز بود . من از ماهویرا گفته ام ، اما نمی توانم با رفتارهای او موافق باشم ، نه حتی با ایدئولوژی و راهنمایی های او به مریدانش . آنها کاملاً بر خلاف طبیعت اند .

ماهویرا برهنه زندگی کرد . حال ، تصادفی نیست که انسان لباس را اختراع کرده است . آن یک نیاز طبیعی است ... زیرا حیوانات دیگر موهای بدنشان آنقدر رشد می کند تا بتواند آنها را از زمستان و سرما محافظت کند . انسان ظرفیتش را ندارد . حتی اگر موهایش رشد کنند باز نمی تواند همچون حیواناتی که در برف زندگی می کنند زندگی کند . زنده نخواهد ماند ، خواهد مرد . او باید از بدنش محافظت کند . او یک خونسرد نیست ، همچون ماهیان خونسرد که در نواحی قطبی می زیند . خون آنها سرد است ، در سرمای منجمد کننده ، و آن یک وضعیت شیمیایی خاص است که او را از منجمد شدن حفظ می کند . آن سرما برای ما منجمد کننده است اما برای ماهی چنین نیست . انسان یک حیوان خونگرم است . نیاز به محافظت دارد . حال ، برهنه ساختن او احمقانه است .

و او معین می کند که تو نباید هیچ نوع وسیله ی ساخته شده توسط انسان را به کار ببری - حتی چیز ساده ای مانند تیغ ریش تراشی ، که ماشین بزرگی نیست یا تکنولوژی بزرگی در خود ندارد . اگر می خواهی موهایت را کوتاه کنی باید آن را بکشی . بنابراین راخبان جین هر سال موهای خود را می کشند تا کنده شود . این بسیار احمقانه است ، بسیار زشت ، بسیار غیر طبیعی ... و برای چه ؟

تمام استدلال این است که اگر این کارها را بکنی با تقوا می شوی و در بهشت خواهی بود . از یک طرف او می گوید : « حریص نباش ، طمع گناه است » و از طرف دیگر ، او چیزی جز طمع را آموزش نمی دهد . طمع جهان دیگر . و آن طمعکارانه تر از طمع این دنیای معمولی است : پول داشتن یا یک خانه ی خوب داشتن در مقایسه با لذت ابدی در بهشت هیچ است . و جین ها هفت بهشت دارند ، هر چه خودت را بیشتر شکنجه کنی بالاتر می روی . بنابراین به نظر می رسد که یقیناً یک عامل مازوخیسم در ماهویرا وجود دارد . من اما نمی توانستم این را به جین ها بگویم .

بنابراین بار سنگینی بر قلب من بوده است . سلامتی من به دلایل بسیاری از دست رفت ؛ مهمترین آن ، حرف زدن در مورد کسانی بود که هرگز با آنها موافق نبوده ام . من مخالف بودم - نه فقط مخالف ، بلکه من آنها را بیمار روانی ، روان پریش ، شیذوفرنیک و ضد زندگی یافتم . تمام این مذاهب قدیمی ضد زندگی بوده اند . هیچکدام برای زندگی نیستند ، برای زندگی کردن ، برای خندیدن . هیچ مذهبی حس شوخ طبعی را که از کیفیات دینداری است نمی پذیرد .

از این رو ، می گویم که مذهب من اولین مذهبی است که انسان را در تمامیت خودش می پذیرد ، در طبیعی بودن او ، کل انسان را می پذیرد ، همانگونه که هست .

شاید چیزها کمی بالا پایین باشند و تو باید آنها را در مکان خودشان قرار دهی ، مانند یک پازل . و آنگاه از روی آن تمامیت ، هشیاری مذهبی از راه می رسد .

من بیشتر از همه از بودا سخن گفته ام . اما او بیش از هر کس دیگری ضد زندگی است : « این زندگی فقط برای رسیدن به زندگی حقیقی بعد از مرگ کاربرد دارد . » حال ، هیچکس از بعد از مرگ بازنگشته است . حتی یک نفر نیز از بعد از مرگ بازنگشته و نگفته که آنجا زندگی وجود دارد . و تمام این مذاهب بر پایه ی این فرضیه قرار دارند ، که بعد از مرگ زندگی وجود دارد ؛ این را قربانی آن کنید . و من می گویم : آن را برای این قربانی کنید . « -- زیرا این تنها چیزی است که می توانید داشته باشید : همینک . و اگر بعد از مرگ زندگی وجود داشته باشد ، تو آنجا خواهی بود و اینگونه خواهد بود : « اینجا و اکنون . »

وقتی دریافتی که چگونه در اینک اینجا زندگی کنی ، قادر خواهی بود آنجا نیز زندگی کنی . پس من به تو زیستن در

اینک اینجا را آموزش می‌دهم .

این نخستین مذهب است که هیچ چیز را در زندگی تو رد نمی‌کند . تو را کاملاً می‌پذیرد ، همانگونه که هستی ، و شیوه‌ها و متدھایی را برای هماهنگی بیشتر کل می‌یابد . تو تمام عناصر را داری ، هرچه که نیاز داری در تو هست - شاید نه در مکان درست .

آن باید در مکان درست خودش قرار گیرد . و وقتی که همه چیز در مکان درست خودش جای گرفت ، که من آن را ویرتو می‌نامم . سپس انسان معنوی یا مذهبیه از تو بر می‌خیزد .

تمام مذاهب قدیمی بر اساس سیستم باوری معینی قرار دارند . آن باورها مورد پرسش قرار نمی‌گیرند زیرا همگی وهم و خیال‌اند - اوهام زیبا ، اما اوهام همگی شبیه هم‌اند .

تو نمی‌توانی بررسی : « از کجا می‌دانی که خدا جهان را آفریده است ؟ » حتی یک چشم مشاهده‌گر نیز وجود نداشته است ، نمی‌توانست از خود طبیعت وجود داشته باشد ، زیرا اگر در آن لحظه شاهد عینی وجود داشت ، آنگاه آن نمی‌توانست آغاز جهان باشد . تو باید به قبل از آن شاهد بروی . جهان قبلاً آنجا بود ؛ شاهد آنجا بود . شاهد برای اثبات این که جهان از قبل در هستی بوده است کافی است . بنابراین هیچ شاهده‌ی در زمان خلقت خدا نمی‌توانست باشد . اما تمام مذاهب آن را پذیرفته‌اند ، و تو حق نداری بررسی‌ی زیرا شك در لیست سپاه قرار دارد .

سپس هفت دوزخ در انتظار توست ، با تمام شکنجه‌هایی که آدولف هیتلر و جوزف استالین و مائو زدوونگ می‌توانند آبتن شوند . این مردم مذهبیه از زمانهای دور آنها را آبتن شده‌اند ... تمام انواع شکنجه‌ها را . و حالا فقط برای چند روز - مسیحیت تو را تا ابد به درون دوزخ پرتاب می‌کند . چه گمان مزخرفی !

مسیحیت فقط یک زندگی را می‌پذیرد . در یک زندگی چقدر گناه می‌توانی مرتکب شوی ؟ تو اگر تمام روز و شب را به مدت هفتاد سال گناه کنی باز هم مجازات ابدی قابل توجیه نیست .

مجازات ابدی ... برای همیشه ؟ پایانی بر آن نخواهد بود ! و من فکر نمی‌کنم که تو در هر لحظه مرتکب گناه شده‌ای . انسانی که چند گناهی انجام می‌دهد ... شاید برای 4 یا 5 سال به زندان برود . آن شاید توجیه پذیر باشد . اما دوزخ ابدی ؟ بنابراین آنها از ترس تو بهره‌بردار می‌کنند : ترس از دوزخ و طمع لذت بهشتی . آن کل طرح آنها برای کار کردن بر ذهن آدمی بوده است . می‌توانم به تو بگویم که آنها فقط به اصطلاح مذهب‌اند . آنها اصلاً مذهب نیستند .

این نخستین مذهب است . من به تو هیچ وعده‌ی بهشتی نمی‌دهم ، و از هیچ جهنمی نیز نمی‌ترسانم ؛ اصلاً وجود ندارد . نمی‌گویم : « باید از من پیروی کنی ، آنگاه فقط تو می‌توانی نجات بیابی . » آن کاملاً خودپرستانه است . مسیح می‌گوید : « بیا ، از من پیروی کن . » حتی کتاب من در مورد مسیح از من پیروی کن می‌باشد . آن گفته‌ی من نیست ، آن گفته‌ی مسیح است . اگر از من بررسی خواهی گفت : « هرگز ! از من پیروی نکن ، زیرا من خودم را از دست داده‌ام . مگر اینکه تو گم‌بودن را همچون من برگزینی .. آنگاه آن خوب است . » از نظر من هرکس که ادعای نوعی برتری کند و تو باید از او پیروی کنی - آن یک نگرش فاشیستی است .

سانایسین‌های من پیروان من نیستند بلکه همسفران من هستند ، دوستان من ، عاشقان من .

آنها همان چیزی را در من دیده‌اند که تو در آینه می‌بینی . تو مرید آینه‌ات نیستی - اما در آینه می‌توانی چهره‌ی خودت را ببینی . تو از او پیروی نمی‌کنی . تو باید چهره‌ات را در آینه‌ی او ببینی - و همه‌اش همین است .

و یک چیز را به یاد بسپار : آینه هرگز هیچ کاری نمی‌کند . وقتی با آینه روبرو می‌شوی تو کاری انجام می‌دهی . آینه نگران روبرو شدن یا نشدن با تو نیست . و وقتی که با او روبرو می‌شوی هیچ حرکتی نمی‌کند ؛ به سادگی تو را منعکس می‌کند . آن طبیعی است ، به همین دلیل است که آن را آینه می‌نامیم . آن فقط آینه است ، منعکس می‌کند . یک‌کننده نیست ، آن وجود خودش است . استاد اصلاً کاری انجام نمی‌دهد ، آن حضور اوست که منبع انعکاس می‌شود . آهسته‌آهسته تو شروع به دیدن خودن با نوری تازه می‌کنی ، به شیوه‌ی ای‌نو ، از منظری نو ،

در بعدی نو .

مذاهب قدیمی بر اساس سیستم های باوری قرار دارند . مذهب من کاملاً علمی است . آن يك باور نیست ، ایمان نیست – علم محض است . البته این علم با آن علمی که در دانشگاهها تدریس می شود تفاوت دارد . این علم واقعی است و آن ذهنی .

بعضی اوقات کلمات بسیار علمی هستند . تا به حال در مورد واژه ی موضوع فکر کرده ای ؟ آن فقط به معنای چیزی است که مانع تو می شود ، هدف تو می شود ، به راه تو می آید ، مانع تو می شود . علم سعی می کند موضوعاتی را که در اطراف تو وجود دارند را مشاهده کند . آنها نباید مانع تو شوند ، نباید به راه تو بیایند . برعکس آنها باید راه تو را هموار کنند ، باید به کار آیند .

آنها نباید همچون دشمنانی در اطراف تو باقی بمانند . پس تمام تلاش علم تبدیل موضوعات به دوستان است ، اما آنها دیگر موضوع تو نیستند ، تو را می پذیرند ، به تو خوش آمد می گویند .

و وقتی می گویم مذهب ، مذهب من ، يك علم است ، به این معناست که همانطور که علم موضوعات را مشاهده می کند ، مذهب نیز ذهنیت را مشاهده می کند . ذهنیت متضاد عینیت است . موضوع مانع تو می شود ؛ ذهنیت فقط يك ژرفای ناپیمودنی است . چیزی به عنوان موضوع وجود ندارد . وقتی حرکت کنی ، شروع به سقوط در عمقی بی انتها و بی پایان می شوی ؛ هرگز به انتها نمی رسی . اما تو نیز نمی خواهی که به انتها برسی . فقط آن سقوط ابدی آنقدر وجد آور است که فکر می کنی به انتها رسیدنش غیر ممکن است ؛ آن بی پایان است .

موضوعات شروع می شوند و تمام می شوند ؛ ذهنیت شروع می شود اما هرگز تمام نمی شود . علم ، مشاهده را در متدش به کار می گیرد ؛ مذهب نیز مشاهده را در متدش به کار می گیرد ، اما آن را مدیتیشن می نامد . آن مشاهده است ، مشاهده ی محض ، از ذهنیت خودت . علم کار خود را آزمایش می نامد ؛ مذهب کار خود را تجربه می نامد . آنها هر دو از يك نکته آغاز می کنند اما در جهات متضاد حرکت می کنند . علم به بیرون می رود ، و دانش به درون . از این رو من به تو هیچ باوری نمی دهم ؛ من فقط به تو متد ارائه می دهم . من فقط تجربه ام را برای تو توصیف می کنم ، و من از راهی که در آن تجربه کرده ام ، برایت می گویم .

وقتی آن را تجربه کردم تمامی راهها را آزمودم ، چه آنها همگی برسند چه نرسند . و من 112 روش را یافته ام که می توانند به همان نقطه برسند . و وقتی با يك متد برسی ، 111 تای دیگر بسیار ساده می شوند زیرا تو نکته را دریافته ای ، تو از قبل به آن رسیده ای . حال می توانی از هر جای دیگر نیز به آن برسی . بنابراین من 112 تکنیک مدیتیشن را آموزش داده ام – اما بی هیچ سیستم باوری . از این رو آن را علم می نامم .

و من گفته ام که آن شاید آخرین مذهب نیز باشد ، به يك دلیل ساده که من به تو هیچ چیزی نمی دهم تا در برابرش موضع بگیری و بحث و مشاجره کنی . من می توانم بر علیه مسیح حرف بزنم . من می توانم بر علیه ماهویرا حرف بزنم .

می توانم بر علیه لائوتزو حرف بزنم . می توانم بر علیه بودا حرف بزنم . هیچکس نمی تواند بر علیه من حرف بزند ، زیرا من به تو هیچ دگمی نمی دهم تا بتوانی در برابرش موضع بگیری . من فقط به تو متد ارائه می دهم . متدها را می توانی تمرین کنی و می توانی نکنی ، اما نمی توانی بر علیه متد حرف بزنی . اگر تمرین کنی ، می دانم که موفق خواهی شد . من از تجربه ای که در این راه به دست آورده ام می دانم که به موفقیت رهنمون می شود -- در آنجا پرسشی نیست . اگر آن را تمرین نکنی حق نداری چیزی درباره ی آن بگویی .

زیرا من تمام خصوصیات آدمی را در آن قرار داده ام ، چیزی را جا نینداخته ام . تمام مذاهب چیزهایی را بیرون انداخته اند ، پس امکان آن وجود داشت که مذهبی دیگر آنها را بپذیرد . برای مثال ، بودیسم مخالف الکل است ؛ مسیحیت مخالف نیست .

من به تو چیزی نمی دهم که در علت ریشه نداشته باشد ، در منطق ، در تجربه ، در آزمایش ، بنابراین شخصی می تواند بر علیه من باشد که مرا نشناخته باشد .

اگر مرا بشناسد ، راهی برای مقابله با من نیست . من به تو هیچ نکته ای نمی دهم تا در برابرم موضع بگیری .

و من می توانم آن را آخرین مذهب بنامم زیرا من مانند آن پاپهای ابله واتیکان ادعای معصومیت ندارم . فقط یک احمق می تواند بگوید که او یک معصوم است - و برای دو هزار سال این پاپها مدعی بوده اند که معصوم هستند .

و چنین داستان زیبا و عجیبی : که یک پاپ باید پاپ دیگر را تأیید کند ، که او نیز معصوم است ! یک پاپ معصوم دختر را زنده زنده در آتش سوزاند زیرا او آزاد و مرتد بود ، و او دستورات پاپ را اجرا نمی کرد . بعد از سیصد سال ، مردم بیشتری آن زن * را شناختند ، زندگی اش ، داستانش .. پاپی که او را قصابی کرده بود بیشتر و بیشتر در چشم مردمان محکوم شد . بعد از سیصد سال ضروری بود تا پاپی دیگر آن زن را یک قدیس بنامد . حالا او یک قدیس است ! و استخوانهایش از قبر بیرون آورده شد تا پرستش شود . روزی دیگر پاپهای دیگری دریافتند که این درست نیست ، او یک جادوگر بوده - دوباره استخوانهایش را در گور گذاشتند و نفرینش کردند ، و بر آن تف انداختند ، و آن را به کثافت کشاندند - و هر کاری که توانستند با آن استخوانها کردند . این چه نوع حماقتی است ؟ این مردمان معصوم ! و عجیب آنکه حتی در این قرن ...

به همین دلیل است که می گویم حداکثر یک درصد می توانند مذهب درست را می توانند تشخیص بدهند .

نود و نه درصد هنوز زیر یوغ پاپهای معصوم اند . آنها شاید هندو باشند ، آنگاه شانکاچاریا معصوم است .

شگفت زده خواهی شد . من شانکاچاریا های بسیاری را می شناسم اما یکی از آنها برایم جالب است زیرا متعلق به همان مکانی است که من نیز به آنجا متعلق بوده ام ، و ما همدیگر را از کودکی می شناختیم . نزد عموم با من مخالف بود ، اما در پنهان کاملاً با من موافق بود . به من گفت : می توانی مرا یک ریاکار بنامی - من هستم . اما در اجتماع شخصیتی دارم که نمی توانم بگویم که حق با توست . حق با توست و من دورادور متدهای تو را تمرین می کنم و مرید تو هستم و کتابهای تو را می خوانم . «

این یک شانکاچاریای معصوم بود . او حتی شهادت این را نداشت که در نزد مردم بگوید کاری که می کند اشتباه است . و کاری که در خلوت می کرد کاملاً متفاوت بود و مخالف آن چیزی بود که در نزد مردم انجام می داد .

او مرد . دو وصیتنامه نوشت . شاید یکی را زمانی نوشته بود و دیگری را زمانی دیگر و وصیت اولی را فراموش کرده بود . در وصیت اول کسی را به عنوان شانکاچاریای بعدی معرفی کرده بود و در دومی کسی دیگر را . حال این دو با هم در دادگاهها می جنگیدند که کدام شانکاچاریای واقعی است . اینها مردمان معصومی هستند ! حالا دادگاه معبد را پلمپ کرده و آن باز نخواهد شد تا زمانی که دادگاه تصمیم بگیرد که کدام یک شانکاچاریای واقعی است .

و تصمیم گیری در این مورد بسیار دشوار است زیرا هر دو وصیت نامه توسط یک نفر نوشته شده اند ، توسط یک نفر امضا شده اند ، و بیست سال است که مورد معلق بوده است . قضات بسیاری عوض شده اند اما هیچیک نتوانسته اند تصمیم بگیرند . چگونه تصمیم بگیرند ؟ آنها فقط منتظرند که یکی از آن دو بمیرند تا بتوانند به راحتی تصمیم بگیرند ؛ وگرنه از لحاظ منطقی هیچ راهی وجود ندارد . هر دو به طور یکسان اعتبار دارند .

این شانکاچاریا های معصوم ، پاپهای معصوم ، امامان ، خلیفه ها ... می توانند به هزار و یک شیوه ی غلط استدلال کنند . من معصوم نیستم . پس آنچه که به تو می دهم یک مذهب باز است . آنها به تو یک سیستم بسته می دهند . یک سیستم بسته همیشه از حقیقت تازه می ترسد ، زیرا حقیقت تازه کل سیستم را خراب خواهد کرد . تو باید آن را از نو سازمان دهی کنی .

تو داستان را می دانی ... زمانی که گالیله کشف کرد که این خورشید نیست که به دور زمین می چرخد ، بلکه زمین به دور خورشید می چرخد ، پاپ معصوم فوراً او را به بارگاهش فرا خواند و گفت : « باید آن را تغییر دهی ، زیرا انجیل می گوید که خورشید به دور زمین می چرخد ، و انجیل نمی تواند غلط باشد زیرا توسط خدا نوشته شده است . » و اگر یک گفته دروغ است ، آنگاه تمام دیگر مطالب مشکوک می شوند .

گالیله مرد بسیار باهوشی بود ؛ من عاشق آن مرد هستم . مردمان اندکی او را تحسین کرده اند - حتی برتراند راسل او را به ترسو بودن متهم کرده است . فکر نمی کنم برتراند راسل کار گالیله را درک کرده باشد ، زیرا گالیله به

دادگاه رفت و در برابر پاپ زانو زد - او پیر بود ، 75 ، در حال مرگ ؛ از بستر مرگ او را به دادگاه کشانده بودند - و او پرسید : « از من چه می خواهی ؟ »

پاپ گفت : « تو در کتابت بنویس که خورشید دور زمین می چرخد و گفته ی قبلیت را پاک کن . »

او گفت : « کاملاً درست است . من در کتابم خواهم نوشت خورشید دور زمین می چرخد ، اما ، آقای عزیز ، یک چیز را به یاد داشته باش : نه خورشید و نه زمین به حرف من گوش نمی کنند . همچنان زمین به دور خورشید خواهد چرخید . من نمی توانم کاری برای آن انجام دهم . می توانم آن را در کتابم تغییر دهم - کتاب مال من است و من حق دارم تا تغییرش دهم - اما کائنات را ... نمی توانم کاری برایش انجام دهم . »

فکر می کنم او مرد بسیار شوخ طبعی بود و اصلاً بزدل نبود . و او کار درست را انجام داد - چرا دعوی بیهوده با این احمق ها ؟ او گفت : « بسیار خوب . اما به یاد داشته باش ، فکر نکن که این حقیقت را تغییر خواهد داد . حقیقت در جای خودش باقی خواهد ماند . »

حال ، انجیل یک سیستم بسته است . آنچه که من به تو می دهم یک سیستم بسته نیست ، آن یک تجربه ی باز است . هر حقیقتی که در آینده بیاید می تواند بی هیچ کشمکش ی جذب این سیستم شود ، زیرا من بارها به تو گفته ام که هیچ تناقضی در زندگی وجود ندارد ؛ تمام تناقضات مکمل هستند . حتی تمام حرفهای متناقض من می تواند بی هیچ ترسی جذب این مذهب شود ، زیرا این موضع من است : هر تناقضی یک مکمل است . شب و روز مکمل هستند ، زندگی و مرگ مکمل هستند ، تمام تناقضات مکمل هستند ، پس تو می توانی حتی متناقض ترین حقیقت را که در آینده خواهد آمد را جذب کنی و آن بخشی از سیستم من خواهد بود .

از این رو می گویم این اولین و آخرین مذهب است .

به مذهب دیگری نیاز نخواهد بود .

بسیار خوب شیلا ؟

ایمان به خدا

اشوی محبوب ،

آیا به خدا ایمان دارید ؟

من به ایمان آوردن باور ندارم . نخست این باید فهمیده شود .

هیچکس از من نمی پرسد : « آیا به خورشید ایمان داری ؟ آیا به ماه ایمان داری ؟ » هیچکس آن سؤال را از من نمی پرسد . با میلیونها نفر دیدار کرده ام ، و برای سی سال به هزاران پرسش پاسخ گفته ام . هیچکس از من نپرسید : « آیا به گل رز ایمان داری ؟ » نیازی وجود ندارد . تو می توانی ببینی : گل رز آنجاست یا آنجا نیست . فقط

اوهام ، نه حقایق ، باید ایمان آورده شوند .

خدا بزرگترین توهمی است که بشر خلق کرده است . از این رو تو باید به او ایمان بیاوری . و چرا انسان چنین توهمی از خدا خلق کرده است ؟ باید نیازی درونی وجود داشته باشد . من آن نیاز را ندارم بنابراین پرسشی وجود ندارد . اما بگذار برایت توضیح دهم که چرا مردم به خدا ایمان دارند .

یکی از چیزهای مهم که باید فهمیده شود درباره ی ذهن انسان است ذهن همیشه در جستجوی معنا در زندگی است . اگر معنایی وجود نداشته باشد ، ناگهان به تو این احساس دست می دهد که اینجا چه می کنی ؟ که برای چه زندگی می کنی ؟ چرا نفس می کشی ؟ و چرا فردا صبح دوباره باید از خواب بلند شوی و همان کارهای تکراری را انجام دهی - - چای ، صبحانه ، همان همسر ، همان بچه ، همان بوسه ی ساختگی به همسر ، و همان اداره ، و همان کار ، و عصر می آید ، و بی حوصله ، بی نهایت بی حوصله ، به خانه باز می گردی - - چرا این کارها را می کنی ؟ ذهن یك پرسش دارد : آیا در همه ی این کارها معنایی وجود دارد ، یا تو صرفاً یك زندگی گیاهی را انجام می دهی ؟

بنابراین در جستجوی معنا بوده است .

او توهم خدا را خلق کرده تا نیازش را به معنا برآورده کند . بدون خدا ، جهان تصادفی می شود . دیگر آفرینش خدای خردمندی که آن را برای رشد تو آفریده وجود نخواهد داشت ، برای ترقی تو ، یا برای چیزی . بدون خدا - - خدا را حذف کن و جهان تصادفی است ، بی معنی . و ذهن برای زندگی بدون معنا ، صلاحیت لازم را ندارد ، بنابراین تمام انواع توهمات را آفریده است - - خدا ، نیروانا ، بهشت ، فردوس ، زندگی دیگر پس از مرگ - و کل سیستم را می سازد . اما این یك توهم است ، برای برآوردن یك نیاز معین روانی .

من نمی توانم بگویم : « خدا وجود دارد . » من نمی توانم بگویم : « خدا وجود ندارد » از نظر من پرسش نا مربوط است . آن پدیده ای خیالی است . کار من کاملاً متفاوت است .

کار من به بلوغ رساندن ذهن توست آن چنانکه بتوانی بی هیچ معنایی زندگی کنی ، و هنوز به زیبایی .

معنای یك گل رز چیست ؟ یا یك ابر شناور در آسمان ؟ معنایی وجود ندارد اما زیبایی شگرفی وجود دارد . معنایی وجود ندارد . رودخانه جاری است اما سرشار از شادی و لذت است ، نیازی به معنا وجود ندارد . و تا مگر اینکه یك انسان قادر باشد بدون معنا خواستن زندگی کند ، لحظه به لحظه ، به زیبایی ، با وجد ، اصلاً برای هیچ نیازی فقط نفس کشیدن کافی است . چرا باید بخواهی برای چه ؟ چرا از زندگی یك تجارت ساخته ای ؟ آیا عشق کافی نیست ؟ می خواهی بررسی کنی که معنای عشق چیست ؟ و اگر معنایی در عشق نیست ، پس حتماً زندگی تو بی عشق می شود .

تو پرسش اشتباهی را پرسیده ای . عشق برای خودش کافی است ؛ نیازی به هیچ معنای دیگری برای زیبا ساختن آن نیست ، یك شادی . پرندگان در صبح آواز می خوانند ... معنای آن چیست ؟ کل هستی ، از نظر من بی معنی است . و هرچه بیشتر در سکوت فرو می روم و با هستی هماهنگ می شوم ، بیشتر روشن می شود که نیازی به معنا نیست . آن همانگونه که هست کافی است .

توهمات را خلق نکن . زمانی که توهمی را خلق می کنی باید هزار و یك توهم دیگر را بیافرینی تا از آن توهم اصلی پشتیبانی کنند ، زیرا در واقعیت پشتیبانی ندارد .

برای مثال : مذاهبی وجود دارند که به خدا باور دارند ، و مذاهبی وجود دارند که به خدا باور ندارند . پس خدا برای مذهب یك ضرورت نیست . بودیسم خدا را باور ندارد ، جینیسم خدا را باور ندارد . پس تلاش کن درک کنی ، زیرا در غرب آن یك مشکل است . شما فقط از سه مذهب که همگی در یهودیت ریشه دارند آگاهی دارید : مسیحیت ، یهودیت و

همه ی آنها خدا را باور دارند . پس تو از بودا آگاه نیستی . او هرگز خدا را باور نداشت .

من گفته ي اچ جي ولز را در مورد بودا به ياد آوردم . او گفته : « او بزرگترين شخص بي خدا است ، و با اين حال بزرگترين با خدا . » يك شخص بي خدا ، و با خدا ؟ فكر مي كني تناقضي وجود دارد ؟ تناقضي وجود ندارد . بودا هرگز خدا را باور نداشت ، نيازي وجود نداشت . ماهاويرا خدا را باور نداشت ، اما زندگي اش همچون خدايان بود

بیدار شو

دوا آگهو . دوا يعني الهي ؛ آگهو يعني آواره .

زندگي بي اميني است ؛ در خطر رشد مي كند . ايمن نيست ؛ فقط در خطر امكان مي يابد . مرگ ايمن است ؛ زندگي يك ريسك است . از اين رو كساني كه واقعاً مي خواهند زندگي كنند ريسكهاي بسياري را بايد بپذيرند . آنها بايد به سمت ناشناخته بروند . آنها بايد يكي از اصلي ترين درسها را بياموزند : كه خانه اي وجود ندارد ؛ كه زندگي يك زيارت است ، بي آغاز و بي پايان . بله ، مكانهايي وجود دارد كه تو مي تواني استراحت كني ، اما آنها فقط يك استراحتگاه شبانه اند و در هنگام صبح بايد دوباره حركت كني . زندگي جنبش است ، آن هرگز به سمت هيچ هدفني نمي رود ؛ به همين دليل است كه ابدي است .

مرگ آغاز دارد و پايان . اما تو مرگ نيستي ؛ تو زندگي هستي . مرگ يك تصور غلط است . مردم مرگ را خلق کرده اند زيرا امنيت را آرزو مندند . اين ميل به امنيت است كه مرگ را مي آفريند ، كه فرد را از زندگي مي ترساند . كه جلوي حركت فرد را به سمت ناشناخته مي گيرد .

تنها غذاي زندگي ريسك است ؛ بيشتر ريسك كني ، بيشتر زنده اي . و يكبار كه تو آن را درك كردي ، نه از روي نااميدي ، نه از روي درماندگي ، اما از روي آگاهي مراقبه گون ... يكبار كه آن را درك كردي از زيبايي ناب آن امكان هيچان زده مي شوي .

زندگي چيزي غير ممكن است . نبايد باشد اما هست . وجود ما يك معجزه است ، وجود درختان و پرندگان معجزه است . آن واقعاً يك معجزه است ، زيرا كل كيهان مرده است .

ميليونها و ميليونها ستاره و ميليونها و ميليونها منظومه ي شمسي مرده هستند . فقط بز اين سياره ي زمين كوچك ، كه هيچ است .. اگر به سهم آن بينديشي ، فقط يك ذره گرد و غبار است .. زندگي در آن رخ نموده است . اينجا ميمون ترين مكان در كل هستي است . پرندگان مي سرايند ، درختان رشد مي كنند ، شكوفا مي شوند ، مردم آنجا هستند ، عشق مي ورزند ، مي خوانند ، مي رقصند . چيزي باور نكردني روي داده است .

آگاه شدن از آن ، خوش آمد گفتن به آن ، لذت بردن در آن ، سلوك است . اعتماد داشتن به آن سلوك است . همراه شدن با آن بدون هيچ نظري در مورد هدايت آن ، سلوك است . تسليم شدن به آن ، سلوك است . انسان مي تواند آوارگي را با نااميدي بپذيرد ؛ آنگاه فرد كل نكته را از دست مي دهد . آن جايي است كه اگزيستانسياليسم كل نكته را از دست داد ؛ هايديگر ، سارتر ، كامو ، آنها همگي نكته را از دست دادند . آنها خيلي نزديك شده بودند ؛ حقيقت همان گوشه کنار بود . آنها به اندازه ي هر بودايي نزديك شده بودند ، اما از دست دادند . به جاي سعادت مند شدن آنها خيلي خيلي غمگين شدند كه زندگي معني اي ندارد ، كه زندگي هدفني ندارد ، كه زندگي امنيتي ندارد . آنها بسيار بهت زده شدند ؛ آن بسيار تكان دهنده بود .

بوداها نیز به همین نتیجه رسیدند ، اما به جاي این که غمگین شوند ، به ناشناخته پریدند . آنها از تمام محدوده ها گذشتند . و زندگی را همان گونه که هست پذیرفتند . پذیرفتند که آن طبیعت زندگی است ؛ دلیلی برای احساس سرخوردگی وجود ندارد . و آنها درک کردند که این زیبایی زندگی است که نایمن است ، زیرا بعد از آن است که امکان کاوش و ابداع به وجود می آید .

بعد از آن است که امکان برخورد با نو به وجود می آید ؛ بعد از آن است که امکان شگفتیها به وجود می آید . اگر همه چیز ایمن باشد ، مشخص و معین باشد ، حفاظت شده ، دارای گارانتی ، رقص و هیجانی وجود نخواهد داشت .

بوداها رقصیداند ! دیدند که چیزی باور نکردنی روی داده است ، معجزه را دیده اند ، آنها شادی کردند . مسیح بارها و بارها به حواریونش می گوید : شادی کنید ، شادی کنید ! دوبار و دوباره می گویم : شادی کنید !

و آن کل تعالیم من است . من به تو هدفی نمی دهم ، من حتی هیچ جهتی را نشانت نمی دهم . به سادگی تو را از واقعیات زندگی آگاه می سازم ، آن چیست ، چگونه است . با آن به گردش درآ . با آن همراه باش ، بی هیچ آرزوی شخصی ، بی هیچ عقیده ای که چگونه باید باشد . بگذار همان گونه که هست ، باشد ، و تو آسوده ای . آن آسودگی ، سلوک است ، و آن آسودگی فرد را به خدا می رساند . خداوند چیزی نیست جز شادمانی قلبت ، تپش وجودت با ریتم هستی . خدا کسی نیست که تو بخوای بینی اش و یا با او رویارو شوی . آن ناپدیدي نفس است . آن حل شدن است ؛ یخ نفس حل می شود و تو با اقیانوس یکی می شوی . آن احساس اقیانوس بودن خدا است .

خدا را نمی توان عبادت کرد . فرد می تواند خدا شود اما نمی تواند خدا را عبادت کند . تمام عبادات غلط اند ، تمام عبادات بیهوده اند . خدا شو ! ... کمتر از آن خواه . و ما دانه ها را در وجودمان داریم

مذهب عشق

اشوی محبوب ،

مسیح می گوید : « از من پیروی کن . » شما مخالف این گفته هستید . در مورد آن دوست دارید چه بگویید ؟

مسیح می گوید : « از من پیروی کن . » . آن فقط گفته ی مسیح نیست ؛ کریشنا و بودا نیز چنین گفته اند . تمام مذاهب قدیمی بر پایه ی این گفته قرار دارند . اما آن گفته یك بهره برداری روانی از انسان است . من نمی توانم بگویم : « از من پیروی کن . » .

نخست ، آنان که آن را گفته اند انسانیت را فلج کرده اند ، انسانیت را بیچاره و درمانده کرده اند . آنها همانا نیازی معین را برآورده اند . مردم نمی خواهند در راه خودشان باشند . آنها شهامت ندارند که راه خودشان را داشته باشند ، برای راه رفتن و خلق آن . آنها می خواهند راهنمایی شوند . اما آنها نمی دانند که اگر تو راهنمایی شوی ، آهسته آهسته ، حتی اگر چشم داشته باشی ، آنها را از دست خواهی داد . تو از طریق چشمان مسیح ، کریشنا ، محمد خواهی دید . چشمان تو مورد نیاز خواهد بود ؛ در واقع چشمان تو موجب آشفتهگی خواهند شد .

راهنما می خواهد چشمانت را تسلیم کنی و از طریق چشمان او نگاه کنی ؛ پاهایت را واگذاری و با پاهای او راه

بروي ؛ خودت را باور نکنی اما او را باور کنی . در نظر من آن يك جنایت است ؛ تو را فلج می کند ، تو را منهدم می کند . و تو می توانی آن را در تمام دنیا ببینی . کل دنیا با آن گفته و با آنگونه افراد به نابودی کشیده شده است . (البته میتوانم بگویم اینها پیرویی ها بعد از مرگ این افراد اتفاق افتاد! کاری که پس از مرگ استاد ها می افتد! وقتی زنده است پیروی کردن ممنوع است! وقتی از دنیا رفت قدیس میشود و باید از او پیروی کرد!)

من می توانم به تو بگویم : « بیا و مرا سهیم شو » اما نمی توانم بگویم : « مرا پیروی کن » . من کیستم که تو از من پیروی کنی ؟

و تو باید بفهمی که هر فردی آنقدر بی همتاست که اگر تو شروع به پیروی کردن از کسی بکنی به طور خودکار تقلید می کنی .

تو هویت خودت را از دست خواهی داد . ریاکار و حقه باز می شوی . تو خودت نخواهی بود ، جز کسی دیگر . تو تقسیم می شوی .

تو يك ماسک خواهی داشت : مسیحي ، هندو ، بودیست ... آن فقط ماسکی خواهد بود که تو و آن کسی که پیروی اش می کنی خلق کرده اید - آن چهره ی معتبر تو نیست . تو بر علیه خودت خواهی بود و در رنج خواهی بود ... و کل انسانیت در رنج است .

گفتن این که آن گفته جنایتکارانه است ، بسیار عجیب است . زیرا آنها مردمان فشنگی همچون مسیح ، بودا و کنفوسیوس هستند . تو می توانی دشواری کار مرا نیز درک کنی . من مجبورم بگویم که راه آن است .

هر کودکی سعی می کند از والدینش تقلید کند ، از نزدیکانش ، از همکلاسی اش ، معلمانش ... و آنها همگی سعی می کنند تا او را وادار کنند .

من کودکی ام را به یاد دارم . آن فقط يك تصادف بود که من در يك خانواده ی جین به دنیا آمدم . آن يك مذهب باستانی در هند است ، شاید باستانی ترین مذهب دنیا . اما پدرم به طور حتم يك وجود انسانی بود . او عادت داشت مرا به معبد ببرد ، اما به من گفت نیازی نیست از او تقلید کنم . او شیوه های نیکانش را تقلید کرده بود اما هیچ چیز نیافته بود . او به من گفت : « من نمی توانم تو را مجبور کنم که از شیوه های من پیروی کنی . من می توانم تو را آشنا کنم - که این راهی است که من در آن می روم ، این خدایانی است که من در برابرشان تعظیم می کنم ، این عباداتی است که من انجام می دهم ، اما هیچ چیز برایم روی نداده است .

من اصرار نخواهم کرد که تو آن کارها را انجام بدهی ؛ برعکس ، اصرار خواهم کرد تا زمانی که چیزی حس نکرده ای ، هرگز انجامش نده .

من هرگز از هیچکس پیروی نکرده ام و آن برایم هزینه ی گزافی در پی داشته .

آن بزرگترین برکتی است که می تواند برای يك وجود انسانی ممکن شود : پیروی نکردن .

من سعی کرده ام فقط خودم باقی بمانم .

تو به شهامت نیاز خواهی داشت . تو به هوش نیاز خواهی داشت . تو به جستجوی درست نیاز خواهی داشت ؛ فقط آنگاه می توانی ریسک کنی . وگرنه مردمانی در اطراف تو وجود دارند ، آنها همه فروشنده اند ...

حال ، پیروان مسیح فقط يك فروشنده هستند! ، می گویند : « از من پیروی کن ، زیرا کسانی که از من پیروی می کنند خدا را خواهند یافت ، بهشت را و تمام لذت درون آن را خواهند یافت . و کسانی که از من پیروی نکنند در دوزخ تاریک و ابدی سقوط خواهند کرد . » حال ، به هیچکس کمکی نکرده اند . او از نیاز تو به راهنمایی سوء استفاده کرده است ، از نیاز تو به یافتن راه ؛ در ابتدا ، نیاز تو به داشتن معنای معینی در زندگی ات . و او آن را نوید می دهد : « من حاضرم تا آن را به تو بدهم . تمام چیزهایی که باید داشته باشی در باور داشتن من است ، مسلماً ، بی هیچ شکی . تمام آن چه که نیاز داری ایمان کامل داشتن است . »

با درخواست از دیگران برای باور کردن فلج کردن هشیاری آنهاست ، آنها را میانه حال می سازد ، محکوم ساختن ابدی او به احمق ماندن است .

یک مسیحی نمی تواند بپرسد : « خدا چیست ؟ همه ی این چرندیات در مورد روح القدس چیست ؟ » و او چندان مقدس به نظر نمی رسد .

او یک متجاوز است ؛ او به مریم باکره تجاوز می کند . و این سه گانه : خدا ، پسر و روح القدس – آنها اجازه نداده اند که حتی یک زن در آن سه گانه باشد . بدون یک مادر ، پسر متولد شده است ... در این سه گانه هیچ امکانی برای حضور یک زن وجود ندارد . و هیچکس نپرسیده است : « و چه دلیلی دارد که تو تنها پسر خدا باشی ؟ » اما تو نپرسیده ای ، تو باور کرده ای . آن یک معامله است . او به تو خواهد داد ، بعد از مرگ ، تمام لذات زندگی را ؛ تمام خیالات قابل تصور برآورده خواهند شد . و تو شگفت زده خواهی شد که این مردمان مذهبی چه میگویند .

محمد می گوید در بهشت ، رودهایی از شراب ناب وجود دارند . « هر چقدر می خواهی بنوش ، خودت را غرق کن ، در آن شنا کن » و زنان جوانی (هوری) در دسترس هستند که همیشه جوان باقی می مانند ، در شانزده سالگی متوقف مانده اند . آنها هنوز شانزده ساله اند . هر جا بروی ، آنها شانزده ساله خواهند بود ؛ آنها رشد نمی کنند . و نه فقط آن – زیرا در کشورهای عرب به علت کشتن و زنده به گور کردن زنان و دختران همجنس گرایی یک سنت قدیمی بوده است

او مجبور بود این چیزها را به آن جماعت نا هشیار و احمق بگوید، آن یک معامله است . تو فلج باقی می مانی ، ناهشیار ، میانه حال بعد از مرگ به همه چیز خواهی رسید . و هیچکس نمی داند که بعد از مرگ چه روی می دهد . هیچکس بازنگشته و نگفته است که چه اتفاقی می افتد .

بنابراین آنان چنین تجارت افسانه واری را انجام داده اند – کالایی را فروخته اند که نامرئی است ، لمس ناکردنی

می توانم بگویم : « بیا و با من سهیم شو » این دیدگاهی کاملاً متفاوت است . من چیزی شناخته ام . من چیزی دیده ام . من چیزی را زیسته ام . و می توانم تو را در آن سهیم کنم .

و به یاد داشته باش ، من تو را الزام نمی کنم که وقتی آن را با تو سهیم می کنم به من خدمت کنی ، زیرا زمانی که ابر سرشار از آب باران است ، زمین با دریافت باران به آن خدمت می کند . به تو می گویم : من سرشار از وجد و شور ام . و مساله ی معامله ی بعد از مرگ نیست . من به تو قولی در آینده را نمی دهم ، و از تو نمی خواهم در عوض آن چیزی به من بدهی ، نه حتی یک تشکر ، زیرا من سپاسگذار هستم که تو با من سهیم شده ای .

مذهب من مذهب سهیم شدن است ، نه پیروی کردن . آن مذهب عشق است . همین عقیده ی پیروی مرا مریض می کند . آن بیمار کننده است . تو باید خودت باشی ، و زمانی که شکوفا می شوی ، شبیه من یا شبیه مسیح یا شبیه بودا نمی شوی . تو فقط شبیه خوت می شوی : تو هرگز قبلاً روی نداده ای ، و دوباره نیز روی نخواهی داد . آن فقط با تو ممکن می شود . تو تکرار ناپذیری . اگر از شخص دیگری پیروی کنی فرصت بزرگی را که هستی در اختیار تو قرار داده را از دست می دهی ، و تو هرگز دوباره روی نخواهی داد

هیچ مسیحی شاد نیست ، هیچ هندویی شاد نیست ، هیچ بودیستی شاد نیست ؛ آنها نمی توانند باشند . چگونه می توانی شاد باشی ؟

فقط به این بیندیش : اگر گل رز سعی کند نیلوفر شود ، نیلوفر سعی کند رز شود ، هر دو به سختی آسیب خواهند دید ، زیرا نه رز می تواند نیلوفر شود و نه نیلوفر می تواند رز شود . حداکثر آنها می توانند وانمود کنند ، و وانمود ها واقعی نیستند . یک گل رز فقط می تواند یک گل رز باشد . و بدبختی اینجاست ، زمانی که رز شروع به تلاش برای نیلوفر شدن می کند ، انرژی آن به سمت تلاش برای نیلوفر شدن می رود . هرگز نمی تواند یک نیلوفر شود ،

پتانسیل آن را ندارد . آن يك نیلوفر نیست ، و نیازی نیست که آن يك نیلوفر باشد . اگر هستی نیلوفر می خواست ، نیلوفر می بود . هستی به رز نیاز دارد . سعی در نیلوفر شدن ، انرژی رز را بیهوده هدر خواهد داد ، تلاش نا امیدانه ، و شاید حتی قادر نباشد که يك رز شود . برای رز شدن از کجا انرژی و نیروی حیاتی خواهد یافت ؟

این یکی از پدیده های مهم روانشناختی است که باید فهمیده شود : هر فردی یگانه است . هرگز قبل از این چنین فردی وجود نداشته است و در آینده نیز به وجود نخواهد آمد .

اگر پیرو کسی باشی ، به هستی خیانت کرده ای زیرا به وجود درونی خود خیانت کرده ای . تو به شکوفایی خود خیانت کرده ای . و چرا مردم خیلی راحت پیرو می شوند ؟ چرا کل دنیا پیرو کسی یا دیگری است ؟ و اگر گاهی اوقان فرد توسط مسیحیت تغذیه شود ، او يك هندو می شود ؛ هندو توسط هندویسم تغذیه می شود ، او بودیست می شود .

اما پیروی ادامه می یابد . تمام صفات فردی همان باقی می ماند . کتاب عوض می شود ، راهنما عوض می شود ، اما پیرو ... و کل پروسه همان طور باقی می ماند ، همان پروسه ی مخرب و ویرانگر .

من مخالف پیروی هستم زیرا آن بر خلاف اصل روانشناختی یگانگی فردی است .

تو باید کمی بیشتر به واژه ی فرد توجه کنی . آن به معنی غیر قابل تقسیم است – نمی تواند تقسیم شده باشد . از لحظه ای که پیروی می کنی ، تقسیم می شوی . تو چیزی هستی ، سعی می کنی چیزی دیگر شوی ؛ تو جایی هستی ، سعی می کنی به جایی دیگر برسی . حال تنش را در وجودت خلق می کنی . به همین دلیل تمام دنیا در اضطراب و اندوه به سر می برد .

مذهب من مذهب پیروی نیست . من فقط می توانم آنچه را که برای من روی داده است را با تو سهیم شوم . و من نمی گویم که همان تجربه برای تو روی خواهد داد . من به سادگی می گویم که اگر من می توانم ببینم ، تو نیز می توانی ببینی . اگر من می توانم احساس کنم ، تو نیز می توانی احساس کنی . یقیناً تو به شیوه ی خود خواهی دید و به شیوه ی خودت احساس خواهی کرد . شعری که در تو متولد خواهد شد شعر تو خواهد بود ، آن مال من نخواهد بود .

بنابراین مردمی را که در اینجا می بینی پیروان من نیستند . من راهنمای هیچکس ها هستم . آن واژه ی احمقانه ی راهنما مناسب سیاست است ، اما نه در مذهب . در سیاست ، یقیناً به احمقها نیاز داری . احمق بزرگتر راهنمای احمق کوچکتر است . اما در مذهب ، شکوفایی هوش نیاز است ، نه حماقت .

بنابراین کار من به طور اساسی سهیم کردن است . می خواهم برایت يك داستان زیبای قدیمی را بگویم .

ماده شیری کودکی را در گله ی گوسفندان به دنیا می آورد . کودک در میان گوسفندها رشد می کند و طبیعتاً باور می کند که يك گوسفند است – شیر جوان چه کار دیگری می تواند بکند ؟ يك روز يك شیر پیر ، فقط داشت از کنار گله گوسفند رد می شد ، به این معجزه نگاه کرد : يك شیر جوان و زیبا در میان گله ی گوسفندان داشت قدم می زد . هیچ گوسفندی از او نمی ترسید ، و شیر نیز متفاوت رفتار می کرد .

شیر پیر شگفت زده شد . او به سمت شیر جوان رفت ، گرفتن او بسیار دشوار بود زیرا او داشت فرار می کرد ، مانند دیگر گوسفندان داشت فرار می کرد . اما سرانجام او را گرفت . شیر جوان شروع به گریه و زاری کرد ، مانند يك گوسفند . و شیر پیر گفت : « مسخره بازی بس است ! » او را نزدیک يك دریاچه برد ، او را با پهلویش به دریاچه می کشاند ، او را نگه داشت تا به آب بنگرد ... و ناگهان شیر جوان همچون يك شیر غرش کرد .

شیر پیر هیچ کاری انجام نداد . او فقط چهره اش را به خودش نشان داد ، چهره واقعی اش را ، و او تشخیص داد که يك شیر است – او يك گوسفند نیست . و فقط همان شناخت کافی است . آن تحول است . شیر پیر اصلاً کاری انجام نداد . او به شیر جوان نگفت : « از من پیروی کن » تا « از من تقلید کن » ی ، و « اینها فرامینی هستند برای تو ، و این شخصیتی است که باید به دست آوری ، و اینها اصول هستند ، و اینها کارهایی هستند که نباید انجام

دهي . «

او هرگز اينگونه عمل نكرد .

آن كار كرد يك استاد است : فقط نزديك كردن تو به تجربه ي خودش تا چيزي در تو روي دهد .

ناگهان غرش شير ... و تحول ، و تو خودت هستي - نه يك هندو ، نه يك بودايي ، نه يك مسيحي . اما دنيا نيازمند جمعيت و ازدحام است . آن از فرد مي ترسد زيرا هر فرد معتبري مهياي شورش است ، زيرا او بر وجود خودش اصرار مي كند .

آدولف هيتلر فرد ها را دوست ندارد ، مسيح هم فرد ها را دوست ندارد . و جالب اينجاست كه حتي مسيح نمي تواند بفهمد كه او دوستدار يهوديان نيست . او يك يهودي متولد شد ، به عنوان يك يهودي زيست ، به عنوان يك يهودي مرد . به ياد داشته باش ، او هرگز واژه ي مسيحيت را در كل زندگي اش نشنيد . او هرگز يك مسيحي نبود ، زيرا واژه ي مسيحيت در زبان آرامي وجود ندارد كه او سخن مي گفت ، كه زبان مادري اش بود . و نه در زبان عبري اين واژه وجود ندارد كه زبان خاخام ها بود .

آن سيصد سال بعد از مسيح بود ، زماني كه انجيل به يوناني ترجمه شد ، واژه ي مسيحا از زبان عبري به مسيح برگردانده شد . بعد از سيصد سال واژه ي مسيح معنا دار شد ، و بعد از اين بود كه پيروان اش مسيحيان خوانده شدند!

اما عيسي يك مسيحي نبود ، و تنها جرم او اين بود كه يك فرد بود ، خودش بود ، شيوه ي زندگي خودش را آزمود ، دلاوي سنت نبود .

به همين دليل يهوديان بسيار عصباني شدند . آنها مي خواستند به او عشق بورزند ، مي خواستند از او يك خاخام بزرگ بسازند ، اما او شيوه ي فردي خودش را آزمود ، نه راه سنت را . او به روي صليب مرد زيرا بر وجود فردي اش پافشاري كرد .

من در شگفتم كه حتي چنين مردي كه به خاطر فرديت خودش رنج كشيد همان اشتباه را با ديگر مردمان مرتكب شد : از آنها خواست تا از او پيروي كنند . همان چيزي كه خاخام از او مي خواست : « از ما پيروي كن ، سعي نكن به شيوه ي خودت باشي . » آنها مي گفتند « از ابراهيم پيروي كن ، از موسا پيروي كن ، از حزقيل پيروي كن » از عيسي مي پرسيدند : « مدرك تو چيست ؟ » و او مي گفت : « من مدرك خودم هستم »

اين روشي است كه يك فرد سخن مي گويد : « من مدرك خودم هستم - و من قبل از ابراهيم بوده ام » ابراهيم سه هزار سال قبل از مسيح بود ، و او مي گويد « من قبل از ابراهيم بوده ام » او به سادگي اعلام مي كند كه به سنت وابسته نيست ، كه به آهنگ خودش شكوفا مي شود . اما عيسي نمي تواند اين را درك كند كه همان اشتباه خاخام را او نيز مرتكب مي شود . و يقيناً پاپها نيز همان اشتباه را تكرر کرده اند . اگر عيسي نتوانست ببيند ، پس چه اميدي به پاپها هست ؟ آنها فقط يك عده پيرو كور هستند . آنها سعي مي كنند تمام دنيا را تبديل به دنياي مسيحيت كنند ؛ آنها به اين راضي نيستند كه هم اکنون بسياري مسيحي هستند - و چه چيزي به دست آورده اند ؟ انسان چه چيزي از طريق آن به دست آورده است ؟

بيشتر از هر كس ديگري خونهاي بسياري توسط مسيحيان ريخته شده است ، بيشتر از هر كس ديگري جنگهاي بسياري توسط مسيحيان درگرفته است .

مردم قتل عام شده اند ، قصابي شده اند ، زنده توسط مسيحيان سوزانده شده اند ... و آنها همگي از مسيح پيروي مي كنند!! آنها در واقع از يهودياني پيروي مي كنند كه مسيح را به صليب كشيدند . آنها ديگر فرد ها را به صليب كشيده اند ؛ هر كسي كه از فرديت اش دفاع مي كند ، آنها او را به صليب كشيدند .

راه من راه پيروي از كسي نيست .

پیرو بودن فقط يك مرض است . راهنما بودن يك مرض است . راهنما به نوعي به فردیت معتبر خودش یقین ندارد . او پیرواني مي خواهد زیرا اگر او پیرواني داشته باشد بیشتر مطمئن مي شود که او باید بر حق باشد . اگر بسیاری از مردم از او پیروي کنند ، چگونه مي تواند بر خطا باشد ؟ در تنهایی بدگمان مي شود . در تنهایی شك و تردید از راه مي رسد : چه کسی مي داند او بر حق است یا بر خطا ؟ او به پیروان نیازمند است . آن نیاز اوست که پیروان باید وجود داشته باشند . هر چه تعداد پیروان بیشتر باشد بیشتر قانع مي شود . او مي داند که بر حق است ؛ وگرنه چگونه ممکن است این همه آدم از او پیروي کنند ؟ استدلال این است .

و چرا پیروان با او هستند ؟ آنها رضایت او را دیده اند ، گفته هاي معتبر او را ، تلاش مصمم او را . حال وقتي مسیح مي گوید : « من تنها فرزند خدا هستم » با اطمینان ، طبیعتاً مردمان فقیر ... چه کسانی از او پیروي کردند ؟ هرگز درباره اش اندیشیده اي ؟ دوازده حواری - اینها چه کسانی بودند ؟ همه بي سواد ؛ ماهیگیر ها ، کشاورزها ، هیزم شکن ها ، نجارها . فقط یهودا کمی تحصیل کرده بود ؛ پس او به مسیح خیانت کرد .

دیگران همگی بي سواد بودند ، مردم فقيري که به دنبال کسی مي گشتند تا بتواند دست آنها را بگیرد و به آنها قدرتي را که احتیاج داشتند بدهد .

يك نقشه ي دوطرفه . و هر دو نا آگاه ؛ راهنما نا آگاه است که او به پیروان نیاز دارد تا با عقیده اش احساس راحتی کند ، با خیالش ، و پیرو نا آگاه از اینکه چرا از این مرد پیروي مي کند . او پیروي مي کند زیرا راهنما بسیار مقتدر به نظر مي رسد ، و او خودش ، پیرو ، احساس تزلزل و شك و تردید دارد . او فکر مي کند بهتر است با مردی باشد که مي شناسد . آنها از همدیگر پشتیبانی مي کنند .

من به هیچ پیروي نیاز ندارم زیرا هرچه مي دانم ، مي دانم ؛ و هرچه هستم ، هستم .

حتي اگر تمام دنیا با من مخالف باشد آن ذره اي تردید در من ایجاد نخواهد کرد ، نه حتي حتي يك پرسش کوچک در من . آنها همگی ناپدید شده اند .

من کاملاً با خودم راحتم و با هستي . من به هیچ پیروي نیاز ندارم ، و من اصرار مي کنم که دانسته یا ندانسته نباید به دام پیرو بودن بیفتي ، زیرا از آن پس قادر نخواهي بود که خودت باشي ، يك فرد شکوفا .

کمونیسم يك ایده را در جهان خلق کرده است که انسانها با هم یکسان اند ، که کاملاً مزخرف است . هر انسانی چنان بي همتاست که نمي تواند با کسی دیگر یکسان باشد . آن به معنای بالا یا پایین بودن او نیست ؛ فقط به معنای آن است که هرکسی بي همتا و یگانه است .

و پرسش در مورد مقایسه وجود ندارد ، مقایسه اي در کار نخواهد بود . رز در رز بودنش کاملاً زیباست ؛ نیلوفر در نیلوفر بودنش کاملاً زیباست . علف هرز کاملاً در علف هرز بودنش زیباست .

اگر انسان را از زمین برداري ، علف هرز ، رز ، نیلوفر ، ارزش متفاوتي نخواهند داشت . آنها همگی به يك اندازه بي همتا هستند . بادها با آنها متفاوت برخورد خواهند کرد ، خورشید متفاوت بر آنها خواهد تابید ، ابرها به طریقی دیگر بر آنها خواهند بارید . این انسان و حماقت اوست که ایده ي مقایسه را آورده است ، بالاتر ، پایین تر ؛ و آنگاه پرسش این است که - نه ، هر کسی بي همتاست . هیچ انسانی بالاتر یا پایین تر از دیگری نیست ، و هیچکس با دیگری یکسان نیست .

به یاد بسیار ، نکته ي سوم من بیشترین اهمیت را دارد ؛ هر کسی یگانه است . و من به این یگانگی احترام مي گذارم .

چگونه مي توانم به تو بگویم : « بیا و از من پیروي کن » ؟ از روي احترام فقط مي توانم بگویم ، « بیا و با من سهیم شو . فراواني امر را سهیم شو . »

و زیبایی در این است که بیشتر ثروت دروني را سهیم کني ، بیشتر آنها را خواهی داشت . بیشتر بدهي ، بیشتر خواهی داشت . اگر آنها را احتکار کني ، آنها را از دست خواهی داد . پس هرکسی که به سعادت دروني مي رسد

نمی تواند آن را احتکار کند . احتکار آن را می کشد . او باید آن را تقسیم کند ، سهیم کردن امری کاملاً ضروری می باشد . فقط با سهیم کردن است که زنده و شکوفا باقی می ماند . و بیشتر و بیشتر به سمت تو می آید . فرد به سادگی متعجب می شود .

اقتصاد معمولی اینجا کار نمی کند . اگر پول داشته باشی و به مردم بدهی ، یقیناً پولت را از دست خواهی داد . آن یک اقتصاد معمولی است . اما اگر سکوت را دارا باشی ، آرامش ، عشق ، شادی ، وجد – اینها را بده و بین چه روی می دهد . بیشتر بدهی ، هستی بیشتری بر تو خواهد بارید .

پس تو مرهون من نیستی ، من مرهون تو ام

فرق بین دوست داشتن و عشق ورزیدن و فرق بین عشق معمولی و عشق روحانی در چیست ؟

بین دوست داشتن و عشق ورزیدن فرق زیادی است . در دوست داشتن تعهدی وجود ندارد ولی عشق ورزیدن تعهد است . به همین علت است که مردم زیاد راجع به عشق حرف نمیزنند . در واقع مردم به نحوی از عشق حرف میزنند که تعهدی مورد نیاز نباشد . مثلاً میگویند : ((من عاشق بستنی هستم)) چگونه میتوان عاشق بستنی بود ؟ میتوان بستنی را دوست داشت اما نمیتوان عاشقش بود . یا میگویند : ((عاشق سگم هستم)) یا ((عاشق ماشینم هستم)) میگویند عاشق اینم ، عاشق آنم ؛ اما مردم واهمه دارند از اینکه به همدیگر بگویند عاشق هستند .

مردم به هم میگویند ((به شما علاقه دارم)) چرا به هم نمیگویند ((عاشق شما هستم)) برای اینکه عشق تعهد آور است . عشق درگیر شدن است – خطر کردن و مسوولیت پذیری است . علاقه داشتن گذراست . من امروز دوستتان دارم و فردا ممکن است دوستتان نداشته باشم – هیچ خطر کردنی با آن همراه نیست . وقتی به زنی میگویند ((عاشقتان هستم)) تن به خطر داده اید یعنی میتوانی روی من حساب کنی .

وقتی مردی به زنی میگوید ((به تو علاقه دارم)) در اصل چیزی راجع به خودتان اقرار میکنید و میگویید : من چنین آدمی هستم و بر این اساس به تو علاقه دارم . من به بستنی هم علاقه دارم . به ماشین هم علاقه دارم و به همین نحو به شما هم علاقه دارم . ولی وقتی پای عشق به میان می آید شما راجع به آن شخص حرف میزنید . منظورتان این است که شما دوست داشتنی هستید و پیکان به طرف آن شخص هدفگیری شده است . و خطر در همین است . دارید قول می دهید .

نشانه های عاشق بودن چیست ؟

سه تاست . اولی ، اغنای محض . به هیچ چیز دیگری نیاز نیست . دوم آینده وجود ندارد . همین لحظه عشق ابدیت دارد ، نه لحظه بعد – نه فردا – نه آینده . و سوم ، وجودت از میان بر میخیزد ، دیگر وجود نداری . اگر هنوز وجود داشته باشی معنی اش این است که هنوز وارد معبد عشق نشده ای .

نه شرقی و نه غربی

"باگوان عزیز: ریچارد ویلهلم، مردی که کتاب آی چینگ را از زبان چینی به آلمانی ترجمه کرد، پس از اینکه سی سال در چین سپری کرد، بسیار ناراحت به وین بازگشت. با دوستش کارل گوستاو یونگ مشورت کرد. نظر یونگ این بود که ویلهلم در یک بحران خطرناک است. او فرهنگ آلمانی را کنار نهاده بود و با فرهنگ چینی، با تمام آن: شامل مذهب، آموزش و هرچیز دیگر، تطبیق یافته بود. یونگ گفت، "آن بخشی که ایثار کرده ای، به عنوان ایثارگر بازمی گردد و آن بخش که سرکوب کرده ای به عنوان سرکوب کننده بازمی گردد."

و ویلهلم عاشق فرهنگ چین بود و حتی آن را پرستش می کرد، ولی ذهنش ابداً یاری نمی کرد. او از همین بحران مرد. نیچه، مردی که نوشت، "آن ستاره ی رقصان صبحگاهی از میان اغتشاش می درخشد،" نیز مردی خوش اقبال نبود: جنون پیدا کرد.

نیچینسکی عادت داشت از بدن در محدوده ای و رای محدودیت هایش استفاده کند و او نیز جنون گرفت. به نظر می رسد که ذهن به تنهایی، یا بدن به تنهایی نمی تواند ما را به جایی برساند.

اشو، آیا تجربه ی عرفانی آن است که ذهن، بدن و قلب را به موقعیتی غیرخواب زده ببرد؟ آیا شما آن ستاره ی رقصان بامدادی هستید که از شرق برخاسته تا دنیا را به آتش بکشاند، یا بهتر بگویم تا عاصیان دنیا را به آتش بکشاند؟ "

ریچارد ویلهلم Richard Wilhelm به راستی در شکنجه کشته شد. او یک نابغه بود، و با صرف سی سال در چین، از ظرافت ها و وقاری که فرهنگ چین طول هزاران سال پرورش داده بود آگاه شده بود. آی چینگ I Ching کتابی بسیار عجیب است. در شرق کتاب های زیادی مانند آن هستند که نگاهی کوتاه به آینده دارند و همچنین به گذشته.

بحران این بود که او در غرب و به شیوه ای غربی تحصیل کرده بود، در فرهنگ آلمان، که ابداً به زندگانی های پیشین عقیده ندارد و این را باور ندارد که آینده را می توان دید. ولی سی سال مدتی طولانی است و برای اینکه در زبان چینی مهارت پیدا کنی، این حداقل زمان مورد نیاز است. او خودش را تماماً وقف این کار کرده بود. نتیجه یک شخصیت شکاف برداشته split personality بود، او دو شخصیت شد: یکی آن که به چین رفته بود و دیگری آن که از چین بازگشته بود. آن که به چین رفته بود مطلقاً غربی بود و فکر او این بود که فقط آن کتاب را ترجمه کند. ولی در چینی که کتاب را ترجمه می کرد، بیشتر و بیشتر درگیر آن شد. تمامی فرهنگ غرب در مقایسه با عظمت بینش چینی تاو Tao، مانند کوتوله ای به نظر می آمد. بنابراین یک شخصیت دوم شروع کرد به رشد کردن در طول سی سال، این شخصیت دوم کاملاً پخته شد. ولی آن شخصیت اولی پاک نشده بود. و کارل گوستاو یونگ Carl Gustav Jung، روانکاو بزرگ و دوست او فقط یک تشخیص داده بود، ولی تشخیص دادن، درمان نیست.

آنچه ویلهلم نیاز داشت مراقبه بود، که می توانست شرق و غرب را در او به هم متصل سازد. او به دوطرفه تقسیم شده بود. منطق او چیزی را می گفت، ولی در طول سی سال دیده بود که زندگی چیزی بسیار بیشتر از منطق است و مردم آن را زندگی کرده اند و تجربه کرده اند. ولی این فقط یک ادراک روشنفکرانه بود، یک بینش فردی نبود. اگر او در طول این سی سال مراقبه نیز کرده بود، از آن مصیبت جلوگیری می شد و آن ذهن نابغه می توانست در نزدیک آوردن شرق و غرب کمکی بسیار عظیم باشد.

ولی او بسیار به آموختن و زبان و ترجمه ی آی چینگ سرگرم بود. او کاملاً از یاد برده بود که کتابی مانند آی چینگ یک کتاب معمولی نیست، کتابی است برخاسته از بینش های ژرف مراقبه گونه. کتابی روشنفکرانه intellectual نیست، کتابی شهودی intuitive است.

او توانست ترتیبی بدهد که محتوای ادبی ترجمه شود، ولی این نکته را از کف داد: که آن کتاب با تمامی کتاب های که قبلاً دیده بود کاملاً متفاوت است. سایر کتاب ها روشنفکرانه و محصول ذهن بوده اند. این کتاب محصول ذهن روشنفکر نیست. این کتاب غوغایی را در او خلق کرد.

باعث تاسف است که او در این اغتشاش از دنیا رفت. مرگ او سبب شد که کارل گوستاو یونگ شدیداً از شرق وحشت کند و او شروع کرد به آموزش دادن یک نظریه ی مشخص، که فقط احمقانه است، که روش های شرقی فقط برای مردمان شرقی مناسب هستند و روش های غربی برای غربیان مناسب هستند و نباید باهم قاطی شوند.

این به نظر یک تحلیل بسیار سطحی از تمام این موضوع است. این یعنی که عقلانیت تو باید از شهود تو گسسته باقی بماند. یعنی که سر تو هرگز نباید با قلبت در تماس باشد.

این یعنی که غرب يك نیمه باقی می ماند و شرق يك نیمه ی دیگر باقی خواهد ماند. مورد ریچارد ویلهلم بسیار نمادین است. نشان می دهد که کارها باید تحت راهنمایی مناسب قرار بگیرند. او زبان را از زبان شناس ها می آموخت ، آنان مرشدان شهودین نبودند. او کتابی را ترجمه می کرد که هیچ ربطی به روشنفکر بودن نداشت، کتابی که برای آموختنش باید يك مرشد داشته باشی، تا که آن ترجمه فقط لغوی و ادبی نباشد ، بلکه محتوا و عصاره را نیز دربر بگیرد، تا که عطری از اصل آن را داشته باشد ، نه اینکه فقط يك تغییر زبان داشته باشد. او هرگز مرید يك مرشد تائویی نبود، وگرنه، این فاجعه رخ نمی داد و چیزها کاملاً متفاوت می بودند. زیرا پس از مرگش، هیچکس چنان سخت نکوشید تا پیشکش های شرق را درک کند. شهود را نمی توان به زبان روشنفکرانه ترجمه کرد. یقیناً پلی مشخص را می توان زد، ولی هرچه بیشتر تحت تسخیر شهود قرار داشته باشی، عقل و منطق باید بیشتر همچون يك خادم عمل کنند. و مشکل این بود: باوجودی که سی سال با يك کتاب شهودی کارکرده بود، هنوز هم عقل و منطق او ارباب بود. و شهود هرگز نمی تواند يك برده باشد. شهود ژرف ترین هسته ی وجودت است.

فقط در مراقبه ی عمیق باز می شود. و ریچارد ویلهلم هرگز اهمیتی به مراقبه نمی داد. تمام توجه او به ترجمه ی آن کتاب بود، بدون اینکه فکر کند، کتاب ها می توانند باهم تفاوت داشته باشند. کتاب هایی که با ذهن نوشته شده اند ، که غرب پر از آن هاست ، و کتاب هایی که از شهود برخاسته اند، که تماماً از يك طبقه ی دیگر هستند. آی چینگ شاید پنج یا شش هزار سال قدمت دارد. هیچکس نمی داند چه کسی آن را نوشته است ، زیرا در شرق مهم نیست که نام چه کسی روی کتاب باشد، به ویژه انسان های شهودی که نفس هایشان ازین رفته است و در واقع، بی نام شده اند. يك مرشد بی نام، يك بینا آن کتاب را نوشته، نه به این دلیل که می خواسته آن را بنویسد، بلکه به این دلیل که جهان هستی می خواسته آن کتاب نوشته شود. او فقط يك وسیله بوده، يك نی توخالی. باوجودی که ریچارد ویلهلم سی سال در چین اقامت داشت، ولی با مردمانی عوضی به سر برده بود. مجبور بود. نخست اینکه باید زبان را یاد می گرفت و برای آن می باید با کارشناسان زبان شناسی در تماس باشد. و زمانی که زبان را آموخت، شروع کرد به ترجمه کردن آن کتاب، با این فکر که هر کتابی از همان طبقه بندی است ، و اشتباه در همینجاست. کتاب اپانیساد Upanishad در هند به طبقه بندی کتاب های معمولی تعلق ندارد. داماپادای گوتام بودا Dhammapada جزو کتاب های معمولی محسوب نمی شود.

حتی در زمان معاصر نیز چندین کتاب شهودی وجود دارند. گیتانجالی Gitanjali از رابیندرانات تاگور، پیامبر The Prophet از خلیل جبران، کتاب میرداد The Book of Mirdad از میخائیل نایمی Mikhail Naimy، این ها به طبقه بندی معمولی کتاب ها تعلق ندارند، و اگر فکر کنی که این ها درست مانند کتاب های دیگر هستند، دچار دردسر خواهی شد. قلب تو آن ها می پذیرد و عقل تو آن ها را مردود خواهد کرد.

پس به دو بخش تقسیم می شوی و ستیزی پیوسته وجود خواهد داشت. این چیزی است که برای یکی از بزرگترین نوایغ غرب، ریچارد ویلهلم رخ داد و او را به کشتن داد. و مردی که با او مشورت کرد، مردی مناسب نبود ، باوجودی که باهم دوست بودند. و او باهم يك اشتباه دیگر مرتکب شد. آن مشکل فقط توسط يك مرشد مراقبه ی شرقی می توانست حل شود، نه با کارل گوستاو یونگ ، که مفهومی از مراقبه نداشت.

پس از مرگ ویلهلم، یونگ به هندوستان رفت ، زیرا به اسطوره های باستانی علاقه داشت. و هرکجا که رفت به او گفتند، "چرا وقتت را در اسطوره های باستانی تلف می کنی، وقتی که از فضای روزگار مردی در اینجا زنده هست که از نظر وجودین، نماینده ی تمامی بهترین هایی است که در شرق رخ داده است. به جنوب هند برو، به تپه های آرونچال Arunachal و با این مرد ساده، شری رامن ماهارشی Maharshi Sri Raman ملاقات کن." او به هرکجا که می رفت، بارها و بارها این نام را می شنید، ولی می ترسید. دوستش مرده بود و او نمی خواست وارد هیچ دردسری شود. او تا مدرس Madras رفت، که تا مکان رامن ماهارشی فقط دوساعت راه است، ولی به آنجا نرفت. برعکس، برای توجیه رفتارش گفت، روش های شرقی فقط برای شرقی ها ساخته شده. برای مردمان غرب مناسب نیستند." این کاملاً مسخره است.

"مردمان غرب باید به سنت های خودشان محدود باشند، به گذشته خودشان، و گرنه دچار همان دردسرهایی خواهند شد که ریچارد ویلهلم دچار آن شده بود." این بی معنی است، زیرا جوهر اساسی انسان نه شرقی است و نه غربی. مسئله فقط رویکردی درست است، تحت يك راهنمایی درست، تا که شکافی به وجود نیاید. برعکس، پلی ساخته شود ، و پل بین روشنفکر بودن و شهود به تو يك وضوح عظیم می بخشد، يك ادراک روشن، نوعی هوشمندی تازه که مطلقاً از آن بی خبر هستی.

یونگ مانع خیلی از مردم شد، زیرا در غرب او را به عنوان يك مرجع می شناسند. و او هیچ چیز از روش های شرقی نمی داند. فقط ترس از مردن دوستش... ولی آن ترس به سبب نشاختن تمام اوضاع است و به آن معنی که او می

گوید قابل توجه نیست. اگر من می خواست توصیه ای بکنم، به ریچارد ویلهلم می گفتم، "زبان را از یک استاد زبان شناس بیاموز. و در حین آن که زبان می آموزی، مراقبه را نیز تحت نظر یک مرشد تائویست یاد بگیر، زیرا آی چینگ یک کتاب تائویستی است.

تا قبل از اینکه قادر به ترجمه باشی، قادر به درک آن نیز باشی. تا که فقط ترجمه ای لغت به لغت نباشد، بلکه برگردانی از یک ادراک عمیق باشد." "و این کار نه تنها یک کتاب آی چینگ را به یک زبان غربی تولید می کند، بلکه در تو نیز یک انسان جدید خواهد آفرید" و همین مورد با افراد دیگر نیز رخ داده است. دلیل آن همیشه یک شکاف a split است.

در مورد نیچه Nietzsche، او نیز یک مراقبه کننده نیست، ولی ظرفیت پرواز کردن به ناشناخته ها را دارد. گاه گاهی روزنه ای باز می شود و او چیزهایی می بیند. ولی آن روزنه تحت کنترل او نیست، بستگی به موقعیت ها دارد. اگر موقعیت درست و مناسب باشد، اگر احساسی از سلامت داشته باشد، نوعی خاص از شادمانی، آرامش، آنگاه آن روزنه گشوده می شود و او می تواند وراي ذهن معمولی انسان را ببیند و می تواند در موردش بنویسد. اگر او نیز یک مراقبه کننده بود، آن روزنه دیگر تصادفی نبود، تحت اختیار خودش بود که باز باشد یا بسته. پس او متکی شد و همان نیز سبب ایجاد مشکلی عمیق در وجودش شد، زیرا او معمولاً در بیست و چهار ساعت مانند هرکس دیگر زندگی می کرد و سپس ناگهان یک روز عصر، با دیدن یک غروب، آن روزنه گشوده می شد و او چیزهایی را می دید که نیازی به اثبات نداشتند و بسیار عیان بودند. آن ها از واقعیت های تو بسیار واقعی تر هستند، آن ها چنان محکم و بی تردید واقعی هستند که حتی نمی توانی آن ها را زیر سوال ببری. ولی این فقط برای لحظاتی رخ می دهد و سپس رفته است و او بار دیگر روی زمین قرار دارد. می توانی مشکل این شخص را درک کنی. سحالا انواع تردید ها و انواع پرسش ها بیرون می زنند، آیا او رویا دیده آیا توهم بوده است یا سراب؟، و عقل انسان ادامه می دهد. ولی آن روزنه باردیگر گشوده می شود و بازهم همان صحنه است. نمی توانی یک توهم را بارها و بارها ببینی و رویا را نیز نمی توانی بارها و بارها به طور یکسان داشته باشی، آن هم وقتی که کاملاً بیدار هستی!

این سبب تشویشی عظیم در وجود او شد، واقعیت کدام است؟ آن واقعیت معمولی که در بیست و چهار ساعت می بیند، یا آن واقعیتی که گاه گاهی در می گشاید؟ در مورد نینجینسکی Ninjinsky هم همین. او شاید بزرگترین رقصنده در تمام تاریخ بشر باشد. ولی عجیب است که مردی چون نینجینسکی از تشویش عظیم در رنج باشد. این پاداش نابغه بودن نیست. مشکل این بود که وقتی در حال رقصیدن بود، گاهی چنان با رقص خودش یگانه می شد که دیگر رقصنده و رقص وجود نداشتند، بلکه فقط رقص وجود داشت. در آن لحظات چیزی چون معجزه رخ می داد. او پرش هایی بسیار بلند انجام می داد، بسیار بالا می جهید، که ممکن نیستند، از نظر فیزیکی ممکن نیستند.

و خود او نیز نمی توانست در سایر اوقات چنان پرش هایی کند. او نمی توانست باور کند، زیرا گویی که چون رقصنده از میان می رفت، نیروی جاذبه به نوعی در او اثری نداشت. و او چنان بالا می پرید که هیچکس نمی توانست باور کند که این ممکن است. پایین آمدنش بیشتر معجزه آسا بود. هر جسمی که سقوط کند، نیروی جاذبه با فشار آن را به سمت زمین می کشاند. چند روز پیش آناندو Anando برایم می گفت که وقتی شهاب سنگ ها به سمت زمین سقوط می کنند، وارد جو جاذبه ی زمین می شوند که دویست مایل به دور زمین کشیده شده است. آن ها با سرعت پنجاه هزار مایل در ساعت وارد این جو می شوند و برای همین، شدت اصطکاک آن ها را می سوزاند. ولی گاه گاهی، وقتی که آن جسم بسیار بزرگ باشد، طول آن مایل ها باشد، آنوقت شاید کاملاً نسوزد، شاید به زمین برسد. گاهی مردم زیادی را کشته است. این سنگی بسیار عجیب است، زیرا از تجربه ای عظیم گذر کرده است: آن پنجاه هزار مایل در ساعت و آن حرارت و آن اصطکاک، به آن سنگ کیفیتی جدید بخشیده است. در کعبه، مکان مقدس مسلمانان، آن یک شهاب سنگ عظیم بوده که به زمین برخورد کرده است و آنان این سنگ را پرستیده اند، فقط به این دلیل که هیچ سنگ دیگری مانند آن وجود ندارد، از بهشت heaven آمده است. و البته که از آسمان sky آمده است.

ولی وقتی که نینجینسکی فرود می آمد، تمام تماشاچیان نفس کشیدن از یادشان می رفت. از آن ارتفاع زیاد به نظر بسیار خطرناک می آمد، اگر نیروی جاذبه درست عمل کند، او دچار شکستگی های متعدد می شد. ولی او همچون یک برگ فرود می آمد، به آهستگی به سمت زمین پایین می آمد، بدون شتاب و عجله. و حرکت فرود آمدن چنان کند بود که حتی فیزیک دان ها نیز برای آن هیچ توضیحی نداشتند. آن جهش او قابل توضیح نبود و فرود آمدنش نیز حتی بیشتر اسرار آمیز بود. او خودش نیز هیچ توجیهی نداشت. او فقط یک چیز گفت، "هروقت تلاش می کنم، اتفاق نمی افتد. هروقت روی صحنه می رقصم، مايلم اتفاق بیفتد،

ولي هرگاه عمداً و آگاهانه سعي مي كنم كه بشود، اتفاق نمي افتد. فقط وقتي رخ مي دهد كه من سعي نكنم، وقتي كه حتي به آن فكر هم نكنم، درواقع، وقتي كه وجود نداشته باشم. در غياب من، وقتي كه فقط رقص وجود دارد، و رقصنده كاملاً با رقص يكي شده است، رخ مي دهد. پس من نمي توانم هيچ توضيحي به شما بدهم، زيرا من در آنجا وجود نداشتم."

او نيز مرگ پدي را داشت. نخست ديوانه شد ، زيرا چنين چيزي هرگز براي انساني رخ نداده است. او سخت تلاش مي كرد و آن اتفاق نمي افتاد و وقتي كه به آن فكر نمي كرد، آن اتفاق مي افتاد و كارشناسان نيز براي آن توجيحي نداشتند. و او خودش نيز هيچ فكري نداشت كه چرا چنين مي شود. اين او را ديوانه كرد. يك سال در تيمارستان بود و در رنج بسيار مرد.

در شرق، همين فرد مي توانست يك گوتام بودا شود ، زيرا كليد را يافته بود ، ولي او نتوانسته بود آن را تشخيص دهد. و در غرب حتي يك مرشد هم وجود نداشت كه به او نشان دهد كه چه اتفاقي افتاده است. و اين تمامي آموزش هاي شرق است، كه اگر نفس را فراموش كني، اگر خودت را از ياد بيري، اگر فقط كسي نباشي، معجزات شروع مي كنند به رخ دادن. اين قانون طبيعت است. چيزي نيست كه از آن پريشان شوي.

در آن لحظه، وقتي كه غايب هستي، يعني كه بسيار ساكت ، آرام و راحت هستي و ابتدا هيچ اختلالي وجود ندارد. شرق چيز مشخصي را برخلاف جاذبه زمين شناخته است. آن را شناوري levitation خوانده اند. فشار جاذبه شل مي شود و حتي براي كساني كه مراقبه مي كنند نيز رخ داده است كه شروع کرده اند به بالا آمدن از سطح زمين. اگر اين اتفاق در غرب رخ مي داده ، مسلماً آن انسان را يك ديوانه مي خوانده اند. او نمي توانست به هيچ كس بگويد كه چه اتفاقي براي مي افتد، زيرا هيچكس باور نمي كند و آنان فكر مي كنند كه او خل شده است. "چگونه مي تواني به نشستن در حالت نيلوفر آبي lotus ادامه بدهي؟ و آن مرد گفت، " ولي من چه كنم؟ فقط وقتي چشمانم را باز كردم، ديدم كه سرم به سقف مي خورد."

نفس ego بسيار سنگين است. مانند يك لنگر است كه شما را تحت كنترل نيروي جاذبه در مي آورد. در مراقبه، حتي اگر هم بسيار عميق نباشد، يك نکته را درخواهيد يافت: وقتي كه با چشمان بسته نشسته باشي، احساس مي كني كه به بالا مي روي. چشم ها را باز مي كني، سرجايت هستي. و چه اتفاقي افتاد؟ زيرا لحظه اي كه چشم ها را مي بندي ، بازهم تنظيم شده اي. احساس مي كني كه به هوا برخاسته اي. ولي با باز كردن چشم ها، ناگهان خودت را مي بيني كه مانند قبل روي زمين نشسته اي. بدنت هنوز روي زمين است، ولي روحت، آگاهي تو به وراي بدنت صعود مي كند. اين آغاز است. به زودي، وقتي كه مراقبه عميق شد، روزي خواهد آمد كه وقتي آگاهي صعود كرد، بدن نيز از آن پيروي خواهد كرد. بدن در همه چيز قدرتي كند است. انسان در طول يك ميليون سال آموخت تا سرپا بيايستد. بين ميمون ها و انسان، فقط براي آموختن اينكه روي دوپا بيايستيم، يك فاصله ي يك ميليون ساله وجود دارد. بدن بسيار آهسته و با احتياط مي آموزد، ولي مي آموزد. اگر نينجينسكي در شرق بود، ديوانه نمي شد، او را انساني كه به اشراق رسيده است اعلام مي كردند. رقص او مراقبه ي او بود. درست همانطور كه سماع جلال الدين رومي مراقبه ي او بود و او محبوب ترين مرشد صوفيان شد.

هيچ صوفي ديگري مولانا Mevlana خوانده نشده است. مولانا يعني "مرشد عزيز ما." فقط جلال الدين رومي است كه مولانا جلال الدين رومي است. مردم او را بسيار دوست داشتند، زيرا چنان روش ساده اي را داده است كه هزاران نفر در اين دوازده قرن توسط چرخش در سماع whirling به اشراق رسيده اند. باعث تاسف است كه نينجينسكي بايد به ديوانه خانه مي رفت ، زيرا او نمي دانست كه چه اتفاقي در حال رخ دادن است و هيچكس هم براي اين پديده توضيحي نداشت. او را بسيار مختل ساخته بود. اين همان چيز ساده اي است كه من هر روز به شما گفته ام، كه تلاش شما يك مانع است. اگر واقعاً مايل هستيد عميقاً وارد مراقبه شويد، پس آن را بدون تلاش كنيد ، به نظر ديوانه وار مي آيد: چگونه آن را بي تلاش كنيم؟ ، زيرا همين نيز يك تلاش خواهد بود. فقط واژه ها را دور بينداز زيرا مفهومي غلط به تو مي دهند. بهتر است گفته شود، "در حالت رهاشدگي let go باش، فقط آسوده باش." ساكت بنشين و با چشمان بسته هرآنچه را كه در درونت رخ مي دهد تماشا كن. فقط مشاهده كن و نقطه اي فراخواهد رسيد كه فقط تماشاگر وجود دارد و چيزي براي مشاهده كردن وجود ندارد. و براي نخستين بار در مرز اعجاز قرار داري.

اين هر سه نفر مي توانستند به مرحله اي عالي از سعادت برسند. چيزي اتفاق مي افتاد كه بسيار باارزش بود، ولي غرب آنان را تحت فشار قرار داده بود، "شما ديوانه هستيد، شكاف شخصيتي داريد." ، تماماً عبارات سرزنش آميز: " شما دوشخصيتي هستيد." در شرق، همين افراد با همين استعدادها مورد پرستش و عشق و احترام قرار مي گرفتند. و من مي توانم يك اصل مشخص سري را درك كنم: وقتي انساني وارد دنيايي تازه مي شود، وارد

حیطه ای جدید می شود، به فضایی نیاز دارد که مورد احترام، عشق، تحسین و تشویق قرار بگیرد. هدف از مدرسه ی عرفانی همین است.

تنها که باشی، شاید دیوانه شوی، ولی در یک مدرسه ی عرفانی، مردمی را داری که از تو حمایت می کنند، که در راهی درست قرار داری، که تو برکت یافته ای و فقط باید ادامه بدهی. نیازی به توضیحات نیست، زیرا توضیحات فقط روند را به تاخیر می اندازند و آن را مختل می کنند. غرب علاقه ی بسیار به توضیحات دارد و شرق فقط به آن تجربه علاقه دارد، نه به توضیحات آن و تو نمی توانی توضیحات را بخوری، تو را تغذیه نخواهند کرد. این تجربه و یک محیط پشتیبانی کننده است که تو را تغذیه می کند و من هیچ اشکالی نمی بینم که روش های شرقی به غرب برده شوند. تاجایی که به آگاهی انسانی و تکامل آن مربوط است، اشکالی نیست که فن آوری علمی غرب را به شرق آورد. پس چه اشکالی هست که فن آوری روحانی شرق به غرب برده شود. کارل گوستاو یونگ مطلقاً در اشتباه است، آنوقت موردهایی چون نینجینسکی، ریچارد ویلهلم و نیچه و سایرین وجود خواهند داشت. و زمان آن فرا رسیده است. شرق تمام فن آوری های علمی و عینی را از غرب می گیرد. غرب نیز باید سعی کند تمامی روش های به بلوغ رساندن آگاهی را از غرب دریافت کند. اینگونه، انسانی جدید را خلق خواهیم کرد که نه شرقی باشد و نه غربی و فقط انسان باشد.

مشاهده گری

باگوان عزیز :امروز همانطور که مشغول نوشتن بودم، دریافتم که تمام پرسش های من به یک نقطه می رسند :آیا این واقعاً من هستم؟ آیا این اصیل است؟ آیا حقیقت من این است؟ پرسش واقعاً سوزنده این است: من کیستم؟ گاهی احساس می کنم که اگر این ذهن به مانع تراشی از چیزهای بی معنی ادامه بدهد، هرگز نخواهم دانست که من کیستم. در اوقات دیگر این احساس را دارم که نزدیک تر می آیم، حتی نمی دانم سوالم چیست، ولی آیا می توانید لطفاً به آن پاسخ بدهید؟

من می دانم که سوال تو چیست و تو خودت هم می دانی. من پاسخ را می دانم. تو نیز پاسخ را می دانی. ولی پاسخ من فقط در تو يك باور می شود. ترجیح می دهم که به تو یاری دهم پاسخ را درون خودت بیابی ، این اصالت دارد . تو می خواهی بدانی که کیستی . این يك پرسش اساسی است که همه می خواهند بدانند. و آن مانع، بزرگ نیست. مانعی عظیم نیست. تو فقط آنچه را که من همیشه از شما خواسته ام تا آزمایش کنید، نیازموده ای ، هر وقت زمان داری، افکارت را مشاهده کن، یا هر وقت مشغول کاری هستی، آنوقت کارکردن را مشاهده کن، کننده the doer را مشاهده کن . تمام نکته در این است که ظرفیت تو برای مشاهده کردن باید افزوده شود.

تو بیشتر و بیشتر يك مشاهده گر شفاف a clear watcher می شوی، و افکار ناپدید می شوند. افکار بسیار بیچاره هستند. آن ها از خودشان زندگی ندارند. تو به آن ها زندگی می دهی، زیرا مشاهده شان نمی کنی. اگر آن ها را مشاهده کنی، شروع می کنند به از بین رفتن ، زیرا حیات افکار، هویت گرفتن تو با آن هاست . تو می پنداری، " این ها افکار من هستند." این ها فکرهای تو نیستند، حتی يك فکر نیز به تو تعلق ندارد .تنها مشاهده گری مال تو است. تمامی افکار از بیرون بر تو وارد می شوند. اگر به سادگی مشاهده گر بمانی، آن ها همانطور که آمده اند، می روند. و آهسته آهسته، کمتر و کمتر خواهند آمد . آن ها مایل نیستند بدون دعوت بیایند. دوست ندارند بدون استقبال تو وارد شوند .

و زمانی که تمام انرژی تو در مشاهده گری متمرکز باشد، هیچ انرژی برای افکار نمی ماند تا بر پرده ی ذهن حرکت

کنند، به سادگی می ایستند. و لحظه ای که افکار وجود نداشته باشند، پاسخ آنجاست. آن پاسخ در واژگان نمی گنجد، آن پاسخ همچون یک تجربه می آید.

فرق گرجیف با اشو

باگوان عزیز:

به نظر می رسد که کار گرجیف، همانند کار شما، برای صاحبان منافع همانقدر انقلابی و همانقدر تهدید کننده بوده است. بسیاری از روش های او صراحتاً بیدادگرانه بوده اند، با این وجود، به نظر می رسد که او هرگز در افکار عمومی به عنوان کسی که اردوگاه برده داری دارد یا در حمل و نقل عمومی اختلال می کند یا دچار فساد اخلاقی است مشهور نبوده است.

شما چند روز پیش گفتید که گرجیف به سبب کله خشکی انسان ها شکست خورد. آیا به این دلیل بود که او ترجیح داد با گروه کوچکی از مردمی منتخب کار کند، به جای اینکه همچون شما تمامی دنیا را به مبارزه بطلید؟ و اگر در جایی که او موفق نشد، شما موفق شدید، که شده آید، آیا به این دلیل است که انسان در پنجاه سال گذشته در چنین موقعیت ترحم انگیزی قرار نداشته است؟

چند نکته است که باید درک شوند: یک: جورج گرجیف هرگز به تغییر دادن جامعه علاقه ای نداشت. دلیل او بسیار عجیب بود، ولی به نظر بامعنی می آید. او باور داشت که مردم با روح به دنیا نمی آیند: روح چیزی است که باید کسب شود، باید لیاقت آن را داشته باشی. بنابراین مسئله ی انقلاب در جامعه و تحول پیش نمی آید. در نظر او، فقط اندکی از مردم، که سخت کوشیده اند تا وجودشان را مستحکم کنند، روح دارند، بقیه فقط گیاهان هستند، به حساب نمی آیند. این آزاردهنده است، ضربه زننده است. و درست هم نیست، ولی با معنی است. تمامی مذاهب دنیا آموزش می دهند که انسان با یک روح به دنیا می آید. در تمام تاریخ، گرجیف نخستین کسی است که این فکر عجیب را دارد، که انسان فقط با امکان روح داشتن به دنیا می آید، اگر چنین انتخاب کند. افراد بی خدا theist وجود داشته اند که گفته اند انسان روح ندارد، ولی هرگز قبول نداشته اند که استحقاق دریافت آن وجود دارد. و افراد با خدا theist هم وجود داشته اند که باور داشته اند انسان با روح به دنیا می آید، مسئله ی استحقاق آن پیش نمی آید، باید آن را کشف کنی.

او تنها کسی است که می گوید مردم آنطور که بی خدایان می گویند زاده می شوند، ولی اگر به قدر کافی تلاش کنند می توانند در خودشان روح خلق کنند، همانطور که باخداها می گویند. حالا مشکل قدری پیچیده می شود. مسئله این نیست که کدام یک درست می گویند و کدام نادرست. مسئله همیشه این است: کدام کار می کند؟ آن بی خدایی که فقط منکر روح است، مانند کمونیست ها در سراسر دنیا، کاملاً مضر است، زیرا مانع تمامی رشد انسان می شود. او این فکر را به تو می دهد که تو از ماده ساخته شده ای و مادی هم باقی خواهی ماند: چیز بیشتری وجود ندارد. تو همچون ماده زاده شده ای و همچون ماده هم خواهی مرد و هیچ چیز باقی نخواهد ماند، زندگی فقط بین تولد و مرگ جاری است، نه پیش از آن و نه بعد از آن."

این عقیده ای خطرناک است و نیمی از مردم دنیا آن را پذیرفته اند. به نظر می رسد که این فکر بخشی از ضرورت درونی انسان را ارضا می سازد. انسان مایل نیست که یک روح باشد، زیرا روح بودن یعنی مبارزه ای برای آزادی، مبارزه ای برای فردیت خویش، مبارزه ای برای زندگی کردن با تمامیت. وقتی که وجود روح را پذیرفتی، آسمان رشد را پذیرفته ای. برای کسانی که نمی خواهند برای این چیزها مبارزه کنند، آسان ترین راه این است که روحی وجود ندارد، بنابراین مسئله ی رشد ابداً پیش نمی آید.

تصادفی نیست که برای نخستین بار در تاریخ، نیمی از مردم دنیا، ویا بیشتر آنان، بی خدا هستند. بی خدایان همیشه وجود داشته اند، ولی همچون اندیشمندان تئو، یا گروهی کوچک، ولی نه این مقدار عظیم از بشریت. تمامی مذاهب در یک طرف قرار دارند و عقیده ی بی خدایی، با قدرتی برابر، در طرف دیگر است. این برای نخستین

بار است که اتفاق می افتد.

به نظر می رسد که این يك انتقام گيري باشد، انتقامي برعليه تاممي آنان که ما آنان را انسان هاي روشن ضمير يا بيدار مي خوانيم، انتقامي عليه گوتام بودا، ماهاکاشیپا، بودي دارما. زیرا مرتبه ي آنان، بدون اینکه قصدي داشته باشند، شما را حقير ساخته است. آنان هرگز مايل نبوده اند که چنین شود. آنان مي خواسته اند که شما حتي به مراتبي بالاتر از خودشان برسيد. ولي اين تنها در نظريه بوده است. بشریت عمیقاً در زمين ريشه گرفته است. هزاران سال است که اين افراد بيدار را پرستش کرده است. و همیشه اين قانون اساسي زندگي را به ياد داشته باش: اگر کسی را پيرستي، روي انتقام خواهي گرفت. و اين انتقام برعليه تاممي غول هاي روحاني است، انتقام کوتوله هاست، پس اعلام مي کنند، "ابداً روي وجود ندارد، پس هرچه که اين مردم بگويند فقط حرف است. هيچ معني ندارد. آنان فقط به اين دليل از روح و رشد آن سخن مي گویند که شما را به موجوداتي غيرروحاني و عقب مانده تنزل بدهند".

اين در دربار يکي از بزرگترين امپراطوران هند، اکبر Akbar، رخ داد. او بسيار علاقه داشت تا تاممي نوابغ را در دربارش گردآوری کند، و او در دربارش، واقعاً انسان هاي بزرگي را داشت. روي وارد شد و روي ديوار خطي کشيد و به آن مردم گفت، "آيا مي توانيد بدون اينکه به اين خط دست بزنيد آن را کوتاه تر کنيد؟" آنان به انواع راه ها فکر کردند، ولي چگونه مي توانستند بدون دست زدن به آن، آن را کوتاه تر کنند؟ ولي مردی برخاست و خطي بزرگ تر در بالاي آن کشيد. او به آن خط اول دست نزده بود، ولي آن را کوتاه تر کرده بود.

قرن هاست که بشریت برعليه تمام کسانی که واقعاً غول بودند، احساسی از انتقام را گردآوری می کرده است، کسانی که توده ها نمی توانستند به آن سطح برسند. و براي چه مدت مي تواني در شرم بمانی؟ بهتر است که فلسفه اي را پذيري که امکان هرگونه رشد را منکر باشد، که تاممي اين افراد بيدار و بزرگ همگي کاذب هستند. و رشد روحاني چيزي نيست که بتواني آن را در مقابل مردم قرار دهی. چيزي نامرئي است، يا آن را احساس مي کنی و يا احساس نمي کنی. دليل انکار تو هرچه که باشد، ندانسته رشد خودت و امکان آن را نیز منکر مي شوي. امروزه نمی تواني متصور شوي که در روسيه يك گوتام بودا زاده شود. اين غيرممکن است. در گذشته، بي خدایي چيز بسيار کوچکی بود، ولي با اين وجود، مانع رشد مردم بود. باخدایي، عقیده داشت که همه با يك روح به دنيا می آیند. تنها کاری که انسان باید انجام دهد اين است که آن را کشف کند، هيچ چيز را نباید خلق کند، هيچ تلاش طاقت فرسايي وجود ندارد. با يك هشيار ي ساده، از خود آن پوشش برداشته مي شود و تو با خودت رويارو مي شوي. و لحظه اي که آن را بشناسی، زندگيت دگرگون مي شود. همه چيز در زندگيت تغيير مي کند. اين مردم پنداشتند که اگر اصرار داشته باشي که انسان با روح زاده مي شود، توده ها شروع به کار خواهند کرد، زیرا اينک مسئله ي تلاش طاقت فرسا وجود ندارد، فقط باید از آن پوشش برداري کرد.

ولي توده ها تعبيري ديگر داشتند، آن را چنین تعبير کردند، "اگر روح پيشاپيش وجود دارد، پس چه عجله اي است؟ و تو زندگي جاودانه داری، مي تواني در هر وقتي از آن پوشش برداري. ولي لذت زودگذر زندگي، که ابدی نيستند، آن ها را از کف نده" "تو نمی تواني روح را از دست بدهی، زیرا روح همیشه وجود داشته و همیشه با تو خواهد بود، چه پرده از آن برداري و چه برداري، پس مي تواني آن را به تعويق بيندازي، مي تواني آن را به زندگاني بعد يا زندگاني هاي بعدي عقب بيندازي، ولي لذت زودپاي تن را.....؟ از آن ها لذت ببر!"

حتي يك فکر بسيار عالي هم مي تواند به نوعي تعبير شود که درست به عکس خودش تبديل شود. بنابراین تاممي مذاهب دنيا در موقعيتي عجيب قرار داشتند. بي خدایاني بودند که منکر روح بودند و مردم تلاشي نمی کردند، چنین چيزي امکان و وجود نداشت. و باخدایاني بودند که روح را باور داشتند، ولي "وقتي که پيشاپيش تو آن را داری، به نظر نيازي وجود ندارد که شتاب کنی، قبل از اينکه آن را کشف کنی، از همه چيز در اين دنيا لذت ببر". مردم در هر دو صورت مادي گرا باقي ماندند.

در مخالفت با اين دو دیدگاه است که گرجيف فکري جديد و اصیل را آورد که تو با يك روح زاده نمی شوي. به ياد بسپار: تا زمانی که روح را خلق نکنی، فقط مي ميري و هيچ چيز از تو باقي نمی ماند، تو پس از مرگ بدنت باقي نخواهي بود. مسئله پوشش برداري از روح نيست، تو اکنون آن را نداری، باید در تو شکل بگيرد. crystallized. ولي به سبب اين فکر، و اين فکر او به نظر بااهميت مي آید زیرا از نقايص و کوتاهي هاي هر دو نظريه پرهيز مي کند، مشکلي جديد ايجاد مي شود. مشکل اين است که توده هاي بزرگتر را نمی توان متقاعد کرد که تلاش هاي طاقت

فرسا انجام دهند، فقط قلیلی از مردمان هوشمند... و می گویم تعدادی قلیل، زیرا که حتی روشنفکران نیز خواهند گفت، "اگر من بمیرم و هیچ چیز از من باقی نماند، خوب که چه؟ زمانی بود که من نبودم، برای من مشکلی نبود. من پیش از تولد وجود نداشتم. پس از مرگ، اگر من نباشم، این بهترین راه حل برای تمام مشکل است". بنابراین فقط تعداد بسیار اندکی از مردمان باهوش به گرجیف علاقه مند شدند. و او هرگز با صاحبان منافع در جامعه مخالفت نکرد و آنان را نکوبید، او هرگز خرافات مذهبی را نکوبید، او هرگز به مخالفت با اوضاع سیاسی اجتماعی نپرداخت. او ابتدا به این مسائل توجهی نداشت. تمام تلاش او این بود تا تعدادی از مردمانی ایجاد کند که وجودی مستحکم داشته باشند.

او علاقه ای به توده ها نداشت. و نمی توانی از او شکایت کنی. توده ها چنان هستند که علاقمند شدن به آنان مساوی است با سنگسارشدن، مصلوب شدن، مسموم شدن و به قتل رسیدن. همان مردمی که تو سخت برایشان کار می کنی، تو را نابود می کنند. دلیل این همان است، بدون قصد، تو توده ها را به مردمانی جاهل تقلیل می دهی.

تو می دانی، و می توانی راهی را به ایشان نشان دهی که آنان نیز به همان شناخت برسند. ولی آنان نمی دانند و آنان اکثریت هستند، تمامی دنیا. آنان به جای اینکه به طریقت تو و اسرار آن توجه کنند، راحت ترین راه را انتخاب می کنند و کار تو را می سازند تا نتوانی مزاحم آنان شوی. وگرنه در ذهن مردم آشوب ایجاد می کنی - آنان با "بخور و بنوش و خوش باش" راضی بودند و ناگهان تو پدیدار شده ای و در مورد اشراق حرف می زنی. تو زندگی جاهلانه شان را مختل کرده ای، زندگی در جهل ولی با نوعی رضایت.

پ.د. اسپنسکی P.D. Ouspensky، پیش از اینکه به گرجیف خیانت کند، کتابی در مورد آموزش های گرجیف نوشت، به نام "در جست و جوی اعجاز In Search of Miraculous"

او این کتاب را "به مردی که خوابم را آشفته کرد" هدیه داد. ولی هیچکس دوست ندارد کسی خوابش را برهم بزند. و خواب روحانی چنان عمیق است که آشفته کردنش سبب خشم می شود. گرجیف دقیقاً می دانست که چه بر سر سقراط آمد، چه بر سر مسیح آمد، چه بر سر منصور الحلاج آمد، چه بر سر سمرمد Sarmad آمد، و هزاران نفری که تلاش کردند بشریت را آزاد کنند. بشریت آنان را با مرگ پاداش داد. او مردی کاملاً متفاوت بود، مردی بسیار عمل گرا و اهل عمل. او گفت، "چرا وقتی صرف این مردم کنیم؟ فقط باید کسانی را برگزینیم که آماده باشند تمام راه را با من طی کنند". به همین دلیل بود که هیچ مخالفت جهانی با او وجود نداشت. تعداد خیلی کمی در آمریکا، چند نفری در فرانسه، برخی در روسیه و تعدادی در انگلستان، نه بیش از دویست نفر، روی اصول او کار می کردند. حالا اگر فقط دویست نفر روی اصولی کار کنند و آن اصول با هیچ نظام سنتی و اجتماعی و با هیچ مذهبی و با گذشته مخالفت نکنند، جامعه آن را نادیده می گیرد. آنان فکر می کردند که او قدری خل است و همراهانش نیز مانند او هستند. ولی او نمی توانست تمام دنیا را برهم بزند، نمی توانست آشوبی برپا کند، علاقه ای به این کار نداشت. و حتی اگر هم علاقه داشت، نمی توانست، او مرد سخنوری نبود.

او در تمام زندگی حتی یک سخنرانی هم نکرده بود، او هرگز حرف نمی زد، حتی با مریدان خودش. او می نوشت، دیگری آن نوشته را می خواند و او صورت های مریدانش را نگاه می کرد که چگونه از آن مقاله تاثیر پذیرفته اند. و براساس آن تاثیرات، او آن مقاله را تغییر می داد و آن مقاله دوباره خوانده می شد. یک مقاله شاید در طول تمام سال خوانده می شد، تا جایی که او راضی می شد که تاثیرات مناسب را روی همه گذاشته است. چنین فردی نمی تواند تمام دنیا را برهم بزند. او فقط سه کتاب نوشته بود، به همین روش. به نظر می رسد که او این سه کتاب را بیشتر برای خودش نوشته است تا برای هرکس دیگر، زیرا او آن کتاب ها را در مکانی عجیب نوشته بود.

او مردی عجیب بود. مردم برای نوشتن چیزی به مکانی خلوت در کوهستان می روند. او به رستورانی در پاریس می رفت و در آنجا می نشست، در میان صدها مردمی که می آمدند و می رفتند.... انواع حرف ها و وقایع در آنجا رخ می داد.... و او در چنین جایی می نوشت. این مکان او برای نوشتن بود. مریدانش گفتند، "تو مکانی زیبا و ساکت در نزدیکی پاریس داری. چرا در آنجا نمی نویسی؟" او هرگز موافقت نکرد و می گفت، "من می خواهم در جایی بنویسم که انواع اختلالات وجود دارند، جاده هست و رفت و آمدها و رستوران.... می خواهم در آنجا بنویسم و مختل نشوم. نمی خواهم هیچ سکوت بیرونی به من کمک کند. سکوت دورنی من باید آن را بنویسد".

بنابراین او این سه کتاب را به دو دلیل نوشت. در اساس این ها بخشی از آزمایشات پیوسته ی خودش روی خودش بود، اگر در چنین شرایط پرمزاحمتی بنویسی و تحت تاثیر قرار نگیری و آرام و ساکت بمانی، گویی که در اتاقکی در روی تپه ها برای خودت می نویسی. پس نخست اینکه او برای خودش می نوشت. و دوم: هرآنچه که می نوشت در برابر شاگردانش خوانده می شد. او یقین نداشت که تاثیراتی که مطلوب او بود با آن نوشته در آن ها ایجاد می شد. بنابراین در دست نوشته اش پیوسته تغییراتی می داد. او برای نوشتن این سه کتاب تمام عمرش را صرف کرد. و

هنوز هم این کتاب ها برای مردمان عادی قابل استفاده نیستند. نمی توانی بفهمی که چه نوشته است! او یک نویسنده نبود، یک سخنور نبود. او چند تکنیک آموخته بود و سخت کار کرده بود و به استحکامی در درونش رسیده بود ولی به قدر کافی سخنور نبود تا آن ها را برای دیگران بیان کند. در واقع، او از مردمانی درس گرفته بود که برایشان خود تمرین ها، بیش از ارتباط کلامی اهمیت داشت. او از صومعه های زیادی دیدار کرده بود. به تبت رفته بود، به صومعه های پنهان صوفیان رفته بود، ولی تمام این ها به تمرین ها علاقه داشتند نه به کلام. ولی انسان امروزی نخست مایل است هوشمندانه متقاعد شود که چیزی ارزش عمل کردن دارد یا نه. وگرنه، بدون متقاعد شدن، زندگی را برای انجام آن هدر نخواهد داد. این متقاعد کردن را گرجیف نمی توانست ایجاد کند. او شخصیتی جذاب داشت، پس کسانی که نزدیک او می آمدند تقریباً نسبت به این واقعیت متقاعد می شدند که چیزی که این مرد می گوید باید درست باشد. ولی فقط مردمانی اندک، او شهرتی جهانی نداشت.

ولی آنان که نزد او رفتند به یقین چیزهای زیادی به دست آوردند، با وجودی که تمریناتش بیدادگرانه بودند، زیرا در سنت غربی آن نوع تمرینات هرگز وجود نداشته اند. ولی در سنت صوفیان این ها تمریناتی متداول هستند. آن تمرینات به این سبب بیدادگرانه به نظر می رسند که از فضای صوفیان بیرون آمده اند. و او اساساً علاقه ای نداشت که در دنیا انقلابی برپا کند، انسانی جدید و بشریتی تازه خلق کند. علاقه ی او بسیار محدود بود: انسان های معدودی خلق کند، زیرا صوفیان در طول قرون چنین کار کرده اند، فقط آفریدن انسان هایی معدود، زیرا ادراک آنان چنین بوده است: هرچه بیشتر مشهور شوی، خطرناک تر است.

بسیاری از صوفیانی که به شهرت رسیدند، کشته شدند. سپس صوفیان کاملاً پنهان شدند. اینک یافتن یک مرشد صوفی برای شما ماه ها یا سال ها زمان می برد. تا زمانی که با مرید یک مرشد برخورد نکنی و او متقاعد نشود که تو واقعاً در جست وجوی حقیقت هستی، که تو فقط کنجکاوی نمی کنی و یک جهانگرد نیستی که مایلی بینی یک مکتب صوفی چگونه است و تمرینات آنان چگونه هستند، فقط آنوقت توسط معرفی یک شخص است که می توانی وارد آن مکتب شوی و مسئولیت تو با آن کسی است که تو را نزد مرشد برده است.

این یک الزام قطعی بود، زیرا اسلام بسیار بی رحم بود. یهودیان فقط یک مسیح را کشتند. اسلام مسیح های بسیاری را کشته است. و متأسفانه، گرجیف همه چیز را از مکاتب صوفیان اسلام آموخته بود، بنابراین او همیشه مخفی کاری می کرد، این بخشی از وجودش شده بود، با داشتن فقط چند شاگرد راضی بود. اوضاع من کاملاً متفاوت است، زیرا ما قرن ها بوده که تلاش می کردیم که فقط چند نفر را تغییر بدهیم و چند نفر نیز متحول شده بودند، ولی این سبب تغییر بشریت در مقیاس وسیع نشده است. و تاوقتی که بشریت در مقیاسی وسیع در آگاهی تکامل پیدا نکند، ما قادر نخواهیم بود که هزاران بودا خلق کنیم.

یکی از امپراطوران چین معبد ده هزار بودا را ساخته بود. در آن معبد تندیس ده هزار بودا قرار داشت. تمامی آن معبد چیزی نیست جز تندیس های بودا، تمامی دیوار ها، این یک کوهستان است که به صورت یک معبد برش خورده است. من پیام آن مردی که معبد ده هزار بودا را ساخت درک می کنم. به نظر من این یک معبد نیست، نشانه ای است به اینکه تازمانی که ما در دنیا هزاران بودا ایجاد نکنیم، این دنیا بی جهت در رنج باقی خواهد ماند و بدون هیچ دلیلی در عذاب خواهد بود و برای خودش دردسر خواهد آفرید، زیرا نمی توانی چیز دیگری بیافرینی.

تا زمانی که خلاقیت شما به سمت کارهایی بامعنی هدایت نشود، برای یکدیگر مشکل خواهید آفرید. ما این را دیده ایم، بوداها در این دنیا بوده اند، آموزگاران چون گرجیف وجود داشته اند که کیفیت وجودی گروهی کوچک را تغییر داده اند، ولی این مانند ریختن یک قاشق شکر در اقیانوس است، اقیانوس همان که بوده باقی خواهد ماند و متوجه آن قاشق شکر هم نخواهد شد. شیرین نمی شود. تلاش ها برای ایجاد اشراق بسیار بی تناسب بوده اند. توده ها بسیار بزرگ هستند و گاه گاهی یک انسان، یا چند نفر، نکته را می گیرند.

ولی این در حاشیه باقی می ماند و دنیا در همان شیار گنبدیده به چرخش ادامه می دهد. تلاش من این است که تا حد ممکن بوداهای زیادتری، موجودات روشن بیشتری در سراسر دنیا خلق کنم، تا اگر هم برخی بخواهند مرا از بین ببرند، اهمیت نداشته باشد، زیرا هزاران نفر دیگر هستند که کار را ادامه دهند. و نمی توانی تصور کنی که هزاران نفر را بتوانند به صلیب بکشند. و حتی اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، خود همین واقعیت که هزاران بودا مصلوب شده اند شاید به قدر کافی به تمام بشریت ضربه ای بزند تا که بیدار شوند و ببینند که در این خواب و این منگی خود چه می کنند. به علاوه، زمان کوتاه است و من نمی توانم روی روش های آهسته ی قدیمی تکیه کنم. آن ها روش های عهد گاری هستند. بودا آینده ای طولانی در پیش رو داشت، من ندارم. بشریت هر لحظه در خطر قرار دارد، تا پایان این قرن، اگر ما زنده بمانیم، خودش یک معجزه است. بنابراین، فشار زمان و تجربه ی تمامی گذشته مرا وادار می کند که این مخاطره را بپذیرم و شروع کنم به بریدن تمام ریشه هایی که مانع مردم هستند، که تا حد ممکن موجودات بیدار بیشتری را بیافرینم، تا که توده ها نتوانند فکر کنند که فقط یک انسان است که سعی دارد از آن ها مقدس تر باشد.

هزاران نفر وجود دارند... و توده ها می توانند رفتار آنان را، عشقشان را، محبتشان را و تغییراتی را که در زندگی کرده اند ببینند. آینده تاریک است و شاید مرگ فراگیر شود. ما باید از این مرحله ی بحرانی استفاده کنیم. ما باید توده ها را هشیار سازیم: "می توانید هر لحظه بمیرید ، شاید فردا از خواب بیدار نشوید. پس نمی توانید وقتتان را در امور بیهوده هدر دهید . کاری اساسی انجام دهید .

کاری کنید که شما را با جاودانگی در تماس قرار دهد. بنابراین اگر هم تمام دنیا بمیرد، مهم نباشد. دست کم برای آنان که جاودانگی را تجربه کرده اند، مرگی وجود نخواهد داشت". و این ممکن است، اگر بتوانیم هزاران مردم این چنین خلق کنیم..... خود همین پدیده شاید سبب ایجاد تغییر در دیگران شود، زیرا ما یکسان آفریده شده ایم، ما با یکدیگر مرتبط هستیم. فقط یک جو قوی لازم است، تا که نیروهای بیدارکننده در اطراف شما همچون گردبادی بچرخند و روند شما را آغاز کنند. و من این را ناممکن نمی بینم. این ممکن است. باید ممکن شود. ما در نقطه ای هستیم که نیروهای خواب کننده و نیروهای بیدار کننده در نبردی نهایی به هم نزدیک می شوند. و در اساس، نیروهای خواب کننده ، هر مقدار هم که عظیم باشند ، ناتوان هستند. در اینجا شاید بیست نفر در خواب باشند و یک نفر شاید بیدار باشد. آن یک نفر که بیدار است، از آن بیست نفر که در خواب هستند قوی تر است. توده ها در خواب هستند، آن ها نیرویی ندارند. ما فقط باید به قدر کافی نیروهای بیدار خلق کنیم. و زمانش اکنون است. اگر این زمان را از دست بدهیم، شاید چیزی که تمامی طبیعت و جهان هستی هزاران سال است برایش کار کرده شکست بخورد. ولی من فکر نمی کنم شکست بخورد. اگر جهان هستی بخواهد که انسان ها به نژادی از ابر انسان ها تکامل یابند، آنوقت تمام سلاح های اتمی و تمامی رونالد ریگان ها به حساب نمی آیند

آخر خط و آسودگی

باگوان عزیز: پس از دو هفته جلسات هیپنوتیزم که با کاویشا داشتم، اینک می توانم مقاومت خودم را در برابر آسوده شدن ببینم. به دنبال دلیلی برای این می گشتم که دیدم به نظر من، آسوده شدن یعنی تبیل و بی فایده بودن. خانواده ام ترجیح می دادند که بیمار باشند تا اینکه قدرتشان را وانهند با این تفکر که مشغول بودن و سرگرم بودن یعنی موفقیت. من پیام آنان را خوب دریافت کردم و اینک، یک بار دیگر به شما نیاز دارم تا واژه ای را دوباره معنی کنید: ممکن است توضیح دهید که آسوده شدن واقعاً چیست؟

آسوده شدن relaxation چیز بزرگی نیست، موردی ساده است. فقط خوابی در بیداری است. تو هر روز ساعاتی به خواب نیاز داری. سعی کن پدیده ی خوابیدن را درک کنی. کودک در درون رحم مادر به مدت نه ماه، بیست و چهار ساعته در خواب است. پس از اینکه به دنیا آمد، آهسته آهسته ساعات خواب او کم می شود ، او بیست و دو ساعت می خوابد، بیست ساعت می خوابد، هجده ساعت می خوابد، شانزده ساعت می خوابد. تا وقتی که بالغ می شود، ساعات خواب او به هفت یا هشت ساعت خواب معمولی می رسد.

این ادامه دارد تا اینکه فرد احساس پیری کند. این در هر فرد متفاوت است، زیرا کسی در هفتاد سالگی می میرد، دیگری در هشتادسالگی و برخی افراد لجبازتر هستند، در نودسالگی و صدسالگی می میرند! ، و مردمی هم هستند که به وری صدسالگی می روند. بنابراین همانطور که شخص احساس پیری و خستگی می کند، خواب او حتی کمتر می شود ، سه یا چهار ساعت می خوابد، سپس آهسته به دو یا سه ساعت می رسد. چرا چنین اتفاقی می افتد؟ ، که نوزاد در رحم مادر بیست و چهار ساعت در خواب است و وقتی فردی سالخورده است، فقط دو یا سه ساعت در شب می خوابد؟

دلیل این است که در خواب، بدن شما بدون هیچ اختلالی از جانب شما عمل می کند. به مدت نه ماه در رحم مادر، بدن بسیار مشغول کارکردن است ، در باقی عمر اینهمه کار نخواهد کرد ، زیرا در آن نه ماه، بدن باید از تمامی مراحل تکامل که انسان از همان ابتدا وارد شده است، عبور کند. اینک دانشمندان می گویند زندگی در اقیانوس به

وجود آمده است و نوزاد در ابتدا درست مانند يك ماهي است. در نه ماه ، او تقريباً دو يا سه ميليون سال تكامل را طي مي كند. بدن چنان درگير اين كار است كه هيچگونه اخلاقي را نمي خواهد و اگر كودك بيدار باشد، اخلاق به وجود خواهد آمد.

مرد سالخورده، همچنانكه در بدنش پيرتر مي شود، هيچ بافت و عصب تازه اي را نمي سازد. عصب هاي كه در حال مردن هستند و با اعصاب تازه جايگزين نمي شوند. كار داخلي بدن كمتر شده است، زيرا او در حال مردن است. حالا، آمادگي براي مرگ، كم شدن از ساعات خواب است. درست همانگونه كه براي آماده شدن براي زندگي، بيست و چهار ساعت خواب در روز مورد نياز بود، اينك آماده شدن براي مرگ تقريباً به خواب نيازي ندارد. آسودگي يك تلاش خودآگاه است براي اينكه به بدن اجازه بدهي كه بدون اخلاق از سوي تو، كارش را انجام دهد. تو فقط غايب مي شوي، بدن را همچون يك جسد بي جان رها مي كني ، و اين مورد نياز است. همانطور كه زندگي انسان بيش از بيش دچار تنش و بي قراري شده است، سرعت بيشتر يافته است، خواب معمولي كافي نيست. آسودگي شما را به حيطه اي ژرف تر از خواب هدايت مي كند. هيپنوز hypnos يعني خواب. ولي نوعي متفاوت از خواب ، خوابي كه آگاهانه توليد شده است، نه يك خواب فيزيولوژيك، بلكه خوابي روانشناختي. از نظر فيزيولوژيك، خواب تنها تا حد مشخصي مي تواند عميق باشد، ولي خواب روانشناختي مي تواند بسيار عميق رسوخ كند. همه اش بستگي به تو دارد. جامعه يقيناً تو را براي فعاليت، رقابت، سرعت و كارآيي آماده مي سازد. تو را براي آسوده شدن و كاري نكردن و استراحت آماده نمي سازد. جامعه هرگونه استراحت گرايي را به عنوان تبلي محكوم مي سازد. جامعه كساني كه ديوانه وار فعال نيستند و سعي نمي كنند به جايي برسند را محكوم مي سازد. هيچكس نمي داند به كجا خواهند رسيد، ولي همه مي گویند، "تندتر برو!" شنیده ام كه مردی با همسرش در جاده ای با سرعت هرچه تمام تر رانندگی می کرد. زن بارها و بارها به مرد گفت، "فقط به نقشه نگاه كن." و مرد می گفت، "تو ساكت باش. خفه شو! راننده من هستم. مهم نيست كه ما به كجا مي رويم: آنچه مهم است اين است كه ما با سرعت مي رويم. موضوع اصلي سرعت است."

هيچكس نمي داند كه اين مردم در دنيا به كجا مي روند و چرا مي روند. لطيفه اي بسيار مشهور در مورد جرج برنارد شاو Shaw وجود دارد. او با قطار از لندن به جايي ديگر سفر مي كرد و مامور بليط ها وارد شد. او تمام جيب هایش را گشت، كيفش را گشت، چمدانش را گشت. و مامور بليط ها گفت، "من شما را مي شناسم. همه شما را مي شناسند. شما جرج برنارد شاو هستيد. شما در دنيا مشهور هستيد. شما بايد بليط داشته باشيد، بايد فراموش کرده باشيد كه آن را كجا گذاشته ايد. نگرانش نباشيد، فراموشش كنيد." جرج برنارد شاو به آن مرد گفت، "تو مشكل مرا درك نمي كني. من فقط براي نشان دادن به تو، دنياي بليط نمي گردم. من مي خواستم بدانم كه به كجا مي رفتم! آن بليط لعنتي ، اگر گم شده باشد، من هم گم شده ام. آیا فكر مي كني كه من براي تو به دنياي بليط مي گردم؟ آیا مي تواني بگويي كه مقصد من كجا بوده؟" مامور بليط ها گفت، "اين خيلي زياد است! من فقط سعي داشتم كمكي بكنم. ناراحت نشويد. شايد وقتي به ايستگاه برسيد به ياد بياوريد. من چطور مي توانم بگويم كه مقصد شما كجا بوده؟" ولي همه در همين موقعيت هستند. چه خوب است كه در اين حوالي اثري از مامور جمع آوري بليط هاي روحاني وجود ندارد كه بازيابي كند، "شما كجا مي رويد؟" وگرنه شما بدون پاسخ، معطل مي ماندید. هيچ شكی نیست كه جايي مي رفتيد، تمام زندگي را به جايي مي رفته ايد. ولي در واقع نمي دانيد به كجا مي رويد. شما به قبرستان خواهيد رسيد، اين يكي قطعي است!! ولي اينجا جايي است كه هيچكس نمي خواهد به آن برود، ولي در نهايت، همه به آنجا مي رسند! اينجا پاينه اي است كه تامامي قطارها به آنجا منتهي مي شوند. اگر بليطي نداري، منتظر آخر خط شو. و آنوقت آنان مي گویند، "پياده شو. اينك ديگر قطار جايي نمي رود."

ما در روستاي خود قبرستاني زيبا داشتيم كه درست کنار رودخانه بود. مكاني بسيار ساكت بود و هيچكس به آنجا نمي رفت مگر اينكه او را مي آوردند! هيچكس مايل نبود به آنجا برود. من در آنجا مكاني زيبا براي مراقبه كردن، استراحت و آسودگي يافته بودم، درختاني تنومند با سايه هايي فراوان. مكاني زيبا بود. پدرم وقتي كه فهميد بسيار خشمگين شد ، زيرا وقتي من ناگهان ناپديد مي شدم، او نمي توانست مرا در هيچ كجا پيدا كند. كسي به او گفت، "هركاري بكني او را پيدا نخواهي كرد، زيرا تو يك جا را كه هرگز دنياي او نمي گروي قبرستان است. من او را ديده ام زيرا رفتن به رودخانه، كارو كسب من است." او يك ماهيگير بود. او گفت، "من بارها او را ديده ام به قبرستان مي رود و در آنجا ناپديد مي شود." پدرم گفت، "اين عجيب است. او چرا بايد به قبرستان برود؟ بگذار به خانه بيايد." هيچكس حتي نمي خواست در قبرستان به دنياي من بگردد. كسي نمي خواست به آنجا برود. وقتي عصر به خانه برگشتم، همه عصباني بودند و آنان مرا بيرون از خانه نگه داشتند و گفتند، "اول بايد حمام بگيري. و تو هر روز به قبرستان مي رفتي؟"

گفتم، "فرد نهایتاً باید به آنجا برود. چرا شما اینهمه عصبانی می شوید؟ همگی شما به آنجا خواهید رفت. من فقط از مکانی دیدار می کنم که روزی همه باید در آنجا استراحت کنند. یک روز من باید در زیر سنگ مرمر استراحت کنم، همین حالا روی سنگ مرمر استراحت می کنم!! و آنجا مکانی بسیار زیبا و آرام است."

گفتند، "ما علاقه ای به این توضیحات عجیب تو نداریم، تو اول حمام بگیر." گفتم، "می توانم حمام بگیرم. من هر روز حمام می گیرم، برای من مشکلی نیست. این مرا از رفتن به قبرستان باز نخواهد داشت، زیرا معبد شما همیشه شلوغ است، یک بازار است، داخل بازار هم هست. همه جا پر از مردم است - هرکجا که بروی مردم هستند. قبرستان تنها مکانی است که پر از مردم است، ولی همگی آسوده هستند، در یک آسودگی عمیق، و هیچ راهی نیست که آنان را دوباره بیدار کنی."

شب هنگام مادرم از من پرسید، "ولی تو باید احساس ترس داشته باشی." گفتم، "چرا باید بترسم؟ آن مردم مرده هستند. انسان باید از زنده ها بترسد، زیرا این ها می توانند کاری بکنند. این ها مردمی بیچاره مرده هستند، هیچ کاری نمی توانند انجام دهند، حتی نمی توانند از قبرهایشان بیرون بیایند. و شما از آن ها می ترسید، و آنان فقط آسوده هستند، آسوده برای همیشه."

تمامی جامعه برای کار کردن تجهیز شده است. این جامعه ای است که به کار معتاد شده است workaholic. این جامعه مایل نیست شما آسوده شدن را بیاموزید، بنابراین از همان کودکی مفاهیم ضد آسودگی را در ذهن های شما گذاشته است. من به شما نمی گویم که تمام روز را آسوده بمانید. کارتان را انجام دهید، ولی اوقاتی برای خود پیدا کنید و این زمان فقط می تواند در آسودگی یافت شود. و تعجب خواهید کرد که اگر بتوانید در هر روز یک یا دو ساعت آسوده باشید، بینشی ژرف تر نسبت به خودتان به شما خواهد داد. این کار سبب می شود تا رفتارهای بیرونی شما تغییر کنند، آرام تر و ساکت تر خواهید شد. کیفیت کار شما را تغییر خواهد داد، هنرمندانه تر و باوقار تر کار خواهید کرد. مرتکب اشتباهات کمتری خواهید شد، زیرا اینک بیشتر متمرکز هستید و حواستان بیشتر جمع است. آسودگی نیروهای معجزه آسا دارد. این تبدیلی نیست.

در بیرون، شاید انسان تنبل به نظر بیاید که کاری نمی کند، ولی ذهنش تا حد ممکن با سرعت عمل می کند و انسانی که آسوده است، بدنش آسوده است، ذهنش آسوده است، قلبش آسوده است. آسودگی در سه سطح وجود دارد: بدن، ذهن و قلب. او برای دو ساعت تقریباً غایب است. در این دو ساعت، بدنش و قلبش و هوشمندی اش بهبود پیدا می کنند و می توانند تمام این بهبود را در کار او مشاهده کنید. او یک بازنده نخواهد بود، باوجودی که دیگر بی قرار نیست، بی جهت اینجا و آنجا نمی دود. او مستقیماً سراصل مطلب می رود. و کارهایی را انجام می دهد که باید انجام شوند، کارهای بی اهمیت و پیش پا افتاده انجام خواهد داد. او فقط چیزهایی را خواهد گفت که باید گفته شود. کلام او تلگرافی خواهد بود، حرکاتش باوقار خواهند بود، زندگی یک شعر خواهد بود. آسودگی می تواند شما را به بلندی هایی زیبا رهنمون شود، و تکنیکی بسیار آسان است. چیز زیادی در آن نیست، فقط برای چند روز اول آن را دشوار خواهی یافت و آن هم به سبب عادت های کهنه.

برای شکستن عادات کهنه چند روز زمان لازم است. بنابراین از تکنیک های هیپنوتیزم برای آسودگی استفاده کن. حتماً برایت رخ خواهد داد. نوری تازه به چشمانت خواهد آورد، شادابی تازه ای به وجود خواهد آورد و به تو کمک خواهد کرد که مراقبه را درک کنی. آسودگی فقط یک گام خارج از معبد مراقبه است. عمیق تر و عمیق تر که بشود، مراقبه خواهد شد. مراقبه نامی است برای ژرف ترین آسودگی.

شب تاریک روح

باگوان عزیز: چند شب پیش در مورد "شب تاریک روح" سخن گفتید، حالتی که انسان در گذرکردن از حالت سوشویتی به توری در آن قرار دارد. اگر به آن منطقی نگاه کنیم، به نظر جالب است که همچنانکه انسان به سمت حالت غایبی هشیاری حرکت می کند، درست پیش از ادراک قطعی، توسط تاریکی احاطه می شود. من فکر می کردم که همچنانکه انسان به سمت حالت عمیق مراقبه حرکت می کند، هشیاری بیشتر و بیشتر گرد می آید و این سبب زدودن تاریکی ها می شود، تاجایی که مشاهده گر حتی قادر است شاهد سوشویتی باشد. آیا این چیزی

است که شاید قابل مقایسه با چیزی باشد که در وقت مرگ روی می دهد؟ شما گفتید که چگونه زندگی ناگهان خودش را در وقت مرگ اعلام می کند ، طغیان مجدد نیروی زندگی در هنگام فروکش کردنش. آیا شب تاریک روح آخرین تلاش بقایای ناخودآگاه برای بیرون رفتن است، پیش از اینکه با نور اشراق کاملاً از بین برود؟

آری، این آخرین تلاش میلیون ها زندگی است که در تاریکی زندگی شده اند. درست همانطور که شما به آن تاریکی ها وابسته شده اید، آن تاریکی نیز به شما وابسته شده است. این آخرین تلاش است . بنابراین در سوشوپتی sushupti، آخرین نیروهای ممکنش را در يك ضربه جمع می کند. بنابراین شما وارد سوشوپتی عمیقی می شوید که حتی رویاها نیز قادر به ورود به آن نیستند ، ولی این فقط وقتی رخ می دهد که نیروهای تاریک زندگی، نیروهای ناخودآگاه زندگی، به روشنی ببینند که مرگ در راه است. و طبیعی است که آن ها مایل به مردن نیستند . آن ها تو را برای مدت های مدید تحت سلطه داشته اند و تو ناگهان از دست آن ها لیز می خوری . آن ها آخرین تلاششان را خواهند کرد. و در این مورد منطقی فکر نکن . منطقی و زندگی هیچ چیز موازی باهم ندارند. با فکر کردن منطقی، از زندگی دور می شوی . ابتدا فکر نکن، زیرا هر نوع فکر کردنی به نوعی منطقی است . این واقعیت را بین که اینگونه رخ می دهد. و عجیب است که در زندگی معمولی، در علم، ما چیزها را بدون وارد کردن منطقی می پذیریم . اگر آب در صد درجه به جوش می آید، هیچکس نمی پرسد "چرا دقیقاً در صد درجه؟ در نودونه درجه جوش نمی آید؟" منطقی به نظر می رسد که آهسته آهسته شروع کند به بخار شدن: در نود درجه قدری بخار شود ... نود و دو درجه، قدری بیشتر و در صد درجه تماماً بخار شود. این به نظر منطقی می آید . ولی آب هیچ منطقی نمی شناسد. و نمی توانی از هیچکس بپرسی که چرا در صد درجه آب بخار می شود . ما واقعیت های زندگی را به سادگی همانگونه که هستند می پذیریم.

دی. اچ لورنس D.H.Lawrence ، یکی از مردان این قرن که من بسیار دوستش دارم، با کودکی خردسال که مرتب سوال می کرد ، همانطور که تمام کودکان خردسال پیوسته سوال می کنند ، قدم می زد . و عاقبت کودک گفت، "عمو، چرا درختان سبز هستند؟" شاید تاکنون کسی از او پرسیده بود که درختان چرا سبز هستند. لورنس برای لحظه ای درجایستاد و فکر کرد که چرا درختان سبز هستند . و ناگهان براو چنین الهام شد که مسئله ی چرا وجود ندارد :درختان از منطقی پیروی نمی کنند، جهان هستی، منطقی نیست . پس به کودک گفت، " درختان برای این سبز هستند که سبز هستند." کودک گفت، "درست است. من این سوال را از خیلی از مردم پرسیده ام. هیچکس نتوانسته پاسخ بدهد . به نظر کاملاً درست است . درختان به این سبب سبز هستند که سبز هستند ." نه کودک منطقی می داند و نه درختان منطقی می شناسند. بنابراین در مورد واقعیت های دورنی و علم دورنی اکتشاف خود، منطقی فکر نکن . واقعی و واقع گرا باش . اینگونه اتفاق می افتد: پیش از آن انفجار نور، تمامی نیروهای ناخودآگاه آخرین تلاششان را می کنند ، و باید فرصتی به آن ها داده شود، تو از ابتدا از آن ها استفاده کرده ای. این نیروها هرگونه حق و حقوق قانونی دارند که نگذارند تو وارد حیطه ای دیگر شوی . و تو يك برده بوده ای. و زمانی که از تاریکی آن شب بیرون آمدی، يك ارباب خواهی بود. نیروهای ناخودآگاه صاحبان منافع هستند، بنابراین طبیعتاً گردهم می آیند و سوشوپتی را خلق می کنند، خواب بدون رویا را. و حق با عرفا است که آن را شب تاریک روح بخوانند. این يك شب تاریک معمولی نیست .شب تاریک روح است، زیرا آنچه که رخ خواهد داد، صبح طلایی روح خواهد بود. ولی همیشه به یاد داشته باش تا واقع گرا باشی. منطقی برای این يك جایگزین نیست.

خطر خانواده

باگوان عزیز:"خانواده ی ازهم پاشیده" اصطلاحی است که برای بیان دوران کودکی مصیبت بار به کار می رود . تازمانی که وارد دانشگاه شدم، دو پدر و سه مادر داشتم و اگر پدرزرها و مادرزرها را هم شامل کنیم ، که برای

مدتی به عنوان والدین عمل می کردند ، به عدد بزرگ هفت می رسیدیم ، به جای رقم معمولی دو . در ابتدا حیران بودم که چگونه است که من نسبتاً آزاد و خوب تطبیق یافته well-adjusted بودم، درحالیکه بسیاری از دوستانم که "خوشبخت تر" بودند ، که یک خانواده ی ثابت و معمولی داشتند ، دائماً از درخواست های خانواده در رنج و دردمس بودند . آیا این "خانواده ی ازهم پاشیده" نمی تواند واقعاً یک برکت در لباس میدل باشد؟"

خانواده ی سنتی پیشاپیش منسوخ شده است. خدمتش به اتمام رسیده است و آینده ای ندارد . برای کودک از نظر روانشناسی بسیار خطرناک است که فقط به پدر و مادر محدود شود .

اگر کودک دختر باشد، شروع می کند به عشق ورزیدن به پدر و یک تصویر درونی از مردی می سازد که می خواهد عاشقش شود . البته او می داند که نمی تواند آنگونه که مادرش به پدرش عشق می ورزد عاشق پدر باشد، بنابراین نسبت به مادر حسادت می ورزد . این برای کودک یک موقعیت زشت است: از همان ابتدا، نخستین زن زندگی او، مورد حسادتش است و نخستین مرد زندگی را هرگز به دست نخواهد آورد . ولی ذهن آن دختر، تصویر پدر را در تمام زندگی حمل خواهد کرد و تمام زندگی زناشویی او را مختل خواهد ساخت، زیرا او در هر شوهری به دنبال پدر می گردد ، ناخودآگاه ، و هیچ مردی قادر به برآوردن خواسته ها نیست . و هیچ مردی برای اینکه پدرش باشد با او ازدواج نکرده است. از سوی مرد، او نیز در پی مادرش می گردد. اگر کودک پسر باشد، عاشق مادرش خواهد شد و تصویر نخستین زن زندگی را، ارضاء نشده، حمل خواهد کرد.

او عاشق زنان زیادی خواهد شد و شباهت هایی خواهد یافت. ولی شباهت ها یک چیز هستند ،_ شاید فقط مدل موی آن زن شبیه مادرش بوده باشد، یا طوری که آن زن راه می رود، یا چشم های او، یا دماغش. ولی آن دماغ، تمام یک زن نیست، و مدل مو هم به هیچ عنوان کمکی نخواهد کرد . بنابراین هیچ زنی نخواهد توانست به هیچ وجه کمکی بکند، و هیچ زنی برای این با او ازدواج نمی کند که مادرش باشد . حالا ما برای کودکان چنان موقعیت پیچیده ای خلق می کنیم که تمام عمرشان در رنج باقی می ماند، و آنان مسئولیت را بر دوش دیگری می اندازند . مرد می پندارد که آن زن به او خیانت کرده است ، زیرا او فقط شبیه مادرش به نظر می آید و پس از ازدواج تماماً چیز دیگری شده است. آن زن او را فریب داده است! در طرف دیگر هم موقعیت همین است: هر زنی می پندارد که مرد فریبش داده است، به او کلک زده و قبل از ازدواج چنین وانمود کرده که همه چیز قشنگ و خوب است. پس از ازدواج، آن نقاب که مرد داشت ازبین رفته و آن زن او را فقط یک مرد برتری طلب جنسی male chauvinist می یابد. و هم مادر پیوسته باهم می جنگند، به همدیگر نق می زنند، سعی دارند بر دیگری سلطه پیدا کنند . و کودکان مشغول یادگیری هستند ، زیرا راه دیگری نیست، این نخستین مدرسه ی ایشان است . و در اینجا موضوعات ریاضی یا جغرافی یا تاریخ در کار نیست، مسئله ی زندگی است .

آنان الفبای زندگی را می آموزند و آنچه می بینند این است که مادر پیوسته پدر را اذیت می کند و به ستوه می آورد و پدر پیوسته می کوشد سلطه یابد، منکوب کند، ارباب باشد.

کودکان همچنین می بینند ... ،_ و آنان بسیار حساس و باهوش هستند، زیرا در دنیا بسیار تازه هستند، چشمانشان روشن است، ادراک آنان هنوز با غبار تجربه پوشیده نشده است. آنان می توانند تمام این نفاق را ببینند ، زیرا اگر در وسط جنگشان، یک همسایه وارد شود، آنان بی درنگ دست از جنگ می کشند، شروع می کنند به همدیگر لبخند زدن، در مورد چیزهای قشنگ صحبت می کنند و از همسایه پذیرایی می کنند و این احساس را به همسایه می دهند که آنان هرگز باهم نجنگیده اند . کودک همچنین نفاق را می آموزد: هرچه که هستی، یک چیز است. باید به جامعه چیزی را عرضه کنی که جامعه از تو انتظار دارد باشی ، نه آنچه که هستی، بلکه آنچه که جامعه مایل است که تو باشی.

از همان آغاز کودکی، ما در هر کودک یک شکاف شخصیت split personality ایجاد می کنیم، یک اسکیزوفرنیا schizophrania، یک وجود دوگانه.

کودکان راه ها را فرا می گیرند ، دختر، براساس رفتار مادرش نسبت به پدر، یاد می گیرد که یک زن چگونه باید باشد . پسر، براساس رفتار پدر، می آموزد که یک شوهر چگونه باید باشد.

به همین دلیل است که همان حماقت ها، نسل پس از نسل بارها و بارها تکرار می شوند . و تمامی دنیا در مصیبت زندگی می کنند، در نفاق زندگی می کند و مسبب ریشه ای، خانواده ی عرفی است، جایی که کودک فقط درپناه دو نفر است، مادر و پدر.

در آینده این باید تغییر کند، زیرا تقریباً نوددرصد از بیماری های روانی در همین خانواده ریشه دارند . ما باید خانواده ای بزرگ تر بسازیم . من آن را جمع commune می خوانم، جایی که مردمان زیادی باهم زندگی کنند . در جمع ما در آمریکا، پنج هزار نفر باهم زندگی می کردند، باهم کار می کردند، از یک آشپزخانه پنج هزار نفر باهم غذا می خوردند.

کودکانشان با مردمان بسیاری آشنا می شدند ، هر کسی هم سن پدرش يك عمو بود و هرکسی هم سن با مادرش يك خاله بود. کودکان از همه چیز یاد می گرفتند. آن کودکان امکان های وسیعی برای تجربه داشتند و راهی نبود که کودک تصویری ثابت از يك زن یا يك مرد داشته باشد، زیرا آنان با زنان بسیار زیادی برخورد داشتند که عاشقانه به سمتشان می رفتند. آن کودکان با پدر و مادرشان زندگی نمی کردند، آنان محوطه ي خودشان را داشتند . می توانستند به آنجا بروند و با آنان دیدار کنند . کودکان می توانستند نزد والدین بروند، یکی دو روز با ایشان زندگی کنند . زوج های دیگر از آنان دعوت می کردند، زوج هایی که فرزند نداشتند . آنان در سرتاسر آن محوطه حرکت می کردند. تمامی آن جمع خانواده ي آن کودکان بود . از نظر روانی این فقط تصویری مبهم vague از زن در ذهن يك پسر می آفریند و تصویری مبهم از مرد در ذهن دختر.

این اهمیتی عظیم دارد، زیرا که آن تصویر مبهم است و از تاثیرات فراوان زنان زیادی تشکیل شده است، امکانی وجود ندارد که بتوانی يك زن را پیدا کنی که با آن تصویر به سادگی منطبق شود . چون يك فکر تثبیت شده نداري، فقط تصویری مبهم داری، هر زنی می تواند آن را ارضا کند، هر مردی می تواند آن را ارضا کند. و تو با والدین زندگی نکرده ای ، پس نمی دانی که يك همسرزن چگونه باید باشد، يك شوهر چگونه باید رفتار کند . تو با معصومیت آغاز می کنی، عاشقانه. تو آن مرا دوست داری ، برای همین با او ازدواج کردی . تو آن زن را دوست داری، و الگوی ثابتی را حمل نمی کنی که يك زن چگونه باید رفتار کند.

تولسیداس Tuslidas، به اصطلاح قدیس هندو، مهم ترین قدیس در هندوستان است. هیچ کتابی به اندازه ي کتاب او خوانده نمی شود. کتاب او انجیل هندوهاست. او در کتابش می نویسد: "اگر او (زن) را زنی ، کتک زدن جسمی و بدنی ، کنترل روی او را از دست می دهی . با زدن او، اثبات می کنی که به قدر کافی مرد هستی". مردانگی تو با کتک زدن زن اثبات می شود! ولی اگر زن را بزنی، زن نیز هزار و يك راه برای شکنجه دادن تو پیدا می کند. هر وقت بخواهی با او عشق بازی کنی، می گوید که سردرد دارد .

هیچ ارتباطی بین دونفر شما نیست . چگونه می تواند باشد؟ تو آن زن را به اسارت گرفته ای و هیچ اسیری شخصی را که آزادیش را از بین برده باشد نخواهد بخشید. هیچ زنی نمی تواند مردی را که آزادیش را گرفته است ببخشاید .

ولی هندوها از توصیه ي قدیسان پیروی کرده اند ، و این چیز جدیدی نیست: کتاب پنج هزار ساله ي مانوسمیریتی Manusmiriti، آیین اخلاقیات هندوها نیز همین را می گوید. کتابی توسط يك روانکاو منتشر شده در مورد رابطه ي زن و مرد. عنوان آن مهم است: دشمن صمیمی The Intimate Enemy ، این چیزی است که زن و مرد تاکنون زندگی کرده اند، به عنوان دشمنانی صمیمی . و کودکان یاد می گیرند و آن را تکرار خواهند کرد ، آنان روش دیگری را نمی شناسند.

خانواده باید به جمع تغییر کند . پنج هزار نفر، ده هزار نفر مردم که باهم زندگی کنند، از نظر اقتصادی هم بهتر است از پنج یا ده هزار خانواده که دورازهم زندگی کنند. در جمع ما: فقط پانزده نفر مسئول آشپزخانه بودند. وگرنه، دو هزار و پانصد زن می باید در آشپزخانه خرد و نابود شوند! و به یاد داشته باش: هر زنی آشپز خوبی نیست !در زن بودن هیچ چیزی وجود ندارد که تو را يك آشپز خوب کند .

درواقع، تمام آشپزهای بزرگ مرد هستند. در تمام هتل های بزرگ، آشپزها مرد هستند، نه زن . هر خانواده ای نمی تواند از عهده ي يك آشپز نابغه برآید، ولی يك جمع می تواند از عهده ي پانزده نفر آشپز مبتکر و خلاق برآید ، هم زن و هم مرد. و ما تجربه کردیم و دیدیم که بسیار زیبا کار می کند.

چون کودکان در محوطه ي خاص خودشان باهم زندگی می کنند، چیزهای بسیار دیگری رخ می دهند. والدین احساس گرانباری نمی کنند . آنان آزادی خاصی را دارند که کودکان آن را از بین می برند ، باید صبر کنی تا کودکان بخوابند و تا آنموقع خودت هم خوابت گرفته است. و کودکان مردمی بسیار عجیب هستند: اگر از آنان بخواهی که به خواب بروند، نخواهند خوابید! آنان یقین پیدا می کنند که اتفاقی قرار است بیفتد و برای همین است که وادار به خوابیدن می شوند.

و آنان نمی توانند منطق را درک کنند، که وقتی که می خواهند بیدار بمانند، وادار به خوابیدن می شوند و وقتی که صبح می خواهند بخوابند، از تخت پایین کشیده می شوند و با زور بیدارشان می کنند !آنان منطق این را درک نمی کنند. بسیار مسخره به نظر می رسد . ولی والدین احساس آزادی خواهند کرد، زیرا کودکانشان با کودکان دیگر زندگی می کنند .

ما پدیده ي جدیدی را کشف کردیم. فکر کردیم که ممکن است دردسر ایجاد شود ، شاید کودکان باهم دعوا کنند. ولی آنچه ما دریافتیم درست عکس این بود: کودکان بزرگتر از کودکان کوچک تر مراقبت می کردند . جنگی وجود نداشت. و هیچکس هیچ چیز شخصی نداشت ، تمام اسباب بازی ها و همه چیز متعلق به جمع بود ، بنابراین حسادت وجود نداشت . کودکان از اینکه با زوج های دیگر ، نه فقط با پدر و مادر ، باشند احساس لذت فراوان

می کردند و طبیعاً عموها از پدرها مردمان بهتری هستند. درواقع، خدای یهود در عهد عتیق می گوید، "می خواهم آگاه باشی که من عمویت نیستم، که من شخص خوبی نیستم، که من شخصی خشمگینم، شخصی حسود، انتقام جو هستم".

همینکه او می گوید "من عمویت نیستم، پدرت هستم" نشان می دهد که عمو کیفیتي بهتر دارد. هزاران عمو و خاله اطراف کودک را فراگرفته اند، او احساس می کند که در محاصره ی عشق است، به هرکجا که برود مورد احترام است. زیرا مردم آنجا والدینش نیستند، هیچ کدام جاه طلبی خودشان را روی آن کودک تحمیل نمی کنند. آن کودک فرزند آنان نیست. و گرنه، هر پدر یا مادری می کوشد که خواسته ها و جاه طلبی های خودش را که نتوانسته در زندگی خودش ارضا کند، توسط فرزندش برآورده سازد. آن کودک فرزند آنان نیست. و گرنه، اگر مردی می خواسته پزشک شود و نتوانسته بشود، او می خواهد پسرش یک پزشک شود، چه آن پسر بخواهد پزشک شود و چه نخواهد، ابتدا مطرح نیست. بنابراین پزشک هایی وجود دارند که بهتر می بود قصاب بشوند و قصاب هایی هستند که به عنوان پزشک بهتر می بودند. همه چیز سرورته است. هیچکس اهمیتی نمی دهد که نیروی بالقوه ی کودک چیست. همه به جاه طلبی های خودشان می اندیشند، بینند که پسرشان رئیس جمهور کشور شده است، یا نخست وزیر، بدون اینکه در نظر بگیرند که آن پسر یک موسیقیدان بالقوه است، یک یهودی منوهین، یا یک هنرمند، یک میک آرتیست، یا یک ریاضیدان است، یک آلبرت اینشتین. هیچکس به کودک اهمیتی نمی دهد، او را ابتدا نباید به حساب آورد! در یک جمع، این والدین نیستند که تصمیم می گیرند کودکانشان چه باید بشوند. کودکان توسط والدین زاده شده اند، ولی متعلق به آنان نیستند. به جمع تعلق دارند، و جمع تصمیم می گیرد، توسط روانکاو، توسط هیپنوتیزم، توسط سایر روش ها، که آن نیروی بالقوه ی کودک کدام است. و به کودک باید به هر راه ممکن کمک شود تا آنی بشود که برای آن اینجا آمده که بشود. آنگاه او شدیداً خوشحال خواهد بود.

در زندگی فقط یک سرور وجود دارد و آن، شدن آن چیزی است که در درون حمل می کرده ای، آن بالقوه ی، و آن را به شکوفایی تمام رساندن. یک بوته گل سرخ باید گل سرخ شود،

و خوشی او در همین است. یک جراح مشهور توسط دوستانش دعوت شده بود زیرا که بازنشسته می شد. او بزرگترین جراح کشورش بود و مردم آن فرصت را جشن گرفته بودند و با او خداحافظی می کردند. ولی او به نظر بسیار غمگین می آمد. یکی از دوستانش نزد او رفت و گفت، چرا اینهمه غمگین هستی؟" او گفت، "من به این دلیل غمگینم که هرگز نمی خواستم یک جراح بشوم. می خواستم یک موسیقیدان شوم. حتی اگر مجبور بودم در کنار خیابان با گیتارم در دستم بمیرم، خوشحال تر بودم از اینکه مشهورترین جراح کشور هستم، زیرا شوق من ابتدا این نبود، مقصد من این نبود." در دنیا مصیبت های بسیار وجود دارد، و سبب اساسی این است که مردم مجاز نیستند به سمت مقصدهایشان حرکت کنند. همه مختل می شوند.

دیگر نیازی به خانواده نیست، و این برکتی بسیار بزرگ خواهد بود، نه تنها برای کودکان، بلکه برای والدین هم. زیرا به خاطر کودکان است که پدرمادر مجبور هستند باهم باقی بمانند، حتی با اینکه یکدیگر را دوست ندارند. لحظه ای که مرد زنش را دوست نداشته باشد یا زن شوهرش را دوست نداشته باشد، و آنان هنوز هم وانمود می کنند که یکدیگر را دوست دارند!، این رابطه چیزی جز خودفروشی نیست؛ یک خودفروشی همیشگی.

و دلیلش فقط وجود فرزندان است، وگرنه، در یک خانواده ی فروپاشیده، چه بر سر کودکان خواهد آمد؟ در جمع مشکلی نیست. می توانی تا هر زمان که آن زن را دوست داشته باشی، با او باشی. لحظه ای که دریافتی آن عشق از بین رفته است.... در زندگی هیچ چیز همیشگی نیست، هیچ چیز نمی تواند همیشگی باشد. در اختیار تو نیست که چیزها را همیشگی کنی، فقط چیز های مرده می توانند همیشگی باشند. یک چیز، هرچه زنده تر باشد، زودپا تر است. شاید سنگ ها همیشگی باشند. گل ها نمی توانند همیشگی باشند. عشق یک سنگ نیست. یک گل است، و با کیفیتي نادر. امروز اینجا هست، فردا کسی نمی داند، شاید باشد، شاید نباشد. در اختیار تو نیست که آن را کنترل کنی. تو هیچ کاری نمی توانی برایش انجام دهی، وقتی که وجود ندارد، نمی توانی آن را خلق کنی. یا هست و یا نیست. تو فقط در برابرش ناتوان هستی.

اگر کودکان تحت مراقبت جمع باشند، آنوقت والدین می توانند به آسانی حرکت کنند. باری بر دوششان نیست. و کودکان دلشان برای شما تنگ نخواهد شد، زیرا می توانند پدر خودشان را پیدا کنند، مادر خودشان را پیدا کنند، مشکلی وجود ندارد. پدر می تواند نزد فرزندانش برود، مادر می تواند نزد فرزندانش برود... و کودکان از همان ابتدا آگاه می شوند که عشق یک پدیده ی درحال تغییر است. همیشگی ساختن عشق بزرگترین اشتباه بشریت بوده است.

عشق نمی تواند ازدواج شود. ازدواج قانون است، و عشق را نمی توانی تحت هیچ قانونی در آورد. عشق وحشی است. درست مانند نسیمی است که می آید و می رود. تو از ترس اینکه شاید بیرون برود تمام درها و پنجره ها را می بندی، ولی آنوقت نسیمی وجود ندارد، فقط هوای مانده است.

ازدواج يك هوای مانده است و نه هیچ چیز دیگر. آن نسیمی که احساس شده بود، که به ازدواج انجامید، دیگر وجود ندارد. ولی به سبب وجود کودکان، باید تا حد ممکن تظاهر کنی، رنج ببری، وانمود کنی. و این سبب انواع انحرافات می شود.

اگر شوهر دیگر عاشق زنش نباشد، شروع می کند به رفتن با زنان دیگر، منشی اداره اش. اگر زن دیگر عاشق شوهرش نباشد، طبیعتاً کسی را پیدا می کند، راننده شخصی را، مردان حاضر و آماده، منشی، راننده. چه باید کرد؟ کجا باید رفت؟ این سبب ایجاد پیچیدگی های بی جهت و جنگ های زشت است. دیگر ارتعاش ها آرام، ساکت و آشتی جویانه نیستند.

و چون شما از زن های پتان راضی نیستید، خودفروشی را ایجاد کرده اید. این یکی از زشت ترین کارهایی است که انسان انجام داده است، و ادا کردن زنان به فروختن بدنشان فقط برای پول. و خوب به یاد داشته باش: می توانی با پول بدن را داشته باشی، ولی عشق را با پول نمی توانی داشته باشی. عشق فروشی نیست. تاکنون، فقط خودفروشی زنان رایج بوده است، زیرا جامعه هزاران سالار است که تحت سلطه ی مردان بوده است. ولی اینک نهضت آزادی زنان وجود دارد. این نهضت حماقت های بیشتر ایجاد می کند، زیرا فقط از مردان تقلید می کند. سعی نمی کند سطح آگاهی زنان را بالا ببرد، فقط سعی دارد از مردان تقلید کند و نفرت از مرد ایجاد کند. و چنین هم کرده است.

اینک در شهرهای بزرگ مانند لندن یا نیویورک یا سان فرانسیسکو، می توانید خودفروشان مرد نیز پیدا کنید. این طبیعی است، اگر زنان حقوقی برابر دارند، اگر زنان روسپی وجود دارند، پس مردان روسپی نیز باید در دسترس باشند. نهضت آزادی زنان سعی می کند چنان نفرتی از مردان ایجاد کند که برخی از رهبران آنان همجنسگرایی زنان را موعظه می کنند: "زنان باید همدیگر را دوست داشته باشند، از مردان کاملاً ببرید." و این اتفاق می افتد. همجنسگرایی شایع می شود. مردان از زنان خسته شده اند، از نق زدن و مزاحمت های آنان به ستوه آمده اند. شروع کرده اند به یافتن جایگزین و دریافته اند که بهتر است عاشق يك مرد باشی، دست کم رنج آور نیست. تصادفی نیست که همجنسبازان را مردمان گی gay خوانده اند، آنان خوشحال هستند. ولی این تمامی جامعه را به يك دیوانه خانه تبدیل می کند. این انحرافات جنسی اختلالات بزرگی خواهد آفرید.

پیشاپیش، همجنسبازی بیماری ایدز را آورده که به نظر می رسد درمانی برایش نیست. همجنسبازی در زنان نیز همچین... چون چیزی تازه است، شاید قدری طول بکشد، ولی چیزی را تولید خواهد کرد. باید چیزی را تولید کنند، و گرنه، نهضت آزادی زنان احساس می کند، "ما چیزی را کسر داریم که مردان دارند، آنان ایدز را دارند و ما هیچ چیز نداریم!"

نهضت آزادی زنان، زنان را زشت می سازد، آنان سیگار می کشند، زیرا که مردان سیگار می کشند، از فحش های رکیک استفاده می کنند، زیرا که مردان چنین می کنند، از همان پوشاک استفاده می کنند که مردان استفاده می کنند. ولی کسی باید به این زنان بگوید که این ها آزادی نیست: "شما فقط مردانی دست دوم هستید، این بسیار خفت آور و تحقیرکننده است." تمام این ها به سبب وجود خانواده رخ می دهد. تازمانی که ما خانواده را به پدیده ای بزرگتر تبدیل نکنیم، این چیزها از بین نخواهند رفت. اگر هیچکس وادار نباشد با کسی که دوستش ندارد زندگی کند، آنوقت خود روسپیگری از بین خواهد رفت. نیازی به جنگیدن و دشمنان صمیمی بودن نیست. اگر نمی توانید دوستانی صمیمی باشید،

نیازی نیست که دشمنانی صمیمی باشید. بهتر است خدانگهدار بگویید و باردیگر بیگانه شوید. زندگی بسیار کوتاه است. نباید برای چیزهای احمقانه هدر داده شود. زندگی کنید و عشق بورزید، و تماماً و شدیداً عشق بورزید، ولی نه هرگز برخلاف آزادی. آزادی باید ارزش غایی باقی بماند. خانواده آن آزادی را از بین برده است. در دیدگاه من، آینده از آن خانواده نیست. آینده به جمع ها تعلق دارد و جمع يك خانواده ی پالایش شده و بزرگتر است، چنان بزرگ است که هرآنچه که خانواده ی کوچک درست می کرد، انواع آن انحرافات، دیگر درست نمی شود. و مراقبت کودکان باید با جمع باشد، توسط کارشناس های ورزیده.

اول اینکه، چون فقط يك زن یا يك شوهر هستی، به این معنی نیست که حق داشته باشی يك مادر یا يك پدر شوی. جمع باید يك برنامه آموزشی داشته باشد. هرکسی که بخواهد پدر یا مادر شود باید تحت آموزش قرار بگیرد. می توانید ازدواج کرده باقی بمانید، می توانید باهم باشید، این بین خودتان است، ولی مزاحم يك زندگی سوم نمی شوید.

اگر آموزش مناسب برای بارآوردن يك انسان و كمك به اينكه انساني مسرور شود را ندیده اي، هيچ حقي برای توليد فرزند نداري. روانشناس ها كشف خواهند كرد، پزشكان در موردش فكر مي كنند و متخصصان زنان و زايمان در موردش تامل مي كنند و تازمانيكه اين مردم به تو اجازه ندهند، نبايد بچه دار شوي.

انسان مي تواند بدون هيچ مشكلي بچه به دنيا بياورد. اين به آن معني نيست كه بتواني يك مادر يا يك پدر شوي. اين ها مهارت است، هنر است. براي كمك كردن به رشد يك موجود زنده به قدري مهارت نياز است. و جمع تصميم خواهد گرفت كه چه تعداد كودك مورد نياز است، تا كودكان بتوانند خوب تغذيه شوند، خوب تحصيل كنند، تا كه زيادي جمعيت نتواند امور را مختل كند، تا كسي بدون شغل و بي سواد نماند و فقير نباشد.

يافته هاي ما در مورد كودك انساني و بارداري چنان زياد است كه استفاده نكردن از اين دانش علمي فقط احمقانه است. ما آن ها روي حيوانات به كار مي بريم، ولي در مورد انسان ها به كار نمي بريم. در مورد انسان ها ما هنوز همان روش قديم توليد مثل تصادفي را به كار مي بريم. يكي از بزرگترين شعراي هند، رابندرانات تاگور، سيزدهمين فرزند خانواده اش بود. چه خوب بود كه در آن زمان وسايل كنترل زايش در دسترس نبود، وگرنه دنيا از شاعري چون رابندرانات تاگور محروم مي ماند. و نمي دانيم چه مقدار از نوايغ را از دست مي دهيم. به اين دليل ساده كه تاجايي كه به موجودات انساني مربوط است، ما هنوز بسيار خرافاتي عمل مي كنيم.

در يك آميزش جنسي، مرد ميليون ها اسپرم تخليه مي كند. در همان لحظه سياست شروع مي شود، يك مسابقه ي بزرگ، يك رقابت، براي رسيدن به تخمك زن شروع مي شود. به نظر ما آن فاصله بسيار كم است، ولي براي اسپرم، براي قامت او، آن فاصله نسبتاً دو مایل است، و مدت عمرش فقط دوساعت است. در دو ساعت، ميليون ها اسپرم مي دوند تا به تخمك زن برسند. فقط يكي موفق خواهد شد! و مي توانيد اين را مسلم فرض كنيد كه مردمان بهتر، كنار خواهند كشيد. رونالدريگان ها مقام اول را خواهند داشت. مردمان بهتر از همان آغاز بهتر هستند، راه را براي ديگران باز مي گذارند. حالا اين امكان هست كه اسپرم خودت را به بيمارستاني اهدا كني و آنان مي توانند دريابند كه چند اسپرم نابغه خواهند بود و چند اسپرم فقط مردماني ميانهالي mediocre، هندوها، مسيحيان، محمديان، يهوديان، انواع مردم... مي توان آنان را از همان ابتدا كنار گذاشت.

بهترين ها مي توانند انتخاب شوند، مي تواني آن ها را پيدا كني. شناور در آن جمعيت، افراي چون سقراط، فيثاغورث، هراكليتوس، موسي، مسيح وجود دارند. چرا زحمت ميانهالي ها را بكشي؟ و وقتي كه واقعيتهاي علمي كاملاً شناخته شده و جاافتاده است، چرا تصادفي عمل كنيم؟ زيرا وقتي كه اين جمعيت، كه كم هم نيستند، شروع كند به حركت، آنان كه در صف جلو هستند، فقط به اين دليل نخست خواهند رسيد كه آدلف هيتلرها هستند، موسوليني ها هستند، و شايد ژوزف استالين ها باشند. چرا اين مردم را خلق كنيم؟

و شما پيوسته مي گوييد كه تاريخ خودش را تكرر مي كند! دليل تكرر تاريخ خود شما هستيد، زيرا به تصادفي بودن ادامه مي دهيد. تاريخ مي تواند چنان كاملاً تغيير كند كه هرگز دوباره تكرر نشود، انسان فقط بايد قدري هوشمندي داشته باشد. به جاي اينكه زمين را باميلياردها مردم پر كنيد، بهترين ها و پالايش شده ترين ها را انتخاب كنيد. همين حالا بيش از پنج ميليارد انسان وجود دارند، بهتر است فقط يك ميليارد مردم را داشت. ولي ما مي توانيم ابر انسان خلق كنيم. فقط بايد الكوهاي كهنه ي تفكراتمان را تغيير بدهيم. و بايد از علم در خدمت بشريت استفاده كنيم. علم بايد در خدمت كودكان باشد. خانواده ها بايد بسيار آسوده، راحت، رها و بزرگ باشند و ما مي توانيم روي اين زمين يك بهشت بسازيم.

بودن در زمان حال

باگوان عزيز: با توجه به اسرار عظيم زندگي، انسان ها از ديرباز با الهامات و پيشگويي ها مشورت کرده اند، مانند پيشگوي معبد دلفي. مردم از راهنمايي هاي ستارگان استفاده کرده اند تا سرنوشت انسان را بدانند. مردان خردمند و زنان جادوگر سرنوشت ها را در فنجان چاي يا حتي در لاک لاک پشت مي خواندند. "كتاب تغييرات" I-Ching و کارت هاي تاروي آليستر كراولي بيشتر در اين روزها مورد استفاده قرار دارند. ما از کارت هاي تاروت شما به عنوان مراقبه استفاده مي كنيم تا به ما كمك كند كه در زندگي روزانه ي خود، از سر به قلب بيايم.

ولي به نظر مي آيد كه تمام اين الهامات به زمان حال اشاره دارند. فقط خود همين واقعيت حضور شما در اين لحظه در كائنات كمك مي كند تا تقدير ما ساده تر ساخته شود و فقط دو جايزگزين دارد: ناپديد شدن يا ماندن. باگوان، آيا ممكن است در اين مورد نظري بدهيد؟

يك سوءتفاهم بزرگ بين زندگي و زمان وجود دارد. گمان شده است كه زمان به سه بخش تقسيم شده است: گذشته، حال و آينده ، كه درست نيست. زمان فقط از گذشته و آينده تشكيل شده است. اين زندگي است كه از زمان حال تشكيل شده است. بنابراين، براي آنان كه مي خواهند زندگي كنند، راهي به جز اين نيست كه لحظه ي حال را زندگي كنند. فقط زمان حال است كه وجودين است. گذشته فقط مجموعه اي از خاطرات است و آينده چيزي جز تخيلات و روياهاي شما نيستند. واقعيت، اينك اينجاست reality is herenow.

براي آنان كه مي خواهند فقط در مورد زندگي فكر كنند، در مورد زنده بودن، در مورد عشق، براي آنان گذشته و آينده كاملاً زيبا هستند، زيرا به آن ها آزادي عمل بي نهايت مي دهد.

مي توانند گذشته شان را تزيين كنند و آنطور كه مي خواهند آن را بيارايند ، با وجودي كه هرگز آن را زندگي نكرده اند، وقتي كه آن زمان در دسترسشان بود، آنان در آنجا حضور نداشتند. اين ها فقط سايه هستند. بازتاب هستند. آنان پيوسته در تلاش و دويدن بوده اند و در حين اين دويدن ها چند چيزي را ديده اند. آنان فكر مي كنند كه زندگي كرده اند. در مورد گذشته، اين فقط مرگ است كه واقعيت دارد، نه زندگي. در مورد آينده نيز، تنها واقعيت، مرگ است، نه زندگي. آنان كه زندگي كردن را در گذشته از كف داده اند، به طور خودكار، براي جايزگزين كردن آن خلاء، در مورد آينده رويابافي مي كنند. آينده ي آنان فقط يك فرافكني از گذشته است.

هرچه را كه در گذشته از كف داده اند، در آينده به آن اميد بسته اند، و در ميان اين دو زمان غيرواقعي، لحظه ي واقعي كوچكي وجود دارد كه زندگي است. براي كساني كه مي خواهند زندگي كنند، نه آنكه در موردش فكر كنند، براي كساني كه مي خواهند عشق بورزند، نه فقط در مورد عشق فكر كنند، براي كساني كه مي خواهند باشند، نه اينكه در مورد بودن، فلسفه بافي كنند ، راه جايزگزين ديگري وجود ندارد. عصاره و شيره ي زمان حاضر را بنوشيد، آن را تا آخرين قطره، تماماً فشار دهيد، زيرا كه آن لحظه بازخواهد گشت، وقتي كه رفت، براي هميشه رفته است. ولي به سبب اين سوءتفاهم كه به قدمت وجود انسان است ، و تامامي فرهنگ ها در آن مشترك هستند ، آنان زمان حال را بخشي از زمان پنداشته اند. و زمان حال ربطي به زمان ندارد.

اگر در اين لحظه فقط وجود داشته باشي، زماني وجود ندارد. سكوتي عظيم وجود دارد، يك سكوت، بدون حركت، هيچ چيز گذر نمي كند، همه چيز به توقي ناگهاني درآمده است. لحظه ي حال به تو اين فرصت را مي دهد كه عميقاً در آب هاي زندگي غوطه ور شوي يا اينكه در آسمان زندگي، اوج بگيري و پرواز كني. ولي در هر دو سو خطراتي وجود دارد ، در زبان انسان گذشته و آينده خطرناك ترين واژه ها هستند. بين گذشته و آينده زندگي در لحظه ي حال تقريباً مانند راه رفتن روي طناب است ، خطر در هر دو سو وجود دارد. ولي زماني كه عصاره ي زمان حال را چشيد، ديگر اهميتي به خطرات نمي دهني. زماني كه با زندگي تنظيم شدي، هيچ چيز اهميت ندارد. و به نظر من، تنها چيزي كه هست، زندگي است. مي تواني آن را "خدا: بخواني، ولي اين نام خوبي نيست، زيرا مذاهب آن را آلوده کرده اند. مي تواني آن را "هستي" بخواني، كه زيباست. ولي هرچه آن را بخواني، اهميت چنداني ندارد. اين ادراك بايد روشن باشد كه تو فقط يك لحظه را در دستان خود داري ، لحظه ي واقعي را و تو بارها و بارها آن لحظه ي واقعي را خواهي داشت. يا آن را زندگي مي كني و يا آن را بدون زندگي كردن رها مي كني. بيشتر مردم، بدون اينكه زندگي كنند، خودشان را از گهواره تا گور مي كشانند. در مورد صوفيان نقل است كه مرد، وقتي كه مرد، ناگهان دريافت، "خداي من، من زنده بودم!" ولي اين مرگ بود كه با تضاد خودش با زندگي او را آگاه كرد كه او براي هفتاد سال زنده بوده، ولي خود آن زندگي نتوانسته بود او را بارور كند. اين تقصير زندگي نيست.

تاكيد من روي مشاهده گري به شما زندگي خواهد بخشيد، بدون اينكه حتي در مورد زندگي فكر كنيد، زيرا مشاهده گري فقط مي تواند در زمان حال رخ بدهد. فقط مي تواني زمان حال را مشاهده كني. با تماميت و با شدت زندگي كنيد، تا كه هر لحظه طلايي شود و تمام زندگيتان تداوم لحظات طلايي شود. چنين شخصي هرگز نمي ميرد، زيرا كه آن لمس طلايي Midas touch را دارد ، به هرچه دست بزند، طلايي مي گردد. وقتي كه مرگ را لمس كند، مرگ نيز طلايي مي گردد. او از مرگ نيز به قدر زندگي لذت مي برد ، يا شايد بيشتر ، زيرا مرگ از زندگي متراكم تر more condensed است. زندگي در طول هفتاد يا هشتاد سال پخش شده است. مرگ در يك لحظه رخ مي دهد. مرگ چنان متراكم است كه اگر به درستي زندگي كرده باشي، قادر خواهي بود تا وارد اسرار مرگ شوي. و راز مرگ اين است كه مرگ فقط يك پوشش است. در درون، جاودانگي تو است، حيات ابدي تو.

آفرین آمریکا!

باگوان عزیز: چند روز پیش گفتید که انسان هشیار می تواند رد پای پرنده در آسمان را دنبال کند. ردپای شخصی که به اشراق رسیده باشد را چطور؟ آیا آن ردپاها تشعشع و رایحه آن شخص بیدار را برای مدت زیادی نگه می دارند؟ آیا این چون تشعشع اتمی است؟ ، آیا اگر کسی در آن ردپا گام بگذارد، مبتلا می شود؟ اگر پاسخ آری است، پس آمریکا باید هشیار باشد که آن صحرای مرکزی ارگان را که زمانی به یک واحه تبدیل شده بود، "منطقه ی خطر برای ابتلا به تشعشع" اعلام کند: "هشدار! منطقه ی خطر! آگاهی بسیار بالا، دور بایستید!" گفته شده که آخرین کلام گرجیف این بود: "آفرین آمریکا!" من در تخیل خودم این را به آن افزودم: "ولی آمریکا، حیف: از دست دادی!" و واقعیت این است که آمریکای شمالی شما را از دست داد. و حالا به نظر می رسد که آمریکای جنوبی هم شما را از دست می دهد.

باگوان، آیا ممکن است که حماقت بشری بتواند مانع تحقق آگاهی کیهانی شود؟

در حماقت بشری هیچ قدرتی نیست که بتواند مانع تکامل آگاهی شود. ناتوان است. فقط به این سبب قوی به نظر می رسد که اکثریت مردم در آن بار آمده اند و برای آن شرطی شده اند. مردم از همان ابتدای کودکی از رشد کردن منع شده اند، ولی این نمی تواند مانع تکامل یافتن آگاهی شود. زمانی که نهضت تکامل به قدر کافی گشتاور گردآوری کند، شاید تمامی چهره ی جهان را عوض کند. و اینک زمانش است که گشتاور به دست آورد. دیگر امکانی برای تنبل ماندن وجود ندارد: آینده کوتاه تر و کوتاه تر می شود. یا اینکه حماقت تمام زمین را نابود می کند، یا اینکه تکاملی آگاهانه می تواند انسانی جدید را به دنیا بیاورد.

انتخاب چنان روشن است که فکر نمی کنم، هرچقدر هم که انسان خوابیده باشد، به جای مرحله ای تازه در زندگی انسان، خودکشی را انتخاب کند. همین حالا که وارد می شدم، آمیو Amiyo بازهم تلاش کرد، وقتی به او نگاه کردم چشمانش را بست، ولی در وسط، باز کرد. این نشانه ای خوب است، نشانه ای بزرگ. او خودش می باید احساس کرده باشد که چه می کرده است. خواب انسان شکسته خواهد شد، و روزها بسیار اندک هستند، می توانی قدری بیشتر بخوابی. و به یاد داشته باش: قبل از صبح، شب یقیناً بسیار تاریک می شود، ولی نیازی نیست بترسی، شب که تاریک تر بشود، مزده ی فرارسیدن صبح است. ما خیلی به آن نزدیک هستیم. و این درست است که انسان بیدار، در هرکجا که زندگی کند، حرکت کند، بنشیند، ارتعاش خاصی از خودش بر جای می گذارد که قرن ها باقی می ماند، آنان که به قدر کافی حساس باشند از آن تاثیر می گیرند.

و فکر تو خوب است: آمریکا باید آگاه باشد که آن کویر که ما آن را به واحه ای تبدیل کردیم، خطرناک است. آنان مرا با زور از آمریکا بیرون راندند و فکر می کردند که من خطرناک هستم. آنان آن جمع commune را نابود کردند و فکر می کردند که خطرناک است. ولی چیزهایی نامرئی وجود دارند که آنان نمی توانند نابود کنند، برعکس، آن چیزهای نامرئی آنان را نابود خواهد کرد.... نه اینکه آنان را بکشند، ولی آنان را متحول خواهند ساخت. آن مکان، باید مراقب آن باشند.

و تا کی می توانند ممانعت کنند؟ زیرا مسئله ی من نیست. آنان چگونه می توانند مانع به اشراق رسیدن آمریکا شوند؟ شاید من قادر به رفتن به آمریکا نباشم، ولی آمریکا می تواند نزد من بیاید. و ما نیازی نداریم که تمام آمریکا نزد من بیاید، ما فقط به چند موجود هوشمند نیاز داریم که بتوانند آن آتش را به وطن ببرند. باوجودی که آمریکا با من و مردم من بد رفتاری کرده، من هنوز بر جمله ی گرجیف اصرار دارم. "آفرین آمریکا!" زیرا دولت آمریکا، آمریکا نیست. این ها فقط چند احمق منتخب شده اند، کل آمریکا طعمی دیگر دارد. از هر کشور دیگر معصوم تر است، زیرا از هر کشور دیگر جوان تر است. و برای رسیدن به اشراق، پایه، معصوم بودن است. کشورهای قدیمی گذشته ای طولانی دارند و برای همین شرطی شدگی بیشتر دارند. آمریکا شرطی شدگی ندارد، فقط سیصدسال. این زیاد نیست، فقط لایه ای نازک است که می توان به آسانی پوست کند. شاید به همین دلیل است که دولت آمریکا زیاد از من ترسید. آنان واقعاً در یک ترس روانی به سر می برند. آنان بسیار سعی کرده اند که من نتوانم در اینجا بمانم. آنان از این کشور کوچک باج خواهی کرده اند و آن را تهدید کرده اند. و ما دنبال مکان های جدید هستیم، ولی هرکجا که بگردیم، به هر کشوری که مراجعه می کنیم، آمریکا بی درنگ پیش از ما به آنجا می رسد، زیرا تمامی تلفن های ما

شنیده می شود .

تعجب خواهید کرد که تمامی تلفن های ما از سفارت آمریکا رد می شوند، همه چیز اول به سفیر آمریکا می رسد. آنان می دانند که ما دنبال کجا هستیم، از کجا عمل می کنیم و مردم ما در کجا کار می کنند و بی درنگ، قبل از اینکه مردم ما به آنجا برسند، فشار آنان بر دولت آن جا وارد شده است. فقط دو روز پیش در ایرلند امور ساده بودند. ما آماده بودیم تا زمینی از مردی در آنجا خریداری کنیم به این شرط که برای جمع ما یک رواید اقامتی بگیرد. قلعه ای بزرگ و زیباست که تماماً بازسازی شده است. او قیمت زیادی می خواست. گفتیم، "ما می پردازیم، ولی این مسئولیت تو است که تمام امکانات دولتی و تسهیلات را فراهم کنی". او مطلقاً مطمئن بود که می تواند. او یک دوک Duke بود و نفوذ زیاد دارد. ولی همین امروز خبر دادند که دولت آمریکا به دولت ایرلند فشار آورده است. هیچکس هنوز به ایرلند نرفته است، ولی فشارها به این دلیل بوده که تلفن های ما تحت پیگیری هستند. و آن دوک بسیار تعجب کرده بود. او به ما خبر داد، "ناگهان دولت ترسیده است." او مطلقاً یقین داشت که مشکلی نخواهد بود، دولت راضی بود. فقط یک فرایند معمولی مانده بود، اقامت های دایم در طول شصت روز صادر می شدند. ولی اینک او ترسیده است، آن فشار بسیار زیاد است. و نوع فشاری که آمریکا به کشورها وارد می آورد نشان می دهد که در هیچ کجا آزادی وجود ندارد. نوع قدیم بردگی سیاسی از بین رفته است، نوعی بردگی اقتصادی جایش را گرفته است.

آنان آن کشور را تهدید کردند: "نخست، اگر می خواهید به او و مردمش اجازه بدهید که در کشورتان باشند، آنوقت تمام وام ها را پس بدهید." و آمریکا به هر کشور میلیاردها دلار پول وام داده است، و خوب می دانسته که آن ها قادر به بازپرداخت نخواهند بود، هرگز نخواهند توانست آن ها را بپردازند." "دوماً، اگر نمی توانید پول را به ما پس بدهید، آنوقت ما نرخ بهره را زیاد خواهیم کرد. سوماً، اگر بازهم بخواهید به او و مردمش اجازه بدهید، آنوقت از وام های آتی خبری نیست"، و وام هایی که مجوزش گرفته شده و میلیاردها دلار در امسال است، " آن وام ها بی درنگ ملغاً می شوند". حالا این برای یک کشور فقیر خیلی زیاد است، و تمام کشورها فقیر هستند .

آن ها نمی توانند وام هایشان را پس بدهند، نمی توانند آن مقدار بهره بپردازند و نمی توانند تمام پروژه هایی را که شروع کرده اند به اتمام برسانند. جاده ها یا بیمارستان ها یا دانشگاه ها یا پل ها یا خطوط راه آهن همگی نیمه کاره هستند، و اگر آن وام ها نرسند، آنوقت تمام اقتصاد به سادگی سقوط می کند. در اینجا یک وزیر گفته، زیرا همین کار را در اینجا انجام دادند، "دست کم یک چیز روشن شده است، که ما دچار توهم هستیم که مستقل هستیم. ما نیستیم، هیچکس نیست".

ولی این فقط دولت آمریکاست. آن را با آمریکا برابر نسازید. مردم آمریکا معصوم ترین، تازه ترین و جوان ترین مردم هستند و قادر هستند به انسان جدید تولد ببخشند. هرچه برسر من و مردم من بیاید، من با جرج گرچیف مخالفت نخواهم کرد.

هوش مندی

باگوان عزیز: دیروز به من گفته شد که باهوش هستم، احساس کردم که چیزی بد خوانده شده ام، گویی که حتی خطرناک بود. آیا ممکن است نوری بر "ترس از هوشمندی" بتابانید؟

آویرباوا Avirbhaval، احساس بدگرفتن از اینکه "باهوش intelligent" خطاب شده ای، اثبات می کند که واقعاً هوشمند هستی. نخستین و مهم ترین بخش از هوشمندی، معصومیت است. برای همین است که احساس خوبی نداشتی، زیرا که در دنیا معصومیت و هوش تقسیم شده اند، نه فقط تقسیم شده اند، بلکه به دو قطب مخالف هم تقسیم شده اند.

اگر هوش معصوم بماند، زیباترین چیز ممکن است، ولی اگر با معصومیت مخالف باشد، فقط حيله گری است و نه هیچ چیز دیگر، هوشمندی نیست.

لحظه ای که معصومیت از بین برود، روح هوشمندی نیز رفته است، فقط يك جسد است. بهتر است فقط آن را "قوای شناختی intellect" خواند. می تواند تو را يك روشنفکر بزرگ کند، ولی زندگی تو را دگرگون نخواهد کرد و رازهای هستی را برایت نخواهد گشود. آن اسرار فقط برای کودک هوشمند گشوده هستند. و انسان واقعاً هوشمند، کودکی اش را تا آخرین نفس، زنده نگه می دارد. او هرگز آن را از دست نمی دهد، همان شگفتی که کودک با نگاه کردن به پرندگان، به گل ها و به آسمان احساس می کند. به همین ترتیب، هوشمندی نیز باید کودک وار child-like باشد. حق با مسیح است وقتی که می گوید، "تازمانی که دوباره زاده نشوید، ملکوت خداوند را نخواهید دید". آنچه او "خداوند God" می خواند، من "جهان هستی existence" می خوانم. ولی جمله درست است "زایش دوباره" یعنی دوباره کودک شدن. ولی وقتی که انسان بالغی باردیگر يك کودک می شود، تفاوتی بین يك کودک معمولی و انسان دوباره زاده شده وجود دارد. کودک معمولی به این دلیل معصوم است که جاهل است و معصومیت شخص دوباره زاده شده بزرگترین ارزش در زندگی است زیرا جهالت نیست، هوشمندی خالص است. پس از هوشمندی ترس، فقط وقتی از هوش ترس که در مخالفت با معصومیت باشد.

و من آویزباوا را می شناسم؛ او معصوم هست. برای همین است که از اینکه هوشمند خوانده شده احساس خوبی نداشته است. شاید به نظر او اینگونه آمده که او را حيله باز، مکار و زرنگ خوانده اند. و احساس او درست است. ولی اگر هوشمندی با معصومیت تو تنظیم است، با آن مخالف نباش. معصومیت تنها، جهالت می شود. هوشمندی تنها، حيله گری می شود. هر دو آن ها با هم، نه جهالت است و نه حيله گری، بلکه فقط يك پذیرا بودن، يك گشاده بودن است، قلبی که قادر است با کوچک ترین چیزها در زندگی به شگفتی در آید.

و به نظر من، انسانی که احساس شگفتی را شناخته باشد، تنها انسان مذهبی است. از طریق شگفتی اوست که در می یابد جهان هستی فقط ماده نیست، نمی تواند باشد. برای او این يك نتیجه گیری منطقی نیست، برایش يك باور نیست، بلکه يك تجربه ی واقعی است. چنین تجربه ای زیبا، چنین اسرارآمیز، چنان بی نظیر هوشمندی عظیمی را در درون او نشان می دهد. ولی جهان هستی حيله گر نیست. بسیار ساده است، معصوم است. اگر بتوانی این دو کیفیت را باهم نگه داری، به هیچ چیز دیگر نیازی نداری. این دو تو را به مقصد خودشناسی هدایت خواهند کرد.

نی تو خالی

باگوان عزیز: برای لحظاتی، چند روز پیش وقتی تماشایان می کردم، دیدم که هیچکس آنجا نیست. من آن تهی را دیدم، آن نی تو خالی را. چرا آن را شب و وار و ترس آور دیدم، وقتی که شما سال هاست که از زیبایی خالی بودن سخن می گوئید؟

فقط به این علت است که از همان کودکی به شما گفته شده است که هدف خالی بودن نیست، بلکه پر بودن است. خالی بودن نماد کاسه ی گدایی است. به ویژه در غرب، واژه ی خالی بودن هرگز به معنای مثبت دست نیافت. در شرق مورد فرق دارد. ما برای خالی بودن دو واژه داریم. یکی، که ترجمه ی واژه ی انگلیسی خالی بودن emptiness است، ریکتاتا riktata است. ریکتاتا یعنی نبودن چیزی. و واژه ی دیگر شونیاتا shunyata است، که برایش در زبان های غربی مترادفی وجود ندارد زیرا چنان تجربه ای در غرب رخ نداده است.

شونیاتا از يك سو خالی بودن است و از سوی، پر بودن. برای نمونه، این اتاق اکنون پر از افراد، اثاثیه و چیزها است. می توانیم آن را خالی کنیم. تمام مردم می توانند اتاق را ترك کنند، تمام اثاثیه می تواند بیرون برده شود و آنوقت کسی می تواند بیاید و بیند و بگوید که "اتاق خالی است." او فقط يك سوی این پدیده را دیده است.

آنچه او می گوید این است که آن چیزهایی که در اتاق بودند، آنجا نیستند. ولی او از یاد برده است که اینك آن اتاق پر از فضای خالی roominess است. اینك اتاق بیش از پیش جای خالی دارد و جادارتر شده است. قبلاً فضاهای اتاق گرفته شده بود، به تکه هایی تقسیم شده بود، اثاثیه، مردم، اشیاء. حالا، پاك است، اینك خالص است. حالا

خودش است، پر از خودش است .

این است معنی شونیاتا shunyata در شرق: آن جنبه ی دوم ، که در غرب نادیده گرفته شده است. بنابراین ذهن غربی با خالی بودن نوعی مخالفت دارد، زیرا فقط جنبه ی منفی آن را می شناسد . طرف مثبت آن را نمی شناسد. برای همین است که به نظر شیخ گونه و ترس آور می آید. و به علاوه، وقتی من اینجا نشسته ام و با شما حرف می زنم و ناگهان آگاه می شوی که کسی اینجا نیست ، صندلی خالی است ، ترسناک تر می شود . احساس می کنی که چیزی را می بینی که اینطور نیست، یا، اگر اینطور است، آنوقت فقط لحظه ای پیش، شخصی را می دیدی و آن شخص واقعی نبود و شیخ گونه بود. باید عمیقاً به پدیده ی شخص به اشراق رسیده نگاه کنی. او هست و او نیست ، هردو باهم. او هست، زیرا که بدنش وجود دارد، او نیست، زیرا که نفسش دیگر وجود ندارد. تمام اثاثیه ی ذهنی برده شده است، حالا واقعاً یک نی توخالی شده است.. و اگر یک نی توخالی همچون یک فلوت عمل کند، آنوقت نیز بازهم به جز یک نی توخالی نخواهد شد. و آن تجربه حتی اسرارآمیزتر می شود، زیرا فلوتی که از نی توخالی ساخته شده باشد، موسیقی خلق می کند.

ذهن غربی تعلیم یافته تا فکر کند که هیچ چیز نمی تواند از هیچی بیرون بیاید. ذهن شرقی چنین آموخته شده تا ببیند که همه چیز از هیچی nothing بیرون می آید. و فیزیک جدید با عارفان شرق موافق است. بسیار تعجب آور است که فیزیک مدرن غربی با تمام ادیان غربی مخالف است و با عرفای شرق موافقت می کند. همان تجربه... آن نی توخالی از خودش موسیقی خلق نمی کند، کسی دیگر ، شاید خود جهان هستی، شاید بادی قوی از میان آن نی توخالی عبور کند ، موسیقی خلق می شود . ولی آن موسیقی از یک طرف وارد می شود و از طرف دیگر خارج می شود، فلوت خالی باقی می ماند.

غرب بسیار به این توجه دارد که چیزها محکم، همچون فولاد محکم باشند . تصادفی نیست که مردانی چون استالین درست می کند. واژه ی استالین به روسی یعنی مرد فولادین .

این نام او نیست، به او داده اند زیرا که همچون فولاد محکم بود . هیچ چیز خالی در او نبود. خالی بودن مورد سرزنش و محکومیت است . وقتی بخواهی کسی را سرزنش کنی، می گویی، "او توخالی است".

ولی در شرق این کاملاً چیزی متفاوت است. عارفان بزرگ ، گوتام بودا، لائوتزو، بودی دارما ، همگی خودشان را نی توخالی می خوانند. آنان به عنوان یک نفس از بین رفته اند. کسی نیست که بتواند بگوید، "من هستم،" و باین وجود، تمام آن ساختار وجود دارد و در درون، فضای خالص است . و آن فضای خالص الوهیت تو است، خداگونه بودن است، آن فضای خالی همان چیزی است که در بیرون آسمان خالص است. آسمان فقط به نظر می آید ، وجود ندارد . اگر به دنبال آسمان بگردی در هیچ کجا آن را نخواهی یافت. آسمان فقط یک ظاهر است.

انسان به بیداری رسیده ظاهری همچون آسمان دارد، ولی اگر با او تنظیم شوی، گاهی احساس می کنی که او نیست . این می تواند سبب هراس و ترس شود و این اتفاقی است که باید افتاده باشد.

تو با من تنظیم شدی. بر علیه نفس خودت، گاهی با من تنظیم می شوی . شاید گاهی اوقات خودت را فراموش کنی و با من تنظیم شوی ، زیرا فقط وقتی که نفس را فراموش کنی، آن دیدار می تواند انجام شود. وگرنه هیچ دیداری نمی تواند وجود داشته باشد. و در آن دیدار است که می توانی بینی صندلی خالی است. شاید لمح ای زودپا باشد، ولی به راستی تو چیزی را دیده ای که بسیار واقعی تر از هرچه که تاکنون دیده ای بوده است. تو به درون آن نی توخالی نگاه کرده ای و آن معجزه ای را که همچون موسیقی از آن بیرون می آید دیده ای.

می دانید که من میلارپا را منع کرده ام که روی صندلی های من ننشیند، زیرا کسی چه می داند؟ شاید من آنجا نشسته باشم!!

مادر ترزا: برده یا عصیانگر؟

باگوان عزیز: دريك مقاله از يكي مجله ي آمريكايي، از مادر ترزا در سلسله مراتب مردانه ي كليساي كاتوليك، به عنوان يك عصيانگر نام برده شده است. اگر مادر ترزا را با كسي همچون ژاندارك همطراز بدانند، خدا به كليساي كاتوليك رحم كند!

كسي كه از مادر ترزا به عنوان يك عصيانگر a rebel نام برده، معني اين واژه را نمي داند. او در اين سلسله مراتب مردانه ي كليساي كاتوليك يك برده است. او كسي نيست.

هيچ زني تاكنون پاپ نوده و نخواهد بود. و اين زن چگونه عصيانگري است؟ ، او در برابر پاپ لهستاني زانو مي زند و دست او را مي بوسد. آيا اين عصيانگري است؟ و او براي كليساي كاتوليك كودكان يتيم بيشتري را تايمين مي كند تا جمعيت آنان را بيشتر كند.... زيرا در سياست، جمعيت عاملي بزرگ است، به گونه اي كه هيچكس به تمام دنيا و جمعيت آن نمي انديشد.

چند روز پيش خواندم كه اسراييل بسيار نگران است زيرا محمديان كودكان بيشتري توليد مي كنند ،طبيعي است زيرا مي توانند چهار زن بگيرند! اقيانوس محمديان در تمام جوانب بزرگ تر مي شود. بنابر اين شايد اسراييل تنها كشوري در دنيا باشد كه دولتش مردم را براي داشتن فرزندان بيشتر تشويق مي كند و مي گويد كه هر نفر بايد دست كم چهار فرزند داشته باشد. آنان نگران دنيا نيستند، كه جمعيت آن پيشاپيش زياد هست. تنها نگراني آنان سياست هاي منطقه است كه محمديان نبايد از نظر تعداد خيلي بيش از جمعيت يهوديان باشد.

در جمعيت، سياسي وجود دارد. كليساي كاتوليك در سراسر دنيا هفتصد و پنجاه ميليون نفر عضو دارد ، بزرگترين واحد تاجايي كه به مذهب مربوط مي شود. و مادر ترزا مورد تحسین است، نه به اين سبب كه او يك عاصي است، بلكه به اين دليل كه او فقط يك مستخدمه است براي آوردن كودكان يتيم بيشتري و بيشتر به كليساي كاتوليك، او هندي هاي فقير را به مذهب خودش مي گرواند. بنابر اين پاپ به او برکت مي دهد.

من اين توصيف را فقط وقتي مي توانم بپذيرم كه اگر پاپ نزد مادر ترزا زانو بزند و دست او را بوسد، آنوقت معني مي دهد كه سلسله مراتب مردسالارانه ي كليساي كاتوليك مادر ترزا را بالاتر از پاپ مي داند. ولي اين زن فقط وسيله اي است در دست كليساي مردسالار كاتوليك، او هيچ مقامي ندارد. ولي چون او به افزايش جمعيت كاتوليك ها بسيار كمك کرده است، آنان براي ترتيب جايزه ي نوبل را داده اند، ساير جوايز را براي ترتيب داده اند و به او دكتوراي افتخاري مي دهند. گول اين چيز ها را نخوريد، اين ها فقط بازيچه هستند و تمام اين بازي، سياسي است. يكي از سالكان من، يك اقتصاد دان از انگليس، جايزه ي نوبل دريافت كرد. سالكان ما به او گفتند، "تو اينك برنده جايزه ي نوبل هستي.... هيچكس همچون باگوان براي يك انقلاب انساني بر اساس بينش هاي مدرن در روابط انساني تلاش نكرده است. بايد سعي كني كه او نيز جايزه ي نوبل را ببرد." او گفت، "آيا فكر مي كنيد كه من تلاش نكرده ام؟ در واقع من چنان تلاش کرده ام كه به آنان گفتم «اين جايزه را به من ندهيد، من مريد او هستم. بگذاريد اين جايزه به باگوان برسد.»

ولي نام او ، فقط نام او كافي است تا همه را شوكه كند. سكوتي مطلق در آن جلسه حاكم شد و دوستانم پيشنهاد كردند«اين نام را بارديگر در اين كميته برزبان نياور. اين ربطي ندارد كه فرد چه مقدار به دنيا خدمت کرده باشد ، تمام اين ها سياست است. و تا يك پشتوانه ي سياسي وجود نداشته باشد، بردن جايزه ي نوبل ناممكن است.»

به سالكانم خبر دادم : "به او بگويد كه به آن كميته بگويد كه حتي اگر هم اين جايزه را به من بدهيد، آن را رد خواهم كرد، زيرا مي دانم كه تمام اين يك نمايش سياسي است. و من ماييل نيستم با مادر ترزا و ساير احمق ها در يك طبقه بندي قرار بگيرم."

درواقع، مادرترزا با نهضت آزادي زنان مخالف است، بنابر اين هر كس كه آن مقاله را نوشته يا جاهل است و يا سعي دارد از او تحسین و تمجيد كند. و يك انگيزه ي سياسي در پشت آن است: مادر ترزا با نهضت آزادي زنان مخالف است، به اين دليل ساده كه با كنترل زايمان مخالف است. او با قرص هاي ضدبارداري مخالف است و آن قرص ها بزرگترين امكاني است كه زنان بتوانند از مردان آزاد شوند، و گرنه زنان هميشه وابسته و برده خواهند بود. اگر از آرمان هاي مادر ترزا پيروي كني، آنوقت يك زن بايد پشت سر هم بچه دار شود و آن زن بايد فقط يك مادر باقي بماند و پيوسته باردار باشد. تمام زندگي او در توليد فرزند و بزرگ كردن آنان هدر مي شود. او نمي تواند از نظر اقتصادي مستقل باشد، نمي تواند تحصيل كند و نمي تواند در هيچ زمينه اي با مردان رقابت كند.

قرص مي تواند موقعيتي را ايجاد كند كه زن با مرد برابري كند، زيرا آن قرص او را از بارداري هميشگي آزاد خواهد كرد

و او را از وابستگی نجات خواهد داد. زن می تواند از نظر اقتصادی و مالی آزاد باشد و در نهایت می تواند درخواست کند که نیازی به ازدواج نیست: "اگر عاشق هم هستیم، باهم زندگی می کنیم، اگر عاشق نباشیم، باهم خداحافظی می کنیم، با روحیه ای دوستانه." دیگر مسئله نزاع و جنگ در میان نیست. بنابراین هرکس که مادر ترزا را یک عصیانگر می خواند باید احمق باشد. او یکی از مرتجع ترین افراد در دنیاست. عصیانگری به جگر نیاز دارد. او فردی سنتی است و سنت گرا... او به زایش عیسی از مریم باکره معتقد است، به معجزات مسیح ایمان دارد، رستخیز مسیح را باور دارد و معتقد است که مسیحیت بالاترین مذهب است و فقط کسی که مسیحی باشد می تواند نجات بیابد... و شما او را عصیانگر می خوانید! آنوقت من کیستم؟

انتقال انرژی در زمان مرگ

باگوان عزیز: دوستی برایم نوشت که دو روز پس از مرگ پدرش، وقتی در کنار جسد پدرش نشستند بود ناگهان احساس کرد که انرژی عظیمی در او برخاسته است. در کنار یک شخص مرده چه اتفاقی می افتد و ما از بدن شخصی که از دنیا رفته است چگونه باید مراقبت کنیم؟

لحظه ای که شخصی می میرد، تمام انرژی اش را تخلیه می کند. اگر تو پذیرا باشی، آن را احساس خواهی کرد. اگر در دسترس باشی و باز، احساس می کنی که سطح انرژی تو بالا رفته است. به خیلی چیزها بستگی دارد، چه نوع انسانی مرده است؟ چگونه انرژی ای داشته است؟ اگر انسانی خشن و خشمگین بوده باشد، آنوقت بهتر است که نزدیک او نباشی، زیرا تمام خشم سرکوفته اش، تمامی خشونت سرکوب شده اش تخلیه خواهد شد و تو بی جهت از تمام این انرژی که به تو وارد می شود رنج خواهی برد. و این بسیار طبیعی است زیرا وقتی شخصی در حال مردن و یا مرده است، شما خود به خود در اطراف او ساکت می شوید، هیچکس صدایی نمی کند و حرفی نمی زند. مرگ چنان پدیده ای اسرارآمیز است که همه یکه خورده اند.

پس نخستین نکته ای که باید از آن آگاه باشی این است که بدانی چه نوع انسانی در حال مردن است. اگر او انسانی عاشق، مهربان و پرمحبت بوده باشد و همیشه آنچه را که داشته با دیگران سهیم می شده است، آنوقت نزدیک بودن به او و نشستن در سکوت در کنار جسد او برای شما بسیار مفید خواهد بود. وقتی که او بدن را ترک می کند، این انرژی ها در تمام اطراف او تشعشع خواهد داشت.

ولی اگر او انرژی جنسی سرکوب شده داشته باشد، اگر متجاوز و یا به نوعی جنایتکار بوده باشد، بهتر است که در نزدیکی او نباشی، زیرا هرآنچه را که او در زندگی گردآوری کرده باشد، تخلیه خواهد شد. او به منزلی جدید می رود، بنابراین تمام اثاثیه ی کهنه ی او در آن منزل قدیمی باقی خواهد ماند. او نمی تواند تمام آن اثاثیه را با خودش ببرد و آن ها در اطراف او پراکنده و منتشر خواهند شد.

به دلیل این واقعیت، در هندوستان، آن سه مذهب بزرگ، هندوئیسم، جینسیسم و بودیسم، تصمیم گرفته اند که بدن مرده باید هرچه سریع تر سوزانده شود تا بی جهت چیزهای مضر را به مردم منتشر نکنند، و بیشتر مردم چیزهای زشت را سرکوب کرده اند. بنابراین در هندوستان، فقط قدیسان را نمی سوزانند، این یک استثنا است. بدن های آنان را در یک مقبره ی مخصوص نگه داری می کنند تا بدن هایشان بتواند سال ها، گاهی صدها سال، انتشار امواج ادامه دهد. ولی بدن های انسان های معمولی را بی درنگ می سوزانند، هرچه سریع تر، بهتر. سایر مذاهب تصمیم گرفته اند که بدن ها را نسوزانند و در گور قرار دهند. این خطرناک است. یعنی که شما منابعی از خشم، نفرت، شهوت و آدمکشیه انباشته شده را، انواع انرژی های او را که از گورهای آنان ساطع می شود، پنهان می کنید و می توانید آن انرژی ها را بگیرید، این ها واگیردار هستند.

در شرق، هرگاه انسان به خود رسیده ای می میرد، از قبل تاریخ وفات خودش را اعلام می کند تا تمام مریدانش بتوانند بیایند و در انرژی او سهیم شوند، آخرین هدیه ی او. او مایل است در میان مردم خودش و مریدان خودش، که می توانند او را درک کنند و پذیرای او باشند، بمیرد. و او تمامی گنجینه های احساس های زیبای خودش را بر

آنان می بارد. در مورد انسان در حال مردن و یا مرده باید بسیار مراقب بود. تمثیلی باستانی وجود دارد. مردی در حال مردن بود. او چهار پسر داشت. همگی آن ها حاضر بودند. به بزرگترین پسرش گفت، "نزدیک من بیا. می خواهم پیامی به تو بدهم." ولی پسر نزدیک او نمی آمد. باوجودی که او در حال مرگ بود، بسیار خشمگین بود و گفت، "همیشه می دانستم که تو به هیچ دردی نمی خوری. حتی از یک مرد در حال مردن نیز نمی توانی پیامی را بگیری و من پدر تو هستم".

ولی آن پسر در جای خودش خشک شده بود و مانند مجسمه بود و حرکتی نمی کرد. مرد از پسر دومش همین درخواست را کرد ولی او نیز نزدیکش نشد. از پسر سوم خواست، ولی او نیز نزدیک مرد نرفت. ولی پسر چهارم بسیار جوان بود و نزدیک مرد رفت و پدر در گوش او زمزمه کرد، "این هرسه خائن هستند. آنان به من خیانت کردند. حالا تو به من وفادار باش. یک کار بکن. وقتی من مردم، بدنم را تکه تکه کن و هر تکه را در خانه ی یکی از همسایگان پرتاب کن و به پلیس خبر بده". پسر گفت، "ولی چرا؟" مرد گفت، "فقط برای آرامش دادن به روح من. با دیدن آنان که دستبند در دست دارند و به ایستگاه پلیس می روند، روح من از همیشه احساس آرامش بیشتری خواهد داشت".

آن سه پسر پدرشان را خوب می شناختند. تمام زندگیش در حال جنگیدن سپری شده بود. او تمام روز هایش را در دادگاه سپری کرده بود. تمام زندگی او چیزی جز یک ستیز نبود. آنان از شنیدن آخرین پیام او وحشت داشتند، که شاید چیزی خطرناک باشد و تو نمی توانی آخرین آرزوی یک انسان در حال مرگ را برآورده نکنی. و او مرد. هرسه برادر از او پرسیدند که پدرشان چه پیامی داده. مرد جوان گفت، "من هیچ فکر نمی کردم که پدرمان چنین مردی باشد. من نمی توانم این کار را بکنم. ولی روح او در عذاب خواهد بود".

این تمثیلی باستانی است که می گوید انسان هرگونه که در تمام زندگی بوده است، در پایان آن ها را انباشته خواهد کرد و انرژی به خودی خودش خنثی است، ولی آن شکلی که در یک انسان پیدا کرده است، بستگی به شخصیت او و تمام اعمال زندگی او دارد.

بنت Bennett در زندگینامه ی خودش چنین نوشته که پس از جنگ جهانی دوم چنان خسته بوده ، او در جنگ شرکت داشته ، که احساس می کرد از خستگی در شرف مردن است. ولی پیش از اینکه بمیرد، برای آخرین بار به دیدار مرشد خودش جورج گرجیف George Gurdjieff رفت. پس برای دیدار او به پاریس رفت. وارد شد و گرجیف به او گفت، "چه اتفاقی برایت افتاده بنت؟ خیلی رنگ پریده هستی، گویی که در حال مردن هستی. در وقت مناسبی آمده ای . فقط نزدیک من بیا".

گرجیف دست های او را گرفت و به چشمانش خیره شد و ظرف دو دقیقه، بنت یک انرژی بسیار عظیم را در درونش احساس کرد. ولی این فقط یک طرف قضیه است. در عین حال، گرجیف شروع کرد به رنگ پریده شدن و بنت از این اتفاق وحشت کرد و گفت، "بس کن، من حالم کاملاً خوب است". گرجیف گفت، "نگران من نباش." و با زحمت به حمام رفت و در را بست و پس از ده دقیقه بیرون آمد. حالش کاملاً خوب شده بود. بنت می نویسد: "من هرگز فکر نمی کردم که انرژی بتواند به این سادگی منتقل شود". ولی انرژی منتقل می شود.

این انتقال بسیار مستقیم بود و برای همین او توانست از آن هشیار شود. هر مرشدی به راه های مختلف انرژی خودش را به مردمانش می دهد ، با نگاه کردن به چشم های شما و با آمدن نزدیک شما. او چه چیز دیگری می تواند به شما بدهد؟ او به هرآنچه که بتوان در زندگی دست یافت، رسیده است. اینک انرژی او فقط برای سهیم شدن است. ولی اگر یکی از نزدیکان شما در حال مردن باشد _ پدرت، مادرت، همسرت، فرزندت، دوستت ... و تو می خواهی کاری کنی ، او می میرد و تو زنده هستی ، می توانی در کنار آن شخص بنشین، می توانی دستت را روی قلب او بگذاری و یا دست هایش را در دست بگیری و فقط ساکت باشی و فقط در آرامش باشی. و این آرامش و این سکوت تو به او نیز منتقل می شود. و اگر بتوانی به انسانی کمک کنی تا در آرامش و در سکوت بمیرد، عملی زیبا و ارزشمند انجام داده ای. شاید بعدها قدری احساس ضعف و خستگی کنی، ولی این چیزی نیست ، قدری که استراحت کنی، حالت کاملاً خوب خواهد شد.

بنابراین از جانب تو، می توانی به شخص در حال مردن کمک کنی تا به سطحی بهتر از زندگی حرکت کند، ولی برای این کار باید آرامش و سکوت داشته باشی. آنوقت است که تو در سطحی بالاتر قرار داری و انرژی می تواند جاری شود. انرژی همچو آب در جریان است _ رو به پایین می رود، نمی تواند سربالا برود.

بنابراین به یاد داشته باش که انرژی در دو طرف می تواند مبادله شود. اگر آن شخص یقیناً دارای شخصیت اهریمنی باشد، بهتر است که از او دوری کنی. تو قادر نخواهی به او کمک کنی .

برعکس، او می تواند به تو کمک کند! ، قدری از شیطنت خودش را به تو بدهد، تخمی در دلت، در وجودت بکار. ولی اگر آن شخص فرد خوبی باشد، به کسی آسیبی نرسانده باشد

نکته ي اساسي اين است که اگر عاشق آن شخص باشي و احساس ي نسبت به او داشته باشي، آنوقت مي تواني انرژی خودت را به او بريزي. فرصت خوبي است ، و آخرين فرصت است :فرصت ديگري نداري تا به او هديه اي بدهي . و هديه اي بهتر از اين نمي تواند وجود داشته باشد، زيرا اين هديه مي تواند تاممي سفر آینده ي او را تغيير دهد .

اگر او در آرامش و سکوت بميرد، در سطحي والاتر زاده خواهد شد.ولي بايد بسيار مراقب باشي. سعي نکن در حالت مراقبه بنشينی و به آدلف هیتلر کمک کنی ، این را آزمایش نکن. این کار وراي تو است. نمي تواني به او انرژی بدهي، او به تو انرژی خواهد داد ، و اگر تو ساکت و آرام باشي کار او راحت تر خواهد بود.فرد بايد با شخصي که در حال مردن است بسيار مراقب باشد، زيرا بين دو نفر شما اتفاقات زيادي مي تواند رخ بدهد .زندگي آینده ي او مي تواند تحت تأثير قرار بگيرد و همچنين زندگي آینده ي تو ، مگر اینکه تو چنان هشيار باشي که هيچ چيز نتواند تو را تحت تأثير قرار دهد.آنوقت مشکلي وجود نخواهد داشت، آنوقت مي تواني حتي در کنار آدلف هیتلر نيز با هشيار ي بنشيني و او به هيچ وجه قادر نخواهد بود به تو آسيبي برساند. شايد تو قادر باشي قدر ي به او کمک کنی .

آمدن و رفتن

باگوان عزيز:زمانی، سال ها پيش، وقتي در حال معاشقه بودم، ناپديد شدم. مايلم بگويم که "واقعاً ناپديد شدم" زيرا احساس کردم که تاممي وجودم به سادگي ازميان رفت.ولي بدنم يقيناً بايد وجود مي داشته، زيرا که معشوقم توجه نکرد که ناگهان تنها ماند. در آن حال شنيدم که صدايم گفت، "من دارم مي روم." و نگاه احتمالاً براي يك يا دو ثانيه، کسي در آنجا وجود نداشت. باوجودي که از آن وقت تاکنون لحظات لذت بخشي را در معاشقه داشته ام، هميشه حاضر بوده ام تا بدانم که اين ها لحظات لذت بخشي هستند. گمان اين است که سبب آنچه رخ داد يك شعف بوده است، ولي خود آن واقعه شعف آور نبود، هيچ چيز نبود، فقط بود. آيا مراقبه آن مرحله ي پيش از شعف است، يا اينکه آن مرحله ي "حتي نه شعف" و فقط بودنش است؟

شفع يا سرور همگي بازيچه هايي هستند تا شما را به سمت مراقبه ترغيب کنند. اين ها را فقط در آغاز خواهيد يافت. همانطور که مراقبه عميق مي گردد، فقط بودش isness وجود دارد.همه چيز ازبين خواهد رفت، حتي شعف، زيرا شعف نيز به همراهش، درست در پشتش، سايه اي از رنج را حمل مي کند. اين نيز يك دوگانگي است. مسروربودن به همراه خودش، درست در پشت خودش رنج و درد را حمل مي کند.يك دوييت duality است. بودش يك دوييت نيست، زيرا بودش مترادف است با هستي، و غير-هستي وجود ندارد.هرچيزي مي تواند آن را سبب شود. معاشقه يکي از بيشتري اسبابي است که آن را پديد مي آورد. زيرا تو بسيار با تماميت در آن حضور داري و بسيار با شدت ، و بدون هيچ تلاش. معاشقه يك کمک زيست شناختي است که انسان نخستين بودش را تجربه کند. احساس اينکه واقعاً ناپديد شده اي مي تواند ترسناک باشد. همچنين به جاي گفتن اينکه "من دارم مي آيم!" I am coming ، اگر بگويي، " من دارم مي روم" am going I ، مي تواند آن مرد بيچاره را بکشد! چه خبر استاين چه نوع عشقبازي است؟! او هميشه شنیده است که در معاشقه انسان "مي آيد"، ولي اين کيفيتي بسيار نادر است که انسان "برود"! آن مرد بايد انساني با فرهنگ بوده باشد، وگرنه برمي خاست و مي گفت، "من هم مي روم! تو داري مي روي؟ پس من اينجا چه مي کنم؟" او مرد ي با فرهنگ و آداب دان بوده که همانجا باقي مانده بود! ولي آمدن و رفتن ، هردو روي يك سکه هستند. مردم فقط متوجه آمدن بوده اند، به قدر کافي تيز نبوده اند تا آن روي ديگر را نيز ببينند. لحظه ي آمدن، همزمان لحظه ي رفتن نيز هست. تو به عنوان يك شخصيت، به عنوان يك نفس، درحال رفتن هستي. درعين حال همچون يك بودش خالص در حال آمدن هستي.بنابراين، اين دو باهم متضاد نيستند، بلکه کامل کننده ي يکديگر هستند.

ولي اين حالت در هر موقعيتي مي تواند پيش آيد: گاهي بدون هيچ دليلي ، فقط خود موقعيت کافي است و شايد تو قادر نباشي که بداني که چه چيز سبب آن شده است.من عادت داشتم براي پياده روي صبحگاهي بروم و همه

روز از برابر خانه ای زیبا رد می شدم ، این مسیر همیشگی من بود. و یک روز، وقتی که بازمی گشتم، خورشید درست بر صورتم می تابید و من عرق کرده بودم ، چهار پنج مایل پیاده رفته بودم و درست... نمی توانستم از آن مکان تکان بخورم. در آن وقت باید هجده یا هفده سال داشتم. چیزی بین خورشید و آن صبح زیبا رخ داده بود و من فقط از یاد بردم که باید به خانه بروم. به سادگی از یاد بردم که من هستم. فقط آنجا ایستاده بودم. ولی صاحب آن خانه ی زیبا ، که تقریباً یک سال بود مرا تماشا می کرد که هر روز از مقابل خانه اش رد می شدم ، مرا دید و نمی دانست که چه خبر شده است! من فقط خشکم زده بود. ولی خشکیدنی با شعفی بسیار!

او آمد و مرا تکان داد و مانند این بود که از مکانی بسیار دور پایین آمده بودم و با سرعت وارد بدنم شدم. او گفت، "چه شده است؟"

گفتم، "این چیزی است که من می خواستم از شما بپرسم. به یقین اتفاقی افتاده است و چیزی که من مایلم برای همیشه اتفاق بیفتد. من وجود نداشتم. شما بی جهت نگران شدید و مرا تکان دادید و مرا برگرداندید. من وارد فضایی شده بودم که مطلقاً برایم تازگی داشت" ، و این بودش خالص بود.

هرچیزی می تواند سبب این حالت شود. به نظر می رسد که فقط آماده بودن تو، چه دانسته و چه ندانسته، نزدیکی تو به آن نقطه که آن پدیده می تواند در آن رخ دهد.... ولی این نوع تجربه در حیطه ی قدرت تو نیست. همچون آذرخش برتو واقع می شود. نمی توانی هیچ کاری بکنی که آن را بازگردانی، مگر اینکه با وسیله ای شروع کنی که برایت مناسب باشد.

برای مثال، اگر آسوده بودن برایت مناسب است، آنوقت هر موقع که وقت پیدا می کنی، آسوده شو ، و آسودگی به این معنی نیست که باید دراز بکشی و آسوده شوی. می توانی در حال پیاده روی آسوده شوی. می توانی کار خودت را با آسودگی انجام دهی: بدون تنش، بدون شتاب، بدون سرعت. جایی برای رفتن نیست... فقط در لحظه باش. و آن پنجره بازهم گشوده خواهد شد و بیش از پیش..... و یک روز برای همیشه گشوده خواهد ماند. این است بودش خالص.

چنانا Chetana سوالی پرسیده است: زمانی که هشیاری تمام است و تمام افکار ناپدید شده اند، آیا اشراق، ادراک یا هر تجربه ای دیگر رخ می دهد یا که فقط هشیاری باقی می ماند؟

حقیقت این است که تمام این تجربه ها پایین تر هستند. حقیقت یک تجربه نیست. باید گفته شود که حقیقت یک تجربه است، وگرنه چگونه می توان آن را به شما رساند؟

حقیقت همان هشیاری خالص است. حقیقت یعنی که همه چیز هست، و همه چیز زیباست و همه چیز سعادت است. ولی کیفیت اساسی همان هشیاری است. می توانی آن را بودش بخوانی. واژه سانسکریت برای نظریه یا تز thesis، آستیک astik است. واژه ای زیباست و چون به خداوند مرتبط شده، منحرف شده است. آستیک از ریشه ی "است" می آید و استی asti یعنی بودش. به این معنی، هیچکس با باورداشتن خداوند، آستیک نیست.

استیک کسی است که به حالت بودش رسیده است، و این مرحله، جداشدنی نیست. بنابراین راهی برای دورشدن نیست، باقی می ماند. تمام واژه ها ، سکوت، آرامش، شمع، سرور... همگی نقص دارند. عصاره ی بودش بسیار ژرف تر از این هاست، بسیار بامعنی تر از هر واژه ای در هر زبان انسانی.

گوشه ای از خاطرات اشو

باگوان عزیز: وقتی که از داستان های زمان شاگرد بودن خودتان تعریف می کنید، یا از زمان هایی که در دانشگاه تدریس می کردید می گوئید، غالباً به این فکر می کنم که همشاگرد بودن با شما و یا شاگرد شما بودن چگونه می بایستی بوده باشد ، می دانم که خودم با شما چپ می افتادم. من تصور می کنم که همشاگردان شما را تحسین می کرده اند. شاگردان خودتان باید بسیار از شما لذت می برده باشند. وقتی اخیراً اشاره کردید که در دانشگاه یک گروه کوچک برای مراقبه درست کرده بودید، بسیار حیرت کردم. عاشق آن هستم تا برایمان تعریف کنید که چگونه زندگی اطرافیان خودتان را تحت تاثیر قرار می دادید. غالباً فکر کرده ام که آیا آنان کارهای برجسته ی شما را توسط رسانه های همگانی یا دوستان دنبال کرده اند یا نه. ممکن است که این پرسش را تحت عنوان کنجکاو ی صرف طبقه

بندی کرد، ولی وقتیکه از آن زمان های پیش سخن می گوید، آن را تحسین می کنم. به من این احساس را می دهد که حتی پیش از اینکه شما را بشناسم، عاشقتان بوده ام.

دانشجویانی که با من درس می خواندند احساس های عجیبی نسبت به من داشتند. اشخاص مختلف در مورد من فکرهای مختلفی می کنند. اکثریت آنان به یقین با من مخالف بودند، به این دلیل ساده که در نظر آنان، من یک اختلال disturbance بودم. آنان برای هیچ جست و جویی آنجا نبودند، آمده بودند تا یک مدرک بگیرند، شغلی پیدا کنند و تشکیل خانواده بدهند.

من نه به امتحانات علاقه ای داشتم یا به مدرک ها، توجه من همیشه به زمان حال بود، روی آن موضوعی که درس داده می شد. و من می خواستم آن موضوع را تا به آخر کشف کنم.

اکثریت با این مخالف بودند، زیرا اگر هر موضوعی باید تا به آخر کشف شود، آنوقت آن موضوع در سه سال هم تمام نمی شود... حتی نمی تواند در دوپست سال تمام شود... و آن شاگردان نگران امتحاناتشان بودند، علاقه ی آنان تماماً فرق داشت، علاقه ها در دو جهت کاملاً متضاد قرار داشت.

من به زمان حال علاقه داشتم، به موضوع درس. آنان به موضوع علاقه ای نداشتند، آنان فقط می خواستند یادداشت بردارند و برای امتحانات آینده آماده شوند. من هرگز یادداشت برداشتم و نه اجازه دادم، وقتی که در دانشگاه تدریس می کردم، شاگردانم یادداشت بردارند. زیرا یادداشت برداشتن یعنی اینکه به آینده حرکت کرده ای، تو در اینک اینجا نیستی، برای چیزی دیگر آماده می شوی، برای چیزی دیگر.

استادها همیشه دانشجویان را تشویق می کنند که در کلاس از نکات مهمی که تدریس می شود یادداشت بردارند، و من فکر می کنم که در تمام دنیا چنین باشد، آنان این واقعیت ساده را درک نمی کنند که وقتی توجه شاگرد به یادداشت برداری باشد، او تماماً در دسترس آن چیزی که تدریس می شود قرار ندارد. به استادها می گفته بودم: "برای من قابل تصور نیست که شما عملی را که توهین مستقیم به شماست، به جای اینکه منع کنید، آن را تشویق کنید. شما آموزش می دهید، آموزش گیرنده باید تماماً هشیار باشد، به آن گوش بدهد، آن را جذب کند، آن را بنوشد. هیچکدام از شما به این توجه ندارید. شما از آنان می خواهید که یادداشت بردارند، شما به آنان درس می دهید که چگونه آموزش را به آینده موکول کنند."

آموزگارها با من مخالف بودند، اکثریت شاگردان با من مخالف بودند، ولی این ها مردمانی میانحاله mediocre بودند. تعداد اندکی از شاگردان بودند که عمیقاً عاشق من بودند، زیرا آنچه را که آنان به سبب ترس نمی توانستند زیر سوال ببرند، آنچه را که آنان نمی توانستند به عنوان یک بحث به زبان بیاورند، من می توانستم. من به نوعی سخنگوی آنان شده بودم. آنان بیشتر از اینکه به حرف های استاد ها علاقه داشته باشند، به مباحثه ی من علاقه داشتند، زیرا مباحثه ی من موضوع را به ژرفای آن هدایت می کرد.

برخی از استادها هم بودند که مرا دوست داشتند. ولی تعداد بسیار کمی بودند که از مباحثات من لذت می بردند و آشکارا می پذیرفتند که مباحثه ی من از مباحثه ی آنان وزن بیشتری دارد. آنان می گفتند، "ولی یادت باشد که مباحثه ی من است که در امتحانات به کار می آید! مباحثه ی تو کمکی نخواهد کرد."

به آنان می گفتم، "من ایداً توجهی به امتحانات ندارم. نکته این نیست که من قبول شوم و یا مردود. به نظر من، نکته این است که من خودم را با صداقت و با اصالت بیان کنم."

در امتحانات نهایی دوره ی کارشناسی، یکی از استادها ی من به خصوص خیلی نگران بود، زیرا برگه ی امتحانی من را قرار بود یک استاد سالخورده از دانشگاه الله آباد تصحیح کند،

دکتر راناد Dr. Ranade که در تفکر فلسفی هند در دنیا شهرت داشت. و همه خوب می دانستند که گرفتن نمره ی قبولی از او، بیشترین چیزی بود که کسی می توانست امیدوار باشد.

او در سراسر کشور به این شهرت داشت. شاگردان بیشتر اوقات مردود می شدند، معیارهای او معمولاً برآورده نمی شد.

ورقه ی مرا نیز قرار بود او نمره بدهد، بنابراین استاد فلسفه ی هند من بسیار نگران بود. به او گفتم، "آسوده باش، این امتحان من است، نه امتحان تو!"

اونمی توانست بخوابد. گفت، "می دانم که دچار مشکل خواهی شد. این مرد قدری خل است و او چنان مرجعیتی دارد که کسی نمی تواند با او مبارزه کند." گفتم، "نیازی نخواهد بود. کسی چه می داند، شاید او منتظر من باشد.

شاید معیار او من باشم." او خندید و گفت، "تو او را نمی شناسی. او شاگردان زیادی را مردود کرده و او در تمام زندگی، نمره ی عالی به هیچکس نداده است. و اینک او بازنشسته است. ولی با این وجود به سبب شهرتش، دانشگاه ها اوراق امتحانی را برای تصحیح نزد او می فرستند."

او طوري رفتار مي کرد که گويي خودش مي خواهد امتحان بدهد. من مجبور بودم به او تسليي بدهم و بگويم که آسوده باشد و استراحت کند و نگران نباشد. و من درست آنچه را که او از آن وحشت داشت انجام دادم... من دقيقاً همان را انجام دادم زیرا نمي توانستم کار ديگري انجام دهم. واکنش من به سوالات و مباحثه ي او به جاي پاسخ، شکل مباحثه گرفت و اين همان چيزي بود که استاد من از آن مي ترسيد: "او چنان مرجعيتي است که هيچکس نمي تواند از او بازخواست کند. و تو ممکن است اوضاعي درست کني که او احساس حمله کند. ممکن است به تو نمره ي صفر بدهد، او به خيلي ها نمره ي صفر داده است".

نخستين سوال او اين بود: "فلسفه ي هندي چيست؟" و من فقط با يك خط پاسخ دادم: "در دنيا چنين چيزي وجود ندارد. پرسش بي معني است و بيش از اين نيازي به اتلاف وقت براي آن نيست به اين دليل ساده که فلسفه را نمي توان با جغرافيا تقسيم کرد، اينگونه جغرافيا را بر فلسفه مقدم دانسته ايد .

فلسفه چه ربطی به جغرافی دارد؟ اندیشه ها مرزهاي جغرافيايي ندارند، فراگير هستند. تنها يك فلسفه وجود دارد و آن فراگير و همه شمول است. بنا بر اين ديگر از اين پرسش ها نكنيد!"

يقيناً او بايد يکه خورده باشد، زیرا انتظارش را نداشته... و مردم در تمام عمرش با او با ادب کرده بودند. و اينک او مردی باستانی و خردمند شده بود... ولي من به تمام پرسش هاي او چنين پاسخ دادم. و وقتي به استادم گفتم که چگونه پاسخ دادم، اشک به چشمانش آمد. گفتم، "تو ديوانه اي! من نمره ي صفر مي گيرم زیرا او نمي تواند به من کمتر از اين نمره بدهد .

ولي تو چرا...؟" گفتم، "من تو را احساس مي کنم، تو را درک مي کنم آنچه مي گويي درست است. ولي مسئله محق بودن درکار نيست، آنچه مورد قبول است نکته است، آنچه که مردمان دانش آلوده درست مي دانند مهم است".

ولي دکتر راناد واقعاً اثبات کرد که مردی شريف است. او به من نمره ي 99 از صد داد، همراه با يك يادداشت مخصوص به معاون دانشگاه که اين يادداشت بايد به من نشان داده شود .

و يادداشت اين بود: "تو بيش از هرکس ديگر مرا شوکه کردی. ولي پاسخ هاي تو اصيل بودند، و ابداً براي مهم نبود که قبول شوي و يا مردود. تو در هر پاسخت چنان تماميت داشتی که نتيجه ي آن اهميت نداشت. من عاشق تماميت تو، صداقت تو و اصالت تو شدم. و من براي نخستين بار به دانشجويي برخورد کردم که در انتظارش بودم". معاون مرا صدازد. استادم گفت، "بايد يادداشتي عليه تو آمده باشد، زیرا اوراق برگشته اند. من هم با تو مي آيم". و وقتي که يادداشت را ديد باورش نمي شد. او گفت، "امروز مي توانم بگويم که معجزه شده است. فکر مي کردم که نمره ي صفر بگيري و تو 99% گرفته اي!"

و دکتر راناد در يادداشت خودش اشاره کرده بود، "مي خواستم به تو نمره ي صد بدهم، ولي شايد به نظر مي آمد که خيلي طرفدار تو هستم، براي همين آن يك درصد را کم کردم .

چنين نيست که در پاسخ هاي تو اشتباهي وجود دارد، اين فقط عادت ديرين من است، يك عادت قديمي براي کم کردن. من کار زيادي نمي توانم بکنم، ولي دست کم مي توانم يك درصد کسر کنم".

من از زندگي دانشجويي خودم بسيار لذت بردم. چه مردم با من مخالف بودند و چه طرفدارم بودند، چه بي تفاوت بودند و يا عاشقم بودند... تمام آن ها تجربه هايي زيبا بودند. وقتي که خودم تدریس مي کردم تمام اين تجربه ها به من بسيار کمک کردند، زیرا وقتي که من ديده گاهم را مطرح مي کردم، مي توانستم همزمان ديده گاه دانشجويان را نيز ببينم.

و کلاس هاي من يك باشگاه مناظره شده بودند. همه مجاز بودند تا شك کنند و بحث کنند. گاه گاهي کسي نگران مي شد که اگر بخواهيم در هر موضوعي چنان به بحث بپردازيم، چه بر سر دوره خواهد آمد.

مي گفتم، "نگران نباشيد. آنچه که مورد نياز است تيزکردن هوشمندی شماست. اين دوره چيزي کوچک است ، مي توانيد در يك شب آن را بخوانيد. اگر ذهني تيز داشته باشيد، حتي بدون خواندن نيز مي توانيد پاسخ بدهيد. ولي اگر ذهني تيز نداشته باشيد، حتي مي توانيد کتاب را در اختيار داشته باشيد و قادر نخواهيد بود تا پيدا کنيد که پاسخ در کجاي کتاب است .

در يك کتاب پانصد صفحه اي، پاسخ بايد در يك پاراگراف باشد". در روسيه روي اين آزمايش کرده اند و به نتايج مهمي دست پيدا کرده اند. آنان به دانشجويان اجازه دادند تا هر مقدار که مي خواهند کتاب حمل کنند. دانشجويان مجاز بودند تا سر امتحان به استاد بگويند، "من فلان کتاب را نياز دارم". و آن کتاب بي درنگ از کتابخانه برایشان آورده مي شد.

ادراك آنان چنين است که نوع قديم امتحانات، فقط آزمائشي در حافظه بود ولي اين آزمون، آزمون هوشمندی است .

تو باید پاسخ را پیدا کنی ، و فقط وقتی می توانی آن را بیایي که مطالعه کرده باشی، بحث کرده باشی و آن کتاب ها را شناخته باشی. فقط در این صورت است که می توانی پاسخ را بیایي .در يك دوجین کتاب نمی توانی بی درنگ آن پرسش و پاسخ آن را پیدا کنی .آنان با کمال شگفتی دریافتند که در نوع قدیم امتحانات ، همانگونه که در سراسر دنیا عمل می شود ، _ نوع خاصی از دانشجویان اول می شدند. در همان کلاس، با این روش جدید ، که تمام کتاب ها در دسترس است ، نوعی دیگر از دانشجویان اول می شدند، نه همان نوع اول. زیرا اینک آزمون هوشمندی است و نه آزمون حافظه. اینک حافظه چندان کمکی نخواهد کرد. تو نیاز به ادراکی تیز از آنچه که پرسیده شده داری و نیاز داری که خوب مطالعه کرده باشی تا اینکه بتوانی خودت پاسخ را بدهی و یا اینکه از کتاب ها کمک بگیری. ولی زمان محدود است، اگر به قدر کافی تیز نباشی، ظرف سه ساعت حتی نمی توانی به يك پرسش پاسخ دهی.

و همین پدیده که نوعی دیگر از شاگردان در اینگونه آزمون اول می شدند یقیناً اثبات می کند که هوشمندی پدیده ای کاملاً متفاوت با حافظه است .حافظه می تواند مستخدم، برده و ماشین محاسب computer خلق کند، نه مردمان هوشمند.

بنابراین کلاس های من کاملاً متفاوت بودند .هر موضوعی می بایست مورد بحث قرار می گرفت، همه چیز باید در نظر گرفته می شد، تا حد ممکن عمیق، از هر جنبه و از هر زاویه ، و فقط وقتی مورد پذیرش قرار می گرفت که هوشمندی تو ارضا می شد .وگرنه نیازی به پذیرفتن آن نبود، می توانستیم بقیه ی بحث را به فردا موکول کنیم. و با کمال شگفتی دریافتیم که وقتی چیزی را به بحث می گذاریم و روند منطقی آن و تمام ساختار آن را کشف می کنیم، نیازی به حفظ کردن آن نیست. این اکتشاف خودت است، با تو باقی می ماند.نمی توانی آن را فراموش کنی.دانشجویانم یقیناً مرا دوست داشتند زیرا هیچکس دیگر به آنان چنین آزادی نمی داد، هیچکس دیگر به آنان چنین احترامی نمی گذاشت، هیچکس دیگر اینهمه به آنان عشق نمی داد، هیچکس دیگر به آنان کمک نمی کرد تا هوشمندی شان را تیز کنند.

هر استادی به فکر حقوق و دستمزد خود بود. من خودم هرگز برای دریافت حقوقم نرفتم .فقط به یکی از شاگردانم اختیار می دادم و می گفتم، "هروقت اول ماه شد، تو حقوق مرا بگیر و برایم بیاور. و اگر بخشی از آن را نیاز داری، می توانی از آن برداری".در تمام سال هایی که در دانشگاه تدریس می کردم یکی از شاگردانم حقوق مرا می آورد .مردی که مسئول توزیع دستمزدها بود روزی به دیدن من آمد تا فقط بگوید، "تو هیچوقت پیدایت نیست. امیدوار بودم که روزی بیایي و من تو را ببینم . ولی وقتی فهمیدم که تو ممکن است هرگز به اداره نیایی، من به خانه ات آمدم تا فقط ببینم که تو چگونه مردی هستی ، زیرا استادهایی هستند که هر روز اول برج از صبح زود برای دستمزد خودشان صف می کشند. تو هیچوقت نمی آیی .هر شاگردی می تواند با امضای تو بیاید و من نمی دانم که آیا این مبلغ به دست تو می رسد یا نه".

گفتم، " نیازی نیست نگران شوی، همیشه به من رسیده است ".وقتی به کسی اعتماد می کنی، فریب دادن برایش بسیار دشوار می شود .در تمام سال هایی که تدریس می کردم، حتی یکی از دانشجویانی هم که به آنان اختیار داده بودم هیچ مبلغی را از آن برنداشته بودند. باوجودی که به آنان گفته بودم، "بستگی به خودت دارد .اگر بخواهی تمام آن را برداری، می توانی، اگر بخواهی مقداری از آن را برداری، بازهم مختاری .و چنین نیست که به تو قرض بدهم و باید آن را برگردانی .زیرا نمی خواهم به خودم زحمت بدهم تا به یاد بسپارم که چه کسی چه مبلغ به من مقروض است .این مبلغ به سادگی مال تو است، مهم نیست. " ولی هرگز حتی يك نفر هم چیزی از آن مبلغ را برای خودش برنداشت.

تمام استادها فقط به حقوق و مزایای خودشان علاقه داشتند و به اینکه چگونه به رتبه ای بالاتر برسند .من هیچکس را ندیدم که واقعاً به دانشجویان و آینده ی آنان و به ویژه به رشد روحانی آنان توجه داشته باشد.با دیدن این ها، من يك مدرسه ی کوچک مراقبه باز کردم. یکی از دوستانم خانه ی زیبا و باغش را در اختیار گذاشت و برای من يك معبد مرمرین ساخت، برای مراقبه ها که در آن دست کم پنجاه نفر می توانستند بنشینند و مراقبه کنند . بسیاری از دانشجویان، خیلی از استادها و حتی معاون دانشگاه توانستند بفهمند که مراقبه چیست، آزمایش کردند...ولی وقتی که دانشگاه را رها کردم و نهضت سانایاس sannyas را ایجاد کردم، تغییری عظیم رخ داد . تاسیس این نهضت مراقبه در دسر آفرین شد. هیچکدام از همکارانم ، استادهایی که سال ها با من بودند ، حتی برای دیدار من هم نمی آمدند .برخی هندو بودند، برخی محمدی و برخی جین بودند ،و من روحی عاصی بودم که به هیچکس تعلق نداشتم.و مردمانی که نزد من می آمدند ، من هنوز هم همان مراقبه را تدریس می کردم ، شروع کردند به مخالفت ورزیدن با من، زیرا اینک مسئله ی مذهب آنان، سنت آنان و کلیسای آنان در میان بود .

آنان حتي درك نكردند كه من مشغول انجام همان كار هستم. فقط به اين سبب كه مردم من شروع كردند به پوشيدن لباس هاي قرمز رنگ دليل نمي شود كه آموزش هاي من تغيير کرده اند. من فقط مي خواستم به مردم خودم يك هويت بدهم تا كه بتوانند در سراسر دنيا شناخته شوند و در همه جا آنان را تشخيص بدهند. ولي آنان ديگر نزد من نيامند ، نه فقط استادها، بلکه دانشجوياني كه مرا دوست داشتند نيز از آمدن سرباز زدند . و آنوقت ديدم كه تمام عشق ما، تمام احترام ما، تمام دوستي هاي ما چنان توخالي است كه اگر سنت هايمان، مراسم و باورهاي ديرين و كهنه ي ما به نوعي مورد حمله واقع شوند، تمامي عشق ما، تمامي دوستي ما از بين مي رود. تعجب خواهيد كرد: حتي آن دوستي كه خانه اش را در اختيار گذاشته بود و معبدي مرمين را مخصوص من ساخته بود براي من فرستاد ، او نمي توانست خودش يا من رو به رو شود ، او توسط پيشكارش پيامي فرستاده بود كه چون من به طريقتي باستاني تعلق ندارم، نبايد از آن مكان براي مدرسه ي مراقبه استفاده كنم.... گويي كه هر چيز ديرين بايد زرين باشد . محتمل تر اين است كه هرچه ديرين تر باشد، گنديده تر باشد.

براي من پيام فرستادم، "من اين خانه و اين معبد را ترك مي كنم و تو هر كاري كه ماييل بودي مي تواني با آن انجام دهی. ولي من با طلوع مي آيم، نه با غروب. و مي خواهم كه تمام دنيا با تازه باشد، نه با كهنه". حقيقت هميشه با تازه و با جوان و با معصوم حركت مي كند . حقيقت با مردمان دانش آلوده، زنگ و به اصطلاح "زيرك" ، كه در واقع، ضد آن هستند ، مي ميرد.

پس از نهضت سانياس، يك خط جداكننده به وجود آمد. مردمی كه مرا از قبل مي شناختند، آهسته آهسته پس كشيدند .

مردمان تازه، چهره هاي تازه شروع به آمدن كردند. و اين حركت با هر مرحله از كار من ادامه داشته است . برخي چهره هاي قديم مي روند و تعدادي چهره ي تازه مي آيند كه با خود خوني تازه و عصاره اي تازه به نهضت مي بخشند. از سراسر دنيا پيام مي رسيد كه در تمام مراكز ، با وجودي كه تمام نهضت دچار مشكل است ؛ من نه خانه اي دارم و نه نهضت يك پاگاه دارد ، از هر مركز كوچك پيام مي رسيد كه مردمان تازه اي به جرگه ي سالكان مي پيوندند، مردمی كه هرگز تصورش هم نمي رفت كه سالك شوند . اين فشاري كه از سوي تمام دولت هاي دنيا بر ما وارد مي شود، بسيار باري دهنده است. هر كس كه شجاعت دارد، كه به آزادي احترام مي گذارد و قدری هوشمند است شروع کرده به پيوستن به نهضت.

برخي از چهره هاي قديم گم مي شوند و چه خوب كه گم مي شوند . شايد ديگر تنظيم نباشند، زمانشان به سر آمده است . تو فقط وقتي مي تواني با من باشي كه زنده باشي. لحظه اي كه بميري، ما فقط جشن مي گيريم . با تو خداحافظي مي كنيم، تو براي فردي جديد جا باز کرده اي، براي خوني تازه، زندگي جديد، براي يك گل جديد كه جاي تو را مي گيرد. به اين ترتيب ادامه داشت...

مردمی كه با من بوده اند و کنار رفته اند از لايه هاي مختلف بوده اند . فقط تعداد اندكي از همان ابتدا با من مانده اند، آنان برکت یافته ترين هستند . آنان از وقتي كه آمده اند تمام پل هاي پشت سرشان را خراب کرده اند، از ياد برده اند كه به عقب نگاه كنند. آنان مي دانند كه به آن وطني كه در جست و جويش بوده اند رسیده اند و اينك ديگر جايي براي رفتن نيست. يك چيز قطعي است: آنان كه به هر دليلي در راه جا مانده اند، كساني كه به جهت هاي ديگر رفته اند، هرگز چنين عشقي، چنين نوري، چنان ادراكي پيدا نخواهند كرد. آنان براي هميشه مرا از كف داده اند . و اين آخرين زندگاني من خواهد بود، زيرا من بارديگر در بدن نخواهم بود ، بنا بر اين براي من متاسف هستم. آنان كه با من هستند اين را درك مي كنند كه آن افراد چه چيزي را از دست داده اند ، كساني كه براي دلايل كوچك، براي چند بهانه، خودشان ترك كردند . من هرگز به كسي نگفتم كه اينجا را ترك كند ، من هميشه خوش آمد مي گويم . من براي آنان احساس تاسف مي كنم، زيرا نمي توانند روي اين سپاره مكان ديگري را پيدا كنند . آنان هميشه از كف مي دهند و به سبب نفس هایشان قادر به بازگشت نخواهند بود.

ولي تمام اين سفر با خوشي بسيار همراه بوده است . من تنها شروع كردم و آنگاه مردم بدون اينكه من آنان را فرا بخوانم شروع كردند به آمدن، بدون اينكه دعوتشان كنم . كاروان شروع كرد به بزرگ تر و بزرگ تر شدن و اينك در سراسر دنيا منتشر شده است.

اين بزرگي و اين پيوستن هاي خودانگيخته توسط مردم، تمام سياست بازها و تمام مردمان مذهبي را بسيار وحشت زده کرده است. ترس آنان بي اساس نيست . آنان مي دانند كه نمي توانند چيزي را كه مردم در جاي ديگر پيدا مي كنند، به آنان بدهند، بنا بر اين، تلاش هاي آنان براي اين است كه مردم به من دست پيدا نكنند ، با چنان روش هاي زشت .

اين به نوعي خوب بود، تا اين دنيايي كه تمام عمرم را براي بهتر ساختن آن مبارزه کرده ام بشناسم.... ولي من هرگز چنين تماس هايي با سراسر دنيا نداشته ام.

نخست وزیر یکی از جزایر خودش از من دعوت کرده است تا به آنجا بروم و گفته که اگر دعوتش را بپذیرم بسیار خوشوقت خواهد شد. من جایاش Jayash وهاسیا Hasya را فرستادم تا محل را ببیند و وقتی که به آنجا رسیدند ، همین امروز به ما خبر دادند ، آن نخست وزیر يك میلیار دلار رشوه مي خواست.دنيای ما چنین است. او خودش از من دعوت می کند، و من مردم خودم را می فرستم تا ببیند او به چند نفر می تواند اقامت دایم بدهد و چند نفر در سال می توانند از آن مکان دیدار کنند. وقتی که نمایندگان من نزد او رفتند، او بیدرنگ ، حتی زحمتی به خودش نداد که در مورد هیچ چیز دیگر صحبت کند ، بلافاصله گفت، " من آمادگی دارم شما را بپذیرم، ولی قیمت يك میلیار دلار است، نقد".

این ها رهبران سیاسی ما هستند.در يك کشور دیگر ما سعی داشتیم يك برج قدیمی بخریم. چون نام من در میان است، قیمت بلافاصله خیلی بالا می رود. صاحب آن برج برای آن نه میلیون دلار می خواهد ! اگر تمام عمرش را تلاش کند، نمی تواند آن را به چنین قیمتی بفروشد .و این تمام قضیه نیست ، او دوبرابر قیمت را درخواست می کندآن کشور دو حزب دارد و هر حزب قدری پول می خواهد تا برای کسی مشکلی پیش نیاید ، حزب حاکم پول می گیرد و حزب مخالف هم پول می گیرد . و این تنها برای يك بار نیست :آنان می گویند که هر وقت که انتخابات پیش بیاید نیز ما باید دست کم دویست و پنجاه هزار دلار به هر حزب بدهیم.و این مردم اخلاقیات، خلوص و شخصیت آموزش می دهند، و شخصیت خودشان چنین است!

دوران خوبی بوده است. من جایاش و هاسیا را به آخرین کشور فرستادم. برای نخست وزیر آنجا پیغام دادم: "ما تصمیم داشتیم پنج میلیار دلار با خود بیاوریم. ولی نه دیگر. با نخست وزیری که چنین ذهنیت بی رحمانه ای دارد که ما را دعوت می کند و آنوقت تقاضای يك میلیار دلار می کندما به کشور شما نخواهیم آمد، به جای دیگری می رویم".

يك کشور باقی مانده است که يك امکان وجود دارد ، يك امکان يك درصدی. وگرنه مجبوریم سوار يك اقیانوس پیما شویم. و این يك محکومیت قاطع برای تمام زمین و این ملت هاست . اگر مردی حرف حق بزند، روی این زمین جایی ندارد..... باید روی اقیانوس زندگی کند .ما بزرگترین کشتی اقیانوس پیما را خواهیم داشت تا دست کم پنج هزار نفر بتوانند در آن زندگی کنند .تنها نگرانی من این است که این سیاست بازها و این رهبران مذهبی بی رحم کاری را شروع کنند که سابقه نداشته است : آنان ممکن است قوانینی وضع کنند که اقیانوس پیماي ما نتواند در بندرهای آنان بایستد. اگر بتوانند قانونی وضع کنند که هواپیماي من نتواند در فرودگاه آنان بر زمین بنشیند، پس می توانند قوانینی درست کنند که کشتی من نیز نتواند در بندرهای آنان توقف داشته باشد.

ولی این هم برای تمام دنیا خوب خواهد بود... تا بتوانند چهره ي واقعی خودشان را ببینند، که آنان می توانند پنج هزار نفر را بکشند، بگذار از گرسنگی بمیرند و بدون آب و غذا بمانند.... آنان در مورد دوست داشتن دشمنان سخن می گویند و در مورد چیزهای فشنگ حرف می زند ، و رفتارشان فقط مضمزکننده است.

چهار مرحله ذهن

باگوان عزیز:وقتی که می خواهیم، ناخودآگاه همچون رویا تجربه می شوند.در طول خواب بدون رویا، چرا ناخودآگاه از بیان خودش باز می ایستد؟ به نظر می آید که مقدار زیادی مواد سرکوب شده باید وجود داشته باشد که نیاز به بیان شدن دارد. آیا آنگاه رویا دیدن همچون يك سوپاپ اطمینان عمل می کند و فقط به قدر کافی از آن مواد اجازه ي بیان می دهد تا قدری بخار باقی بماند و دیگ بخار ناخودآگاه کاملاً منفجر نشود؟

نه، این چنین نیست. براساس روانشناسی شرقی، ذهن چهار مرحله دارد، نه فقط دو، براساس فلسفه ی غربی، ذهن خودآگاه و ذهن ناخودآگاه. در آن فضای تقسیم شده ی غربی بین خودآگاه و ناخودآگاه، پرسش تو بسیار مربوط است. ولی حقیقت این است که ذهن چهار مرحله دارد؛ مرحله ی بیداری؛ که قابل مقایسه با ذهن خودآگاه است، حالت خوابیده با رویاها؛ که با حالت ناخودآگاه قابل قیاس است. سوم، خواب بدون رویا؛ که غرب تازه باید آن را کشف کند و چهارم: حالت بیداری واقعی.

نخستین مرحله فقط به اصطلاح مرحله ی بیداری است و چهارمین مرحله، بیداری واقعی است. دومین مرحله، خواب با رویا است، ولی خوابیدن با رویا حالت مختل شده است. در یک شب هشت ساعته، شش ساعت رویا می بینی و فقط برای دو ساعت است که تو هستی و دیگر رویا نیست. آن دو ساعت به مرحله ی سوم تعلق دارند، که هنوز توسط روانشناسی غربی تشخیص داده نشده است، هنوز با آن برخوردی نداشته است. آن دو ساعت در یک قطعه ی جامد وجود ندارند، بلکه دقایقی اینجا و دقایقی آنجا، در مجموع هشت ساعت خواب در یک شب، تو دو ساعت را از مرحله ی سوم داری، که مرحله ی خواب بدون رویاست، که واقعاً جوان کننده و شاداب سازنده است. برای همین است که در این مرحله رویاها متوقف می شوند، به این دلیل که سرکوب وجود ندارد. سرکوب فقط تا مرحله ی ناخودآگاه می رود، حالت ناخودآگاه، بنابراین رویاها فقط در مرحله ی ناخودآگاه باقی می ماند. مرحله ی سوم از ناخودآگاه عمیق تر است، ناخودآگاه هست، ولی بسیار ژرف تر است، تاحدی که یک رویا هم ممکن نیست. و این دو ساعت، بارزترین ترین هستند، زیرا ابدأ اخلاقی وجود ندارد. بدن مطلقاً طبیعی رفتار می کند. همه چیز آسوده است و در تعلیق. زمان از بین می رود. مانند یک مرده هستی. و این بسیار قشنگ است: به تو استراحت می دهد. اگر آن را از دست بدهی، صبح احساس می کنی که خوابیده ای، ولی خسته تر از وقتی که به خواب رفته بودی هستی، گویی که خود خواب هم یک خستگی شده. زیرا رویاها درست مانند تشویش ها هستند، تنش های مصور هستند. و این سومین مرحله همچنین به این سبب مهم است زیرا که درست در زیر آن، عمیق تر از آن، بیداری واقعی وجود دارد.

همین امروز صبح به شما گفتم که پیش از صبح، شب خیلی تاریک می شود. نگران تاریکی نباش. شب هرچه تاریک تر شود، صبح نزدیک تر است. سومین مرحله تاریک ترین است، ناخودآگاه ترین. اگر یک مراقبه کننده باشی، آ، وقت می توانی از این سومین مرحله به چهارمین بروی. اگر یک مراقبه کننده نباشی، آنوقت از سوم به دوم برمی گردی، از دوم به اول و تکرارهای روزمرگی ادامه دارند. و آن چهارمین، که واقعیت اساسی تو است فقط در زیرزمین باقی می ماند.

مراقبه کننده با تماشا کردن نخستین مرحله آغاز می کند، مرحله ی به اصطلاح بیداری. و سپس آهسته شروع می کند به تماشای دومین مرحله، وقتی که رویا هست، او نیز آنجاست و تماشا می کند. اینک او بخشی از رویاها نیست، تنها ایستاده و رویاها روی پرده هستند. همینطور که در مشاهده گری ماهرتر می شود، حتی می تواند عمیق تر فرو رود، به جایی که تماماً تاریکی است، چیزی به جز تاریکی برای مشاهده کردن وجود ندارد، ولی بسیار آرام بخش است، بسیار ساکت است، عمقش قابل درک نیست. و آن مشاهده گر به نظاره گری ادامه می دهد: تاریکتر و تاریکتر می شود و تاریکتر. این را عرفا: "شب تاریک روح" خوانده اند.

اگر فرد بترسد، زیرا فرد هرگز چنین تاریکی ندیده است، هرگز چنین سکوت کرکننده ای نشنیده است، هرگز وارد چنین ناشناخته ای نشده است، فضای نامحدود، فرد می تواند به مرحله ی دوم یا اول برود. ولی اگر فرد ادامه بدهد، یک چیز را به یاد داشته باشد، که وقتی که شب تاریکترین است، صبح بسیار نزدیک است.... این ها لحظاتی هستند که مرشد مفید است، وگرنه بسیار دشوار خواهد بود. ورود به این غار فقط برای معدودی مردم شجاع و نادر است.

فرد نمی داند که آیا به جایی ختم می شود یا نه، نمی توانی پایانی برایش ببینی، بی پایان است. ولی اگر مرشد وجود داشته باشد و بگوید، "چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. این یکی از راحت ترین و مغذی ترین نیروی های حیاتی است. باید بدون هیچ ترسی بروی. این غار وطن home تو است." و اگر بتوانی بدون هیچ ترسی بروی، به زودی ناگهان خورشید را در افق خواهی دید، و نه فقط یک خورشید را.

به گفته ی تمامی عرفا در طول اعصار، گویی که هزاران خورشید در افق بردمیده اند. نور چنان زیاد است که فرد نمی تواند باور کند که در زیر این لایه های تاریک چه قدر نور در درون خودش داشته است. بنابراین، وقتی که رویاها متوقف می شوند، چنین نیست که سرکوبی در کار است یا که فقط قدری بخار به بیرون رفته است. نه. تو به سمت یک لایه ی سوم حرکت می کنی که ضروری تر است، مرحله ی دوم فقط یک گذرگاه passage است.

ولي ما چنان پر از آشغال هستيم كه شش ساعت در مرحله ي دوم، درست روي پل تلف شده است، به اينجا و آنجا رفتن و فرودنيامدن not landing در سوي ديگر. و حتي هم وقتي كه فرود مي آيم، دو ساعت بيشتر در آنجا نمي مانيم، آن هم نه در يك تکه ، فقط چند دقيقه اينجا و چند دقيقه آنجا و باز هم روي پل هستيم و بين رويها در رفت و آمديم. همچنانكه مراقبه ات عميق تر رشد كند، فضاي دوم از بين مي رود، زيرا روياديدن متوقف مي شود . همچنانكه در مراقبه فكري متوقف مي شود، در خواب نيز روياديدن متوقف مي شود.

روياديدن مانند فكري كردن است، تفاوت در اين است كه فكري كردن، زباني linguistic است و روياديدن، تصويري pictorial است . روياديدن مانند زبان چيني يا ژاپني است، زبان هاي باستانی و فكري كردن بيشتر مانند زبان هاي معاصر است . ولي هر دو يكي هستند.

وقتي كه قادر باشي، توسط تماشا كردن، فكري كردن را متوقف كني، قادر خواهي بود كه روياديدن را متوقف كني . آنوقت دومين مرحله از بين خواهد رفت. از نخستين مرحله مستقيماً وارد سوم مي شوي. و چون فكري كردن و روياديدن متوقف شده است، سومين مرحله ي تو نيز زياد دوام نخواهد آورد، زيرا نخستين مرحله ات بيشتر و بيشتر به چهارم نزديك مي شود، يك هشياري بدون تفكر مي شود.

بنابراين در نهايت، نخست دومين مرحله ناپديد مي شود، سپس سومين مرحله از بين مي رود و سپس نخستين مرحله تماماً ويژگي هايش تغيير مي كند و با چهارمي يكي مي شود . و تنها يك مرحله باقي مي ماند، چهارمين. ما در شرق آن را توريا turiya خوانده ايم. توريا فقط يعني "چهارمين"، يك عدد است، نه يك نام. ما به آن سه ديگر نام داده ايم. نخستين مرحله جگروتي jagruti نام دارد: به اصطلاح بيداري . دومين مرحله سوپان sopan است. روياديدن سومين سوشوپتي sushupti است : "خواب بدون روياديدن . dreamless sleep"

ولي شرق براي چهارمين نامي نداده است، يك واقعيت بدون نام است، زيرا هرگز نمي تواني از آن خلاص شوي. و آن سه مرحله بخشي از طبيعت تو نبودند، آن ها لايه هاي تحميلي بوده اند، ولي آن چهارمي را تو با تولد مي آوري و وقتي مي ميری، آن چهارمي را با خودت مي بري . آن چهارمي، تو است. آن سه مرحله حلقه هاي تجربه به دور تو بودند ، چهارمين، مركز است. اين روشي ديگر براي بيان اين است كه با رسيدن به مرحله ي چهارم، به اشراق مي رسي، بيدار مي گردی.

چرخش مولانا

باگوان عزيز: چند روز پيش اشاره كرديد تجارب مختلفی كه در مورد كودكي خود براي تان بازگو كرديم، در واقع، آموزش هايي هستند كه در طول قرن ها براي آموختن فاصله گرفتن با بدن به كار مي رفته است. آیا اين ها به عنوان تكنيك درست شدند به اين علت كه به طور طبيعي براي انسان در معصوميت و بازبودنش همچون يك كودك رخ مي دهند؟ يا اينكه ما خاطراتي از اين تكنيك ها را از زندگاني هاي پيشين حفظ كرده ايم؟

اين تكنيك ها ، و نه تنها اين ها، بلكه تمام تكنيك هايي كه توسعه يافته ، بر اساس تجربه هاي انساني هستند. بسياري از تكنيك ها بر اساس معصوميت كودك و تجربه هاي اوست . براي اينكه آن تجربه را ممكن كنيد، بايد معصوميت كودكي را دوباره به دست آوريد. در طول قرون، مردماني كه نسبت به امور انساني علاقه اي شديد داشتند، خودشان و ديگران را تماشا مي كردند و روش هايي را پيدا مي كردند . ولي تمام تكنيك ها بر اساس تجربه هايي هستند كه به طور طبيعي رخ مي دهند .

ولي هيچكس به آن ها اهميت نمي دهد، برعكس، جامعه سعي مي كند آن تجربه ها را سر كوب كند، زيرا آن تجربه ها به يقين فرد را عصيانگر مي سازد.

براي نمونه، جلال الدين رومي با روشي بسيار عجيب به اشراق رسيد كه آن را از كودكي خودش به ياد مي آورد، چرخ خوردن دور خود. whirling تمام كودكان عاشق چرخ خوردن دور خودشان هستند، زيرا معمولاً وجود تو و بدنت

تثبیت شده هستند، جاافتاده هستند. ولی وقتی شروع می کنی به چرخ زدن و تندتر و تندتر می روی، بدن به چرخ خوردن ادامه می دهد و در یک سرعت خاص آگاهی تو نمی تواند با آن سرعت همگام شود .

پس آگاهی تو یک مرکز گردباد می شود؛ بدن حرکت می کند و آگاهی بی حرکت باقی می ماند. در سراسر دنیا، کودکان خردسال این کار را می کنند، ولی والدین می ترسند که آنان زمین بخورند، شاید استخوانی بشکنند، شاید بیمار شوند، غش کنند. بنابراین کودکان متوقف می شوند، زیرا والدینشان هیچ مفهومی ندارند، آنان هرگز از کودک نپرسیده اند، "چرا چرخ می خوری و چه از آن می گیری؟" جلال الدین، از همان ابتدای کودکی ظرفیت چرخ خوردن را نگاه داشت و بسیار از آن لذت می برد. و چون مردم او را منع می کردند، به انزوای کویر می رفت و در آنجا چرخ می خورد. و کویر برای چرخ خوردن بهترین مکان است، زیرا حتی اگر هم زمین بخوری، آسیبی نمی بینی، با هر سرعتی که می خواهی می توانی بروی. او آگاه نبود که چیزی روحانی را تجربه می کند ولی می دید که تغییرات رخ می دهند. او شخص دیگری شده بود. به آسانی رنجیده، آزاده، تحقیر و توهین نمی شد. هوشمندی اش تیزتر می شد. و او مانند سایر کودکان رفتار نمی کرد، او یک فرد جدا شده بود. او علاقه ای به بازی های آنان نداشت . وقتی که کودکان مشغول بازی بودند، او در جایی دور دست در کویر به چرخ خوردن مشغول بود. برایش بسیار سرور انگیز و شگفت آور بود، ولی او خبر نداشت که این ربطی به روحانیت و اشراق دارد. راهی نیست که او بتواند آن را در عبارات روحانی توصیف کند. وقتی که مردی جوان شد، مرشدان بسیاری به او علاقه داشتند ، با دیدن کیفیت های او. او فردی کمیاب بود .

او درست در لبه ی اشراق قرار داشت، و او از این آگاه نبود ، او حتی یک سالک پی جوی حقیقت هم نبود. او فقط یک کار می کرد و آن هم چرخ خوردن بود. این را ادامه داد. و یک بار تصمیم گرفت تا آخرین حد برود ببیند چه می شود. این تجربه های زیبا اتفاق می افتند ، چه می شود اگر تا حد ممکن به چرخیدن ادامه بدهد؟ او سی و شش ساعت بدون توقف چرخ خورد، روز و شب. و وقتی که افتاد، پس از سی و شش ساعت، او مردی تماماً متفاوت بود، از نور می درخشید. او سنتی را ساخت که هزار و دویست سال است باقی مانده است، سماع درویشان . فقط یک تکنیک دارند ، هیچ چیز دیگری ندارند. هیچ متون مذهبی ندارند، اشعار رومی Rumi را دارند ، او شاعری بزرگ بود. آنان اشعار رومی را به اضافه ی یک تکنیک دارند؛ چرخ خوردن. و فقط با همین یک تکنیک، بسیاری از مردم در طول این دوازده قرن به غایت رسیده اند. و این توسط رومی بنا نهاده شد ، که حتی در جست و جوی چیزی هم نبود. تمام تکنیک های دنیا ، من هر تکنیک ممکن را بررسی کرده ام، تا بینم چگونه می توانسته آمده باشد. زیرا این ها اختراع نیستند، براساس تجربه ی انسانی قرار دارند که پیشاپیش رخ داده است. فقط می بایست قدری دقیق تر، تیزتر، روشمندانه تر، تمیز تر و آشکارتر شود تا شخص آن را براساس نیازهای جسمی و روانی و برای دستاوردهای کوچک به کار نبرد، بلکه خواسته باشد برای رسیدن به حقیقت غایبی از آن استفاده کند. تمام روش ها اینگونه رخ داده اند.

من حتی با یک تکنیک هم برخورد نکرده ام که براساس تجربه ی انسانی نباشد. به نظر می رسد که طبیعت، پیشاپیش شما را به هرآنچه که برای رفتن به ذهن معمولی و رسیدن به فراآگاهی مجهز ساخته است. ولی متأسفانه ما از آن استفاده نمی کنیم، حتی آن را درک نمی کنیم. ولی مردمی بوده اند که تمامی امکانات را گردآوری کرده اند، آن ها را تمیز کرده اند، کوتاه و ساده ساخته اند تا همه بتوانند از آن استفاده کنند. این واقعاً کار عظیمی خواهد بود. اگر وقت داشتیم، مایل بودم وارد توصیف هر تکنیکی در سراسر دنیا شوم که از تجربه ی انسانی برخاسته باشد.

ولی یک چیز قطعی است، در رشد روحانی هیچ تکنیکی وجود ندارد که بتوان آن را به طور مصنوعی بر یک انسان تحمیل کرد. طبیعت پیشاپیش فراهم کرده است ، می توانی آن را خالص کنی، بهتر کنی، پالوده تر سازی. ولی هیچ راهی وجود ندارد که بتوانی یک روش مصنوعی را به کار بیندازی. با طبیعت، هیچ چیز مصنوعی کمکی نخواهد کرد. و وقتی که خود طبیعت آماده است به تو کمک کند، فقط احمقانه است که به سمت روش های مصنوعی بروی.

جان دادن به اسكلت

باگوان عزيز: گشتن دنبال ويژگي اساسي من ، فقط گشتن در پي آن ، اثبات كرد كه اين وسيله اي عالي است. گويي كه من هميشه پذيرفته بودم كه در گنجه ام تعدادي مشخص از ويژگي هاي "نامطلوب" وجود دارند كه در مواقع مختلف قدرتي شوق پيدا کرده ام تا از آن ها خلاص شوم يا آن ها را با دقت بيشتري مشاهده كنم. در طول چهل و هشت ساعت گذشته كه سعي داشتم آن ها را مشخص كنم، دريافتم كه همان روند باز كردن گنجه و انداختن چراغ روي محتويات آن، به خودي خودش آن اسكلت ها را ناتوان ساخته است. به يقين مانند اين است كه صرفاً حرف زدن در مورد آن اسكلت ها، به عنوان مشكل، به جاي اينكه به آن ها نگاه كنيم، به چيزي جان مي دهد كه در واقع از خودش هيچ حياتي ندارد. باگوان، آيا من با خودم شوخي مي كنم يا اينكه واقعاً همينقدر آسان است؟

همينقدر ساده است. بسياري از مشكلات ما فقط به اين سبب وجود دارند كه ما هرگز به آن ها نگاه نكرده ايم، هرگز نگاهمان را متوجه آن ها نكرده ايم تا دريابيم كه چيستند. مانند اين داستان باستاني است: شبي مهتابي است و يك دزد جواهرات بسياري را سرقت کرده است. واليته كه مي ترسيد. او در حال دويدن بود و ناگهان شنيد كه گام هايي او را تعقيب مي كنند. تقريباً هميشه اتفاق مي افتد: اگر تاكنون امتحان کرده باشي كه در تاريخي تنها بدوي، صداي قدم هاي خودت را مي شنوي و احساس مي كني كه گويي كسي تو را تعقيب مي كند. وقتي كه آن دزد نگاه كرد، دريافت كه واقعاً كسي او را دنبال مي كند، اين سايه ي خودش بود. ولي او در موقعيتي نبود كه دريابد آن چه كسي است. مشكل او اين بود كه به نوعي از چنگال اين شخص خلاص شود. او سريع تر دويد، ولي شنيد كه شخص تعقيب كننده نيز سريع تر مي دود. و مرتب به پشت سرش نگاه مي كرد و درمي يافت كه همان شخص پشت سرش است. مرد بيچاره خسته بود، كاملاً خسته، ولي نمي توانست از سايه ي خودش خلاص شود. درمانده زير درختي افتاد كه نور ماه در آنجا نبود و به اطراف نگاه كرد و در عجب بود كه آن تعقيب كننده كجا رفته است؟ ، تا همين حالا پشت سرش بود، خيلي نزديك.

شجاعتي يافت و بازهم به اطراف نگاه كرد و نتوانست او را در جايي ببيند. سپس از زير آن درخت بيرون آمد و بارديگر آن سايه در پشت سرش بود. ولي اين بار فريب نخورد و رويش را برگرداند و او راديد. كسي وجود نداشت، فقط سايه ي خودش بود. بسياري از مشكلات ما ، شايد بيشتري مشكلات ما ، به اين سبب وجود دارند كه ما هرگز به آن ها رويارو نگاه نكرده ايم، هرگز با آن ها برخورد نداشته ايم و با نگاه نكردن، به آن ها انرژي داده ايم، ترسيدن از آن ها، به آن ها انرژي مي دهد، هميشه سعي در پرهيز كردن، به آن ها انرژي مي دهد ، زيرا آن ها را پذيرفته اي . خود همين پذيرش تو است كه به آن ها وجود مي بخشد. غير از اين پذيرش تو، آن ها وجود ندارند. پس اگر گنجه ات را باز كني و نوري در دست بگيري و به آن اسكلت ها نگاه كني، خواهي ديد كه آن ها مرده هستند. اسكلت ها نمي توانند كاري كنند، ولي تقريباً همه از اسكلت ها مي ترسند. اين موقعيتي عجيب است.

شما از آدم هاي زنده كه مي توانند به شما آسيب بزنند و يا شما را بكنشند نمي ترسيد. و همگي آنان يك اسكلت را حمل مي كنند كه در زير پوست قرار دارد و اين ها مردمان زنده هستند. ولي اگر ناگهان در اتاق به اسكلت بيچاره اي كه جان ندارد بريخوري، خواهي ترسيد. آن اسكلت چه مي تواند يا تو بكند؟

در دانشگاه دوستي داشتم كه پدرش يك پزشك بود و رييس بيمارستان دانشگاه بود كه بخشي از دانشكده ي پزشكي بود. و آن ها براي مطالعه، اسكلت هاي بسياري در اختيار داشتند. و يك روز به پسرش گفتم، "پدرت بايد مردمي باشد كه ايداً از اسكلت ها نمي ترسد!"

گفت، "البته كه نمي ترسد. او تمام روز در مورد اسكلت و اندام هاي آن به شاگردان تدريس مي كند." و او مجموعه ي خوبي داشت. او در محوطه ي بيمارستان زندگي مي كرد. پس من گفتم، "خوب پس بايد مطمئن شويم كه اين درست است يا نه." از پسرش پرسيدم، "تو بايد به نوعي كليد اتافي كه اسكلت ها در آن هستند را پيدا كني و ما شب يكي را بيرون مي بريم. فقط در بزن و پدر براي باز كردن مي آيد و ما مخفي مي شويم و اسكلت آنجا خواهد ايستاد و مي بينيم كه چه مي شود."

پسر گفت، "تو مرا دچار دردسر مي كني." گفتم، "نگران نباش. تو فقط تا مي تواني با سرعت فرار كن. و مي تواني به من اعتماد كني. اگر اتفاقي بيفتد من هرگز اسم تو را نخواهم آورد." و باور نمي كنيد، مردمي كه سال ها با اسكلت ها سروكار داشته، وقتي كه در زدم گفت، "كيست؟" گفتم، "آيا مرا نمي شناسي؟" او در را باز كرد. من به كناري در پشت يك درخت خزيم، يك درخت بزرگ بودي bodhi در آنجا بود. و او اسكلت راديد. و بايد آن صحنه را ميديد، درست مثل اين كه تمام اعصابش از كار افتاده باشد. روي زمين افتاد. و اسكلت هم رويش افتاد. زنش آمد، "چه خير است؟" با ديدن اسكلت كه روي شوهرش افتاده بود، فريادي كشيد و بيهوش شد.

و همسايگان از فرياد زن بيدار شدند و همه به آن سمت آمدند. ولي همگي با ديدن اوضاع دور ايستاده بودند. زن

روي زمين پخش شده بود، شوهر جلوي در افتاده و اسكلت روي او افتاده است. و من در پشت درخت مخفي بودم. و فكر كردم، "حالا چه كنم؟" ما چنين اوضاعي را متصور نشده بوديم. من فقط فكر مي كردم كه او بترسد. ولي اوضاع بسيار بيچيده شده بود. و پسرش از دوردست نگاه مي كرد. صدايش كردم، "حالا موقعش نيست كه بترسي." او به نوعي اسكلت را بلند كرد و آن دو نفر را در آنجا رها كرد، هردو بيهوش بودند، و براي ما خيلي زحمت داشت كه آن اسكلت را دوباره سرجاي خودش بگذاريم، زيرا زهوارش در رفته بود و يك دستش يك جا و يك پايش در جاي ديگر بود و ما هردو سعي كرديم آن را درست كنيم. به نوعي آن را درست كرديم و با نگاه به ساير اسكلت ها به آن گفتيم، "تو بايد دقيقاً مانند ساير اين اسكلت ها رفتار كني." آنوقت براي مراقبت از دكتر و زنش برگشتيم و روي صورتشان آب پاشيديم و به آنان گفتيم، "كسي نيست! شما بي جهت نگران شديد!"

دكتر گفت، "من نمي توانم باور كنم كه كسي نبوده! او روبه روي من ايستاده بود، و مي گويي كسي نيست؟ او اسكلت شماره هفده بود. من او را خوب مي شناسم ولي او چگونه جرات كرد تا اينجا بيايد؟ و در قفل بود و من هميشه درها را چك مي كنم، زيرا كه هرچه باشد اسكلت اسكلت است، نمي تواني به آن ها اعتماد كني!" ما گفتيم، "ما كسي را نديديم. ما براي پياده روي رفته بوديم و تازه رسيده بوديم كه شما را ديديم كه زمين افتاده ايد و كسي در اطراف نبود. و زن شما روي زمين افتاده است. كاري كنيد كه او هم به هوش بيايد." و او هر كاري كه از دستش برمي آمد انجام داد و زن به نوعي به هوش آمد. و پرسيد: "او كجاست؟ آن اسكلت كو؟" و دكتر گفت، "نمي توانم باور كنم، چون شماره ي هفده يك اسكلت قديمي است و هرگز بدفرتاري نكرده است، و ناگهان مي آيد و در مي زند و حتي مي گويد «نمي تواني مرا بشناسي؟»» او گفت، "حالا رفتن به آن اتاق براي دشوار مي شود. من بخشم را عوض خواهم كرد، اسكلت بي اسكلت". گفتم، "شما پس از يك روز تمام كار با اسكلت ها، بي جهت دچار توهم شده ايد. شايد تنها يك توهم بوده است، زيرا ما كه مي آمديم هيچكس را نديديم كه بيايد يا برود و كليد هم در جيب شماست." پس او نگاهی كرد و گفت، "آري كليد در جيب من است." گفتم، "اگر بخواهيد ما مي توانيم برويم و ببينيم كه شماره هفده كجاست." گفت، "نه، من به شما اجازه نخواهم داد به آنجا برويد. اگر آن اسكلت توانسته بدون باز كردن در بيرون برود، مي تواند به شما هم آسيب بزند. نيازي نيست زحمت بكنيد. من فردا بخش خودم را عوض خواهم كرد."

او بخش خودش را عوض كرد. معاون دانشكده سخت تلاش كرد و مي گفت، "اسكلت ها بيرون نمي آيند و شما تجربه اي بس طولاني با آن ها داشته ايد." او گفت، "هرچه كه باشد، ولي اگر آنچه كه ديشب رخ داد، بارديگر اتفاق بيفتد، من خواهم مرد. و شما بايد به فكر زن من هم باشيد. او بسيار ظريف است و او قبلاً يك حمله ي قلبي هم داشته است. و اگر آن اسكلت ها نيمه شب بيرون بيايند و در بزنند!...." من هميشه در حيرت بوده ام كه چرا مردم اينهمه از اسكلت ها وحشت دارند، زيرا اينان بسيار بيچاره هستند، بدون زندگي، هيچ كاري نمي تواند بكنند. ولي به نظر مي آيد كه جرياني ناخودآگاه وجود داشته باشد، "ما هم اسكلت هستيم."

با ديدن يك اسكلت، شما خودتان را بدون پوست مي بينيد. و روزي موقعيت شما چنين خواهد بود. شايد اسكلت شما را به ياد مرگ بيندازد، اسكلت شما را به ياد واقعيت خودتان مي اندازد كه پوست آن را پنهان مي كند. و گرنه اسكلت ها بسيار معصوم هستند، آن ها هرگز به كسي آسيب نزده اند. من عادت داشتم از يك گورستان محمديان اسكلت بفروشم، زيرا دانشكده ي پزشكي به آن ها نياز داشت و بهاي خوبي براي شان پرداخت مي كرد. و هيچكس حاضر نبود يك اسكلت بياورد. من با نگراني هاي گورستان دوست شدم و ترتيب داديم كه نصف به نصف پول آن ها را تقسيم كنيم، "شما فقط زمين را بكنيد و يكي را بيرون بياوريد و من آن را سوار ماشين مي كنم و به دانشكده ي پزشكي مي برم." روزي يك اسكلت را در ماشين مي بردم، يك مرد پليس ماشين را متوقف كرد.

مي خواست گواهينامه ي رانندگي مرا ببيند. گفتم، "پيش آن رفيق پشت سري است." پس او به صندلي عقب نگاه كرد. و گفت، "خوب، آن را ديدم. همه چيز خوب است. سريع برو، تاجايي كه مي تواني سريع برو. فهميدم چرا اينقدر تند مي رفتي، ولي هرچقدر هم كه تند بروي او پشت سرت نشسته است. نمي تواني فرار كني. ولي لطفاً برو." و بسياري اوقات، وقتي كه آن اسكلت ها را به دانشكده ي پزشكي مي آوردم، كسي آن را مي ديد، چندان استاد يا خدمتكار. و آنان به سادگي خشكشان مي زد. هيچكس از من نمي خواست كه او را به جايي برسانم، زيرا مي دانستند كه يك اسكلت در صندلي پشتي است. هيچكس سوار ماشين من نمي شد. استادها مي پرسيدم، "مي خواهيد با من بياييد؟" مي گفتند، "نه در ماشين تو." چنان وحشتي، ولي بايد ريشه هايي داشته باشد.

و می توانم ببینم که نخستین چیز این است که اسکلت شما را به یاد خودتان می اندازد: "اوضاع چنین خواهد شد! ما فقط اسکلت هایی هستیم که خوب پوشش گرفته ایم". و وقتی که مرگ بیاید، اوضاع این چنین خواهد بود. پس شما را به یاد مرگ می اندازد. پس هیچکس گنجه های ناخودآگاهش را باز نمی کند که اسکلت های زیاد، در انواع مختلف در آنجا هستند.

شما خودتان آن ها را آنجا گذاشته اید و حالا از آن ها می ترسید. ولی واقعیت این است که آن ها مرده هستند. فقط درها را باز کنید، نور بیاورید، گنجه هایتان را تمیز کنید، ذهن هایتان را از انواع وزنه های بی جان که پراز آن هستید پاک کنید، این وزنه ها زندگی شما را واقعاً مصیبت بار می کنند، یک جهنم. و هیچکس به جز خودت مسئول نیست. نخست اینکه تو چیزهایی را پنهان می کنی که نباید بکنی. خوب است که آن ها را بیان و تخلیه شان کنی. ولی تو نخست آن را پنهان می کنی و فقط یک منافق می مانی، که هرگز خشمگین نیستی، هرگز نفرت نداری و هرگز چنین یا چنان نیستی، ولی تمام این ها در درون به انباشته شدن ادامه می دهند. ولی آن ها همگی چیزهایی مرده هستند.

آن ها از خودشان هیچ انرژی ندارند، تا اینکه تو به آن ها انرژی بدهی. منبع انرژی را تو داری. هرچه که در زندگی شما رخ بدهد نیاز به انرژی شما دارد. اگر منبع آن انرژی را قطع کنید و ... به عبارتی دیگر این چیزی است که من آن را هویت گیری identification می خوانم: اگر با چیزی هویت نگیری، بی درنگ خواهد مرد، از خودش هیچ انرژی ندارد.

و هویت نگرفتن non-identification، طرف دیگر نظاره گری است. زیبایی نظاره گری و ظرفیت عظیم آن را برای دگرگونی خودت دوست بدار. فقط هرآنچه را که هست نظاره کن و ناگهان خواهی دید که چیزی جز اسکلت مرده وجود ندارد، نمی تواند کاری با تو بکند. ولی تو می توانی به آن انرژی بدهی، می توانی به آن انرژی بیفکنی. آنوقت یک اسکلت که نمی تواند کاری با تو بکند، می تواند حتی تو را بکشد، می تواند تو را به سخته بیندازد. فقط کافی است از آن فرار کنی و به آن واقعیت بخشیده ای و به آن جان داده ای.

به چیزهایی جان بده که زیبا هستند، به چیزهای زشت جان نده. وقت زیادی و انرژی برای هدر دادن نداری. با چنین زندگی کوتاه است و چنین منبع انرژی اندک، پس فقط احمقانه است که آن را در اندوه، در خشم، در نفرت یا در حسادت تلف کنی. آن را در عشق مصرف کن، در عملی سازنده آن را مصرف کن، در دوستی مصرف کن، در مراقبه مصرف کن؛ با آن کاری کن که تو را بالاتر ببرد. و هرچه بالاتر بروی منبع انرژی بیشتری در دسترس تو خواهد بود. در بالاترین نقطه ی آگاهی، تقریباً یک خدا هستی. ولی ما به آن لحظه اجازه نمی دهیم که رخ بدهد. ما بیشتر و بیشتر به تاریکی ها سقوط می کنیم، جایی که خودمان نیز تقریباً زنده هایی بی جان هستیم. این در دست های خودت است.

روح جنسیت ندارد

باگوان عزیز: من عاشق شنیدن داستان های مرشدان قدیم و مریدانشان هستم. احساس کردن عصاره ی آن وقایع کوچک در معرفت انسانی بسیار زیباست، عصاره ای از مذهب که گذشت قرن ها آن را در غباری از جزم ها و فریب ها پوشانده است. ولی با این وجود وقتی به خودمان در اینجا نگاه می کنیم و آن خوشی و سکوت و گریه و خنده ای را که در اینجا هست احساس می کنیم در این فکر هستیم که در حال حاضر واقعه ای در حال وقوع است که هیچ مرشدی در گذشته آن را فرخوانده بوده. evoked آیا این نوعی از عشق لطیف یا سرخوشی مخصوصی است که در وجود اطرافیان شما قرار دارد، چیزی که فقط می تواند از انرژی های زنانه سرزند؟ باگوان، آیا این یکی از بزرگترین هدایای شما به جهان معنوی نیست؟

حیطه ی روحانیت spirituality تحت سلطه ی مردان بوده است، نه تنها تحت سلطه، بلکه مردسالار بوده است. دلایلی وجود داشته که تمامی سنت های روحانی با زنان مخالف بوده اند. آنان به این سبب با زنان مخالف بودند زیرا که با زندگی مخالف بوده اند و برای نابود کردن زندگی، اساسی ترین چیز این است که مرد و زن را از هم جدا

کني. آن ها با هر خوشي مخالف بوده اند، با هر عشق و سرزندگي مخالف بوده اند. راه آسان اين بوده که زن را تحقير کنند و ناخدا ممکن او را از مرد دور کنند، به ويژه در صومعه ها. زنان موجوداتي رتبه دوم بودند. در سطح مردان قرار نداشتند. طبيعاً خيلي از چيزها مختل شدند. اين سبب شد که تمام بازگوشي، شوخ طبعي و سرخوشي از زندگي گرفته شود و اين، هم براي زنان و هم براي مردان ساختاري بسيار خشک ايجاد کرد. زن و مرد بخش هايي از يك کل هستند و وقتي اين ها را از هم جدا کني، آن ها پيوسته چيزي را کسر دارند، و آن فاصله نمي تواند پر شود و آن فاصله مردمان را جدي مي سازد، جدي هاي بيمارگونه و منحرف و از نظر رواني نامتعادل.

اين سبب مختل سازي هماهنگي طبيعي مي شود، تعادل زيست شناسي را برهم مي زند. اين وضعيت چنان مصيبي است که انسان قرن هاست از آن در رنج بوده است. آري، اين بزرگترين پيشکش من به آينده ي انسان است، که زنان در همان سطح مردان هستند، از نظر روحاني، مسئله ي عدم برابري وجود ندارد. شما در اينجا خنده، اشک و خوشي مي بينيد: در جمع بودا چنين چيزي ممکن نبود. در جمع ماهاويرا ممکن نبود. آنان براي زنان جمعي جداگانه داشتند، ولي از هر طريقي مورد تحقير بودند. در جينيسم، حتي يك مرد که فقط يك روز است سالک شده بايد مورد احترام زن سالک هفتاد ساله قرار گيرد. آن زن هفتاد سال است که سالک است، ولي بايد به مردی که هم اينک سالک شده تعظيم کند، زيرا که او يك مرد است. و با وجودي که مردان براي رسيدن به اشراق کار کرده اند، زنان براي رسيدن به اشراق مستقيماً کار نکرده اند، آنان نخست براي رسيدن به مردی کار کرده اند، زيرا نمي تواني بدون رسيدن به مردی، به اشراق برسي: نخست بايد مرد بشوي و سپس به اشراق برسي!

پس آنان فقط در ظاهر راهب و راهبه بودند، ولي هدف هایشان کاملاً متفاوت بود. مرد پيشاپيش از مرتبه اي والا تر برخوردار بوده و زن آن مرحله را در زندگاني بعدي، احراز مي کرده است، زن يك زندگي عقب بوده است! و تمام اين ها مزخرفات است. تاجايي که به روحاني بودن مربوط است، تفاوتی بين زن و مرد نيست، زيرا مسئله در بدن و زيست شناسي نيست، حتي مسئله ي روان و روانشناسي هم در کار نيست. مسئله ي بودن being در ميان است و در بودن، تفاوت جنسي مطرح نيست. روح ها زن و مرد نيستند. و يك روش مي تواند يك مرد را به خود دروني اش رهنمون شود و همان روش مي تواند يك زن را به خود دروني اش راهنمايي کند. ابداً مسئله ي جنسيت در کار نيست، زيرا تمام کار در مشاهده گري witnessing است. آنچه که مورد مشاهده است، مسئله نيست، چه يك بدن زنانه را تماشا کني و چه بدني مردانه را، چه ذهني زنانه را مشاهده کني و چه ذهني مردانه را، اينها مسئله نيستند. تاکيد بر مشاهده گري است، و مشاهده گري جنسيت ندارد. حتي مرداني بزرگ چون ماهاويرا، گوتام بودا نیز بخشي از دنياي مردسالار باقي ماندند و نتوانستند برعليه آن قيام کنند. اين نخستين بار است که زن و مرد باهم هستند، براي يك تجربه کار مي کنند، و طبيعاً، وقتي انرژی هاي متضاد باهم کار کنند، بازگوشي بيشتري، شوخ طبعي بيشتري، خنده ي بيشتري، عشق بيشتري و دوستي بيشتري وجود خواهد داشت، تمام كيفيت هايي که ما را انسان مي سازد.

قديسان قديم تقريباً غيرانساني بودند، استخوان هايي خشکيده. سرزندگي و شوخ طبعي با معنويت آنان مخالف بود. به نظر من، شوخ طبعي و سرزنده بودن خود اساس روحانيت است، اگر انسان روحاني نتواند شوخ و سرحال باشد، پس چه کسي مي تواند؟ اگر مردماني که در جست و جوي حقيقت هستند نتوانند جشن بگيرند، آنوقت هيچ کس ديگر حق جشن گرفتن ندارد. ولي تاممي سنت ها بر ترک کردن دنيا تاکيد داشته اند، نه بر جشن گرفتن. توسط اين ترک دنيا، چنان اختلالات رواني در مردم ايجاد کرده اند که مسئله ي رشد روحاني از بين رفت. نخست آنان بايد از نظر رواني سالم شوند، آنان بيمار رواني بودند. من مايلم مردم من طبيعي باشند: جسماً، رواناً، در هر سطحي، سالم باشند. فقط آنوقت، در اين گام هاي سالم است که به سمت روحانيت سالم حرکت مي کنند. و معنويت آنان برعليه چيزي نخواهد بود، معنويت آنان هرچيزي را که در پايين آن باشد جذب خواهد کرد. بنابراین بسيار غني تر خواهد بود. به نظر من، آن معنويتي که شما را در هر بعد از زندگي فقيرتر سازد، يك خودکشي آهسته است. روحانيت نيست.

تصادفي نيست که تمام سنت هاي روحاني با من مخالف هستند زيرا تلاشي که من مي کنم، يعني ريشه کن کردن آن ها. اگر من موفق شوم، نگاه اثبات مي شود که ده ها هزار روش گذشته ي معنوي خطا بوده اند. پس آزمايش من بسيار حياتي است، بسيار قطعي و تعيين کننده است. و احساس من چنين است که تو فقط وقتي مي تواني از حسادت گذر کني که امکاني براي حسادت وجود داشته باشد، تنها وقتي مي تواني از سکس گذر کني که امکاني براي سکس وجود داشته باشد، از هرچيزي فقط وقتي مي تواني رد بشوي که امکان آن چيز وجود داشته باشد. سنت هاي گذشته سعي کردند مردم را فريب بدهند: آنان را از هم جدا کنند، خود آن امکان وجود

نداشت و آهسته آهسته، راهبان و راهبه ها شروع کردند به این باور که به وراي حسادت رفته اند و از سکس عبور کرده اند .

واقعیت درست عکس این بود: آنان به ماورا نرفته اند، آنان با انواع آداب مذهبي آن تمایلات را سرکوب کرده اند . زنان هرچیزی را که نیازمند مرد بوده است سرکوب کرده اند و مردان هرآنچه را که نیازمند زن بوده سرکوب کرده اند، تا به حدی که خودشان از وجود آن دیگری آگاه نبوده اند.

يك داستان چینی: زني براي سال ها به مرشدي خدمت مي كرد. مرد در كلبه اي دور از شهر زندگي مي كرد و این زن بسیار ثروتمند بود و خوشمزه ترین خوراك ها را براي آن مرد مي آورد و هر نیازی که داشت برایش برطرف می کرد. مرد مجبور نبود برای گدایی بیرون برود ، زن لوازم مورد نیازش را برایش می برد. و آن مرد قدیسی بزرگ شد. زن پیرتر بود. قبل از مردنش، فقط یکی دو روز قبل، زن بیمار شد و احساس کرد که عمرش به پایان رسیده است. او روسپی آن شهر را که زني بسیار زیبا بود فراخواند و گفت، "قیمت تو هرچه باشد من می پردازم. فقط چیزی ساده را از تو می خواهم: نیمه شب به خانه ی آن راهب برو که من او را در تمام عمرم پرستش کرده ام. او می پندارد که از سکس فراتر رفته است، من نیز این را باور دارم، ولی تاکنون فرصتی نبوده تا آن را آزمایش کنم. تو نیمه شب به سراغش برو ، او در آن ساعت به مراقبه می پردازد. در بز و داخل برو. فقط لباس هایت را بیرون بیاور و برهنه شو و هرآنچه را که او می گوید یا انجام می دهد به یاد بسپار و سپس نزد من بیا. و برای این هر مبلغی بخواهی به تو خواهم داد."

زن روسپی گفت، " مشکلي نیست." زن رفت و در زد. راهب در را باز کرد . زن بي درنگ رداي خودش را که تنها پوشش او بود، پایین انداخت و برهنه در برابر راهب ایستاد. راهب فریادی کشید و گفت، "چه می کنی؟" و او می لرزید و قبل از اینکه زن بتواند چیزی بگوید، از در بیرون زد و فرار کرد.

زن روسپی نزد آن زن برگشت و به او گفت، "اتفاق زیادی نیفتاد. او در را باز کرد. من رداي خودم را انداختم، او شروع کرد به لرزیدن و فریاد زد که «چه می کنی؟» و از در زد بیرون و به سمت جنگل فرار کرد." زن گفت، "من سال ها بیهوده وقتم را صرف آن احمق کردم. تو این پول را بگیر و يك كار دیگر بکن. برو و كلبه اش را به آتش بکش. برای این كار هم هرچقدر پول بخواهی به تو می دهم." این راهبان و راهبه ها توسط مذاهبشان مجبور شده اند از هم جدا زندگی کنند و گاهی اگر نگاهی به متون مذهبي آنان بیندازی، مسخره است. يك راهب جین پیش از اینکه در جایی بنشیند، سوال می کند، " آیا در این جا قبلاً زني نشسته است؟ "

دست کم نه دقیقه باید گذشته باشد. من نمی دانم که آنان این نه دقیقه را از کجا آورده اند! فقط آنوقت است که او می تواند آن مکان را با پارچه ی پشمی نرمی جaro کند تا حشرات ریز یا مورچه ها کشته نشوند و آنوقت زیراندازش را پهن می کند و می نشیند. من از این مردم پرسیدم، "چرا نه دقیقه؟" گفتند، "پس از اینکه زني در يك جا نشسته باشد، تا نه دقیقه ارتعاشات او ادامه دارد و مرد راهب می تواند از آن ارتعاش متاثر شود." گفتم، " شما چه نوع راهبانی دارید؟ مردان معمولی متاثر نمی شوند. راهب ها متاثر می شوند؟ این فقط نشان می دهد که آنان پیوسته به سکس فکر می کنند و نه هیچ چیز دیگر."

چنین دریافت شده است که مردان معمولی دست کم يك بار در هر نه دقیقه به زنان فکر می کنند . شاید این مردمان این نکته را در طول هزاران سال درك کرده باشند ، که در هر نه دقیقه خطري وجود دارد، ولي آن خطر در آن ارتعاش نیست، خطر در ذهن مرد است . هر مرد، در تمام روز، هر نه دقیقه به زنان می اندیشد . زنان قدری معنوي تر هستند ! آنان در هر هجده دقیقه يك بار به مردان می اندیشند ، دوبار بیشتر معنوي هستند! دلیل اصلی برای جداسازی زن و مرد این بوده که با همین يك ضربه، خیلی از چیزها را نابود می کنید، درغیراینصورت به ضربات متعدد نیاز دارید و هنوز هم قادر نیستید آنان را از ریشه نابود کنید . جدی بودن مردمان مذهبي ربطی به معنویت آنان دارد، با روش زندگی شان ربط دارد که از قلب هایشان جدا است.

همین حالا ما در آلمان دعوی را که برعلیه دولت آلمان داشتیم، برده ایم و دولت آلمان سعی داشت ثابت کند که من انسانی مذهبي نیستم زیرا که در يك کنفرانس مطبوعاتی گفته ام که من مردی جدی نیستم . بحث آنان این بود يك انسان مذهبي باید جدی باشد. این دو چیز باهم می آیند، نمی توانی آن ها را ازهم جدا کنی ، اگر مردی بگوید که جدی نیست، چگونه می تواند مذهبي باشد؟

با نگاه کردن به گذشته، آنچه دادستان دولت آلمان می گفت، درست بود . تمامی مردمان مذهبي جدی بوده اند. ولی به نظر می رسد که قاضی کتاب های مرا خوانده است، زیرا گفته که آن جمله در يك کنفرانس مطبوعاتی گفته شده و ما نمی دانیم که او در چه فضایی گفته که «من مردی جدی نیستم» .

او همچنین گفته که، " شما باید از کتاب های نوشته شده اش این را اثبات کنید و حتی اگر هم بگوید که مردی جدی نیست، این مهم نیست، زیرا آنچه که او آموزش می دهد، مذهبي هست. او آموزش می دهد که انسان، بدن

نیست، که انسان ذهن نیست و انسان موجودی ماورایی و روحانی است." و او از کتاب های من نقل قول کرده است و روی این واژه ی "وجود ماورایی روحانی transcendental spiritual being" تاکید کرده است. او گفت، "همین کافی است تا او و مریدانش مردمانی مذهبی باشند .

در يك کنفرانس مطبوعاتی گفته است، مهم نیست." او به نفع ما رای داد، ولي دادستان دولتي سعی داشت اثبات کند که مردی غیرجدي نمی تواند مذهبی باشد.

اگر من به جای آن قاضی بودم، به هیچ نقل قولی استناد نمی کردم، روی همان نکته می جنگیدم که در واقع، جدي بودن و مذهبی بودن نمی توانند باهم باشند، زیرا جدي بودن يك بیماری است ، بیماری روح است و وقتی که روح بیمار باشد، انسان نمی تواند مذهبی باشد. يك انسان مذهبی باید شادمان باشد، پر از شوخ طبعی، خنده، عشق. این به یقین یکی از بزرگترین پیشکش هایی است که ما سعی داریم هدیه کنیم. این برخلاف تمامی سنت ها و تمام مذاهب خواهد بود ، در سراسر دنیا، زیرا ما سعی داریم ثابت کنیم که در ده هزار سال آنان در اشتباه بوده اند ، و این، نفس آنان را آزاده می کند. آنان به جای اینکه این واقعیت را بپذیرند که انسان روحانی باید سرشار از خنده، نشاط، بازیگوشی و شوخ طبعی باشد، ترجیح می دهند ما را نابود کنند. زیرا وقتی انسان به معنویت رسیده باشد، دیگر نگرانی وجود ندارد، مشکل و تشویشی وجود ندارد و انسان در يك آسودگی عمیق با جهان هستی به سر می برد . چرا انسان باید جدي باشد؟ ولي این با تمامی گذشته مخالف خواهد بود .

فقط در این يك نکته نیست که من با تمامی گذشته مخالفت خواهم کرد، من در موارد بسیاری با تمام گذشته مخالف هستم، به این دلیل ساده که گذشته تحت سلطه ی مردان بوده است و بنابراین تنها مردان بوده اند که قانون وضع کرده اند و بدون هیچ ملاحظه ای برای زنان . زنان ابداً به حساب نیامده اند، ولي مصیبت اینجاست که اگر مرد زن را به حساب نیاورد، او خودش را به دو نیم پاره می کند و لحظه ای که او زن بیرون را انکار کند، زن درونش را نیز منکر شده است ، و اینگونه شما يك موجود شکاف برداشته schizophrenic ایجاد کرده اید، نه يك موجود روحانی. او به روان درمانی نیاز دارد، نه به عبادت .

زندگی در هشپاری

باگوان عزیز: آیا این يك شوخی کیهانی است که بیشتر ما با هشپاری زاده می شویم و در ناآگاهی می میریم؟

نه. بیشتر ما در هشپاری زاده نمی شویم . بیشتر ما در معصومیت زاده می شویم، ولي آن معصومیت برابر است با جهل، این هشپاری نیست.

فقط تعداد اندکی در هشپاری زاده می شوند. آنان کسانی هستند که در هشپاری می میرند. اگر مرگ آگاهانه بوده باشد، آنوقت، تولد نیز آگاهانه خواهد بود، زیرا مرگ يك روی سکه است و تولد، روی دیگر آن.

بنابراین تعداد بسیار اندکی از مردم، که در زندگی به آگاهی خاصی دست یافته اند، هشپاران می میرند و هشپار به دنیا می آیند. و آنان که در هشپاری زاده می شوند، روشن ضمیر از دنیا می روند، زیرا کودکی که در هشپاری زاده شده است ، غیر ممکن است متصور شویم که بتواند اشراق را از دست بدهد، در این زندگی هفتاد ساله حتماً به اشراق خواهد رسید.

ولي بیشتر ما در ناهشپاری زاده می شویم و ناهشپار می میریم. و آیا فکر می کنی که در بین این دو ، تولد ناهشپارانه و مرگ ناهشپارانه ، زندگی هشپارانه ای داری؟ زندگی در بین این دو ناهشپاری چگونه می تواند هشپار باشد؟ این زندگی هم ناهشپار است. مردم همچون کسانی که در خواب باشند زندگی می کنند.

شاید شنیده یا دیده باشید که افرادی در خواب راه می روند . مردمان زیادی هستند که شب ها بیدار می شوند... آنان در خواب هستند، چشمانشان باز است ولي خوابیده اند و مستقیماً به سمت آشپزخانه و یخچال می روند، چیزی می خورند، چیزی می نوشند، برمی گردند و بازهم به رختخوابشان می روند . و در بامداد آن را به یاد نمی

آورند: "من چنین کاری نکرده ام." ، زیرا بستنی غیب شده است ! کسی آن را خورده است، ولی آن شخص کاملاً بیگناه است، آن را آگاهانه انجام نداده است. در نیویورک اتفاق افتاد: مردی در خواب راه می رفت و از یک بالکن به بالکن دیگر می پرید. او در یک آسمانخراش زندگی می کرد و اگر سقوط می کرد، حتی تکه های بدنش نیز پیدا نمی شد. ولی اینکار هر شب او شده بود ، در نیمه شب از بالکن ها می پرید. آهسته آهسته همسایگان خبردار شدند. و کار او واقعاً حیرت آور بود، پرش های بلندی می کرد و مردم در سکوت از خیابان او را تماشا می کردند. و هر نیمه شب در یک ساعت مشخص، از یک سمت به سمت دیگر می پرید و دوباره به سمت خانه اش می پرید و سپس به خواب می رفت. و او این را در طول روز به یاد نمی آورد. آهسته آهسته جمعیت بیشتری برای دیدن این صحنه جمع می شد و یک شب، وقتی که آمد، جمعیت چنان زیاد بود که برایش هورا کشیدند.

مرد با صدای هورا و تشویق آنان در وسط جهش خود بیدار شد و سقوط کرد و مرد ، و این کار سال ها ادامه داشت . ولی همسایگان در این مورد ساکت بودند و وقتی او می آمد ساکت تر می شدند زیرا می دانستند که او در خواب است ، همه این را می دانستند. ولی وقتی مردمانی جدید آمدند، فکر کردند که این چیزی شبیه سیرک است. آنان او را تشویق کردند و او در وسط جهش از خواب بیدار شد. با دیدن خودش که مشغول آن کار بود، دیگر نتوانست خودش را جمع و جور کند.

و همه روزه مردمانی را نزد روانپزشکان می برند که سومنامبولیست somnambulist هستند. یکی از دوستانم بسیار ناراحت بود، زیرا هرشب چیزی در خانه اش می سوخت ؛گاهی پارچه و گاهی لوازم منزل . و در آن خانه فقط خودش و همسرش و دختر چهارده ساله شان زندگی می کردند. و طبیعتاً در هندوستان اگر چنین چیزی اتفاق بیفتد، مردم فکر می کنند که کار ارواح و اشباح است. مردمان زیادی را برای دفع کردن اشباح و اجنه به آن خانه آوردند، ولی کسی موفق نشد. او تصادفاً این را به من گفت، زیرا او دفتر دار دانشگاه من بود. روزی وقتی در راهروی دانشگاه راه می رفتم او را دیدم که بسیار افسرده و اندوهگین بود. رفتم و از او پرسیدم، "موضوع چیست؟" گفت، "شش ماه است که زندگی من جهنم شده است. هرشب چیزی در خانه ام می سوزد و ما برای دفع ارواح شیرین همه کار کرده ایم، ولی هیچ چیز کارگر نیست."

پرسیدم، "چند نفر در آن خانه زندگی می کنند؟" گفت، "فقط سه نفر". گفتم، "اگر ناراحت نمی شوی، می خواهم یک شب در خانه ات بخواهم". گفت، "اگر بتوانی به من کمک کنی، سپاسگزار خواهم شد". پس من در آن خانه خوابیدم، زیرا خواب من تقریباً خواب نیست! فقط با چشمان بسته استراحت می کنم. پس در تاریک بارها و بارها نگاه کردم و مراقب بودم تا صدایی را بشنوم. و آنوقت پیدا کردم: دخترشان ایستاد، داخل رفت، یکی از لباس های مادرش را برداشت و آن را آتش زد، به رختخوابش رفت و خوابید. صبح از آن دختر پرسیدم که آیا در خواب دیده که چیزی آتش گرفته باشد؟ گفت، "نه." و او مطلقاً بیگناه بود. ولی اوقاتی هستند که پسرها و دخترها از نظر جنسی بالغ می شوند و در وضعیتی بسیار بحرانی قرار می گیرند .

انرژی آنان دچار تغییرات زیاد می شود و وقایعی که در خانه های جن زده اتفاق می افتد چیزی نیست به جز کار دختر یا پسری که از نظر جنسی در حال رشد است و انرژی او دچار چنان دگرگونی می شود که در خواب دست به این نوع کارها می زند. پس به پدرش گفتم، "یک توصیه دارم. دخترت را به یک خوابگاه بفرست". گفتم، "چرا؟" گفتم، "تو فقط برای دو سه شب این کار را بکن. و تو دفتر دار هستی و مشکلی برایت نیست. او را به خوابگاه بفرست و من سه شب در اینجا خواهم خوابید و خواهیم دید که آیا در این مدت چیزی در این خانه خواهد سوخت یا نه". و برای سه شب هیچ چیز نسوخت. مادر و پدر باورشان نمی شد و گفتند، "موضوع چیست؟" گفتم، "خبری نیست. دخترتان بالغ شده است و در دورنش تغییرات زیادی رخ داده است و این یک پدیده ی شایع است و در این مواقع این افراد دست به کارهایی می زنند که معمولاً انجام نمی شود. او این مدت این کارها را کرده است. حالا او را به خانه بیاورید و بگذارید یک جلسه با او داشته باشم".

و من با او صحبت کردم و به او گفتم، "این تو بودی که این کارها را می کردی، ولی تو مسئول نیستی، زیرا آگاه نبوده ای." پس به او توصیه کردم، "یک کار بکن: یک پایت را با طنابی به تخت ببند، تا بتوانی خودت این را تجربه کنی. حرف من ، فقط حرف من است. تو باید اعتبار آن را خودت تجربه کنی."

و همان شب، او بیدار شد، در خواب بود، ولی نتوانست بلند شود، زیرا پایش بسته بود. سخت تلاش کرد، ولی نتوانست. پدرش بیدار بود و مادرش بیدار بود، همه تماشا می کردند که چه اتفاقی خواهد افتاد. و او در حالی که سعی داشت پایش را از تختخواب باز کند، بیدار شد. و ما چراغ را روشن کردیم. و از او پرسیدم، "چه می کنی؟" گفت، "نمی دانم، ولی مختصری به یاد دارم که باید کاری بکنم و پام بسته است. پس نمی توانم به جایی بروم که باید کاری بکنم. دقیقاً نمی دانم که چه باید بکنم". و این مردم با چشمان باز در تاریکی راه می روند ، فکر نمی کنی

که خوابیده باشند. آنان با وسایل منزل یا با موانع برخورد نمی کنند. تمامی زندگی ما، بین یک تولد ناآگاه و یک مرگ ناآگاه، زندگی چنین فرد خواب زده ای است، البته با چشمان باز! و فقط بخش بسیار کوچکی هشیار است. و این تنها امید ماست. فقط از طریق آن مختصر آگاهی در ما است که یک هشیاری بزرگتر و عمیق تر ممکن خواهد بود. این تنها یک دانه و تخم است، ولی اگر روی آن کار کنی، آهسته آهسته می تواند رشد کند. و فقط وقتی که قبلاً با هشیاری زندگی کرده باشی، می توانی در هشیاری بمیری. تمامی دین از یک چیز ساده تشکیل شده است: زندگی کردن آگاهانه، تا بتوانی آگاهانه بمیری. و زمانی که هشیار بمیری، هشیار زاده خواهی شد و این همان زندگی است که رسیدن به اشراق در آن از همیشه آسان تر است. می توانی هم اینک به اشراق برسی، ولی برای این به تمامیت و شدت عظیمی نیاز است. تکامل کفایت نمی کند: فقط یک انقلاب، یک تغییر ناگهانی، یک چرخش صدوشتاد درجه لازم است. وگرنه آهسته آهسته سعی کن هشیار شوی. حتی اگر بتوانی ترتیبی بدهی که هشیارانه بمیری، دستاورد بزرگی داشته ای. آنوقت زندگانی بعدی تو زندگی یک انسان روشن ضمیر خواهد بود. و انسان روشن ضمیر زندگانی بعدی نخواهد داشت، زیرا او بدون خواهش می میرد، بدون جاه طلبی. بنابراین به سادگی با کل یگانه می گردد.

تکامل معرفت انسانی

اشوعزیز: در چند قرن گذشته، هر دوره ی جدیدی، پس از یک شروع آهسته، بسیار ناگهانی رشد پیدا کرده است، انقلاب صنعتی و عصر ارتباطات دو نمونه ی روشن هستند. با بودن با شما همیشه احساس می کنم که در کنج خلوت، اطراف آتش، در کنار مردی نشسته ایم که آتش را اختراع کرده است، درحالیکه در تمام اطراف و اکناف، زوزه های مصیبت باری را می شنویم که دیگران از تحمل دنیای یخ بسته برمی آورند. درحالی که انسان تمامی گوشه و کنار دنیای اطرافش را از عمیق ترین اقیانوس ها تا دورترین ستارگان می کاود، نبود کسی که به خود انسان نگاه کند چنان سبب انحراف شده است که سکوت آن کر کننده است. و آن هیجان و اضطراب برای فروافتادن سکه، فقط نفس گیر است. وقتی که آشکارا ناگهان آشکار گردد، فکر می کنم که ما شاهد یک انفجار شدید از علاقه برای شما و تمام آن زیبایی های درونی که مدت هاست به آن اشاره دارید، باشیم، و دنیا برای همیشه متحول خواهد شد. باگوان آیا این ممکن است؟

ممکن است، و تکامل فقط اینگونه رخ می دهد: نخست چیزها بسیار کند پیش می روند، سپس به انباشتن گشتاور ادامه می دهند و نقطه ای فرا می رسد که سرعت و گشتاور چنان زیاد است که یک انفجار می شود. روزهای انتظار طولانی هستند و شب های شکیبایی به نظر بی پایان می رسند، ولی به پایان می رسند. صبح فرا خواهد رسید. آنچه که در اینجا در اطراف من رخ می دهد به زودی سرعت و گشتاور جمع می کند. مسئله فقط این است که انتظار شما چقدر عمیق باشد، سکوت ما چقدر صبور باشد، زیرا تاریکی نیرویی ندارد. مذاهب در ذهن انسان فکری بسیار احمقانه را ایجاد کرده اند که شیطان نیرو دارد. اهریمن نیرویی ندارد. چیزی چون اهریمن وجود ندارد. حقیقت نیرو و انرژی دارد، کوهی از دروغ نمی تواند مانع آن شود، برای حقیقت، فقط زمان لازم است تا رشد کند. حقیقت را نمی توان متوقف کرد، نمی توان مانع آن شد، آن انفجار نهایی مطلقاً قطعی است. انسان باید ابر انسان شود. آگاهی باید وارد سپهر فراآگاهی شود. و برکت یافته اند کسانی که می توانند صبر کنند، کسانی که بتوانند در سکوت، وقتی که میهمان وارد می شود، در را تماشا کنند. آن میهمان قطعاً می آید، هرگز خطا نرفته است. نیروهای اهریمنی در برابر حقیقت و نیروهای خیر وجود ندارند. این ها فقط تاریکی و جهل هستند، نمی توانید آن ها را نیرو بخوانید. باید نسبت به آن ها مهربان بمانید، آن ها دشمن نیستند، آن ها فقط مانند قطعه ای بزرگ از سنگ مرمر هستند که منتظر مجسمه ساز

مناسبي هستند كه تکه هايي را از اينجا بزند و تکه هايي را از آنجا بزند و يك تندیس زيبا، كه همیشه آنجا وجود داشته بيرون بيايد. هنرمند فقط كمك مي كند كه آن چيزي كه پنهان بوده عيان شود. هيچكس مانع آن نبوده است. ولي اين فكر كه نيروهاي اهریمني برعليه نيروهاي خير كار مي كنند، مردم را بي صبر و همچنين ترسو بارآورده است.

من به شما مي گويم كه شيطان وجود ندارد و در دنيا نيروهاي اهریمني وجود ندارند. فقط مردماني هشیار وجود دارند و مردماني كه سخت خفته اند، و خواب نيرويي ندارند. تامامي انرژي در دست هاي مردمان بيدار است. و يك انسان بيدار مي تواند تمام دنيا را بيدار كند. يك شمع روشن مي تواند ميليون ها شمع را روشن كند، بدون اينكه نورش را از دست بدهد. و آن زمان دور نيست، زيرا بشريت خفته بسيار رنج برده است و بيش از اين ها نيز رنج خواهد برد و همانطور كه

رنج ها رشد کرده و عميق تر مي شوند... اين يك برکت در لباس مبدل است. انسان فقط مي تواند تا مقدار مشخصي از رنج را تاب آورد، و آنگاه بيدار مي شود.

و انسان به قدر كافي رنج برده است.

هيپنوتيزم: فوايد و مشكلات

باگوان عزيز: آيا جايي براي هيپنوتيزم كودكان خردسال وجود دارد؟

به نظرم مي رسد كه اگر كودكان در مراحل ابتدايي رشد عقلي خود هيپنوتيزم شوند، شاخه هاي بسياري از آن خواهد رويد كه فوايد بسياري از آن ها حاصل خواهد شد. آنان مي توانند از زندگاني هاي پيشين خود آگاه شوند و بنابر اين مي توانند از هرگونه الكوبي كه منجر به شكست خويش مي شود هشیار گردند. مي توانند درك كنند كه چرا در آن خانواده ي به خصوص به دنيا آمده اند؟ آنان مي توانند به صورت دوره اي، توسط هيپنوتيزم از انگيزه هاي ناخودآگاه كه سبب عصبيت هاي آتي مي شود، پاك شوند. و بالاتر از همه مي توانند استعداد منحصر به فرد خويش را بيابند و زندگيشان را آگاهانه تر هدايت كنند. شما از دختر جواني برايمان گفتيد كه يادآوري زندگاني پيشين براي شما مهلك بود، ولي اگر هيپنوتيزم در شرايطي مناسب و تحت نظارت و هدايت درست صورت مي گرفت، مي توانست كليدي باشد براي تامامي نسل جديد مردم. ممكن است توضيحي بدهيد.

هيپنوتيزم روشي بسيار قوي است و انسان بايد همیشه هشیار باشد كه مي تواند بسيار سبب خير عظيم شود، ولي همچنين مي تواند آسيب فراوان بزند. مسئله اين است كه اين قدرت در دست كي باشد؟

حق با تو است كه هيپنوتيزم مي تواند در هر زمينه اي به كودكان خردسال كمك كند: در رشد و بلوغ، در فرديت يافتن، در آزادي، در مراقبه، در آموزش و پرورش، در هوشمندي، در حافظه، مي تواند به آنان كمك كند، ولي همچنين مي تواند براي شما مضر باشد. اگر آن قدرت در دستاني اشتباه قرار گيرد، هيپنوتيزم مي تواند براي اسارت مردم مصرف شود، براي نابود كردن فرديت آنان، براي نابود كردن خود مفهوم آزادي. و مي تواند آنان را متقاعد كند كه آنان برده زاده شده اند و برده باقي خواهند ماند و عصيانگري فقط به مخاطره انداختن زندگي آنان است. بنا بر اين تمام پرسش به اين بستگي دارد كه هيپنوتيزم در دستان كيست.

هم اينك، من آن را توصيه نمي كنم، زيرا جامعه در دست هايي عوضي قرار دارد و جامعه سبب مي شود كه انواع خطاها را در انسان ها كشت دهد. ولي هيپنوتيزم مي تواند بسيار به آنان كمك كند. من قطعاً توصيه مي كنم كه فرزندان سالكين بتوانند كمك شوند. ولي پيش از اينكه هر كسي شروع كند به كمك كردن به كودكان، بايد خودش تمام آن روند را طي كند، تا با پستي و بلندي ها آشنا شود و دست-اندازها را pitfalls را بشناسد.

ما نمي توانيم اينكار را با توده ها انجام دهيم. يك روز، وقتي كه تمام دنيا قدرتي هشیارتر شد، كودكان به طور غير قابل تصوري مي توانند كمك شوند، ولي در حال حاضر بايد خودتان را نخست به سالكين محدود كنيد و سپس به فرزندان شما و بايد بسيار از كاري كه مي كنيد آگاه باشيد، زيرا كودكان بسيار لطيف هستند. هيچ چيز خطا نبايد به

ذهنشان برسد.

و هیپنوتیزم چیزها را عمیقاً وارد ناخودآگاه می کند. روشی بسیار قدرتمند است و می تواند شادمانی بسیاری به کودکان ببخشد و این ابعدادی چندگانه دارد. در تعلیم و تربیت: اگر کودکی از دیگران عقب افتاده باشد، می تواند با هیپنوتیزم حمایت شود و همان کودک می تواند از بقیه پیش بیفتد. اگر کودک موضوعی را مشکل می یابد، آن دشواری ها توسط الفانات هیپنوتیزم می توانند برطرف شوند.

اگر بخواهی زبانی تازه یاد بگیری، همیشه با زیاد شدن سن دشوارتر است. ولی برای کودکان دشوار نیست، آنان راحت تر شکل می پذیرند. هر کودک را باید توسط هیپنوتیزم قادر ساخت تا زبان بین المللی را یاد بگیرد. آن زبان دیگر، به روش معمولی آموخته می شود. کودک می تواند مستقل تر شود، عشق بیشتری بورزد، تمامی چیزهای زشت مانند حسادت، خشم، نفرت می تواند کاملاً از وجودش زدوده شود. او هرگز رقابت و جاه طلبی را نخواهد شناخت. تمامی آن انرژی که برای حسادت، خشم، نفرت، رقابت، جاه طلبی صرف می شود، می تواند به سمت یک استعداد خاص هدایت شود. آن استعداد را نیز می توان توسط هیپنوتیزم کشف کرد. وگرنه کاری بسیار دشوار است، تقریباً ناممکن است که پیداکنی آن استعداد کودک چیست و نبوغش کدام است. ما فقط وقتی متوجه آن نبوغ می شویم که شخص آن را بیان کرده باشد. ما میلیون ها شخص دیگر را که بدون بیان کردن نبوغشان از دنیا رفته اند نمی شناسیم، زیرا فرصتی نداشته اند، موقعیتی نبوده تا از آنان حمایت کند و با انواع موانع روبه رو بوده اند. و آنان خودشان نیز نمی دانسته اند که مقصدشان چیست و منظور از بودنشان چه بوده.

هیپنوتیزم نخست می تواند کشف کند که منظور از وجود آن کودک چیست و سپس تمامی انرژی ها را که به سمت منابع خطا می رود، دوباره هدایت کند و به سمت آن استعداد سازنده ببرد.

بنابراین از یک سو، بیان های خطا، بیان های زشت، که فقط برای کودک و دیگران تولید رنج و زهر می کنند از بین می روند و از سوی دیگر، تمامی آن انرژی صرف بیان سازنده ی استعدادهایش می شود. و یک نکته به عنوان قانون پایه باید به یاد سپرده شود: اگر فرد راهی برای بیان خویشتن بیابد، راهی که با مقصدش هماهنگ باشد، همیشه شادمان است. او از شادمانی جوشان است. او طریق مناسب را یافته است.

ولی باز هم مایلم به یاد داشته باشید که نمی توان با توده ها چنین کرد. این روش ها باید محدود به دنیای سالکین باشد تا بتوانیم به دنیا نشان دهیم: "می توانید کودکان ما را ببینید و می توانید کودکان خودتان را ببینید و می توانید تفاوت را ببینید." هفتاد درصد از بیماری ها ریشه ی روانی دارند. آن بیماری ها را، پیش از اینکه رخ بدهند، توسط هیپنوتیزم می توان برطرف ساخت. توسط هیپنوتیزم می توان دریافت که در آینده ی نزدیک چه نوع بیماری دست خواهد داد.

در بدن عارضه ای نیست، معاینه ی جسمانی نشانه ای را نخواهد یافت که شخص در آینده دچار بیماری خواهد شد، او حالش کاملاً خوب است.

ولی توسط هیپنوتیزم می توانیم دریابیم که او ظرف سه هفته بیمار خواهد شد، زیرا هر چیزی پیش از اینکه به بدن برسد، از ناخودآگاه ژرف کیهانی وارد می شود. از آنجا به ناخودآگاه جمعی و به ناخودآگاه فردی سفر می کند و فقط آنوقت، وقتی که به ذهن خودآگاه رسید، می تواند احساس شود و در بدن پیدا شود. بیماری، می تواند حتی پیش از اینکه فرد فکر کند که بیمار خواهد شد معالجه شود. در روسیه، یک عکاس نابغه به نام کرلیان Kirlian حتی توانست از مردم عکسبرداری کند....

او تمام عمرش را با ورق های بسیار حساس، با لنزهای بسیار حساس، صرف عکاسی کرده بود تا چیزی را بیابد که توسط چشم های معمولی و دستگاه های معمولی دیده نمی شود. و او از اینکه می توانست چیزهایی مربوط به شش ماه آینده را ببیند، در حیرت بود. اگر با ورق های بسیار حساسش از یک غنچه ی گل سرخ عکسی می گرفت، آن عکس یک غنچه ی گل سرخ نبود، عکس یک گل سرخ بود. فردا آن غنچه به یک گل تبدیل می شود. هیچ دوربین دیگری قادر نیست چنین معجزه ای کند.

او نخست خودش هم در حیرت بود که یک ورقه ی حساس می تواند تصویری را بردارد که هنوز اتفاق نیفتاده است، و فردا وقتی که آن غنچه باز می شد، دقیقاً شبیه همان عکس بود، ابتدا تفاوتی وجود نداشت. آنگاه او بیشتر و بیشتر کشف کرد که هاله ای خاص اطراف آن غنچه قرار دارد، فقط هاله ای از انرژی است که آن انرژی تمام برنامه چگونگی باز شدن آن گل را در خودش دارد. آن صفحات حساس تصویر، آن هاله ی انرژی را می گیرند که ما نمی توانیم با چشم آن را ببینیم.

او سپس شروع کرد به کارکردن روی بیماری ها و در پزشکی روسی انقلابی را ایجاد کرد.

نیازی ندارید که نخست بیمار و سپس درمان شوید. می توانید حتی پیش از آگاهی از بیماری درمان شوید، زیرا عکسبرداری به روش کرلیان نشان می دهد که آن بیماری در کجا واقع خواهد شد، زیرا آن هاله ی انرژی، پیشاپیش

نشان از بیماری دارد. شش ماه جلوتر است. با ناخودآگاه کیهانی تو در ارتباط است. توسط هیپنوتیزم و آزمایشات عمیق تر در آن، می توانی بیماری های آتی را پیدا کنی و آن ها را درمان کنی.

کودکان می توانند خوشحال تر باشند. روانشناسان این موضوع را مورد توجه قرار داده اند که چرا در بیشتر دنیا، به جز در چند جا، هفتاد سالگی یک طول عمر جاافتاده محسوب می شود؟ زیرا در هندوستان، در کشمیر قبایلی وجود دارند، این منطقه ی بسیار کوچک اینک توسط پاکستان اشغال شده است، که مردم در آنجا 130 سال، 140 سال و 150 سال عمر می کنند و حتی در 150 سالگی هم همچون مردان جوان با انرژی هستند. آنان هرگز پیر نمی شوند، تا وقتی که بمیرند، جوان هستند. در روسیه شوروی، در قفقاز، جایی که ژوزف استالین و جرج گرجیف از آن آمده اند.... قفقاز سرزمین مردانی واقعاً قوی بوده است. در آنجا منطقه ای هست که مردم حتی تا 180 سالگی زندگی می کنند. هزاران نفر هستند که بیش از 150 سال عمر دارند. یکی از دوستانم در آنجا کار می کرد و از یک روستایی که مشغول کاشی کردن زمین بود، پرسید: "چند سال داری؟" او با انگشتانش شمرد، زیرا بی سواد بود. او گفت، "باید حدود 180 سالم باشد." دوستم نتوانست باور کند: یکصد و هشتاد سال! و او هنوز هم جوان بود. او در شهر جویا شد و آنان گفتند، "حق با اوست، پدرش دویست سال زندگی کرد و ما امیدواریم او نیز تا دویست سالگی زنده باشد، زیرا هیچ نشانی از مرگ در او نیست."

روانشناس ها علاقمند شدند که بدانند چرا در برخی از مناطق جهان مردم عمرهایی چنین طولانی دارند و در بیشتر کشورها مردم همان هفتاد سال را دوره ی معمولی یک زندگی حساب می کنند. جرج برنارد شاو، وقتی به سن هفتادسالگی رسید، از لندن دور شد. دوستانش گفتند، "چه می کنی؟ در سن پیری بهتر است در اینجا در جامعه میان دوستانت باشی و تو مردی اجتماعی و با فرهنگ هستی."

او گفت، "من نمی توانم در اینجا زندگی کنم. من اینک هفتاد سال دارم. این جامعه باور دارد که مردم در هفتاد سالگی می میرند و این باوری خطرناک است. من در جایی زندگی خواهم کرد که مردم چنین باوری نداشته باشند." او در نزدیکی لندن روستای کوچکی را یافت و راهی که به آنجا منتهی می شد از میان گورستانی گذر می کرد و او سنگ قبرهایی را می دید و دریافت که مردم عمرهای طولانی داشتند. روی یکی از سنگ قبرها چنین نوشته شده بود "او در سن 120 سالگی، نابهنگام فوت کرد." شاو گفت، "این جا مکانی برای زندگی است که وقتی کسی در 120 سالگی بمیرد، نابهنگام مرده است." و او در آن روستا زندگی کرد و عمری طولانی داشت. او تقریباً یک قرن زندگی کرد.

و در آن گورستان کسی در هفتاد سالگی فوت نکرده بود. به نظر می رسد که این مفهوم فقط یک برنامه ریزی روانی باشد. ما قرن هاست که برنامه ریزی شده ایم که در هفتاد سالگی کارمان تمام است. این فکر چنان عمیق شده است که مرگ اتفاق می افتد، نه اینکه بدنت قادر به زندگی کردن نباشد، بلکه روانت اصرار دارد، "از الگو تبعیت کن. از جمعیت پیروی کن." و تو در هر چیز دیگر پیرو جمعیت هستی و طبیعتاً در این مورد نیز از روانشناسی جمعیت پیروی خواهی کرد.

دانشمندان می گویند که بدن انسان قادر است دست کم تا سیصدسال زنده باشد. درست همانطور که تا هفتاد سالگی کار می کند، می تواند در واقع تا سیصد سال نیز زنده باشد، ولی آن برنامه باید عوض شود. دانشمندان به روشی دیگر سعی دارند که این برنامه ریزی را عوض کنند، ولی برای آنان بسیار به طول خواهد کشید. آنان فکر می کنند که آن برنامه در سلول های بدن است. ولی ادراک من این است که نیازی نیست وارد کارکرد بدن شویم، می توانیم از طریق روان عمل کنیم.

اگر هیپنوتیزم به قدر کافی عمیق باشد، اگر بیشتر واردش شوی و اگر عملی روزانه شود، آهسته آهسته آن ناخودآگاهی کیهانی را لمس خواهی کرد و برنامه ریزی واقعی در آنجاست، می توانی تغییرش دهی.

کودکان ما می توانند بیشتر عمر کنند، سالم تر زندگی کنند و بدون سالخوردگی زندگی کنند. تمام این ها ممکن هستند و باید آن را بسازیم و به دنیا نشان دهیم. ولی این به نوعی خطرناک است که اگر سیاست بازها به روش های هیپنوتیزم دست پیدا کنند، از آن برای مقاصد خودشان استفاده خواهند کرد.

اینک در روسیه شوروی، هر کودکی باید در بیمارستان به دنیا بیاید. هیچکس مجاز نیست نوزادی را در خانه ی خودش با دوستان، با گرما به دنیا آورد. نه، این غیرقانونی است! خطری وجود دارد که اگر نوزاد از همان ابتدا در دست بوروکرات ها بار آید، آنان می توانند الکترودی را در مغز هر کودک یا تمام آنان کار بگذارند و بتوانند از راه دور او را کنترل کنند.

هیپنوتیزم می تواند مفید باشد، ولی نه در دست های زشت سیاست بازها. آنان از آن استفاده های خطرناک خواهند کرد. هیچ انقلابی ممکن نخواهد بود، زیرا ذهن تو دیگر در اختیار خودت نیست. هرگز چنین نبوده است، ولی دست کم این فکر را داشته ای که ذهنت آزاد است، هرگز آزاد نبوده. ذهن همیشه مسیحی بوده، هندو بوده، هرگز

آزاد نبوده است.

ولي يك امکان وجود داشته، زیرا آن روش قدیمی شرطی سازی ذهن، روندی بسیار طولانی بوده است. ولي کاشتن يك الکتروود در مغز کاری آسان است و کنترل در دست حکومت است یا اینکه در دست های يك کامپیوتر. این می تواند مردم را به اسارت آورد، می تواند مردم را مجبور به جنگیدن کند.

هرکاری می تواند انجام دهد و تو احساس می کنی که خودت هستی که چنین می کنی. همین کار با هیپنوتیزم نیز عملی می شود. کودکان حتی بدون الکتروود نیز در دست های حکومت هستند. آنان می تواند در مدارس يك جلسه ی هیپنوتیزم اجباری بگذارند و می توانند به هر ترتیب که بخواهند آن را برنامه ریزی کنند؛ که روح وجود ندارد، تکامل وجود ندارد و انسان فقط موجودی مادی است. آنگاه تمامی تلاش ها برای یافتن حقیقت از بین خواهد رفت. بنابراین ما باید از این روش ها برای کودکان خودمان استفاده کنیم و باید بسیار مراقب باشیم که این روش ها در دسترس سیاست بازها قرار نگیرد. هرگاه چیزی در اختیار آنان باشد، از آن بهره کشی خواهند کرد. و این بزرگترین چیز است، تمامی شخصیت انسان در مشت آنان قرار دارد. آنان هرگز به کودکان اجازه نخواهند داد تا فردیت بیابند، یا عاشق آزادی شوند یا اینکه انسان هایی خلاق شوند. آنان مایل هستند تا کودکان خدمتکار بار بیابند. برای همین است که من اینجا را يك مدرسه ی عرفانی mystery school می خوانم. ما همچون يك مدرسه کار خواهیم کرد و زمانی که مدارس مختلفی را در کشورهای مختلف داشته باشیم، شما را از بسیاری موضوعات که نباید در معرض افکار عموم قرار بگیرند آگاه خواهیم کرد. دست کم اسرار اساسی آن چیزها نباید علنی شود، باید در دست های مدارس شما باقی بمانند. هرکس که مایل است متحول شود، باید به این مدرسه بیاید تا حکومت ها نتوانند از آنان برای حفظ منافع خودشان بهره کشی کنند.

عصاره اصلي بودا

باگوان عزیز: بودی دارما ادویه ای را به دستپخت بودا ریخت که عاقبت ذن شد. چه کسان دیگری در دیگ بودا ادویه ریختند؟

تعداد بسیار زیاد است. خود بودیسم به فلسفه ای جهانی تبدیل شد، نه فقط يك فلسفه، بلکه منبع بسیاری از فلسفه ها، زیرا در تمامی آسیا منتشر گشت و با فرهنگ های مختلف، مردمان گوناگون و فلسفه های متفاوت دیدار کرد.

در تبت به نوعی متفاوت از شکوفایی رسید که نادر است. عرفان خالص است و بر اساس يك روش مکتبی پایه گذاری شده است. صدها لاماکده lamaseries در سراسر تبت در کوهستان های ژرف هیمالیا توسعه یافتند، مکان هایی که مردم تمامی زندگیشان را وقف جستن حقیقت کرده بودند. این تقریباً يك آیین بود که هر خانواده باید يك تن یا بیشتر از یکی از افرادش را به این لاماکده ها، این مدارس عرفانی، وقف کند. و چیزی که در تبت رخ داد در هیچ کجای دیگر اتفاق نیفتاده است. تمامی کشور وقف يك جست و جوی واحد شده است، يك هدف واحد. البته که روش های خودش را پرورش داد که بذریه ای از آن در بودیسم وجود دارد، ولي در این بذرها نمی توانی گل هایی را ببینی. وقتی آن بذرها جوانه بزنند، تنها آنوقت است که از رایحه و رنگ و زیبایی شان آگاه می گردی. تبت مردمان بیدار بسیاری را اهدا کرده است، و روش های آنان تا حد ممکن، از ذن دور است. هیچ زمینه ی ملاقاتی ممکن نیست. منبعشان یکی است، ولي در فضاهای متفاوتی رشد کردند توسط مردمانی متفاوت پرورش داده شدند. به يك نتیجه رسیده اند، ولي راه های متفاوتی را رفتند، همچون يك کوهستان که می توانید از جهت های مختلف و در راه های مختلف حرکت کنید و بازهم به يك قله برسید. آن راه ها در قله با هم دیدار می کنند، ولي در راه، نقطه ی دیداری وجود ندارد.

راه هایی کاملاً منحصر به فرد و جدا هستند. در تایلند، بودیسم شکلی دیگر و قیافه ای دیگر دارد. چین، در دیدار با

تائو Tao ، به تمامی روح تائو را جذب کرد.

بودیسم قلبی بسیار فراخ دارد. مانند مسیحیت یا ... نیست که در قید یک مفهوم بسیار محدود باشد، می تواند چیزهای بسیار متفاوتی را در خویش جذب کند، چیزهایی که در ظاهر حتی با هم متضاد هستند. تائو روش ندارد. تبت تماماً روش است. تائو بی روش است، خودانگیختگی محض ، براساس طبیعت بودن، بدون جنگیدن زندگی کردن است. هر روش یک جنگ است ، هر روش یعنی که خودت را تعریف کنی. کار تائو این است که چگونه از تعریف شدن بیرون بیایی، چگونه با آن کل یگانه شوی و تائو را جذب کنی. بودیسم چینی طعمی متفاوت یافت، کاملاً متفاوت. و همین چیز در کره Korea هم رخ داد، در مונگولیا Mongolia، در سری لانکا Sri Lanka ، در برمه Burme ، در سایر کشورهای کوچک آسیایی ، تمامی مذهب آسیا شد. و مذهبی بزرگ شد، تمامی نژادها، تمام فرهنگ ها و تمام کشورها را بدون جنگیدن تحت تاثیر قرار داد. این در تاریخ چیزی بی نظیر است.

مسیحیت مردم را به دین خود می گرواند. محمدی ها نیز چنین بوده اند. بودیسم هرگز سعی نکرده کسی را به آیین خود در آورد، فقط به خودش اجازه داده تا باز باشد و در دسترس. قلب خودش را گشوده و به دیگران کمک کرده تا دل هایشان را بگشایند و در آنجا دیداری رخ داده ، ولی این دیدار، پیروزی کسی نبوده است. تنها یک آمیختن merger بوده است.

در خود هندوستان، بودیسم ویژگی های کاملاً متفاوتی دارد، بیشتر فلسفی، بیشتر منطقی است. زیرا در هند، بودیسم می بایست در میان فلسفه های بسیار متعدد هندی که به اوج ادراک رسیده بودند، بقا می یافت. برای بقایافتن در میان آن فلسفه ها، بودیسم فلسفه ای بزرگی پرورش داد . ناگارجونا Nagarjuna، واسوباندو Vasubandhu، دارماکیرتی Dharmakirti ، این فیلسوفان به سبب قلمفرسایی منطقی شان، در تمام دنیا منحصربه فرد هستند. ولی در تایلند، بودیسم کاملاً غیرفلسفی است، وقف عبادت Devotional شده است. در ژاپن نه فلسفی و نه وقف عبادت است، مراقبه ی خالص است. در تبت، تماماً روشمند است. در چین روشی وجود ندارد، تلاشی نیست، عملی وجود ندارد. ولی زیبایی در این است که بودیسم ، که با این فلسفه ها، فرهنگ ها و دیدگاه های مختلف ممزوج شده ، هنوز هم ویژگی اساسی خودش را محفوظ نگه داشته است. آن ویژگی گم نشده. ویژگی نیرویی عظیم برای بقا دارد . بدون جنگیدن، با تمامی انواع موقعیت ها سازگار می شود، و آهسته آهسته آن موقعیت را در خودش هضم و جذب می کند.

و در آن روزگاران، بیست و پنج قرن پیش، منتشر ساختن یک دیدگاه کاملاً تازه به تمامی یک قاره، توسط هوشمندی و مباحثه ی صرف، یک معجزه بود. حتی یک انسان کشته نشد، حتی سنگی پرتاب نشد. و تمامی این مردم مشارکت کردند و بودیسم را غنی تر ساختند. معمولاً، مذاهبی چون مسیحیت و محمدنیسم می ترسند که اگر به کسی اجازه دهند خیلی نزدیک بیاید، ممکن است هویتشان را ازدست بدهند. بودیسم هرگز نترسید، و هرگز هویتش را از دست نداد. من در گردهمایی هایی بوده ام که مردم از تبت، ژاپن، سری لانکا، چین، و برمه و سایر کشورها حضور داشته اند و این برایم یک تجربه بوده است ، که آنان همگی باهم تفاوت دارند، ولی باین وجود همگی توسط یک اخلاص نسبت به گوتم بودا به همدیگر پیوند دارند. در این یک مورد مشکلی نیست تضادی نیست. و این تنها گردهمایی از نوع خودش بود. من قبلاً بسیار در گردهمایی های مذهبی دیگر شرکت داشته ام، ولی این یکی چیزی منحصر به فرد بود، زیرا که من نیز تفسیر خود از تجربه ام را در آموزش های بودا به کار می بردم. آنان همگی با هم تفاوت داشتند و من بازهم یک تعبیر متفاوت را به آنها می بردم. ولی آنان در سکوت، عاشقانه و صبورانه آن را شنیدند و از من تشکر کردند، "ما متوجه نبوده ایم که چنین تعبیری نیز ممکن است. تو ما را از یک جنبه ی معین از بودا آگاه کردی و در این بیست و پنج قرن، مردم آن آموزش ها را تعبیر کرده اند، ولی هرگز به این یکی اشاره نکرده بودند".

یکی از رهبران بودایی، بادانت آناند کاوسالیایان Bhadant Anand Kausalyayan به من گفت، "هرچه که می گویی درست به نظر می آید. داستان هایی که در مورد گوتم بودا تعریف می کنی مطلقاً درست هستند، ولی من تمام عمرم را در متون مذهبی جست و جو کرده ام، زندگی را وقف متون مذهبی کرده ام ، و برخی از داستان های تو در هیچ کجا نیست." به او گفتم، "برای مثال؟" و او گفت، "من عاشق یکی از آن ها شدم. بارها و بارها هرگونه منبع ممکن را گشتم ، سه سال است که دنبالش هستم. در هیچ کجا توصیف نشده است، باید آن را اختراع کرده باشی".

این داستان را بارها گفته ام. گوتم بودا در جاده ای راه می رود. مگسی روی سرش می نشیند و او با مریدش آناندا Ananda به راه رفتن ادامه می دهد و به طور مکانیکی دستش را حرکت می دهد تا مگس دور شود. سپس

می ایستد ، زیرا بدون هشیاری آن دست را حرکت داده بوده .و برای او، تنها کار خطا در زندگی، همین است ، هر کاری را بدون هشیاری انجام دادن، حتی حرکت دادن دست را، باوجودی که به کسی آسیب نزده ای. بنابراین می ایستد و باردیگر دستش را به همان روش دورکردن مگس حرکت می دهد ، باوجودی که دیگر مگسی آنجا نبود. آناندا فقط در تعجب است که او چه می کند و می گوید، "تو آن مگس را مدتی پیش رانده ای .حالا چه می کنی؟ دیگر مگسی وجود ندارد!"

بودا گفت، "آن زمان دستم را مکانیکی حرکت داده بودم، مانند یک آدم مصنوعی. این یک اشتباه بود. حالا، آنگونه که باید انجام می دادم، عمل می کنم، تا فقط به خودم درسی بدهم تا دیگر همچون چیزی رخ ندهد. اینک دستم را با هشیاری تمام حرکت می دهم. نکته، آن مگس نیست. نکته این است که آیا در دست من هشیاری و وقار، عشق و مهر وجود دارد یا نه. حالا درست است، باید اینگونه می بود."

من آن داستان را در آن گردهمایی بودایی در ناگپور Nagpur گفته بودم. آناند کاوسالیایان آن داستان را در آنجا شنیده بود و سه سال بعد در بودگایا Bhodgaya_ جای که کنفرانس بین المللی بوداییان برپا بود، گفت، "آن داستان بسیار زیبا بود، بسیار عصاره ی بودیسم بود، چنان که می خواستم باور کنم که درست است. ولی در متون مذهبی پیدا نمی شود."

گفتم، "متون مذهبی را فراموش کن. مسئله این است که آیا آن داستان ویژگی گوتام بودا را داشته است یا نه، آیا پیامی از گوتام بودا در آن هست یا نه." گفت، "البته که هست. این آموزش اساسی او است: هشیاری، در هر حرکتی. ولی این تاریخی نیست." گفتم، "چرا زحمت تاریخ را به خود بدهیم؟" و در آن کنفرانس به آنان گفتم، "باید این را به یاد بسپارید :تاریخ، مفهومی غربی است.

ما در شرق هرگز به تاریخ اهمیت نداده ایم، زیرا تاریخ فقط واقعیات را گردآوری می کند .در شرق واژه ای معادل با تاریخ نداریم، و در شرق تاریخچه ای از تاریخ نگاری وجود ندارد .در شرق، ما به جای تاریخ نوشتن، اسطوره mythology می نوشتیم." شاید اسطوره واقعیت نباشد، ولی حقیقتی را در خود دارد. یک اسطوره شاید هرگز رخ نداده باشد. اسطوره، عکسبرداری از یک واقعیت نیست، یک تابلوی نقاشی است .و بین یک عکس و یک تابلوی نقاشی تفاوتی وجود دارد .

نقاشی چیزی را از وجود تو بیرون می آورد که هیچ عکسی نمی تواند آن را بیرون آورد .عکس فقط می تواند خطوط بیرونی outlines تو را بیرون آورد.

"یک نقاش بزرگ می تواند از آن تابلو، تو را بیرون بیاورد ،اندوه تو را، سرور تو را، سکوت تو را .آن عکس نمی تواند چنین کند، زیرا این ها چیزهای جسمانی نیستند. ولی یک نقاش بزرگ یا مجسمه ساز بزرگ می تواند به آن چیزها دست یابد .او توجه زیادی به خطوط بیرونی تو ندارد، او بسیار بیشتر به واقعیت درونی علاقه دارد."

و به آن گردهمایی گفتم، "من مایلم این داستان به متون مذهبی اضافه شود، زیرا تمامی متون مذهبی پس از مرگ بودا نوشته شده اند ، سیصدسال پس از آن. پس چه فرقی دارد اگر ما پس از بیست و پنج قرن، تعدادی داستان بیشتر به آن اضافه کنیم .تمام نکته در این است که باید نشان دهنده ی واقعیت اساسی و آن طعم پایه باشد."

و تعجب خواهید کرد که بدانید آنان با من موافق بودند، حتی باادانت آناند کاوسالیایا با من موافق بود .چنین درک و توافقی یک پدیده ی بودایی است، این یک ویژگی خاص است که در شاخه های مختلف بودیسم اتفاق افتاده است.و من حتی یک بودایی نیستم! و آنان به دعوت کردن از من برای گردهمایی هایشان ادامه دادند.

و به آنان گفتم، "من یک بودایی نیستم." گفتند، "این مهم نیست. آنچه تو می گویی به گوتام بودا نزدیک تر از آنست که ما می گوئیم ، باوجودی که ما بودایی هستیم."

نمی توانید چنین چیزی را از مسیحیت یا محمدنیسم یا هندوها انتظار داشته باشید .آنان متعصب fanatic هستند.بودیسم مذهبی متعصبانه نیست.

همین حالا که در نپال Nepal بودیم ، نپال کشوری بودایی است ، رییس تمام راهبان بودایی آنجا عادت داشت برای شنیدن سخنرانی های من بیاید. و خردار شدم که او به دیدار وزیران و نخست وزیر و سایر افراد مهم می رود و به آنان می گوید، "باید برای شنیدن سخنان او بیایید .با خواندن روزنامه های بی معنی تصمیم نگیرید. بیایید و به او گوش بدهید".او درست روبه روی من می نشست ، پیرمردی سالخورده ، و هر وقت چیزی می گفتم که بسیار به

قلب بودا نزدیک بود، می توانستم ببینم که سر پیرمرد (به نشانه ی تایید)بالاوپایین می رودnodding او آگاهانه این کار را نمی کرد .او فقط چنان کوچک شده بود که این را احساس می کرد. این خالص ترین چیزی بود که شنیده بود .و من در مورد بودا حرف نمی زدم، ولی او آن مزه را درک می کرد".او تمام روز در کاتماندو می گشت و کار خودش را به

عنوان رییس راهبان نپال، از یاد برده بود .او به مردم می گفت که باید بیایند و به من گوش بدهند و می گفت، "اهمیت ندهید که روزنامه ها چه می گویند. وقتی که آن مرد اینجاست، چرا او را از دست بدهید؟" و آهسته

آهسته بسياري را با خودش آورد. نمي توانيد از يك شانكاراچارياي هندو يا ريبس راهبان جين يا يك پاپ كاتوليك چنين اميدي را داشته باشيد. غيرممکن است.

بودا ميراثي بسيار بامعني برجاي نهاده و تاثيرات او هنوز هم زنده است. هيچ انساني چنين تاثيري بر بشريت نگذاشته است، هيچ انساني، بشر را چنين فروتن، چنين پذيرا، چنين هوشمند و چنين بي تعصب نساخته است. بنابراین هزاران نفر در ديگ بودا ادويه پاشيده اند، ولي هيچكس قادر نبوده است عصاره اساسي آن را تغيير دهد.

عظمت گوتام بودا در اين است، كه فيلسوفان بزرگ در آن ممزوج شدند، فرهنگ هاي بزرگ در آن ممزوج شدند، ولي حقيقت اساسي آن دست نخورده باقي ماند. هنوز هم همان است كه بوده. تمام زيبايي ها را از همه جا گرفته است. تمامي عصاره ها را از تمامي منابع موجود گرفته است، ولي هويت خودش را از دست نداده است. چنان از هويت خويش يقين دارد كه از تركيب شدن با هرچيز و هر كس وحشت ندارد. چنين يقين فقط وقتي ممكن است كه حقيقت، تجربه ي وجود خودت باشد. تو پيامبر نيستي، ناجي نيستي، پستجي نيستي كه از خدا پيامي آورده باشد، اين يقين فقط وقتي ممكن است كه حقيقت از آن خودت باشد.

بدن آسوده

باگوان عزيز: شما اين پيام تيلوپا را در پونا زنده كرديد. همانطور كه عميق تر و عميق تر مي رويم، آيا ممكن است در مورد اين بارديگر سخن بگوييد؟" با بدن كاري جز استراحت انجام نده. دهان را محكم ببند، و ساكت بمان. ذهنت را خالي كن، و به چيزي فكر نكن. با بدن جز استراحت كاري انجام نده".

تيلوپا Tilopa يكي از عزيزترين عزيزان من است. سوتراهاي او بسيار کوتاه هستند، ولي قابليت يك انفجار اتمي را دارند. نخستين سوتراي او چنين است: تاجايي كه به بدن مربوط مي شود، فقط يك چيز را به ياد داشته باش، فقط يك واژه: استراحت. relaxation اگر بدنت بتواند بيشترو بيشترو آسوده بماند، بيشترو بيشترو به وطن نزديك شده اي. هرگاه وقت پيدا كردي، فقط تماشا كن كه بدنت آسوده است يا كه در جايي تنش وجود دارد. چشم ها را ببند و از باها شروع كن و بدن را از درون به سمت بالا نظاره كن. درخواهي يافت كه زانو ها منقبض هستند و يا پشتت منقبض است، هر بخشي كه دچار تنش است، فقط به آن تلقين كن: "لطفاً آسوده باش".

نكته ي بسيار اساسي كه بايد درك شود اين است كه بدن هميشه آماده است كه به تو گوش بدهد، تو هرگز با آن حرف نزده اي، هرگز با آن رابطه اي نزده اي. تو در بدن بوده اي، از بدن استفاده کرده اي، ولي هرگز از آن تشكر نكرده اي. بدن به تو خدمت مي كند و با هوشمندي هرچه بيشترو بيشترو به تو خدمت مي كند. طبيعت مي داند كه از تو هوشمند تر است، زيرا هيچكدام از امور مهم بدن به تو واگذار نشده است، بلكه به بدن واگذار شده است. براي مثال، نفس كشيدن و ضربان قلب، يا گردش خون، يا هضم غذا، اين كارها برعهده تو گذاشته نشده اند، در غير اينصورت مدت ها پيش خرابكاري کرده بودي. اگر نفس كشيدن برعهده ي تو واگذار شده بود، تاكنون مرده بودي. هيچ امكاني براي زنده ماندن وجود نداشت، مي تواني هر لحظه آن را از ياد بري. وقتي با كسي دعوا مي كني، نفس كشيدن از يادت مي رود. شب كه در خواب هستي، مي تواني ضربان قلبت را فراموش كني. چگونه به ياد مي آوري؟

و آيا مي داني كه دستگاه هاضمه ي تو چقدر كار انجام مي دهد؟ مي تواني به بلعيدن چيزها ادامه بدهي و فكر كني كه چه كار بزرگي انجام مي دهی! اين بلعيدن را همه مي توانند انجام دهند. در طول جنگ جهاني دوم اتفاق افتاد: گلوله اي به حلق مردي اصابت كرد. او نمرد، ولي نمي توانست از راه حلق غذا بخورد و بياشامد، تمام آن مجرا را بسته بودند. و پزشكان مجرايي كوچك در کنار معده اش باز کرده بودند، با لوله اي كه بيرون آمده بود و او مجبور بود غذا را در آن لوله قرار دهد،

ولي هيچ لذتي وجود نداشت. حتي وقتي بستني را در آن لوله مي گذاشت نيز خشمگين بود! او مي گفت، "من هيچ چيزي را مزه نمي كنم".

آنوقت پزشكي توصيه كرد،: "يك كار بكن: نخست آن را بچش و سپس وارد لوله كن".

و او چهل سال همين كار را مي كرد. او نخست غذا را در دهان مي گذاشت و مي جويد و لذت مي برد و سپس به درون آن لوله پرتاب مي كرد. همان لوله هم كفايت مي كند، زيرا بدن تو نيز فقط يك لوله است و نه چيزي ديگر، فقط در پشت يك پوست پنهان شده است. لوله اي اين مرد بيچاره فقط باز بود. و اين از لوله ي شما بهتر بود، زيرا مي توانست تميز هم بشود!

تمام دستگاه هاضمه كاري معجزه آسا انجام مي دهد. دانشمندان مي گویند كه اگر قرار بود دستگاهي اختراع شود كه بتواند كار دستگاه كوچك هاضمه ي شما را انجام بدهد، براي يك انسان، يك كارخانه اي عظيم نياز بود براي تبديل غذا به خون، براي دسته بندي كردن تمام عناصر، براي ارسال آن عناصر به بخش هايي معين بدن. برخي از عناصر مورد نياز مغز هستند. بايد از طريق جريان خون به مغز فرستاده شوند. عناصر ديگر در بخش هايي ديگر مورد نياز هستند، براي گوش ها، براي استخوان ها، يا براي پوست و بدن تمام اين كار ها را به خوبي براي هفتاد سال، هشتاد سال، نود سال انجام مي دهد، و تو خرد آن را نمي بيني.

تيلوپا مي گوید كه در مورد بدن، مردم تنها كاري كه نمي كنند، استراحت است، به ويژه در وقت مراقبه. با بدن هيچ كار ديگر انجام نده، بلكه فقط استراحت كن، تامامي خرد بدن را به آسوده شدن بگذار. استراحت و آسودگي بايد زيربناي معيدي باشد كه آن را مي سازي و ذهن بايد از تامامي افكار خالي باشد. و تنها با هشياربودن، افكار شروع به ناپديد شدن مي كنند. نيازي به جنگيدن نيست. همان هشياربودن تو كافي است تا افكار را نابود كند. و زماني كه ذهن خالي شد، آن معبد آماده است. و در درون آن معبد، تنها خديايي كه ارزش گذاشتن دارد، سكوت است. بنابراین اين سه واژه اي است كه بايد به ياد بسپاري: آسودگي، بي فكربودن، سكوت.

و اگر اين سه واژه ديگر براي واژه نباشند و تجربه شده باشند، زندگيت دگرگون خواهد شد. مردماني چون تيلوپا هميشه ساده و صريح هستند. اين ها همچون كلمات قصار در فيزيك يا شيمي هستند. حتي يك واژه نيز نمي تواند از اين جملات كسر شود يا به آن اضافه شود. او دقيقاً واژگاني مناسب را در مقدار متناسب و در ترتيب متناسب قرار داده است. بدن آسوده است، ذهن خالي است، قلب آرام است و آنوقت چيزي كه رخ مي دهد، شناخت knowing است: آن تجربه ي حقيقت غايي، آن تجربه ي زندگي جاودانه.

بدون اين شناخت، ما هميشه در ترس از مرگ باقي مي مانيم، هميشه در چنگ خواهش ها و آرزوها باقي مي مانيم و هميشه در تنش و عذاب هستيم. باشناختن خويش، انسان از همه چيز آزاد مي شود، نه تنها از همه چيز آزاد مي شود، بلكه از خودش نيز رها مي گردد. فقط آزادي باقي مي ماند. اين آزادي است كه براي تمام افراد بيدار مفهومي عزيز بوده است. تيلوپا در همان طبقه بندي گوتام بودا، ماهاكاشياپ، بودي دارما و چانگ تزو قرار دارد. اگر انسان قرار باشد عصاره تمام بيداران را بگيرد، فقط درك كردن تيلوپا كافي است. سوتراهاي او تمام رازهاي ممكن را به تو خواهند داد. نيازي نيست در اينجا و آنجا سرگردان شوي.

سر مرشد را قطع كن

باگوان عزيز: بارها خودم را سرشار از اشك شوق و سپاسي مي بينم كه قلبم را فراگرفته است. و وقتي كه شروع مي كنم به گفتن متشكرم يا چيزي مانند آن، بهتم مي زند كه آيا براي شما سر خم كنم، يا به تمام اين جهان هستي كه برکت وجود شما را به ما بخشیده است؟ درجايي خواندم كه بودا گفته، "اگر مرا بر سر راه ديدي، مرا بکش." آيا اين درست است؟ باوجودي كه براي من هميشه افتخاري است كه در برابر شما تعظيم كنم و هرگاه كه ممكن باشد در کنار پاي شما بنشينم.

آن جمله ی بودا و این مشکل تو دو چیز جدا از هم هستند. گوتام بودا می گوید که مردم در مراقبه عیسی مسیح را می بینند و بسیار خوشحال می شوند و می پندارند که مسیح به آگاهی آنان وارد شده است .

و این فقط تخیلات آنان است: کسی نیست که وارد آگاهی تو شده باشد. یا کریشنا... مذاهب مختلف خدایان مختلفی دارند و اگر تو به تکرار نام آن ها و تماشای تصاویر آن ها ادامه دهی، دیر یا زود شروع به توهم کردن خواهی کرد. شروع می کنی به دیدن آن ها. بودا به مریدانش می گوید که اگر در مراقبه حتی با من ملاقات کردی، نگذاردی من مانع شما باشم.

سرم را جدا کنی و مرا دور بیندازید، زیرا باید به نقطه ای برسی که فقط "هیچچیز" nothingness را تجربه کنی، فقط سکوت خالص را ، بدون هیچ تصویر، زیرا تمامی تصاویر، تخیلات هستند.

او نمی گوید که تو مجبور هستی او را بکشی. او می گوید که تو باید آن تصویری را حتماً خواهد آمد از بین ببری، زیرا تو عاشق گوتام بودا هستی. و او چنان مرشد بزرگی است که حتی خودش را نیز مستثنی نکرده است. همه را باید دور ریخت: کریشنا و راما و ماهاویرا ، هرکس که سر راه قرار بگیرد باید کنار زده شود. تا به آن هیچی خالص نرسی، نباید متوقف شوی.

خلوص آن هیچی، همان تجربه ی خودش خودت است، جایی که هیچ چیز چون یک شیء برای دیدن وجود ندارد ، بدون هیچ تصویر. تاجایی که می توانی ببینی، همه چیز خالی است .

آگاهی تو به خویشتن خودت بازمی گردد و برای نخستین بار خودت را می بینی . برای نخستین بار از وجود واقعی خویش هشیار می گردی . آنچه گوتام بودا می گوید کاملاً درست است. مشکل تو این است که برای دشوار است سر مرا ببری. مشکلی نیست . نخست تعظیم کن و سپس سرم را بپوشان، با وقار رفتار کن، ولی سر را از دست نده . اگر دوست داری نزدیک پاهایم بنشین، سرم را ببر و سپس نزدیک پاهایم بنشین . ولی بریدن سر را از دست نده.

وقتی که سر را زدی، پاها از بین خواهند رفت و زمانی که به من اجازه دادی از بین بروم، از همیشه به من نزدیک تر خواهی بود. و این ناسپاسی نیست. تو از همیشه بیشتر نسبت به من سپاسگزار خواهی بود، زیرا اینک خواهی دید که همچنانکه من از بین می روم، تمامی جهان هستی برایت گشوده خواهد شد. من مانع آن بودم. این ناسپاسی نیست و به هر ترتیب تو از دستورات مرشد پیروی می کنی. و این فقط مسئله ی تصویری است که در زمان مراقبه می بینی. فقط یک بار آن را امتحان کن و تعجب خواهی کرد .

معمولاً به نظر می رسد که این ناسپاسی است، ولی تو نمی دانی . تو از مرشد سپاسگزار خواهی بود که به تو توصیه کرده که نباید بگذاری او مانع شود و کار او این نیست که بین تو و واقعیت یک مانع باشد . کار او این نیست که بین تو و واقعیت بایستد، او باید همه چیز را بردارد و عاقبت خودش نیز باید ناپدید شود.

این کار فقط از عهده ی مردی با محبت بسیار برمی آید. و تو وقتی آن محبت را احساس خواهی کرد که تشخیص بدهی این اتفاق افتاده است. و سپاسگزاری تو هزاران بار بیشتر خواهد شد. پس بین این دو موضوع تضاد ایجاد نکن.

همه چیز درست پیش میرود

باگوان عزیز: اگر تمام تاریخ دنیا را می شد در یک سال فشرده کرد، با ما که در انتهای آن سال عظیم ایستاده باشیم، چنین به نظر خواهد آمد: زمین در روز اول ژانویه شکل گرفت، فقط در ماه دسامبر بود که قاره ها شروع کردند به شکل گیری خود در موقعیت کنونی. دایناسورها در حدود پنج روز قبل از پایان سال منقرض شدند و انسان، تا حوالی ظهر روز سی و یک دسامبر، هنوز از میمون ها به تکامل نرسیده است. از جایی که ما ایستاده ایم ، در نیمه شب سال نو ، عصر یخی فقط یک دقیقه پیش اتفاق افتاد و بودا و لائوتزو و سقراط فقط هفده ثانیه قبل ظاهر شدند. تمام عصر جدید، بعد از کارل مارکس، در آخرین ثانیه قبل از نیمه شب اتفاق افتاد. وقتی به شما به عنوان تاج باشکوه این

سال طولانی نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که چه نوروزی باشد و چه نباشد، آن آزمایش موفق شده است.

نوروزی، day a New Year's خواهد بود. نیروهای تاریکی شاید بزرگ باشند، ولی حتی تاب تحمل یک شعله‌ی شمع را هم ندارند. بزرگی آن‌ها فقط در ظاهر است، زیرا در اساس تاریکی از خودش وجودی ندارد. فقط غیبت نور است. نور موجودیت خودش را دارد و داشتن موجودیتی از خود است که نیروی واقعی است. طلوع حتماً خواهد آمد. شب شاید طولانی باشد. پریشانی شاید عظیم باشد. شاید تاریکی بیشتر و بیشتر شود، ولی هیچ چیز نمی‌تواند مانع از دمیدن انسان جدید در افق شود. به نوعی، او پیشاپیش آمده است، فقط باید تشخیص داده شود.

یک نکته را باید همیشه به یاد داشت که هرآنچه که ویرانگر است، ناتوان است. فقط خلاقیت است که نیرو دارد و تواناست. نفرت، خشم، حسادت، اضطراب، شاید این‌ها لحظاتی بر تو چیره شوند و شاید فکر کنی که همه چیز از دست رفته است، ولی تمام این چیزها ناتوان هستند. آن‌ها نمی‌تواند آن وجود ازلی را در تو نابود کنند. درواقع، اوضاع امروز طوری است که از همیشه ویرانگرتر است. ولی آنگونه که من می‌بینم، شاید این برکتی در لباس مبدل باشد. خود سلاح‌های اتمی، جنگ را منسوخ کرده‌اند. جنگ بی‌معنی است. جنگ جهانی سوم نمی‌تواند وجود داشته باشد و تمامی اعتبار این امر مدیون سلاح‌های اتمی است، زیرا اینک داشتن یک جنگ بی‌فایده است. هیچکس فاتح نخواهد بود، هیچکس شکست نخواهد خورد، همه چیز نابود خواهد شد. جنگ جهانی سوم یک خودکشی جهانی خواهد بود و زندگی آماده نیست که دست به خودکشی بزند زندگی خواهان زندگی بیشتر است. عشق، خواهان عشق بیشتر است. در جهان هستی هرآنچه که زیباست و واقعی، میلی درونی به انبساط و گسترش دارد.

پس من با قاطعیتی مطلق می‌توانم بگویم که جنگ جهانی سوم هرگز رخ نخواهد داد. ولی این فرصتی بزرگ را فراهم ساخته است، یک فشار بر معرفت انسانی،

که اگر همینگونه خواب آلوده بمانی، خطرناک است. باید کاری کرد تا آگاهی بیشتر، عشق بیشتر و نور بیشتری آورده شود. سلاح‌های اتمی از دو طریق خدمت می‌کنند. نخست اینکه وقوع جنگ جهانی سوم را ناممکن کرده‌اند و دوم اینکه انسان را بیدار کرده‌اند تا به سوی معرفتی بهتر و یک زندگی با هماهنگی بیشتر رشد کند. تاجایی که من می‌توانم ببینم، همه چیز درست پیش می‌رود.

زبان بین‌المللی

باگوان عزیز:

در زبان ژاپنی، واژه‌ی عشق تصویری از شخصی است که شکمی بزرگ دارد و با دست‌هایی به نشانه‌ی پیشکش کردن، زانو زده است. تصویر چنین معنی می‌دهد: من خیلی پر هستم، به من اجازه دهید تا سهیم شوم، لطفاً از من بگیری. "باگوان، آیا درست است که فرهنگ‌هایی که از نمادها استفاده می‌کنند، بیشتر از سایر فرهنگ‌ها در برابر فروپاشی ارزش‌ها محافظت شده هستند، برای نمونه در مورد واژه‌ی "عشق" در زبان انگلیسی؟

زبان‌هایی مانند ژاپنی و چینی به یقین بیشتر حافظ کیفیات اساسی یک واژه هستند. ولی این‌ها زبانهای تصویری هستند. زبان تصویری زبان ذهن ناخودآگاه است. برای همین است که ذهن ناخودآگاه است که رویا می‌بیند. زبان‌های تصویری همچنین زبان کودک است، که فقط می‌تواند به صورت تصویر فکر کند، نه با الفباء. برای همین است که در کتاب‌ها تصاویر بزرگ‌تر و رنگین‌تری می‌بینیم.

کودک همانطور که رشد می‌کند، تصاویر کوچک‌تر می‌شوند و عاقبت تصاویر از بین می‌روند و فقط انتزاع، حروف الفبا جای آن‌ها را می‌گیرند. زبانهای الفبایی کیفیاتی دیگر دارند و برای همین است که از زبان‌های تصویری پیشی

گرفته اند. برای یادگیری آسان هستند. برخی از زبان ها 26 حرف دارند: تمامی واژگان با همین تعداد حروف ساخته می شوند.

سانسکریت بزرگترین تعداد حروف الفبا را دارد: پنجاه و دو. بیش از این امکان ندارد، زیرا نمی توانی بیش از پنجاه و دو صدا بسازی. بنابراین برای مثال در زبان انگلیسی صداهای بسیاری که وجود دارند، کسر است، در انگلیسی یک "س" وجود دارد، در حالی که در سانسکریت سه صدای "س" وجود دارد، سانسکریت کامل ترین زبانی است که می تواند وجود داشته باشد. ولی سانسکریت هم در مسابقه ی زبان ها شکست خورد. مانند عربی یا سایر زبان ها بسیار شاعرانه بود، ولی نمی توانی با آن کارهای علمی انجام دهی، نمی توانی با آن ریاضیات انجام دهی. به زبانی که بیشتر نثرگونه باشد نیاز داری.

شعر به عواطف و ذهنیات نزدیک تر است و نثر بیشتر به دنیای واقعیت ها و عینیات نزدیک است. و ما با دنیای عینی سروکار داریم. مردمان بسیاراندکی با ذهنیات سروکار دارند.

بنابراین زبان هایی که بیشتر به ذهنیات، به شعر تکیه داشتند، شکست خوردند. و زبان های تصویری بسیار مشکل بودند. تازمانی که ژاپنی یا چینی به دنیا نیامده باشی، تقریباً باید نیمی از عمرت را صرف یادگرفتن این زبان ها کنی. این خیلی زیاد است، سی سال، زیرا باید تصاویر بسیار زیادی را به یاد بسپاری، تصاویر بسیار از چیزهایی بسیار... نمادهای فراوان. باوجودی که این زبان ها معصومیت و پاکي کودکان دارند...

و آن زبان ها آن چنان قابل تباه شدن نیستند. زیرا برای هر تفاوت در معنی، ولو اندک، نمادی ویژه وجود دارد. برای مثال، عشق، مردم عاشق انواع چیزها هستند. مردم اتومبیل هایشان را دوست دارند، لباس هایشان را دوست دارند، غذایشان را دوست دارند، منزل هایشان را دوست دارند، همسرانشان را، دوستانشان را... یک واژه برای چیزهایی بسیار متفاوت مصرف می شود. طبیعی است که خلوص خودش را از دست می دهد. نمی توان همانطور که عاشق یک انسان می شوی، عاشق یک شیئی باشی. و اگر هر دو را یکسان دوست بداری، نمی دانی که عشق چیست. عشق می باید کیفیتی متمایز باشد. ولی آن زبان واژه های زیادی تقدیم نمی کند، فقط یک واژه برای همه چیز. آسان تر است، پیچیدگی کمتری دارد، بیشتر کاربردی است، ولی نمی توانی خلوص آن واژه را نجات بدهی.

این واژه ی ژاپنی برای عشق، مردی با شکمی بزرگ که با دست هایش پیشکش می کند، فقط می تواند به یک ترتیب تفسیر شود، دو راه وجود ندارد. فقط می گوید که تو چنان سرشار و پر هستی که می خواهی سهیم کنی. و خلوص عشق در همین است، وقتی که میل برای گرفتن نباشد، بلکه برای دادن باشد. و تو فقط وقتی می توانی بدهی که سرشار باشی، فقط وقتی می توانی سهیم کنی که خودت زیادی داشته باشی، از روی فراوانی. آن تصویر این را قطعی می کند. ولی آنوقت برای چیزهای کوچک در زندگی باید میلیون ها نماد را یاد بگیری. و این کاری سخت و طاقت فرساست: برای هر چیز کوچک باید نمادی بسازی. در زبان چینی، نماد جنگ یک سقف است که دو زن زیر آن نشسته اند. این نشان می دهد که اگر دو همسر داشته باشی، یک جنگ و ستیز دائمی خواهی داشت. بنابراین برای تمام جنگ ها از همین نماد استفاده می شود.

به نوعی بسیار ثابت و محکم است. زیبایی خودش را دارد و معنایی مشخص می دهد که نمی توان به آسانی خرابش کرد. برای همین است که در زبان های چینی یا ژاپنی، هیچ تفسیری بر متون مذهبی وجود ندارند. تفسیر یعنی اینکه باید واژگان را به نوعی تعبیر کنی. در سانسکریت هزاران تفسیر بر یک متن پیدا می شود، زیرا که سانسکریت زبانی ذهنی، عاطفی و شاعرانه است که قادر است کوچکترین تغییرات احساسات و عواطف را بیان کند، تمامی آن گستره را.

سعی کرده به کمال دست پیدا کند و تقریباً به کمال رسیده است. ولی در تلاش برای کسب کمال، چیزی را از دست داده است. هر واژه معنایی مختلف دارد، یک دوجین معنی، زیرا تمام صداها و حروف را به کار برده است. اینک می خواهد که هیچ چیز در جهان هستی بدون نام نماند. حتی با پنجاه و دو حرف نیز نمی توانی تمام جهان هستی را به مصرف برسانی، بنابراین هر واژه چندین معنی دارد. یک زیبایی بسیار قابل انعطاف به آن می دهد، زیرا وقتی که واژگان معنایی مختلف بدهند، شاعران می توانند با آن لغات بازی کنند. ولی پدیده ای تازه ایجاد می شود: تفسیر و تعبیر. کریشنا در کتاب شریما باگوادگیتا سخن گفته و هزاران تفسیر بر آن وجود دارد. یک خط را می توان به هزار و یک صورت معنی کرد. حالا انبوهی از تفاسیر وجود دارند، دیگر نمی دانی که کریشنا واقعاً چه می خواسته بگوید.

این به چنان پدیده ای بدل شده، در هیچ کجای دنیا چنین چیزی رخ نداده است، که شانکارا تفسیر بر گیتا می نویسد، آنوقت تفسیر شانکارا مورد سوال قرار می گیرد، منظورش چیست؟ آنوقت مریدان شانکارا تفسیر خودشان

را بر تفسیر شانکارا می نویسند و این عمل نسل بعد از نسل همینگونه پیش می رود. گیتای کریشنا بسیار مهجور مانده است. حتی پژواکی از آن نخواهی را نخواهی یافت، زیرا از یک به تفسیر دیگر، آن ها مرکز توجه شان focus changing their را تغییر می دهند. کسی که بر شانکارا تفسیر می نویسد، توجهی به کریشنا ندارد، او به شانکارا توجه دارد، به اینکه معنی مشخصی به شانکارا بدهد. و مریدان دیگری هم هستند که سعی دارند همین کار را بکنند، بنابراین صدها تفسیر بر شانکارا وجود دارد. آنوقت این مردم، به نوبه ی خودشان مریدانی تولید می کنند که بر تفسیرهای آنان تفسیر بنویسند! واردشدن به متون مذهبی هند به واقع ورود به سرزمین شگفتی هاست.

مردم چگونه با لغات بازی می کنند و معانی جدید و متضادی برای آن ها پیدا می کنند! و هیچ راهی وجود ندارد که بگویی حق با کیست، زیرا زبان تمام معانی را مجاز می داند. به سبب همین قابل انعطاف بودن است که سانسکریت، با وجودی که زیباست، نمی تواند یک زبان علمی باشد.

ذکر کردن chanting تقریباً مانند آوازخواندن است. قابلیت انعطاف دارد، نه یک روند واحد monopoly. هرکسی آزاد است که معنی را بگیرد، از آن یک فلسفه مشتق کند، چیزی که هیچکس قبلاً آن را برداشت نکرده باشد. بنابراین یک آزادی تفکر وجود دارد، ولی سردرگمی نیز حتمی است. علم نمی تواند این را تحمل کند.

زبان های تصویری همچون زاپنی، بسیار نظام یافته هستند. معنی های تک منظوره دارند. نیازی به تفسیر نیست، معنی در آن نماد است. ولی شما به چنان نمادهای بسیاری نیاز دارید که چنان زبان بزرگی نمی تواند در سراسر دنیا به عنوان یک زبان بین المللی مورد استفاده قرار بگیرد. زیرا اگر از کودکی با آن زاده نشده باشی، فقط نیمی از عمرت را باید صرف یادگیری آن کنی، دیگر مسئله ی مورد استفاده قراردادن آن برخواهد خاست! زندگی بسیار کوتاه است، مردم عجله دارند، مرگ چنان نزدیک است است که این فقط یک اتلاف عمر خواهد بود، سی سال فقط برای به یادسپردن نمادها. تمام زبان های دنیا در خود یک ویژگی دارند، ولی مشکلاتی نیز دارند. این پرسش اهمیت دارد. درست است، در انگلیسی یا هر زبان دیگر که از الفبا استفاده می کند،

واژه ای نمی تواند خالص بماند، زیرا باید در مورد چیزهای زیادی به کار برده شود در کاربردها و فضاهای مختلف آلوده و دستکاری می شود، و مردم حتی این را تشخیص نمی دهند.

کسی، "دوستت دارم"، را طوری می گوید که "من سیگارکشیدن را دوست دارم"، را می گوید. او نمی بیند که دوست داشتن سیگار با دوست داشتن یک شخص نمی تواند در یک طبقه بندی قرار بگیرند، نمی توانند یک معنا داشته باشند. در این موارد، انگلیسی زبانی فقیر است.

در سانسکریت، اگر خواهر و برادری یکدیگر را دوست داشته باشند، لغتی برای آن وجود دارد که خود به خود رابطه ی جنسی را حذف می کند، بدون اینکه چیزی بگوید. این هم نوعی عشق است، ولی نه آن عشقی که بین یک زن و شوهر وجود دارد. بنابراین برای زن و شوهر یک واژه ی دیگر وجود دارد.

برای والدین واژه ای دیگر وجود دارد، زیرا از همان واژه نمی توان استفاده کرد، باید چیزی از سپاسگزاری، از احترام و حرمت در آن باشد. و وقتی آن را برای یک شیئی مصرف می کنی، بازهم نمی تواند از هر طبقه بندی باشد، طبقه ی خودش را خواهد داشت، بیشتر شبیه خوش آمدن است تا دوست داشتن و عاشق بودن. و آنوقت چنان لغات بسیار زیادی وجود دارند که اداره کردنشان دشوار می شود و با کوچکترین تغییری، معنی شان عوض می شود. و هر زبان با زمینه های خاص خودش توسعه یافته است.

من به این فکر بوده ام که باید زبانی وجود داشته باشد که دارای تمام کیفیات زیبایی زبانی های دیگر باشد و مشکلات آن ها را نداشته باشد، ولی به نظر ناممکن می رسد. تلاش هایی چون اسپرانتو Esperanto وجود داشته اند، ولی ریشه نمی گیرند، مصنوعی و ساخته ی انسان هستند. بسیار عالی بود اگر تمام دنیا فقط یک زبان داشت. این به نزدیک کردن بشریت کمکی عظیم می کرد.

این یکی از بزرگترین قدم ها برعلیه جنگ بود، یک زمینه ی اساسی برای درک متقابل، زیرا بیشتر درگیری ها براساس سوء تفاهم هستند و زبان نقش مهمی در تفاهم یا سوء تفاهم بین انسان ها دارد.

بنابراین مردمی بوده اند که کوشیده اند زبانی مصنوعی اختراع کنند که تمام دنیا پذیرای آن باشد، ولی هیچ تلاشی موفق نبوده است. به این دلیل ساده که آن زبانی که از بدو تولد در آن بزرگ شده ای چنان عمیقاً وارد خون و استخوان و مغز استخوان هایت شده است، که تقریباً بخشی از وجودت است.

می توان چیزی را روی آن پیوند زد، ولی این یک سرخوشی نخواهد بود. و چرا فرد باید باری را حمل کند؟ زبان مادری بسیار عمیق در وجود ریشه می گیرد.... یکی از استادهایم اس.ک.ی. ساکسینا S.K.Saxena که تقریباً تمام زندگیش را در غرب به مطالعه و تدریس در دانشگاه گذرانده بود، در سالخوردگی به هند آمد. ولی نزد من اعتراف کرد، "عجیب

است. ولي بايد براي اعتراف کنم که با وجودي که تقريباً تمام عمرم را در غرب بوده ام، ولي با اين حال، اگر عاشق زني شوم، مي خواهم به زبان مادري سخن بگويم. سخن گفتن با زباني غير از زبان مادري، به نظرم مصنوعي مي آيد." ويا در حال جنگيدن، شما آن زبان بيوندي را فراموش مي کنيد. به زبان مادري مي جنگيد!

در زندگي امپراطور شهير بوج Bhoj، حادثه اي مشهور وجود دارد: شهرت او در احترام گذاشتن به انواع مردم بااستعداد بود. دربار او پر از افراد بااستعداد بود. او از سراسر کشور بهترين ها را انتخاب کرده بود، در هر زمينه اي، در هر بعدي. او بهترين دانشمندان، بهترين فيلسوفان، بهترين خوانندگان و بهترين شعرا را داشت. روزي مرد ي ظاهر شد و بوج را به چالش خواند، "تو از اين نخبه هابت بسيار مغرور هستي. من دانشمندان تو را به چالش مي خوانم تا تشخيص دهند که زبان مادري من چيست. من به سي زبان سخن مي گويم. من به آن سي زبان سخن مي گويم و اگر کسي بتواند تشخيص دهد که کدام يکي از آن ها زبان مادري من است، آنوقت صدهزار سکه طلا جايزه خواهد داشت. اگر ببازد، آنوقت بايد همين مقدار را به من بدهد. من همگان را به چالش مي خوانم."

روز اول عباراتي به يك زبان گفت، آنوقت به زباني ديگر، بازهم به زباني ديگر. چند نفر حدس زدند و باختند. فقط يك نفر، کاليداس Kalidas، او شکسپير هند است، مدتي ساکت ماند، فقط به اين سبب که اين چالش مربوط به دانشمندان بود، نه شعرا. ولي او آن مرد را با دقت زير نظر داشت. و پس از اينکه به هر سي زبان حرف زد و چندين نفر باختند، حتي کاليداس نيز نتوانست راهي بيابد تا بتواند تشخيص دهد که زبان مادري او چيست. وقتي تمام دانشمندان نتوانستند جواب را پيدا کنند، کس ديگري آماده نبود تا چالش را بر خودش بگيرد. با ديدن سرنوشت دست کم پانزده تن از بهترين دانشمندان دربار...، کاليداس به مرد گفت، "من امروز نتوانستم مشارکت کنم زيرا که تو از دانشمندان دعوت کرده بودي. لطفي بزرگ خواهد بود که اگر فردا بازآيي و همين فرصت را به شعرا بدهي."

آن مرد بسيار خوشوقت شد و گفت، "من تاهروقت که بخواهيد مي توانم ادامه بدهم. شاعران، خوانندگان، موسيقيدان ها، رقصنده ها، الهيات دان ها، فلاسفه... هرکسي. من مي توانم همه روز به اينجا بيايم." روز بعد کاليداس با شخص امپراطور و تمام اعضاي دربار بر دروازه ي ورودي ايستاده بودند. او از آنان خواسته بود تا آنجا بيايستند و به آن ميهمان خوشامد بگويند. آنان گفتند، "نيازي به اين کار نيست." ولي او پاسخ داد، "اين بخشي از راهکار من است، شما فقط آنجا بيايستيد."

پلکان دست کم صد پله داشت و تا آن مرد آن صد پله را طي کرد، کاليداس او را هل داد. او همچنانکه به پايين مي لغزيد و روي پله ها قلت مي زد، فريادي کشيد. کاليداس گفت، "اين زبان مادري تو است!" و آن مرد بايد مي پذيرفت که همان زبان مادري اش بوده است. مرد گفت، ولي اين درست نيست." کاليداس گفت، "راه ديگري نبود، يا عشق و يا جنگ. اين چيزي است که نمي توان سطح ي به آن پرداخت." من اين داستان را براي دکتر ساکسينا تعريف کردم. او گفت، "داستان بسيار درست است، تجربه من چنين است. من عاشق زباني بسياري بوده ام، ولي همگي سطح ي بوده است، زيرا نمي توانستم به زبان مادري سخن بگويم. نمي توانستم بگويم چقدر دوستش دارم. و گفتن اين به يك زبان خارجي فقط يك ترجمه بود، اصيل نبود." در دنيا هزاران زبان وجود دارد، و هيچکس ماييل نيست زبان خودش را از دست بدهد.

به نظر مي رسد که تنها راه اين است که به هرکس اجازه دهيم دو زبان داشته باشد. يکي زبان بين المللي، و انگليسي کاملاً براي اين منظور مناسب است. از هر زبان ديگر، معاصرتر است. هر سال هزارو هشتصد واژه ي جديد به آن اضافه مي شود. هيچ زبان ديگري اين ظرفيت را ندارد. پيوسته همراه با زمان به تجديکردن خودش ادامه مي دهد. به نظر مي رسد که اينک انگليسي تنها زباني است که هنوز در حال رشد کردن است و اينده به زباني نياز دارد که پيوسته در حال رشد باشد، در تمامي زمينه ها رشد کند تا بتواند بسيار قابل درک باشد.

ولي اين زبان نمي تواند نياز به زبان مادري را براي همه برآورده کند. بنا بر اين از همان کودکی به هر کس بايد دو زبان آموخته شود. هر انساني بايد دوزبانه باشد. و آن فاصله وقتي مي تواند پل زده شود که آن هردو زبان از همان ابتدا وارد شوند. چنين نيست که فرد نخست زبان مادري را تا سن مشخصي ياد مي گيرد و سپس شروع به يادگيري زبان ديگري مي کند، آنوقت آن زبان ديگر هرگز آن ريشه را نخواهد داشت که زبان مادري ريشه دار است.

هر تلاشي همچون اسپرانتو محتوم به شکست است. اين ها قراردادي و اختياري خواهند بود. از هر زبان چيزهاي خوب را گرفته است، محتوايش شامل بخش هايي است که از منابع مختلف مشتق شده eclectically. ولي يك زبان يك وحدت زنده دارد که اسپرانتو آن را کسر دارد.

يکي از دوستان من، يك سالک، يك سالک سنتي sannyasin a traditional ، سوامي ساتياباکتا swami satyabhakta ، زباني از خودش ساخته است. او يك زبان شناس بود و زبان هاي بسياري را مي دانسته و زباني جديد را مي پرورد تا بتواند يك زبان جهاني شود. او زماني با من در يك مکان اقامت داشت.

به او گفتم، "زندگيت را بيهوده هدر نده. مردم زيادي تلاش کرده اند، ولي اين فقط کار نمي کند." داستان کوچکي را براي من گفتم. روز تولد چارلز داروين را جشن گرفته بودند. او در مورد پرندگان، حشرات و حيوانات آموزش مي داد، اين تمام زندگيش بود. کودکان فاميل و همسايه هايش همگي از شنيدن داستان هاي پرهيجان او در مورد سرزمين هاي خارجي و حيوانات مختلف آنجا لذت مي بردند.

کودکان فکري به سرشان زد: "بينيم آيا مي تواند پيدا کند يا نه...." آنان دست کم ده يا دوازده حشره را گرفتند و تکه کردند، پاي يکي را و دست يکي ديگر را بال حشره ي ديگري را و دم يکي ديگر را... ، و همه را با چسب سرهم سوار کردند. به نظر همچون يك حشره مي رسيد. آنان خوب آن را چسباندند و در قابي قرار دادند و به عنوان هدیه ي روز تولد همگي رفتند تا آن را به داروين بدهند. به او گفتند، "ما فقط يك سوال داريم. ما اين حشره را پيدا کرده ايم:

ما فقط اسم اين حشره را مي خواهيم بدانيم."

او به حشره نگاه کرد. در تمام عمرش همچون حشره اي نديده بود... و حالا در همسايگي خودش؟! اين بچه ها چگونه آن را پيدا کرده اند؟ او سراسر دنيا را جست و جو کرده بود.... آنوقت از نزديک تر نگاه کرد و دريافت که اين يك حشره نيست. آنان خيلي زرنگ بوده اند، هر اندامي جدا بود و به هم چسب خورده بودند. بنابراین داروين گفت، "اسمش «كلک حشره» humbug است!" تمام اين زبان هاي قراردادي، كلک humbug هستند.

مي تواني ترتيبی بدهي که شکل پيدا کنند، ولي کار نمي کند. ولي بخش وسيعي از خاورودر بدون الفبا هستند و براي ژاپني ها و چيني ها وجود در آینده بسيار دشوار خواهد بود. زيرا اين زبان ها براي استفاده ي علمي زبان هاي درستي نيستند، بسيار بزرگ هستند. علم به دقت، سادگي و مستقيم بودن نياز دارد. مي خواهد تاحدي که ممکن است از حروف کمتری استفاده کند. نظريه ي اساسي در علم همین است: تاحد ممکن از نظريات کمتری استفاده کن،

وگرنه پيچيدگي رشد مي کند. بنابراین، نمي بينم که چيني ها و ژاپني ها يا زبان هاي متفق خاور دور بتوانند در آینده علمي جهان بقا داشته باشند. و اگر باقي نمانند ما به ي تاسف است، آن ها زيبايي خودشان را دارند.

تنها راه بقاي آن ها اين است که يك زبان بين المللي را بپذيرند و براي تمام امور علمي و ارتباطات بين المللي به کار ببرند ، و زبان مادري خودشان مي تواند به روش ديرين رشد کند، با تمام زيبايي هاي کهن و ظرافت هاي قديم آن. اگر چنين کاري نشود، آنوقت يا از پيشرفت هاي علمي عقب مي مانند يا اينکه بايد زبان خودشان را بکشند.

در هندوستان همین مشکل وجود دارد. سي زبان عمده وجود دارد، و همگي شان زيبايي خودشان را دارند، نوعي کيفيت ويژه. زبان هندي رايج ترين زباني است که درک و صحبت مي شود و چهل سال است که تلاش هايي صورت گرفته تا هندي را زبان ملي کشور بسازند. ولي توفيقی نيافته اند، زيرا شايد که زبان اکثريت باشد، ولي تمام آن زبان هاي ديگر...

هندي در برابر هريك از آن زبان ها، زبان اکثريت است. براي مثال، چهل درصد مردم هندي حرف مي زنند و هيچ زبان ديگري اين اکثريت را ندارد. ولي تمام آن زبان هاي ديگر توسط آن شصت درصد ديگر صحبت مي شود، بنابراین تا جايي که به جنگيدن مربوط است، آن ها در اکثريت هستند. اگر قرار باشد راي گرفته شود، آنان زبان هندي را

شکست خواهند داد. آن ها نيز خودشان باهم رفتار دوستانه ندارند ، با هم مخالف هستند ، ولي تاجايي که به زبان هندي مربوط مي شود، اين يك دشمن مشترك است و آن ها همه با هم هستند. فقط دودرصد مردم انگليسي مي دانند. ولي بااين وجود من پيشنهاده داده ام که هندوستان بايد سي زبان را به عنوان زبان ملي بپذيرد و يکي را به عنوان زبان بين المللي. انگليسي بايد زبان بين المللي باشد، زيرا کسي با آن مخالف نيست، زبان مادري هيچکس نيست. کسي طرفدارش نيست، مردم نسبت به آن خنثي هستند. و اگر زبان ملي آن ها نيز مورد پذيرش قرار

بگيرد، آنوقت آن منطقه اي که آن زبان در آنجا صحبت مي شود نيز مي تواند در ادبيات، در شعر، و در فرهنگ خودش به رشد کردن ادامه بدهد، بدون اينکه مشکلي پيش بيايد. به جز اين، راه حلي وجود ندارد.

انگليسي را بايد از همان ابتدا آموزش داد، نه در مراحل بعد. وگرنه، بازهم سطحی خواهد ماند. و دنيا بايد يك زبان را بپذيرد. اين فقط يك رويداد بود که امپراطوري انگليس زبان انگليسي را منتشر کرد، ولي بايد از اين فرصت استفاده کرد.

انگليسي بايد توسط سازمان ملل ، زباني بين المللي شود.

هر شخص بايد دوزبان داشته باشد: يکي زبان مادري و ديگري زبان بين المللي. و بايد تلاش شود تا آموزش هر دو از همان سنين ابتدائي در کنار يکديگر آغاز شود. آنوقت است که زبان بين المللي نيز وارد وجود مي شود تا که زبان

مادری و زبان بین المللی در تاروپود وجود به هم بیامیزند. تضادی وجود ندارد، و شما ظرفیت این را دارید که به نرمی از یک زبان به زبان دیگر حرکت کنید. اگر هر دو زبان با یک ریشه در دسترس شما قرار گرفته باشد، مسئله ی ترجمه دیگر وجود ندارد، بلکه یک حرکت نرم است.

این یکی از مهم ترین مسایلی است که بشریت با آن روبه رو است. ولی عجیب است که بشریت هیچگاه در مورد مسئله ای که برایش حیاتی است تصمیم نمی گیرد. بشریت به جنگیدن در مورد چیزهای بی اهمیت و بی معنی ادامه می دهد. آنان قرن ها وقت خودشان را هدر داده اند و به خودشان زحمت نداده اند تا ببیند که تا زمانی که یک زبان بین المللی خلق نکنی، نمی توانی دنیایی متحد بسازی. این ها گام های اولیه هستند. من طرفدار یک زبان بین المللی هستم، و انتخاب من انگلیسی است، به این دلیل ساده که از هم اکنون در سراسر دنیا منتشر شده است، با وجودی که زبان اکثریت نیست. از زبان های اکثریت، نخست چینی است. ولی فقط به چین محدود است، نمی تواند زبان جهانی شود. از هر زبان بیشتر، زبان چینی صحبت و خوانده می شود. از هر پنج انسان، یکی به زبان چینی سخن می گوید، ولی این ها فقط در چین هستند، هیچ امکان انتشار و پخش شدن وجود ندارد. و اگر سی سال طول بکشد تا آن را یادگیری، فکر نمی کنم که عاقلانه باشد به عنوان زبان جهانی توصیه شود.

دومین زبان از نظر اکثریت داشتن، اسپانیایی است، ولی فراگیر بودن آن نیز به قدر انگلیسی نیست و در کشورهای صحبت می شود که پیشرفته ترین نیستند. سومین مرتبه را زبان انگلیسی دارد. با وجودی که تعداد کمتری نسبت به چینی یا اسپانیایی آن را مصرف می کنند، ولی در بیشتر مکان ها رایج است و همین دلیل مهمی است تا آن را زبان بین المللی بسازد.

ولی مردم نگران چیزهای احمقانه هستند. آنانند خلاصه ی کتابی را در مورد مسیحیت در قرون وسطی به من نشان می داد. من بارها و بارها

گفته ام که مسیحیت یک سرطان است، ولی آن کتاب حتی مرا نیز به حیرت واداشت!

در قرون وسطی دادگاه های ویژه ای توسط پاپ و واتیکان ایجاد شده بود که در آن هر زنی می توانست ادعا کند که شوهرش ناتوانی دارد و طلاق می خواهد. و نمی توانید چنین حماقتی را متصور شوید، هیچکدام از این کاردینال ها و اسقف ها دانش پزشکی زنان gynecology را نداشتند. و دادگاه ها پرازدحام بودند، زیرا مرد باید برهنه در برابر دادگاه حاضر می شد تا نشان دهد که ناتوانی جنسی دارد یا نه. این واقعیتی ساده و مشهور است که اگر مردم تو را تماشا کنند، نمی توانی حالت نعوظ داشته باشی. مرد بیچاره هزاران چشم او را می پاید و ترس این داشت که اگر نعوظ پیدا نکند بر حسب ناتوان می خورد و طلاقش داده می شود.... و حتی اگر هم موفق می شد، اگر موفق نمی شد که تکلیف روشن بود، کارش تمام بود، اگر نعوظ پیدا می کرد، این هم کافی نبود. او باید در واقع در برابر دادگاه با زنش آمیزش می کرد، زیرا می توانی نعوظ داشته باشی و با این حال نتوانی دخول داشته باشی. و تمام این چیزها به نام دین انجام می شد! چه حقارت بار! و این امری متداول بود. هر زن خشمگینی می توانست به دادگاه شکایت کند در حالیکه خوب می دانست که شوهرش ناتوانی ندارد. ولی نشان دادن توانایی جنسی در حضور مردم امری متفاوت است.

تمام آن کاردینال ها و اسقف ها که در دادگاه صف کشیده بودند، فقط با دیدن صحنه های آمیزش جنسی دیگران تمایلات جنسی خودشان را ارضا می کردند. زنی روی تخت دراز کشیده و شوهرش می کوشد در برابر تمام این مردم احمق با او آمیزش کند. انسانیت درگیر چه چیزهایی شده است! و این روال قرن ها ادامه داشته. برای شوهر نیز طلاق گرفتن آسان بود، بسیار آسان. او فقط کافی بود اعلام کند که ناتوان است و برهنه، بدون حالت نعوظ بایستد. کافی است یک دوش آب سرد بگیری و در بابر دادگاه بایستی تا ثابت شود که ناتوانی داری، و حکم طلاق جاری می شود و به زن داده می شود. و تمام این مردم درجات الهیات و رتبه ای عالی مذهبی داشتند. و برخی از همین مردم در آینده به پاپ تبدیل می شدند.

ولی بشریت با چیزهای احمقانه درگیر مانده است. حتی اگر هم خیلی اهمیت داشته، آنوقت باید یک متخصص زنان و مطب او را درگیر کرد و سپس اطلاعات را به دادگاه داد، نه اینکه در دادگاه معاینه صورت بگیرد. ولی آن مردمان واقعاً از دیدزدن لذت می بردند voyeurs. آنان می خواستند واقعاً مراسم را تماشا کنند. آنان در حالیکه مشغول خلق چنین مراسمی بودند، آن را تقبیح می کردند و هرگز به این فکر نمی افتادند که با این کار، آنان دو انسان را تقریباً به سطح حیوان تنزل داده اند و خفیفشان کرده اند.

ولی می توانید از هر جنبه و از هر زاویه ای ببینید که این "رهبران مذهبی"، "رهبران سیاسی" همگی با چنین چیزهای احمقانه ای سروکار دارند، در حالی که موارد بزرگ و بااهمیت، موارد واقعی حتی مورد بحث نیز قرار نمی گیرند. من فکر نمی کنم کسی واقعاً برای اینکه واقعاً یک زبان جهانی باید وجود داشته باشد نگران باشد، زیرا خود

پایه ی دنیای واحد همین است.

فضاوت نکن

اشو عزیز: سال ها پیش یکی از دوستان خوب من خودکشی کرد. من او را در پونا ملاقات کرده بودم و او چیزهایی به من می گفت که من هرگز درک نکردم، بعد دیگری از دنیا بود. همه از او دوری می کردند، آنان فکر می کردند که آن زن دیوانه است. ولی او مرا بسیار دوست داشت. و یک روز به من گفت، "دلیلی برای من وجود ندارد که زنده باشم. اینک پیامی دریافت کرده ام. کاری هست که باید از طریق این بدن انجامش دهم. پس از آن، خودم را خلاص خواهم کرد." آنچه او می گفت، چیزی نبود که من تجربه کرده باشم، نمی دانم که درست بوده یا نه، پس نمی توانم بگویم که او در دنیای خیالی خودش زندگی می کرد. ولی من هرگز کسی را ندیده ام که چنین با شدت و با صداقت زندگی کرده باشد. او بیشتر و بیشتر به کسی که هیچکس نیست تبدیل می شد. باگوان، هروقت عشق عظیم و ادراک شما را احساس می کنم که بر من می بارد، برای آن زن احساس تاسف می کنم. او مرا بسیار دوست داشت و به من اعتماد داشت، ولی من ابداً نمی توانستم او را درک کنم.

زندگی آن چیزی نیست که تو می شناسی، احساس می کنی و تجربه می کنی. زندگی پهناور است. چنان پهناور و وسیع است که بسیار به راحتی شامل تضادها نیز می شود. زندگی ابعاد بسیار دارد. هرگز کسی را به عنوان دیوانه محکوم نکن زیرا نمی توانی یقین داشته باشی که آیا دیوانگی او شکلی والاتر از عقل سلیم است یا چیزی است که تو نمی توانی آن را درک کنی. هرگز کسی را به عنوان انسانی خیال پرداز قضاوت نکن، زیرا این کار تو نیست که مردم را قضاوت کنی. همیشه مفیداست که بدون قضاوت باقی بمانی. مردمان با تجربه سعی می کنند مردم را درک کنند، شاید آنان ابعاد دیگر زندگی را تجربه می کنند، جنبه های دیگر زندگی را و با درک آنان، تو غنی تر خواهی شد. قضاوت کردن تو را متوقف می کند. به کسی برچسب دیوانه می زنی و آنگاه نیازی به درک کردن او وجود ندارد.

نگرش قضاوت کردن دایم تو چیزی نیست به جز بستن خود در دنیای کوچک خودت و دور نگه داشتن هر امکان دیگر از آن. بیاموز که باز باشی. بیاموز که آسیب پذیر باشی. سعی کن قرارگرفتن در جای دیگران را تجربه کنی. در این دنیا به تعداد مردم، دنیا های مختلف وجود دارد، هر شخص برای خودش یک دنیا است. این پوست او نیست که او را از تو متفاوت می سازد، بلکه تجربه ی درونی اوست، طوری که او به چیزها نگاه می کند.

حتی اگر کسی خودکشی کند، مراقب باش که قضاوت نکنی. وینسنت ون گوگ Vincent Van Gogh، یکی از بزرگترین نقاش های دنیا معاصر، در سن سی و سه سالگی خودکشی کرد و پیش از اینکه خودش را بکشد یک سال در بیمارستان روانی بستری بود زیرا دوستان و خانواده اش، مخصوصاً برادر کوچکترش، بسیار نگران این بودند که شاید او دیوانه شود، می توانست هرکاری انجام دهد. او به مدت یک سال در بخش خاصی از فرانسه، فکر می کنم آرله Arles، جایی که داغ ترین و درخشان ترین آفتاب را دارد، تمام موقعیت های ممکن خورشید را نقاشی کرد، یک سری تمام از تابلوها: فقط آفتاب، از بامداد تا عصر. و پزشکان فکر کردند که آفتاب زیاد او را به جنون کشانده است.

ولی او در آن آسایشگاه روانی نیز به کشیدن تابلوهایش ادامه داد و مشکل این است که آن تابلوهای که او در آن بیمارستان کشیده، از تمام تابلوهای پیش و پس از این دوران بهتر هستند. او در آن یک سال بستری بودن در بیمارستان، بهترین آثار خودش را نقاشی کرد. و مردم می ترسیدند که او دیوانه شود، زیرا تابلوهایش قدری پریشان بودند. هیچکس نمی توانست درک کند که آن ها چه بودند و چه معنایی داشتند.

یکی از تابلوهایش، یک نسخه از آن، را چند روز پیش دیدم. مدتی قبل فیزیک معاصر دریافت که بسیاری از ستارگان که شب ها در آسمان می بینید، ماریچ هستند. و او در یکی از نقاشی هایش، ستارگان را ماریچ کشیده بود. و هر

منقدي فكر كرد كه او ديوانه است، زيرا ستارگان ماريچ نيستند. ون گوگ مي گفت، "من چه مي توانم بكنم؟ هرگاه مي خواهم ستاره اي را بكنشم، تامامي وجود مي گويد كه ماريچ است."

علم پس از يكصدسال به اين نتيجه رسيده كه ستارگان واقعاً ماريچ هستند. حالا از اين چه مي فهميم؟ آيا آن مرد ديوانه بود يا آن مرد يكصدسال جلوتر از زمان خودش بود؟ آيا آن مرد ديوانه بود يا بينشي خاص داشت كه ديگران نداشتند و حتي حالا هم ندارند؟ حتي دانشمنداني كه آن را كشف كردند نيز فقط توسط آخرين پيشرفت ها در ابزارآلات بوده است. آنان خودشان هم ستارگان را ماريچ نمي بينند، توسط ابزارها است كه چنين كشفي کرده اند. شايد او يك آگاهي كاملاً متفاوت با آگاهي يك انسان معمولي داشت. يك چيز قطعي است: يك سالك، يك جوينده ي حق، نبايد قضاوت كند. بايد به همه اجازه بدهد كه خودشان باشند: بدون اينكه در ذهنش هيچ فكري از اينكه درست هستند يا غلط داشته باشد. پس از تيمارستان، وينسنت ون گوگ آخرين تابلوي خودش را كشيد، بازهم در مورد خورشيد. و در نامه اي کوتاه به برادرش نوشت: "كار من تكميل است. من يك سري موقعيت هاي خورشيد را نقاشي مي كردم. فقط يك تابلو ناتمام مانده بود، زيرا تو مرا وادار كردي به تيمارستان بروم و آنان مرا از نقاشي كردن خورشيد بازداشتند، زيرا فكر مي كردند كه اين خورشيد است كه مرا ديوانه مي سازد. اينك من خلاص شده ام، من آن تابلو را كشيده ام، كاملش کرده ام. كار من خاتمه يافته است. من مطلقاً احساس رضايتم مي كنم. اينك نيازي به اين بدن نيست، بنا بر اين خودكشي مي كنم."

چه كسي مي تواند بگويد كه اين خودكشي درست است يا غلط است؟ چه كسي قدرت آن را دارد كه بگويد؟ ميليون ها انسان بدون فايده زندگي مي كنند و هيچكس به آنان نمي گويد، "براي چه زنده هستيد؟" من يك پروفيسور بازنشسته را مي شناختم كه گاه گاهي مرا در راه پياده روي صبحگاهي مي ديد. و او فقط يك چيز را هزاران بار مي پرسيد. هر كجا همديگر را ميديديم، او مي گفت، "گوش بده، و او استاد بازنشسته ي فلسفه بود، مرد ي مشهور كه كتاب هاي زياد نوشته بود، فقط يك چيز به من بگو: من نمي توانم دليلي براي زنده بودن پيدا كنم. آيا مي تواني به من كمك كني؟"

من از او مي پرسيدم: "اگر نمي داني كه براي چه به زندگي كردن ادامه مي دهني، چرا زندگي مي كني؟" گفت، "مشكل همين است. من هيچ دليلي براي خودكشي نيز پيدا نمي كنم. من در يك دودلي بزرگ هستم و هيچكس به نظرم نمي تواند كمك كند. مردم فكر مي كنند كه من ديوانه شده ام، و براي نخستين بار من بسيار احساس روشني مي كنم، كه دليلي براي مردن من نيز وجود ندارد. تو در حال به من كمك كن!" گفتم، "اگر به تو در خودكشي كمك كنم، مرتكب جرمي شده ام، تو رفته اي و من به زندان مي افتم. پس كمك كردن به تو به آن صورت بسيار مشكل است. تاجايي كه به زندگي كردن مربوط است، من نيز مانند خودت، دليلي براي ادامه ي زندگيت نمي بينم، زيرا بازنشسته شده اي، زن نداري، فرزدي نداري، دوستاني نداري، در خانه اي سرد، تنها زندگي مي كني، نه عشقي، نه گرمائي، نه كسي كه از تو مراقبت كند. تو بسيار ضعيف شده اي، نمي تواني هيچ كاري را به تنهائي انجام دهني، بايد غذاي فاسد هتل را بخوري. چشمانت ضعيف است، ديگر نمي تواني بخواني، ديگر نمي تواني بنويسني. پس تو براي من نيز يك معما درست کرده اي."

"تو به يقين دليلي براي زندگي كردن نداري. و تاجايي كه به خودكشي مربوط است، من نمي دانم پس از خودكشي چه اتفاقي مي افتد، پس نمي توانم بگويم كه آيا دليلي خواهد بود يا نه، آيا چيزها بهتر مي شوند يا بدتر. پس مي تواني مرا ببخشي، ولي مرا با اين سوال در دسر نده. هر سوال ديگري داري مي تواني از من بپرسني."

او گفت، "من نمي خواهم هيچ سوال ديگري از تو بپرسم، به جز همين." او عاقبت خودكشي كرد. و نامه اي براي نوشت. در نامه اش گفته بود، "من اين را براي تو مي نويسم زيرا فكر مي كنم هيچكس ديگر اين را درك نكند. همگي آن را قضاوت خواهند كرد ولي هيچكس درك نخواهد كرد. من سخت كوشيدم تا دليلي براي زندگي كردن پيدا كنم، نتوانستم و زندگي بيشتري و بيشتري مشكل مي شد، تقريباً يك جان كندن بود. من هنوز دليلي براي خودكشي پيدا نكرده ام، ولي دست كم يك چيز به نفع خودكشي بود كه دست كم تجربه اي جديد است، نه روزمرگي فاسد هميشگي. دست كم چيزي جديد، بهتر يا بدتر، هرچه كه باشد، ولي چيزي تازه است." من نمي توانم بگويم كه او كاري اشتباه كرد.

درواقع، من طرفدار مرگ اختياري euthanasia هستم، كه مردم پس از سني مشخص، اگر احساس كنند كه دليلي براي زنده بودن ندارند، نبايد وادار به خودكشي شوند، بلكه بايد در خانه هاي سالمندان يا بيمارستان ها دست كم به مدت يك ماه استراحت كنند، در محيطي آرام و كمك براي مراقبه كردن meditation و مراقبت هاي جسماني توسط پزشكان.

و در اين يك ماه دوستان مي توانند بيايند، مردمان از دوردستها مي توانند بيايند و آنان را ببينند و در آنجا مي توانند بيايوند كه چگونه ساكت شوند و آرامش داشته باشند، چگونه با هشيار بيميرند. اين خودكشي نيست. فقط يك

مذهب، جینیسم، برای هزاران سال است که آن را پذیرفته است. آنان این را سانتارال Santharal می خوانند . آن را خودکشی نمی خوانند. سانتارا یعنی که انسانی پخته شده است، درست همانطور که میوه می رسد و از درخت می افتد، آن مرد رسیده است، هیچ نیازی ندارد که در دنیا زندگی کند. او هرآنچه را که دنیا ارائه می دهد تجربه کرده است و اینک ادامه دادن به زندگی برای خودش و دیگران يك دردسر است. باید به او اجازه داد که بدنش را ترك کند. این تنها فلسفه ی مذهبی است که به مرگ اختیاری اعتباری می بخشد.

و من نیز می بینم که معتبر است. این باید حق مادرزادی انسان باشد ، ولی نه اینکه هر مرد جوانی بخواهد خودکشی کند چون دوست دخترش با مرد دیگری رفته است ! این برای مرگ اختیاری کافی نخواهد بود ! این یعنی که او فقط باید يك دوست دختر دیگر پیدا کند! وقتی که هیچ دلیلی نمانده باشد، هیچ شکایتی نباشد، هیچ بدقلقی نباشد، اگر آن فرد با زندگی مخالفت نداشته باشد، وقتی که احساس کند آنچه را که باید زندگی می شده، زندگی کرده است ، حالا دیگر اینجا چه می کنی؟

تاکنون جامعه انسان ها را وادار به خودکشی کرده بود، که زشت است . و مسئولیت آن با جامعه است، زیرا جامعه برای فرد وسایل مناسبی فراهم نمی کند تا مرگی زیبا داشته باشد. من طرفدار زیباساختن همه چیز هستم ، مرگ را هم شامل است

انسانیت جدید

باگوان عزیز: چند سال پیش، آلوین تافلر کتابی نوشت به نام " شوک آینده". در این کتاب او دنیای ما را که سریع تر از همیشه در تغییر است توصیف می کند. و نه تنها این، بلکه روند این رشد نیز همواره در حال افزایش است. او تشریح می کند که چگونه نیمی از آمریکایی ها دست کم هر پنج سال يك بار خانه عوض می کنند و مردم چگونه شوهران، زنان، شغل ها و شهرهایشان را با سرعتی روبه افزایش تغییر می دهند. او همچنین به افزایش عظیم اطلاعات علمی و غیر آن اشاره می کند. گفته می شود که دانش بشر هر ده سال دوبرابر می شود و زمان دوبرابر شدن آن پیوسته در حال کاهش است. در مقایسه با دنیای نسبتاً بدون تغییر پدران و پدربزرگ های ما، این واقعاً پدیده ای تازه است. در روزگار قدیم می گفتند که برای يك رشد طبیعی و پرهیز از بیماری های روانی، داشتن يك احساس ثبات الزامی است. این ثبات یقیناً برای همیشه از بین رفته است. حتی اگر ما از چندین بلایی که بشریت پیش رو دارد پرهیز کنیم،

به نظر می رسد که این دنیای پیوسته در حال تغییر فقط برای کسانی سالم خواهد بود که مراقبه کننده هستند ، تنها مردمی که قادر هستند در مرکز گردباد با خوشی زندگی کنند. ممکن است لطفاً نظری بدهید؟

کتاب آلوین تافلر Alvin Toffler پیشاپیش منسوخ شده است. او می نویسد که در آمریکا، مردم هر پنج سال چیزها را تغییر می دهند. اینک آن زمان به سه سال رسیده است: ظرف سه سال آنان شغل هایشان، همسرانشان و شهرهایشان را عوض می کنند ، به آن چیزهای کوچکی که همه روزه عوض می شوند اشاره نمی کنیم. طبق نظر او نرخ رشد دانش، هر ده سال دوبرابر می شود، آن نرخ اینک هر پنج سال است. درست است که در گذشته ثبات وجود داشت. ولی این درست نیست که برای رشد طبیعی انسان ها، به ثبات نیاز است. ثبات فقط برای مردمان میانحاله mediocre ، برای عقب مانده ها خوب است.

زیرا آنان هرگز مایل به تغییر نیستند، زیرا هر تغییری يك دردسر است. آنان مجبور هستند که دوباره چیزها را بیاموزند و مشکل آنان در یادگرفتن است.

بنابراین در گذشته دنیا خیلی خوب بود و برای مردمان میان حال بسیار راحت بود: را که در کودکی یاد می گرفتند تا زمان مرگت درست باقی می ماند.

عدم تغییر در امور سبب راحتی ذهن های میان حال بود. این پدیده ی جدید واقعاً خطرناک است، ولی نه برای تمام افراد. فقط برای توده ها خطر دارد، زیرا آنان نمی توانند خودشان را با این تغییر سریع وفق دهند. پیش از آنکه بتوانند به يك چیز عادت کنند، آن چیز تغییر یافته است. آنان همیشه از قافله عقب مانده اند. می توانند دیوانه شوند و غیرطبیعی.

ولی برای مردمان هوشمند، دنیای در حال تغییر، دنیای درستی است، زیرا هوشمندی، هیجانات تازه می خواهد، چالش های جدید و شعف های جدید می خواهد. در دنیای قدیم چنین امکانی وجود نداشت. بنابراین من با تافلر موافق نیستم. او تمام بشریت را یکی فرض کرده است. ولی این حقیقت ندارد.

بشریت به دو بخش تقسیم می شود: کسانی که می خواهند در چیزهای شناخته شده مقید باقی بمانند و آنان که خواهان آسمان های جدید و ستارگان جدید هستند که کشف کنند.

برای این افراد، برای کشف کنندگان، گذشته بسیار خطرناک بود. گذشته با آنان مخالف بود. در واقع، در گذشته چیزهای بسیار اختراع شده بود، ولی به نفع توده ها سرکوب گشته بود. این ها مردمانی خطرناک بودند، زیرا تغییر را با خود می آوردند، و بخش اعظم بشریت از تغییر کردن بیشتر از مرگ وحشت دارد، زیرا مرگ يك رهاشدن است، يك خواب عمیق. ولی تغییر، دردسر است.

سه هزار سال پیش چینی ها صنعت چاپ را ابداع کردند. ولی هرگز به طور گسترده از آن استفاده نکردند و فقط برای خانواده ی سلطنتی مورد استفاده بود. توده های عادی به نوشتن کتاب هایشان با دست ادامه می دادند. چنین می پنداشتند که دادن صنعت چاپ، يك اختراع معصوم، به توده ها خطرناک خواهد بود، زیرا آنوقت چنان کتاب های فراوانی در دسترس خواهد بود که ذهن میانحاله نمی تواند با آن ها هماهنگ شود، دیوانه خواهد شد. برای پرهیز از این، صنعت چاپ سرکوب شد.

باروت در دوهزار سال پیش کشف شد. ولی هرگز در جنگ ها به کار برده نشد، به این دلیل ساده که در جامعه،

سرباز از همه عقب مانده تر است. او باید هم عقب مانده باشد. این نیاز جامعه است که او باید عقب مانده

باشد. آموزش های او در جهت میان حال ماندن او است تا که هرگز تردید نکند، او نباید هیچ چیز را مورد سوال قرار دهد، او نباید به هیچ چیز "نه" بگوید. او ذهنی از خودش ندارد. دستورات از بالا می آیند و او فقط اطاعت می کند. او به روش های قدیم کارزار عادت داشته؛ او را برای کمانگیری و سایر چیزها آموزش داده بودند.

حالا، باروت برای او چنان تازه است که شاید قادر به استفاده از آن نباشد و یا اینکه ممکن است آن را اشتباهی به کار بگیرد. بهتر است که او به حال خود رها شود، او با آن کمان خودش کاملاً راحت است!

در هندوستان، تقریباً در پنج هزار سال پیش کشف شد که فیل در جنگ ها، در مقایسه با اسب، وسیله ای مناسب نیست، زیرا اسب قدرت تحرك و جابه جایی بیشتری دارد. فیل نمی تواند به آن سرعت حرکت کند و موقعیت خودش را به آن سرعت عوض کند. و خطرناک ترین چیز در مورد فیل این است که اگر چند فیل وحشت زده شوند، آنوقت آن هایی که در جلو هستند شروع می کنند به زیر گرفتن سپاهیان خودی. اسب ها هرگز چنین نمی کنند، آن ها بسیار باهوش تر هستند. و اگر هم چنین کنند، کسی را نمی کشند. ولی وقتی فیل ها از روی مردم رد شوند، کار تمام است!

و فیل ها به نوعی خاص از جنگ عادت دارند. برای نمونه، آن ها برای پرتاب تیروکمان مناسب هستند، ولی نه برای

جنگ با باروت. وقتی که دشمن باروت به کار برد، فیل ها حیران شده بودند، نمی دانستند چه خبر شده است. و

آنوقت بازگشتند و از روی لشگرهای خودی عبور کردند و خودی ها را کشتند. هندوستان بارها و بارها به سبب فیل ها شکست خورده است. هندی ها می دانستند که اسب ها بهتر هستند، ولی معرفی هرچیز جدید با ذهن کهنه مخالف بود. فیل يك اعتبار بود، يك اعتبار قدیمی و ریشه دار و مردم در تربیت فیل آموزش دیده بودند، نه در به کار گرفتن اسب.

پوست فیل چنان ضخیم است که برای تغییر مسیر دادن و عوض کردن او باید نوعی نیزه ی خاص به کار گرفت، فقط آن نیزه می تواند مسیر او را تغییر دهد. شلاق کفایت نمی کند، به او نمی رسد. فیل ها برای يك نمایش شاهانه خوب هستند، ولی نه برای کارزار که به حرکات سریع و برق آسا نیاز است.

اسب خوب آن است که حتی توسط سایه ی شلاق حرکت داده شود، نیازی به زدن او نیست. تمام این آموزش ها قرار بود تغییر پیدا کند... بنابراین آنان دانسته با همان فیل ها ادامه دادند و پیوسته توسط اشغالگران شکست خوردند. ولی آنان روش زندگی خودشان را عوض نکردند.

روش قدیم راحت بود، زیرا همه چیز ساکن و ثابت بود. هرآنچه که پدرت گفته بود همیشه درست بود و این همان چیزی بود که پدرش به او گفته بود.

يك چیز، نسل بعد از نسل گفته می شد، بنابراین طبیعی است که باید درست باشد! بنابراین پایه و اساس جامعه

ی کهنه بر باور و عقیده استوار بود، و این کار می کرد. دنیای تازه برای میانحاله ها نیست. تافلر در مورد این تمایز روشن نیست، که انسان ها با هم برابر نیستند. می توان آنان را از نظر اقتصادی برابر ساخت، می توان از نظر سیاسی به آنان آزادی برابر داد، آزادی بیان مساوی، ولی آنچه را که بیان می کنند به شما نشان خواهد داد که مردم باهم تفاوت دارند، کاری که آنان با آزادی خود می کنند به شما نشان خواهد داد که باهم برابر نیستند، چگونگی استفاده از مساواتشان، برای شما آشکار خواهد کرد که با هم مساوی نیستند. بنابراین او بشریت را یک واحد کل تصور کرده است: این نکته ای است که او در تحلیل هایش اشتباه رفته است. جامعه ی قدیم برای مردمان میانحاله سالم بود و برای مردمان هوشمند، ناسالم، زیرا برای مردمان هوشمند، جایی وجود نداشت. تو مجاز نبودی چیزی را ابداع کنی: "خداوند همه چیز را خلق کرده است. هرچه که مورد نیاز باشد پیشاپیش توسط خداوند خلق شده است!"

موعظه گر در کلیسا مشغول موعظه بود و می گفت، "هرآنچه که مورد نیاز است توسط خداوند خلق شده است." پسری خردسال همراه پدرش آمده بود. پسرک ایستاد و گفت، "قطارها چی؟ او آن ها را خلق نکرده است و آن ها مورد نیاز هستند. شما خودتان برای آمدن به کلیسا سوار قطار شده اید. ما هم برای آمدن به اینجا سوار قطار شدیم. پس این قطارها چه می شوند؟"

کشیش برای لحظه ای حیران شده بود. سپس نگاهی به انجیل خودش انداخت و جمله ای را دید: "خداوند تمام خزندگان را خلق کرده است." و گفت، "در اینجا به وضوح نوشته شده که خداوند هر چیزی را که می خزد آفریده است. و می دانی که قطار هم می خزد و جلو می رود. همین جمله کافی است که اثبات کند خداوند قطارهای راه آهن را هم آفریده است." ولی این همیشه خداوند بوده که چیزها را می آفریده است! انسان مجاز نبوده است. بنابراین دنیای کهنه برای افراد میان حال، برای احمق ها بسیار سلیم sane بوده است. آنان از آن لذت می بردند. و کسی نمی توانست به آنان بگوید که آنان میان حال و احمق هستند، زیرا تفاوتی بین آنان و مردمان هوشمند و نابغه وجود نداشت. امروزه می توانید این فاصله را ببینید. بنابراین، برای نوابغ، دنیای امروزی درست همان چیزی است که هزاران سال در انتظارش بوده اند.

ولی برای انسان میانحاله، بسیار دشوار است، نمی تواند بقا داشته باشد، تغییرات چنان سریع هستند که او احساس گم گشتگی می کند. برای نمونه، در گذشته طلاق وجود نداشت، ازدواج همیشگی بود. وقتی که ازدواج می کردی، دیگر راهی برای بازگشت وجود نداشت، برای تمام عمرت ازدواج کرده بودی. حتی فکر جداشدن نیز بی ربط بود. در کشورهایی که هنوز در گذشته زندگی می کنند... برای مثال در هند، در یک روستا هیچکس به طلاق فکر هم نمی کند. باوجودی که قانون اساسی آن را مجاز می داند، این واژه ابدأ مصرف نمی شود. طلاق فقط در میان اقلیتی بسیار کوچک و تحصیل کرده که در شهرهای بزرگی مانند بمبئی، کلکته، مدرس یا دهلی زندگی می کنند وجود دارد. باقی هند چیزی از آن نمی داند. برای انسان میان حال، راحت این بود که یک شوهر داشته باشد، یک زن داشته باشد و یکدیگر را و عادت های همدیگر را بشناسند و باهم تطبیق پیدا کنند. شاید همراه با رنج باشد، ولی اهمیت ندارد. ولی دست کم این زندگی پایدار بود و برای کودکان خوب بود، برای جامعه خوب بود، زیرا به سنت های جامعه و به آداب و رسوم آن ثبات می بخشید.

ولی برای انسانی که واقعاً عشق می ورزد، آن جامعه سالم نبود، زیرا عشق در تغییر است، هیچ کاری در این مورد نمی توانی انجام دهی. درست همانطور که سایر تغییرات را در دنیا می پذیریم... فصل ها تغییر می کنند، برایش چه کار می توانی بکنی؟ تابستان می آید، فصل باران می رسد، زمستان می آید، چه می توانی بکنی؟ روز به شب تبدیل می شود، جوانی به پیری تبدیل می شود... تمام جهان هستی در تغییر است. ما برای مقابله با دنیای متغییر، یک جامعه کاذب که پایدار باشد ساخته ایم. این جامعه با جهان هستی مخالف است.

در جهان هستی همه چیز موقتی است، و ما سعی کرده ایم تا چیزی پایدار و همیشگی خلق کنیم. برای انسان میانحاله، این سبب خوشوقتی بزرگی بود، زیرا وقتی چیزی جاافتاد، برای همیشه جاافتاده است. ولی برای کسانی که فقط دنبال همسری نبودند که از کودکان مراقبت کند، برای زنی که کارخانه ی تولید فرزند خواهد بود، برای زنی که محکوم بوده فقط به خانه داری بپردازد، این جامعه ای سالم نبوده است. اینگونه مردمان در رنج بودند. آنان که به زن همچون یک موجود انسانی می نگرند، کسانی که در جست و جوی عشق هستند، باید بپذیرند که عشق می تواند تغییر کند. این یک واقعیت است و چیزی نیست که توسط جامعه ساخته شده باشد.

عشق آن گلی است که در بامداد می شکفت و در عصر رفته است. عشق گل مصنوعی نیست. آنان که در پی گل واقعی و عطر آن و زنده بودن آن هستند باید بپذیرند که تغییر، قانون زندگی است، تنها قانون است. این به آن معنی است که جامعه ی جدید متغییر به مردمان اصیل، با صداقت و هوشمند فرصت می بخشد: اگر آنان بخواهند باهم زندگی کنند، باهم زندگی می کنند، یا اینکه می توانند جدا شوند.

اینگونه، دیوانگی‌ها به وجود نمی‌آیند، این واقعاً عاقلانه است. اگر عشق از بین برود، فایده‌ی زندگی کردن باهم چیست؟ چرا تظاهر کنیم؟ چرا به گفتن چیزهای کاذب به یکدیگر ادامه دهیم: "دوستت دارم!" دلیل کارنگی در کتابش "چگونه دوست پیدا کنیم و بر دیگران نفوذ داشته باشیم" توصیه می‌کند "هر شوهر در روز دست کم سه بار باید به زنش بگوید «دوستت دارم!» چه این احساس را داشته باشی و چه نداشته باشی، مهم این نیست، باید به طور مکانیکی تکرار شود. هرگاه که فرصتی برای آن داشتی، تکرارش کن." ولی هیچ انسان هوشمندی چنین نمی‌کند. تمام این گونه مشاوران از انسان موجودی قلابی ساخته اند. و در آمریکا هزاران هزار از اینگونه کتاب‌ها وجود دارند که انسان را قلابی می‌سازند.

شنیده‌ام که روزی هنری فورد در کتابفروشی دنیال کتاب‌های تازه می‌گشت و ناپلئون هیل Napoleon Hill ... او خوب و موثر، ولی تمامش چیزهای قلابی می‌نویسد. او در کتاب پرفروش خود بیندیش و ثروتمند شو Think and Grow Rich پیشنهاد می‌دهد که اگر تصور کنی که ثروتمند هستی، ثروتمند خواهی شد. تصورات تو دیر یا زود یک واقعیت خواهند شد. تو به این دلیل فقیر باقی مانده‌ای که نمی‌توانی تصور کنی. بنابراین یادگیر چگونه بیندیشی تا ثروتمند شوی. و هیچ کار دیگری نباید انجام شود. فقط باید چشم‌هایت را ببندی و با پشتکار فکر کنی و یک کادیلک را تصور کنی..... و یک روز ناگهان بر در خانه ات ظاهر خواهد شد. این کتاب او تازه از چاپ بیرون آمده بود و او شخصاً در آن کتابفروشی حضور داشت و کتاب‌ها را امضا می‌کرد. بنابراین به هنری فورد گفت، "مایلم یک جلد از این کتاب را به شما هدیه بدهم." هنری فورد نگاهی به عنوان کتاب انداخت: بیندیش و ثروتمند شو، و او می‌دانست که ثروتمند شدن کاری طاقت فرساست و مسئله فقط این نیست که چگونه فکر کنی. او گفت، "من پس از یک سوال مختصر این کتاب را خواهم پذیرفت. آیا با اتوبوس به اینجا آمده‌ای یا با ماشین شخصی؟" هیل گفت، "با اتوبوس."

هنری فورد گفت، "همین کافی است. کتاب را برای خودت نگه دار. نخست خودت را در یک ماشین شخصی تصور کن. روزی که تصورات تو به واقعیت تبدیل شد، این کتاب را برایم بیاور. و من نیازی به آن ندارم، من هنری فورد هستم و بسیار بیش از آنچه که بتوانی تصور کنی ثروت دارم و فکر نمی‌کنم نیاز به ثروتی بیش از این داشته باشم. پس آن را به دیگری بده."

و او چه زیبا به آن مرد درس داد، که تو با وسیله نقلیه عمومی آمده‌ای، حتی ماشین شخصی خودت را نداری و آنوقت جرات می‌کنی که کتابی بنویسی که می‌گوید فقط با تصور کردن، چیزها می‌توانند به واقعیت تبدیل شوند. حالا، اگر عشق از بین رفته باشد، مهم نیست که چقدر تکرار کنی که "دوستت دارم"، آن عشق نخواهد آمد. عشق هرگز به سبب وجود تو نیامده بود. خودش اتفاق افتاده بود، آن عشق خودش آمد و تو را تسخیر کرد. و یک روز آن را دیگر در آنجا نخواهی یافت، بنابراین هیچ کاری از تو ساخته نیست تا مانع رفتنش شوی. بنابراین برای مردمان هوشمند تغییر سریع چیزها کاملاً خوب است. او پیوسته از این تغییرات به هیجان می‌آید. حالا، با انجام دادن یک کار ثابت در تمام زندگی، یک آدم آهنی می‌شوی و آن کار را به طور مکانیکی انجام می‌دهی. نیازی نیست در موردش فکر کنی.

در بدن یک بخش اتوماتیک وجود دارد. نخست به چیزی فکر می‌کنی، چیزی را تمرین می‌کنی و سپس این به آن بخش اتوماتیک منتقل می‌شود. در سیستم گرجیف Gurdjieff، آن بخش مکانیکی نقشی بسیار مهم دارد. می‌توانی این را ببینی: اگر مشغول آموختن رانندگی باشی، در ابتدا بسیار مشکل است.... تقریباً غیرممکن است. باید به پیش رویت در جاده نگاه کنی تا به کسی برخورد نکنی و او را نکشی. باید در سمت راست بمانی، پس باید پیوسته حواست به فرمان باشد. سرعت تو باید در یک محدوده‌ی مشخص باشد. و پاهایت باید با پدال گاز تنظیم شود. و باید پیوسته مراقب ترمز باشی، زیرا هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و مجبور شوی که ترمز کنی. خیلی چیزها وجود دارند.... و در آن ترافیک دیوانه وار که در همه جا هست. اگر به ترمز نگاه کنی، از یاد می‌بری که به جلوی رویت نگاه کنی.... به نظر غیرممکن می‌رسد.

مقتضیات زیادی وجود دارند که اگر یکی را برآورده کنی، دیگری از دست می‌رود و اگر از پس آن یکی برآیی، چیز دیگری از دست می‌رود. ولی با قدری تمرین، تمام این آموخته‌ها به آن بخش اتوماتیک منتقل می‌شوند. آنوقت می‌توانی در حین رانندگی آواز بخوانی، سیگار دود کنی، می‌توانی به رادیو گوش بدهی، می‌توانی هرکاری انجام دهی.... و خود بدنت از اتومبیل و هدایت آن مراقبت خواهد کرد. دیگر چیزی خودکار شده است. نه تنها اتومبیل خودکار است، خودت هم خودکار شده‌ای. انسان می‌الحاله درمی‌یابد که وقتی که در هر چیزی خودکار شدی، خوب است که در آن باقی بمانی. یادگرفتن یک شغل جدید، شناختن یک همسر جدید.... تو آن زن قدیم خودت را خوب می‌شناختی، چه خوب و چه بد و یا هرچیز دیگر، تو او را می‌شناختی. حالا این زن موجودی جدید است و تو نمی‌دانی

با تو چه خواهد کرد.

يك شغل جديد يعني آموختن چيزي تازه، يك شهر جديد يعني يافتن دوستانه تازه، يافتن جامعه اي جديد. ولي اگر مجبور باشي هر سه سال تغيير بدهي، زندگيت تيز خواهد ماند و غناي بيشتري خواهد داشت. پس من اين سرعت تغيير را براي انسان هاي نابغه خطري نمي بينم. و تمامي پيشرفت بشریت به انسان هاي نابغه بستگي دارد، تاجايي که به پيشرفت يا تکامل انسان مربوط مي شود، توده ها هرگز کاري انجام نداده اند.

پس تافلر بي جهت نگران است.... مگر اينکه خودش فردي ميانه حال باشد! و به نظر مي رسد که چنين هست، وگرنه براي روشن مي بوده که ما بايد به دنيايي وارد شويم که همه براي بقاي خود مجبور هستند هوشمندی خودشان را تيز کنند. حتي انسان ميانه حال نيز آن توانايي را دارد، ولي هرگز تلاشي انجام نداده است. ولي اگر دنيا در حال تغيير باشد، او مجبور است که تلاش کند.

مي توانم تفاوت را بينم.... در هند، هر مرد جوان، اگر تحصيل کرده باشد، فقط جغرافي، تاريخ رياضي و غيره مي داند.... ولي نجاري نمي داند، موسيقي نمي داند، آشپزي نمي داند، هيچ چيز ديگر نمي داند.

درحاليکه در غرب، همين جوان با همين سن، خيلي چيزهاي ديگر مي داند، زيرا جوان غربي بايد خودش را براي دنيايي آماده سازد که هيچ چيز در آن تضمين شده نيست. شايد امروز اين امکان وجود داشته باشد که تو يك موسيقي دان شوي، فردا چنين امکانی وجود نخواهد داشت و شايد مجبور شوي يك نجار و يا يك لوله کش يا يك آشپز بشوي. اين غني تر است.

براي نمونه، طوري که ما جمع commune خود را در آمريکا ايجاد کردیم..... نمي توانيم چنين جمعي را در هندوستان ايجاد کنیم. زيرا يا که مردمی مطلقاً تحصيل نکرده و غيرماهر خواهی داشت که تاوقتي که تحت نظارت نباشند و به آنان دستور ندهي و پيوسته به آنان يادآوري نکنی، نمي توانند هيچ کاري انجام دهند، وحتي آنوقت هم کارشان يك قطعه ي هنري زيبا نخواهد بود و يك سرهم بندي خواهد بود، يا اينکه مي تواني مردمانی تحصيل کرده داشته باشي که حتي نمي توانند از پس همان کار بريابند! آنان خواهند گفت، "ما تاريخ و جغرافي مي دانيم، مي توانيم بگويم که سقراط چه وقت ازدواج کرد و چه وقت مسموم شد، در چه تاريخ و چه ساعتی." ولي براي خلق يك جمع، نيازي به اين چيزها نيست.

آنان نمي توانند يك خانه بسازند، نمي توانند يك جاده بسازند، نمي توانند يك سد بزنند، نمي توانند درخت بکارند. آنان در اين موارد بسيار فقير هستند. تنها ظرفيت آنان اين است که يك منشي بشوند. اين کاري بس دشوار است، زيرا هندوستان هنوز هم در گذشته ي ثابت زندگي مي کند، که چيزها تقريباً يکسان باقي مانده اند. اين گردهايي که در غرب برخاسته است اهميت بسيار دارد. اين يك بحران نيست، بلکه لحظه اي حياتي است. براي انسان هاي بااستعداد يك موقعيت مناسب است، براي آنان که تاکنون زندگي تثبيت شده اي داشته اند، فرصتي است تا از اين الگوي در حال تغيير چيزي بياموزند. اين تغيير آنان را فقير تر نخواهد ساخت، بلکه غني تر خواهد ساخت. يك انسان بايد قادر باشد کارهاي بسياري انجام دهد و اين فقط وقتي ممکن است که او از يك شغل به شغلي ديگر برود.

لودويگ ويتگنشتاين Ludwig Wittgenstein، يکي از مهم ترين فيلسوفان معاصر مقام استادي در دانشگاه آکسفورد را رد کرد، زيرا که فقط مي خواست در يك مدرسه ي ابتدائي آموزگار باشد. او قبلاً استاد دانشگاه بوده. بنا بر اين، گفت، "مي دانم که مايلم چيزي تازه را فرا بگيرم، چگونه با کودکان خردسال رفتار کنم." او نگران دستمزد نبود، او بيشتتر به يادگيري خودش علاقه داشت. و عاقبت مدرسه را نيز رها کرد و يك ماهيگير شد.

حالا چنين چيزي در هندوستان غيرممکن است که کسی از مقام استادي دانشگاه به آموزگاري بپردازد و يا از آموزگار شدن به ماهيگيري مشغول شود. مردم فکر خواهند کرد، "اين چه نوع پيشرفتي است؟" ولي من مي گويم که اين يك پيشرفت است، زيرا اين مرد سه شغل را مي داند و به سبب همين تنوع در فعاليت هائيش، انساني غني تر شده است. مردی عاشق زني است و زني عاشق مردی است، تا اينجاي کار خوب است، ولي وقتي که عشقي در ميان نباشد، کش آوردن اين رابطه بي فايده است. آنوقت بهتر است که الگوها تغيير کنند، زيرا هر زن جديد يا هر مرد جديد با ديگري متفاوت خواهد بود و جنبه اي تازه و الهامي تازه به زندگي فرد مي بخشد. مردمانی که معشوقشان را بارها تغيير داده اند، بسيار غني هستند زيرا هيچ معشوقی مانند ديگري نيست. و اين بايد براي همه چيز يك معيار باشد.

در اين دنياي متغيري که در پيش است هيچ خطري وجود ندارد. پيشاپيش وارد شده است. و سرعت آن بيشتتر و بيشتتر خواهد شد، بنا بر اين بايد بياموزي تا چگونه خودت را به سرعت با موقعيت جديد تطبيق دهی. اين به تو يك قابليت انعطاف مي دهد، اين تو را بيشتتر زنده مي سازد. بايد راه هايي را بيازمايي که قبلاً هرگز نيازموده اي، زيرا که

موقعیت تغییر کرده است.

و اگر پیوسته در تغییر باشی، در يك زندگانی، هزاران بار زندگي خواهی کرد و زندگي تو يك تکرار راكد از زندگي تا مرگ نخواهد بود، بلکه هر روز يك شگفتي تازه خواهی داشت و هر روز گلي تازه در باغچه ات خواهد روید. بنابراین سرعت تغییرات به نظر من چیز بدی نیست. برای انسان های میان حال دشوار خواهد بود، ولی آنان برای میلیون ها سال در امنیت زندگي کرده اند.

و قش رسیده که تکان داده شوند و از خواب بیدار شوند. و آنان میلیون ها سال است که بر مردمان هوشمند چیره بوده اند. اینک زمانش رسیده که آنان برسرجای خود بنشینند. اینک، کسی که برای شیوه های جدید زندگي کردن، عشق ورزیدن و کارکردن ظرفیت تطابق داشته باشد می تواند نبوغ و استعداد خودش را به اثبات برساند. انسان جدید باید انسانی چند بعدی باشد. و برای ورود انسان چندبعدی بر روی زمین، این موقعیت مطلقاً الزامی است.

بهترین آزادي

باگوان عزیز: این درختان چه دارند که چنین احساس های کهنی را در من برمی انگیزند؟ آنان چه موجودات ساکت و ساکنی هستند! به نظر می رسد آن ها شرافتی را حمل می کنند که نتیجه ی شناخت ابدیت است و آن ها نماینده ی چیزی هستند که من باید بدانم و یا وقتی می دانسته ام. شکل آن ها فقط زیبا و شکیل نیست، آن ها چنان اغواگر و چنان جذاب هستند که بیانگر چیزی بی شکل هستند که من حتی احساس می کنم نیاز ندارم درکش کنم، بلکه مشتاقم در آن دربرگرفته شوم. غریزه این است که به سمتشان بروم و ارتباط پیدا کنم، ولی درآغوش گرفتن یا لمس درخت به نظر نمی آید که نکته ی اصلی باشد. و می دانم که بیشتر اوقات، شما را همچون يك درخت احساس کرده ام، زیرا که همان کیفیت ها را دارید. آیا درختان سعی می کنند چیزی به ما بگویند؟

در جهان هستی همه چیز سعی دارد چیزی به تو بگوید ، نه فقط درختان . کوهستان ها، اقیانوس، رودخانه ها، آسمان، ابرها ، همه به تو چیزی می گویند. به تو می گویند که جهان هستی ابدی است، که شکل ها عوض می شوند، ولی عصاره همیشه باقی است. بنابراین با شکل ها هویت نگیر، با عصاره تنظیم شو . بدن تو شکل تو است . ذهن تو، شکل تو است. واقعیت وجود تو و رای این دو است . و آن واقعیت، همه چیز دارد. این جهان هستی در برابر آن واقعیت درونی تو فقیر است. درخت چیزهای بسیار دارد، کوهستان چیزهای بسیاری دارد، ولی واقعیت درونی تو تمام آن ها را، به اضافه plus ، دارد . و این نکته ی اضافی، هشیاری awareness است. درخت وجود دارد، ولی از اینکه هست هشیار نیست. و تا وقتی که هشیار نشوی که هستی، فقط يك درخت متحرك هستی :تکامل نیافته ای. تکامل، از طریق انسانیت می کوشد تا به قله ی غایی معرفت consciousness دست بیابد . چند نفری رسیده اند، وجود آنان گواه کافی است که همه می توانند برسند ، فقط قدری تلاش، فقط قدری صداقت، قدری جست و جو. همه چیز به تو می گویند که طریقی که تو زندگي می کنی کافی نیست، کارهایی که می کنی همه اش نیست. زندگي معمولی تو فقط سطحی است، زندگي واقعی تو، در بیشتر موارد دست نخورده باقی می ماند . مردم به دنیا می آیند، زندگي می کنند و می میرند ، و بدون اینکه بدانند کیستند. تمامی هستی ساکت است. اگر تو نیز بتوانی ساکت باشی، این معرفت درونی را خواهی شناخت، و با شناخت این، زندگي يك خوشی می شود، يك شادمانی لحظه به لحظه، يك جشن نور بی وقفه. و آنوقت درختان به تو حسودیشان خواهد شد، به جای اینکه تو به آن ها حسودی کنی ، زیرا تو می توانی گل های معرفت شکوفه دهی . آن درخت ها بسیار فقیر هستند، خیلی در عقب راه هستند . آن ها نیز مسافر هستند، روزی آن ها نیز به جایی می رسند که تو اکنون هستی . تو می بایستی يك روز، آن ها بوده باشی. گوتام بودا از زندگانی های پیشین خودش داستان های زیادی نقل کرده است. یکی از داستان های او این است که

زمانی یک فیل بود و یک شب در میان شب آتش سوزی بزرگی در جنگل رخ داد. آتش چنان وحشی و باد چنان قوی بود که تمام حیوانات جنگل شروع به فرار کردند، ولی راه فراری پیدا نمی کردند. فیل از دویدن خسته شده بود و زیر درختی ایستاد تا اطراف را ببیند و راه فراری پیدا کند. درست همانطور که می خواست حرکت کند، یک پایش را به هوا بلند کرده بود که یک حیوان کوچک رفت و زیر پای او نشست. پای او بزرگ بود و آن حیوان کوچک شاید فکر کرده بوده که جای مناسبی برای سایه گرفتن است. ولی فیل دچار مشکل شد: اگر پایش را بر زمین می گذاشت، آن حیوان می مرد و اگر پایش را زمین نمی گذاشت، خودش می میرد، زیرا آتش به سمت او می آمد. ولی بودا گفت که آن فیل تصمیم گرفت که مهم نیست: "یک روز، فرد باید بمیرد. من نباید این فرصت را از دست بدهم. اگر بتوانم یک زندگی را نجات دهم... تا وقتی زنده ام از این موجود محافظت می کنم". ایستادن در آن وضعیت برای مدت طولانی دشوار بود. فیل به پهلو و به طرفی افتاد که آتش به آنجا می آمد. او سوخت و مرد. ولی تصمیم او برای نجات یک زندگی، احترام او به مخلوق کوچک، سبب شد تا در زندگانی بعدی اش در کالبد انسانی زاده شود. ما حرکت می کنیم، آن درختان نیز همچنین حرکت می کنند. بستگی به این دارد که ما چه می کنیم، بستگی به این دارد که ما با چه معرفتی زندگی می کنیم، این چیزی است که ما را به گامی بالاتر می برد.

لذت بردن از درختان، لذت بردن از تمام جهان هستی قشنگ است، ولی به یاد بسپار: هم اکنون تو در والاترین اوج هستی، و کار اصلی تو این است که این فرصت انسان بودن را از دست ندهی، بلکه مرکز وجود خویشتن را بیابی. این یافتن تو را بخشی از روح کیهانی می کند، آنوقت نیازی به هیچ شکل دیگر نداری. و داشتن یک هستی بدون شکل، بزرگترین آزادی است. حتی بدن نیز یک زندان است، ذهن یک زندان است. وقتی که معرفت خالص شدی، با کل یکی شدی، آزادی تو تمام است، و هدف این است.

خداوند آن اقیانوسی است که در آن هستید

شما دنیا هستید

باگوان عزیز: وقتی می گوئید که مایل هستید ما سطح آگاهی دنیا را ارتقا بدهیم، برای من معما می شود. من احساس می کنم که نیاز دارم با تمام نیرو پاهای خودم را روی زمین محکم نگه دارم. و به نوعی "دنیا" را تماماً از یاد می برم و از اینکه می توانم در سرور مست کننده و رقص سکوت این حوزه ی بوداگون ناپدید شوم، خوشحال هستم. پس ما چه باید بکنیم تا این نگرش شما را ارضا کنیم؟

پریم توریا، آنچه نیاز است برای ارتقای سطح بشریت انجام بدهی فقط این است که آگاهی خودت را تا اوج و تمامیت خودت ارتقا بدهی. نیازی نیست هیچ کار دیگری بکنی. پس هیچ معمایی وجود ندارد، ذهن تو این معما را می سازد. زیرا ذهن همیشه جدا کننده است و تقسیم می کند: تو و دنیا. و آنوقت مشکل برمی خیزد: اگر باید برای بالابردن سطح آگاهی دنیا انرژی بگذاری، پس خودت چی؟ آگاهی خود تو هنوز به پرواز درنیامده است.

ولی تاجایی که به من مربوط است و این را باید همگی به یاد بسپارید، این تنها سوال توریا نیست شما دنیا هستید. جدایی وجود ندارد. لحظه ای که تو آگاهی خودت را بالاتر میبری، معرفت دنیا را بالاتر برده ای. اگر بتوانی به اشراق برسی، در ظرفیت توان خودت، آنچه را که برای ارتقای آگاهی دنیا ممکن بوده انجام داده ای. تلاش بیشتری لازم نیست. درواقع، تلاش بیشتر یک مانع خواهد بود. شما باید تماماً روی وجود خودتان و شکوفا شدن خود متمرکز باشید.

زندگی یک قانون مخفی دارد: درست مانند آب که تمایل دارد در سطح تعادل باقی بماند on level، آگاهی نیز می کوشد تا در تعادل بماند. اگر آگاهی یک نفر به اوجی والا برسد، به زودی بسیاری از مردم شاهد انفجارهایی در درونشان خواهند بود. همچنین واقعیتی شناخته شده وجود دارد که اگر به بیداری برسی، خود همان بیداری سبب ایجاد روندهای مشابه در اطرافت خواهد شد.

این ربطی به اعمال و کردار تو ندارد؛ فقط با بیدار بودن: ناگهان در تمام اطراف تو، خواب شروع می کند به از بین رفتن. درست همانطور که وقتی نوری را به اتاقی تاریک می آوری: نمی پرسی که حالا چگونه تاریکی را از بین ببریم؟ آیا فکر می کنی تلاشی اضافی لازم است؟ خود همان نور تاریکی را از بین خواهد برد. نوری فراراه خویشتن شو، و در ظرفیت یک موجود انسانی، هرآنچه را که ممکن بوده برای ارتقای آگاهی تمام دنیا انجام داده ای.

کاملاً خوب است: تماماً مست شو؛ تمام مسرور باش و کاملاً ساکت باش، و چنان با شدت برقص که رقصنده ناپدید شود و فقط رقص باقی بماند... با چنین شدت و چنین تمامیت، هزاران قلب ناگهان به رقص درخواهند آمد. شاید هرگز ندانند که منبع آن کیست، شاید هرگز ندانند که چه کسی این روند را ماشه چکانده... شاید هرگز ندانی که چند نفر را متحول ساخته ای. ولی این اهمیتی ندارد: مستی تو مستی هزاران نفر می شود، رقص تو بسیاری را به همان سرور غرقه خواهد کرد؛ ترانه ات روی لبان بسیاری جاری خواهد شد، و سکوت تو در هزاران قلب به ارتعاش درخواهد آمد. تو فقط خودت را تغییر بده.

باردیگر تکرار می کنم: شما دنیا هستید.

من آنجا خواهم بود

باگوان عزیز: وقتی در مورد زندگانی های گذشته صحبت می کنید من می ترسم. من هرگز خاطره ای نداشته ام؛ تنها احساسی مبهم؛ و درجایی می دانم که نمی خواهم بدانم... مگر اینکه خاطره ای از شما باشد. و در مورد زندگانی های آینده، بسیار غمگین می شوم، فقط همین فکر که باید دوباره از نو شروع کنم؛ خانواده، مدرسه، مبارزه برای بقا و بالاتر از همه؛ شما آنجا نخواهید بود. چگونه شما را به یاد بیاورم، چگونه نتوانم این هدیه ی بزرگ را که شما هستید از یاد نبرم؟ مایلم این لحظه تا ابدیت کش پیدا کند و هرچیز دیگر را فراموش کنم. آیا یک عمل جراحی بزرگی و جادویی ممکن است؟ می خواهم شفا بیابم...

کاویشو، من دقیقاً آن عمل جراحی جادویی را که درخواست می کنی انجام می دهم. آیا فکر می کنی که کار من فقط انتقال واژه ها و مفاهیم و فلسفه هاست به شما؟ شما روی تخت جراحی من دراز کشیده اید. نیازی نیست که گذشته را به یاد بیاوری. هرگاه در مورد گذشته صحبت کرده ام، فقط به این دلیل بوده تا شما آگاه شوید که قبلاً فرصت های بسیار را از دست داده اید. مراقب باش که این بار از دست ندهی. هزاران زندگانی گذشته است و شما در یک چرخه و یک مسیر ثابت حرکت کرده اید. این بار از این دایره بیرون بزن. و اگر این بار بتوانی از این دایره بیرون بزنی، برای تو زندگی آینده ای وجود نخواهد داشت ابدیت از آن تو است.

و این چیزی است که از من می خواهی: آیا راهی هست که این لحظه تا ابدیت کش پیدا کند؟ این است آن فرصت: این سکوت، این رقص، این سرور می تواند به شما کمک کند تا از این دور باطل بیرون بیا، و دیگر هرگز وارد رحمی دیگر نخواهی شد. همینجا باقی خواهی ماند، نه به صورت بدن یافته، بلکه فقط همچون یک آگاهی خالص، منتشر شده در سراسر جهان هستی.

تمام تلاش من این است که شما را ترغیب کنم که از شبنم بودن به افیانوس شدن جهش کنید. و این عمل جراحی خیلی دشوار نیست؛ یکی از ساده ترین چیزهای ممکن است: فقط از ذهن بیرون بیا. شاهد ذهن شو؛ تمامی رفت و آمدهایش را تماشا کن. بخشی از آن ترافیک نباش؛ کنار جاده بایست زیرا تو ذهن نیستی.

زمانی که این جمله تجربه ات شد ، که تو ذهن نیستی ، دیگر مسئله ی زاده شدن در یک مسیر تکراری احمقانه درمیان نیست. این ذهن و هویت گرفتن با ذهن است که سبب حرکت تکراری در یک حلقه است. هویت نگیر. تو نه بدن هستی و نه ذهن. تو فقط آن شاهد خالص هستی.

این روشی ساده است ، ساده ترین روش برای بزرگترین تجربه ، میانبر ترین راه هاست. هرگاه وقت داری ، روی تخت که دراز می کشی، یا وقتی دوش می گیری ، به هیچ وضعیت بدنی خاصی نیاز نیست ، فقط یک شاهد بمان: شاهد بدن، شاهد تازگی آب، خنکی آن و شاهد افکاری که در ذهن گذر می کنند. فقط با شاهد بودن، ذهن از بین می رود. یک روز، ناگهان سکوتی مطلق را در درونت خواهی یافت ، ترافیکی وجود ندارد.... جاده خالی است. عمل جراحی کامل شده است. باردیگر در بدنی زاده نخواهی شد، درحالیکه بخشی از حیات ابدی باقی خواهی بود. و نگران نباش؛ من آنجا خواهم بود. من پیشاپیش آنجا هستم و شما را از دره های تاریکتان به قله های نورانی فرا می خوانم. شروع کن به صعود کردن.

فقط به یک راه می توانی مرا ازدست بدهی و آن این است: اگر ذهنت را انتخاب کنی، آنوقت نمی توانی مرا انتخاب کنی. اگر مرا انتخاب کنی، باید که ذهنت را رها کنی. در ابدیت زندگی، ما همگی باهم دیدار خواهیم داشت ، البته بدون عکس های قدیمی خود و بدون چهره های کهنه مان. ولی هیچکس در این فراگیرشدن فردیت آگاهی خودش را ازدست نخواهد داد. او بخشی از کائنات می شود و با این وجود، کائنات فردیت او را از بین نخواهد برد، بلکه آن را غنا خواهد بخشید. بنابراین، نه تنها من، بلکه تمام ارواحی که وارد زمان شده اند و به ورای زمان رفته اند، هنوز هم در اینک و اینجا وجود دارند.

در زندگی *ماهویرا* داستان زیبایی وجود دارد. پیروان او قادر نبوده اند که راز این داستان را بازگو کنند. این به یقین داستانی واقعی نیست، یک تمثیل است، یک شعر: راهی غیرمستقیم برای بیان حقیقت. داستان می گوید که *ماهویرا* هرگز سخن نگفت. واقعیت تاریخی این است که او بطور مداوم برای چهل سال حرف می زد. ولی داستان چنین است که *ماهویرا* هرگز سخنی نگفته است. او همیشه ساکت بود و در گروه مخاطبین او سه دسته افراد وجود داشتند: یکی آنان که بدنشان را ترک کرده بودند و دیگر وارد بدن نشده بودند. آنان همه جا حضور داشتند و فقط برای *ماهویرا* قابل دیدن بودند و دیگران آنان را نمی دیدند. دسته ی دوم انسان ها بودند ، سالکین و جویندگان حقیقت که توسط شخصیت گیرا و جذابش گرد او جمع شده بودند. و سومین گروه، نزدیک ترین مریدانش بودند ، یازده مرید. آنان نیز انسان بودند ولی باید آنان را در طبقه ای جداگانه قرار بدهیم زیرا وارد چنان یگانگی با مرشد خودشان شده بودند که می توانستند سکوت او را بفهمند.

او هرگز سخن نگفت ، ولی آن یازده مرید که *گانادارا* ها *ganadharas* خوانده می شوند، برای مردمی که نمی توانستند آن سکوت را بفهمند سخن می گفتند. آنان چیزهایی را که *ماهویرا* با سکوتش به آنان منتقل می کرد برای مردم می گفتند. و دو مدرک و سند وجود داشت که آیا آنان سکوت *ماهویرا* را درست شنیده اند یا نه. یکی این بود که آن یازده مرید خودشان مریدان خود را داشتند؛ یازده شاخه از مریدان وجود داشت؛ اگر همگی آنان همان پیام را سخن می گفتند. و این یک مدرک بود که کسی چیزی نادرست نشنیده است و کسی از خودش پیامی درست نکرده باشد. و دومین مدرک و سند این بود که هر وقت آن یازده مرید سخن می گفتند، آن ارواح بدن نیافته که حاضر بودند شروع می کردن به گلباران کردن این یازده مرید، زیرا آنان قادر بودند بطور مستقیم پیام ها را درک کنند. و آنان شادمان بودند زیرا اگر آن یازده مرید وجود نداشتند، پیام *ماهویرا* گم می شد و ازدست می رفت. آن ارواح بدن نیافته قادر به ارتباط گرفتن با مردم نبودند. آن یازده *گانادارا*، بعنوان مدرکی برای تمام انسان ها، گلباران می شدند تا ثابت شود که ارواحی که قبلاً به روشنی رسیده اند هنوز هم حمایتشان می کنند و نشان می دهند که این مریدان خاص دقیقاً همان چیزی را منتقل می کنند که *ماهویرا* با سکوتش بیان می کند.

دادن سند تاریخی برای این داستان بسیار مشکل است. ولی تجربه ی خود من این است که شاید پایه ای در واقعیت داشته باشد، زیرا من چند نفر از مریدان خودم را می شناسم که وقتی سکوت می کنم مرا درک می کنند.

و هرآنچه که آنان درک می کنند دقیقاً همان است که من می خواستم منتقل کنم ولی آن را در خودم نگه داشتم. اینجا نیز بسیاری از شما نه تنها کلام مرا درک می کنید، بلکه سکوت مرا نیز می فهمید.

روزی که برق رفت من نامه های زیادی دریافت کردم که می گفت آن نشستن در سکوت برای چند لحظه چه تجربه ی زیبایی بوده است. در هر گردهمایی دیگری در دنیا، این قطع برق یک اختلال می بود ولی در این جمع، یک تجربه ی بزرگ بود، مردم این وقفه را بسیار دوست داشتند. شاید آن قطع برق عمدی بوده باشد ولی آن مردم دریافتند که ما از آن لحظات لذت بردیم، و از آن روز به بعد، ما دیگر قطع برق نداشته ایم.

کاویشو، به گذشته فکر نکن و به آینده فکر نکن. من اینجا با شما هستم و قلب شما را می شناسم. تو اینجا با من هستی و نیازی نیست بررسی که فرصت را ازدست بدهی. تو به آن ارضاء نزدیک و نزدیک تر می شوی، به آن ارضای نهایی. تو یکی از برکت یافته ترین مریدان من خواهی شد.

او روشن ضمیر است

اشو عزیز: چندین سال پیش همسرم عکس شما را دید و گفت، "این مردی روشن ضمیر است." گفتم، "تمامشان قلابی هستند و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند." حالا من چهار سال است که مشرف شده ام و او سالک نیست. چه اتفاقی افتاد؟

آنتر ریتوراج Antar Rituraj، همسرت خیلی زود مرا تشخیص داده بود. با دیدن تصویر او گفت، "این مردی روشن ضمیر است" و او در همانجا ایستاد. او به خودش زحمت نداد که بفهمد اشراق یعنی چه. اگر او دریافته بود که شخصی به اشراق رسیده، باید می آمد، دست کم یک بار، تا با من باشد. ولی به نظر می رسد که او بسیار دانش آلوده است.

تو انتقاد کردی، گفتم، "تمامشان قلابی هستند"، و 99.9% حق با تو است، "و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند." این نیز صددرصد درست است. اینک می گوئی، "حالا من چهار سال است که مشرف شده ام و او سالک نیست. چه اتفاقی افتاد؟" تو جمله ای گفتمی که در وجودت یک علامت سوال شد. جمله ی او یک نقطه ی پایانی بود: "این مردی روشن ضمیر است"، و تمام شد! ولی تو انتقاد کردی: "تمامشان قلابی هستند و نظام طبقاتی هند و فقر آن گواه هستند."

این در تو یک علامت سوال شد، زیرا تو جمله ای بسیار بدبینانه و منفی به کار برده بودی. می خواستی بیایی و ببینی که آیا آن جمله ات در مورد من درست بوده یا نبوده. همان علامت سوال تو را به اینجا آورد؛ او سوالی نداشته. با بودن با من، تو دریافته ای که یک دهم درصد امکانش هست که مردی به اشراق برسد و به آگاهی بیدار دست بیاید و او سبب فقر و نظام طبقاتی هند نباشد، بلکه با آن بجنگد و به سبب این جنگ هم در رنج باشد.

تو خبر نداری که من چه تعداد احضاریه از چه تعداد دادگاه دریافت می کنم... که احساسات مذهبی شخصی جریحه دار شده است و من باید به دادگاهی در *بنگال* بروم و یا به شمال هند و یا به *هیماچال پرادش* بروم! در تمام این سی سال، همان مردمی که سعی داشته ام آنان را بیدار کنم و بگویم شما بی جهت از این نظام طبقاتی رنج می برید، برعلیه آن عصیان کنید!

این ها همان مردمی هستند که بارها سعی داشته اند مرا به قتل برسانند. آنان جلسات دیدار مرا مختل کرده اند و به من سنگ زده اند و حتی سعی کرده اند جلوی حرکت قطار مرا بگیرند. آنان به قطار اجازه ی حرکت نمی دادند تا

وقتیکه مرا از آن بیرون نیندازند! همان مردم فقیری که شرطی شده اند... آنان از شرطی شدگی هایشان رنج می برند و من برعلیه این شرطی شدگی ها می جنگم؛ و آنان می پندارند که من با آنان می جنگم!
من به طرفداری از آنان و علیه شرطی شدگی هایشان مبارزه می کنم، ولی آنان چنان با این شرطی شدگی ها هوبت گرفته اند که تقریباً غیرممکن است که آنان را از این تمایز آگاه کرد: که شرطی شدگی های شما، شما نیستید. و هیچکس توسط تولدش یک براهمین نیست. به یاد داستانی قدیمی و زیبا افتادم: یکی از بزرگان اپانیشادی /ودلاک Udalak نام دارد.

پدرش او را به یک دانشگاه در جنگل فرستاد: جایی که آموزگاران همگی فرزندان هستند و مراقبه تعلیم اساسی است. وقتی /ودلاک پس از ده دوازده سال به خانه برگشت، پدرش که دانشمندی مشهور و خردمند بود او را دید که می آید و خودش از در عقب منزل فرار کرد.

همسرش پرسید، "چه می کنی؟ پسر تو دارد می آید." پدر گفت، "نمی توانم با او روبه رو شوم و بعلاوه نمی توانم به او اجازه بدهم که پای مرا لمس کند؛ به نظر خیلی ناجور می آید. او واقعاً یک براهمین شده است. او براهمین شده زیرا برهما را شناخته است." *Brahma* منبع غایی حیات است. "من فقط به سبب تولدم یک براهمین هستم؛ او آن را کسب کرده است. اگر پای مرا لمس نکند، این عجیب خواهد بود و اگر پای مرا لمس بکند، باز هم عجیب خواهد بود. پس بهتر است که من فرار کنم. من تو را تنها نمی گذارم پسر تو بازگشته است. من فقط وقتی به خانه برمی گردم که من نیز یک براهمین شده باشم و نه فقط توسط تولدم، بلکه با تجربه ام، با دریافت و تشخیص خودم." هیچکس براهمین زاده نشده است و هیچکس جنگاور زاده نشده و هیچکس یک شودرا /sudra یا نجس به دنیا نیامده است. فقر در این کشور به این دلیل وجود دارد که مذاهب این کشور به فقرا تسلی داده اند، درست همانگونه که به فقرای سایر کشورها تسلی داده اند. توجیهای آنان شاید متفاوت باشد ولی نتیجه ی نهایی همان تسلی دادن است: فقر شما چیز بدی نیست؛ اگر بتوانید صبورانه این آزمون آتش را بگذرانید، در آخرت میلیون ها بار پاداش خواهید گرفت!

پس وقتی نزد من آمدی، مردی روشن ضمیر را یافتی که با تعریف تو سازگار نبود. نمی توانی به من بگویی که من مسئول نظام طبقاتی در هند هستم و نمی توانی مرا مسئول فقر در هندوستان بخوانی. باید تعریف خودت را عوض کنی. سوال تو به یک طلب تبدیل شد و تو یک سالک یا یک زائر شدی تا حقیقتی را دریابی که فرد را به بیداری می رساند. همسر تو در تاریکی خواهد ماند، در ناهشیاری. اینک این مسئولیت و عشق تو است که همسرت نیز یک سالک شود. فقط دیدن یک عکس و گفتن اینکه این فرد روشن ضمیر است به او کمکی نخواهد کرد. ولی او نوعی حساسیت و نوعی هشیاری دارد، هرچقدر هم که اندک. اگر عاشق او هستی، فقط خودت طی طریق نکن؛ به او نیز کمک کن تا وارد طریقت شود. این به بازگشت او کمک می کند. هرگاه عشقی عظیم داشته باشی، می خواهی معشوقه نیز آن سرور و شمع غایی را بشناسد. شاید همسرت باشد و شاید فرزندت باشد و شاید شوهرت باشد که عاشق او باشی. عشق تو فقط یک واژه است... اگر نتوانی یک انگیزش و یک تشنگی برای حقیقت نثار کنی، چه چیز دیگر می توانی به او ببخشی؟

از همسرت دعوت کن. اگر او توانسته باشد مرا در تصویرم تشخیص دهد، هرامکانی هست که بتواند با نگاه کردن به چشمانم مرا تشخیص دهد. فقط به او حسودی نکن! او عاشق من خواهد شد؛ تو می شوی اولویت شماره ی دو!!

شما از يك شاخه هستيد

اشو عزیز: سال ها پیش، وقتی که تازه مشرف شده بودم، وقتی از کنار آینه ي اتاقم رد می شدم، ناگهان با بازتاب چشمان خود در آینه مواجه شدم و به طور خودانگیخته وارد مراقبه در آینه شدم. پس از مدتی، شروع کردم به دیدن مادرم در خودم. مادرم شدم. دیدن یکی از آن نیمه هایی که از او ساخته شده بودم و تجربه ي اینکه از کجا آمده ام برایم بسیار شادی بخش بود. در آن زمان، میل داشتم همین اتفاق در مورد پدرم نیز رخ بدهد و احساس می کردم که چیزی باید کامل شود. امتحان کردم، ولی هرگز اتفاق نیفتاد. آیا ممکن است لطفاً چیزی در این مورد بگویید؟

مادر پدیده اي طبیعی است، پدر چنین نیست. پدر يك نهاد اجتماعي است، در میان حیوانات، "پدر" وجود ندارد. باوجودي که نیمی از تو از مادر است و نیمی از پدر، در طبیعت، پدر چنان کار اندکی انجام دادن دارد که او بخشی از ذات طبیعی تو نمی شود. ولی سهم مرد فقط در زمان بستن نطفه، نصف است، در آنجا پدر نیمی سهم دارد و مادر نیمی، ولی با گذشت زمان، نیمه ي مادر بزرگتر و بزرگتر می شود. استخوان هاي تو، خون تو، گوشت تو، مغز استخوانت، همه چیز از مادرت است. پدر فقط يك نیروي برانگیزنده بود. او این روند را آغاز کرد. در ابتدا، بدون او این روند مشکل بود، ولی وقتی که روند آغاز شد، وجود او دیگر اساسي نیست. برای همین است که در میان حیوانات، نهاد پدر بودن وجود ندارد.

این انسان است که پدر را يك نهاد ساخته است. ولی در طول قرن ها، انسان نیز بدون پدر زندگی کرده است. در تمامی زبان ها، واژه ي "دایی uncle" از "پدر" قدیمی تر است. چون ازدواج هنوز پا نگرفته بود، مشخص نبود که کدامیک پدر است. در طول هزاران سال، زنان و مردان آزاد بودند، بنابراین تمام مردانی که سنشان اقتضا می کرد که پدر باشند، "دایی" خوانده می شدند. یکی از آن دایی ها باید پدر می بود، ولی راهي برای دانستن آن وجود نداشت!

فقط با مالکیت خصوصي بود که پدر وجود خارجي پیدا کرد. همچنانکه انسان به گردآوری دارایی هاي خصوصي مشغول شد، همچنانکه افراد قدرتمند، بیش از دیگران، شروع کردند به جمع آوري اموال شخصي، توجه آنان بسیار روی این متمرکز شد که دارایی هایشان، پس از مرگشان به فرزندان خودشان برسد. بنابراین باید مطلقاً مشخص می شد که فرزندان آنان واقعاً فرزندان خودشان باشند. این آغاز اسارت زن بود. تمام آزادی او از بین رفت و تمام حرکت هاي او نابود شد. او در خانه زندانی شد و به نوعي از موجودات پست تر از انسان بدل گشت، بدون تحصیلات، بدون توان مالي، بدون اعتبار اجتماعي، بدون برابري در مذهب.

کارل مارکس فکر می کرد که وقتی کمونیسم بیاید و مالکیت خصوصي دیگر معتبر نباشد، وقتی که دارایی ها دایی می شوند، آنوقت ازدواج به خودي خود از بین خواهد رفت. و از بین هم رفت. در روزهاي اول انقلاب شروع به از بین رفتن کرد.

ولی آن را با فشار بازگرداندند، زیرا مردمی که به قدرت رسیده بودند دریافتند که اگر خانواده اي وجود نداشته باشد، عمر حکومت زیاد نخواهد پایید. خانواده واحد اساسي ملت و حکومت است. اگر خانواده از بین برود، آنوقت قدم بعدی این است که حکومت از بین خواهد رفت. و مارکس نیز دقیقاً همین را گفته بود: نخست خانواده خواهد رفت، سپس حکومت خواهد رفت و پس از آن ملت خواهد رفت. آنگاه فقط افراد آزاد وجود خواهند داشت که در جمع هاي کوچک small communes زندگی خواهند کرد. کودکان نه به افراد، بلکه به جمع تعلق خواهند داشت. ولی مارکس از شهوت انسان برای قدرت آگاه نبود. او فقط يك اقتصاددان بود، يك نظریه پرداز بود و ادراکی از روان شناسي انسان نداشت و بنابراین، آن نکته ي اساسي را از دست داد. امروزه، در روسیه ي شوروي، ازدواج از هرجاي دیگر مستحکم تر است. جای تعجب است: اگر بخواهی در روسیه شوروي ازدواج کنی، می توانی بی درنگ ازدواج کنی. ولی اگر طلاق بخواهی، سه یا چهارسال طول خواهد کشید. آنان انواع و اقسام موانع را ایجاد می کنند. طلاق خوشایند نیست، فقط به يك دلیل ساده که حکومت مایل نیست تحلیل برود. بهتر است ازدواج را حفظ کرد تا که حکومت بتواند در قدرت بماند و دیکتاتوری بتواند ادامه داشته باشد.

تو خودت را در آینه دیدی و ناگهان تصویری از مادرت را مشاهده کردی. هر دختری، به روش هاي مختلف، نسخه ي برابر با اصل مادرت است. او تجلی مادر است و پسر ادامه ي پدر است. و در دنیاي قدیم، زمانی که ثبات کامل وجود داشت، این يك یقین مطلق بود: دختر دقیقاً مانند مادرت رفتار می کرد و همان الگوهاي مادر را در زندگی تکرار می کرد. پسر نیز دقیقاً الگوهاي پدرش را در زندگی تکرار می کرد.

اینک امور قدری مختل شده اند. انسان به خیلی از چیزها پی برده است. یکی از آن ها این است که اگر تو واقعاً شخص هوشمندی هستی، باید از مادرت پیشی بگیری، باید از پدرت جلو بزنی، باید از نسل گذشته پیشی بگیری،

وگرنه وجودت بی معنی است. هدف از بودن تو در اینجا چیست؟ هر کودک باید از آن نسلی که به او حیات بخشیده پیشی بگیرد. هر دانشجویی باید از استادهایی که اینهمه دانش را به او داده اند پیشی بگیرد. هر مریدی باید از مرشدش پیشی بگیرد. بنابراین وقتی که گفتم ماهاکاشیاپ به نوعی از بودا پیشی گرفت و بودی دارما به نوعی از ماهاکاشیاپ پیشی گرفت، نباید مرا سوء تفاهم کنید. گوتام بودا از اینکه یکی از مریدانش از او سبقت گرفته بسیار خوشحال خواهد بود و از اینکه یکی از مریدان مریدش، از هر دوی آنان پیشی گرفته بسیار مسرور خواهد بود. این باید آرزو و اشتیاق هر مرشدی باشد، که مریدانش از او پیشی بگیرند. این توفیق او خواهد بود.

امور اینک در موقعیتی انعطاف پذیر قرار دارند. تو در آینه نگاه کردی و ناگهان صورت مادرت را یافتی. هر فرد نه تنها صورت مادرش را خواهد یافت، بلکه می تواند بیشتر به عقب بازگردد، مادر مادرش را، پدر پدرش را، و می تواند همینطور به عقب بازگردد. ولی این به خودی خودش اتفاق افتاد. اگر تلاشی انجام بدهی دشوار خواهد بود. زیرا تلاش تو را منقبض خواهد ساخت و تنش یک مانع خواهد بود. بنابراین اگر واقعاً بخواهی وارد چنین تجاربی شوی، آنوقت هیپنوتیزم بهترین روش است. می توانی به سادگی آسوده شوی و شخصی دیگر می تواند تو را هیپنوتیزم کند و تو را به گذشته ببرد.

می توانی به زندگانی های گذشته خودت بازگردی، می توانی به زندگانی های گذشته ی مادرت برگردی. شما به یکدیگر پیوند خورده اید، شما فقط شاخه هایی از یک درخت هستید. مردمان بسیار اندکی این را آزمایش کرده اند. مردم در شرق، کوشیده اند تا به زندگانی های گذشته ی خودشان بروند. ولی من آزمایش کرده ام که می توان به زندگانی های گذشته ی مادرت نیز بروی، زیرا شما یک شاخه هستید، ولی این فقط یک آزمایش روانی خواهد بود و به تو کمک خواهد کرد که بدانی شما فقط یک درخت هستید. ما نیز ریشه های خودمان را داریم. ما پیوسته با محیط جوی، با زمین، با ماه پیوند خورده ایم. مردمان بیشتری در شب های ماه تمام دیوانه می شوند. همچنین مردمان بیشتری در ماه شب تمام به اشراق می رسند. مردمان بیشتری در چنین شبی دست به خودکشی می زنند. مردمان بیشتری در شب های ماه تمام مرتکب قتل می شوند.

به نظر می رسد که شب ماه بدر تأثیری عظیم بر ذهن ما دارد، درست همانگونه که بر اقیانوس اثر می گذارد، زیرا هزاران هزاران سال پیش، انسان در اقیانوس زاده شده، ولی آن تأثیر برجای مانده است. حتی امروزه نیز، هشتاد درصد بدن تو آب اقیانوس است، همان هشتاد درصد آب است که سبب این تأثیرات می شود. ما با نفس هایی که می کشیم، با آب و غذایی که مصرف می کنیم، و با هر آنچه که به درون می فرستیم، پیوسته متصل هستیم. این ها ریشه ای ما هستند و ما شاخه هایی داریم که در گذشته و همچنین در آینده پخش شده اند.

می توانی این را به عنوان یک آزمایش روانی انجام دهی. از نظر معنوی کمک زیادی نخواهد بود، ولی قدری کمک خواهد کرد تا دریابی که تو فقط یک بدن نیستی و تو در این جهان تنها نیستی و با کل در تماس هستی. بنابراین می تواند به طور غیر مستقیم به رشد روحانی تو کمک کند. ولی وقتی که می توانی مستقیماً عمل کنی، نیازی نیست که چنین دور بزنی.

خطرناک ترین انسان زمین

اشو عزیز: آیا ممکن است که انسان های هوشمند امروزی، همانطور که بیشتر و بیشتر به تغییر، به عنوان بخشی از زندگی خودشان عادت می کنند، بتوانند به رویکرد بدیع و انقلابی شما نسبت به زندگی نیز بیشتر باز باشند؟

به یقین. آنان هرچه بیشتر از گذشته ی ثابت بیشتر ریشه کن شوند و به تغییرات در تمام جنبه های زندگی شان عادت کنند، دیدن آنچه من می گویم و درک چیزی که من می گویم برایشان آسان تر خواهد بود. در جوامع ثابت

گذشته، مردم مطلقاً بسته بودند. چیزها چنان ثابت بودند که مذهب تو را در وقت تولد به تو می بخشیدند. ابداً مسئله ی تغییر دادن آن در میان نبود. مذهب تو جزئی جدانشدنی از تو و در درون رگ و ریشه و استخوان تو بود. مذاهب هندو و یهود دو مذهبی هستند که از همه قدیمی تر هستند. این ها مذهبی هستند که در آن ها گرویدن از مذهبی دیگر مجاز نیست و هیچکس را از مذهبی دیگر به آیین خودشان نمی پذیرند. این ها قدیمی ترین مذاهب هستند، تمام مذاهب دیگر از این دو نشأت گرفته اند. آن ها به تغییر مذهب اعتقادی ندارند، زیرا این به معنی امکان تغییر است. در دنیایی ثابت، جایی که همه چیز تثبیت شده است، یک یهودی، یک یهودی است، او یهودی به دنیا آمده، همچون یک یهودی زندگی می کند و همچون یک یهودی می میرد. هیچ امکانی وجود ندارد که تغییری بکند. اینک امور قابلیت انعطاف بیشتری دارند. این امکان هست که بتوانی عقیده ای متفاوت با والدینت داشته باشی، این امکان هست که آرمان های تو با آرمانهای آموزگاران متفاوت باشد. درواقع، اگر هوشمند باشی، متفاوت هم خواهد بود.

زیرا آرمان های آنان منسوخ شده است. باید دیدگاه های تازه تری بیابی، رویکردهایی به جهان هستی که با نیازهای امروز همخوانی داشته باشد. بنابراین، مطلقاً قطعی است که همچنانکه امور در تغییر هستند و مردم در حرکت هستند، شغل هایشان را عوض می کنند، همسرانشان را عوض می کنند و کشورهایشان را عوض می کنند، نسبت به من بازتر خواهند بود. و می توانید این را ببینید.

در شرق، برایم دشوار است کسی را پیدا کنم که نسبت به من باز و پذیرا باشد. در هندوستان مشکل است. در غرب آسان تر است. این تصادفی نیست که بیشتر سالکان من غربی هستند. دلیلش روشن است. ذهن غربی اینک به تغییر عادت کرده است. ذهن شرقی هنوز به تغییر خو نگرفته است. هنوز در دنیای ثابت زندگی می کند. براساس دین هندو، ستارگان حرکت نمی کنند. حتی امروزه نیز به گفتن این ادامه می دهند. همه می دانند که ستارگان با شتابی عظیم در حرکت هستند. ولی براساس متون هندو آن ها فقط تزییناتی بر سقف زمین هستند و حرکت نمی کنند. هیچ چیز حرکت نمی کند!

در واقع، هندوستان پس از واقعه ی هیروشیما و ناکازاکی بسیار یکه خورد، نه به سبب خود هیروشیما و ناکازاکی، بلکه پس از انفجار اتمی، آب و هوا تغییر کرد. قبلاً، در هند تاریخ ها ثابت بودند. هرسال، فصل باران در یک روز خاص شروع می شد، تابستان در یک روز مشخص آغاز می شد و زمستان نیز در تاریخی مشخص شروع می شد، برای میلیون ها سال این چیزها ثابت بودند.

مسئله ی تغییر در میان نبود. ولی آن انفجار اتمی تمامی جو زمین را تکان داد. اینک هیچ چیز قطعی نیست. حتی همین واقعه نیز به ذهنیت هندی ضربه ای بزرگ وارد کرد، که تغییر ممکن است و انسان نباید توقع داشته باشد که امور همواره یکسان بمانند.

ولی تاجایی که به نظام باورهای هندیان مربوط است، آنان بسیار از پذیرا بودن دور هستند. در این خصوص آنان بسیار بسته هستند. هیچکس در این مورد سخن نمی گوید.

هیچکس در این موارد حرف نمی زند. هرکسی خدای خودش را دارد، هرکسی کتاب مقدس خودش را دارد، هرکسی آیین های مذهبی خودش را از زمان تولد با خودش دارد، دعا و کشیش خودش را. همه چیز جا افتاده است. نیازی به جست و جو وجود ندارد. هیچکس در جست و جوی مرشد بر نمی آید. جست و جو برای مرشد فقط وقتی آغاز می شود که تو نسبت به نظام باورهای خود تردید پیدا کنی. براساس همین دلیل آوری بود که پاپ به گالیله گفت، "تو باید آن قسمت از کتاب خودت را که در آن نوشته ای زمین به دور خورشید می گردد عوض کنی. این باید عوض شود زیرا براساس انجیل، این خورشید است که به دور زمین می چرخد." و گالیله گفت، "فقط یک جمله ی کوچک چه تفاوتی برای شما دارد؟" و پاپ گفت، "مسئله ی این جمله ی کوچک نیست. اگر ثابت شود که یک جمله از انجیل اشتباه است، آنوقت چه تضمینی برای درستی باقی جملات آن وجود دارد؟ اگر یک جمله از انجیل غلط از کار درآید، آنوقت در مومنین تردید برمی خیزد، که اگر یک جمله خطاست، چه تضمینی برای درست بودن باقی آن وجود دارد؟ و اگر خدا بتواند یک جمله را اشتباه بنویسد، آنوقت دیگر او خطاناپذیر نخواهد بود.

پس تو باید آن جمله را تغییر بدهی. مسئله ی واقعیت داشتن و یا علم در میان نیست. مسئله اعتبار و آبروی تمام مذهب مسیحیت در میان است."، برسر موردی کوچک که ربطی به مسیحیت ندارد و ربطی به خدا ندارد! ولی به نوعی بحث پاپ درست بود. اگر یک آجر از پرستشگاه تو برداشته شود، آنوقت خطر این هست که آجرهای دیگر نیز شروع به فروریختن کنند. و زمانی که تردید برخیزد، پایانی برایش نیست و تردید همیشه وجود خواهد داشت. غرب بسیار خوش اقبال تر است، زیرا اینک بر از تردید است و ناباوری. شرق این اقبال را ندارد، زیرا هنوز در دنیای

قدیم و ثابت آویزان است، جایی که هیچ چیز تغییر نمی کند و همه چیز ثابت است و شناخته شده ، هیچ چیز نمانده که اکتشاف شود، بنابراین ابداً مسئله ی گشتن و جستن و علم در میان نیست .همه چیز در کتاب های مقدس نوشته شده، و چنان که هست، حتی سوال کردن در موردش نیز يك گناه محسوب مي شود! اینك براي من زمان كاملاً مناسبی است. و ترس دولت های غربی این را آشکارا نشان می دهد .چرا آنان اینهمه از من می ترسند؟ من ارتش می ندارم، من سلاح های اتمی ندارم .من چه می توانم بکنم؟ ولی آنان می دانند که من بسیار آسان می توانم نظام عقیدتی آنان را نابود کنم، مردم آماده هستند، فقط به کسی نیاز است تا آنان را آگاه کند که آن زمینی که آنان عادت داشتند روی آن بایستند، دیگر وجود ندارد و آنان باید زمینی تازه پیدا کنند تا بروی آن بایستند.

این توطئه ی جهانی بر علیه من به نظر عجیب می آید، زیرا هرگز قبل از این تمام کشورها بر علیه يك نفر توافق نداشته اند که او موجودی خطرناك است.

همین چند روز پیش يك دادگاه در آلمان رای خودش را صادر کرد که دولت آلمان اشتباه کرده که مرا خطرناك اعلام کرده است. در دادگاه آلمان دعوایی بین سالکان و دولت آلمان جریان داشت و دولت آلمان سعی داشت اثبات کند که من مردی خطرناك هستم. دولت سعی داشت اثبات کند که من می توانم ثابت کنم که مردی خطرناك هستم. و قاضی آلمانی به نظر مردی منصف و هوشمند می آید .او گفت، "این را در مورد هرکسی می توان گفت ، می تواند ثابت کند ، ولی شما هیچ سندی

در دست ندارید که این مرد خطرناك بوده است. برچه اساسی آینده را پیش بینی می کنید؟ فقط براساس فرضیات؟ "

بنابراین او دولت آلمان را منع کرده که از چنین واژه هایی بر علیه من یا سالکان من استفاده نکند ، که آنان خطرناك هستند و يك فرقه ی مذهبی هستند.

همین تلاش دولت ها برای اینکه ثابت کنند من مردی خطرناك هستم زیرا که می توانم خطرناك باشم.... ولی من چگونه می توانم خطرناك باشم؟ آیا من می توانم در کشورهای آنان سلاح اتمی تولید کنم؟ آنان حتی نمی توانند چیزی بگویند .

آنان می دانند که آن ترس برای چیست، ولی گفتن آن، سبب افشاشدن خودشان می شود، به آنان کمکی نخواهد کرد.

آن ترس این است که من جوانان آنان را تحت تاثیر قرار دهم. و آنان هیچ راهی ندارند که مانع من شوند. فلسفه های آنان مرده است و الهیات آنان نیز بی جان است و کلیساهایشان گورستان است و کشیشان و پاپ های آنان فقط اجساد از گذشته هستند .آنان برای زمان حال، برای عصر جدید و برای انسان جدید هیچ مطلبی ندارند.

غار ذهن

اشو عزیز

سال ها پیش ، در طول يك کارگاه روان تحلیلی، وقتی در حالت خواب هیپنوتیک بودیم، مربی ما را به تمثیل غار افلاطون برد، جایی که انسان ها کنار آتش ایستاده اند و به سایه های دیوار نگاه می کنند و هرگز آن روزنه ی غار را ندیده اند.این تاثیر عمیق بر من گذاشت و من از شما سپاسگزارم اگر در این مورد سخن بگویید.

تمثیل افلاطون در مورد بردگان است، که در حال کار در يك غار، فقط سایه هایشان را بر روی دیوار می بینند و باور دارند که هرآنچه بر روی دیوارها روی می دهد، تنها واقعیت است .آنان هیچ واقعیت دیگری را به جز آن سایه ها

نمی شناسند.... آنان حتی نمی دانند که آن سایه ها مال خودشان است .
آنان هیچ چیز از دنیای بیرون نمی دانند، برای آنان، هرچه خارج از آن غار باشد، وجود خارجی ندارد. این یکی از زیباترین تمثیل هاست که اهمیت بسیار دارد. این تمثیل در مورد ما است .
برگردان آن در زندگی ما یعنی که ما در غاری مشخص زندگی می کنیم و سایه هایی را روی پرده ای مشخص می بینیم و هیچ چیز دیگر در مورد آن پرده نمی دانیم. ما هیچ نمی دانیم که واری این پرده نیز دنیایی وجود دارد، ما از آن سایه های دیوار نیز هیچ نمی دانیم ،، که از آن خودمان هستند. با درست نگاه کردن به این تمثیل در می یابیم که در مورد ذهن ما است.

شما از دنیا چه می دانید؟ غار شما فقط جمجمه ای کوچک است، و فقط پرده ی ذهن شما..... و چیزهایی که آن ها را افکار، عواطف، احساسات می خوانید، همگی سایه هستند ، از خودشان هیچ جوهره essence ندارند.
و تو خشمگین می شوی، افسرده می شوی و در تشویش هستی ، زیرا که آموخته ای تا با آن سایه ها هویت بگیری. تو آن ها را فرافکن می کنی، این ها سایه های خودت هستند. این خشم خودت است که بر پرده ی ذهن تو بازتابیده است و آنوقت یک چرخه ی باطل می شود : آن خشم تو را بیشتر خشمگین می کند، و بازتاب خشم بیشتر، خشم بیشتر است و همینطور و همینطور..... و ما تمام عمرمان را اینگونه ادامه می دهیم بدون اینکه حتی فکر کنیم که در واری ذهن، دنیایی از واقعیت وجود دارد که در بیرون از ذهن است .

و همچنین دنیایی از واقعیت در واری تمام این احساسات و عواطف وجود دارد ، واری نفس تو . آگاهی تو، آن است. تمامی هنر مراقبه این است که تو را از آن غار بیرون بیاورد تا بتوانی آگاه شوی که تو آن سایه ها نیستی، بلکه تو آن تماشاگر the watcher هستی. و لحظه ای که آن تماشاگر بشوی، معجزه ای به وقوع می پیوندد: آن سایه ها شروع به ناپدید شدن می کنند. خوراک آن سایه ها، هویت گرفتن identification است، اگر با آن ها احساس هویت کنی، آنوقت وجود خواهند داشت. هرچه بیشتر با آن ها هویت بگیری، بیشتر به آنان خوراک می دهی.
وقتی که فقط یک تماشاگر باشی ، فقط بینی و داوری نکنی، سرزنش نکنی ، آهسته آهسته آن سایه ها ناپدید می شوند، زیرا اکنون دیگر خوراک دریافت نمی کنند .

و آنگاه چنان ادراک و وضوحی عظیم وجود خواهد داشت که می توانی دنیای ماورای آن سایه ها را بینی ، دنیای طلوع آفتاب و دنیای ابرها و دنیای ستارگان، که بیرون از تو وجود دارند. و تو می توانی از درون خودت هشیار باشی، که بسیار بیشتر اسرارآمیز است. دنیای بیرون بسیار زیباست، ولی دنیای درون هزاران بار زیباتر است. زمانی که به نوعی قادر شوی از آن غار بیرون بزنی، بخشی از یک معرفت کیهانی می شوی .
در درون، تمامی جاودانگی را داری: تو قبلاً اینجا بوده ای و برای همیشه اینجا خواهی بود. مرگ هرگز رخ نداده و نمی تواند رخ دهد. و در بیرون یک دنیای بسیار زیبا وجود دارد. و اینک، آن ها را "بیرون" و "درون" خواندن درست نیست، این ها واژگان قدیمی هستند: وقتی که جمجمه آن ها را به دو قسمت بخش می کرد. اینک، یکی است. آگاهی تو و زیبایی غروب و زیبایی یک شب پرستاره، آگاهی تو و تازگی یک گل سرخ، این ها دیگر از همدیگر جدا نیستند .

زیرا که دیگر اصل جدایی وجود ندارد. تمامی یک جهان هستی یگانه است. و من این تجربه را تنها تجربه ی مقدس the only holy experience می خوانم .

تجربه کردن تمامیت the whole، تنها تجربه ی مقدس است .

این هیچ ربطی به هیچ کلیسای و هیچ معبد و کنیسه ای ندارد. این تجربه به بیرون زدن، بیرون خزیدن از چنگال ذهن مربوط می شود. و این کار دشواری نیست. فقط شما هرگز آن را نیازموده اید.

یک استاد ژاپنی به کودکان خردسال شناکردن را آموزش می داد. فکر او این بود که کودک در رحم مادر در مایعی شناور است که دقیقاً همانند آب اقیانوس است: همان ترکیبات را دارد. و کودک در آن مایع شناور است. واقعیتی مشهور است که هرگاه زنی باردار می شود شروع می کند به خوردن نمک بیشتر. مادر به نمک بیشتر نیاز دارد زیرا که کودک به آب اقیانوس نیاز دارد. و همین به تکامل گراها این فکر را داده است که انسان برای نخستین بار در آب به دنیا آمده است .

و اگر به مراحل رشد جنین ، عکس هایی که در رحم برداشته می شود ، نگاه کنی، تعجب خواهی کرد: شروع او همچون یک ماهی است. در مذهب هندو، نخستین تجسد خداوند ، یک ماهی بوده است. این نمی تواند تصادفی باشد .

زیرا حتی تصور خداوند همچون یک ماهی به نظر سرزنش کننده می آید. ولی هزاران سال است که هندوها براین باور بوده اند که خداوند نخستین بار همچون یک ماهی ظاهر شد. و برای آنان خداوند همان زندگی است. این ها فقط واژه های متفاوتی هستند.

این استاد زاپنی فکر کرد که اگر زندگی برای نخستین بار در آب شکل گرفته، پس شناکردن باید غریزی باشد، نباید یادگرفته شود. برای اثبات این موضوع شروع کرد به کارکردن روی کودکان خردسال. و بسیار موفق بود. کودکان شش ماهه قادر به شناکردن هستند. و اینک او روی کودکان سه ماهه کار می کند، این ها هم شنا می کنند. و انتظار او این است که روزی یک نوزاد تازه متولد شده را در آب بگذارد و او قادر به شناکردن باشد.

شناکردن هنری نیست که نیاز به فراگیری داشته باشد، چیزی است که ما پیشاپیش می دانیم. ولی چند نفر از مردم شناکردن می دانند؟، نه زیاد. باوجودی که امری غریزی است، ما ظرفیت این را داریم که آن را زیاد ببریم و از آن غافل شویم.

واژه ی انگلیسی sin، گناه، بسیار زیباست. من عاشق آن هستم زیرا معنی اصلی آن "فراموشی forgetfulness" است. هیچ ربطی به جنایت هایی که به نام گناه انجام می شود ندارد. فقط به یک جنایت توجه دارد و آن فراموشی است. ما خویش را زیاد برده ایم، شفا در یادآوری است.

تمثیل افلاطون دقیقاً موقعیتی را به تصویر می کشد که ما در آن قرار داریم. ولی افلاطون هرگز از آن فراتر نرفت. خود افلاطون یک مراقبه کننده نبود، آن تمثیل یک فکر فلسفی باقی ماند.

اگر او این تمثیل را تفسیر می کرد و آن را به سمت مراقبه می چرخاند، تمامی ذهن غربی به گونه ای دیگر می بود. همین تمثیل می توانست تمامی ذهنیت غربی و تاریخ پس از افلاطون را تغییر دهد، زیرا افلاطون پایه گذار تمام تفکر غرب است. سقراط هرگز چیزی ننوشت، او مرشد افلاطون بود. هرآنچه که ما در مورد سقراط می دانیم از نوشته های افلاطون است که همراه با سایر مریدان برداشته است، آن مکالمات مشهور سقراط. افلاطون به عنوان شاگرد از آن مکالمات یادداشت برمی داشت. آن یادداشت ها باقی ماند. این تمثیل در آن یادداشت هاست.

مشکل است که دریابیم سقراط به چه منظوری از این تمثیل استفاده کرده بود، ولی یقین است که افلاطون از آن سوء استفاده کرده است، افلاطون کسی نبود که در جست و جوی حقیقت باشد، او می خواسته در مورد حقیقت فکر کند.

ولی جستن حقیقت یک چیز است و فکرکردن در مورد آن چیزی کاملاً متفاوت: فکرکردن تو را در درون غار نگه می دارد. فقط تفکر نکردن non-thinking است که می تواند تو را از غار بیرون ببرد.

پس هرگاه وقتی پیدا می کنی، ساکت باش، ساکن باش. بگذار سکوت همچون یک دریاچه در تو جا بیفتد، چنان ساکت که حتی یک موج کوچک هم در آن نباشد، هیچ فکری در ذهنت نباشد و ناگهان بیرون از آن هستی. و تنها آنوقت است که درک می کنی آن تمثیل برای مقاصد فیلسوفانه نبوده است، برای یک جست و جوی اصیل است، برای دریافتن realization است.

افلاطون هرگز چنین تفسیری نداد. بنابراین تمام ذهن غربی از افلاطون پیروی کرد، او یک نابغه بود. و فلسفه فقط یک تفکر در مورد حقیقت a thinking about truth باقی ماند. در مورد حقیقت چه فکری می توانی بکنی؟ یا آن را می شناسی و یا نمی شناسی.

گاهی حتی نوابغ هم می توانند کارهایی چنین احمقانه انجام دهند که باورکردنی نیست. چگونه می توانی در مورد حقیقت فکر کنی؟، تقریباً مانند این است که انسان نابینایی در مورد روشنایی فکر کند.

او در مورد نور چه فکری می تواند بکند؟، او حتی تاریکی را هم نمی شناسد. معمولاً، مردم فکر می کنند که انسان نابینا در تاریکی زندگی می کند. اشتباه است، زیرا برای دیدن تاریکی به چشم نیاز داری، درست همانقدر که برای دیدن نور به چشم نیاز داری. بنابراین در سوء تفاهم نمانید. چون شما با بستن چشم ها تاریکی را می بینید، فکر نکنید که انسان نابینا نیز تاریکی را می بیند. تو تاریکی را می بینی زیرا که نور را می بینی و می توانی بودن آن را هم ببینی. انسان نابینا نمی تواند نور را ببیند، بنابراین غیبت آن را نیز نمی تواند ببیند. او در مورد نور چه فکری می تواند بکند؟ و هر فکری هم بکند خطا خواهد بود. او به فیلسوف نیازی ندارد، به پزشک نیاز دارد.

و در واقع، گوتام بودا این را گفته: "من یک فیلسوف نیستم، یک پزشک هستم. من نمی خواهم شما اندیشمندان بزرگی شوید، می خواهم که بینایان seers بزرگی شوید". و اگر بتوانی ببینی، آنوقت دیگر مسئله ی فکرکردن در میان نیست، تو فقط آن را می شناسی. و راه دیدن، آموختن هنر ساده ی فکر نکردن است.

در ابتدا دشوار خواهد بود، زیرا تو به آن بسیار عادت کرده ای. چنان عادت کنی که کهنه شده که خودش عمل می کند، گشتاور خودش را دارد. ولی اگر قدری صبور باشی و فقط ذهن را تماشا کنی که به راه همیشگی خودش می رود، بدون اینکه به آن انرژی بیشتری بدهی، درست همانطور که فیلمی را روی پرده می بینی، ذهن را تماشا کنی، بی تفاوت بمانی، مشاهده گر باشی بدون اینکه با آن هویت بگیری، ذهن به زودی ناپدید خواهد شد. و ناپدید شدن ذهن همان بیرون آمدن تو از غار است. برای نخستین بار دنیایی را که تو را احاطه کرده است می بینی، زیبایی آن را و

سکوت عظیم آن را .و می توانی وجود خودت را ببینی ، نور درخشان آن را، برکت و سعادت آن را خواهی دید.

معجزه واقعی

شما در مورد زنده کردن لازاروس و راه رفتن مسیح روی آب برایمان سخن گفتید. ولی آن معجزه ای که خود شماست چه؟ شما ببرها را به بره و گوریل ها را به بودا، جنگجوها و اندیشمندان را به افرادی بی ذهن تبدیل کرده اید و در این کویر، واحه ای خلق کرده اید. باگوان، لطفاً از معجزه ای که خود شما هستید برایمان سخن بگویید.

زرین Zarrin، من اعتقادی به معجزات ندارم، ولی بااین وجود معجزات اتفاق می افتند. چون من به آن ها اعتقادی ندارم، نمی توانم ادعا کنم که عامل هستم. فوقش این است که من خودم نیز مشاهده گر آن ها هستم.

معجزاتی که انجام شده که پیش پا افتاده هستند: راه رفتن روی آب، یا تبدیل آب به شراب و یا بازگرداندن لازاروس از مرگ به زندگی. به نظر من این ها معجزه نیستند.

به یاد یکی از بزرگترین عرفایی افتادم که این سرزمین تولید کرده است: راماکریشنا. او یکی از ساده ترین انسان های ممکن بود. یک روز مردی که بخاطر معجزاتش مشهور بود به دیدار او رفت. راماکریشنا در کنار رودخانه داکشینشاور Dakshineswar که نزدیک کلکته است نشسته بود: جایی که رود گنگ بسیار فراخ و زیبا می شود. آن مرد قدیس از کراماتی که داشت بسیار مغرور بود و با این هدف آمده بود که به راماکریشنا نشان بدهد که دیانت او بی ارزش است.

با نخوت زیاد و با نفسی مغرور به او گفت، "چرا اینجا بیکار زیر درختی نشسته ای؟ بیا پیاده به روی آب گنگ راه برویم." راماکریشنا گفت، "تو راه زیادی آمده ای. فقط قدری استراحت کن و سپس با هم برای پیاده روی بر آب گنگ خواهیم رفت."

مرد نشست و راماکریشنا گفت، "می توانم یک سوالی بپرسم؟ چقدر طول کنشید که هنر راه رفتن روی آب را آموختی؟" مرد گفت، "تقریباً سی و شش سال."

راماکریشنا خندید و گفت، "وقتی من بخواهم به آن سوی رودخانه بروم ، فقط دو پایسا (دوصدم روپی م) می پردازم. آن را هم مرد قایقران که می داند من مرد فقیری هستم از من نمی گیرد. تو سی و شش سال را تلف کردی فقط برای هنری که دو پایسا ارزش دارد. باید خیلی احمق باشی!"

حتی اگر روی آب هم راه بروی این تو را روحانی نمی کند، به تو لمحّه ای از الوهیت نمی بخشد. برعکس، تو را بیشتر از خداوند دور می کند. موجودی نفسانی می شوی، زیرا می توانی کاری را بکنی که دیگران نمی توانند انجام دهند.

مسیح لازاروس را زنده می کند. طبیعی است که معجزه ای بزرگ به نظر بیاید ، ولی چنین نیست، زیرا لازاروس متحول نشد. و چند سال بیشتر زندگی کردن و تکرار همان کارهای قدیم چه فایده ای دارد، او باید که روزی بمیرد. بازگشتن او از مرگ به زندگی به او چیزی از ابدیت نبخشید. همین داستان در زندگی گوتام بودا اتفاق افتاد و در اینجا می توانید تفاوت بین یک معجزه ی واقعی و معجزه ی کاذب را ببینید.

پسر خردسالی مرد و او تنها امید در زندگی مادرش بود. پدرش قبلاً مرده بود و سایر خواهران و برادرانش مرده بودند و آن مادر فقط بخاطر وجود این پسر زندگی می کرد. و سپس این پسر نیز از دنیا رفت. مادر تقریباً دیوانه شده بود. او

گریه وزاری می کرد و از هرکس که می دید می پرسید، "نام و نشان طبیعی را به من بدهید که بتواند پسر را شفا بدهد، زیرا من نمی توانم بدون این پسر زنده بمانم. سایر فرزندانم و شوهرم همگی مرده اند. من زخم های زیادی داشته ام ولی همه را بخاطر وجود این پسر تحمل کرده ام و اینک او نیز رفته است." کسی به او گفت، "نگران نباش، همین امروز *گوتام بودا* به شهر آمده است. او در خارج از شهر در یک انبه زار اقامت دارد. پسر را نزد او ببر."

آن زن جسد پسرش را برداشت و با امید و اشتیاق فراوان به دیدار *بودا* شتافت. جسد پسر را کنار پای *بودا* قرار داد و گفت، "اگر تو واقعاً روحانی هستی، اگر بیدار شده ای، پس زندگی پسر را به او بازگردان." *گوتام بودا* گفت، "این مشکل نیست. فقط باید یک شرط را برآورده کنی." زن گفت، "هرشرطی باشد انجام می دهم." *بودا* گفت، "شرط بزرگی نیست. من می دانم که تمام روستای تو تخم خردل پرورش می دهند. فقط برو و از هرخانه ای مشت می تخم خردل بیاور." زن شروع کرد به دویدن و گفت، "من تا چند دقیقه دیگر برمی گردم." *بودا* گفت، "تو تمام شرط مرا نشنیده ای. شرط این است: تخم خردل باید از خانواده ای آورده شود که در آن هرگز کسی نمرده باشد."

زن چنان در مصیبت خودش غرق بود که نکته را نگرفت. دوید و از هرخانه به خانه ای رفت. و مردم به او می گفتند، "هرچقدر که تخم خردل بخواهی به تو می دهیم. اگر پسر را بتواند زنده شود، ما تمام محصول خود را به تو می دهیم. ولی محصول ما کمکی نخواهد کرد زیرا در خانواده ی ما اشخاص زیادی مرده اند و نمی توانی خانواده ای را پیدا کنی که کسی در آن نمرده باشد."

در هر خانواده تعداد مردگان بیش از تعداد زندگان است. پدر و پدربزرگ و اجداد تو همگی مرده اند، از زمان آدم و حوا، مردم کاری جز مردن نداشته اند! صف مردگان در پشت سر هر انسان بسیار طولانی است! ولی آن زن به هرخانه ای سر می زد و آهسته آهسته، با آمدن عصر هشیار شد. اشک هایش خشک شدند؛ نزد *بودا* برگشت و پای او را لمس کرد و گفت، "پسر را فراموش کن، در این دنیا هرکسی باید بمیرد. مهم نیست که چه وقت انسان می میرد. تو مرا به سلوک مشرف کن تا من هم بتوانم تجربه ی بی مرگی را احساس کنم و چیزی از ابدیت و جاودانگی را تجربه کنم."

بودا گفت، "تو باهوش هستی و نکته را درک کردی." آن زن یک سالک شد و نه یک سالک معمولی. او قبل از وفات *بودا* به اشراق رسید. او نخستین زنی از مریدان *بودا* که به اشراق رسید. نامش *کیشا گوتامی* Kisha Gautami بود. من این را یک معجزه می خوانم. در ظاهر چنین به نظر می رسد که زنده کردن *لازاروس* یک معجزه است. ولی چه فایده؟ او باردیگر خواهد مرد؛ تو مزه ای از جاودانگی به او نداده ای. معجزات واقعی برای ذهن معمولی نامرئی هستند. من اعتقادی به این معجزات ندارم، زیرا این ها معجزه نیستند.

زرین، تو از معجزات من می پرسی. من هرگز کاری را عمداً انجام نداده ام، زیرا انجام عمدی هر عمل، رفتن برخلاف جریان هستی است. من کاملاً در حالت رهانشدگی let-go هستم. آری؛ اتفاقاتی در اطراف من رخ داده اند. من نمی توانم برای این کارها اعتباری برای خودم منظور کنم، زیرا من کاری/انجام نداده ام.

مردم برای نخستین بار اسرار عشق را شناخته اند و به رموز زندگی پی برده اند. مردم وارد درون خودشان شده اند و وارد ذهنیاتشان شده اند، جایی که انسان با خودش دیدار می کند. و بزرگترین معجزه در دنیا همین است: دیدار با خود. مردم ساکت و آرام و باصفا و متین گشته اند. اشخاص در وجودشان به یک واحد زنده تبدیل شده اند. چنان هماهنگی برایشان رخ داده که تمام زندگیشان از موسیقی و شعر به ارتعاش در آمده است.

من افلیج هایی را دیده ام، و تقریباً همه کس توسط جامعه فلج شده است، که قوت گرفته و با شدت به رقص پرداخته اند. چنان با تمامیت و شدت رقصیده اند که رقصنده از بین رفته و فقط رقصیدن باقی مانده است. چنان آواز خوانده اند که آوازخوان از میان رفته و فقط آواز باقی مانده است.

این ها لحظاتی هستند که درهای الوهیت را می گشایند. این ها لحظاتی هستند که تو دیگر خود معمولیت نیستی، بخشی از آن غایت می شوی، بخشی از خود کیهانی.

معجزات این ها هستند. تبدیل آب به شراب عملی خلاف و جرم است و نه یک معجزه!! ولی من مردم خودم را دیده ام که بدون آب و شراب مست کرده اند و در آن مستی توانسته اند الوهیت خویش را درک کنند. ولی من هیچکاری

انجام نداده ام. من سال های زیادی است که اینجا نبوده ام. روزی که من ناپدید شدم، معجزات در اطرافم شروع به رخ دادن کردند: عشق شکوفا گشت، مردم از خواب هزاران ساله بیدار شدند.

ولی نمی توانی این چیزها را به من نسبت بدهی. فوقش این است که وجود من یک تسهیل گر است. شاید چیزی را در شما برمی انگیزاند و شما را دگرگون می کند و به شما رویاهای تازه و واقعیت های تازه و فضاهای تازه می بخشد. ولی به یاد داشته باش، نباید از من تشکر کنید. باید از خود جهان هستی تشکر کنید که این فرصت را به شما داده است. مردمانی که معجزات را به خودشان نسبت می دهند مردمان مذهبی نیستند. آنان حتی مزه ی روحانیت را نچشیده اند.

انسان روحانی بعنوان یک شخص غایب است و همچون یک حضور وجود دارد ، فقط یک نور. این به تو بستگی دارد که آیا از آن نور مشتعل بشوی یا نشوی. آن نور در دسترس است؛ می توانی از آن استفاده کنی و خودت نور بشوی؛ این تصمیم خودت است. بنابراین اگر می خواهی معجزه ببینی می توانی شاهد رخ دادن آن در زندگی خودت باشی. تمام معجزات دیگر تقریباً افسانه اند. هیچکس روی آب راه نرفته است. این فقط در مورد مسیح نیست ، در مورد همه است: *ماهویرا* یا *بودا* یا *بودی دارما* یا *زرتشت*، معجزات زیادی در اطراف آنان رخ داده است ، و آن معجزات بسیار پیش پا افتاده هستند. معجزات واقعی نامریی هستند و در تاریخ ثبت نشده اند زیرا فقط کسی که وارد آن روند معجزه می شود آن را می داند، و حتی خودش نمی تواند آن را اثبات کند و برایش سند بیاورد.

من در اینجا یک تماشاگر بوده ام. من شما را دیده ام که از مرگ به زندگی تغییر کرده اید؛ شما را دیده ام که از تاریکی به نور درآمده اید و دیده ام که شما از زندگی دروغین به شکوه حقیقت رسیده اید. ولی من یک تماشاگر هستم من یک عامل نیستم؛ تمام اعتبار آن به خود جهان هستی برمی گردد.

سکس : دروغ ها و ریشه های مراقبه

عزیزان من:

عشق چیست؟ زندگی کردن عشق و شناختن عشق بسیار آسان است، ولی بیان آن دشوار است.

مانند این است که از ماهی بیرسی "دریا چیست؟"

ماهی ممکن است بگوید، "دریا این است. در همه ی اطراف هست، همه جاست."

ولی اگر اصرار کنی که "لطفاً دریا را تعریف کن، فقط اشاره نکن،" آنوقت مسئله برای ماهی واقعاً دشوار می شود.

در زندگی انسان نیز، هرآنچه را که خیر است، هرآنچه را که زیباست و هرچیز را که واقعی است، فقط می توان زندگی کرد، فقط می توان آن را شناخت. فرد فقط می توان آن چیزها "باشد"، ولی تعریف آن ها و سخن گفتن در موردشان بسیار دشوار است. بدبختی در این است که در طول پنج تا شش هزار سال، چیزی که انسان ها باید آن را زندگی کنند، چیزی که در واقع برای زندگی کردن منظور شده، فقط در موردش سخن گفته شده است!

در مورد عشق سخن گفته شده و بحث شده است، آوازه‌های عاشقانه خوانده می‌شوند، سرودهای عاشقانه و مخلصانه خوانده می‌شوند، ولی خود عشق در زندگی انسان‌ها جای ندارد.

اگر درون انسان را عمیقاً بکاویم، درخواهیم یافت که از هیچ واژه‌ی دیگری بیش از "عشق" به صورت کاذب استفاده نشده است. بیشترین بدبختی در این تفکر انسان است که آنان که در واقع عشق را دروغین ساخته‌اند، کسانی که در حقیقت تمام نهرهای عشق را مسدود ساخته‌اند، نیاکان و اجداد مستقیم عشق هستند.

مذهب از عشق سخن می‌گوید، ولی آن نوع از عشق که تاکنون انسان را فراگرفته، همچون نوعی بدبختی، فقط تمامی درهای عشق را در زندگی انسان بسته است.

در این خصوص، بین شرق و غرب، بین هندوستان و آمریکا، هیچ تفاوت اساسی وجود ندارد.

رودخانه‌ی عشق در زندگی انسان‌ها هنوز جاری نگشته است. و ما انسان‌ها به این سبب سرزنش می‌کنیم و ذهن را مقصر می‌دانیم. می‌گوییم که انسان‌ها بد هستند، ذهن زهرآگین است و برای همین است که عشق در زندگی‌های ما جاری نیست. ذهن یک زهر نیست. در واقع کسانی عشق را زهرآگین ساخته‌اند و به آن اجازه نداده‌اند که زاده شود، همان کسانی هستند که ذهن را زهرآگین خوانده‌اند. ذهن چگونه می‌تواند یک زهر باشد؟ هیچ چیز در این دنیا زهر نیست.

در تمام جهان هستی هیچ چیز زهر نیست، همه چیز شهود است. این انسان‌ها هستند که تمام این شهود را به زهر تبدیل کرده‌اند، و خائنین اصلی آموزگاران هستند، مردان به اصطلاح "مقدس" و قدیسان، مردمان به اصطلاح مذهبی.

ضروری است که این نکته با جزئیات آن درک شود، زیرا اگر آشکارا دیده نشود، هیچ امکانی برای عشق در زندگی انسان‌ها وجود ندارد، حتی نه در آینده.

ما به استفاده از همان چیزهایی که مسئول زاده نشدن عشق در زندگی ماست، به عنوان پایه‌های پدیدارشدن عشق ادامه می‌دهیم. اوضاع چنین است که ما حتی قادر نیستیم آن خطاهای اساسی را که در اصول آموزش‌های کاملاً غلطی که در طول قرون و اعصار وجود دارد و پیوسته تکرار و دوباره گویی شده است ببینیم، به دلیل همین تکرارها!

در عوض، انسان‌ها محکوم به اشتباه هستند، زیرا قادر نیستند الزامات آن اصول را برآورده سازند.

شنیده‌ام: یک دستفروش که بادبزنی‌های دستی می‌فروخت از کنار قصر پادشاهی گذر می‌کرد و فریاد می‌زد:

"بادبزنی‌ها منحصر به فرد و شگفت‌انگیز ساخته‌ام. این بادبزنی‌ها هرگز قبلاً دیده نشده است."

آن پادشاه مجموعه‌ای از بادبزنی‌های دستی داشت که از تمام دنیا گردآوری شده بود و بنابراین بسیار کنجکاو شد.

از بالکن قصرش نگاهی به بادبزنی‌های منحصر به فرد این مرد دوره گرد انداخت.

به نظر او بادبزنی‌ها معمولی به نظر می‌رسیدند که ارزش چندانی هم نداشتند، ولی به هر حال، او مرد را به بالا

فرا خواند. شاه پرسید: "چه چیز منحصر به فردی در بادبزنی‌های تو وجود دارد؟ و قیمتشان چیست؟"

مرد دستفروش گفت: "عالیجناب، قیمتشان گران نیست. بادر نظر گرفتن کیفیت آن‌ها، قیمتشان خیلی کم است:

هر بادبزنی یکصد روپی!"

شاه در عجب شد: "یکصد روپی؟! این بادبزنی‌ها به یک پاپیسا (یک صدم روپی م.) همه جا در بازار موجود است

و تو می‌گویی یکصد روپی؟ چه چیز مخصوصی در مورد این‌ها وجود دارد؟"

دستفروش گفت، "چه چیز مخصوص؟ هر بادبزنی تضمینی یکصدسال دوام دارد. در طول صدسال خراب نمی شود." شاه گفت، "طوری که به نظر می رسند، حتی یک هفته هم دوام ندارند! آیا می خواهی به من حقه بزنی؟"

این یک کلاهبرداری است و آن هم با خود شاه؟!
فروشنده پاسخ داد: "خدای من! چگونه جرات کنم؟ من همه روز از اینجا گذر می کنم. قیمت هر بادبزنی صد روپی است و اگر صدسال دوام نیاورد، من تضمین می کنم. من همه روزه در خیابان در دسترس هستم.

و به علاوه، شما حاکم این سرزمین هستید، من چگونه جرات می کنم سر شما را کلاه بگذارم؟"

بادبزنی با قیمتی که درخواست شده بود خریداری شد. باوجودی که شاه به آن مرد اعتماد نکرد، ولی بسیار کنجکاو بود که چگونه این مرد چنان ادعایی را کرده است. به آن فروشنده دستور داده شد تا هفت روز دیگر خودش را به آنجا معرفی کند.

محور چوبی وسط بادبزنی ظرف سه روز بیرون آمد و در کمتر از یک هفته بادبزنی از هم متلاشی شد.

شاه یقین داشت که آن مرد دوره گرد هرگز خودش را نشان نخواهد داد، ولی در کمال شگفتی دید که در روز هفتم، سراسعت مقرر حاضر شد: "عالیجناب، در خدمت شما هستم."
شاه غضبناک بود: "ای حقه باز! ای احمق! بین. این بادبزنی تو است که همه اش شکسته و درهم ریخته. اوضاعش ظرف یک هفته چنین است و تو تضمین کردی که صدسال دوام خواهد داشت! آیا تو دیوانه ای؟ یا اینکه بسیار حقه باز هستی؟"

مرد با تواضع پاسخ داد: "با تمام احترام، به نظر می رسد که جنابعالی نمی دانید چگونه از بادبزنی استفاده کنید!

این بادبزنی باید صدسال عمر کند، تضمین شده است. چگونه از آن استفاده کرده اید؟"

شاه گفت، "عجب! حالا هم باید یاد بگیرم چگونه خودم را باد بزنی؟!"

مرد گفت، "لطفاً عصبانی نشوید. بادبزنی چگونه یک هفته ای به این روز افتاد؟ چطور باد زدید؟"

شاه بادبزنی را برداشت و نشان داد که چطور از آن استفاده کرده.

مرد گفت، "حالا می فهمم! نباید اینطوری باد می زدید."

شاه پرسید، "چه راه دیگری هست؟"

مرد توضیح داد، "بادبزنی را ثابت نگه دارید و آن را مستقیم در برابرتان نگه دارید و سپس سرتان را به دو طرف حرکت بدهید! بادبزنی صدسال عمر می کند. شما از بین خواهید رفت، ولی بادبزنی دست نخورده باقی می ماند.

بادبزنی اشکالی ندارد، روشی که شما باد می زنید اشتباه است. بادبزنی را ثابت نگه دارید و سرتان را حرکت دهید.

عیب بادبزنی من در چیست؟ تقصیر شماست، نه بادبزنی!"

وضعیت انسان چنین است. بشریت امروز، حاصل فرهنگی است که پنج یا شش هزار سال عمر دارد. ولی انسان مورد سرزنش است و نه آن فرهنگ. انسان در حال تباهی است، باین وجود از آن فرهنگ تحسین می شود.

فرهنگ عظیم ما، دین عظیم ما... همه چیز عظیم است!

و/این انسان ثمره ی آن فرهنگ و دین است!

ولی نه: "انسان خطاکار است و باید خودش را عوض کند!"

باین حال هیچکس جرات ندارد به پا خیزد و تردید کند که شاید آن فرهنگ ها و مذاهب که در ده ها هزار سال در سرشار ساختن انسان از عشق شکست خورده اند، خطا باشند. و اگر عشق در ده هزار سال

به وجود نیامده باشد، آنوقت برپایه ی همین فرهنگ و همین مذهب، چه امکانی وجود دارد که عشق هرگز در آینده در زندگی انسان ها جاری شود؟

چیزی که در ده هزار سال گذشته به دست نیامده باشد، در ده هزار سال دیگر هم به دست نخواهد آمد.

امروز بشریت همانند فردایش خواهد بود. انسان ها همیشه یکسان بوده اند و همیشه ثابت خواهند ماند و باین وجود ما هنوز هم شعارهایی در تحسین و تقدیر از این فرهنگ فریاد می کنیم و از قدیسان و مردان مقدس را تجلیل می کنیم.

ما حتی حاضر نیستیم در نظر بگیریم که فرهنگ و دین ما می تواند دچار خطا باشد.

می خواهم به شما بگویم که چنین هست. و انسان امروزی گواه آن است. چه گواه دیگری می تواند وجود داشته باشد؟

اگر تخمی را بکاریم و میوه اش زهرآگین و تلخ باشد، چه چیزی را ثابت می کند؟ ثابت می کند که آن تخم می باید سمی و تلخ بوده باشد. البته، مشکل است که پیشگویی کنیم که آیا یک تخم معین، میوه ای تلخ خواهد داد یا نه. می توانید آن را با دقت مطالعه کنید، فشارش دهید یا آن را بشکنید، ولی نمی توانید پیش بینی کنید که یقیناً میوه اش تلخ خواهد بود یا نه.

تخمی را بکارید. گیاهی جوانه می زند. سال ها می گذرد. درختی سربر می آورد، شاخه هایش را به آسمان بر می آورد، میوه خواهد داد، و فقط آنوقت است که در خواهید یافت که آیا تخم آن درخت تلخ بوده است یا نه.

انسان امروزی ثمره ی آن فرهنگ ها و مذاهب که ده ها هزار سال پیش کاشته شده اند و از آن زمان تاکنون تغذیه گشته اند. و آن ثمره تلخ است، سرشار از ستیز و نفرت است.

ولی ما به تحسین و تمجید از همان تخم ها ادامه می دهیم و می پنداریم که از آن ها عشق زاده خواهد شد.

می خواهم به شما بگویم که چنین نخواهد شد، زیرا نیروی بالقوه ی اساسی برای زایش عشق توسط مذاهب کشته شده است: مذاهب آن را زهرآگین ساخته اند. در میان پرندگان، حیوانات و گیاهان، که مذهب یا فرهنگ ندارند، عشق بیشتری وجود دارد. در میان قبایل بدوی و نامتمدن در جنگل ها، که مذهب، تمدن یا فرهنگی توسعه یافته ندارند، عشق بیشتری وجود دارد تا در میان مردمان به اصطلاح پیشرفته، بافرهنگ و متمدن امروزی.

چرا انسان ها هرچه متمدن تر و بافرهنگ تر می شوند، هرچه بیشتر تحت تاثیر مذهب قرار می گیرند و بیشتر به معابد و کلیساها می روند تا نیایش کنند، بیشتر و بیشتر از عشق تهی می شوند؟ البته که دلایلی وجود دارند و من مایلم دو دلیل آن را مورد بحث قرار دهم. اگر این ها بتوانند درک شوند، نهرهای مسدود شده ی عشق می توانند آزاد شوند و بار دیگر رودهای گنگ عشق Ganges of love می توانند جاری شوند.

عشق در درون هر انسان وجود دارد. نباید آن را از جایی وارد کرد. عشق چیزی نیست که باید دنبال آن جایی را جست و جو کرد. عشق وجود دارد. عشق همان اشتیاق به زندگی در درون همه هست. عشق همان رایحه ی زندگی در درون هر موجود است. ولی توسط دیوارهایی بلند از هر سو احاطه گشته و قادر نیست خودش را متجلی سازد، اطراف آن پر از صخره هاست و آن نهر نمی تواند فوران زند.

جست و جوی عشق، انضباط عشق چیزی نیست که بتوانید به مکانی بروید و آن را بیاموزید.

یک مجسمه ساز روی صخره ای مشغول به کار بود. کسی که آمده بود ببیند یک مجسمه چگونه ساخته می شود، اثری از مجسمه ندید، او فقط سنگی را دید که در اینجا و آنجا با تیشه کنده و بریده می شود.

شخص پرسید: "چه می کنی؟ آیا مجسمه ای نمی سازی؟ من آمده ام تا ببینم یک مجسمه چگونه ساخته می شود،

ولي فقط مي بينم که تو سنگ ها را مي تراشي."

هنرمند گفت، "آن مجسمه پيشاپيش در درون اين سنگ نهفته است. نيازي به ساختنش نيست. بايد به نوعي توده بي فايده ي سنگي را که دور آن را گرفته از آن جدا شود و نگاه مجسمه خودش را متجلي مي سازد. مجسمه ساخته نمي شود، فقط کشف مي شود. آن را دوباره اکتشاف مي کنم و به نور مي آورم."

عشق در درون انسان ها نهفته است، فقط نياز به آن است که آزاد و رها شود. مسئله اين نيست که چگونه عشق را توليد کنيم، بلکه فقط اين است که چگونه پوشش ها و موانع آن را برداريم.

چيزي وجود دارد که ما خود را با آن پوشش داده ايم و آن پوشش اجازه نمي دهد که عشق به سطح بيابد.

سعي کنيد از کسي که در کار طبابت است پيوريد که سلامت چيست. بسيار عجيب است، ولي هيچ پزشکي در سراسر دنيا نمي تواند به شما بگويد که سلامت چيست! تمام علم پزشکي به سلامت توجه دارد، ولي هيچکس نيست که قادر باشد بگويد سلامت چيست. اگر از پزشکان پيروي، خواهند گفت، "من فقط مي توانم بگويم که بيماري و عوارض آن چيست.

من عبارات فني و توصيفات مربوط به هر مرض را مي دانم. ولي سلامت؟ در مورد سلامت چيزي نمي دانم.

فقط مي توانم بگويم که وقتي که مرض نباشد، آنچه باقي است، سلامت است."

اين به اين سبب است که سلامت در درون هر انسان نهفته است. سلامت، وراي تعاريف انسان ها قرار دارد.

بيماري از بيرون مي آيد، بنابراین مي تواند تعريف شود، سلامت از درون مي آيد و براي همين قابل تعريف نيست.

فقط مي توانيم بگويم که نبود بيماري، سلامت است. ولي اين تعريف سلامت نيست، هيچ چيزي مستقيماً در مورد سلامت نگفته ايد. حقيقت اين است که سلامت را نبايد به وجود آورد: سلامت يا توسط بيماري پوشيده شده و يا وقتي که بيماري رفته باشد و يا درمان شده باشد، خودش را عيان مي کند.

سلامت در درون ما قرار دارد. سلامت طبيعت ذاتي و فطري ما است.

عشق در درون ما است. عشق طبيعت ذاتي ما است. بنابراین اينکه از انسان ها بخواهيم عشق را پرورش دهند عملي اساساً اشتباه است. مسئله اين نيست که چگونه عشق را پروريم، بلکه اين است که چگونه تحقيق کنيم و دريابيم که چرا عشق قادر نبوده خودش را متجلي کند. مانع چيست؟ مشکل در چيست؟ مانع در کجاست؟

اگر مانعي وجود نداشته باشد، عشق خودش را متجلي مي سازد، نيازي نيست که درس داده شود يا توضيح داده شود.

اگر موانعي چون فرهنگ خطا و شرطي شدگي هاي تحميلي وجود نداشته باشد، هر انسان سرشار از عشق خواهد بود.

اين غيرقابل اجتناب است. هيچکس نمي تواند از عشق دوري کند. عشق طبيعت فطري ما است.

رود گنگ از *هيماليا* جاري مي شود. جريان يافتن براي طبيعتي است، زنده است، آب دارد، جاري است و اقيانوس را پيدا خواهد کرد. رودخانه از پاسبان يا از کشيش نمي پرسد که "اقيانوس کجاست؟" آيا هرگز رودخانه اي را ديده ايد که سر گذر بايستد و از پاسبان بپرسد که "اقيانوس کجاست؟"! جست و جوي اقيانوس در وجودش پنهان است. و رودخانه انرژي دارد، پس مي تواند کوه ها و صخره ها را بشکافد، از دشت ها عبور کند و به اقيانوس برسد. اقيانوس هر چقدر هم که دور باشد، هر چقدر پنهان باشد، رودخانه به يقين آن را خواهد يافت. و رودخانه هيچ کتاب راهنما يا نقشه ندارد که مسير را نشان دهد، ولي قطعاً به آن خواهد رسيد.

ولي فرض کنيد که بر سر راهش سد بزنند! فرض کنيد ديوارهاي بلند در گرداگرد آن ساخته شود. آنوقت چه؟

رودخانه قادر است بر موانع طبیعی که سر راه دارد فایق آید و آن ها را از بین ببرد، ولی اگر موانع ساخته ی دست انسان باشند، آنگاه ممکن است که رودخانه هرگز به اقیانوس نرسد.

درک این تفاوت اهمیت دارد. هیچ "مانع طبیعی" در واقع، مانع نیست، برای همین است که رودخانه به اقیانوس می رسد؛ با شکافتن کوهستان ها به آن می رسد.

ولی اگر آن موانع اختراع انسان ها باشد، می توانند مانع رسیدن رودخانه به اقیانوس شوند.

در طبیعت یک وحدت پایه و هماهنگی ذاتی وجود دارد. موانع طبیعی، موانع ظاهری که در طبیعت دیده می شوند، شاید چالشی برای برانگیختن انرژی باشد، آن ها همچون ندای شیپوری هستند که نیروهای نهفته ی درونی را برانگیزانند. در اینجا، شاید هیچ مانع واقعی وجود ندارد. تخمی را می کاریم. به نظر می رسد که گویی آن قشر زمین که روی تخم را گرفته آن را به پایین می فشارد و مانع رشد آن می شود. ولی چنین نیست، اگر آن قشر از زمین وجود نداشته باشد، آن تخم قادر به جوانه زدن نیست. از بیرون به نظر می رسد که لایه ی زمین، تخم را به پایین

می فشارد، ولی این فشار برای این است که تخم بتواند جا بیفتد و به عمل درآید و تجزیه شود. و به یک جوانه تبدیل گردد.

ظاهراً به نظر می رسد که زمین مانع رشد تخم است، ولی آن زمین فقط یک دوست است، به دانه کمک می کند تا رشد کند.

طبیعت یک هماهنگی است، یک سمفونی آهنگین.

ولی چیزهای مصنوعی که انسان ها بر طبیعت تحمیل کرده اند، چیزهایی که انسان ها روی طبیعت ساخته اند و آن اختراعات و ابداعات مکانیکی که انسان ها بر جریان زندگی تحمیل کرده اند، تولید موانع کرده است.

بسیاری از رودهای گنگ از جریان بازمانده اند، و آنگاه رودخانه مورد سرزنش قرار می گیرد!

نیازی نداریم که بذر را مقصر بدانیم. اگر بذری به گیاه تبدیل نشود، دلیل می آوریم که شاید خاک مناسب نبوده، شاید آب کافی دریافت نکرده باشد و شاید گرمای کافی نداشته است. ولی اگر در زندگی شخص گل های عشق شکوفا نشوند، می گوییم، "تو مسئول آن هستی." هیچکس به زمین نامناسب، به کمبود آب یا نبود گرما نمی اندیشد.

مایلم به شما بگویم که موانع اساسی بر سر راه عشق، ساخته ی انسان هستند و توسط انسان ها خلق شده اند.

وگرنه، رودخانه عشق برای جاری شدن و رسیدن به اقیانوس زندگی منظور شده است.

انسان ها به این دلیل وجود دارند که بتواند همچون عشق جاری شوند و به الوهیت برسند.

آن موانع انسانی که ما بر سر راه جریان عشق تبعیه کرده ایم چیست؟ نخستین نکته این است که تاکنون، تمام فرهنگ های انسانی با سکس، با شهوت passion مخالف بوده اند.

این مخالفت، این انکار، امکان زایش عشق را در انسان ها نابود ساخته است.

حقیقت ساده این است که سکس نقطه ی شروع تمام سفرها به سوی عشق است. مکان تولد سفر عشق، سرچشمه ی Gangorti عشق، آن منبع، منشاء رودخانه ی عشق، سکس است. و همه با آن دشمن هستند، تمام فرهنگ ها، تمام مذاهب، تمام مرشدان، تمام مردان "مقدس". بنابراین این حمله ای بر خود سرچشمه است، بر خود منبع و رودخانه در همانجا بازمی ماند: "سکس گناه است"، "سکس ضد مذهب است"، "سکس زهر است!"

و ما هرگز به این فکر نمی کنیم که این انرژی جنسی است که در نهایت به عشق بدل می شود. تکامل عشق چیزی نیست به جز دگرگون شدن انرژی جنسی.

با نگاه کردن به يك تکه ذغال، هرگز به ذهنتان نمی آید که همین ذغال است که به الماس تبدیل می شود. بین يك قطعه ذغال و يك الماس تفاوت اساسی وجود ندارد. عناصر موجود در يك قطعه ذغال با عناصر درون الماس یکی هستند.

با عبور از روندی که هزاران سال به طول می انجامد، ذغال به يك الماس تبدیل می شود.

ولی ذغال را با اهمیت نمی دانند. وقتی ذغال را در خانه نگهداری می کنند، در مکانی قرار می دهند که توسط میهمان ها دیده نشود، درحالیکه الماس را به گوش ها می آویزند یا به سینه می زنند تا همه بتوانند آن را ببینند. ذغال و الماس یکی هستند؛ ولی رابطه ای دیدنی بین این دو به نظر نمی آید، که آن ها دو نقطه از سفر يك عنصر هستند. اگر با ذغال مخالف باشی، که بسیار ممکن است، زیرا در نظر اول چیزی جز دوده ی سیاه برای تقدیم کردن ندارد!، _ آنگاه امکان متحول شدنش به يك الماس در همانجا متوقف می شود. این خود ذغال است که می توانست به يك الماس بدل شود.

این انرژی جنسی است که به عشق تبدیل می شود. ولی همه با آن مخالف هستند، با آن دشمن هستند. مردمان به اصطلاح "خوب" شما با آن مخالف هستند. و این مخالفت حتی به آن دانه اجازه نداده که جوانه بزند و کاخ عشق را در پایه اش، در همان نخستین گام از بین برده است. ذغال هرگز الماس نخواهد شد، زیرا آن پذیرش که برای تکاملش، برای روند دگرگونی اش مورد نیاز است، وجود ندارد و چگونه چیزی که با آن دشمن شده ایم، چیزی که با آن مخالف هستیم، چیزی که پیوسته با آن در جنگ هستیم می تواند دگرگون شود؟ انسان ها با انرژی خودشان به مخالفت برخاسته اند. انسان ها وادار شده اند تا با انرژی جنسی خود بجنگند.

در سطح، به انسان ها آموزش داده شده تا تمام جنگ ها و ستیز ها و تضادها را دور بندازند، ولی در عمق اساساً به آنان آموزش داده شده تا بجنگند. "ذهن زهر است، پس با آن بجنگ."، _ با زهر باید جنگید. "سکس گناه است، پس با آن بجنگ." و در سطح، از ما خواسته می شود تا تمام تضادها را دور بیندازیم. همان خود آموزش هایی که اساس تضاد درونی انسان هستند، از او

می خواهند تا تضاد را دور بیندازد. از يك طرف انسان را دیوانه کن، و از سوی دیگر تیمارستان باز کن تا درمانشان کنی. از يك سو جرثومه های بیماری را پخش کن، و از سوی دیگر بیمارستان ها برپا کن تا بیمار را درمان کنی!

بسیار اهمیت دارد که يك نکته در این رابطه درك شود: انسان هرگز نمی تواند از سکس جدا باشند. سکس نقطه ی اولیه و آغازین زندگی انسان است: انسان از آن زاده شده است. جهان هستی انرژی سکس را به عنوان آغاز آفرینش پذیرفته است. و مردان "مقدس" شما آن را گناه آلود می خوانند.... چیزی را که خود جهان هستی يك گناه نمی داند! اگر خداوند سکس را گناه بداند، بنابراین در این دنیا هیچ گناهکاری بزرگ تر از او نیست! در تمامی کائنات، گناهکار بزرگتری از او وجود ندارد!

گلی را می بینید که می شکفت. آیا هرگز درنظر داشته اید که شکوفایی گل عملی شهوت آمیز و عملی جنسی است؟

وقتی که گل می شکفت چه روی می دهد؟ پروانه ها روی آن می نشینند و گرده هایش را، /سپرم sperm آن را، به گلی دیگر حمل می کنند. طاووسی با شکوه تمام می رقصد، شاعری برایش ترانه ای می سازد، قدیسان شما نیز در موردش سرشار از شوق می شوند، _ ولی آیا آنان آگاه نیستند که آن رقص نیز جلوه ای آشکار از شهوت است، که در اساس يك عمل جنسی است؟ طاووس برای این می رقصد تا به معشوقه اش اظهار عشق کند. طاووس معشوقه اش را،

زوجه اش را می خواند. مرغ پاپیلا *papihal* می خواند، فاخته می خواند، پسری به نوجوانی می رسد، دختری کوچک، زنی زیبا شده است.... تمام این ها بیان هایی از انرژی جنسی هستند. این ها تماماً

تجلیات متفاوت همان انرژی هستند. تمام این ها بیانات و تجلیات نیروی جنسی هستند. تمام زندگی ها، تمام جلوه ها و شکوفایی ها اساساً جنسی هستند.

و مذاهب و فرهنگ ها در مخالفت با این انرژی جنسی است که در ذهن های انسان ها زهر می ریزند. آنان می کوشند تا انسان ها را درگیر جنگ با این نیرو کنند. آنان انسان ها در این جنگ با انرژی اساسی خودشان درگیر کرده اند ، و بنابراین انسان ها تباه شده اند، رقت انگیز شده اند، از عشق تهی گشته اند، کاذب و بی هویت شده اند.

فرد نباید با سکس بجنگد، بلکه باید با آن رابطه ای دوستانه برقرار کند و جریان زندگی را به مراتب بالاتر ارتقا دهد. وقتی که زوجی با هم ازدواج می کردند، فرزانه ی /پانیشادی به عروس می گفت، "باشد که مادر ده فرزند پسر شوی، و در نهایت، شوهرت یازدهمین پسرت شود."

اگر شهوت متحول شود، همسر می تواند مادر شود. اگر شهوت دگرگون گردد، سکس می تواند عشق بشود.

این فقط انرژی جنسی است که به انرژی عشق شکوفا می شود. ولی ما انسان ها را در مخالفت با سکس پر کرده ایم و نتیجه این است که نه تنها عشق در آنان شکوفا نشده ، زیرا عشق تکاملی و رای انرژی جنسی است و فقط با پذیرش آن می تواند فرا برسد ، بلکه به دلیل همین مخالفت با سکس، ذهن های آنان بیشتر و بیشتر شهوانی و جنسی شده است.

تمام ترانه های ما، تمام شعرهای ما و تمام هنر ها و نقاشی ها، تمام معابد و تندیس های درون آن ها، مستقیم یا غیر مستقیم حول محور جنسیت می گردد. ذهن های ما حول محور جنسیت دور می زند. هیچ حیوان دیگری در دنیا همچون انسان جنسی نیست. انسان ها بیست و چهار ساعته شهوانی هستند ، بیدار یا خوابیده، نشسته یا در حال راه رفتن، سکس همه چیز آنان شده است. به دلیل این دشمنی با سکس، به دلیل این ضدیت و سرکوب، سکس همچون سرطانی در وجودشان شده است. انسان نمی تواند از چیزی که خود در آن ریشه گرفته، آزاد باشد، ولی در روند این تضاد درونی دایمی، سراسر زندگی انسان می تواند بیمار شود ، و چنین شده است.

این "مذاهب و فرهنگ های" شما هستند که در اساس مسئول چنین جنسیت گرایی بیش از اندازه هستند که در انسان ها مشهود است. این مردمان بد نیستند، بلکه مردمان "خوب" و قدیسان شما هستند که مسئول آن اند.

تا زمانی که تمام نژاد انسانی خودش را از این عمل خطا که توسط رهبران دینی شما و مردمان "خوب" آزاد نکند، هیچ امکانی برای زایش عشق وجود ندارد.

روزی مردی "مقدس" داشت برای دیدار دوستش از منزل خارج می شد که ناگهان دم در منزلش با دوست محبوب دوران کودکی اش برخورد کرد که برای دیدار او آمده بود.

مرد مقدس گفت، "خوش آمدی! ولی تمام این سال ها کجا بودی؟ بیاتو! بین، من قول داده ام که دوستم را ببینم و به عقب انداختن آن اکنون دشوار است، پس لطفاً در خانه ی من استراحت کن. من تا یک ساعت دیگر برمی گردم.

زود می آیم تا بتوانیم گپ مفصلی بزنیم. من سال ها بود که انتظار می کشیدم تا تو را بار دیگر ببینم."

دوست پاسخ داد: آه نه، آیا بهتر نیست که من هم با تو بیایم؟ ولی لباس هایم بسیار کثیف هستند. اگر فقط بتوانی یک دست لباس تمیز به من بدهی، می توانم لباس عوض کنم و با تو بیایم."

مدتی پیش شاه به آن مرد مقدس لباسی بسیار باارزش بخشیده بود و او آن را برای موقعیتی ویژه نگاه داشته بود.

با خوشحالی آن ها را آورد.

دوستش آن دستار اعلا، کت و شلوار فاخر و آن پیراهن زیبا و آن کفش های عالی را برپا کرد. خودش شبیه شاه شده بود. مردمقدس با نگاه کردن به او قدری حسودیش شد، در مقایسه با او، خودش چون يك خدمتکار به نظر مي رسيد!

در فکر شد که آیا اشتباه کرده، که بهترین پوشش خودش را داده و احساس حقارت مي کرد.

فکر کرد که حالا تمام توجهات به سمت آن دوست مي رود و او خودش چون يك خدمتکار به نظر خواهد آمد: "امروز به دليل لباس خودم به نظر يك گدا مي آيم!"

سعي کرد ذهنش را آرام کند با این فکر که او يك مرد خداست، کسی که از خدا سخن مي گوید و از روح و از چیزهای والاتر و شریف تر: "در مجموع، اهمیت يك دستار اعلا و يك لباس فاخر در چیست؟ بگذار همانگونه که هست باشد، چه فرقی دارد؟" ولي هرچه بیشتر سعي کرد خودش را در مورد غيرمهم بودن آن لباس قانع کند، ذهنش بیشتر وسواس آن لباس و آن دستار را مي گرفت. در سطح مي کوشيد با دوستش در مورد مطالب ديگر مکالمه کند، ولي در درون، ذهنش دور آن دستار و لباس گشت مي زد. در راه، باوجودي که با هم راه مي رفتند، رهگذران فقط به دوستش نگاه مي کردند، و نه به او. احساس افسردگی کرد.

به منزل دوست رسيدند و سپس او را به جمع چنین معرفي کرد: "این دوست من جمال است، دوست دوران کودکيم.

مردي بسيار دوست داشتني است." و ناگهان از دهانش پرید، "و لباس ها؟ مال من هستند!"

دوستش وارفت. ميزبان نیز در شگفت شد: این چه نوع رفتاري است؟ آن مرد مقدس نیز دريافت که حرفي بسيار نايه جا زده است، ولي ديگر دير شده بود. او از این کارش پشيمان شد و به همین سبب، ذهنش را حتي بیشتر سرکوب کرد.

وقتي از خانه بيرون مي آمدند، از دوستش معذرت خواهي کرد.

دوست گفت، "من حيرت کردم چطور مي تواني چنین چیزی بگويي؟"

مرد مقدس گفت، "متاسفم. از زبانم در رفت. زبانم سر خورد."

ولي زبان هرگز سر نمي خورد. گاهي کلامي به طور ناخودآگاه به دهان مي آید، ولي آن نیز فقط وقتي اتفاق مي افتد که چیزی در ذهن بوده است. زبان هرگز خطا نمي کند.

گفت، "مرا ببخش. این واقعاً يك اشتباه بود. چطور از زبانم در رفت، خودم نمي دانم."

ولي او خوب مي دانست که این چیزها چگونه پرانده مي شوند: فکر به سطح ذهن رسیده است.

آنان به خانه ي يك دوست ديگر رفتند. حالا مرد مقدس پيماني سخت با خودش بست که نگوید آن لباس ها مال اوست.

او ذهنش را در برابر آن فکر همچون فولاد ساخت. وقتي به دروازه ي خانه ي آن دوست رسيدند، با خودش تصميمي قاطعي گرفت که نگوید لباس ها مال اوست.

مرد بيچاره نمي دانست که هر چه بیشتر تصميم بگیرد که چیزی در مورد لباس ها نگوید، آن احساس دروني که لباس ها مال او هستند بیشتر در او ریشه مي گیرد.

راستي، چرا چنین پيمان هاي سختي بسته مي شوند؟ وقتي کسی محکم پيمان مي بندد، مانند عهد بستن براي داشتن زندگي بدون سکس، فقط به این معني است که نبروي جنسي او از درون بسيار به او فشار مي آورد. وگرنه

چه نیازی عهد بستن وجود دارد؟ اگر شخصی پیمان ببندد که کمتر بخورد یا روزه بگیرد، نشان گر این است که اشتیاقی فراوان برای پرخوری دارد. نتیجه ی غیرقابل اجتناب چنین تلاش هایی تضاد درونی است. آنچه که ما می خواهیم با آن بجنگیم، چیزی جز خود ضعف ما نیست. آنگاه يك تضاد درونی نتیجه ی طبیعی است.

همچنانکه مرد مقدس ما درگیر مبارزه ای درونی شده بود، وارد خانه شد. با دقت بسیار شروع به معرفی کرد: " این دوست من است... " ولی دریافت که هیچکس به او توجه ندارد. همه با شگفتی به دوست او و لباسش نگاه می کنند و خودش نیز برانگیخته شد... " این کت من است و آن دستار من است!"

ولی باردیگر با شدت به یادآورد که نباید در مرود لباس ها حرف بزند.

برای خودش توصیف کرد: " همه، چه فقیر و چه غنی، نوعی لباس برتن دارند. موضوعی بی اهمیت است، تمام این دنیا توهم maya و سراب است."

ولی لباس ها همچون پاندول ساعت در برابر چشمانش تاب می خوردند، عقب و جلو جلو عقب.

او معرفی را ادامه داد: " این دوست من است. دوست زمان کودکی. مردی بسیار عالی. و لباس ها؟... مال او هستند، نه مال من!"

مردم در شگفت شدند. هرگز چنان معرفی نشنیده بودند: " لباس ها مال او هستند، نه مال من!"

همانطور که خانه را ترک می کردند، باردیگر عمیقاً عذرخواهی کرد. او اعتراف کرد: " يك اشتباه بزرگ بود."

حالا در این مورد که چه کند دچار سردرگمی شده بود: " هرگز لباس این چنین مرا درگیر نکرده بود! آه خدا، چه برسر من آمده است؟"

مرد بیچاره نمی دانست که همان راهکاری که برای خودش به کار می برد چنان است که هر کسی به دامش می افتد.

آن دوست که حالا حسابی رنجیده شده بود، گفت که دیگر با او پیش نخواهد رفت. "مرد خدا" بازویش را چنگ زد و التماس کرد: "لطفاً این کار را نکن. با نشان دادن چنین رفتاری به يك دوست، برای بقیه ی عمرم در عذاب خواهم بود."

سوگند می خورم که باردیگر به لباس ها اشاره نکنم.

با تمام قلبم به خدا قسم می خورم که دیگر اشاره ای به لباس ها نکنم."

ولی انسان باید همیشه مراقب کسانی که سوگند می خورند باشد، زیرا آشکار است که چیزی عمیق تر در درونشان منزل دارد، آن چیزی که بر ضد آن سوگند می خورند. يك سوگند، يك عهد یا پیمان در سطح قرار دارد. توسط بخش خودآگاه ذهن ادا می شود. اگر ذهن را به ده قسمت تقسیم کنیم، فقط يك بخش آن خواهد بود، فقط قسمت بالایی که تعهد به اجرای سوگند کرده، آن نه قسمت دیگر در برابر آن ایستاده است. برای نمونه، عهد بستن برای يك زندگی بدون آمیزش جنسی، توسط يك بخش از ذهن گرفته می شود، درحالیکه بقیه ی ذهن، 9 بخش دیگرش، برای درخواست کمک به جهان هستی فریاد می کنند، آن بخش ها همان چیزی را در خواست می کنند که توسط جهان هستی در موجود انسانی تعبیه شده است.

آنان نزد دوست دیگری رفتند. مرد مقدس خودش را محکم نگه داشته بود و هر نفس خودش را تحت کنترل داشت. مردمانی که زیاد خودشان را کنترل می کنند، خطرناک هستند، زیرا آتشفشانی زنده در درونشان می جوشد و فقط در سطح محکم و پر از کنترل هستند.

لطفاً به یاد بسپارید: هرچیز که نیاز به کنترل کردن داشته باشد چنان تلاش و انرژی زیادی نیاز دارد که نمی تواند تمام اوقات خودش را نگه دارد. باید گاهی شل کنی، باید گاهی استراحت کنی. برای چه مدت می توانی مشتت را

به هم بفشاري؟ بيست و چهار ساعته؟ هرچه بيستر آن را محكم بفشاري، بيستر خسته مي شود و زودتر باز خواهد شد.

هرچيزي كه نياز به تلاش داشته باشد و هرچه بيستر تلاش لازم داشته باشد، زودتر خسته مي شويد و درست عكس آن رخ خواهد داد. دست شما مي تواند تمام مدت باز باشد، ولي نمي تواند تمام وقت به صورت مشت، فشرده باشد. هر آنچه كه براي درجا نگه داشتن نياز به تلاش و تقلا باشد نمي تواند روش طبيعي زندگي شما باشد، نمي تواند هرگز خودانگيخته باشد. اگر نياز به تلاش داشته باشد، به استراحت نياز دارد. و بنابر اين هرچه يك "قديس" بيستر خودش را كنترل كند، خطرناك تر است، زيرا زمان رهاشدن از آن فشار نيز فزاخواهد رسيد. در يك زندگي بيست و چهار ساعته در كنترل، بايد يكي دو ساعتي استراحت بدهي، و در طول اين دوران چنان سيلبي از گناهان سرركوب شده سربرمي آورند كه فرد خودش را در ميان دوزخ مي يابد.

مرد مقدس خودش را بسيار تحت كنترل گرفت تا در مورد لباس ها حرفي نزند. وضعيت او را متصور شويد. حتي اگر مقداري كم مذهبي باشيد، مي توانيد وضعيت او را از روي تجربه هاي خودتان متصور شويد. اگر تاكنون به چيزي قسم خورده باشيد يا پيماني بسته باشيد، يا خودتان را براي چيزي كنترل كرده باشيد، بايد وضعيت رقت باري را كه چنين شخصي از آن گذر مي كند خوب بشناسيد.

داخل خانه شدند. مرد مقدس خيس عرق شده بود، درونش آشوبي برپا بود.

دوستش نيز باديدن وضعيت پر تنش او دچار نگراني شده بود.

به آهستگي و با دقت، هر واژه از معرفي اش چنين را بيان كرد: "با دوستم جمال آشنا شويد. او دوستي قديمي است و مرددي بسيار نازنين است...." براي لحظه اي متزلزل شد. گويي فشاري عظيم از درونش وارد شد و تمام آن كنترل را شست و باخود برد و از دهانش پريد: "و لباس ها؟ مرا معذور بداريد، نمي خواهم در مورد آن ها حرف بزنم، زيرا سوگند خورده ام!"

تاجايي كه به سكس مربوط است، چيزي كه بر سر اين مرد آمده بر سر تمام بشريت آمده است.

سكس چون محكوم شده، به يك وسواس، به يك بيماري، به يك زخم بدل شده است. زهرآگين گشته است.

به كودكان از همان ابتدا آموخته مي شود كه سكس گناه است. به دخترها آموزش مي دهند، به پسرها آموزش مي دهند كه سكس گناه است. آنوقت دختر رشد مي كند و پسر رشد مي كند: بلوغ فرا مي رسد. سپس ازدواج مي كنند و سفر به دنياي سكس با اعتقادات قوي كه سكس گناه است آغاز مي شود. در هندوستان همچنين به دختر گفته مي شود كه شوهرش، خدايش هم هست! او چگونه مي تواند به كسي كه او را به گناه مي برد، حرمت نهد؟ چطور ممكن است؟

به پسر گفته مي شود، "اين همسر تو است، شريك زندگيت، نيمه ي بهتر تو." ولي آن زن او را به دوزخ مي كشاند، زيرا متون مقدس مي گويند كه "زن دوازده ي دوزخ است." ! "اين دوازده ي دوزخ شريك زندگي من است؟ نيمه ي بهتر من است؟ اين نيمه ي بهتر دوزخي و گناه آلود؟...." فرد چگونه مي تواند با او به هماهنگي برسد؟

چنين آموزش هايي زندگي زناشويي انسان ها را در تمام دنيا نابود ساخته است. وقتي زندگي يك زوج چنين نابود شود، هيچ امكاني براي عشق باقي نمي ماند. و اگر حتي يك زن و شوهر، جايي كه كشش عشق طبيعي و خودانگيخته است، نتواند آزادانه به هم عشق بورزند، آنوقت چه كسي مي تواند ديگري را دوست داشته باشد؟

همين عشق بين شوهر و زن مي تواند به چنان اوجي ارتقا يابد، به چنان حد اعلايي برسد كه تمام موانع را بشكند و هرچه بيستر و بيستر گسترش يابد. اين ممكن است. ولي اگر در نطفه خفه شود، اگر نابود شود و مسموم گردد، آنوقت چيزي براي رشد كردن نيست، چيزي براي گسترده وجود ندارد.

Ramajuna در روستايي اقامتي كوتاه داشت.

مرددي نزد او آمد و به او گفت كه مي خواهد خداوند را تجربه كند.

راماجونا از او پرسید، "آیا تاکنون عاشق کسی بوده ای؟"

مرد پاسخ داد: "نه من هرگز به این چیزهای پیش پافتاده فکر نمی کنم. من هرگز این چیزهای پست را طالب نیستم، من می خواهم خدا را تجربه کنم."

راماجونا دوباره پرسید، "آیا هیچگاه به عشق فکر نکرده ای؟"

مرد با تاکید تمام پاسخ داد: "من حقیقت را می گویم."

مرد بیچاره درست می گفت. در دنیای مذهب، عاشق بودن يك عدم صلاحیت است. او یقین داشت که اگر می گفت عاشق کسی بوده، آن پیر از او خواهد خواست تا خودش را در همانجا و هم اکنون از آن خلاص کند، که وابستگی ها را رها سازد و عواطف دنیایی را ترك گوید تا بتواند از او درخواست ارشاد کند. بنابراین حتی اگر هم کسی را دوست می داشته، پاسخ منفی داد. زیرا کجا می توانید شخصی را پیدا کنید که هرگز، کمی هم عاشق نبوده باشد؟

راماجونا برای سومین بار پرسید، "چیزی بگو، خوب فکر کن. نه حتی کمی عشق؟، برای يك نفر، برای هیچکس؟ آیا هیچکس را حتی کمی هم دوست نداشته ای؟"

سالك گفت، "مرا ببخش، ولی چرا يك سوال را بارها و بارها تکرار می کنی؟ من حتی از فاصله ای دور هم عشق را لمس نکرده ام. من می خواهم خدا را تجربه کنم."

آنوقت در اینجا راماجونا گفت، "پس تو باید مرا معذور بداری. لطفاً نزد دیگری برو. تجربه ی من نشان می دهد که اگر کسی را دوست داشته باشی، هر کسی را، که اگر مزه ای از عشق را چشیده باشی، آن عشق می تواند به چنان نقطه ای گسترش یابد که به خداوند برسد. ولی اگر تو هرگز عاشق نبوده ای، آنوقت چیزی در درون نداری که رشد بدهی. تو آن بذر را نداری که بتواند به يك درخت رشد یابد. برو و از دیگری بپرس." اگر بین يك زن و شوهر عشق نباشد... اگر زن عشق به شوهر را نشناخته باشد و شوهر هم عشق ورزیدن به زنش را نشناسد، اگر فکر کنید که اینان قادر خواهند بود به فرزندانشان عشق بدهند، در اشتباه تاسف بار و اندوه آوری هستید!

مادر تنها می تواند به آن اندازه عاشق پسرش باشد که عاشق شوهرش است، زیرا آن پسر بازتاب شوهرش است.

اگر عشقی برای شوهر نباشد، چطور ممکن است عشق به کودک وجود داشته باشد؟ و اگر به کودک عشق داده نشده باشد، فقط بزرگ کردن و بارآوردن فرزندان، عشق نیست، چطور از فرزند انتظار دارید که مادر و پدرش را دوست بدارد؟

این واحد زندگی که خانواده خوانده می شود، از طریق محکوم کردن و تقبیح سکس و برجسب گناه به آن زدن مسموم شده است. و آنچه ما دنیا می خوانیم، درواقع يك شکل بزرگ شده از خانواده enlarged form of the family است. و آنوقت شیون می کنیم که عشق در جایی یافت نمی شود! تحت این وضعیت، چگونه انتظار دارید عشق را درجایی پیدا کنید؟

همه می گویند که عاشق هستند. مادران، همسران، پدران، برادران، خواهران و دوستان، همه می گویند که عشق می ورزند! ولی اگر به زندگی در مجموعه خودش نگاه کنید، عشق در هیچ کجا مشهود نیست. اگر اینهمه مردم واقعاً عاشق بودند، دنیا باید سرریز از عشق می بود! گل های عشق، یکی بربالای یکدیگر می باید رشد می کردند! چراغ های عشق می باید در همه جا فروزان می بودند. اگر در هر خانه ای شعله ای از عشق وجود می داشت، چه نوری در این دنیا برپا می شد! ولی در عوض، ما فضایی سرشار از نفرت، خشم و ستیز می یابیم.

حتی يك بارقه نور از عشق در هیچ کجا وجود ندارد.

اینکه باور کنیم همه عاشق هستند، یک دروغ است. و تا زمانی که این دروغ را باور داشته باشیم، حتی سفر در جهتی که آن را واقعی سازد نیز نمی تواند شروع شود. در اینجا هیچکس دیگری را دوست ندارد.

و تا زمانی که طبیعی بودن سکس با تمام قلب پذیرفته نشود، کسی نمی تواند کسی را دوست بدارد.

می خواهیم به شما بگویم که سکس الهی است. انرژی جنسی یک انرژی الهی است، انرژی خدایی است.

برای همین است که این انرژی، قادر است زندگی جدید خلق کند.

این بزرگ ترین و اسرارآمیزترین نیرو است.

این مخالفت با سکس را دور بیندازید. اگر هرگز مایل به این هستید که در زندگی‌تان نور عشق بیارد، این ضدیت با سکس را دور بیندازید. سکس را مسرورانه بپذیرید. قداست آن را تحسین کنید. برکت آن را تحسین و تأیید کنید.

عمیق تر و عمیق تر در آن وارد شوید و شگفت زده خواهید شد از اینکه هرچه سکس را با قداست بیشتری بپذیرید، مقدس تر خواهد شد. و هر چه بیشتر با آن مخالفت و ضدیت کنید، گویی که چیزی گناه آلود و کثیف است، زشت تر و گناه آلوده نیز خواهد شد.

وقتی مردی به زنش نزدیک می شود، باید احساسی از حرمت و قداست داشته باشد، گویی به پرستشگاه می رود.

و وقتی زنی نزد شوهرش می رود، می باید سرشار از قداست و اعجاب باشد، گویی به موجودی الهی نزدیک شده است. وقتی در هنگام آمیزش جنسی، دو عاشق و معشوق به هم نزدیک می شوند، آنان در واقع به معبد خدا نزدیک می شوند.

این الوهیت است که در نزدیک شدن آن دو عمل می کند، این نیروی خلاقه ی الهی است که در کار است.

ادراک خود من این است: انسان نخستین لمح از فراآگاهی، از مراقبه را در لحظات عشقبازی داشته است، نه در هیچ جای دیگر. تنها در لحظات عشقبازی بود که انسان ها، برای نخستین بار دریافتند که اینهمه سرور ممکن است. کسانی که روی این حقیقت مراقبه کردند، کسانی که عمیقاً بر این پدیده ی سکس، این آمیزش، تعمق کرده بودند دیدند که در لحظات اوج، در وقت انزال، ذهن از فکر تهی می شود. برای یک لحظه تمام افکار باز می ایستند.

و این تهی بودن ذهن، این ناپدید شدن افکار، سبب بارش سرور الهی می شود. آنان این راز را دریافتند.

آنان همچنین این راز را کشف کردند که اگر ذهن بتواند از طریق روند های دیگر از افکار خالی شود، همان سرور می تواند به دست آید. نظام یوگا *yoga* و بی ذهنی *no-mind* از اینجا توسعه یافت که به مراقبه و نیایشگری *prayerfulness* انجامید. در ریشه ی تمام این ها، تجربه ی عشقبازی قرار دارد. انسان ها اینگونه تجربه کردند که ذهن می تواند ثابت بماند، که ذهن

می تواند بدون وارد شدن به عمل جنسی، از افکار خالی شود، و همان سرور که در آمیزش جنسی دست می دهد در آنجا نیز یکی است. به علاوه، فرد می تواند فقط برای زمان محدودی در تجربه ی عشقبازی باشد، زیرا این تخلیه و رهاساختن انرژی است، ولی انسان می تواند پیوسته در وضعیت مراقبه باقی بماند.

می خواهیم به شما بگویم که کسی که به مراقبه دست یافته، بیست و چهارساعته همان سروری را تجربه می کند که یک زوج در حین انزال تجربه می کنند. ولی تفاوت اساسی بین این دو سرور وجود ندارد.

آن کس که گفت که "ویشایاناند *vishyanand* و *براهماناند brahmanand*، سرور توسط افراط در لذت های حسی و سرور توسط ورود به الوهیت، برادران تنی هستند"، به یقین که حقیقتی را بیان کرده است. هر دو از یک رحم زاده شده اند. هر دو از یک تجربه زاده شده اند. آنان حق داشتند.

بنابراین، نخستین اصلی که مایلیم به شما بدهم این است که اگر می‌خواهید پدیده‌ای را که عشق خوانده می‌شود بشناسید، نخستین کلید این است که قداست، الوهیت، خدایي بودن سکس را با تمام قلبتان بپذیرید. و در شگفت خواهید شد که هرچه تمام‌تر و با یکدلی بیشتر سکس را بپذیرید، از آن آزادتر خواهید شد. هرچه عدم پذیرش بیشتری وجود داشته باشد، بیشتر در اسارت آن خواهید بود، همچون آن مرد مقدس که اسیرلباس خودش شده بود! هرچه پذیرش بیشتر و عمیق‌تر باشد، رهاتر می‌شوید. پذیرش تمامی زندگی، پذیرش هرآنچه در زندگی طبیعی است را من دیانت religiousness می‌خوانم. و این دیانت است که انسان را آزاد می‌سازد.

من آنان را که چیزی طبیعی را در زندگی انکار و نفي می‌کنند "غیرمذهبی" می‌خوانم. آنان می‌گویند: "این بد است، این گناه است، این سمی است، این را ترک کن، آن را ترک کن." آنان که دم از ترک دنیا می‌زنند انسان‌هایی غیرمذهبی هستند.

زندگی را همانگونه که هست، در شکل طبیعی اش بپذیر و آن را در تمامیتش زندگی کن. همان تمامیت روز به روز، گام به گام تو را بالا خواهد برد. و خود همین پذیرش، تو را به چنان اوج‌هایی می‌کشاند که روزی چیزی را تجربه خواهی کرد که اثری از سکس در آن قابل دیدن نیست. اگر سکس ذغال باشد، روزی الماس عشق نیز از آن متجلی خواهد شد.

و این نخستین کلید است.

دومین نکته‌ی اساسی که می‌خواهم در موردش به شما بگویم این است که تاکنون تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و مذاهب در ما سبب تقویت نفس ego شده‌اند. این نیز ارزش تامل دارد زیرا که نخستین اصل، انرژی جنسی شما را به انرژی عشق تبدیل می‌کند، ولی این دومین چیز انرژی جنسی شما را همچون دیواری مانع می‌شود و اجازه‌ی جریان یافتن نمی‌دهد. و این دومین چیز، نفس است، احساس است که "من هستم."

"من هستم" توسط افراد غیرمذهبی ادعا می‌شود، ولی در مردمان "خوب" و "مذهبی" بسیار بیشتر تاکید دارد.

البته، برای آنان چنین است: "می‌خواهم به بهشت برسم، می‌خواهم به رستگاری برسم، به رهایی، این را می‌خواهم، آن را می‌خواهم." در هر صورت آن "من" در درونشان حاضر است.

هرچه "من" فردی قوی‌تر باشد، ظرفیتش برای یکی شدن با دیگری کمتر است. آن "من" دیواری در این بین است، خودش را اظهار می‌کند. اظهار او چنین است: "تو، تو هستی و من، من هستم. فاصله‌ای بین تو و من هست."

آنوقت مهم نیست که "من" چقدر تو را دوست داشته باشم، شاید تو را در آغوش هم بگیرم، با این وجود دو نفر هستیم.

مهم نیست چقدر از نزدیک باهم دیدار کنیم، هنوز هم فاصله‌ای در میان است، من، من هستم و تو، تو هستی.

برای همین است که حتی صمیمانه‌ترین تجربه‌ها نیز برای دیدار نزدیک انسان‌ها، با شکست روبه‌رو می‌شود.

بدن‌ها نزدیک هم می‌نشینند ولی اشخاص دور باقی می‌مانند. تاجایی که در درون، "من" وجود داشته باشد، احساس "دیگری" نمی‌تواند از بین برود.

سارتر Sartre جمله‌ای شگفت‌انگیز دارد: "دیگری دوزخ است." ولی توضیح نداد که چرا دیگری "دیگری" است. دیگری "دیگر" است، زیرا که من، "من" هستم. تا زمانی که من، "من" باشم، دنیای اطراف، "دیگری" است، جدا و دورافتاده. و تا وقتی که جدایی در میان باشد تجربه‌ی عشق ممکن نخواهد بود.

عشق تجربه‌ی یگانگی است. عشق آن تجربه‌ای است که آن دیوار فرو ریخته باشد و دو انرژی در یگانگی باهم دیدار کرده و یکی گشته‌اند.

عشق آن تجربه ای است که دیوارها بین دو نفر فرو ریخته و وجودهایشان باهم ملاقات کرده اند، یگانه و یکی شده اند. وقتی این تجربه بین دو نفر اتفاق افتد، من آن را عشق می خوانم.

وقتی همین تجربه بین یک نفر و تمامیت the whole اتفاق بیفتد، آن را خداگونگی godliness می خوانم.

اگر این تجربه بین تو و فردی دیگر رخ بدهد ، که تمام موانع ذوب شوند، که شما در سطحی عمیق تر در درون یکی شوید، هم نوا شوید، یک جریان شوید، یک وجود شوید ، آنوقت این عشق است. و اگر همین تجربه بین یک فرد و تمامیت رخ بدهد ، که فرد محو شود و با تمامیت یگانه شود ، آنگاه این تجربه، خداگونگی است.

و بنابراین، می گویم که عشق نردبام است و خداگونگی مقصد نهایی این سفر است.

چگونه ممکن است که "دیگری" از بین برود، تا وقتی که "من" از بین نرفته ام و "من" خودم را محو نکرده باشم؟

"دیگری" مخلوق پژواک "من" است. هرچه بلند تر فریاد کنم : "من" ، "دیگری" با نیروی بیشتری خلق می شود. "دیگری" پژواک "من" انسان است.

و این "من" چیست؟ آیا هیچ در موردش فکر کرده اید؟

آیا پاهای شماست؟ دست هایتان است؟ سرتان یا قلبتان این "من" است؟
"من" شما از چه تشکیل شده است؟

اگر برای لحظه ای ساکت بنشینید و برای کاوش به درون بروید که این "من" چیست و کجاست؟، در شگفت خواهید شد که علیرغم کاوشی شدید، نمی توانید هیچ "من" در هیچ کجا پیدا کنید. هر چه عمیق تر در درون جست و جو کنید،

آن هیچی و آن تهیا و آن سکوت عمیق را خواهید یافت و نه یک نفس، نه یک "من" در هیچ کجا.

بیکشو ناگسن *Bhikshu Nagsen* نزد امپراطور میلیند *Milind* فراخوانده شد تا بارگاهش را برکت ببخشد.

پیغام رسان نزد ناگسن رفت و گفت، "راهب ناگسن، امپراطور مایل است شما را ببیند. من آمده ام تا از شما دعوت کنم."

ناگسن پاسخ داد، "اگر تو بخواهی، خواهام آمد. ولی مرا ببخش، شخصی همچون ناگسن در اینجا نیست. فقط یک نام است، فقط یک برچسب کاربردی."

مامور دربار به امپراطور گزارش داد که ناگسن شخصی بسیار عجیب است؛ او پاسخ داده که می آید، ولی گفته که کسی چون ناگسن در اینجا نیست و این فقط یک برچسب کاربردی است.

امپراطور گفت، "عجیب است. ولی اگر گفته می آید، خواهد آمد."

ناگسن به موقع با ارابه ی سلطنتی وارد شد و امپراطور به استقبال او به دروازه آمد و با صدای بلند گفت، "بیکشو ناگسن، به تو خوش آمد می گویم!"

با شنیدن این، بیکشو شروع به خندیدن کرد. سپس گفت، "من میهمان نوازیتان از ناگسن را می پذیرم، ولی لطفاً به یاد داشته باشید که ناگسنی در اینجا نیست."

امپراطور گفت، "معما می گویی؟ اگر تو وجود نداری، پس چه کسی اینجا می آید و چه کسی استقبال مرا می پذیرد؟ چه کسی با من سخن می گوید؟"

ناگسن به پشت سرش نگاه کرد و پرسید، "آیا این ارابه ای نیست که من با آن به اینجا آمدم؟"

امپراطور پاسخ داد، "آری، خودش است."

"لطفاً اسب ها را از ارابه جدا کنید." چنین کردند.

راهب با اشاره به اسب ها گفت، "آیا این ارابه است؟"

امپراتور گفت، "چگونه اسب را می توان ارابه خواند؟"

با اشاره ی بیکشو، اسب ها کنار رفتند و دیرک هایی که اسب ها را یراق می کردند جدا شدند.

"آیا این دیرک ها ارابه شما هستند؟"

"البته که نه، این ها دیرک هستند و نه ارابه."

سپس چرخ ها را جدا کردند و ناگسن پرسید، "آیا این چرخ ها ارابه هستند؟"

امپراتور گفت، "این ها چرخ هستند، نه ارابه."

راهب ادامه داد و یکایک قطعات را از هم جدا می کرد و امپراتور باید پاسخ می داد، "این ارابه نیست!"

عاقبت چیزی باقی نماند.

راهب پرسید، "حالا ارابه ی شما کجاست؟ شما به هر یک از بخش ها گفتید که این ارابه نیست. پس به من بگویید حالا ارابه ی شما کجاست؟"

امپراتور به ادراک رسید. دیگر ارابه ای وجود نداشت و وقتی که ذره ذره از هم جدا می شد، هیچکدام از بخش های آن نیز ارابه نبودند.

بیکشو ادامه داد، "منظورم را درک کردید؟ آن ارابه تنها یک کنارهم قرار گرفتن بود، انباشتی از چیزهای مشخص بود. چنین ارابه ای خودش به خودی خود وجود ندارد، نفسی وجود ندارد، یک ارابه فقط یک ترکیب است."

درونتان را بکاوید: نفس شما کجاست؟ "من" شما در کجا قرار دارد؟ شما "من" را در جایی نخواهید یافت.

"من" فقط ترکیبی از انرژی های بسیار است: همین.

هرچه بیشتر به دنبال دست و پای آن و جنبه های آن بگردید چیزی نخواهید یافت.

در نهایت، "هیچی" nothingness باقی خواهد ماند.

عشق از این "هیچی" زاده می شود، زیرا آن تهی، تو نیست، خدا است.

مردی در یک روستا یک فروشگاه ماهی فروشی زیبا باز کرد و تابلویی برگ بر سردر آن نوشت:

"در اینجا ماهی تازه فروخته می شود."

همان روز اول مردی وارد مغازه شد و خواند: "در اینجا ماهی تازه فروخته می شود."

خنده ای کرد و گفت، "مگر ماهی کهنه هم جایی فروخته می شود؟ فایده نوشتن ماهی "تازه" چیست؟"

مغازه دار فکر کرد که حق با آن مرد است: "همان لغت "تازه"، فکر "ماهی کهنه" را به مشتری می دهد.

او "تازه" را از تابلوی سردر مغازه اش حذف کرد. حالا تابلو شده بود: "در اینجا ماهی فروخته می شود."

روز بعد پیرزنی وارد شد و تابلو را خواند: "ماهی در / اینجا فروخته می شود." مگر شما در جای دیگری هم ماهی می فروشید؟"

"اینجا" هم حذف شد. حالا تابلو شده بود: "ماهی فروخته می شود."

روز سوم مشتری دیگری وارد شد و گفت، "ماهی فروخته می شود؟ مگر کسی ماهی را رایگان هم می دهد؟"

کلمه ی فروخته می شود نیز حذف شد. حالا فقط نوشته شده بود: "ماهی"

پیرمردی وارد مغازه شد و به مرد گفت، "ماهی؟ حتی یک مرد نابینا از فاصله ی دور هم می تواند از بوی آن بفهمد"

که در اینجا ماهی فروخته می شود. "ماهی" از تابلو برداشته شد و حالا تابلو سفید بود.

فرد دیگری پرسید، "این تابلو چرا اینجاست؟ از جلوه ی مغازه می کاهد."

تابلو نیز برداشته شد. پس از این روند حذف کردن هیچ چیز باقی نماند: تمام واژه ها برداشته شد، یکی پس از دیگری، و آنچه برجای ماند یک تهی بودن و تهی بود.

عشق فقط می تواند از تهی زاده شود، زیرا فقط یک تهی قادر است با تهیای دیگر در آمیزد، فقط یک خالی می تواند با خالی دیگر یکی شود. نه دو شخص، بلکه فقط دو تهی می توانند با هم ملاقات کنند زیرا اینک دیگر مانعی وجود ندارد.

به جز تهی، هرچیز دیگر در اطرافش دیوارهایی هست.

بنابراین نکته ی دوم برای یاد آوری این است که وقتی شخصیت از میان برود، "هست بودن" am-ness دیگر یافت نمی شود. آنگاه آنچه باقی می ماند، تمامیت است، نه "من".

وقتی چنین اتفاقی بیفتد، تمام موانع، تمام دیوارها فرو می ریزند و آن رود گنگ عشق که در درون پنهان بود، و همیشه آماده و منتظر فرد بود تا هیچ شود تا بتواند جریان یابد، به بیرون فوران می زند.

ما چاه می زنیم. در آن پایین، آب پیشاپیش وجود دارد، نباید آن را از جایی آورد. فقط خاک و زمین باید کنده و برداشته شوند. وقتی چاهی حفر می کنیم دقیقاً چه می کنیم؟ یک تهی می سازیم تا آبی که در زیر زمین است بتواند فضایی برای حرکت کردن بیابد، فضایی که خودش را در آن نشان بدهد. آب از پیش در درون زمین هست، فضایی برای متجلی شدن

می خواهد. مشتاق یک تهی است، که در حال حاضر آن را ندارد. آن چاه اکنون پر از خاک و سنگ است. بنابراین ما آن خاک و سنگ ها را برمی داریم و آن آب به بالا فوران می زند. به همین ترتیب، عشق پیشاپیش عمیقاً در درون انسان ها وجود دارد. آنچه مورد نیاز است آن فضاست، آن تهی که بتواند به سطح بیاید. ولی ما پر از "من" های خودمان هستیم.

همه "من" خودشان را فریاد می کنند. و به یاد داشته باشید، تا زمانی که "من" خود را فریاد کنید، چاهی هستید پر از سنگ و خاک و جریان عشق از این چاه فوران نخواهد زد، نمی تواند جاری شود.

شنیده ام که روزگاری یک درخت عظیم و قدیمی وجود داشت که شاخه هایش به آسمان افرشته بود. وقتی که گل می داد، پروانه ها، در انواع شکل ها و اندازه ها و رنگ ها می آمدند و اطراف آن می رقصیدند. وقتی که میوه می داد، پرندگان از دوردست ها می آمدند و بر آن درخت می نشستند.

شاخه هایش همچون بازوهای گسترده در باد بودند، بسیار زیبا به نظر می رسیدند.

یک پسر بچه ی کوچک عادت داشت هر روز زیر این درخت بازی کند و آن درخت قدیمی و زیبا عاشق این پسر شد. بزرگ و قدیمی می تواند عاشق کوچک و جوان شود، اگر که این فکر را حمل نکند که بزرگ است.

آن درخت این فکر را نداشت که بزرگ است ، فقط انسان ها چنین افکاري دارند ، _ بنابراین عاشق آن پسر بچه شد. نفس همیشه سعی دارد عاشق چیزهای بزرگ شود. نفس همیشه می کوشد با چیزهای بزرگ تر از خودش مرتبط باشد. ولي براي عشق هیچکس بزرگتر و کوچکتر نیست. عشق هرکس را که نزدیک شود در آغوش می گیرد.

بنابراین، درخت براي آن پسر که هر روز می آمد و زیر آن می نشست، عشقی را رشد داد. شاخه هایش بالا بودند، ولي براي اینکه پسر بتواند گل هایش را بکند و میوه هایش را بچیند، آن ها را فرود می آورد.

عشق همیشه آماده ي تعظیم کردن است، نفس هرگز آماده نیست که سرخم کند. اگر به نفس نزدیک شوي خودش را بالاتر می کشاند، خودش را سفت می گیرد تا تواني آن را لمس کني. کسی که بتواند لمس شود، به نظر پایین تر می آید.

کسی که نتواند لمس شود، کسی که بر اریکه قدرت در پایتخت تکیه زده، به نظر بزرگ می آید.

کودک بازیگوش می آید و درخت در برابرش سر خم می کند. وقتی پسر بچه گل هایش را می چیند، درخت احساس شادمانی زیاد می کند، تمام وجودش سرشار از عشق می شود.

عشق وقتی خوشنود است که قادر باشد چیزی ببخشد. نفس وقتی خوشنود است که قادر باشد چیزی بستاند.

آن پسر بزرگ شد. گاهی روی زانوهایی درخت به خواب می رفت، گاهی از میوه هایش می خورد و گاه تاجی از گل های درخت را بر سر می گذاشت و همچون پادشاه جنگل نمایش می داد.

وقتی گل های عشق وجود داشته باشند، انسان احساس می کند که شاه است. ولي وقتی خارهای نفس وجود دارند انسان بیچاره و مستاصل می شود.

وجود آن درخت بادیدن آن پسرک که تاجی از گل هایش را بر سر داشت و می رقصید سرشار از وجد و سرور می شد. سپس در عشق سر تکان می داد و همراه نسیم آواز می خواند. پسر بیشتر رشد کرد و شروع کرد به بالا رفتن از درخت تا روی شاخه هایش تاب بخورد. وقتی پسرک روی شاخه هایش استراحت می کرد، درخت بسیار خوشحال بود.

عشق وقتی خوشحال است که به کسی راحتی بدهد. نفس فقط وقتی خوشحال است که خوشی دیگری را از او بگیرد.

با گذشت زمان، سنگینی وظایف دیگر به پسر محول شده بود. جاه طلبی ها وارد شدند، او باید امتحان می داد و باید با دوستانش رقابت می کرد، بنابراین به طور مرتب نزد درخت نمی آمد. ولي درخت باهیجان منتظر دیدار او بود.

درخت با روحش او را صدا می زد: "بیا. بیا. منتظرت هستم."

عشق همیشه انتظار معشوق را دارد. عشق يك انتظار کشیدن است. وقتی که پسر نمی آمد، درخت احساس اندوه می کرد. عشق تنها يك اندوه دارد؛ وقتی که نتواند سهیم شود، عشق وقتی که نتواند بدهد غمگین است.

عشق وقتی شاد است که بتواند بدهد و سهیم شود. عشق وقتی خوشحال ترین است که بتواند با تمامیت نثار کند.

پسر بزرگتر شد و روزهایی که نزد درخت می رفت کمتر و کمتر می شد. هرکس که در دنیای رقابت بزرگ شود، وقت کمتر و کمتری براي عشق خواهد یافت.

پسر اینک در جاه طلبی های دنیایی گرفتار شده بود: "کدام درخت؟ چه کسی وقتش را دارد؟"

يك روز، وقتی که پسرک گذر می کرد، درخت او را فرا خواند: "گوش بده!" صدایش در هوا منتشر شد: "گوش بده!

من منتظر تو هستم، ولي نمی آيي. من هر روز منتظر تو هستم."

پسر گفت، "تو چه داری که من باید نزد تو بیایم؟ من دنبال پول هستم."

نفس همیشه دنبال انگیزه است: "تو چه داری که پیشکش کنی تا نزد تو بیایم؟ اگر بتوانی چیزی به من بدهی، می توانم بیایم. وگرنه، نیازی نیست که نزد تو بیایم."

نفس همیشه انگیزه دارد، منظور دارد. عشق بی انگیزه است، بدون منظور است. عشق پاداش خودش است.

درخت با تعجب گفت، "تو فقط وقتی می آیی که من چیزی به تو بدهم؟ من می توانم همه چیز به تو بدهم."

چیزی که نگه بدارد withholds ، عشق نیست.

این نفس است که نگه می دارد، عشق بی قید و شرط می بخشد.

درخت ادامه داد: "ولی من پول ندارم. این فقط يك اختراع انسان است. ما چنین مرض هایی نداریم و ما مسرور هستیم. شکوفه ها بر ما می رویند. میوه های بسیار می دهیم. سایه های مطبوع می دهیم. در نسیم به رقص درمی آیم و آواز می خوانیم. پرندگان معصوم روی شاخه های ما می جهند و آواز می خوانند زیرا ما هیچ پولی نداریم. روزی که درگیر پول شویم، همچون شما انسان های بدکاره و رنجور می شویم که در معابد می نشینید و به مواظبتی گوش می دهید تا که چگونه به آرامش برسید و چگونه عشق به دست آورید. نه، نه، ما پولی نداریم."

پسر گفت، "پس برای چه نزد تو بیایم؟ باید جایی بروم که پول باشد. من نیاز به پول دارم."

نفس خواهان پول است زیرا پول قدرت است. نفس نیازمند قدرت است.

درخت عمیقاً به فکر رفت و سپس چیزی را دریافت و گفت، "يك کار بکن. تمام میوه های مرا بچین و بفروش. شاید بتوانی پولی به دست آوری."

پسر بی درنگ دست به کار شد. از درخت بالا رفت و تمام میوه های درخت را چید. حتی آن ها را که نرسیده بودند تکان داد تا بیفتند. شاخه های درخت شکسته شدند و برگ های آن با خشونت فرو می ریختند.

درخت بسیار شاد بود و از شوق برافروخته بود.

حتی شکسته شدن نیز عشق را شاد می سازد، ولی نفس حتی در به دست آوردن نیز راضی نیست، نفس ناشاد است.

پسر حتی برنگشت تا از درخت تشکر کند. ولی درخت به این توجهی نکرد. وقتی که پسر پیشنهاد عاشقانه ی او را برای چیدن میوه هایش و فروش آن ها پذیرفت، درخت تشکر خودش را دریافت کرده بود.

برای مدتی های زیاد پسر بازنگشت. حالا او پول داشت و سعی داشت با این پولش پول بیشتری به دست آورد.

او درخت را تماماً از یاد برده بود. سال ها گذشت. درخت غمگین بود. مشتاق بازگشت پسر بود ، همچون مادری که سینه هایش پر از شیر باشد، ولی پسرش گم شده باشد. تمامی وجود مادر، پسرش را می خواهد تا بتواند بیاید و او را سبکبار کند. حالت درونی درخت چنین بود. تمامی وجودش در اشتیاق بود.

پس از سال ها، پسر که اکنون مردی بالغ شده بود نزد درخت بازگشت.

درخت گفت، "نزد من بیا. بیا و مرا درآغوش بگیر."

مرد گفت، "بس کن این حرف بی معنی را. آن يك احساس کودکي بود."

نفس، عشق را همچون يك چیز بی معنی می بیند، يك افسانه ی دوران کودکي.

ولی درخت دعوتش کرد: "بیا، روی شاخه هایم تاب بخور. بیا با من برقص."

مرد پاسخ داد: "این حرف های بیفایده را کنار بگذار! من می خواهم يك منزل بسازم. آیا می توانی يك منزل به من بدهی؟"

درخت با تعجب گفت، "يك منزل؟ من بدون منزل زندگی می کنم."

فقط انسان ها هستند که در منزل زندگی می کنند. هیچکس دیگر در این دنیا به جز انسان در منزل زندگی نمی کند.

و آیا وضعیت انسان ها را می بینید ، اوضاع این انسان های منزل یافته را؟

هرچه خانه ها بزرگ تر می شوند، خود انسان ها کوچک تر می شوند....

درخت گفت، "ما در منزل زندگی نمی کنیم. ولی می توانی يك کار بکنی. می توانی شاخه های مرا ببری و با آن ها يك خانه بسازی."

مرد بدون يك لحظه درنگ تبری آورد و تمام شاخه های درخت را قطع کرد.

اینك آن درخت فقط يك قطعه الوار خشك شده بود: برهنه. ولی درخت بسیار خوشحال بود.

عشق وقتی که حتی دست و پایش برای معشوق قطع می شود نیز خوشحال است.

عشق بخشاینده است، عشق همیشه آماده ي سهم کردن و بخشایش است.

مرد حتی به عقب بازنگشت تا به درخت نگاه کند. او خانه ای ساخت و روزها و سال ها گذشت.

تنه ي درخت منتظر شد و منتظر شد. می خواست او را صدا بزند، ولی دیگر نه شاخه ای داشت و نه برگی که به او صدا بدهد. باد می وزید، ولی او نمی توانست از آن صدایی بسازد.

و هنوز هم روحش از يك صدا سرشار بود: "بیا، بیا، عزیز من، بیا."

مدت ها گذشت و آن مرد سالخورده شد. روزی از آن حوالی می گذشت و آمد و نزدیک درخت نشست.

درخت پرسید، "چه کار دیگری می توانم برایت انجام دهم؟ پس از مدت های بسیار زیاد آمده ای."

پیرمرد گفت، "چه کار می توانی برایم بکنی؟ من می خواهم به سرزمین های دوردست بروم تا پول بیشتری به دست آورم. به يك قایق نیاز دارم."

درخت با خوشحالی گفت، "تنه ي مرا ببر و از آن يك قایق بساز. من بسیار خوشحال می شوم که قایق تو بشوم و تو را به سرزمین های دوردست ببرم تا پول به دست آوری. ولی لطفاً از خودت خوب مراقبت کن و زود برگرد. من همیشه منتظر بازگشت تو خواهم بود."

مرد اره ای آورد و شروع کرد به بریدن تنه درخت، قایقی ساخت و به سفر رفت.

حالا آن درخت دیگر يك کنده ي کوچک است. و منتظر معشوقش است تا بازگردد.

صبر می کند و صبر می کند و صبر می کند. ولی اینك دیگر چیزی برای پیشکش کردن ندارد. شاید آن مرد دیگر هرگز نزد او برنگردد. نفس همیشه جایی می رود که چیزی برای به چنگ آوردن وجود داشته باشد.

نفس جایی نمی ورد که چیزی برای به دست آوردن وجود نداشته باشد.

شبی نزدیک آن تنه ی درخت استراحت می کردم. برایم زمزمه کرد: "آن دوست من هنوز بازنگشته است. خیلی نگرانم که شاید غرق شده و یا گم شده باشد. شاید در یکی از آن کشورهای دورافتاده گم شده باشد. شاید اکنون زنده هم نباشد. چقدر مشتاقم از او خبری به دست آورم! چون آخر عمرم است، دست کم با داشتن خبری از او راضی می شدم.

آنوقت می توانستم با خوشحالی بمیرم. ولی او حتی اگر هم بتوانم او را بخوانم باز نخواهد گشت. من دیگر هیچ چیز برای دادن ندارم و او تنها زبان گرفتن را می داند."

نفس فقط زبان گرفتن را می داند، عشق زبان بخشیدن است.

من بیش از این چیزی نخواهم گفت. اگر زندگی بتواند همچون این درخت بشود، شاخه هایش را به دوردست ها بگستراند تا همه بتوانند در سایه اش پناه بگیرند، آنوقت می توانیم عشق را درک کنیم.

برای عشق هیچ کتاب مقدس، هیچ تعریف و هیچ نظریه ای وجود ندارد. عشق هیچ آداب و اصولی ندارد.

در عجب بودم که در مورد عشق چه می توانم به شما بگویم. توصیف عشق بسیار دشوار است می توانستم فقط بیایم و بنشینم ، اگر فقط می توانست از چشم هایم دیده شود، شاید همان کافی می بود، یا اگر می توانست در حرکت دست هایم احساس شود، می توانستید آن را ببینید و بگویید: عشق این است.

ولی عشق چیست؟ اگر در چشمان من دیده نشود، اگر در حرکت دست هایم احساس نشود، آنوقت به یقین هرگز توسط کلامم احساس نخواهد شد.

من از شما بسیار سپاسگزارم که با عشق و سکوت به من گوش دادید.

و اکنون، در پایان، من به الوهیت درون یکایک شما تعظیم می کنم.

لطفاً ادای احترام *pranams* مرا بپذیرید.

جاذبه در چیست؟

عزیزان من:

صبحی زود پیش از طلوع خورشید، مردی ماهیگیر به رودخانه رسید. در ساحل به چیزی برخورد کرد که به نظر کیسه ای از سنگ می آمد.

کیسه را برداشت، تورش را کناری نهاد و در ساحل منتظر طلوع خورشید شد.

او منتظر دمیدن شفق بود تا کار روزانه اش را شروع کند. با تلبلی، سنگی از آن کیسه در آورد و به میان رودخانه ی آرام پرتاب کرد. سپس سنگی دیگر انداخت و یکی دیگر. در سکوت بامدادی صدای برخورد سنگ با آب برایش خوشایند بود، پس یکی یکی سنگ ها را به درون رودخانه پرتاب کرد.

خورشید به آرامی بالا می‌آید. تا این وقت او تمام سنگ‌های آن کیسه را به جز یکی که در کف دست نگه داشته بود، به میان رودخانه انداخته بود. وقتی که در نور خورشید به آنچه که در دست داشت نگاه کرد، قلبش تقریباً ایستاد، نفسش بند آمده بود! یک قطعه الماس در دست داشت. او یک کیسه از این الماس‌ها را به رودخانه پرتاب کرده بود.

این آخرینش است که در دست دارد. فریاد کشید. گریه کرد. او اتفاقی به چنین گنجینه‌ای برخورد کرده بود. ولی در تاریکی، ناخواسته، تماشای دور انداخته بود.

به نوعی، ماهیگیر خوش اقبال بود، هنوز یکی باقی مانده بود. پیش از اینکه این یکی را نیز دور بیندازد، نور دمیده بود.

مردم عموماً اینقدر هم خوش اقبال نیستند. تمام زندگیشان طی می‌شود و خورشید هرگز نمی‌دمد، صبح هرگز در زندگی آنان وارد نمی‌شود. آن نور هرگز فرا نمی‌رسد و آنان تمام الماس‌های زندگی را پرتاب کرده‌اند و پنداشته‌اند که آن‌ها قلوه -سنگ pebbles بودند.

زندگی گنجینه‌ای گرانقیمت است، ولی ما هیچ کاری به جز هدر دادن، اسراف و بر باد دادنش با آن انجام نمی‌دهیم.

حتی پیش از این که بدانیم زندگی چیست، آن را هدر داده‌ایم. زندگی بدون تجربه‌ی آن چیزی که در آن پنهان بوده، به پایان می‌رسد __ چه رازی، یک سری، چه بهشتی، چه سروری، چه رهایی.

در این سه روز آینده، می‌خواهم نکاتی در مورد گنج‌های زندگی برایتان بگویم.

ولی برای کسانی که آن‌ها را قلوه سنگ فرض کرده‌اند اینکه چشم‌هایشان را باز کنند و ببینند که آن‌ها الماس هستند، بسیار دشوار است. و کسانی که زندگیشان را در دورانداختن آن الماس‌ها به هدر داده‌اند رنجیده خواهند شد، اگر به آنان بگوییم که آن‌ها الماس هستند و نه قلوه سنگ. آنان آتش خواهند گرفت، نه به این سبب که آنچه گفته می‌شود نادرست است، بلکه به این سبب که این نشانگر خطای ایشان است، زیرا این به یادشان می‌آورد که چگونه گنج‌های پرارزشی را دورانداخته‌اند.

ولی مهم نیست که چه مقدار از گنج از دست رفته، حتی اگر هنوز یک لحظه از زندگی باقی مانده باشد، باز هم چیزی

می‌تواند نجات بیاورد. هنوز هم چیزی می‌تواند شناخته شود، هنوز هم چیزی می‌تواند کسب شود.

در جست و جوی زندگی، هرگز چنان دیر نیست که انسان احساس نومیدی despair کند.

ولی ما در جهل خود، در تاریکی خود، فرض کرده‌ایم که در زندگی هیچ چیز جز قلوه سنگ و سنگ وجود ندارد.

آنان که تحت تاثیر این فرضیه از حرکت بازایستاده‌اند، شکست خویش را، پیش از اینکه تلاشی برای جست و جو آغاز کنند، پذیرفته‌اند.

نخستین پیش هشداري که می‌خواستم در مورد چنین نومیدی و این فرضیه به شما بدهم این است که زندگی انباري از کثافات و قلوه سنگ‌ها نیست. زندگی بسیار بیشتر از این چیزهاست.

در میان همین کثافت و قلوه سنگ، چیزهای بسیاری نهفته است.

اگر چشمان درستی برای دیدن داشته باشی، خواهی دید که نزدیام رسیدن به الوهیت نیز از همین زندگی برمی‌خیزد.

در میان این بدن خاکی که از خون است و گوشت و استخوان، چیزی نهفته که وراي اینهاست،

چيزي كه ربطي به گوشت و پوست و استخوان ندارد. در همين بدن __ كه امروز زاده شده و فردا مي ميرد،

به خاك بازمي گردد __ آنكه هرگز نمي ميرد زندگي مي كند، آنچه كه هرگز زاده نشده و هرگز نمي ميرد.

آن بي شكل، در شكل زندگي مي كند و آن ناديدني، در ديدني منزل دارد. در ميان مه مرگ، شعله ي جاودانگي نهفته است. در ميان دود دنياي فاني، شعله ي آن باقي نهفته است، نوري كه هرگز خاموش نمي شود.

ولي ما با ديدن دود عقب مي نشينيم و هرگز شعله را نمي يابيم. يا آنان كه قدري بيشتري شجاعت دارند، قدري در ميان دود جست و جو مي كنند، ولي آنان نيز درميان دود گم مي شوند و به شعله نمي رسند.

اين سفر اکتشافی به آن شعله ي وراي دود، به خود درون بدن و به الوهيت نهفته در طبيعت را چگونه آغاز كنيم؟

چگونه مي تواند محقق شود؟

من اين را در سه مرحله براي تان باز مي كنم.

مورد اول اين است كه ما در مورد زندگي چنان نگرش ها و افكار و فلسفه هايي ساخته ايم كه به واسطه ي وجود آن ها، از ديدن حقيقت زندگي محروم هستيم. ما پيشاپيش قبول کرده ايم كه زندگي چيست __ بدون هيچگونه جست و جو، بدون هيچ طلب و بدون هيچ اداركي از خودمان.

ما تنها فكري از پيش تعيين شده و از پيش متصور شده در مورد زندگي را درك کرده ايم. ما هزاران سال است كه يك چيز را چون ذكر مدام آموخته ايم: زندگي بي معني است، زندگي عبث است، زندگي رنج است، زندگي فقط براي ترك كردن آن خوب است! اين ها از بس كه تکرار شده، همچون صخره در وجودمان سخت شده است. به همين دليل، زندگي شروع کرده به تبديل شدن به يك رنج بزرگ و به نظر عبث مي آيد. به اين سبب، زندگي تمام خوشي، تمام عشق و تمام زيبايي اش را از دست داده است. انسان زشت گشته و به موجودي رنجور بدل شده است.

و پس از پذيرفتن اينكه زندگي رنج و عبث است، ابداً جاي تعجب نيست اگر تلاش براي بامعنا كردن آن نيز متوقف شود. اگر پذيرفته باشي كه زندگي زشت است، چرا به دنبال زيبايي در آن بگري؟ و وقتي انسان قویاً باور داشته باشد كه زندگي فقط براي تارك دنيا شدن خوب است، آنوقت چه معني دارد كه سعي كني آن را تزئين كني، تميز كني و آن را پالايش كني و زيبا كني؟

نگرش انسان ها به زندگي بي شباهت به نگرش آنان نسبت به اتاق انتظار ايستگاه قطار نيست.

شخص مي داند كه فقط چند ساعت در آنجا خواهد بود و به زودي حركت خواهد كرد. اتاق انتظار چه اهميتي دارد؟

چه معنايي دارد؟ بنابراین هرکاري با آن مي کند: تف مي کند، آن را کثيف مي کند.

او بي خيال است، در مورد اتاق انتظار فکر نمي کند __ هرچه باشد او به زودي آنجا را ترك مي کند.

ما با زندگي همينگونه رفتار مي كنيم __ همچون يك منزلگاه موقتي.

آنوقت نياز به جست و جو براي خلق زيبايي و حقيقت در زندگي كجاست؟

مي خواهيم به شما بگويم كه ما به يقين از اين زندگي خواهيم رفت، ولي هيچ راهي براي جدا شدن از خود زندگي وجود ندارد. ما اين منزل را ترك خواهيم كرد، از اين مكان خواهيم رفت، ولي جوهره ي زندگي با ما مي ماند __ ما همان هستيم. مكان عوض مي شود، منزل عوض مي شود، ولي زندگي؟ زندگي با ما خواهد بود.

مطلقاًً هيچ راهي براي خلاصي از آن وجود ندارد.

و نکته این نیست که ما جایی را که اقامت داشتیم زیبا کرده ایم، محیطی عاشقانه در جایی که اقامت داشتیم خلق کرده ایم... نکته این نیست که ما در آنجا ترانه ای شادمانه خوانده باشیم. نکته این است که کسی که ترانه ای شاد می خواند، امکانی برای شادی بیشتر برای خودش باز کرده است. کسی که آن منزل را زیبا ساخته، به ظرفیتی برای یافتن زیبایی بیشتر دست یافته است. کسی که حتی آن دقایق را در اتاق انتظار با عشق گذرانده باشد، لیاقت دریافت عشقی گسترده تر را کسب کرده است.

ما توسط کارهایی که می کنیم شکل داده می شویم. در نهایت، این اعمال ما است که ما را می سازد.

کارهایی که می کنیم، رفته رفته، خالق زندگی ها و روح های ما می شوند. آنچه در زندگی انجام می دهیم، تعیین می کند که چگونه خودمان را خلق می کنیم. رفتار ما در زندگی تعیین کننده ی جهت سفر روح ما است، راهی که در آن پیش خواهد رفت، دنیاهای تازه ای که کشف خواهد کرد.

اگر آگاه باشیم که این رفتار ما است که ما را می سازد، آنوقت شاید این دیدگاه که زندگی عبث و بی معنی است، اعتبار خودش را ازدست بدهد. آنوقت شاید این فکر که «زندگی يك رنج»، نیز به نظر خطا بیاید.

آنوقت شاید نگرش ضد زندگی به نظرم غیرمذهبی برسد.

ولی ما تاکنون به نام مذهب فقط انکار و نفی زندگی را آموخته ایم. تا اینجا، واقعیت این است که کل مذهب فقط مرگ گرا بوده است و نه زندگی گرا. آنچه پس از مرگ می آید مهم بوده است، نه آنچه پیش از مرگ وجود دارد!

تاکنون، دیدگاه مذهب این بوده که به مرگ حرمت نهد، نه به زندگی.

در هیچ کجا حرمت به گل زندگی یافت نمی شود.

در همه جا فقط تحسین و تمجید از گل های مرده و پژمرده وجود دارد، گل هایی که به گور رفته اند.

تاکنون، تمام توجه مذهب به این بوده که پس از مرگ چیست — بهشت، رستگاری، نیروانا.

گویي آنچه که پیش از مرگ وجود دارد ابدأ مورد علاقه ی مذهب نیست.

می خواهیم به شما بگویم که اگر قادر نباشید از آنچه که پیش از مرگ وجود دارد مراقبت کنید، هرگز قادر نخواهید بود از آنچه که پس از مرگ می آید، مراقبت کنید. اگر آنچه را که اینجا است، پیش از مرگ وجود دارد، بی معنی ببینیم،

نمی توانیم هیچ ارزش و مقامی برای معنی آنچه که پس از مرگ می آید پرورش دهیم.

آمادگی برای مرگ باید توسط تمام چیزهایی که در اینجا و در این زندگی وجود دارد صورت بگیرد.

اگر دنیایی دیگر پس از مرگ وجود داشته باشد، در آنجا نیز ما فقط قادر خواهیم بود آنچه را که در اینجا و در این دنیا ساخته ایم ببینیم. ولی تاکنون تنها چیزی که تبلیغ شده، ترک کردن و وانهادن این دنیا بوده است.

می خواهیم به شما بگویم که هیچ خدایی به جز خود زندگی وجود ندارد. نمی تواند وجود داشته باشد.

همچنین مایلم به شما بگویم که تلاش برای کامل کردن هنر زندگی، کوشیدن برای کامل ساختن هنر مذهب است، و تجربه کردن آن حقیقت غایبی در خود همین زندگی، نخستین گام برای رستگاری نهایی است.

کسی که خود زندگی را از دست بدهد، به یقین هر چیز دیگر را از دست داده است.

با این حال، رویکرد انسان تا این زمان دقیقاً مخالف این بوده است. آن رویکرد به شما می گوید که زندگی را ترك کنید، دنیا را وانهد. از شما نمی خواهد تا در زندگی جست و جو کنید. از شما درخواست نمی کند تا هنر زندگی کردن را بیاموزید. آن رویکرد همچنین به شما نمی گوید که اینکه زندگی را چگونه احساس می کنید، بستگی به این دارد که چگونه به آن نگاه می کنید. اگر زندگی به نظر تاریک و مصیبت بار می آید به سبب روش زندگی کردن غلط شماست.

اگر بدانید که چطور درست زندگی کنید، همین زندگی همچنین می تواند بارشی از برکات باشد.

من دین را هنر زندگی کردن می خوانم. مذهب نفي و انکار زندگی نیست، بلکه نفي است برای رفتن به ژرفای زندگی.

دین پشت کردن به زندگی نیست، بلکه بازکردن کامل چشم ها به زندگی است.

دین فرار از زندگی نیست، دین نامی است برای درآغوش کشیدن زندگی به طور کامل.

دین یعنی رویارویی تمام با زندگی.

شاید به سبب همین سوء تفسیرها باشد که فقط مردمان سالخورده علاقه ای به مذهب نشان می دهند.

به معابد و پرستشگاه ها بروید و فقط مردمان سالمند را در آن ها خواهید یافت. جوانان را در آنجا نخواهید دید. چرا؟ فقط يك توضیح می تواند وجود داشته باشد: تا امروز، مذاهب ما مذاهب مردمان سالخورده بوده اند، مذهب کسانی که به مرگشان نزدیک می شوند، کسانی که اینک ترس از مرگ آنان را دنبال می کند و حالا به "پس از مرگ" علاقمند شده اند و می خواهند بدانند که پس از مرگ چه چیزی وجود دارد.

مذهبی که بر اساس فلسفه ي مرگ شکل گرفته چگونه می تواند تمامی زندگی را تحت تاثیر قرار دهد؟

مذهبی که به مرگ می اندیشد چگونه می تواند این دنیا را مذهبی کند؟ نمی تواند.

حتی پس از پنج هزار سال آموزش مذهبی، دنیا از بی دینی به بی دینی بیشتر فرو می رود.

باوجودی که از نظر معابد و مساجد و کلیساها و کشیشان، آموزگاران و مرتاضان کمبودی در این سیاره وجود ندارد، ولی مردم آن قادر نبوده اند که مذهبی شوند. و قادر هم نخواهند بود، زیرا خود پایه ي مذهب اشتباه است.

پایه ي مذهب، به جای زندگی، مرگ شده است.

به جای گل های شکوفا، نقطه ي توجه مذهب، گور است.

جای شگفتی نیست که اگر مذهب مرگ گرا قادر نیست قلب زندگی را به هیجان در آورد.

مسئول تمام این ها کیست؟

در طول این سه روز، مایلم مذهب زندگی را مورد بحث قرار دهم و برای این، نیاز است که نخست يك نکته ي کلیدی درك شود. تاکنون به جای فهمیدن و اکتشاف نیروي جنسي، همه کار برای پنهان کردن، سرکوب و فراموشی این حقیقت اصلی زندگی انجام شده است. و اثرات نامطلوب این تلاش برای فراموشی و انکار آن در سراسر دنیا منتشر شده است.

در زندگی معمولی انسان ها عنصر مرکزی چیست؟ خدا؟ روح؟ حقیقت؟ نه.

در هسته ي درونی انسان ها چیست؟

در ژرفای قلب انسان __ کسی که هرگز در راه معنویت نبوده است و هیچ راه روحانی را نیپیموده است __ چیست؟ نیایش؟ اخلاص؟ نه، ابدًا .

اگر به نیروی حیاتی یک انسان معمولی بنگریم، نه خدا را خواهیم دید و نه اخلاص و نه نیایش و نه عبادت و نه مراقبه. چیزی بسیار متفاوت را خواهیم دید.

درعوض شناختن و درک آن نیروی حیاتی، چیزی سرکوب شده است و یادی از آن نمی شود.

و آن چیست که اگر هسته ی درونی انسان را بشکافیم و تحلیل کنیم، در آنجا یافت خواهد شد؟

برای لحظه ای انسان ها را کنار بگذارید. اگر به زندگی گیاهان و حیوانات نظر کنیم، در هسته درونی هرچیز چه خواهیم یافت؟ یک گیاه در اصل چه می کند؟ تمام انرژی آن صرف تولید دانه های جدید می شود.

تمامی وجودش، تمامی عصاره ی حیاتی اش، درگیر شکل دادن و زادن تخم های جدید است.

یک پرنده چه می کند؟ یک حیوان چه می کند؟ اگر از نزدیک به طبیعت نگاه کنیم، درخواهیم یافت که فقط یک روند وجود دارد. تنها یک روند است که با تمام قلب به پیش می رود. و این روند دایم خلقت است: تولید مثل، رستخیز همیشگی زندگی در شکل های جدید و جدید تر.

گل ها تخم می دهند. میوه ها تخم می دهند. و این تخم ها چه می کنند؟

تخم ها به گیاهان تازه بدل می شوند، به گل های جدید و به میوه های جدید... اگر نگاه کنیم، زندگی یک روند بی پایان از تولید مثل است. زندگی یک انرژی است که پیوسته درگیر تولید مثل است.

همین در مورد انسان ها نیز صادق است. ما این روند انرژی را که پیوسته در تلاش تولید مثل است، سکس نام داده ایم. این نام گذاری نامی بد به این انرژی داده است، نوعی سرزنش. این نام نوعی احساس محکوم بودن به انسان القا می کند. با تمام این ها، در انسان ها نیز، تلاشی مداوم برای ادامه ی زندگی وجود دارد.

ما این را جنسیت یا سکس خوانده ایم. ولی این انرژی جنسی چیست؟

از زمان های دوردست، امواج اقیانوس بر ساحل ضربه می زده اند. امواج وارد می شوند، درهم می شکنند و عقب می نشینند. بازهم می آیند، فرو می شکنند و به عقب می روند.

زندگی نیز، در طول صدها هزار سال، به صورت امواج بی پایان ضریان داشته است.

به نظر چنین می آید که زندگی یقیناً می خواهد به نقطه ای صعود کند. این امواج اقیانوس، این امواج زندگی، به نظر می رسند که می خواهند به جایی بالاتر برسند، ولی فقط با ساحل برخورد می کنند و نابود می شوند.

موج های تازه برمی خیزند، درهم می شکنند و پایان می گیرند. این اقیانوس زندگی میلیاردها سال است که در تپیدن است __ تلاش می کند، بالا می آید و هر روز سقوط می کند. چه مقصدی می تواند در پشت آن وجود داشته باشد؟

به یقین چنین می نماید که تلاشی برای رسیدن زندگی به اوج های بالاتر وجود دارد.

یقیناً به نظر می رسد که تلاشی برای درک ژرفای بیشتر وجود دارد.

در این روند بی پایان زندگی، به نظر می آید که یقیناً تلاشی هست تا زندگی های بزرگتری متولد شوند.

دیری نمی گذرد __ فقط چند صد هزار سال است __ که انسان ها روی زمین پدیدار شده اند.

پیش از آن، فقط حیوانات وجود داشتند. و حیوانات نیز مدت های زیادی نیست که وجود دارند.

قبل از آن، دورانی بوده که هیچ حیوانی وجود نداشته و فقط گیاهان وجود داشته اند.

و پیش از آن، زمانی وجود داشته که حتی گیاهان نیز روی زمین نبوده اند.

فقط کوهستان ها و صخره ها و رودها و اقیانوس ها.

و این دنیای کوهستان ها و رودخانه ها و اقیانوس ها مشتاق چه چیزی بودند؟

این ها تلاش می کردند تا گیاهانی تولید کنند. و به تدریج، بسیار به تدریج، گیاهان وارد جهان هستی شدند.

انرژی زندگی خودش را به شکلی تازه متجلی ساخت. آنگاه زمین پوششی سبز پیدا کرد. گل ها شکفتند.

ولی همین گیاهان نیز زیاد به خودشان مشغول نبودند، خواست و شوق درونی آن ها برای چیزی والاتر بود، آن ها مشتاق بودند تا حیوانات و پرندگان را تولید کنند. آنگاه حیوانات و پرندگان به دنیای وجود پا نهادند.

مدت های مدید، کره ی زمین پر از آن ها بود، ولی هنوز انسان ها در هیچ کجا مشهود نبودند.

و با این وجود انسان ها همیشه آنجا بودند، به صورت بالقوه در حیوانات و پرندگان، مشتاق شکستن موانع و در تلاش برای زاده شدن. آنگاه، در زمان مناسب خود، انسان ها وارد جهان هستی گشتند.

حالا، وجود انسان ها برای چیست؟ انسان نیز پیوسته مشتاق خلق زندگی جدید است.

ما این تمایل را "سکس"، "نیروی جنسی" یا "شهوت" خوانده ایم. ولی واقعاً معنای این "شهوت" در اساسش چیست؟

معنای آن در اساس این است که انسان ها فقط نمی خواهند به خودشان ختم شوند، می خواهند زندگیشان را ادامه بدهند. ولی چرا؟ آیا دلیلش می تواند این باشد که خود روح انسان سعی دارد به انسانی بهتر، انسانی بزرگ تر، فراتر از انسان تولد ببخشد؟ یقیناً چنین است. به یقین که روح انسانی شوق یک انسان بهتر را دارد، یک وجود والاتر. از نیچه تا آرویندو، از پاتانجلی تا برتراند راسل، همیشه یک افسانه، همچون رویا در قلب انسان ها باقی مانده است:

چگونه به یک انسان والاتر زندگی ببخشیم؟

ولی انسان بهتر چگونه زاده می شود؟ ___ هزاران سال است که ما خود انرژی تولید مثل را محکوم کرده ایم.

ما به جای حرمت نهادن به سکس از آن فحش و ناسزا ساخته ایم. ما حتی می ترسیم در موردش حرف بزنیم.

ما طوری آن را پنهان کرده ایم که گویی وجود ندارد، گویی که جایی در زندگی ندارد.

حقیقت این است که هیچ چیز مهم تر از این اشتیاق در زندگی انسان وجود ندارد.

ولی ما آن را پوشانده و سرکوب کرده ایم. و انسان ها با پوشاندن و سرکوب آن از جنسیت رها نشده اند.

برعکس به وضع فجیع تری وسواس سکس یافته اند. این سرکوب نتیجه ای معکوس دارد.

برخی از شما نام قانون تاثیر معکوس The Law of Reverse Effect را که توسط دانشمند فرانسوی /میل کو Emil Coue ثبت شده شنیده اید. می توانیم به نوعی عمل کنیم که نتیجه، عکس آن چیزی باشد که قصد کرده ایم.

کسی دوچرخه سواری یاد می گیرد. جاده پهن و فراخ است، فقط صخره ای کوچک در کنار جاده قرار دارد. دوچرخه سوار از برخورد با آن صخره و زمین خوردن روی آن می ترسد. احتمال برخورد دوچرخه با آن سنگ یک در صد است ___ حتی یک فرد نابینا نیز به راحتی از کنار آن می گذرد. ولی به سبب ترس، دوچرخه سوار به آن زیادی توجه می کند.

آن سنگ در ذهن فرد بزرگ تر می شود و باقی جاده محو می شود. فرد توسط آن سنگ هیپنوتیزم می شود،

جلبش مي شود و در نهايت به آن برخورد مي کند. او با آن مانع بزرگ که سعي داشت از آن پرهيز کند برخورد مي کند.

جاده بزرگ و فراخ بود، پس حادثه چگونه رخ داد؟ *ميلي* کو که روانشناس بوده مي گويد که ذهن هاي ما توسط قانون تأثير معکوس اداره مي شود. ما با همان چيزي برخورد مي کنيم که بسيار زياد مراقب هستيم به آن برخورد نکنيم، زيرا آگاهي ما فقط روي آن متمرکز مي شود.

در طول پنج هزار سال گذشته، انسان ها کوشيده اند تا خودشان را از سکس نجات بدهند و نتيجه اين است که در همه جا، در هر گوشه و زاويه، با سکس برخورد مي کنند. قانون تأثير معکوس روح انسان ها را به تسخير در آورده است.

آيا تاکنون مشاهده کرده ايد که ذهن توسط همان چيزي که مي کوشد از آن دوري کند، جذب و هيپنوتيزم مي شود؟ مردماني که به انسان ها آموختند که با سکس مخالف باشند مسئول وسواس جنسي مردم هستند.

اين جنسيت گرايي افراطي و بيش از حد که در انسان ها وجود دارد نتيجه ي همان آموزش هاي غلط آنان است.

امروزه ما از سخن گفتن در مورد سکس هم مي ترسيم. چرا ما اين همه از اين موضوع وحشت داريم؟

ترس از اين است که با سخن گفتن در مورد سکس، مردم بيشتر وسواس آن را پيدا کنند.

مايلم به شما بگويم که اين دليل ابداً درست نيست. اين مفهومي کاملاً اشتباه است.

اين دنيا فقط وقتي از سکس رها مي شود که ما قادر باشيم مکالمه اي معمولي و سالم در موردش داشته باشيم.

ما فقط از طريق درک کامل سکس است که مي توانيم به وراي آن برويم.

زندگي بدون اعمال جنسي مي تواند در دنيا به وجود آيد، انسان ها مي توانند به فراسوي سکس بروند، ولي فقط با فهميدن کامل سکس و آشنا ساختن کامل خود با آن. انسان ها فقط با درک درست و کامل معني سکس، کانال هاي آن و شناخت کامل ساختار سکس است که مي توانند از اين نيرو رها گردند. شما نمي توانيد با بستن چشم هاي خود بر روي يك مشکل، خودتان را از آن آزاد گردانيد. فقط يك انسان ديوانه مي تواند فکر کند که با بستن چشمانش، دشمن از بين خواهد رفت. شترمرغ در کوير چنين فکر مي کند. شترمرغ سرش را درون ماسه ها پنهان مي کند و چون ديگر نمي تواند دشمن را ببيند، فکر مي کند که دشمن وجود ندارد.

اين نوع منطق براي شترمرغ قابل بخشش است، ولي در مورد انسان ها قابل بخشش نيست.

تاجايي که به سکس مربوط است، انسان تاکنون بهتر از شترمرغ عمل نکرده است.

مردم مي پندارند که با بستن چشم هایشان بر روي سکس، با نادیده انگاشتن آن، سکس از بين خواهد رفت.

اگر با بستن چشم ها چيزها از بين مي رفتند، زندگي بسيار آسان مي بود. ولي با بستن چشم ها هيچ چيز از بين نمي رود. برعکس، اين نشان آن است که ما از چيزي مي ترسيم، يعني که هرآنچه که باشد، قوي تر از ما است.

ما چون احساس مي کنيم که نمي توانيم بر آن پيروز شويم، چشمان خود را بر روي آن مي بنديم.

همين بستن چشم ها، نشان ناتواني است. در مورد سکس، تمام بشریت چشمانش را بسته است.

بشریت نه تنها چشمانش را بر روي آن بسته است، بلکه وارد انواع جنگ ها با آن شده است.

نتايج زيان بار اين جنگ با سکس در سراسر دنيا به خوبي مشهود است.

نودوهشت درصد از بيماري هاي رواني انسان به سبب سرکوب نيروي جنسي است.

در زن ها، نودونه درصد عصبيت ها و بيماري هاي مربوط به آن به دليل سرکوب جنسيت است.

اگر مردم بسيار بي قرار هستند، بسيار برآشفته، بدبخت و رنجوراند، به اين سبب است که بدون درک اين انرژی بسيار قوي درزندگي، به آن پشت کرده اند. و اين، سبب نتايج معکوس مي شود.

اگر به ادبيات انسان ها نگاه کنيم... اگر يك موجود فضايي از کرات ديگر بيايد يا ميهماناني از کره ي ماه يا مريخ به اينجا بيايند و به ادبيات ما نگاه کنند، کتاب هاي ما را بخوانند و شعرهاي ما را گوش بدهند و نقاشي هاي ما را ببينند،

در شگفت خواهند شد. آنان از اين تعجب خواهند کرد که تمام هنر و ادبيات ما حول محور سکس است.

" چرا تمام اشعار و داستان هاي انسان ها از سکس اشباع شده است؟ چرا روي جلد هر مجله تصوير زني برهنه قرار دارد؟ چرا تمام فيلم ها انسان هاي برهنه را نشان مي دهند؟" آنان حيرت خواهند کرد.

يك ميهمان فضايي در شگفت خواهد شد که چرا انسان ها به هيچ چيز ديگر غير از سکس فکر نمي کنند؟

حيرت آنان بيشتري خواهد شد اگر با يك انسان ملاقات کنند و با او سخن بگويند، زيرا آن انسان فقط از روح، از خداوند، از بهشت و رستگاري سخن خواهد گفت و يك کلام هم در مورد سکس نخواهد گفت!

درحاليکه تمام شخصيت و محيط اطراف او سرشار از سکس است. آنان در شگفت خواهند شد که چرا هزار و يك تلاش ديوانه وار براي ارضاي چيزي انجام مي گيرد، ولي حتي يك کلام هم در موردش سخن گفته نمي شود!

ما انسان را منحرف کرده ايم و اين را نيز با نام هايي خوب انجام داده ايم. ما در مورد زندگي بدون اعمال جنسي سخن مي گوئيم، ولي هرگز تلاش نمي کنيم که نخست انرژی جنسي انسان را درک کنيم.

چيزي که بعدها با آزمايشاتي، مي توانيم آن را تبديل کنيم.

بدون اينکه اين انرژی حياتي اساسي را درک کنيم، تلاش ها و آموزش هاي ما براي سرکوب کردن و منضبط ساختن آن فقط مي تواند به ما کمک کند که ديوانه و بيمار شويم. ولي ما هيچ توجهي به اين نکته نکرده ايم.

انسان ها هيچگاه به قدر امروز بيمار، عصبي ، مفلوک، ناشاد و مسموم نبوده اند.

روزي از کنار بيمارستاني مي گذشتم. روي تابلوي خواندم: "مردي که عقرب او را گزيده بود در اينجا تحت درمان بود: او يك روزه درمان و مرخص شد."

" مردي ديگر را مار گزيده بود: ظرف سه روز در مان شد و خوشحال و سالم به خانه رفت."

"مرد ديگري را سگي هار گاز گرفته بود:

او ده روز است که تحت درمان است و بهبود زياد پيدا کرده و به زودي مرخص خواهد شد."

"خبر چهارم اين است که هفته ها پيش، انساني توسط انسان ديگري گاز گرفته شده بود:

او هنوز بيهوش است و هيچ اميدي به بازگشت او وجود ندارد!"

تعجب کردم! آيا گاز انسان مي تواند چنين سمی باشد؟

اگر به انسان ها نگاه کنيم، مي توانيم اين را ببينيم.

انسان ها مقدار زيادي سم در درون خود انباشت کرده اند.

و دليل عمده ي اين انباشت سازي سم اين است كه ما طبيعت خودمان را نپذيرفته ايم. ما كوشيده ايم تا طبيعت خودمان را سركوب کرده و با زور آن را بشكنيم. هيچ تلاشي براي متحول کردن و پالایش این انرژی انسانی انجام نشده است.

ما با زور روي آن انرژی نشسته ايم و در درون، همچون ماده ي مذاب آتشفشان در حال جوشیدن هستيم.

این انرژی همواره سعی دارد از درون فشار بیاورد، سعی دارد هر لحظه ما را سرنگون کند.

و آیا می دانید که با داشتن کمترین فرصت، چه بر سر شما خواهد آورد؟

فرض کنید که هواپیمایی دچار سانحه شده است. شما در نزدیکی هستید و به صحنه ي تصادف می شتابید.

وقتی بدني را در صحنه می بینید، نخستین چیزی که به ذهنتان می آید چیست؟

"آیا این شخص هندو است یا مسلمان؟"

نه.

"آیا این شخص هندی است یا چینی؟"

نه.

ظرف کسری از ثانیه، اولین و فوری ترین کاری که می کنید این است که ببینید آن بدن يك زن است یا يك مرد.

آیا آگاه هستید که چرا این پرسش نخست به ذهن می آید؟ این به سبب جنسیت سرکوب شده است.

این سرکوب جنسی است که شما را از تفاوت بین يك زن و يك مرد آگاه می کند. می توانید نام، صورت و ملیت کسی را از یاد ببرید __ اگر کسی را ملاقات کرده بودید، شاید نامش، چهره اش، طبقه اش، سنش و مقامش را فراموش کرده باشید __ ولي هرگز جنسیت او را از یاد نخواهید برد. انسان هرگز از یاد نمی برد که کسی مرد بوده یا زن. چرا؟

وقتی که همه چیز را در مورد يك نفر از یاد می برید، چرا نمی توانید این جنبه را نیز از حافظه تان پاک کنید؟

به این سبب است که آگاه بودن از جنسیت بسیار زیاد در ذهن و روند افکار شما حضور دارد.

سکس همیشه حاضر و همیشه فعال است.

تا زمانی که این دیوار، این فاصله بین زن و مرد وجود دارد، این زمین، این دنیا هرگز نمی تواند سالم باشد.

تا زمانیکه این آتش سوزان در درون ما شعله ور است و ما همچنان روي آن محکم نشسته ايم، این دنیا هرگز روي صلح و آرامش نخواهد دید. باید تقلا کنید که هر روز و هر لحظه آن را سرکوب کنید. این آتش ما را می سوزاند، زندگی ما را به خاکستر تبدیل می کند. ولي حتی با این وجود، ما حاضر نیستیم به درون این آتش نگاه کنیم.

به شما می گویم، اگر این آتش را درک کنید، يك دشمن نیست، يك دوست است.

اگر این آتش را بفهمید، شما را نخواهد سوزاند. می تواند خانه هایتان را در زمستان گرم کند، می تواند غذایتان را بپزد، می تواند مفید باشد و می تواند در زندگی دوست شما باشد.

میلیون ها سال است که برق در آسمان درخشیده است. گاهی انسان ها را می کشد، ولي هیچکس هرگز فکر نمی کرد که روزی، همین انرژی پنکه های ما را راه بیندازد و چراغ خانه هایمان را روشن کند. هیچکس در آنوقت

چنین امکاناتی را نمی توانست تصور کند. ولی امروزه همین برق دوست ما شده است. چگونه؟ اگر چشمانمان را روی آن بسته بودیم،

هرگز قادر به پی بردن به راز آن نمی بودیم، هرگز قادر نبودیم از آن استفاده کنیم، دشمن ما باقی می ماند.

ولی ما نسبت به آن رویکردی دوستانه اتخاذ کردیم. کوشیدیم آن را بفهمیم، آن را بشناسیم. و آهسته آهسته، یک رابطه ی دوستانه ی طولانی مدت برقرار شد. امروزه مشکل است بتوانیم زندگی خود را بدون نیروی برق متصور شویم.

انرژی جنسی در انسان ها نیرویی بس عظیم تر از نیروی برق است. این نیرو حتی از انرژی اتمی نیز عظیم تر است. ولی آیا هرگز به این اندیشیده اید که چگونه این انرژی را تبدیل کنید؟ یک اتم کوچک از ماده توانست تمامی یک شهر صد هزار نفری را نابود کند ___ هیروشیما. ولی یک اتم از انرژی جنسی انسان، یک زندگی جدید خلق می کند، انسانی تازه! و آن شخص می تواند یک *ماهاتما گاندی* باشد، یک *ماهاویرا*، یک *گوتام بودا*، یک *مسیح*، یک *اینشتین*، یک *نیوتن*.

یک ذره ی بسیار کوچک از انرژی جنسی انسان، شخصیتی والا همچون *ماهاتما گاندی* را در خود پنهان دارد.

ولی ما حتی آماده نیستیم که سعی کنیم سکس را بفهمیم. ما حتی قادر نیستیم به قدر کافی شهادت پیدا کنیم که در مورد انرژی جنسی سخن بگوییم. این چه نوع ترسی است که ما را از درک و شناخت آن انرژی که تمام زندگی از آن زاده می شود،

باز می دارد؟ این ترس چیست؟ این خجالت چیست؟

وقتی در جلسه ی پیش مواردی را اشاره کردم، شرمندگی زیادی را سبب شد. نامه های زیادی رسید که می گفتند، "در مورد این چیزها حرف نزن، فقط در این قبیل امور حرف نزن." من حیرت زده شده بودم. چرا انسان نباید درباره ی اینگونه موارد حرف بزند؟ وقتی که این انرژی در ما موروثی است، چرا نباید در موردش حرف بزنیم؟ چرا نباید آن را بشناسیم و تشخیص بدهیم؟ بدون درک و شناخت آن، بدون فهم رفتارهای آن، چگونه می توانیم امید داشته باشیم که به مراحل بالاتر صعود خواهیم کرد؟ ما می توانیم با درک آن، آن را دگرگون کنیم، می توانیم بر آن چیره شویم، می توانیم آن را تصعید و پالایش کنیم. تا زمانی که این چنین نشود، ما در جنگال های آن می گندیم و می میریم و هرگز قادر نخواهیم بود از آن رها شویم.

می خواهم به شما بگویم که کسانی که هرگونه سخن گفتن را در مورد سکس ممنوع می کنند، همان مردمی هستند که بشریت را در این چاه به دام انداخته اند. کسانی که وحشت زده اند و می پندارند که مذهب نیازی ندارد که در این موارد توجهی داشته باشد، خودشان دیوانه هستند و وسیله ای هستند برای دیوانه کردن تمام دنیا.

توجه مذهب به تبدیل انرژی انسانی هست. مذهب می خواهد تا آنچه در فردیت شخص نهفته است به طور کامل به تجلی درآید. مذهب مایل است که زندگی انسان یک زیارت شود، زیارتی از پست به والا، از ماده به الوهیت.

و این آرزو فقط وقتی می تواند محقق شود که...

دانستن مقصدی برای این زیارت چنان مهم نیست، ولی اهمیت دارد که نقطه ی شروع درک شود، زیرا اینجا مکانی است که شما قرار دارید و سفر از همینجا آغاز می شود. ولی خداوند؟ خداوند هنوز در دوردست ها قرار دارد. ما با درک واقعیت نقطه ی شروع است که می توانیم به حقیقت خداوند برسیم، وگرنه حتی یک *اینچ* هم نمی توانیم پیش برویم. فقط همچون اسبی که در آسیاب کار می کند به دور خودمان خواهیم گشت.

وقتی در جلسه ی قبلی نکاتی را گفتم، احساس کردم که گویی ما حتی حاضر نیستیم برای درک حقایق زندگی آماده شویم. آنوقت چه انتظاری از ما می رود؟ چه چیز دیگری از ما ممکن

می شود؟ آنگاه تمام این سخنان در مورد خدا و روح فقط يك تسلي است و دروغین. حقایق لخت زندگی باید درك شوند، ولو اینکه به نظر زشت بیایند.

نخستین نکته ای که باید درك شود این است که انسان از سکس به دنیا می آید.

تمام عملکرد دستگاه های بدن انسان از اتم های انرژی جنسی ساخته شده اند.

تمامی وجود انسان از انرژی جنسی سرشار است. خود انرژی زندگی، انرژی جنسی است.

این انرژی جنسی چیست؟ چرا اینگونه با قوت زیاد زندگی ما را به نوسان در می آورد؟ چرا چنین نفوذ زیادی بر زندگی ما دارد؟

چرا زندگی ما، تا آخرین دم حول محور سکس می گردد؟ جاذبه اش در چیست؟

پیران و قدیسان شما هزاران سال است که آن را منع کرده اند، ولی به نظر می رسد که در انسان ها کمترین تاثیری نداشته است. هزاران سال است که به ما موعظه کرده اند که باید از سکس دوری کنیم و تمام افکار جنسی را از خود برانیم و حتی نباید خواب های جنسی ببینیم.

ولی این رویاها انسان ها را ترك نکرده اند __ نمی توانند اینگونه انسان را ترك کنند.

من در شگفت بوده ام __ من با زنان خودفروش برخورد داشته ام، آنان هرگز چیزی در مورد سکس نمی پرسند.

آنان در مورد روح و خدا جویا هستند. من همچنین با بسیاری از مرتاضین و سالکین و مردان مقدس برخورد داشته ام، و هر وقت باهم تنها بوده ایم آنان در مورد چیزی به جز از سکس سوال نمی کنند! من از درك این نکته حیرت کرده ام که مرتاضین و مردان به اصطلاح مقدس شما که همیشه در مخالفت با سکس موعظه می کنند، به نظر می رسد که در ذهن هایشان وسواس سکس را دارند و با آن مشکل دارند. آنان در جمع از روح و از خداوند می گویند، ولی در درون، آنان نیز همچون همه دچار مشکل هستند. باید هم چنین باشد، طبیعی است.

زیرا ما هرگز سعی نکرده ایم که این مشکل را درك کنیم. ما هیچگاه نکوشیده ایم تا پایه های این انرژی را بشناسیم

و هرگز نپرسیده ایم که این جاذبه ی عظیم چرا وجود دارد؟

چه کسی به شما جنسیت را آموزش می دهد؟

تمام دنیا همه کار می کند تا این آموزش صورت نگیرد. والدین سعی دارند کودکانشان را از دانستن در مورد آن منع کنند و آموزگاران همین تلاش را دارند. متون مذهبی نیز چنین می کنند. هیچ مدرسه و دانشگاهی برای آموزش سکس وجود ندارد، ولی روزی ناگهان شخص درمی یابد که تمام وجودش سرشار از این انرژی است.

این چگونه رخ می دهد؟ بدون هیچگونه آموزش، این چگونه اتفاق می افتد؟

حقیقت را آموزش می دهند، عشق را آموزش می دهند، ولی به نظر می رسد که در هیچ کجا یافت نمی شوند.

پس این کشش عظیم سکس چیست؟ این جاذبه ی طبیعی برای آن چیست؟

البته اسراری در آن نهفته است که لازم است که درك شود. شاید آنگاه قادر باشیم به فراسوی جنسیت برویم.

نخستین نکته این است که جاذبه ی سکس در وجود انسان ها در واقع کششی برای سکس نیست.

آن خواسته ی جنسی که در هسته ی درونی انسان هاست، در واقع يك خواسته ی جنسی نیست. برای همین است که پس از هر آمیزش جنسی، آنان به خود فرو می روند، احساس ناشادی و افسردگی می کنند آنان می پندارند که چگونه از آن خلاص شوند، زیرا چیزی در آن پیدا نمی کنند. شاید آن جاذبه برای چیزی دیگر باشد.

و آن جاذبه يك اهميت بسيار مذهبي در خودش دارد.

جاذبه اين است... به جز در تجربه ي جنسي، انسان ها در زندگي معمولي شان قادر نيستند به اعماق وجودشان دست پيدا كنند. در امور روزمره، آنان تجارب متنوعي دارند ___ خريد، اداره، تجارت، به دست آوردن پول و شهرت ___ ولي اين تنها تجربه ي آميزش جنسي است كه آنان را به ژرف ترين عمق وجودشان نزديك مي كند.

در آن اعماق، دو چيز براي نشان رخ مي دهد.

نخست: در لحظه ي انزال، نفس ناپديد مي شود. بي نفسي egolessness سربرمي آورد.

براي يك لحظه، نفسي وجود ندارد، براي يك آن، حتي اثري از "من هستم" وجود ندارد.

آيا مي دانستيد كه در تجربه ي مذهب نيز، "من" كاملاً ازميان برمي خيزد؟ و در مذهب نيز همچنين نفس در آن تهيا nothingness محو مي گردد؟ در آميزش جنسي نفس به طور موقت محو مي شود، شخص از ياد مي برد كه هست يا نيست، احساس "من بودن" براي لحظه اي ازبين مي رود.

دومين چيزي كه رخ مي دهد اين است كه براي مدتي، زمان نيز وجود ندارد. بي زماني timelessness برمي خيزد.

مسيح در مورد اشراق چنين گفته است: "ديگر زماني وجود نخواهد داشت." در تجربه ي اشراق، ابداً زمان وجود ندارد. اين وراي زمان است. گذشته نيست، آينده نيست، فقط زمان حال وجود دارد. در تجربه ي آميزش جنسي، اين دومين چيزي است كه روي مي دهد ___ گذشته اي و آينده اي نمي ماند. زمان نيز براي لحظه اي محو مي شود.

اين دو، مهم ترين عناصر تجربه ي مذهبي هستند: بي نفسي و بي زماني.

و اين دو عنصر دليل وجود اين كشش ديوانه وار به سوي سكس است. آن ولع ابداً براي بدن زن يا بدن مرد نيست.

آن ولع و شوق براي چيز ديگري است ___ براي چشيدن بي نفسي و بي زماني است.

ولي چرا اين ولع براي بي نفسي و بي زماني وجود دارد؟ زيرا به محضي كه نفس ناپديد شود، لمحّه اي از روح ديده

مي شود. به محضي كه زمان ناپديد شود، لمحّه اي از خداوند وجود خواهد داشت. آن لمحّه فقط براي يك لحظه است، ولي انسان حاضر است براي آن، هر مقدار انرژي را از دست بدهد.

پس از عمل، انسان از اينكه انرژي اش را از دست داده و آن را هدر کرده پشيمان مي شود، زيرا مي داند كه هرچه بيشتري انرژي از دست بدهد، مرگش نزديك تر خواهد شد. در برخي از انواع حيوانات، نرها پس از عمل جنسي مي ميرند.

نوعي حشره ي آفريقي وجود دارد كه فقط يك بار مي تواند آميزش جنسي انجام دهد، زيرا انرژي اش تحليل مي رود و در حين آميزش از دنيا مي رود. انسان از مدت ها پيش مي دانسته كه آميزش جنسي انرژي اش را تحليل مي برد، از آن مي كاهد و همان مقدار مرگ را نزديك مي سازد. انسان پس از هر عمل جنسي، از زياده روي خودش پشيمان مي شود، ولي پس از مدتي کوتاه، بازهم همان ولع را احساس مي كند!

در پس اين ولع به يقين چيز ديگري نهفته است كه بايد درك شود.

در پس اين ولع براي سكس، يك تجربه مذهبي و معنوي وجود دارد. اگر بتوانيم از آن تجربه آگاه شويم، مي توانيم به فراسوي سكس برويم. اگر نه، در سكس خواهيم زيست و در سكس از دنيا خواهيم رفت.

اگر بتوانيم آن تجربه را درك كنيم... آذرخشي در ميان تاريخي شب خواهد درخشيد. اگر بتوانيم اين آذرخش را ببينيم و اگر بتوانيم آن را بفهميم، مي توانيم حتي تاريخي شب را نابود كنيم. ولي اگر ازپيش چنين گمان كنيم كه آن

آذرخش توسط تاریکی شب ایجاد شده، آنوقت فقط می‌کوشیم تا شب را تیره تر کنیم تا آن آذرخش بتواند با نور بیشتری بدرخشد.

در پدیده ی سکس آذرخشی می‌درخشد، ولی آن آذرخش از فراسوی سکس می‌آید. اگر بتوانیم به این تجربه ی ماورایی دست بیابیم، می‌توانیم از سکس به وراي آن برسیم، نه هرگز پیش از آن.

کسانی که کورکورانه با سکس مخالفت می‌کنند هرگز قادر نیستند به این تجربه دست بیابند.

آنان هرگز قادر نیستند دریابند که این آرزوی سیری ناپذیر در ما، این ولع در ما واقعاً برای چیست.

مایلم تاکید کنم که این کشش قوی و تکرار شونده برای سکس، برای تجربه کردن لحظه ای از حالت *samadhi*، فراآگاهی و بی‌ذهنی *no-mind* است که با خود می‌آورد. و فقط وقتی می‌توانید از سکس رها شوید که بدون آمیزش جنسی، شروع به تجربه ی *samadhi* کنید. از همان روز شما از سکس رها خواهید شد.

اگر به شخصی که برای داشتن تجربه ای کوچک، هزینه ای گزاف می‌پردازد مکانی را نشان دهید که بتواند مقدار زیادی از آن تجربه را به رایگان داشته باشد، دیوانه خواهد بود اگر به جایی برود که تجربه ای اندک به دست آورد و بهایی سنگین بپردازد. اگر این تجربه که شخص توسط سکس به آن می‌رسد بتواند از راه های دیگر به دست آید، ذهن انسان به طور خودکار از شتافتن به سوی سکس باز می‌ماند و جهتی تازه را پی می‌گیرد.

برای همین است که می‌گویم انسان‌ها نخستین تجربه از فراآگاهی و بی‌ذهنی را در تجربه ی جنسی به دست آورده اند. ولی این تجربه ای بسیار پرهزینه است. دوم اینکه این تجربه لحظه ای بیش دوام نخواهد داشت: پس از یک لمحّه ی گذرا، دوباره به همان وضعیت قبلی باز می‌گردیم. برای یک لحظه به سطحی متفاوت صعود می‌کنیم، در یک آن به ژرفایی منحصره فرد می‌رسیم، یک تجربه ی غایی، یک اوج. ولی هنوز خودمان را در آنجا مستقر نکرده ایم که شروع می‌کنیم

به پایین آمدن و سقوط از آن اوج. مانند موجی است که به آسمان صعود کرده باشد: هنوز برنخاسته است و هنوز مکالمه ای تمام با بادها نداشته است که شروع می‌کند به فروافتادن.

تجربه ی ما دقیقاً همینگونه است: انرژی بارها و بارها انباشته می‌شود و ما آرزوی برخاستن

می‌کنیم. ولی هنوز به حیطه ای والاتر و ژرف تر برنخاسته ایم که تمام آن موج فرو می‌ریزد و گم می‌شود.

بازهم به همان موقعیت قبلی سقوط می‌کنیم در حالیکه مقدار قابل توجهی نیرو و انرژی از دست داده ایم.

ولی اگر موجی از افیانوس همچون قطعه ای از سنگ منجمد شود، دیگر نیازی ندارد تا سقوط کند.

تا زمانی که ذهن انسان در مایع گونگی انرژی جنسی جاری باشد، بارها و بارها برمی‌خیزد و فرو می‌افتد، در تمام عمرش این روند ادامه دارد. ولی آن تجربه که این جاذبه ی قوی برای آن وجود دارد، همان تجربه بی‌نفسی است:

"باشد که نفس به نوعی ناپدید شود تا بتوانم روح را بشناسم. باشد که زمان به نوعی ناپدید شود تا من بتوانم جاودانگی را، بی‌زمانی را بشناسم، تا بتوانم آن چیزی را که وراي زمان قرار دارد، آنچه را که بی‌انجام و بی‌آغاز است بشناسم."

و در تلاش برای کسب این تجربه است که تمام دنیا حول محور سکس گردش می‌کند.

ولی وقتی که فقط در مخالفت با این پدیده بایستیم چه روی خواهد داد؟ آیا به آن تجربه که در سکس همچون یک لمحّه روی می‌دهد دست خواهیم یافت؟ نه. وقتی با سکس مخالفت کنیم، مرکز آگاهی ما خواهد شد: از آن رها نخواهیم شد، توسط آن به زنجیر کشیده می‌شویم. قانون تاثیر معکوس به جریان می‌افتد و ما در قید سکس گرفتار خواهیم شد.

آنوقت می‌کوشیم از سکس فرار کنیم، ولی هرچه بیشتر سعی می‌کنیم، بیشتر در زنجیر آن گرفتار خواهیم بود.

مردی بیمار بود. بیماری اش این بود که همیشه احساس گرسنگی بسیار داشت و غیر از این مرض دیگری نداشت. او چندین کتاب در مخالفت با غذا خوردن خوانده بود؛ خوانده بود که روزه گرفتن عملی مذهبی است و خوردن یک گناه است. همچنان خوانده بود که خوردن هر چیزی همراه با خشونت است. بنابراین شروع کرد به سرکوب کردن گرسنگی اش.

و هرچه بیشتر گرسنگی را سرکوب می کرد، گرسنگی بیشتر خودش را نشان می داد. او برای سه یا چهار روز روزه می گرفت و سپس روز بعد همچون یک دیوانه هر چیزی و همه چیزی می خورد.

پس از خوردن، از اینکه عهدشکنی کرده رنج می برد __ مضافاً اینکه پرخوری عوارض خودش را نیز دارد __ و سپس برای جبران آن دوباره روزه می گرفت. و سپس بازهم شروع به خوردن می کرد.

عاقبت تصمیم گرفت که نمی تواند این کار را در خانه انجام دهد و باید به جنگل یا کوهستان برود.

پس به اقامتگاهی کوهستانی رفت و در اتاقی اجاره ای زندگی کرد. اعضای خانواده اش از این رفتار او بسیار خسته شده بودند. زنی که گمان می کرد او در آنجا از این بیماری اش بهبود یافته، دسته گلی بزرگ برایش فرستاد، همراه با آرزوی بهبودی و بازگشت سریع به خانه.

مرد با تلگراف چنین پاسخ داد: "با تشکر زیاد برای گل ها، بسیار خوشمزه بودند!" مرد آن ها را خورده بود.

شاید نتوانیم تصور کنیم که انسانی به جای غذا، گل بخورد، ولی همچنین ما مثل او با خوردن نجاتیده ایم! انسان ها با سکس می جنگند و برآورد درست اینکه این جنگیدن ها از چه راه هایی منجر به انحراف شده است بسیار دشوار است. آیا همجنس بازی به جز در میان انسان های متمدن، در جایی دیگر هم جود دارد؟ یک انسان بدوی که در جنگل های دورافتاده زندگی می کند نمی تواند تصور کند که مردی با مرد دیگر معاشره کند یا اینکه این عمل ممکن هم هست؟!

آنان حتی تصورش را هم نمی توانند بکنند. من با قبیله های بدوی زندگی کرده ام و وقتی به آنان گفتم که در میان مردمان متمدن این روش ها متداول است، حیرت کرده بودند، نمی توانستند باور کنند.

ولی در آمریکا آمار وجود دارد: سی و پنج درصد از مردان همجنس باز هستند. در *بلژیک*، سوئد و هلند باشگاه ها

و انجمن های همجنس بازها وجود دارند. آنان روزنامه های خودشان را چاپ می کنند و ادعا می کنند که وقتی تعداد زیادی به این شیوه رفتار می کنند، ممنوع کردن آن غیر دموکراتیک است. آنان می گویند که ممنوع کردن همجنس بازی توسط قانون، تخلف از حقوق بشر است و تهاجمی است نسبت به این اقلیت قابل توجه. این است نتیجه ی جنگیدن با سکس.

جامعه هرچه متمدن تر باشد، روسپی های بیشتری در آن وجود دارند. آیا هرگز فکر کرده اید که روسپیگری از آغاز چگونه شکل گرفته؟ آیا می توانید در میان قبیله های کوه نشین و در مستعمره های دوردست در *باستر Bastar* یک روسپی پیدا کنید؟ غیرممکن است. این مردم حتی نمی توانند تصور کنند که زنانی هستند که حرمت بدن خویش را می فروشند و برای پول تن به معاشره می دهند. ولی تمدن هرچه پیشرفته تر شود، روسپیگری بیشتر شایع است. چرا؟

این همان عمل خوردن گل است در آن لطیفه.

و اگر تمامی انحرافات جنسی دیگر را در نظر بیاوریم حیرت خواهیم کرد.

چه کسی مسئول این اوضاع است؟

مسئولیت متوجه کسانی است که به انسان ها آموخته اند تا سکس را سرکوب سازند، با سکس بجنگند، به جایی که آن را بفهمند. به سبب این سرکوب و فشار، انرژی جنسی انسان ها از سوراخ های دیگری نشت کرده است.

تمام جامعه ی انسانی دچار درد و رنج شده است. اگر این جامعه ی بیمار بخواهد دگرگون شود، مجبور خواهیم بود بپذیریم که وجود انرژی جنسی و کشش آن اموری طبیعی هستند.

چرا چنین جاذبه ای برای سکس وجود دارد؟ اگر بتوانیم پایه های اساسی جاذبه ی سکس را دریابیم، می توانیم انسان ها را از دنیای جنسیت به بالا بیاوریم. انسان فقط وقتی می تواند دنیای الوهیت Rama را تجربه کند که به وراي دنیای کام Kama ، دنیای سکس رفته باشد.

برای دیدار از معابد خاجور/هو Khajuraho با گروهی دوستان به آنجا رفته بودم. دیوار بیرونی و فرعی پرستشگاه با تندیس هایی تزیین شده که انواع مقاربت ها و وضعیت های آمیزش را نشان می دهد. دوستانم می پرسیدند که چرا آن تندیس ها در آنجا، دیوارهای معبد را تزیین می کنند؟

به آنان گفتم کسانی که آن معابد را ساخته اند مردمی با ادراکی عمیق بوده اند. آنان می دانستند که سکس در پیرامون زندگی وجود دارد و کسانی که هنوز در سکس گرفتار هستند حق ورود به معبد را ندارند.

از آنان خواستم که وارد شوند و آنان را راهنمایی کردم. در داخل اثری از تندیس ها نبود. در عوض، مجسمه ای از یک الهه وجود داشت. دوستانم تعجب کردند زیرا هیچ نشانه ای از جنسیت و سکس در داخل وجود نداشت. برایشان توضیح دادم که جنسیت و شهوت فقط در دیواره ی بیرونی و خارجی زندگی قرار دارد، درون آن، معبد خداوند است.

کسانی که هنوز هم در حیطه ی سکس و شهوت قرار دارند حق ورود به معبد مقدس خداوند را ندارند، آنان فقط مجبور هستند در حول دیواره ی بیرونی گشت بزنند.

سازندگان این معابد انسان هایی بسیار خردمند بودند. این معبد مرکزی برای مراقبه meditation بوده است. آنان نخست به سالکان می گفتند که روی سکس مراقبه کنند، روی صحنه های مقاربت جنسی که در روی دیواره های خارجی آنجا قرار داشت مراقبه کنند، و زمانی که کاملاً سکس را درک کردند و مطمئن شدند که ذهن هایشان از آن آزاد است، می توانستند به داخل بروند. تنها آنوقت بود که می توانستند با الوهیت درونی دیدار کنند.

ولی ما به نام مذهب تمام امکانات درک سکس را نابود کرده ایم، یک دشمنی با سکس آفریده ایم: "ابداً نیازی نیست که سکس را بشناسید، چشمانتان را به رویش ببندید و با چشمان بسته به معبد خداوند درآید. ولی آیا کسی هرگز توانسته است با چشمان بسته وارد پرستشگاه خداوند شود؟ حتی اگر چنین کنید، قادر نخواهید بود با چشمان بسته خداوند را ملاقات کنید. در عوض، فقط چیزهایی را خواهید دید که از آن فرار می کردید و به همان چیز ها زنجیر خواهید بود.

با شنیدن این مطالب برخی از مردم ممکن است فکر کنند که من مبلغ سکس هستم و آن را تبلیغ می کنم. اگر چنین است، لطفاً به آنان بگویید که ابداً مرا نشنیده اند!

در حال حاضر، مشکل است کسی را در این زمین پیدا کنید که بیشتر از من با سکس دشمن باشد. زیرا اگر آنچه که می گویم درک شود، انسان ها به وراي سکس خواهند رفت. راه دیگری وجود ندارد. آن موعظه گران دروغین که می پندارید با سکس دشمن هستند، ابداً با آن دشمن نیستند. آنان جاذبه ای دیوانه وار برای آن خلق کرده اند، نه راهی برای رهایی از آن. مخالفت تند آنان سبب ایجاد این جاذبه است.

مردی به من گفت که اگر چیزی ممنوع و غیرمجاز نباشد، انجام دادنش لطفی ندارد. همانطور که همگی می دانیم، میوه ای که دزدیده شده باشد، شیرین تر از میوه ای است که در بازار خریداری شده. دلیل اینکه همسر خود مرد، از زن همسایه جذاب تر نیست نیز همین است. دیگری همچون میوه ی دزدی شده است، دیگری همان میوه ی ممنوعه است. و ما همین اوضاع را در مورد سکس خلق کرده ایم. ما آن را در پوشش چنان دروغ هایی پنهان کرده ایم و آن را در چنان دیوارهایی محصور ساخته ایم که نتیجه ی آن، جاذبه ی بسیار شدید است.

برتراند راسل می نویسد که در دوران ویکتوریایی Victorian era، وقتی که کودک بود، پاهای زنان هرگز در مکان های عمومی دیده نمی شد. لباسی که می پوشیدند، زمین را جارو می کرد و پاهایشان را کاملاً می پوشاند. حتی اگر انگشت پای زنی دیده می شد، همان کافی بود که مردان را شهوانی کند و میل جنسی را در آنان برانگیزاند.

راسل سپس می نویسد که اینک زنان تقریباً نیمه برهنه می گردند و بیشتر قسمت های پای ایشان قابل دیدن است،

ولی مردان ابداً آنگونه تحت تاثیر قرار نمی گیرند. او می نویسد که همین نکته ثابت می کند ما هرچه بیشتر چیزی را پنهان کنیم، یک جاذبه ی انحرافی بیشتر برای آن تولید می شود.

اگر دنیا بخواهد از دام جنسیت رها شود، کودکان باید مجاز باشند که تا جایی که ممکن است در خانه برهنه بگردند.

توصیه می شود که دختران و پسران تا حد مقدور برهنه بازی کنند تا تماماً با بدن های یکدیگر آشنا شوند.

سپس، بعدها، نیازی نخواهد بود تا برای لمس بدن های دیگری در معابر عمومی تلاش های انحرافی انجام دهند.

آنگاه نیازی نخواهد بود تا در کتاب ها و مطبوعات تصاویر برهنه چاپ کنند.

آنگاه آنان چنان با بدن های یکدیگر آشنا هستند که انواع جاذبه های انحرافی برای بدن از بین خواهد رفت.

ولی کارهای دنیا سروته است. ما قادر نیستیم بینیم مردمانی که این پنهان کردن و پوشش دادن بدن را برما تحمیل

کرده اند، همان کسانی هستند که ناخواسته، چنان جاذبه ای عظیم و چنان وسواسی در ذهن هایمان برای آن خلق کرده اند.

کودکان باید برای مدت های بیشتری برهنه بمانند و بازی کنند تا دختران و پسران بتوانند بدن های برهنه ی یکدیگر را ببینند. اینگونه هیچ تخمی از این بیماری جنون آمیز برجای نخواهد ماند تا برای بقیه ی عمرشان آزارشان بدهد.

ولی این بیماری پیشاپیش وجود دارد و با همواره با آن روبه رو هستیم. آنوقت وسایل تازه و تازه تر برای بیرون زدن آن اختراع می شود. ادبیات قبیحه چاپ می شوند. مردم آن ها در میان جلد کتاب های گیتا و انجیل قرار می دهند

و می خوانند. این ها ادبیات قبیحه هستند. آنگاه فریاد برمی آوریم که این ادبیات مستهجن باید ممنوع شود.

ولی هرگز نمی ایستیم تا فکر کنیم مردمی که این ها را می خواند چنین بارآمده اند.

ما بر علیه تصاویر برهنه اعتراض می کنیم بی اینکه لحظه ای درنگ کنیم و از خود بپرسیم که این مردمی که مایلند این تصاویر ها را ببینند چه کسانی هستند. این ها همان مردانی هستند که از دیدن بدن زنانه محروم مانده اند.

نوعی کنجکاو ی بیمارگونه در آنان برخاسته تا بدن زنانه را بشناسند.

می خواهیم به شما بگویم که بدن زن آنچنان زیبا نیست که لباس ها آن را زیبا جلوه داده اند. پوشاک، به عوض اینکه بدن را پوشش دهد، بیشتر بدن را جلوه گر می کند. تمام این روش تفکر، نتایجی معکوس داده است.

بنابراین امروز مایلیم به شما بگویم که اگر بتوانیم سه چیز را درست درک کنیم __ سکس چیست، جاذبه ی ریشه آن در چیست و چرا منحرف شده است __ آنگاه ذهن می تواند به ورا ی سکس برود. باید هم که برود، نیاز ذهن این است.

ولی تلاش های ما برای عروج از سکس نتایجی معکوس به بار آورده، زیرا ما با آن جنگیده ایم.

ما با سکس ایجاد دشمنی کرده ایم، نه دوستی. ما به جای درک آن، سرکوبش کرده ایم.

آنچه مورد نیاز است یک ادراک است. این ادراک هرچه عمیق تر باشد، انسان ها به اوجی والاتر دست خواهند یافت و هرچه این ادراک کمتر باشد، انسان ها بیشتر می کوشند آن را سرکوب کنند. سرکوب هرگز نتوانسته نتایجی موفقیت آمیز و سالم داشته باشد. در زندگی انسان سکس عظیم ترین انرژی است. ولی انسان نباید در آنجا متوقف شود.

سکس را باید به فراآگاهی تبدیل کرد.

سکس را باید درک کرد تا زندگی بدون اعمال جنسی brahmacharya بتواند رخ بدهد.

شناختن سکس رهایی از آن است، رفتن به فراسوی آن است.

ولی انسان ها با وجودی که در طول عمرشان تجارب جنسی بسیار دارند، هیچ تلاشی نمی کنند تا درک کنند که آمیزش به آنان تجربه ای گذرا از سامادی می بخشد، یک نگاه بسیار کوتاه به فراآگاهی.

و کشش عظیم سکس در این است، جاذبه ی اساسی سکس در همین است. همین تجربه است که شما را صدا می زند.

شما باید با هشیاری و مراقبه گونگی درک کنید که همین تجربه ی گذرا است که به کشیدن و جذب شما ادامه می دهد.

به شما می گویم که راه های آسان تری برای رسیدن به همین تجربه وجود دارد __ مراقبه، تمرین هشیاری درست، تمرینات یوگا همگی وسایل رسیدن به همین تجربه هستند. ولی درک این نکته بسیار اساسی است که همین تجربه سبب جذب شماست.

یکی از دوستان نوشته که موضوع این سخنرانی های من سبب خجالت است. او از من خواسته تا موقعیت ناجور مادری را تصور کنم که در میان مخاطبین همراه با دخترش نشسته است. او از من خواسته تا ضمن سخنرانی، به مادری فکر کنم که همراه با پسرش نشسته و یا به پدری که همراه دخترش نشسته است. او گفته که این چیزها را نباید در حضور مردم بیان کرد. به او گفتم که او بسیار ساده لوح است. یک مادر عاقل، به موقع، پیش از اینکه دخترش وارد دنیای سکس شود،

تجربه های جنسی خودش را برای دخترش بازگو می کند، قبل از اینکه ادراک نابالغانه و نبود اطلاعات، او را به راه های انحرافی جنسی بکشاند. یک پدر ارزشمند و هوشمند تجربه هایش را برای پسران و دخترانش بازگو می کند تا آنان

وارد راه های اشتباه نشوند، تا که منحرف نشوند.

ولی اعجاب اوضاع در این است که نه پدران و نه مادران هیچ تجربه ی عمیقی در این خصوص ندارند. آنان خودشان به واری سطح سکس صعود نکرده اند و بنابراین می ترسند که اگر فرزندانشان چیزی در مورد سکس بشنوند، شاید در همان سطحی گیر کنند که خودشان در آن گرفتار هستند. از این دوستان می پرسم: "برای اینکه گرفتار شوید به چه کسی گوش داده اید؟!" شما خودتان گرفتار گشته اید و فرزندان شما نیز به خودی خودشان گرفتار خواهند شد.

ولی اگر به کودکان درک صحیح داده شود، قابلیت تفکر و هشیاری به آنان داده شود، آیا امکان ندارد که آنان خودشان را از هدردادن انرژی شان نجات بدهند؟ آیا ممکن نیست که آنان بتوانند انرژی خودشان را حفظ کنند و آن را دگرگون سازند؟

همگی ما بارها ذغال دیده ایم. دانشمندان می گویند که ذغال در طول هزاران سال به الماس تبدیل می شود و بین ذغال و الماس تفاوتی در ساختار شیمیایی وجود ندارد. الماس یک تجلی دگرگون شده از یک قطعه ذغال است.

مایلم به شما بگویم که سکس ذغال است و زندگی بدون عمل جنسی همان الماس است، وضعیت متحول شده ی همان ذغال. الماس هیچگونه دشمنی با ذغال ندارد، تنها یک تبدیل و تحول از همان ذغال است. این همان سفر ذغال است به بعدی تازه. زندگی بدون عمل جنسی، چیزی در مخالفت با سکس نیست، یک دگرگونی و تحول جنسی است.

کسی که با سکس مخالف باشد هرگز ممکن نیست به زندگی بدون سکس دست بیابد.

اگر قرار باشد کسی وارد زندگی بدون سکس شود... و این سفر الزامی است، زیرا باید دید که زندگی بدون سکس چیست؟ زندگی بدون سکس یعنی دستیابی به آن تجربه که در آن رفتار و کردار انسان همچون خدا شود، زندگی انسان یک زندگی خدایی شود. این یعنی دستیابی به تجربه ی الوهیت. و این تجربه می تواند از طریق دگرگون سازی انرژی های انسان توسط ادراک به دست آید.

در طول روزهای آینده در مورد چگونگی متحول کردن این انرژی و سپس چگونگی تحول آن به تجربه ی فراآگاهی سخن خواهیم گفت. مایلم در طول سه روز آینده با دقت زیاد گوش بدهید تا پس از آن هیچگونه سوء تفاهمی در مورد من در شما باقی نماند.

و هر پرسش صادقانه و واقعی که به ذهنتان بیاید، لطفاً پرسید. آن ها را کتباً به من برسانید تا در دو روز آخر بتوانم در موردشان مستقیماً صحبت کنم. نیازی نیست که هیچ پرسشی را پنهان کنید. دلیلی نیست که حقیقت زندگی را پنهان کنیم. نیازی نیست که از هیچ واقعیتهای رویگردان شویم. حقیقت، حقیقت است، چه چشمانمان را بر آن ببندیم یا بازنگه داریم.

یک چیز را می دانم، من فقط کسی را مذهبی می خوانم که شهادت رویارویی مستقیم با حقایق زندگی را داشته باشد.

آنان که چنان ناتوان، ترسو و ضعیف هستند که قادر نیستند حتی با واقعیات زندگی رویارو شوند، نباید هرگز امیدوار باشند که مذهبی شوند.

در سه روزی که می آیند، از شما دعوت می کنم به این موضوع گوش دهید زیرا چنان موضوعی است که هرگز از هیچکدام از مردان بزرگ و فرزندان شما انتظار نمی رود در موردش سخن بگویند. و شاید شما نیز به شنیدن چنین موضوعاتی عادت ندارید. شاید ذهنتان وحشت کند. ولی باریگر مایلم از شما بخواهم تا با دقت بسیار در سه روز آینده گوش بدهید. این امکان وجود دارد که ادراک سکس شما را به پرستشگاه فراآگاهی رهنمون شود.

این آرزوی من است. باشد تا جهان هستی این آرزو را برآورده سازد.

از شما سپاسگزارم که با چنین عشق و سکوتی به من گوش دادید.

در پایان، در برابر الوهیتی که در درون تمامی شما منزل دارد سر فرود می آورم.

لطفاً ادای احترام مرا بپذیرید.

گفتگو با خدا

دیشب خوابی دیدم. خواب دیدم که با خداوند گفتم و گویی دارم.
خداوند پرسید: پس میخواهی با من گفت و گویی داشته باشی؟
گفتم آری، اگر وقت داشته باشی.

خداوند لبخندی زد و سپس گفت من به اندازه ابدیت وقت دارم.
هرچه میخواهد دل تنگت بگو...!

پرسیدم چه چیز آدم ها تو را به شگفتی می اندازد؟
خداوند پاسخ داد: این چیزها:

آن ها از کودکی خویش ملول میشوند
برای بزرگ شدن شتاب می کنند
بزرگ میشوند

آنگاه دوست دارند به کودکی برگردند!

آن ها برای به دست آوردن ثروت سلامت خویش را می بازند،
ثروت را به دست می آورند،

آنگاه آن را در راه به دست آوردن سلامت خویش خرج میکنند!
آن ها بیتاب آینده اند،

لحظه حال را فراموش میکنند، و بدین سان

نه در حال زندگی میکنند و نه در آینده!

آن ها چنان زندگی میکنند که گویی هرگز نخواهند مرد،

و چنان می میرند که گویی هرگز به دنیا نیامده اند!

آنگاه دستان گرم خداوند دستانم را گرفتند و ما هردو لحظاتی سکوت کردیم.

پرسیدم ما مردم عیال تویم ای خدا!

دوست داری ما بیش تر یاد آور چه چیزهایی باشیم؟

خداوند گفت:

این چیزها:

شما نمی توانید کسی را وادارید که دوست تان داشته باشد

شما فقط ميتوانيد خود را دوست داشتهني كنيد.
خوب نيست وضع خودتان را با وضع ديگران قياس كنيد
بخشش را با بخشيدن ميتوان آموخت.
ممکن است در مدت چند ثانيه؛
در دل كساني كه دوست شان مي داريد زخمي عميق ايجاد كنيد،
اما شفا دادن آن زخم سال ها طول خواهد كشيد.
دارا كسي نيست كه مال فراواني دارد،
بلكه كسي هست كه نياز كم تري دارد.
هميشه هستند كساني كه شما را دوست دارند،
اما نمي دانند چگونه عشق شان را ابراز كنند!
ممکن است دو نفر به يك چيز نگاه كنند،
اما آن چيز را متفاوت ببينند.
بخشيدن يكدیگر كافي نيست
شما بايد خود را نيز بخشيد.
گفتم متشكرم خدا!
آيا چيزي هست كه دوست داشته باشي آن را هميشه به ياد داشته باشيم؟
خداوند دوباره ليخندي زد و گفت:
" دوست دارم بدانيد كه من هستم،
و هميشه خواهم بود"
(اشو)

<http://ods.blogfa.com>

<http://iranosho.bravehost.com>

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

Dream Star: With the Bests for You!

OSHO